

ظهور و سقوط سلطنت پهلوی

جلد اول

خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست

ویراسته
عبدالله شهبازی

مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

چاپ بیست و یکم

ظهور و سقوط سلطنت پهلوی

جلد اول

خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست

ویراسته

عبدالله شهبازی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه:	فردوست، حسین، ۱۲۹۶-۱۳۶۷
عنوان و پدیدآور:	ظهور و سقوط سلطنت پهلوی / حسین فردوست؛ [گردآورنده مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی]؛ ویراسته عبدالله شهبازی [ویراست ۲۲]
وضعیت ویراست:	تهران: اطلاعات، ۱۳۸۲
مشخصات نشر:	۲ ج. : مصور، نمونه، عکس
مشخصات ظاهری:	(دوره): 6-217-6-423-978-964-423-218-3 (ج. ۱): 3-218-3-978-964-423-219-0 (ج. ۲): 0-219-0-978-964-423-218-3
شابک:	وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت کلی:	نویسنده جلد دوم کتاب عبدالله شهبازی می باشد
یادداشت:	چاپ بیست و یکم: ۱۳۸۶
یادداشت:	نمایه
یادداشت مندرجات:	ج. ۱. خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست. ج. ۲. جستارهایی از تاریخ معاصر ایران
موضوع:	فردوست، حسین، ۱۲۹۶-۱۳۶۷-خاطرات
موضوع:	ایران-تاریخ-پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۲۰
موضوع:	ایران-تاریخ-پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۵۷
شناسه افزوده:	شهبازی، عبدالله، ۱۳۳۴-، ویراستار
شناسه افزوده:	مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی
شناسه افزوده:	مؤسسه اطلاعات
رده بندی کنگره:	۱۳۸۲ ۴۲۲۳ ف / ۱۴۸۶ DSR
رده بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۲۰۹۲
شماره کتابخانه ملی:	۸۲-۶۴۱۶ م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
 تلفن: ۲۹۹۹۳۲۵۵۶
 فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

ظهور و سقوط سلطنت پهلوی (جلد اول: خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست)

ویراستار: عبدالله شهبازی

حروف نگاری، چاپ و صحافی، مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۶۹ چاپ بیست و یکم: ۱۳۸۶ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۲۶۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۲-۲۱۷-۶ (2vol.set) (دوره ۲ جلدی) ISBN: 978-964-423-217-6

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۲-۲۱۸-۳ (1 ج.) ISBN: 978-964-423-218-3

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. Printed in Iran

فهرست مطالب

۱۵	پیشگفتار
۲۱	۱. ورود به دربار تا سقوط رضا شاه
۲۳	چگونه به دربار راه یافتیم؟
۲۵	نخستین دیدار با ولیعهد
۲۷	خانم ارفع
۲۹	امیر اکرم و من
۳۲	استعداد ولیعهد
۳۴	تحصیل در سوئیس
۳۶	مسافرت از راه شوروی
۳۹	پانسیون پروفیسور مرسیه
۴۱	در مدرسه له روزه
۴۶	آشنایی با ارنست پرون
۴۸	معشوقه ولیعهد
۵۱	تیمورتاش و شوروی ها
۵۴	بازگشت به ایران
۵۶	دانشکده افسری
۵۸	ارنست پرون در دربار
۶۰	ازدواج ولیعهد و فوزیه
۶۳	ازدواج شمس و اشرف
۶۸	کشف حجاب، قیام گوهرشاد و ترور رضاخان

- ۷۱ روحیات رضاخان
- ۷۳ همسران رضاخان
- ۷۶ پایه‌های حکومت رضاخان
- ۸۰ دستگاه اطلاعاتی رضاخان
- ۸۲ رضاخان و انگلیسی‌ها
- ۸۵ رضاخان و روس‌ها
- ۸۶ رضاخان و آلمان‌ها
- ۸۷ آخرین تلاشهای رضاخان و اشغال ایران
- ۹۱ در ستاد خصوصی ولیعهد
- ۹۳ ورود متفقین و نمایش «مقاومت»
- ۹۵ رضاخان، فروغی و فراماسونری
- ۹۷ رضاخان تسلیم می‌شود
- ۱۰۰ ستر ترات و تدارک سلطنت محمدرضا
- ۱۰۵ انگلیسی‌ها و علیرضا
- ۱۰۷ فرار رضاخان
- ۱۱۱ قوام شیرازی و املاک پهلوی
- ۱۱۳ فرجام يك ديكتاتور
- ۱۱۷ ۲. نخستین سالهای سلطنت محمدرضا
- ۱۱۹ نگاهی اجمالی به سلطنت محمدرضا
- ۱۲۳ متفقین در تهران
- ۱۲۵ روزهای نخستین سلطنت محمدرضا
- ۱۲۷ سرریدر بولارد و محمدرضا
- ۱۲۹ ملاقات با استالین
- ۱۳۱ ماجرای دکتر مصباح‌زاده
- ۱۳۴ تأسیس «گارد جاویدان»
- ۱۴۰ احزاب وابسته به دربار
- ۱۴۳ درباره سرلشکر ارفع
- ۱۴۶ حزب توده و ارتش
- ۱۴۸ حوادث آذربایجان
- ۱۵۵ ملاقاتهای پنهانی محمدرضا

- ۱۵۷ ترور هژیر و «فدائیان اسلام»
- ۱۶۰ مسافرت به انگلیس و آمریکا
- ۱۶۴ رزم آرا و شاه
- ۱۶۸ محمدرضا و مصدق
- ۱۷۶ کودتای ۲۸ مرداد و آغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله
- ۱۸۵ ۳. شاه، دربار و رژیم پهلوی
- ۱۸۷ زندگی و مرگ ارنست پرون
- ۱۹۲ پرون و فراماسونری
- ۱۹۳ پرون و جدایی فوزیه
- ۱۹۷ همجنس بازی پرون
- ۱۹۹ ایادی؛ راسپوتین دربار پهلوی
- ۲۰۵ محمدرضا و زن
- ۲۱۰ خانواده دیبا و دربار پهلوی
- ۲۱۶ محمدرضا و پول
- ۲۲۷ شیطان‌ی به نام اشرف پهلوی
- ۲۳۹ خانواده محمدرضا
- ۲۴۴ ارتشبد جم و سرگذشت او
- ۲۴۹ دولت‌مردان پهلوی
- ۲۵۴ علم؛ مرد قدرتمند دربار
- ۲۶۲ مافیای مواد مخدر در دربار
- ۲۶۶ فساد مالی و اختلاس در رژیم پهلوی
- ۲۷۳ تهران - پایتخت محمدرضا - و مسائل آن
- ۲۷۵ تهران و آبهای زیرزمینی
- ۲۷۶ ترافیک تهران
- ۲۷۸ متروی تهران
- ۲۸۱ ۴. رژیم پهلوی؛ پایگاه جاسوسی غرب
- ۲۸۳ عمال انگلیس و آمریکا در ایران
- ۲۹۰ انگلیسی‌ها و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»
- ۲۹۳ سرشاپور ریپورت، سر جاسوس غرب در ایران

۲۹۹	دوره های اطلاعاتی در انگلستان
۳۰۹	اینتلجنس سرویس و سازمان آن
۳۲۰	آموزش در اینتلجنس سرویس
۳۳۰	انگلیسی ها و کودتای قره نی
۳۳۲	محمدرضا، سیا و اینتلجنس سرویس
۳۳۷	سیا در ایران
۳۴۴	ملاقاتهای من بارتیس ام. آی. ۶
۳۴۷	شبکه ماهوتیان
۳۵۴	سازمان بی سیم
۳۶۴	سازمان برون مرزی اسرائیل در ایران
۳۷۲	فراماسونری، بهائیت و توده ای های انگلیسی

۳۷۹	۵. سازمان اطلاعاتی رژیم بهلوی
۳۸۱	دستگاه اطلاعاتی؛ از رضاخان تا محمدرضا
۳۸۹	تاریخچه «شورای عالی هماهنگی»
۳۹۷	«دفتر ویژه اطلاعات»؛ سازمان و وظایف آن
۴۰۳	شبکه های پنهان «دفتر ویژه اطلاعات»
۴۰۸	مأموریت من در ساواک
۴۱۵	بختیار؛ اولین رئیس ساواک
۴۲۳	ساواک؛ از پاکروان تا مقدم
۴۳۰	سازمان و آموزش ساواک
۴۳۰	حوزه ریاست
۴۳۲	سازماندهی اداری ساواک
۴۳۵	امور اداری (اداره کل یکم)
۴۳۶	امور مالی (اداره کل ششم)
۴۳۶	امور فنی (اداره کل پنجم)
۴۴۲	اسرائیل و آموزش ساواک
۴۴۶	آموزش خط شناسی
۴۴۸	آموزش بازجوئی
۴۵۱	اداره کل نهم (تحقیق)
۴۵۲	حفاظت ساواک

۴۵۶	سازمان ضدجاسوسی ساواک
۴۶۰	سازمان اطلاعات خارجی ساواک
۴۶۲	سازمان امنیت داخلی ساواک
۴۶۸	چهره های ساواک
۴۶۸	سرلشکر قدر و لبنان
۴۷۱	خوانساری؛ مسئول دانشجویان در اروپا
۴۷۳	ثابتی؛ «مقام امنیتی»
۴۷۷	۶. مسائل امنیت داخلی در دوران محمدرضا
۴۷۹	رژیم پهلوی و «دکترین امنیت ملی»
۴۸۰	الف - دوران رضاخان
۴۸۲	ب - دوران محمدرضا
۴۸۸	«شورای هماهنگی» و مسائل منطقه ای
۴۸۸	اصفهان
۴۸۹	ایلام
۴۹۰	باختران
۴۹۲	خراسان
۴۹۲	خوزستان
۴۹۳	سیستان و بلوچستان
۴۹۵	گرگان و گنبد
۴۹۵	گیلان و مازندران
۴۹۶	هرمزگان
۴۹۷	مسئله ارامنه و دانشناکسیون
۵۰۰	کردستان و کردها
۵۰۵	شورش عشایری فارس
۵۱۰	قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲
۵۲۱	۷. رژیم پهلوی، ابرقدرت ها و خاورمیانه
۵۲۵	ابرقدرت ها و ایران
۵۳۳	ایران و پیمان سنتو
۵۳۸	رژیم پهلوی و کشورهای منطقه

۵۳۸	اتحاد شوروی
۵۴۱	افغانستان
۵۴۵	پاکستان
۵۴۸	ترکیه
۵۵۱	اسرائیل
۵۵۴	عراق
۵۵۹	عمان
۵۶۱	۸. انقلاب و سقوط سلطنت
۵۶۳	از ثبات تا سقوط
۵۶۳	سیری در انقلاب
۵۷۲	برکناری هویدا و دولت آموزگار
۵۷۶	هویدا و ستاد تماس بارو حانیت
۵۷۸	دولت شریف امامی - رئیس فراماسونری
۵۸۸	ارتشبد از هاری و دولت نظامی
۵۹۵	آخرین روزهای شاه در ایران
۵۹۵	جم، ناظم و دولت بختیار
۵۹۸	کنفرانس گوادلوپ
۵۹۹	مأموریت ژنرال هایزر
۶۰۱	فرار شاه
۶۰۴	۳۷ روز دولت بختیار
۶۰۵	ارزیابی از دولت بختیار
۶۰۸	قره باغی و رؤیاهای او
۶۱۱	من و دولت بختیار
۶۱۵	دیدارها و گفته‌ها
۶۲۳	سقوط سلطنت
۶۳۳	. بازجویی‌های ارتشبد حسین فردوست
۶۳۵	آغاز سخن
۶۴۴	جایگاه من در دربار
۶۴۸	دوره‌های نظامی

پیشگفتار

کتاب حاضر، خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست، یکی از برجسته ترین و مؤثرترین چهره های سیاسی - اطلاعاتی رژیم پهلوی است.

حسین فردوست از دوران کودکی به عنوان دانش آموز دبستان نظام وارد کلاس مخصوصی شد، که رضاخان برای ولیعهدش، محمدرضا پهلوی، ترتیب داده بود. رضاخان، که تمایل داشت در کنار فرزندش دوست و همبازی «درس خوانی» باشد، فردوست را مورد توجه خاص قرار داد و او به دربار راه یافت. بدینسان، فردوست از کودکی نزدیک ترین دوست محمدرضا پهلوی و محرم اسرار او شد. با عزیمت «ولیعهد» به سوئیس برای تحصیل در کالج لُروزه، فردوست تنها همکلاسی بود که به طور رسمی با او اعزام شد و طی سالهای اقامت در سوئیس همچنان صمیمی ترین یار محمدرضا بود. طی این سالها، این رابطه متقابل تعمیق یافت و چنان پیوندی پدید شد، که گویی فردوست جزء مکملی از شخصیت و زندگی محمدرضا پهلوی است. با صعود محمدرضا به سلطنت، فردوست همچنان در کنار او بود و این رابطه چنان بود که «شاه» در کتاب مأموریت برای وطنم تنها کسی را که به عنوان دوست خود معرفی کرد، فردوست بود:

در آنموقع دوست صمیمی من پسری بود به نام حسین فردوست که پدرش ستوان ارتش بود. حسین در دوران تحصیل در سوئیس هم با من همدرس بود و بعد هم با درجه سرهنگی سمت استادی دانشکده افسری را عهده داری می کرد و فعلا در گارد شاهنشاهی مشغول به انجام وظیفه است.^۱

در دوران سلطنت محمدرضا پهلوی، فردوست نه فقط صمیمی ترین دوست او بود؛ تا بدان حد که تنها فردی بود که با «شاه» و «ملکه» بر سر یک میز غذا می خورد، بلکه محرم اسرار

۱. محمدرضا پهلوی، مأموریت برای وطنم، ص ۸۶-۸۷.

محمدرضا و رابط او در مخفیانه‌ترین ارتباطات نیز بود. و بالاتر از این، حسین فردوست به عنوان «چشم» و «گوش» محمدرضا پهلوی عمل می‌کرد. فردوست در رأس مهم‌ترین ارگان اطلاعاتی رژیم پهلوی، «دفتر ویژه اطلاعات»، که سازمان اطلاعاتی شخصی «شاه» محسوب می‌شد، برکل سیستم سیاسی و اطلاعاتی کشور - و حتی بر «ساواک» - نظارت داشت و رابطه شخصی «شاه» را با مهم‌ترین ارگان‌های اطلاعاتی هم‌سنگ برقرار می‌ساخت.

«آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) در کتاب محرمانه نخبگان و توزیع قدرت در ایران (فوریه ۱۹۷۶) نام فردوست را در رأس «محلل خصوصی شاه» ذکر می‌کند و در رابطه با او چنین می‌نویسد:

رابطه شاه با مقامات نظامی و امنیتی از طریق یکی از دوستان دیرین به نام سرلشکر حسین فردوست برقرار می‌گردد. او یکی از کسانی است که برای تحصیل همراه محمدرضا شاه در مدرسه مقدماتی مخصوص انتخاب شده بود... حسین فردوست همراه شاه به مدرسه لهروزه در سوئیس و مدرسه نظام تهران رفت، بجز يك دوران کوتاه وی همیشه عهده‌دار موقعیت‌های مهم بوده و با وجود اینکه ارتقاء درجات نظامی وی مسیر عادی داشتند ولی از نفوذ و اقتدار بسیاری برخوردار بوده است. محمدرضا احتمالاً از او از سالهای ۱۹۴۱ به این سو به عنوان رابط خود با سفارت آلمان استفاده می‌کرده است. فردوست از مدت‌ها قبل رئیس دفتر اطلاعات ویژه شاه بوده و همزمان با این معاونت ساواک را نیز برعهده داشته و در حال حاضر رئیس دفتر بازرسی شاه است و به عنوان ناظر بر عملیات دولت عمل می‌کند. او در اجراء وظایف خود بسیار آرام و دقیق است. فردوست بسیار ثروتمند بوده و به صداقت و امانت مشهور است...^۲

و در گزارش بیوگرافیک «خیلی محرمانه» دیگر چنین آمده است:

ژنرال حسین فردوست... به عنوان رئیس دفتر اطلاعات ویژه دربار و رئیس بازرسی شاهنشاهی، امروز کار «چشم‌ها و گوش‌های شاه» زمان کورش را انجام می‌دهد... گزارشات بیوگرافیک سفارت وی را فردی «مؤثر و لایق، متواضع، معتدل و کاملاً وفادار و مورد اعتماد شاه و مردی مصمم و دارای طرز فکری سازمان‌یافته» توصیف می‌نماید.^۳

فردوست تنها «چشم» و «گوش» محمدرضا پهلوی نبود. بررسی اسناد «دفتر ویژه اطلاعات» نشان می‌دهد که، مهم‌تر از این، او در واقع «مغز» شاه نیز بود! این فردوست بود که با دقت ریاضی خود اطلاعات رسیده را جمع‌بندی می‌کرد، تصمیم‌گیری می‌نمود و عصاره هزاران برگ پرونده را در چند سطر به «توشیح ملوکانه» می‌رساند و «شاه» تنها امضاء می‌کرد.

«راز» این پیوند، نه در يك مکانیسم اداری، و نه در يك رابطه رئیس و مرئوس که در يك

۲. دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، مجموعه اسناد لانه جاسوسی آمریکا، جلد ۱، ص ۵۱-۵۲.

۳. همان مأخذ، ص ۱۷۵ - ۱۷۶.

عامل روانشناختی - شخصیتی نهفته بود: همانگونه که در خاطرات فردوست خواهیم دید، محمدرضا پهلوی از کودکی آموخته بود که فردوست به جای او ببیند و این امر چنان در ضمیر او حک شده بود که فردوست را مکمل شخصیت خود و وابسته به وجود خود می‌پنداشت. شاه خلأ بارز سرشتی خود را، که خلأ در اندیشه و تفکر بود، با وجود فردوست پر می‌کرد و به این امر طی سالیان مدید معتاد شده بود. فردوست برای او «بیگانه» و یا «رقیب» محسوب نمی‌شد. او موجود «مطیع» و «محرمی» بود که وظیفه داشت «رنج» تفکر و فرسایش دماغ را از او دور کند؛ تا «شاه شاهان» آسوده باشد و با فراغ و آسایش سلطنت کند، و بی‌دغدغه و فراغ از اشتغال «مغز» از دریای لذت‌های غریزی که در آن غوطه می‌خورد، بهره‌ور شود!

خاطرات فردوست گنجینه‌ای است از تاریخ دوران پهلوی بویژه دوران ۳۷ ساله سلطنت محمدرضا شاه، که اعماق و ابعاد این مقطع مهم از تاریخ معاصر ایران را می‌کاود و از بسیاری ناگفته‌ها و ناشنیده‌ها پرده برمی‌دارد.

اکنون که، به یمن انقلاب شکوهمند اسلامی، تاریخ‌نگاری معاصر ایران گام‌های پربرکت و پرثمر نخستین خود را آغاز کرده است، انتشار این اسناد ضرور و حیاتی شمرده می‌شود زیرا، به جرئت می‌توان ادعا کرد که بدون این خاطرات هرگونه تحقیق و پژوهشی در تاریخ دوران پهلوی ناقص خواهد بود.

کتاب حاضر متن کامل خاطرات حسین فردوست را در برمی‌گیرد. بخش اعظم این خاطرات دست‌نویسته‌های فردوست است که طی سال‌های ۱۳۶۳ - ۱۳۶۶ نگاشته شده و قریب به ۱۵۰۰ صفحه دست‌نویس است. بعلاوه، بخشی از خاطرات فردوست نیز به صورت مصاحبه شفاهی ضبط شد، که شامل مباحثی از بخش‌های اول، دوم و سوم کتاب حاضر می‌باشد و پیشتر از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش گردیده است. در تنظیم خاطرات فردوست مطالب شفاهی در دست‌نویس‌ها ادغام شد و نکات تکراری حذف گردید. معهذاً، امروزه که به این خاطرات می‌نگریم، درمی‌یابیم که اگر فردوست زنده بود و مرگ نابهنگام او کاری را که آغاز کرده بود نیمه تمام نمی‌گذارد، بی‌شک این کتاب به دو برابر متن حاضر افزایش می‌یافت.^۴

در تنظیم خاطرات فردوست، تلاش بر این بوده که حتی الامکان جملات با نثری روان ویراسته گردد. در برخی موارد، در کاربرد نام کامل و القاب شخصیت‌ها و در تدقیق تاریخ‌ها اصلاحات جزئی صورت گرفته است. در برخی موارد نیز، برای حفظ تسلسل تاریخی یا

۴. درباره زندگینامه فردوست و وضع وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به بخش نهم مراجعه شود.

موضوعی مطلب، مباحثی جا بجا شده و در بخش مربوطه قرار داده شده است. در مواردی که ضرور تشخیص داده شده، توضیحاتی در زیرنویس صفحات افزوده شده و یا شخصیت‌های مهم معرفی گردیده‌اند. اینگونه زیرنویس‌ها با امضای (ویراستار) از نوشته‌های فردوست تفکیک شده است. بعلاوه، در پایان خاطرات پیوست‌هایی توسط «ویراستار» افزوده شده. این پیوست‌ها شامل اسناد مکمل و «تک‌نگاری‌های تاریخی» است، که با استناد به خاطرات فردوست و یا مآخذ و اسناد معتبر دیگر برای ایضاح گره‌گاه‌های مهم تاریخ معاصر ایران تهیه شده است.

در پایان لازم می‌دانیم مراتب سپاس خود را از وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب اسلامی، که امکان دسترسی ما را به این خاطرات فراهم آوردند، و سرپرست محترم مؤسسه اطلاعات، که به نشر کتاب همت بستند، ابراز داریم. به امید آنکه انتشار خاطرات فردوست، دستمایه لازم و ضرور را برای پژوهشگران ارجمند تاریخ معاصر ایران فراهم آورد و نیز مردم میهن اسلامی، و بویژه نسل جوان، را با واقعیت‌های تاریخ خود هرچه بیشتر آشنا کند.

من الله التوفیق و علیه التکلان

مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

آبان ۱۳۶۹

۱. ورود به دربار تا سقوط رضاشاه

چگونه به دربار راه یافتیم؟

من در سال ۱۲۹۶ در تهران متولد شدم. پدرم، سیف‌الله، افسر ژاندارمری بود و تا درجهٔ سروانی ارتقاء یافت و بازنشسته شد. آخرین شغل او حفاظت از انبارهای اسلحه در عباس‌آباد بود.

به دلیل علاقه‌ای که پدرم به شغل نظام داشت، من نیز از سنین پایین بدان علاقمند شدم و از سال ۱۳۰۴ به دبستان نظام وارد شدم.

خانوادهٔ من، خانوادهٔ فقیری بود و به همین خاطر پدرم اکثراً تلاش می‌کرد که در تهران نباشد و در مناطق بد آب و هوا زندگی کند، تا فوق‌العاده خارج از مرکز بگیرد و بتواند مادر و همسر و پنج فرزندش را اداره کند. لذا در مدت ۶ سالی که در دبستان نظام بودم پدرم در مأموریت کرمان و بندرعباس بود. تا قبل از سال ۱۳۱۰ جمعاً، با مزایای خارج از مرکز، ۴۷ تومان حقوق می‌گرفت، که ۳۰ تومان را برای ما حواله می‌کرد و من شخصاً به ژاندارمری می‌رفتم و می‌گرفتم. خانوادهٔ ۷ نفرهٔ ما با این ۳۰ تومان زندگی می‌کرد. بعداً توانستیم خانه‌ای تهیه کنیم و به هر حال با این پول زندگی متوسطی داشتیم. این مسئله فقر مالی در دبستان نظام باعث ناراحتی خاصی در من می‌شد. بعداً که به کلاس مخصوص ولیعهد وارد شدم، پس از من که پدرم در آنموقع ستوان سه بود، پایین‌ترین فرد از نظر موقعیت اجتماعی پسر یک سرتیپ بود، که در آن زمان که تعداد سرتیپ‌ها و سرلشکرها از انگشتان دست بیشتر نبود، برای خودش شخصیتی بود. تعدادی هم پسران و وزراء بودند. محصلین باید نهار خود را در مدرسه می‌خوردند. مادرم در یک قابلمه مقداری برنج می‌گذاشت و مخصوصاً آن را طوری می‌ریخت که جلوهٔ بیشتری داشته باشد. من قابلمه به دست، پیاده به مدرسه می‌رفتم و سایر شاگردان با کالسکه و نوکر می‌آمدند. ظهر که می‌شد نوکرها قابلمه‌های ۴-۵ طبقه را برای آقازاده‌ها به سالن

غذاخوری می آوردند. استوارها و درجه دارهایی که در دبستان نظام بودند، همیشه مرا مسخره می کردند و می گفتند: «نگاه کن، بین در قابلمه چی هست!» رفتارشان تماماً به نحوی بود که مرا تحریک کنند که غذای بیشتری با خودم بیاورم، چون اضافه غذای شاگردها نصیب آنها می شد! من هم علیرغم اینکه غذایم کم بود حتماً سعی داشتم چند قاشقی ته قابلمه باقی بماند. این مسئله از همان زمان در من يك حالت خود كوچك بینی و تواضع بیش از حد و عدم تكبر ایجاد کرد و شاید همین حالت سبب شد که مورد توجه رضاخان و ولیعهد قرار گیرم.

دو سه ماه از ورودم به دبستان نظام نگذشته بود که یکروز عصر، سرلشکر امیر موثق نخجوان، که در آنموقع رئیس مدارس نظام اعم از دبستان و دبیرستان و مراکز بالاتر آموزش نظامی بود، به دبستان وارد شد. در آن زمان منظور او از این بازدید برای من و سایر شاگردان نامشخص بود، ولی بعداً فهمیدم که شاه يك کلاس مخصوص برای ولیعهد درست کرده. در این کلاس باید ۲۰ شاگرد تحصیل می کردند، که با خود ولیعهد می شد ۲۱ نفر. برای تکمیل این کلاس سه نفر کم داشتند و سرلشکر نخجوان در جستجوی این سه نفر بود. دو نفر از این سه نفر به علت وابستگی خانوادگی شان، که از خانواده های اشرافی آن زمان بودند، سریعاً پیدا شدند. خوب به خاطر می آید که یکی شان از خانواده خوانین بختیاری بود و نفر دوم فرزند یکی از امرای ارتش. سرلشکر نخجوان با چوبدستی اش روی شانه آنها گذاشت و از صف خارجشان کرد (ما به طور منظم در يك صف مقابل او ایستاده بودیم). نوبت به انتخاب نفر سوم که رسید، رئیس دبستان نظام، که سروان جوان و رشیدی بود، در گوش نخجوان صحبتی کرد و او هم چوبدستی را به روی شانه من گذاشت. من هم از صف خارج شدم. سرلشکر نخجوان به رئیس دبستان دستور داد که اینها را فردا صبح به کلاس مخصوص ولیعهد بیاور!

نخستین دیدار با ولیعهد

کلاس مخصوص ولیعهد ساختمان مجزائی بود در دانشکده افسری. ساختمان‌های فعلی در آن زمان نبود و تعدادی ساختمان خیلی کوچکتر و محدودتر وجود داشت. در میان آنها ساختمان مجزای کوچکتری بود که این را به کلاس ولیعهد تخصیص داده بودند. صبح روز بعد که ما سه نفر طبق معمول به دبستان نظام آمدیم، رئیس دبستان ما را به کلاس مخصوص برد. ما وقتی به راهرو کلاس رسیدیم فهمیدیم که کلاس درس دایر است. چند دقیقه‌ای در کنار راهرو ایستادیم. در این مدت کوتاه رئیس دبستان ما را به رئیس کلاس مخصوص، سرهنگ محمد باقرخان، معرفی کرد و خودش نیز ماند تا ببیند نتیجه چه می‌شود. زنگ تفریح زده شد. ولیعهد اولین نفری بود که از کلاس خارج شد. دستش را روی قلاب کمر بند گذاشته بود و کمی تکبرآمیز حرکت می‌کرد؛ تا ما بفهمیم که ولیعهد اوست. ما سه نفر پهلوی هم ایستاده بودیم. سن مان حدود ۶ الی ۸ سال بود. ولیعهد ۲ سال از من کوچکتر بود (متولد ۱۲۹۸). به آن دو نفر نگاهی کرد و خوشش نیامد، ولی به من نزدیک شد. نگاه عمیقی به من کرد و با لحنی دوستانه با من صحبت کرد و پرسید که پدرت کیست و شغلش چیست و از این قبیل صحبت‌ها. آن دو نفر و بقیه شاگردان کلاس متوجه شدند و با حسادت به من می‌نگریستند. زنگ تفریح تمام شد و ما سه نفر وارد کلاس شدیم. معلم شروع به درس دادن کرد، ولی ولیعهد مرتباً به پشت سرش برمی‌گشت و به من نگاه می‌کرد. چندی بعد، روزی ولیعهد به من گفت: «تو می‌خواهی با من دوست باشی؟» من هم در حدود درک سن خودم پاسخ دادم: «البته، خیلی خوشحال می‌شوم که دوست شما باشم.» البته در آن زمان تغییر اساسی در روابط ما ایجاد نشد که مثلاً من در کنار او بنشینم و یا مرا به خانه‌اش دعوت کند، ولی در ساعات تفریح اکثراً با من صحبت می‌کرد. در امتحانات پایان سال اول کلاس مخصوص من شاگرد اول شدم. ولیعهد را خارج از

رده قرار داده بودند. در سال دوم تحصیلی، کلاس مخصوص را به محوطه کاخ گلستان انتقال دادند و در ساختمانی تشکیل شد که به «خوابگاه» معروف بود و به دوران ناصرالدینشاه تعلق داشت. این ساختمان و محوطه آن بسیار وسیع بود و با دیواری از کاخ مجزای می شد. در زیرزمین ساختمان خوابگاه جواهرات سلطنتی در صندوق های بزرگ نگهداری می شد. معلوم شد که انتقال کلاس به کاخ گلستان تصمیم شاه بوده، تا کلاس ولیعهد به محل زندگی اش نزدیک باشد. روزی در حال درس خواندن بودیم، که ناگهان رضاشاه وارد کلاس شد. من که زیرچشمی نگاه می کردم دیدم که رئیس کلاس مخصوص (سرهنگ محمدباقرخان) اشاره ای به من کرد و شاه آمد و پهلوی من ایستاد. البته من در آن سن به خود می لرزیدم و از وضع و قیافه او و شنل آبی که بردوش داشت می ترسیدم و علاقه داشتم که زودتر از کنارم رد شود. ولی او توقف کرد و به من گفت: «تو از همین امروز پس از پایان درس به ساختمان ولیعهد می روی و با هم درس حاضر می کنید تا ولیعهد بخوابد. این کار روزانه تو خواهد بود. روزهای جمعه و تعطیل هم باید پهلوی ولیعهد بیائی!» من در آن موقع پیش خودم حدس زدم که شاید این حادثه با شاگرد اولی من مربوط باشد، چون تأکید شاه بر درس حاضر کردن بود. بعدها متوجه شدم که همین بوده است. به هر حال، پس از پایان کلاس به دنبال ولیعهد به ساختمان اورفتم و از آن پس در کلاس هم کنار او نشستیم.^۱

۱. مهدی خزاعی (سرلشکر) چون همکلاس من بود این جریانات را مسلماً به خاطر دارد (فردوست).

خانم ارفع

ولیعهد پرستاری داشت به نام خانم ارفع. این خانم ارفع فرانسوی بود، ولی با یکی از افراد خانواده ارفع الدوله ازدواج کرده و مقیم تهران شده بود. در آن زمان گویا شوهرش فوت کرده بود و به همین مناسبت به نام خانوادگی شوهر معروف بود.

خانم ارفع از زمان تاجگذاری (سال ۱۳۰۵) تا زمانی که ولیعهد به سوئیس رفت، سرپرستی او را به عهده داشت؛ چون از این تاریخ رضاخان ولیعهد را از مادر و خواهرش جدا کرد و در ساختمانی جداگانه اقامت داد. هرچه در این ساختمان می‌گذشت، تمام و کمال، و خود محمدرضا زیر نظر مستقیم خانم ارفع بود و هیچ فردی بدون اجازه او حق دخالت نداشت. نحوه غذا خوردن و نوع غذا، زمان درس حاضر کردن، زمان خوابیدن، زمان ورزش کردن، و نظافت و آشپزخانه و مستخدمین و غیره و غیره به دستور رضاخان دراختیار می‌شد. رضاخان هر هفته دوبار رسماً خانم ارفع را می‌پذیرفت و سؤالاتی در باره محمدرضا می‌کرد و اگر در موردی ایرادی داشت خانم ارفع یا خود شاه به محمدرضا تذکر می‌دادند. در عین حال او حق داشت هر لحظه‌ای که بخواهد به دیدن رضاخان برود و تنها فردی بود که او را تماماً قبول داشت و همیشه به پیشنهاداتش جواب مثبت می‌داد. خانم ارفع هر روز به ولیعهد فرانسه درس می‌داد و پس از ورود من به کاخ ولیعهد، من هم استفاده می‌کردم؛ به طوری که زمان مسافرت به سوئیس محمدرضا بیشتر و من کمتر به فرانسه تسلط داشتیم. مدت شش سال، یعنی تا سال ۱۳۱۰ که ولیعهد به سوئیس رفت، خانم ارفع رئیس و فعال مایشاء ساختمان ولیعهد بود و بر رفتار او نظارت مستقیم و تقریباً دائمی داشت.

پس از مسافرت محمدرضا به سوئیس خانم ارفع نیز به فرانسه رفت و با پولی که رضاخان به او داده بود و یا خودش جمع کرده بود، یک خانه خیلی خوب با اثاثیه کامل و دو هتل، که هر

کدام یکصد اتاق داشت، خریداری کرد و ساکن فرانسه شد. دخترش، فیروزه ارفع، هتل‌ها را اداره می‌کرد. بعدها، هرگاه به پاریس می‌رفتم به دیدن این مادر و دختر، که با هم زندگی می‌کردند، می‌رفتم و آنها هم به من محبت بسیار می‌کردند، زیرا برای ما تجدیدخاطره‌ای از گذشته دور بود. باید بگویم که خانواده ارفع الدوله طرفدار تمام عیار انگلیسی‌ها بودند و خود ارفع الدوله فرد بسیار ثروتمندی بود و در ایام پیری در کاخ مجللی در جنوب فرانسه زندگی می‌کرد.^۲

به هر حال، زمانی که من به ساختمان ولیعهد وارد شدم محمدرضا نزد مادرش نبود و تحت نظارت خانم ارفع قرار داشت. ولی ساختمان مادرش ۲۰۰-۳۰۰ قدم بیشتر با ساختمان او فاصله نداشت و ولیعهد هرگاه می‌خواست می‌توانست به دیدار او برود و روزی یکی دوبار هم به دیدارش می‌رفت و در این دیدارها همیشه مرا با خود می‌برد.

۲. محمدرضا پهلوی در کتاب مأموریت برای وطنم (ص ۸۴) چنین می‌نویسد: «من تا زمان ولیعهدی با مادر و برادران و خواهران خود زندگی می‌کردم، ولی بعد از تاجگذاری به دستور پدرم از آنها جدا شدم و پدرم دستور داد که تحت تربیت خاصی که آن را «تربیت مردانه» نام می‌نهاد قرار بگیرم... در همین موقع نام من در دبستان نظام ثبت شد و در حقیقت این مدرسه به خاطر من و چهار برادر دیگرم تأسیس شد و من در کلاس که جمعاً بیست و یک نفر دانش‌آموز داشت و همه آنها از بین فرزندان مأموران دولتی و افسران ارتش با کمال دقت و احتیاط انتخاب شده بودند مشغول تحصیل شدم و برادرانم که کوچکتر بودند به کلاس‌های پائین‌تر رفتند... گذشته از تحصیلات دبستانی پدرم یک معلمه فرانسوی برای تعلیم زبان فرانسه و نظارت بر امور زندگی داخلی من استخدام کرده بود. در نتیجه مساعی این بانو، که به مناسبت ازدواج با یک ایرانی بانو ارفع نامیده می‌شد، زبان فرانسه را در کمال روانی و سلاست مانند زبان مادری خود فرا گرفتم و دریچه‌ای برای مشاهده افکار باختری در برابر ذهن من گشوده گشت. این بانو که من همواره خود را رهین وی خواهم دانست در سال ۱۹۵۹ در پاریس درگذشت.» (ویراستار)

امیراکرم و من

در آن زمان ولیعهد پیشکاری داشت به نام چراغعلی خان امیراکرم،^۳ که پسر عموی رضاخان بود و در تهران چهارراهی هم به نام او معروف است. امیراکرم پس از وزیر دربار (تیمورتاش) مقام دوم دربار محسوب می شد. در آن زمان اعضاء دربار رضاشاه اونیفورم خاصی می پوشیدند. روی آستین وزیر دربار چهار خط قرار داشت و امیراکرم که يك درجه پائین تر بود سه خط داشت، رده های بعد دو خطی و يك خطی بودند و کارمندان ساده بدون خط. ولی امیراکرم هم حق دخالت در امور ولیعهد را نداشت، زیرا تشخیص خود رضاخان این بود که خانم ارفع بهتر می تواند در تعلیم و تربیت ولیعهد مؤثر باشد و بعلاوه کسی را ندارد که بخواهد به نفع او سوء استفاده کند. درحالی که امیراکرم چنین کسانی را داشت و می خواست آنها را به زندگی ولیعهد تحمیل کند.

امیراکرم نوه ای داشت به نام ناصر، که نام فامیل آنها ابتدا «پهلوی» بود و سپس «پهلوان» شد. امیراکرم اصرار زیاد داشت که ناصر را به خانه ولیعهد بیاورد و او را با محمدرضا دوست کند. ناصر پهلوان بچه بسیار تنبل و درس نخوانی بود و به همین خاطر خانم ارفع از او بدش می آمد. زمانی که امیراکرم ناصر را به ساختمان ولیعهد آورد، خانم ارفع نزد رضاخان رفت و به او اطلاع داد که امیراکرم نوه خودش را آورده است! رضاخان بلافاصله حرکت کرد و آمد و این پسر را، که ۶-۷ ساله بیشتر نبود، تهدید کرد که اگر این طرف ها پیدایت شود با عصای خودم

۳. چراغعلی خان سوادکوهی عموی رضاخان بود، که با اوجگیری قدرت او در کنارش به عنوان دستیار خدمت می کرد و کارهای جاری و ارتباطات او را انجام می داد. مدتی والی مازندران و سپس معاون وزیر دربار (تیمورتاش) و پیشکار ولیعهد شد. او در سال ۱۳۰۹ ش. در برلین درگذشت و در حضرت عبدالعظیم مدفون شد. (ویراستار)

خردت می‌کنم! پسرک هم فرار کرد.

از آن زمان، امیراکرم با من - که کودک بی‌دفاعی بیش نبودم - دشمن شد و همواره تلاش می‌کرد تا مرا از ولیعهد دور کند. من هم، طبق دستور رضاخان، با ولیعهد از کلاس می‌آمدم، مدتی بازی و تفریح می‌کردیم و سپس شروع می‌کردیم به درس حاضر کردن. رضاخان تقریباً هر روز بدون اطلاع سر می‌زد و همیشه هم من و ولیعهد را در حال درس خواندن می‌دید و تشویق‌مان می‌کرد. او مرا به نام کوچک صدا می‌زد و می‌گفت: «حسین، همین وضع را ادامه بده!» و با کلمات یا حرکاتی رضایت خود را از این وضع نشان می‌داد.

در یکی از تعطیلات تابستان، که ولیعهد را به فرح‌آباد فرستاده بودند (فرح‌آباد هر چند گرم‌تر بود، ولی باغ مصفایی داشت)، من هم پیاده می‌کویدم و به آنجا می‌رفتم. البته چون نمی‌توانستم هر روز بین خانه و فرح‌آباد تردد کنم می‌ماندم و هفته‌ای یکبار به خانواده‌ام سر می‌زدم. یکی از روزها، که در باغ تنها بودم، ناگهان امیراکرم به من نزدیک شد و با غضب گفت: «برو به خانه‌ات و دیگر اینجاها پیدایت نشود و گرنه سروکارت با من خواهد بود!» او هم چنین تهدید کرد که از این مسئله چیزی به ولیعهد نگویم. من نیز پیاده به خانه‌ام در خانی‌آباد رفتم و ماندم.

مدتی کوتاهی - شاید یک هفته - نگذشته بود که یکی از مستخدمین دربار به منزل ما آمد و گفت که ولیعهد می‌پرسد چرا نمی‌آیی؟ من جریان را تعریف کردم و گفتم به ولیعهد بگوئید امیراکرم مرا تهدید کرده و جرئت نمی‌کنم بیایم. ولیعهد راجع به موضوع با رضاخان صحبت کرده بود و رضاخان دستور داده بود که بیاید و به عنوان تنبیه مدتی امیراکرم را از کار برکنار کرد. بدین ترتیب، وضع من در دربار مستحکم شد و دیگر بلاذفاع نبودم و همه می‌دانستند که پشتیبان من خود شاه است، به این دلیل که می‌توانستم از نظر درسی با پسرش خوب کار کنم و او پیشرفت داشته باشد. دیگر این مسئله تکرار نشد.

وضع من به همین ترتیب ادامه داشت تا زمانی که ولیعهد صاحب یک موتورسیکلت شد. من هم طبعاً به این موتور علاقه‌ای پیدا کردم، ولی ولیعهد اجازه نمی‌داد از آن استفاده کنم. من هم بدون اجازه آن را برداشتم و به منزل خودم بردم و دیگر به دربار نرفتم! ولیعهد فهمیده بود که من به علت جریان موتورسیکلت نمی‌آیم. چندی بعد، مجدداً یکنفر به در خانه‌مان آمد و مرا با خود به کاخ برد. تابستان بود و مقرر رضاخان در سعدآباد. وارد که شدم دیدم رضاخان در خیابانی که معمولاً در آن قدم می‌زد، روی تنه درختی نشسته است. پرسید: «کجا بودی؟! گفتم که در منزل بودم. گفت: «رفته بودی پهلوی ننه جونت!» گفتم: «بله!» گفت: «نه، اینجا بمان، اینجا

خوب است! مسئله موتورسیکلت هم مهم نیست، نگرانی نداشته باش. اصلاً ممکن است برای ولیعهد موتورسیکلت نو تهیه کنم و این کهنه را به تو بدهم تا استفاده کنی!»

خلاصه، این مورد هم در وضع من تأثیر منفی نگذاشت و اکثراً که در باغ با محمدرضا بازی می کردیم، رضاخان بالای سرمان می آمد. این وضعیت تا مسافرت به سوئیس ادامه داشت.

استعداد ولیعهد

محمدرضا در ریاضیات بسیار ضعیف بود و اصولاً حوصله فکر کردن نداشت. او از همان کودکی اهل تفکر عمیق و همه‌جانبه نبود، زود خسته می‌شد و بیشتر علاقه داشت پیشنهادات را بپذیرد، چون قبول پیشنهاد زحمتی نداشت، آنهم بدون مطالعه که این پیشنهاد چیست! نمی‌گویم بدون هیچ مطالعه‌ای، ولی اگر پیرامون پیشنهاد مطالعه‌ای هم می‌کرد، سطحی و بدون در نظر گرفتن دورنما و نتیجه‌آن بود. این از مسائل بسیار مهمی است که در زندگی آینده‌اش بسیار مؤثر بود و در شیوه‌کشورداری‌اش تأثیر عمیق گذارد. این خصوصیت را همیشه داشت. در زمینه تاریخ و ادبیات، مسائلی که احتیاج به تفکر عمیق نداشت و حفظ کردنی بود نمرات خوبی می‌آورد. ولی، چه در تهران و چه در سوئیس، وقتی می‌خواستم برایش شرح دهم که این مسئله ریاضی را به این دلیل و به این ترتیب باید حل کرد، گوش کنید که یاد بگیرید، مسئله ساده‌ای است که می‌توانید حل کنید، گوش نمی‌کرد. می‌گفت: «نه، همین را که نوشتی بده به من!» این برای من از عجایب بود که چگونه ممکن است فردی ندانسته و نفهمیده موضوعی را قبول کند. حتی برایش مهم نبود که ممکن است معلم او را پای تخته بخواند. البته در تهران مسئله‌ای نبود. می‌گفتند ولیعهد است و نمی‌شود او را ناراحت کرد. ولی در سوئیس، که توجهی نداشتند که ولیعهد کیست و به او به عنوان یک شاگرد نگاه می‌کردند، کلاً اتفاق افتاد که معلم ریاضی از او بپرسد این مسئله را چگونه حل کرده‌ای؟! برو پای تخته و همین مسئله را از آغاز حل کن و شرح بده که از کجا شروع کردی که به اینجا رسیدی؟ در اینجا بود که محمدرضا درمی‌ماند و معلم می‌پرسید: حل مسئله را چه کسی به تو داده است؟ او نمی‌گفت و من دست بلند می‌کردم و می‌گفتم: من!

محمدرضا در علوم طبیعی نیز همین ضعف را داشت، ولی نه به شدت ریاضی، زیرا

ریاضی به علت مشکلاتی که دارد تماماً ذهنی است. ولی در شیمی و فیزیک می شود چیزهایی را نشان داد و محمدرضا هم نمره متوسطی بدست می آورد. خلاصه، طی مدت تحصیل، چه در دبستان و چه در سوئیس، تمام مسائل ریاضی را من برای خودم حل می کردم و محمدرضا آن را کپی می کرد. بسیاری از شاگردها بودند که نزد من می آمدند و برای حل مسئله کمک و توضیح می خواستند، اما آنها به چگونگی حل مسئله علاقه نشان می دادند و می پرسیدند که چگونه از «الف» شروع کردی و به «ی» رسیدی؟ ولی محمدرضا نه! در شیمی و فیزیک هم به همین ترتیب بود. آنچه را که دیدنی بود و در آزمایشگاه نشان می دادند، می دید. ولی آنچه را که به درک مطلب مربوط بود، چرا ترکیبات شیمیائی به این شکل است، این فرمول از کجا آمده، در اینجا کاملاً درمی ماند.

نکته قابل ذکر دیگر درباره روحیات و لیبعهد این است که او طی دوره شش ساله دبستان نظام در کلاس مخصوص به شاگردان خیلی ظلم می کرد و بخصوص بعضی ها را خیلی آزار می داد. هر روز نوبت یکنفر بود که آزار ببیند، ولی هیچگاه مرا اذیت نکرد و همواره با من صمیمی بود.

تحصیل در سوئیس

در سال ۱۳۱۰ به اتفاق ولیعهد برای ادامه تحصیل به سوئیس رفتیم. در آن زمان، من که ۱۳-۱۴ ساله بودم، نمی دانستم علت ادامه تحصیل در سوئیس چیست و چرا سوئیس انتخاب شده. من قبلاً فهمیدم که قرار است اواسط تابستان به اتفاق ولیعهد به سوئیس حرکت کنم و سال تحصیلی آینده در آنجا باشم. ولیعهد هیچ مطلبی به من نگفت، شاید نمی دانست و شاید نمی خواست بگوید!

بالاخره، يك روز در اتاق ولیعهد نشسته بودیم و بازی می کردیم، که رضاخان وارد شد و به من گفت: «خوب، قرار شده که با ولیعهد به سوئیس بروی.» من شدیداً ناراحت شدم، ولی جلوی او قدرت بیان ناراحتی ام را نداشتم. فقط گفتم: «اطاعت می شود!» رضاخان ادامه داد: «فقط تورا همراه پسر من فرستم، خودت را بتدریج آماده کن و وسایلت را برای حرکت حاضر کن!»

رضاخان که رفت، من به ولیعهد گفتم که جدا شدن از خانواده برایم قابل تصور نیست تا چه رسد به عمل و نمی توانم بیایم! محمدرضا هیچ پاسخی به من نداد. او در همان سنین هم سیاستمدار بود و مثلاً نگفت که حتماً باید بیایی و اگر نیایی به پدرم شکایت می کنم. اصلاً صحبتی نکرد، ولی بعداً مشخص شد که روز بعد به رضاخان گفته است. در ساختمان بودیم که رضاخان مجدداً سر رسید. مرا تهدید نکرد و حرف تندی نزد و یا عصایش را رویم بلند نکرد. می دانست که در آن سن ممکن است شدیداً بترسم و نتیجه معکوس بگیرد. آرامی گفت: «علت اینکه به ولیعهد گفتمی نمی خواهی بروی چیست؟» گفتم: «علتش فقط خانواده ام است، جدا شدن از خانواده برایم مقدور نیست، ناراحت می شوم.» گفت: «می دانی من که هستم؟». گفتم: «آری، شما اعلیحضرت همایونی شاهنشاه هستید!». گفت: «می دانی من هر کاری بخواهم

می‌توانم انجام دهم؟». گفتم: «بله قربان!». گفتم: «پس هر شش ماه یکبار خانواده‌ات را به سوئیس می‌فرستم». من هم قبول کردم و ذره‌ای تردید به خودم راه ندادم که چنین کاری را نخواهد کرد. رضاخان پرسید: «حالا چه می‌گویی؟». گفتم: «اطاعت می‌شود، به این ترتیب خوشحال هم می‌شوم!».

مسئله دیگری که برایم مطرح بود، دوری پدر و بی‌سرپرستی خانواده ام بود. موضوع را به ولیعهد گفتم و خواستم که لااقل ترتیبی دهند که پدرم به تهران احضار شود و سرپرستی خانواده را بدست گیرد. محمدرضا هم مسئله را به رضاخان گفت. رضاخان به ولیعهد گفت: «برو و به سرلشکر ضرغامی تلفن کن و از قول من بگو که پدر حسین باید ظرف ۴۸ ساعت در تهران حاضر باشد». پس از ۴۸ ساعت پدرم در تهران بود و با اوقات تلخ از من جریان را پرسید. موضوع را گفتم. از همان روز ورودش به تهران فرماندهی يك گروهان ژاندارمری را، در گردانی که نزدیک میدان اعدام بود، به او دادند و از این نظر نیز خیال من راحت شد.

مسافرت از راه شوروی

پس از اینکه قضیه من حل شد، شاه و ولیعهد و اطرافیان، شامل وزراء و تعدادی از وکلاء و امرای ارتش، به بندرانزلی (بندریپهلوی آن زمان) رفتند. کلیه خانواده رضاخان، مادر ولیعهد و خواهران و... همه بودند. من هم پدر و مادرم را با اتومبیل جداگانه‌ای با خودم بردم و در يك پانسیون در شهر انزلی (تنها پانسیونی که موجود بود) برایشان اتاقی تهیه کردم و روزها اکثراً نزدشان بودم. سفر انزلی دوروزی طول کشید، که به من اعلام شد باید حرکت کنم. با پدر و مادرم خداحافظی کردم و نزد ولیعهد رفتم. ما را برای سفر آماده کردند. لباس فرنگی پوشیدیم و يك کاسکت سرمان گذاشتند. به کنار دریا رفتیم و سوار يك کشتی روسی شدیم. رضاخان به بدرقه ما آمده بود. او کنار بندر در وسط ایستاده بود و حدود ۵۰ نفر در سمت راست و حدود ۵۰ نفر در سمت چپ او بودند. تقریباً همه هیئت حاکمه در مراسم بدرقه ولیعهد حضور داشتند، ولی خانواده شاه به بندر نیامده بود (هنوز کشف حجاب نشده بود).^۴

گروه ما که به مقصد سوئیس به راه افتاد، عبارت بود از: ولیعهد، علیرضا و من، تیمورتاش (وزیر دربار) و مهرپور پسرش، دکتر مؤدب الدوله نفیسی (که به عنوان پیشکار ولیعهد انتخاب شده بود) و مستشارالملك به عنوان معلم فارسی ولیعهد. در کشتی تعدادی نظامی روسی بودند: دو ژنرال و تعدادی سالدات (حدود ۱۰۰ نفر).

۴. ساعت ۲ بعد از ظهر روز ۱۵ شهریور ۱۳۱۰، کشتی جنگی دولت شوروی به نام «پولیان» که توسط آن دولت اختصاصاً برای مسافرت «ولیعهد» اعزام شده بود، به همراه گارد احترام مخصوص کرملین، ولیعهد و همراهان را از ساحل بندرانزلی برد. رضاخان تا وقتی کشتی از نظر ناپدید شد، ساحل را ترك نکرد. دولت شوروی به مناسبت ورود «ولیعهد ایران» اعلام نمود کلیه ایرانیانی را که در زندان‌های شوروی محبوس هستند مورد عفو قرار داده است. (ویراستار)

آنها اونیفورم مخصوصی به تن داشتند و به ما گفتند که اینها گارد مخصوص استالین هستند. از کرانه که دور شدیم، حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به سالن غذا خوری رفتیم. روس ها همه بودند و مطابق عرف خودشان به ودکا و اردر خوردن پرداختند. روی میزی که در وسط سالن وجود داشت حدود ۱۰۰ - ۱۲۰ نوع اردر چیده شده بود. تیمورتاش هم پا به پای آنها می خورد. حدود ۳ ساعت سر میز بودیم و مستخدم ها همینطور ودکا و اردر می آوردند. ساعت ۸ شب بود که شام آوردند و خوردن تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت!

فردای آن روز، به بادکوبه رسیدیم و به کنسولگری ایران رفته، در آنجا نشستیم. تعدادی از تجار ایرانی به دیدن ولیعهد آمدند. سپس اطلاع دادند که ترن حاضر است و به سوی ایستگاه راه آهن حرکت کردیم. در ترن دیدیم که همان دو ژنرال روس و سالدات ها نیز با ما همسفرند. لباس قیمتی روس ها جلب توجه می کرد و به پول آن روز شاید هر کدام ۲ - ۳ هزار تومان لباس به تن داشتند. ژنرال های روس با خانم هایشان به واگن ما آمدند. ما در واگن می دیدیم که آنها ساعت ۵ بعد از ظهر هر روز لباس عوض می کنند و فاخرترین لباس های ممکن را می پوشند. جواهراتی که خانم ها می زدند عجیب بود. يك شب جواهرات (از گوشواره تا دستبند) همه زمرد بود، شب دیگر برلیان و...

ژنرال های روس و خانم هایشان دوست داشتند با ما صحبت کنند. ما که روسی نمی دانستیم و تنها تیمورتاش به روسی مسلط بود. تیمورتاش يك ریز صحبت می کرد و بخصوص از خانم ها، که زیبا بودند، دل نمی کند و دائماً پهلویشان می نشست. من به مهرپور گفتم: «آز پدرت بپرس اینها که کمونیست هستند، پس این لباس ها و جواهرات قیمتی را چگونه دارند؟». مهرپور از تیمورتاش پرسید و او گفت: «این را که می خواهد بداند؟». مهرپور گفت: «حسین!». تیمورتاش به من گفت: «بچه جون، بیا اینجا بنشین تا برایت تعریف کنم! اصلاً چطور است از همین ژنرال و معاونش سؤال کنم؟» (يك ژنرال رئیس گارد استالین بود و دومی معاونش). تیمورتاش از ژنرال ها پرسید و آنها هم پاسخ دادند. پاسخ آنها این بود که: این لباس ها و جواهرات مال ما نیست، مال دولت است. ولی ما موظفیم، دستور داریم، این لباس ها را بپوشیم و جواهرات را بزنیم. لباس سر بازها هم همینطور است و همیشه همین لباس عالی را می پوشند، چون گارد مخصوص کرملین هستند. این سر بازها دست چین شده هستند و از نظر جسمی و شهامت و شجاعت به عنوان بهترین ها انتخاب شده اند. ژنرال روسی می گفت که: ما افسران در سیستم کمونیستی وضعمان فوق العاده خوب است. من که يك سر تیپ هستم دو خانه در اختیار دارم، یکی بیلاقی و یکی قشلاقی. هر خانه دارای خدمه کافی است. هفته ای دو بار

مجازم که ۲۰ میهمان دعوت کنم و می‌توانم به همه آنها خاویار، که خیلی گران است، بدهم. متصدی خانه می‌پرسد که امشب میهمان دارید چه می‌خواهید و کافی است با همسرم مشورت کنم و بگویم به چه احتیاج دارم تا همه چیز فراهم شود. فردای آن روز فقط باید لیستی را که متصدی خانه می‌آورد امضاء کنم. من دو تا اتومبیل دارم؛ یکی در اختیار خودم است و دیگری خانمم. من از اتومبیل برای کار خودم استفاده می‌کنم و همسرم برای خرید و کارهای شخصی‌اش. خلاصه، ژنرال برای تیمورتاش مفصل صحبت می‌کرد و او هم برای ما تعریف می‌کرد.

با وجودی که از بادکوبه تا مرز لهستان سه روز و سه شب مسافت بود، ترن تنها در یک ایستگاه برای سوخت‌گیری توقف کرد و فهمیدیم که چرا تلاش دارد در هیچ ایستگاهی توقف نکند. به محض اینکه قطار ایستاد، صدها نفر انسان پابرنه و ژنده‌پوش و گرسنه به دور آن ریختند، زن و مرد، پیر و جوان، همه نان می‌خواستند. این تصویری بود که از وضع روسیه شوروی در ذهنم نقش بست: آن وضع ژنرال‌ش بود و این وضع مردمش!

دومین ایستگاهی که قطار توقف داشت، خارکف بود. خلاصه، سه روز و سه شب در راه بودیم تا به مرز لهستان رسیدیم و در آنجا ترن را عوض کردیم؛ چون ریل لهستان باریل شوروی تفاوت داشت، خط آهن روس‌ها پهن‌تر بود و قطار نمی‌توانست وارد خط آهن لهستان شود. در لهستان وضع مردم متفاوت بود و در ایستگاه‌ها مشخص بود که مردم خوشبخت و مرفه هستند. در ورشو اسدبهدار، سفیر ایران، با همسر و دختر و پسرش به درون قطار آمد و دخترش دسته گلی به ولیعهد تقدیم کرد. چند دقیقه‌ای توقف داشتیم و سفیر به ولیعهد خیرمقدم گفت.^۵ سپس به آلمان رسیدیم و از آنجا به سوئیس رفتیم. مقصد ما شهر لوزان بود.

۵. دختر اسدبهدار به نام نی‌نوبدها زن فلیکس آقایان شد و دو سال بعد اشرف عاشق پسرش شد ولی به جایی نرسید (فردوست).

پانسیون پروفیسور مرسیہ

قرار بود ما در مدرسہٴ لہ روزہ تحصیل کنیم، ولی هنوز وضع ثبت نام مان مشخص نشده بود. لذا، موقتاً ما را به يك مدرسہٴ معمولی به نام «اکل نوول دوشی» در شهر لوزان فرستادند. من و مہرپور به طور شبانہ روزی ساکن مدرسہ بودیم. ولی ولیعهد و علیرضا را در منزل يك پروفیسور سوئیسی به نام مرسیہ پانسیون کردند. ولیعهد شب‌ها را در خانہ پروفیسور مرسیہ می‌گذراند و روزها او را با اتومبیل خودش به مدرسہ می‌آوردند.

مرسیہ استاد دانشگاه بود و ما روزهای تعطیل برای دیدن محمدرضا به خانہ او می‌رفتیم. برای ولیعهد يك معلم ورزش استخدام کرده بودند، کہ نزدیک خانہ پروفیسور مرسیہ منزل گرفته بود. مرسیہ سه دختر داشت، کہ بزرگ بودند: حدود ۱۸ و ۲۰ و ۲۲ سالہ، یکی از آنها با معلم ورزش ولیعهد رویہم ریختہ بود.

يك روز پروفیسور به من گفت: «بیا تا ساختمانم را نشان بدهم!». من به اتفاق او به گردش در عمارت پرداختم. خواستیم وارد يك اتاق شویم، در را کہ باز کرد خیلی ناراحت شد و گفت: «معذرت می‌خواهم!» و در را بست. در این فاصلہ، من به داخل اتاق سرک کشیدم و دیدم کہ یکی از دخترهای پروفیسور با يك پسر جوان در اتاق در حال عشق بازی هستند. پروفیسور به من گفت: «خیلی بد شد! من نباید مزاحم می‌شدم!» من، با آن تربیت ایرانی، کہ هنوز با آداب و رسوم سوئیسی‌ها آشنا نبودم، خیلی تعجب کردم و با خودم گفتم: عجب مرد بی‌غیرتی! تازه ناراحت است کہ چرا در را باز کرده و می‌خواهد از دخترش عذرخواهی کند!۶

۶. محمدرضا پهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۹۹) می‌نویسد: «در لوزان من و برادرم در يك خانوادہ سوئیسی زندگی می‌کردیم. رئیس این خانوادہ مردی بود بہ اسم آقای مرسیہ کہ سه پسر و دو دختر داشت و من از ←

تا پایان سال تحصیلی مادر مدرسه «اکل نوول دوشی» بودیم. مدرسه در رده معمولی بود و محصلین اکثراً سوئسی و از طبقات پائین جامعه بودند و گاه صحبت‌ها و حرکاتی می‌شد که ناهنجار بود.

مسئله‌ای که در رابطه با محمدرضا در آن مدرسه رخ داد، این بود که او به علت بلوغ بتدریج عضلات بدنش قوی شده بود. محمدرضا از نظر جسمانی نسبت به سنش نیرومندتر بود و از این امر احساس غرور می‌کرد و بعدها تا زمانی که میسر بود این قدرت بدنی را حفظ کرد. در مدرسه يك محصل مصری بود که زوربازویی داشت و مشت‌زن خوبی بود و دنبال حریف می‌گشت. بعضی وقت‌ها، که دختری در اتاق بود و ولیعهد می‌خواست برای دخترک خودنمایی کند، برای مصری شاخ و شانه می‌کشید که حریفت منم! ناگهان به جان هم می‌افتادند و طوری یکدیگر را می‌زدند که برای پانسمان به بهداری انتقال می‌یافتند! هر روز همین بساط بود و فردای آن روز تا محمدرضا پیدا می‌شد، بچه‌ها سر و صدا می‌کردند که «برنده مصری است!». او هم مجدداً می‌پرید و مشت می‌زد و مشت می‌خورد!

خلاصه، محمدرضا که تصور می‌کرد در اینجا نیز مانند ایران می‌تواند به هم کلاسی‌هایش زور بگوید، از همان آغاز در رابطه خود با دیگران مشکلاتی ایجاد کرد و تعدادی از شاگردان حسابی جلویش ایستادند و او را سرجایش نشانده‌اند. او هم که فهمید زورگویی برایش سودی ندارد و حتی سبب تحقیرش می‌شود، بتدریج خود را با محیط وفق داد.

→ اقامت و زندگی در بین این خانواده مهربان بسیار لذت می‌بردم. دوستان ایرانی من در مدرسه به طور شبانه‌روزی بسر می‌بردند و با ما زندگی نمی‌کردند.» (ویراستار)

در مدرسه لُروزه

در شروع سال دوم تحصیلی، من و محمدرضا و علیرضا و مهرپور تیمورتاش به مدرسه شبانه‌روزی لُروزه منتقل شدیم.^۷

مدرسه لُروزه در کنار يك شهرک به نام «رول» (Rolle)، بین ژنو و لوزان، قرار داشت و وضع آن بکلی با مدرسه اول متفاوت بود. در اینجا تقریباً محصل سوئیس نبود و بین حدود سیصد دانش‌آموز تنها چند سوئیس بود. علت این امر گرانی فوق‌العاده مدرسه بود، که در نتیجه تنها افراد بسیار متمول از سراسر جهان می‌توانستند به آن راه یابند. مخارج معمولی يك محصل، شامل غذا و مکان و تدریس، هر شش ماه (به پول آن زمان) ۱۲۰۰ فرانک سوئیس و در سال ۲۴۰۰ فرانک بود، یعنی رقمی نزدیک به پنجهزار تومان در سال. حدود نصف این رقم، شاید حدود دو هزار تومان، نیز مخارج متفرقه هر دانش‌آموز بود، که مدرسه بدون پرسش تحمیل می‌کرد، مانند: لباس ورزش و غیره و غیره. در نتیجه، هزینه هر دانش‌آموز در سال حداقل هفت هزار تومان بود، که در آن زمان مبلغ قابل توجهی محسوب می‌شد (گفتم که خانواده من در تهران با ماهی ۳۰ تومان گذران می‌کرد و حقوق پدرم ۴۷ تومان بود).

۷. کالج لُروزه (College Rosey) یکی از مدارس معروف خصوصی سوئیس است، که در سال ۱۸۸۰ م. در شهرک رول (Rolle)، بین خط آهن و ساحل دریاچه، در یکی از قصرهای قدیمی پایه‌گذاری شد و مدتها اکثر شاگردان آن بلژیکی بودند. زمانی که ولیعهد ایران به این کالج آمد، پسر هانری کارناک وارث این مؤسسه بود و همسر آمریکایی‌اش، به آن جنبه بین‌المللی داده بود. هرکسی به کالج روزه راه نداشت و باید از مدتها پیش نام‌نویسی می‌کرد و امتحان ورودی را می‌گذراند. مدرسه دارای معلمین انتخاب شده و تأسیسات ورزشی عالی بود. زمستان همه به کوهستان برای بازیهای اسکی می‌رفتند و مخارج پانسیون بسیار سنگین بود.

دکتر نفیسی (پیشکار ولیعهد) و مستشار (معلم فارسی ولیعهد) در شهرک رول در دو آپارتمان زندگی می کردند. مستشار هر روز به له روزه می آمد و پس از پایان کلاس ها یکی دو ساعت فارسی و خط به محمدرضا تعلیم می داد. نفیسی هم هر روز (ولی کوتاه) به محمدرضا سر می زد.

در مدرسه جدید، رویه محمدرضا عوض شد و او تجربه مدرسه قبل را به کار گرفت. در مدرسه قبل همیشه دعوایش بود و علت اصلی هم این بود که می خواست خود را به عنوان «ولیعهد» مطرح کند. سوئسی ها هم طبعاً او را با عنوان ولیعهد مسخره می کردند و کار به زد و خورد و بهداری می کشید. در له روزه، محمدرضا فهمید که این رویه بی فایده است و به جایی نمی رسد، لذا شگرد جدیدی در پیش گرفت: با تعدادی از شاگردان، که به رابطه با او علاقه داشتند، مناسبات دوستانه برقرار کرد. آنها را در ساعات تفریح و شب ها به اتاقش دعوت می کرد و تنقلات مفصلی به آنها می داد. شاگردهایی که ولع داشتند به اتاق محمدرضا روی می آوردند و همیشه در این اتاق ۲۰-۲۵ نفر در حال خوردن تنقلات (که هفتگی از ایران ارسال

→ يك آمریکایی به نام فردريك ژاکوبی ورود ولیعهد ایران را بخوبی بیاد دارد. او در این زمان ۱۱ ساله بود و خانواده اش در سوئیس زندگی می کردند و پدرش ترانه ساز بود. ژاکوبی در مجله نیوزویک، (شماره ۲۰، فوریه ۱۹۴۹) خاطره خود را چنین بیان می دارد:

در آن موقع مدرسه دو برابر بیش از سایر ملیت ها، محصل آمریکایی داشت، که بیشتر آنها از خانواده دیپلمات هایی که در اروپا مشاغلی داشتند بودند. بسیاری از فرزندان خانواده هایی که در کشور خود حکومت یا سلطنت می کردند نیز در آنجا درس می خواندند. ورود بهلوی بعد از ظهر همان روزی که من به مدرسه وارد شدم اتفاق افتاد. او با تشریفاتی وارد مدرسه شد و مدیر مدرسه و همسرش با شتاب به استقبالش رفتند، که او را هر چه زودتر به آپارتمانش برسانند و اثاثیه او را جابجا نمودند...

ما چند نفر دانش آموز روی نیمکتی در زیر درختی نشسته بودیم. چارلی چیلدز، يك دانش آموز آمریکایی هم سن و سال من که يك ماه پیش به مدرسه آمده بود، برای من از بازی بیس بال صحبت می کرد و طوری غرق صحبت بودیم که به اطراف توجه نداشتیم. ناگهان دیدیم که بهلوی به ما نزدیک شده و از بی توجهی ما ناراحت است. خیلی نزدیک شد. او مانند ببری که قصد گرفتن شکار خود را دارد و به کمین نشسته، به جلو عقب می جهید و چند دقیقه چنین وضعی داشت، ولی کسی به او اعتنا نکرد. تا اینکه ناگهان عصبانی شد و به زمین میخکوب شد و با يك حرکت و اشاره بازوی راست و حرکت تند سرش به ما نهیب زد که برخیزیم! ما چیزی از این حرکت او نفهمیدیم، ولی بالاخره پس از تفکر و تردید دانستیم که می خواهد روی نیمکت ما بنشیند و می خواست که ما به یکدیگر فشار دهیم تا جایی برایش باز شود. ولی چون واقعاً جایی برای او نبود، با فشار دادن به هم به زور جای کمی در وسط نیمکت باز کردیم. این حرکت به جای اینکه او را آرام کند، بیشتر خشمگین کرد. با زبانی نیمه فرانسه و نیمه انگلیسی به ما فهماند که در مقابل ولیعهد ایران اشخاص ←

می شد) بودند. مسئله جالب توجه اینکه محمدرضا هیچگاه محصلین هم سن و یا کوچکتر از خود را دعوت نمی کرد و کلیه کسانی که در میهمانی های او شرکت می کردند، دو، سه یا چهار سال بزرگتر از او بودند! در صحبت ها همیشه تلاش می کرد تا خودش را به سطح آنها بکشد و چون آنها بلندقدتر بودند و نمی خواست در کنارشان کوتاه جلوه کند، گاهی با يك حرکاتی روی پنجه پا بلند می شد. این حرکت در او ماندگار شد و بعدها، که به سلطنت رسید، در فیلم ها دیده می شد که با ژست خاصی روی پنجه بلند می شود و پاشنه پا را بالا می آورد!

در مدرسه لهروزه به هر دو یا سه محصل يك اتاق خواب می دادند، ولی به ولیعهد يك اتاق يك نفره داده بودند. او طی چهار سال تحصیل در آنجا این روابط دوستانه را حفظ کرد و اتاقش همیشه محل تجمع این دوستان بود. من هم گاهی در این مهمانی ها شرکت می کردم، چند دقیقه ای می ماندم و سپس می رفتم. این دوستی، که در آن زمان بد نبود، بعدها اثرات بدی در مملکت داشت و مسئله ای که در آن زمان اهمیتی نداشت چون در ایران ادامه پیدا کرد به يك نقطه ضعف جدی محمدرضا بدل شد؛ و آن گذشت از تقصیرات بزرگ دوستان بود. اگر کسی تخلف می کرد و چپاولگر کشور بود، به محض اینکه به محمدرضا می گفتند: «فلانی ناراحت

→ باید بایستند و نه اینکه نشسته به اینطرف و آنطرف حرکت کنند! یکی از دانش آموزان خنده اش گرفت و او را مسخره کرد و سپس همگی قاه قاه به خنده افتادیم.

پهلوی که بسیار رنگ پریده و شرمنده شده بود، با چارلی چیلدز دست به یقه شد. چارلی دو سال از او کوچکتر بود، ولی پسر عصبی بود و با سرعت او را به زمین زد و روی هم غلتیدند. پهلوی نقش زمین شده بود و نفس نفس می زد و چارلی، مانند اسب بر روی او نشسته بود. چیزی نگذشت که پهلوی فریاد زد: بخشش! بخشش! موهایش پریشان شده و روی چهره و چشمانش ریخته بود و گونه هایش خراشیده و خون آلود بود و از بینی اش خون می ریخت و پیراهنش پاره شده بود. او در میان تعجب ما از زمین برخاست و با لیخن دستش را به طرف چارلی دراز کرد و آن را دو یا سه بار فشرد و با دست دیگر، به علامت دوستی، به پشت او زد. از آن پس ما دیگر هیچگونه ناراحتی از پهلوی نداشتیم.

در مدرسه، او شاگرد متوسطی بود؛ مگر در زمینه ورزش. اتاق وسیعی به او داده بودند که به دیوارهای آن تابلوهای ورزشی از قبیل فوتبال نصب شده بود و کمی کتاب روی میز و جاهای دیگر بود. او میل نداشت مطالعه کند و جارختی هایش مملو از لباس ها و کراوات های عالی بود و لباس های قیمتی به تن می کرد... به امور مذهبی نمی پرداخت و اشتغال فکری اش فوتبال بود و تمام جزئیات و مراسم بازی های فوتبال و قهرمانان آن زمان را می شناخت.

در سن ۱۷ سالگی موضوع ارتباط او با يك زن خدمتکار پیش آمد، که او را از مدرسه اخراج کردند و این مسئله باعث تأسف بسیار شد. این اولین اخلال در مدرسه بود. (به نقل از: امیرعلانی، ص ۱۶۲ - ۱۶۴) -

می شود»، دستور می داد و پرونده به بایگانی را کد می رفت! از این مورد صدها نمونه در دوران سلطنت او وجود داشت.^۸

در مدرسه له روزه هم گرفتاری محمدرضا شدید بود و مراجعات من برای حل مسائلیش تقریباً روزانه بود. من گاهی ۳-۴ ساعت برای حل مسائل ریاضی کار می کردم و گاه شب نیز بیدار می ماندم. ولی محمدرضا مطلقاً به فکر حل مسائل نبود و همانطور که قبلاً اشاره کردم، حتی به فکر اینکه راه حل مسائل را بیاموزد نیز نبود! در این چهار سال تحصیل در له روزه، هر چهار سال من شاگرد اول شدم و چهار جایزه گرفتم که با خود به ایران آوردم.^۹

برخلاف من، محمدرضا در کلیه رشته های ورزشی خیلی قوی بود و شاید در بین شاگردان مدرسه بهترین بود و مدال های زیادی در ورزش گرفت. او به خودش فشار زیادی می آورد تا اول شود و چون دیده بود که از طریق زورگویی و دروس نظری نمی تواند موفق شود، راه ورزش را انتخاب کرده بود تا از سایرین متمایز شود. بخصوص علاقه زیادی داشت تا در میدان هایی که تماشاچی زیاد بود خودنمایی کند. این دو خصیصه اساسی در طول سلطنت نمایان شد: ضعف در تفکر از سویی و خودنمایی و حرکات نمایشی از سوی دیگر! در دوران سلطنت هم هیچگاه کنجکاو نبود که بداند نتیجه عملش خوب است یا بد؟! چه بسا نتیجه عملش بد بود، ولی به کرات جلوی جمعیت های زیاد ظاهر می شد و با دلایل خود درباره آن لاف می زد!^{۱۰}

۸. محمدرضا پهلوی خود نیز به تأثیر دوران تحصیل در سوئیس در شکل گیری شخصیتش معترف است و در مأموریت برای وطنم (ص ۱۰۰) می نویسد: «اقامت چهارساله من در سوئیس یکی از مهم ترین ادوار زندگی من بوده است و محیط دمکراسی و کاملاً غربی سوئیس در روحیات و اخلاق من پس از نفوذ معنوی پدرم بیش از همه تأثیر داشته است.» (ویراستار).

۹. محمدرضا پهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۱۰۰-۱۰۱) می نویسد: «در تهران همیشه در درس های خود نمره های بسیار عالی می گرفتم و واقعاً نمی دانم که در آن موقع این نمره ها را از نظر لیاقت شخصی و استحقاق دریافت می داشتم یا موقعیت و مقام من در نمره گذاری تأثیر داشت. ولی در سوئیس که موقعیت اجتماعی افراد چندان تأثیری در وضع نمرات تحصیلی آنها ندارد نیز نمره های عالی می گرفتم و فقط در درس هندسه که مورد علاقه من نبود نمره خوب نداشتم و خودم هم نمی دانم چرا به هندسه مسطحه اینقدر بی علاقه بودم، درحالیکه به جبر و مقابله مثلثات و هندسه تحلیلی و علوم طبیعی مانند فیزیک و شیمی دلبستگی داشتم [!!]. به هر حال در بیشتر رشته های درسی نمرات ممتازی یافته و به اخذ جوایزی نائل آمدم. تاریخ و جغرافیا و علوم طبیعی از جمله رشته های بسیار جالب و دلنشین درس من بودند. در زبان فرانسه نیز بسیار خوب پیشرفت کرده بودم و از مطالعه ادبیات فرانسه لذت بسیار می بردم.» (ویراستار).

۱۰. محمدرضا پهلوی در همان مأخذ (ص ۱۰۰) می نویسد: «پیشرفت سریع جسمی من در این کشور موجب ←

در سال سوم تحصیل محمدرضا در مدرسه لُروزه، رضاخان اجازه داد که مادر و دو خواهرش (شمس و اشرف) در تعطیلات تابستان، که فقط کلاس‌های تقویتی دایر بود، به دیدنش بیایند. هرگاه محمدرضا به محل اقامت خانواده اش می‌رفت، من هم با او می‌رفتم و تقریباً همه اوقات فراغتمان را با مادر و خواهران محمدرضا می‌گذرانیدیم. بعداً رضاخان چند پسر دیگرش را به مدرسه لُروزه فرستاد که آنها فقط دو سال ماندند.

→ حیرت خودم و دیگران شده بود، زیرا چنانکه قبلاً اشاره کردم در دوران کودکی مزاجاً قوی نبودم ولی در سوئیس بسرعت رشد کردم و عضلات من قوت یافت. در رشته‌های مختلف ورزشی مانند پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرش ارتفاع، پرش طول و دو صد متر مقام قهرمانی یافتم و به اخذ جوایز ورزشی نایل امدم و در فوتبال و تنیس هم به سمت رئیس دسته مدرسه برگزیده شدم...» (ویراستار).

آشنائی با ارنست پرون

در مدرسهٔ له‌روزه مستخدمی وجود داشت که راهرو و اتاق‌ها را تمیز می‌کرد و من شخصاً او را در حال نظافت و جارو کشیدن می‌دیدم. او ترتیبی داده بود که راهرو و اتاق‌هایی را نظافت کند، که ولیعهد هم در همان راهرو اتاق داشت. نام او ارنست پرون بود. خودش می‌گفت که سوئسی است و خانواده اش هم ساکن سوئیس است. طبق گفته‌های خودش، چهار- پنج ماه قبل از انتقال ما به مدرسهٔ له‌روزه در آنجا استخدام شده بود. مدت کوتاهی نگذشت که دیدم ارنست پرون دائماً در اتاق محمدرضا است. او به محض اینکه کارش تمام می‌شد به اتاق محمدرضا می‌رفت و من هم گاهی می‌رفتم. در برخورد با پرون مشاهده کردم که او، که بظاهریک نظافت‌چی ساده است، در شعر و ادبیات و فلسفه دارای معلومات سطح بالایی است. در رمان خوانی مهارت عجیبی داشت و برای محمدرضا رمان‌های جذاب می‌خواند و نحوهٔ قرائت او طوری بود که ولیعهد را بیشتر جذب رمان می‌کرد. محمدرضا شیفتهٔ او شد و می‌گفت که هر شب باید از ساعت فلان بیایی و برای من فلان رمان را قرائت کنی! برای پرون زمان مطرح نبود. هرگاه بیکار می‌شد به اتاق محمدرضا می‌آمد و من هم که می‌دیدم دیگر محمدرضا تنها نیست کمتر مزاحمشان می‌شدم. البته گاهی شرکت می‌کردم، ولی چون علاقه‌ای به مطالبی که پرون می‌خواند نداشتم، زود به اتاق خودم می‌رفتم.

پرون شاعر هم بود و شعرهای خوبی می‌سرود، البته در سطح شعرای متوسط و معمولی. رفاقت محمدرضا با پرون تا سال ۱۳۱۵ ادامه داشت و زمانی که به ایران بازمی‌گشتیم ولیعهد به پرون قول داد که من از پدرم مصراً خواهم خواست که تو به ایران بیایی و با من باشی! پرون آشکارا از این مسئله خوشحال بود.

در آن سالها در گنجایش فکری من نبود که به‌گفتهٔ ارنست پرون پی ببرم و فکر کنم

که چرا او به چنین کاری، که به هیچوجه با شخصیت و سطح معلوماتش منطبق نیست، اشتغال دارد؟! چرا يك ادیب و شاعر (در سطح تحصیل کرده های دانشگاهی اروپا) نظافت چی ساده مدرسۀ لُروزه است؟! چرا مدت کوتاهی قبل از ورود ما به لُروزه در آنجا استخدام شد؟ چرا فقط به نظافت راهرویی اشتغال داشت که اتاق ولیعهد در آن بود؟ چرا همه اوقات فراغت خود را در اتاق ولیعهد می گذرانید؟!

در اینجا مسئله مدیر مدرسه هم مطرح است، که چرا اجازه می داد چنین فردی با چنین معلوماتی نظافت چی شود و چرا تسهیلات لازم را برای روابط گسترده او با محمدرضا، علیرغم مغایرت آن با مقررات مدرسه فراهم می سازد؟! امروزه مشخص است: مدیر مدرسه، که يك بلژیکی بود، همسر آمریکایی داشت و يك فرد سیاسی بود و آنچنان که از صحبت هایش به یاد دارم مشخص بود که با انگلیسی ها میانه خوبی دارد. روشن است که هرون قبل از ورود ما، با موافقت مدیر مدرسه و شاید با هدایت مستقیم خود او، توسط سرویس اطلاعاتی انگلیس، در مدرسه «کاشته» شده بود، تا بعدها به مرموزترین و مؤثرترین چهره پشت پرده دربار ایران تبدیل شود!

معشوقه ولیعهد

مسئله قابل ذکر دیگر درباره دوران زندگی محمدرضا در سوئیس، رفتار جنسی او است. محمدرضا از مسئله جنسی زجر می کشید و به همین خاطر نسبت به دکتر نفیسی (پیشکارش) کینه و دشمنی خاصی پیدا کرده بود! اکثراً به من می گفت: «این پیرمرد (چون مؤدب الدوله در آن زمان خیلی پیر بود و موهایش کاملاً سفید بود) دو تا رفیقه دارد، که پرون برایش تهیه کرده» و به نفیسی ناسزا می گفت! یکی از معشوقه های مؤدب الدوله از ژنومی آمد و او هم برای استقبالش به ایستگاه شهرک رول می رفت. معشوقه دیگر همیشه وقت معینی (شب یکشنبه) می آمد. علاوه بر این دو، در آپارتمان شیکی که زندگی می کرد، یک کلفت داشت. این کلفت مسن بود و قیافه جذابی نداشت، ولی دختری داشت که هم جوان بود و هم زیبا. دخترک خیلی توجه محمدرضا را به خودش جلب کرده بود و غالباً به من می گفت: «چقدر دلم می خواهد او را بغل کنم! این پیرمرد این دختره را به خانه خودش آورده و علاوه بر او دو تا رفیقه دارد!» محمدرضا همیشه به من می گفت که این مسئله برایم عقده شده است!

این مسئله واقعاً برای محمدرضا عقده شده بود و در آن سن احساس کمبود شدید می کرد و مسئول این امر را نفیسی می دانست. محمدرضا همین مسائل را، و شاید بیشتر از اینها را، به پرون هم می گفت و پرون (که واسطه معشوقه های نفیسی بود) متوجه مسئله شده بود.^{۱۱}

۱۱. محمدرضا بهلولی این کینه نسبت به نفیسی را بعدها نیز فراموش نکرد و در مأموریت برای وطنم (ص ۱۰۲) چنین نوشت: «از طرف دیگر سرپرست من دکتر نفیسی در رفتار و کردار و فعالیت های من نظارت شدید داشت. دکتر نفیسی امروزه در قید حیات نیست و من تاکنون ندانسته ام که این سختگیری و نظارت شدید او در رفتار من ناشی از اوامر مستقیم پدرم بود یا به علت علاقه شدیدی بود که آن مرحوم به مواظبت و تربیت من داشت. به هر حال وضع من مانند یک زندانی بود و جز در مواقع خاص آنهم به معیت سرپرست ←

در مدرسه لُه روزه، حدود چهل نفر کلفت کار می کردند. البته کلفت به معنای ایرانی کلمه نه؛ مستخدمه های خیلی زیبا و تمیز و شیک و جوان. در میان آنها یکی از همه زیباتر و جذاب تر بود و حدود ۲۲-۲۳ سال داشت و توجه محمدرضا را جلب کرده بود. او به پرون گفت، حالا که نفیسی چنین می کند، من هم از این مستخدمه خوشم می آید، او را به اتاقم بیاور! پرون هم که مستخدم بود راحت توانست مسئله را با مستخدمه حل کند و او را با خودش به اتاق ولیعهد می آورد.

این جریان ادامه داشت تا روزی محمدرضا مرا به اتاقش خواست. اتاق من کنار اتاق محمدرضا بود. خودش آمد و در زد و گفت: «بیا اتاق من، کارت دارم!». رفتم. دیدم که همان مستخدمه در اتاق محمدرضا است و پرون هم نیست. دخترک دستمالی جلوی چشمش گرفته بود، یعنی ناراحت است و گریه می کند! محمدرضا، که دستپاچه بود، به من گفت: «حسین، به مشکل برخوردی ام!» گفتم: «مشکلت چیست؟» گفت: «من با این خانم تماس جنسی داشتم و ایشان حالا می گوید که آبستن شده است تکلیفم چیست؟ اگر پدرم بفهمد پوستم را می کند. کافی است که نفیسی مسئله را بفهمد و به او بنویسد. کمک کن! چگونه می توانم نجات پیدا کنم!؟» من پاسخ دادم که بهترین راه پول است و جلوی دخترک گفتم: «ایشان می گویند که از شما بچه ای دارند. خوب، باید حرفشان را قبول کرد، دروغ که نمی گوید.» البته معتقد نبودم که چنین مسئله ای باشد، چون مسلماً برای آن دختر همخوابگی مسئله ای نبود و روشن بود که اگر علت خاصی نداشت می توانست جلوگیری کند. سپس رو به آن زن کردم و گفتم: «شما می گوئید که محمدرضا را دوست دارید، خودتان باید کمک کنید تا مسئله حل شود و باید شما حلال مشکلات باشید!» دختر گفت: «مشکل من دو تا است. اول اینکه اگر مدیر بفهمد مرا اخراج می کند و بیکار می مانم. دوم اینکه باید کورتاژ کنم». گفتم: «بسیار خوب، شما هر مبلغی که فکر می کنید برای یکسال بیکاری و برای عمل کورتاژ نزد بهترین دکترها، به نحوی که کوچکترین خطری نداشته باشد، لازم است حساب کنید و در عدد ۳ ضرب کنید و بگوئید چقدر می شود!» کمی فکر کرد و گفت: «۵۰۰۰ فرانک!». البته، امروزه ۵۰۰۰ فرانک پول زیادی نیست، ولی در آن زمان خیلی زیاد بود. حقوق ماهیانه دخترک شاید ۱۵۰ فرانک بیشتر نبود.

به محمدرضا گفتم: «بسیار خوب، ۵۰۰۰ فرانک به ایشان بدهید تا برود!» محمدرضا گفت: «این پول را از کجا تهیه کنم؟! پول ها که همه نزد نفیسی است!» گفتم: «به او بگوئید که

حسین (یعنی خودم) گرفتاری خانوادگی شدید در تهران پیدا کرده است و احتیاج فوری به پول دارد. شما می‌توانید و توجیهش را دارید که از من بشدت دفاع کنید. این را به نفیسی بگویید و بخواهید که به پدرتان بنویسد». محمدرضا همین سخنان را به نفیسی گفت و او هم که به قول معروف خیلی ملانقطی بود گفت که به شاه می‌نویسم و اگر تصویب شد می‌دهم. محمدرضا اصرار کرد که خیر، همین حالا می‌خواهم. شما پول را بدهید و اگر تصویب نشد پس می‌دهم یا از مخارج دیگر کسر کنید. به هر حال، پول را گرفت و فردای آن روز دخترک را به اتاق خواستیم. ۵۰۰۰ فرانک را شمردم و به دستش دادم و گفتم: «تشریف ببرید سر کارتتان، اگر اخراجتان کردند که کردند، اگر نکردند که هیچ!» اتفاقاً او را اخراج نکردند و خودش تقاضا کرد که از مدرسه برود. علت آن را نمی‌دانم، شاید با این پول می‌توانست در جای دیگر وضع بهتری داشته باشد.^{۱۲}

۱۲. محمدرضا پهلوی پس از فرار از ایران در پاسخ به تاریخ (ص ۴۷) می‌نویسد: «تا سال ۱۹۲۶ در سوئیس به تحصیل ادامه دادم بدون آنکه يك لحظه از توجه به آداب و سنن ملی و مذهبی خودمان غافل باشم.» (ویراستار)

تیمورتاش و شوروی‌ها

در اوایلی که در لهُروزه تحصیل می‌کردیم (اواخر سال ۱۳۱۱) اتفاق مهمی افتاد که قابل ذکر است و آن مسئله عزل و توقیف تیمورتاش است.

تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاخان بود. پس از تیمورتاش، که ادیب‌السلطنه سمیعی را به جای او گذاشتند، عنوان «وزیر دربار» را حذف کردند و سمیعی را فقط «رئیس تشریفات دربار» می‌خواندند. تنها بعدها، در اواخر سلطنت رضاخان بود که مجدداً محمود جم عنوان وزیر دربار یافت. تیمورتاش در دوران قدرتش به رضاخان خیلی نزدیک بود، البته افراد دیگری بودند، مانند شکوه‌الملک (رئیس دفتر مخصوص) که از نزدیکان شاه محسوب می‌شدند، ولی تیمورتاش از نظر قدرت و نزدیکی به رضاخان منحصر بفرد بود.

همانطور که گفتم، زمانی که مسئله تحصیل ولیعهد در سوئیس پیش آمد، نظر رضاخان این بود که تنها من با ولیعهد در سوئیس تحصیل کنم. ولی تیمورتاش (که رئیس هیئت اعزامی ولیعهد بود) تحت این عنوان که من هم می‌خواهم پسر را برای تحصیل به سوئیس بفرستم، او را با ما آورد و مهرپور در همان مدرسه ما درس می‌خواند و طبعاً با ما رابطه داشت. تیمورتاش سه پسر داشت و مهرپور کوچکترین آنها بود.^{۱۳}

گفتم که در سفر سوئیس، تیمورتاش با ژنرال‌های روس و خانم‌هایشان (رئیس گارد

۱۳. محمدرضا پهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۹۸-۹۹) می‌نویسد: «ضمناً به صلاحدید پدرم قرار شد برادر و دو نفر از دوستان دبستان نظام نیز با من همراه باشند. انتخاب این دو دوست به خود من واگذار شد و من هم اول حسین فردوست (که قبلاً هم از او نام برده‌ام) و بعد مهرپور تیمورتاش فرزند وزیر دربار پدرم را پیشنهاد کردم و پس از آنکه مورد قبول قرار گرفت به اتفاق آنها عزیمت نمودم. اما چند سال بعد چون وزیر دربار مورد بی‌مهری پدرم قرار گرفت مهرپور اجباراً به وطن بازگشت.» (ویراستار)

مخصوص استالین و معاونش) خیلی گرم و خودمانی بود و جلوی ما دائماً با آنها می جوشید. به سوئیس که آمدم، تا زمانی که تیمورتاش در سوئیس بود، در هتل لوکسی در شهر لوزان زندگی می کرد و تقریباً هر روز عصر ما به اتفاق مهرپور به دیدنش می رفتیم. تیمورتاش شخصی به نام دیبا (وکیل الملك) را رئیس محاسبات دربار و دست راست خودش کرده بود.^{۱۴} چرا او دیبا را انتخاب کرده بود؟ علت این بود که دیبا زنی داشت که رفیقۀ تیمورتاش بود. تیمورتاش در رابطه با این زن علناً زیاده روی می کرد و برایش هم مقدور بود. او دیبا و زنش را با خود به سوئیس آورده بود و آنها در آپارتمان بغلی او زندگی می کردند و بین این دو آپارتمان دری بود که بدون رفتن به راهرو می توانستند رفت و آمد کنند. به دیدار تیمورتاش که می رفتیم، می دیدیم که زن دیبا با آرایش غلیظ و لباس های بدن نما نزد تیمورتاش می آید و متوجه شدم که روابط خاصی بین آنهاست.

زن دیبا اهل قفقاز بود و به زبان روسی تسلط داشت (که به حساب خودش زبان محلی اش بود!) و فارسی را هم خوب بلد نبود. تیمورتاش روسی را خوب می دانست و آنها با هم به روسی صحبت می کردند. زن دیبا جذائیتی نداشت و برای من عجیب بود که تیمورتاش، که به زیباترین زن ها دسترسی داشت، چرا او را با خود به سوئیس آورده؟! تیمورتاش مرد خوش اندام و خوش قیافه ای بود و در مجموع مورد توجه زن ها بود. خلاصه، تیمورتاش اکثراً در گوشه اتاق با این زن به روسی صحبت می کرد و می شود گفت که علاقه اش به او چیز دیگری بجز مسئله زنانگی اش بود.

يك روز به اتفاق تیمورتاش و زن دیبا در شهر لوزان به گردش پرداختیم. به يك مغازه جواهرفروشی رفتیم و تیمورتاش به او گفت: «هر چه می خواهی بردار!». آن زن هم هر نوع

۱۴. بگفته مخبر السلطنه هدایت، تیمورتاش همسر دیبا را «بلبل» می نامیده و در سفارتخانه ها از «بلبل» و رابطه تیمورتاش با او صحبت می شده است (هدایت، ص ۳۹۷). معتصم السلطنه فرخ فرجام عبدالحسین خان دیبا (وکیل الملك) را چنین می نویسد: پس از سفر تیمورتاش به مسکو، «من يك روز... برای تیمورتاش پیغام فرستادم که کمتر جانب وکیل الملك را نگه دارد - مخصوصاً که اعلیحضرت بشدت نسبت به وکیل الملك مظنون هستند و حق هم دارند. اما تیمورتاش ابداً گوشش بدهکار نبود... و کار را به جایی رساند که ناگهان يك روز شاه به دفتر رئیس محاسبات وزارت دربار (دیبا) رفت و میز و صندلی او را درهم شکست و سپس به پیشخدمت دستور داد که: این مرد را از اینجا بیرون کنید... وکیل الملك متعاقب این فرمان کوچک شد، و حقیر شد، و تکیده شد، و از وزارت دربار اخراج گردید» (فرخ، ص ۲۹۱) وکیل الملك نیز مانند تیمورتاش به اتهام ارتشاء (گویا از کمپانی روسی اشکودا) محاکمه شد و به سه سال زندان محکوم گردید و در پایان محکومیت (۱۳۱۷) توسط مأمورین مختاری به قتل رسید. (ویراستار)

جواهر گران قیمتی که پسندید برداشت. صحبت از میلیون فرانك بابت قیمت جواهرات بود. تیمورتاش هم يك چك کشید و به جواهر فروش داد. جواهر فروش او را می شناخت و می دانست که وزیر دربار ایران است و چك تیمورتاش برایش معتبرترین چك ها بود. همه اینها نشان می دهد که رابطه تیمورتاش با این زن قفقازی رابطه جاسوسی بوده است و نه رابطه ساده جنسی!

بعدها، مطلع شدیم که روزنامه های خارجی نوشته اند که تیمورتاش به علت خیانت به شاه ایران و تماس با شوروی ها دستگیر و زندانی شده است. مطلع شدم که تیمورتاش عزل و در خانه اش بازداشت است (خانه تیمورتاش باغ بزرگی در جاده پهلوی نزدیک پل تجریش بود، که هم اکنون نیز هست) و تحت نظر شهر بانی است. من از ولیعهد قضیه تیمورتاش را پرسیدم و گفتم که مهرپور ناراحت است. محمدرضا گفت که او خیانت کرده و می خواسته پدرم را ترور کند و خودش شاه شود!

بعدها برایم مشخص شد که تیمورتاش در بازگشت از مسافرتی که به اروپا داشته به مسکو می رود و مدارکی را به روس ها می دهد. در بازگشت به ایران، انگلیسی ها به رضاخان خبر می دهند و او دستگیر می شود. پس از دستگیری تیمورتاش مهرپور ظرف ۲۴ ساعت مدرسه را ترك کرد و به ایران اعزام شد. شوروی ها مدتی برای آزادی تیمورتاش تلاش کردند و حتی معاون وزارت خارجه خود را به تهران فرستادند، ولی این تلاش ها بی نتیجه بود و تیمورتاش در زندان کشته شد. حدود ۲۰ روز پس از مرگ تیمورتاش تمام خانواده اش به کاشمر (محل تولدش) تبعید شدند. این تبعید تا سقوط رضاخان ادامه داشت. بعدها محمدرضا آنها را خواست و مورد محبت قرار داد و به آنها شغل محول کرد.

بازگشت به ایران

پس از پایان تحصیلات متوسطه ما در مدرسه له‌روزه، از تهران دستور دادند که ولیعهد کمی زودتر از تاریخ مقرر به تهران مراجعت کند (فکر می‌کنم حدود یک ماه زودتر) و بقیه (من و سایر پسران رضاخان که در مدرسه له‌روزه درس می‌خواندند) بعداً بیایند. علت آن بود که مسیر بازگشت ولیعهد به تهران تغییر کرده بود، یعنی او از راه یونان و ترکیه به کشور بازگشت و بقیه (ما) از همان راهی که رفته بودیم، یعنی از لهستان و روسیه شوروی به بادکوبه و بندرانزلی و تهران مراجعت کردیم. علت این امر در سردی مناسبات سیاسی ایران و شوروی بود.

۵ سال پیش که به سوئیس رفتیم ما را با تشریفات از راه شوروی فرستادند؛ چون در آن زمان هنوز روابط رضاخان با روس‌ها خوب بود و حتی رضاخان اصرار فوق‌العاده زیادی داشت که ولیعهد با زبان روسی آشنا شود و دو سه سال برای محمدرضا و من کلاسی ترتیب داد که سرلشکر نقدی (که استاد زبان روسی بود و بر این زبان تسلط عالی داشت) تدریس می‌کرد. رضاخان شخصاً سرکشی می‌کرد که آیا جلسه درس برقرار است یا نه. خود رضاخان نیز چون در قزاقخانه بود و با افسران روس تماس داشت کمی روسی می‌دانست. ولی بعداً این روابط تیره شد و اوج آن ماجرای تیمورتاش بود، که حتی وساطت مقامات عالی‌رتبه شوروی نیز برای نجات او بی‌ثمر ماند.

پس از ورود به تهران، مدتی از تابستان را در کاخ سعدآباد گذراندم. چند دفعه، موقعی که ولیعهد تنیس بازی می‌کرد، رضاخان به کنار زمین بازی آمد و مرا احضار کرد و گفت: «برایم تعریف کن که این بازی چگونه است!» من هم برایش توضیح دادم، ولی زیاد توجه نمی‌کرد. فقط در موقع قدم زدن، هرگاه از جلوی من می‌گذشت می‌پرسید: «کی برده است؟» اگر می‌گفتم ولیعهد، خوشش می‌آمد، وگرنه اخم می‌کرد. من هم برای اینکه باز هم مرا احضار کند، دفعاتی

که محمدرضا می باخت می گفتم برده است و به این ترتیب رضاخان از من رضایت کامل داشت. او چندین بار برای همین توضیح مرا احضار کرد!

او در کنار زمین تنیس قدم می زد و در ضمن قدم زدن به کارهای مملکتی می پرداخت و همیشه يك امیر یا وزیر به دنبالش بود و گزارش می داد. رضا راه رفتن را خیلی دوست داشت، خاصه زیر درخت کاج. اقلأ در روز دو ساعت صبح و دو ساعت بعد از ظهر راه می رفت. بعدها فهمیدم که درخت کاج دارای ماده مسکنی است که در طب از آن استفاده می شود. آن ماده (که سبز رنگ است) را در بطری ریخته و می فروشند و کافی است چند قطره در آب وان بریزند تا فرد در آب وان خوابش ببرد.

قبل از بازگشت به ایران، در سوئیس از ولیعهد تقاضا کردم که شما طی این ۵ سال هزینه تحصیل مرا پرداختید، حال اجازه دهید که برای تحصیل طب به پاریس بروم. محمدرضا موافق بود، ولی گفت که اجازه با من نیست، باید از پدرم بپرسم.

طی این مدت ۵ سال منظمأ بین رضاخان و محمدرضا مکاتبه بود. ولیعهد موظف بود، هفته ای يك بار برای پدرش نامه بنویسد و تلاش مستشارالملك (معلم فارسی) این بود که خوش خط بنویسد و بتدریج خوش خط هم شد. رضا هم هفته ای یکبار برای پسرش نامه می نوشت، البته برایش می نوشتند و او در محل امضاء می نوشت: «رضا». به هر حال، ولیعهد در نامه اش مسئله را مطرح کرد و رضاخان پاسخ داد که به طور اصولی موافقم، ولی اول باید به تهران بیاید و سپس از ایران برای تحصیل طب برود.

در تهران يك روز رضاخان مرا احضار کرد و گفت: «شنیدم چنین تقاضایی از پسرم کرده ای؟! مگر نمی دانی در دنیا فقط يك شغل وجود دارد که مفید است و بقیه اش مفت نمی آرزد و آن شغل سربازی است! تو هم نمی توانی استثناء باشی و باید خودت را به دانشکده افسری معرفی کنی!» من ضمن سلام دادن گفتم: «اطاعت می شود، همانطور است که می فرمایید!». خوشش آمد و مرخص کرد. بعد از ظهر همین روز يك افسر به کاخ آمد و مرا با خود برد، در حالی که هنوز دانشکده افسری در تعطیلات تابستانی قرار داشت.

دانشکده افسری

به دانشکده افسری که وارد شدیم، بلافاصله افسر مسئول لباس سربازی تن من کرد و يك گروهبان را تعیین کرد تا به من در میدان دانشکده تعلیمات نظامی بدهد. این مسئله حل شد و وقتی رضاخان مرا با این لباس دید، که به علت گشادی بیش از حد به تنم زار می زد، خیلی خوشحال شد و گفت: «این لباس خوب است!».

دوره رسمی دانشکده افسری که شروع شد، يك گروهان مخصوص، و در آن گروهان يك دسته مخصوص، برای ولیعهد ترتیب دادند. افسران و دانشجویان این گروهان منتخب بودند و فرماندهی آن را سروان محمود امینی (برادر دكتر علی امینی) به عهده داشت. امینی افسر خشنی بود و بر اصول نظام تسلط داشت و تدریسش واقعاً قابل استفاده بود. در آن موقع دوره دانشکده افسری دو سال بود (بعدهاً اضافه شد) و در این دو سال فرمانده گروهان ما همان محمود امینی بود تا ولیعهد افسر شد. او، مانند من و سایرین، به درجه ستوان دومی رسید و از همان درجه استفاده می کرد. در درجه ستوان یکمی (که بین ستوان یکمی و سروانی دوره طولانی چهارساله وجود دارد) پس از مدت خیلی کوتاهی رضاخان به او ترفیع داد و سروان شد. محمدرضا تا سال ۱۳۲۰، که شاه شد، از درجه سروانی استفاده می کرد.

در دوران دانشکده افسری، رضاخان ولیعهد را به عنوان بازرس کل ارتش تعیین کرد و او نیز واحدهای نظامی - بیشتر واحدهای نظامی مرکز - را بازرسی می کرد و در تمرینات و عملیات نظامی شرکت می جست و ایراداتی می گرفت و دستوراتی می داد.

در آن زمان، رضاخان شخصی را به عنوان آجودان مخصوص ولیعهد انتخاب کرد به نام صنیعی. صنیعی در آن زمان سرگرد بود و از بهائی های طراز اول بود. او بعدها سپهبد شد و مدتی وزیر جنگ و مدتی متصدی يك وزارتخانه دیگر بود. صنیعی در تمام دوران ولیعهدی محمدرضا

آجودان مخصوص او بود و در تمام مسائل بازرسی و حتی در زندگی خصوصی ولیعهد (البته نه خیلی خصوصی) مشارکت داشت. مسلماً رضاخان به بهائی بودن صنیعی توجه داشت و این مسئله در دربار پهلوی، بویژه بعداً که نقش تیمسار ایادی را خواهیم دید، قابل توجه است.

ارنست پرون در دربار

گفتم که در سوئیس محمدرضا به پرون قول داد که با پدرش صحبت کند و او را به ایران دعوت کند و پرون نیز از این امر خوشحال شد. در بازگشت به تهران، محمدرضا به وعده وفا کرد و در صحبت با رضاخان از او خواست که پرون به ایران بیاید. رضاخان در آغاز مخالفت کرد و گفت که مصلحت نیست و اگر وضعیت بد است به او کمک مالی کن! ولی ولیعهد مرتباً اصرار می کرد و رضاخان، که اصولاً در مقابل تقاضاهای محمدرضا زیاد مقاومت نمی کرد، با اکراه پذیرفت و گفت: «اگر اصرار داری بیاید!» ولیعهد نیز گفت: «آری، اصرار دارم». بدین ترتیب، پرون به تهران آمد و مانند سوئیس مونس ولیعهد شد.

رضاخان علناً از پرون بدش می آمد. هرگاه به کاخ ولیعهد می آمد، می پرسید که آیا این ارنست پرون در ساختمان است یا نه؟! اگر بود به ساختمان نمی آمد و نمی خواست با وی مواجه شود. یکبار به محمدرضا گفت: «اگر من پرون را در باغ نزدیک خودم ببینم طوری او را می زنم که جان سالم به در نبرد!» ولیعهد هم مسئله را به پرون گفت و او پاسخ داد که سعی می کنم طوری رفت و آمد کنم که از یکی دو کیلومتری شاه رد شوم! به هر حال، یکبار پرون اشتباه کرد و به محل قدم زدن رضاخان در کاخ سعدآباد نزدیک شد (محل قدم زدن رضاخان مشخص بود). خلاصه، پرون اشتباهش به نزدیکی رضاخان رسید و شاه او را دید و با عصا دنبالش کرد. پرون نیز که جوان بود از لای درخت ها فرار کرد و جان سالم به در برد!

یک روز ولیعهد به من گفت از پدرم پرسیدم این چه دشمنی است که شما با پرون دارید؟ و او پاسخ داد که این پرون جاسوس مشخص مسجّل انگلیس است، من تردیدی ندارم که او جاسوس انگلیس ها است و خوشم نمی آید در خانه ام یک جاسوس باشد. مسلماً در دربار رضاخان جاسوس انگلیس فراوان بود، و شاید همه بودند، ولی رضاخان از این پرون نفرت

خاصی داشت.^{۱۵}

رضاخان، پس از مدتی (شاید یکسال) به ولیعهد گفت: «من اصلاً تحمل این فرد را ندارم، ردش کنید به سوئیس». محمدرضا باز هم مقاومت و اصرار کرد و رضاخان نیز مجدداً تمکین کرد و گفت: «بسیار خوب، به رامسر برود و در آنجا مسئول تزیینات باغ بشود و حقوقی هم دریافت کند. خلاصه اینجاها پیدایش نشود!» ولیعهد بالاچار پذیرفت و پرون به رامسر اعزام شد، ولی هر ۱۵ روز یکبار «مخفیانه» از رضاخان خودش را به محمدرضا می‌رساند. مسلماً این امر از رضاخان پنهان نبود، چون همه، از نگهبان گرفته تا اتاقدار، به او گزارش می‌دادند. ولی رضاخان به روی خودش نمی‌آورد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

این وضع تا سال ۱۳۲۰ ادامه داشت و پرون در رامسر مسئول باغ سلطنتی بود و در این کار هم با سلیقه بود.

پس از بازگشت ولیعهد به ایران تا سقوط رضاخان (یعنی سال‌های ۱۳۱۵-۱۳۲۰) رضاخان هر روز (بجز روزهای جمعه و تعطیل) بدون استثناء روزی حداقل دو ساعت با ولیعهد صحبت می‌کرد. محمدرضا که در آن موقع خیلی به من نزدیک بود می‌گفت که پدرم مرا برای سلطنت آماده می‌کند، جزئیات زندگی خودش را برایم می‌گوید و راجع به جامعه ایران صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که چگونه باید حکومت کنم. این برنامه به حدی مورد علاقه رضاخان بود که در این ۵ سال آن را قطع نکرد. زمانی که هوا خوب بود دو نفری در باغ قدم می‌زدند و گاهی هم می‌ایستادند. باید اضافه کنم که رضاخان از زمانی که به سلطنت رسید، هر شب قبل از خواب در حال قدم زدن در اتاق خواب تاریخ می‌خواند و به این ترتیب می‌توانست درباره وقایع تاریخ ایران و جهان، در حد خودش، چیزهایی بگوید.^{۱۶}

۱۵. مسلماً رضاخان از پرون به دلیل جاسوس بودن او نفرت نداشت، هر چند کسر شأن خود می‌دانست و دلخور بود که در حریم زندگی خصوصی او یک جاسوس حضور داشته باشد. نفرت رضاخان از پرون به علت نمودهای رفتار هم‌جنس‌گرایانه پرون بود و رضاخان با شتم قوی خود و تجربه زندگی قزاقیش این حالت را در پرون حس کرده بود و طبیعی بود که به عنوان یک پدر از مجاورت او در کنار پسرش نفرت داشته باشد. این رفتار پرون بعدها برای همه محرمان دربار محمدرضا پهلوی آشکار شد و همانگونه که در آینده خواهیم دید، پرون به تشکیل یک باند هموسکسوتل از نزدیک‌ترین دوستان شاه دست زد. (ویراستار)

۱۶. محمدرضا پهلوی در پاسخ به تاریخ (ص ۴۸) می‌نویسد: «پس از مراجعت وارد دانشکده افسری شدم و به سال ۱۳۱۸ با درجه ستوان دومی از آنجا فارغ‌التحصیل و سپس در مقام ولایتعهد به سمت بازرس مخصوص نیروهای مسلح ایران منصوب گردیدم. از این پس هر روز چند ساعت در کنار پدرم بودم و همراه

ازدواج ولیعهد و فوزیه

در سال ۱۳۱۷ مسئله ازدواج محمدرضا با فوزیه خواهر ملك فاروق، شاه مصر، مطرح شد. مسلماً این ازدواج نقشه انگلیسی‌ها برای نزدیک کردن دورژیم ایران و مصر بود، بخصوص اینکه پس از تولد فرزند محمدرضا، ولیعهد آینده ایران دورگه می‌شد و خون ایرانی - مصری پیدا می‌کرد و این در اهداف دور انگلیسی‌ها مسلماً مطرح بوده است.

ملك فواد، پدر فوزیه، نوکر سرشناس انگلیسی‌ها بود و در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیا بود حکومت مصر را به دست گرفت و با تقویت انگلیسی‌ها بر خود عنوان ملك نهاد. ملك فواد ۴-۵ سال قبل از ازدواج محمدرضا و فوزیه فوت کرده بود و پسرش فاروق بر مصر سلطنت می‌کرد. ملك فاروق ۴ خواهر داشت و يك پسر (که بعداً به نام ملك فواد دوم مدت بسیار کوتاهی شاه شد). نژاد این خانواده ظاهراً اروپایی بود، چون هیچ شباهتی به مصری‌های بومی نداشتند: چشم‌های زاغ، موهای بور و پوست سفید. تمام خانواده ملك فاروق چنین قیافه‌ای داشتند و چنانکه خودشان می‌گفتند اجدادشان، دقیقاً یادم نیست، از یونان یا ایتالیا بوده است.

ازدواج محمدرضا با فوزیه سابقه بررسی نداشت. من که هر روز در بطن جریان‌ات دربار بودم، هیچ اطلاعی نداشتم، تا اینکه يك روز محمدرضا به من گفت: «هیچ می‌دانی چه خبر است؟ پدرم تصمیم گرفته که من با خواهر ملك فاروق ازدواج کنم!» خلاصه، مسئله یکی دو روزه مطرح شد و احتمالاً شاید برای خود رضاخان نیز ظرف یکی دو هفته اخیر طرح شده بود و این امر جنبه دیکته شدن مسئله از سوی انگلیسی‌ها را نشان می‌دهد.

تصمیم قطعی شد. هیئتی به ریاست محمود جم (مدیرالملك، پدر ارتشبد بازنشسته

→ وی در بیشتر مسافرت‌های داخلیش شرکت می‌کردم. پدرم مایل بود که من از نزدیک با مسائل مملکتی آشنا شوم و راه و روش پادشاهی را بیاموزم». (ویراستار)

فریدون جم)، که در آن زمان سمت رئیس دربار را داشت، به قاهره رفتند و پس از ۱۰-۱۵ روز تشریفات مراجعه کردند و موافقت ملک فاروق را اعلام داشتند. فاروق هم از طریق انگلیسی‌ها قبلاً در جریان قرار گرفته بود، وگرنه برایش عجیب بود که چرا بدون مقدمه خواهرش باید با ولیعهد ایران ازدواج کند؟! به هر حال، این هیئت جنبه تشریفاتی داشت و مسئله قبلاً حل شده بود. سپس قرار شد خانواده فوزیه به ایران بیایند. خود فاروق نیامد. مادر و چهار دختر (که فوزیه دختر بزرگ بود) با کشتی به ایران وارد شدند و سپس با قطار به تهران آمدند. فروردین ۱۳۱۸ بود. رضاخان شخصاً به ایستگاه راه‌آهن برای استقبال رفت.

تشریفات عروسی در کاخ گلستان انجام شد (عقد قبلاً در مصر انجام گرفته بود). خانواده فوزیه (یعنی مادر و سه خواهرش) مدتی در تهران ماندند و سپس به قاهره بازگشتند و فوزیه تنها ماند. او یک زن بسیار خجالتی بود. هر بار با کسی صحبت می‌کرد، بلافاصله صورتش قرمز می‌شد و چون پوست سفیدی داشت ناراحتی‌اش کاملاً نمایان بود. فوزیه به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، چون ولیعهد و دیگران عربی نمی‌دانستند و زبان مشترکی، که هم محمدرضا و هم فوزیه برآن تسلط داشتند، فرانسه بود. او در اینس اواخر مقداری فارسی یاد گرفته بود.

در آن زمان، زندگی خصوصی محمدرضا خیلی محدود بود و ساعات فراغت من، و گاه پرون، در کنار او بودیم. فوزیه به هیچوجه با مستخدمین ایرانی سروکاری نداشت. محرم او یک کلفت مصری بود، که با خود به ایران آورده بود. تنها هم صحبت او همین کلفت بود و به هیچوجه تلاش نمی‌کرد که در میان ایرانیان دوست پیدا کند. با خانواده شاه، بویژه خواهران محمدرضا، خیلی سرد برخورد می‌کرد. اصولاً طبیعتش اینطور بود و تعمّدی در کار نبود. ولی شمس و اشرف، برحسب وظیفه، روزانه و لو چند دقیقه به دیدارش می‌آمدند. محسوس بود که فوزیه هیچ لذتی از مصاحبت با آنها نمی‌برد. او تنها با همان کلفت مصری و با سفیر مصر و خانمش گرم بود. اکثراً تلفنی با سفیر مصر و خانمش صحبت می‌کرد و تلاش می‌کرد که آنها هفته‌ای ۲-۳ بار برای صرف غذا به کاخ بیایند و اوقات فراغتش را با اینها می‌گذراند. این در واقع از فرط ناچاری بود، چون هیچکس دیگری نبود که بتواند ناراحتی خودش و غم جدایی ناگهانی‌اش از خانواده را بیان کند.

فوزیه به هیچوجه حاضر نبود در مراسم و مسائل اجتماعی شرکت کند و در حضور جمعیت بسیار ناراحت می‌شد ولیعهد گاه به او اصرار می‌کرد که در اجتماعات ظاهر شود و در امور خیریه شرکت کند، ولی فوزیه جواب منفی می‌داد و می‌گفت کاری به کار من نداشته

باشید.^{۱۷} بدین ترتیب، زندگی او در کاخ بسیار دشوار بود.

۱۷. شرکت زنان خانواده بهلوی در امور خیریه یکی از زست‌های عوام‌فربانه آنها بود. بعدها، فرح دیبا (بهلوی) و اشرف در این نمایش با یکدیگر رقابت چشمگیری داشتند. (ویراستار)

ازدواج شمس و اشرف

در سال ۱۳۱۷، رضاخان تصمیم گرفت دو دختر بزرگش (شمس و اشرف) را شوهر دهد. دو نفر کاندید شدند، از دو خانواده معروف که سرسپرده انگلیسی ها بودند: فریدون جم پسر محمود جم (مدیرالملک)، که بعداً به درجه ارتشبدی رسید و علی قوام پسر ابراهیم قوام (قوام الملک شیرازی).

همان روز، خود اشرف با ناراحتی برای من تعریف کرد که پدرم ما را صدا کرد و گفت: موقع ازدواجتان است و دو نفر برای شما در نظر گرفته شده است. شمس چون خواهر بزرگتر است، انتخاب اول با او است و دومی هم نصیب تو خواهد شد! چنین شد و چون فریدون جم خوش تیپ تر و جذاب تر بود، شمس او را انتخاب کرد و علی قوام، که چه از نظر قیافه و چه از نظر شخصیت با جم تفاوت زیادی داشت، سهم اشرف شد!^{۱۸}

۱۸. مخبرالسلطنه هدایت در *خاطرات و خطرات* (ص ۴۱۶) درباره ازدواج شمس و اشرف چنین می نویسد: «تجدد برهم زن همه رسوم و آداب است، عروسی فرمایشی هم یکی از آن جمله است. در کابینه جم معروف شد عکس عده ای از جوانان را به شاهدخت ها عرضه دارند تا که قبول افتد و که در نظر آید. پسر جم و پسر قوام شیرازی پسند افتادند، چه حاجت به عکس بود من نمی دانم. جم و قوام هر دو در قلهک می نشینند و عصرها محل گردش آنها و شاهدخت ها در صحرای دروس بود. همدیگر را خوب می شناختند. قوام پس از قضیه اسعد [منظور قتل سردار اسعد بختیاری است] مورد لطف مخصوص واقع شده در مسافرت ها ملازم خدمت است. به هر حال مجلس عقد بی مزه ای منعقد شد. با اینکه متارکه داشتم به موجب دعوت در مجلس حاضر شدم. یکطرف تالار شاه ایستاده بودند و قدری فاصله وزرای سابق و لاحق طرف دیگر. ملکه و شاهدخت ها روی کرسی نشسته بودند، ساکت و صامت. دامادها عبوس زیر دست عروس ها ایستاده، در حال خود فکر می نمودند. نه شیرینی نه میوه ای در بساط بود... روی هم رفته مجلس خنکی بود و بعد خنکی های بیشتری بروز داد، بلکه به برودت کشید. پسر قوام از اول ناراضی بود، پسر جم را نمی دانم. ←

انتخاب رضاخان و اینکه او چه خانواده‌هایی را «لایق» وصلت با خانواده خود می‌دانست، جالب توجه است:

پدر وجد قوام الملك شیرازی مأمور انگلیس‌ها و حاکم خطه شیراز و حومه بودند. این را خودش می‌گفت و تابلوی نقاشی هر دورا در خانه‌اش داشت. قوام الملك اکنون باید فوت کرده باشد و اگر زنده باشد سنش بالای نود است. تحصیلات کلاسیک نداشت، ولی بهیچ وجه بیسواد نبود. خود را ساده نشان می‌داد. هوش خاصی نداشت، ولی خوب می‌دانست چه بکند. لهجه غلیظ شیرازی داشت و راحت و ساده صحبت می‌کرد. زندگی به فرم قدیم و خانه قدیمی را دوست داشت، کما اینکه در قلعه هم که زندگی می‌کرد، ساختمان آن در محوطه وسیع قدیمی بود و وسایل خانه هم قدیمی بود. جسماً نحیف نبود. ولی به مرض نقرس مبتلا بود. با یک زن ازدواج کرد و از او دو پسر و دو دختر داشت. در خانه‌اش طوری غذا درست می‌کردند، که اگر ۱۰-۲۰ نفر میهمان می‌رسید اشکالی وجود نداشت. عصرها در باغ می‌نشست و قلیان می‌کشید و بطری آب‌غوره، که دوای نقرس بود، همیشه کنارش بود. خیلی ثروتمند بود، ولی از زندگی‌اش نمی‌شد فهمید. حدود ۳۵۰ پارچه ملک در فارس داشت. مأمور انگلیس بودن اصلاً برایش مسئله نبود و یک عادت خانوادگی بود. کارمندان سفارت انگلیس با خانواده‌شان هر موقع میل داشتند به منزل او می‌آمدند و اکثر شب‌ها یکی دو میهمان انگلیسی داشت. توجه خاصی به آنها نمی‌کرد، مثل اینکه جزئی از خانواده‌اش بودند. در اکثر صحبت‌ها، چه خودش و چه خانواده‌اش، تکیه کلامشان «انگلیسی‌ها» بود. فرم خاصی بود و انگلیسی‌ها برای او و خانواده‌اش (زن و فرزندان و مستخدمین که همه شیرازی بودند) مثل خویشاوندان نزدیک ایرانی که به منزلش می‌آمدند بود و دخترهایش با مأمورین انگلیسی تنیس بازی می‌کردند. اهل تعارف نبود و مثلاً اگر سفیر انگلیس می‌خواست به منزلش بیاید می‌گفت بیاید و تشریفات خاصی قائل نمی‌شد و پیشخدمت‌ها مانند سایرین از او پذیرایی می‌کردند. خلاصه، طی مدت‌های مدید اعتماد متقابل بین آنها ایجاد شده بود. خیلی خودمانی مسائل را با هم مطرح می‌کردند و خلوت هم نمی‌کردند. او شخصاً به انگلیسی‌ها اخبار نمی‌داد و اگر لازم بود خبری داده شود، به وسیله مأمور ایرانی بود که به خانه قوام می‌آمد. مأمور انگلیسی هم دعوت می‌شد و بین آن دو قراری بود و تبادل اطلاعات می‌شد و قوام هم کوچکترین علاقه‌ای به شنیدن یا

→ شنیده بودم که دامادهای ناصرالدین‌شاه می‌بایست از پایین پای عروس در رختخواب بخزند. در این موقع از رسوم رختخواب اطلاعی ندارم. لیکن در اتومبیل، دامادهای می‌بایست بهلوی شوfer قرار بگیرند. تا بهلوی بود ماشاتی از طرفین می‌شد، پس از بهلوی کار به تفریق کشید.» (ویراستار)

دانستن مباحث میان آنها نشان نمی‌داد.

قوام‌الملک فقط در کارهای بزرگ با انگلیسی‌ها مستقیماً صحبت می‌کرد. مثلاً، در روز ۴ شهریور، رضاخان پس از ملاقات با فروغی، که به او گفت حتماً باید ایران را ترک کند، خواست مجدداً شانسش را آزمایش کند. او از قوام، که در این روزها همیشه او را در کنار خودش نگاه داشته بود، خواست که با وزیر مختار انگلیس تماس بگیرد. قوام‌الملک تلفن کرد و سر ریدر بولارد به خانه‌اش رفت. به او گفته بود که رضا چنین درخواستی کرده است، چه جوابی بدهم؟! بولارد می‌گوید که باید برود و هیچ کاری نمی‌شود کرد! در مسئله انتقال املاک رضاخان به محمدرضا، چون قوام مأمور انجام این کار بود، مشخص بود که نظر انگلیسی‌ها این است، و لذا رضاخان هم بسرعت امضاء کرد. بعدها، به وسیله قوام‌الملک انگلیسی‌ها خواستند که در کاخ مادر محمدرضا (ملکه مادر) نفوذ کنند. او ترتیب کار را داد، که مادر محمدرضا چند زن و مرد شیرازی را بپذیرد و هر کدام زرنگ‌تر بود، نزد تاج‌الملوک می‌ماند و اخبار جمع می‌کرد. یکی از آنها ماندگار شد و او با مأمور اطلاعات سفارت در خانه قوام شیرازی یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

ابراهیم قوام علاوه بر دو پسرش، دو دختر نیز داشت. دختر بزرگ او (ایران) همسر دکتر نفیسی (پزشک اطفال) شد و در یکی از خیابان‌های فرعی امیرآباد زندگی می‌کرد. دختر کوچکتر همسر امیر اسدالله علم شد و از او دو دختر داشت. یکی شان با یک انگلیسی ازدواج کرد و دیگری همسر یک ایرانی از خانواده زنگنه شد. زن و دختران قوام شیرازی نیز با انگلیسی‌ها خیلی خودمانی بودند و با سفارت تماس دائم داشتند، بخصوص زن علم که برای سفارت فایده بیشتری داشت. شاپور جی زمانی به من گفت: «انگلیسی‌ها باوفا هستند و وقتی یک نفر با انگلستان همکاری کند، این همکاری به طور موروثی در خانواده‌اش می‌ماند.» این گفته شاپور جی در مورد خانواده قوام شیرازی کاملاً صدق می‌کند.

و اما درباره محمود جم (مدیرالملک). جم یک انگلیسی تمام عیار بود. سبک او غیر از قوام‌الملک بود. با سفارت تماس داشت، اما وقتی احساس می‌کرد که اجازه لازم است، از شاه کسب اجازه می‌نمود. به علت شغلش باسانی می‌توانست با سفیر و یا عضو سفارت تماس بگیرد. او فراماسون بود و زندگی بسیار مرفهی داشت. باغی در خیابان حشمت‌الدوله داشت، که به دو اولادش، یک دختر مقیم ایتالیا و یک پسر مقیم انگلیس (فریدون) رسید. هر دو باغ را فروختند و در خارج خانه تهیه کردند و پول کافی در بانک‌های خارج ذخیره نمودند. فریدون ۲-۴ سال قبل از انقلاب، سهم خود را به سرلشکر ناظم، بهترین دوست جم، فروخت. خانواده

جم با سران ایل قشقایی خویشاوندی داشت و به همین دلیل سران قشقایی با فریدون روابط حسنه داشتند و یکی از برادران قشقایی، که همسرش دختر سرلشکر نقدی بود،^{۱۹} اکثراً منزل جم بود. پس، ناظم و قشقایی نزدیک‌ترین دوستان فریدون بودند.

در موقعی که رضاخان تصمیم گرفت شمس و اشرف را شوهر دهد، فریدون دانشجوی دانشکده افسری فرانسه (سن سیر) بود و علی قوام در انگلیس (کمبریج) دوره می‌دید. در ظرف یک هفته عقد و عروسی انجام شد و فریدون و علی هر دو به دانشکده افسری اعزام شدند. جم به سال دوم رفت، چون قبلاً یک سال در سن سیر بود، و قوام به سال اول معرفی شد و هم کلاس من و محمدرضا شد. او فردی کم‌هوش بود. شمس و اشرف که در زمان رضاخان جرئت نداشتند حرف طلاق را بزنند، تا مرگ رضا با آنها زندگی کردند و پس از فوت او هر دو طلاق گرفتند.

شمس، پس از طلاق، با مهرداد پهلبد ازدواج کرد و فریدون هم با فیروزه (رفیقه سابق شاه) ازدواج کرد. او این ازدواج را با دانستن سابقه فیروزه انجام داد و همیشه هم وجود فیروزه به نفع فریدون بود، چون محمدرضا هر چه جم می‌خواست انجام می‌داد؛ ولی نه برای جم، بلکه به خاطر فیروزه! خود فیروزه این مسئله را خوب می‌دانست. جم هم تصور می‌کرد، ولی مطمئن نبود، ولی می‌بایست مطمئن باشد. نخواستم به او بگویم و صحیح هم نبود.

مشاغل فریدون در ارتش همیشه مهمتر از درجه‌اش بود. نظام و مطالعات نظامی را دوست داشت و اهمیتی به رده افسران نمی‌داد و در خانه‌اش به روی آنها باز بود و از همه خوب پذیرایی می‌کرد و می‌کوشید با هر افسری، با هر طرز تفکری بجوشد. فریدون زندگی خصوصی خود را بر هر چیز ترجیح می‌داد و در کارهای خطرناک و ریسک‌دار وارد نمی‌شد. او اکنون باید حدود ۷۰ سال داشته باشد. ولی خیلی جوان‌تر و نیرومندتر از سنش است. قبل از انقلاب مدتی برای شرکت در دولت بختیار به تهران آمد.^{۲۰} پس از انقلاب، پسر (شاهرخ) می‌خواست به آمریکا برود. بلیتش تا انگلستان بود و قرار بود، آنجا ویزای ورود به آمریکا بگیرد. به او گفتم اگر توانستی جم را پیدا کن. (جم و پسرش شاهرخ را خیلی دوست دارند). فریدون را پیدا کرده بود و بعد که به آمریکا رسید، تلفنی گفت که او را دو مرتبه دیدم، چون خودش اظهار علاقه می‌کرد. از من سؤال کرد که شنیده‌ام پدرت در ایران شغل دارد (چون برای جم هیچ چیز

۱۹. منظور محمدحسین صولت قشقایی است (ویراستار).

۲۰. همانگونه که ارتشبد فردوست گفته، فریدون جم اهل ریسک نبود و لذا حاضر به پذیرش پست وزارت جنگ در کابینه بختیار نشد. (ویراستار)

غیرقابل قبول نیست) و اظهار خوشحالی کرده بود. شاه‌رخ گفته بود تصور نمی‌کنم صحیح باشد، چون همیشه در خانه است. با وجود این پسر می‌گفت که جم با تردید حرف مرا قبول کرد!^{۲۱}

و اما علی قوام. او بعد از طلاق اشرف، با زن دیگری ازدواج کرد و خانه‌اش در قلعه‌ک نزدیک خانه پدرش بود و چندبار مرا دعوت کرد. او مأمور انگلیسی‌ها بود، ولی فایده زیادی برایشان نداشت؛ جز انعکاس اخبار دربار و سایر اخبار در دسترس. برای او هم مانند سایر اعضای خانواده‌اش، معاشرت با اعضای سفارت انگلیس اصلاً مسئله نبود و هر موقع می‌خواست با آنها ملاقات می‌کرد. همانطور که گفتم، علی قوام باهوش نبود و رابطه انگلیسی‌ها با او فقط به خاطر پدرش بود. علی قوام از اشرف پسری داشت، که او نیز مانند پدرش با سفارت تماس دائم داشت. علی قوام برادری نیز داشت که مانند او در انگلیس تحصیل می‌کرد. با او معاشرتی نداشتم. او نیز با انگلیسی‌ها دوست بود و مدتی استاندار همدان و سپس کردستان شد و بعد از آن مقامی نداشت.

ازدواج اشرف با علی قوام در زندگی اشرف عواقب وخیمی گذارد. البته قبل از ازدواج با علی، می‌دانستم که اشرف آمادگی زیادی برای فساد دارد. شمس چنین نبود. می‌توان به او ایرادات زیادی در زمینه‌های مختلف، مانند مسائل مالی و... گرفت، ولی از نظر جنسی مانند اشرف نبود. ازدواج با علی قوام در اشرف يك عقده شد و این روحیه او را تشدید کرد، که بموقع درباره آن صحبت خواهم کرد.^{۲۲}

۲۱. پیرامون شایعاتی که درباره فردوست وجود داشت و وضع وی پس از انقلاب اسلامی ایران در بخش نهم کتاب حاضر توضیح داده شده است. (ویراستار)

۲۲. ثریا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۴۸) می‌نویسد: «اشرف، علیرغم تمام شایعات، عزیزترین فرزند رضاخان محسوب نمی‌شد و این حرف هم هرگز از دهان شاه پیر شنیده نشده بود که محمدرضا نالایق است و اشرف مرد خانواده است. این ادعاها صحت نداشت... واقعیت این است که اشرف فرزند نورچشمی والدینش نبود و رضاشاه پیر شمس را بیشتر دوست می‌داشت و گاه بگاہ محبت پدرا نه‌اش را به او عنایت می‌کرد و من اطمینان دارم ماجرای که در زیر بازگو می‌کنم عین واقعیت است:

وقتی شمس و اشرف به سن ازدواج رسیدند، رضاشاه آن دورا به اتاق کارش احضار کرد و در آنجا دو مرد جوان را به آنها معرفی کرد و گفت: اینها شوهرهای شما هستند. انشاءالله به پای هم پیر بشوید. این دو علی قوام و علی [!] جم بودند. قرار این بود که شمس با علی قوام و اشرف با علی [!] جم ازدواج کند. شب قبل از عقدکنان، شمس پیش رضاخان می‌رود و می‌گوید: من از این جم بیشتر خوشم می‌آید، اگر اجازه بفرمائید به جای علی قوام زن او بشوم! رضاشاه جواب می‌دهد: البته، هیچ عیبی ندارد، هر کاری شدنی است! ←

کشف حجاب، قیام گوهرشاد و ترور رضاخان

مادر محمدرضا و شمس و اشرف روزی برای من تعریف کردند که پس از کشف حجاب برای زیارت به قم رفته بودند. ولی در آنجا به دستور روحانیون آنها را در اطاقی محبوس کردند و گفتند که حق ندارید وارد حرم مطهر شوید. بلافاصله از طریق شهربانی محل به شاه اطلاع می دهند و او شخصاً با يك واحد نظامی به قم حرکت می کند و آنها را نجات می دهد.^{۲۳}

یکی از اقدامات رضاخان مسئله منع لباس روحانیت بود و بساط لبس متحدالشکل و کلاه پهلوی. از میان روحانیون، عده معدود و معینی جواز لباس داشتند و بقیه اگر با عبا و عمامه به خیابان می رفتند عمامه را از سرشان برمی داشتند و به گردنشان می انداختند و توهین می کردند. افسران حول و حوش کاخ به کرات به من می گفتند که این وظیفه ما است و این کار

→ اشرف مجبور شد در آخرین لحظه تسلیم هوس خواهر بزرگتر بشود و با شوهر تعیین شده برای شمس ازدواج کند. البته این ازدواج های اجباری بعد از مرگ رضاشاه از هم پاشید. شمس با ویولن زنی به اسم مین باشیان، که بعدها به پهلبد تغییر نام داد، ازدواج کرد و به مصر گریخت. فوزیه هم از شاه طلاق گرفت و ایران را ترك گفت. و به این ترتیب ناگهان اشرف یکه تاز دربار شد و به جبران تحقیرهای گذشته، در نقش بانوی شماره يك تالارهای دربار به قدرت نمایی پرداخت...» (ویراستار)

۲۳. در عید نوروز سال ۱۳۰۶ ش. (برابر با ۲۷ ماه مبارک رمضان ۱۳۴۶ ق.)، که زوار فراوانی در حرم مطهر حضرت معصومه (س) حضور داشته اند، خانواده پهلوی به زیارت می روند و بدون حجاب کامل (در آن زمان هنوز کشف حجاب نشده بود) در حرم مطهر حضور بهم می رسانند. این عمل و جسارت به ساحت مقدس حرم مطهر سبب خشم مردم می شود و روحانی به نام سیدناظم واعظ مردم را به امر بمعروف و نهی از منکر فرا می خواند. خبر به مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی (از روحانیون معظم قم) می رسد و ایشان نخست به خانواده رضاخان پیام می دهد که «اگر مسلمان هستید نباید با این وضع در این مکان مقدس حضور یابید و اگر مسلمان نیستید باز هم حق ندارید در این مکان حضور یابید.» پیام مؤثر واقع نمی شود و ←

را می‌کنیم. در آن زمان خانه ما در خانی آباد بود و در همسایگی مان دو معمم زندگی می‌کردند؛ یکی شیخ بود و دیگری سید. آنها چون با خانواده ما رفت و آمد داشتند بین حیاطمان يك دريچه باز کرده بودند. قبلاً مدتی من نزد آن سید (آسید محمود) قرآن و شرعیات می‌خواندم. برایم تعریف کردند که روزی اشتباه کرده بود و به کوچه رفته بود، ناگهان يك پاسبان سر می‌رسد و عمامه‌اش را برمی‌دارد و به گردنش می‌اندازد و او را کشان‌کشان تا در خانه می‌آورد!

در مشهد يك روحانی به نام بهلول بشدت با این اقدامات رضاخان مخالفت می‌کرد و در سخنرانی‌هایش بشدت به او حمله می‌کرد. عده زیادی از مردم در حرم حضرت رضا (ع) متحصن می‌شوند و اعلام می‌کنند که تا مسئله حجاب رفع نشود از اینجا خارج نمی‌شویم. فرمانده لشکر مشهد به نام سرتیپ ایرج مطبوعی^{۲۴} در این باره به رضاخان گزارش می‌دهد و رضاخان هم دستور می‌دهد که سربازان به صحن حرم وارد شوند و تهدید کنند و اگر مردم خارج

→ مرحوم حاج شیخ محمدتقی شخصاً به حرم می‌آید و به خانواده رضاخان شدیداً اخطار می‌کند. این حادثه منجر به قیام مردم شد و رضاخان شخصاً با يك واحد موتوریزه، به قم رفت و با چکمه وارد صحن مطهر شد و شیخ محمدتقی بافقی را مورد ضرب و شتم قرارداد. به نوشته تاریخ بیست ساله ایران (مکی، ج ۴، ص ۲۸۴-۲۸۸): «به اشاره شاه شیخ محمدتقی را دمر خوابانیدند و شاه با عصای ضخیم خود بر پشت او می‌نواخت و شیخ فقط فریاد می‌زد: یا امام‌زمان به فریاد برس!» مرحوم شیخ محمدتقی بافقی (اعلی الله مقامه) مدتی زندانی بود و سپس تا پایان عمر تحت نظر يك بازرس اداره آگاهی به عبادت مشغول بود. (ویراستار)

۲۴. ایرج مطبوعی در زمان کودتای ۱۲۹۹، سروان پیاده نظام بود و جزء واحدهای تحت فرمان رضاخان در کودتا شرکت جست. او بعداً با درجه سرلشکری بازنشسته شد و تا قبل از انقلاب اسلامی ایران ۶ دوره سناتور بود. پس از پیروزی انقلاب، مطبوعی دستگیر و در دادگاه انقلاب اسلامی تهران محاکمه و در تاریخ ۲ مهر ۱۳۵۸ معدوم شد. یکی از چندین مورد اتهامی او اعزام يك گردان به مسجد گوهرشاد بود، که به شهادت ۲۵ نفر و مجروح شدن ۴۰ نفر منجر گردید. مطبوعی در دفاعیه خود ماجرا را چنین شرح داد:

«در خصوص مسجد گوهرشاد باید عرض کنم که بهلول نامی از راه طبس و گناباد به مشهد آمده بود. وی در محوطه آستان قدس رضوی مردم را از بکار بردن کلاه پهلوی منع می‌کرد. فتح‌الله پاکروان، پدر سرلشکر حسن پاکروان، که استاندار خراسان بود به سرهنگ بیات، که رئیس شهربانی بود، دستور داد او را توقیف نمایند. رئیس شهربانی برای دستگیری بهلول به آستان محوطه آستان قدس رضوی می‌رود، لیکن اسدی نامی، که نایب‌التولیه آستان قدس رضوی بود، از سرهنگ می‌خواهد که وی در این مورد دخالت نکند و خود وی دستور بازداشت بهلول را صادر می‌نماید. وی را در یکی از حجره‌های آستان زندانی می‌نمایند. عصر همان روز بر اثر فشار مردم وی از محبس خلاص می‌شود... من در منزل بودم که به من اطلاع دادند که استاندار و رئیس شهربانی به دیدن من آمده‌اند. آنها از من به عنوان فرمانده لشکر نظر خواستند و از ←

نشوند تیراندازی کنند. مطبوعی (زمانی که سرلشکر بازنشسته بود) برایم تعریف کرد که وقتی دستور رضاخان رسید، پاسخ دادم که خوب است کمی سیاست به خرج بدهیم چون ممکن است در شهر اغتشاش بشود. این پاسخ من باب طبع رضاخان نبود و در جوابی که داد تندی کرد و خواستار خشونت شد. لذا، رضاخان سرتیپ البرز را به مشهد فرستاد. به دستور مطبوعی و البرز واحدهای لشکر مشهد وارد صحن شده و مردم را به گلوله بستند.

تا آنجا که به خاطر دارم، تنها مورد ترور رضاخان طرحی بود که توسط سرهنگ پولادین ریخته شد. سرهنگ پولادین، که رئیس گارد رضاخان بود، با عده‌ای دست به تشکیل يك جمعیت مخفی زده بود و تصمیم به ترور رضاخان داشت. ماجرا لومی‌رود و به رضاخان اطلاع می‌دهند که فلان روز پولادین برای سوء قصد به ملاقات شما می‌آید. رضاخان نیز چند افسر و درجه‌دار را پشت شمشادها مخفی می‌کند و به محض اینکه پولادین نزدیک می‌شود از پشت او را می‌گیرند. در دست او يك سلاح آماده بود که زیر پرونده‌ها مخفی کرده بود. پسر سرهنگ پولادین به نام انوشیروان پولادین، تا چندی پیش از انقلاب کارمند وزارت راه (یا راه آهن؟) بود.^{۲۵}

→ من خواستند که به محل آستان قدس سرباز بفرستم تا شورش مردم را بخوابانند. ... در حدود ۸۰۰ نفر در صحن مسجد متحصن شده بودند. من و استاندار و رئیس شهربانی هر کدام جداگانه جریان امر را به تهران گزارش کردیم و از تهران منتظر دستور ماندیم. استاندار به من می‌گفت هنگامی که من سفیر ایران در کشور روسیه بودم، در آنجا این قبیل مسائل را فوری با قوای نظامی سرکوب می‌کردند... در جواب تلگراف من از دفتر مخصوص شاه جواب آمد. این جواب با نهایت تغییر و فحاشی بود... به من دستور داده شده بود که فوراً عده‌ای نظامی در اختیار استاندار قرار بدهم. من در حدود ۲۵۰ سرباز در اختیار استاندار گذاشتم... در همین هنگام سرتیپ البرز همراه با دادستان ارتش وارد مشهد شدند و لشکر در اختیار او قرار گرفت و او اسدی، نایب التولیه آستان قدس، را اعدام کرد. ... سرهنگ قادری وقتی می‌خواهد وارد صحن بشود، از راه پشت بام وارد می‌شود و با متحصنین گلاویز می‌شوند. در این جریان حدود ۲۵ نفر کشته می‌شوند، که کلیه کشته‌شدگان بر اثر اصابت سرنیزه و قنداق تفنگ کشته شده بودند و ۴۰ نفر نیز مجروح می‌شوند...» (کیهان، ۲۸ شهریور ۱۳۵۸، ص ۳).

درباره قیام مسجد گوهرشاد مشهد مطالب و پژوهش‌هایی انتشار یافته است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به سینا واحد، قیام گوهرشاد، انتشارات وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۶. (ویراستار)

۲۵. درباره ماجرای سرهنگ پولادین مراجعه شود به: حسین مکی، تاریخ بیست ساله ایران، جلد ۴. صفحات ۴۴۳-۴۴۵. (ویراستار)

روحیات رضاخان

یکی از خصوصیات اخلاقی رضاخان نظم شدید او بود، که ناشی از تربیت قزاقی اش بود. او دقیقاً و از قبل می دانست که در فلان ساعت چه باید بکند. همیشه يك پیشخدمت مخصوص، چه در کاخ و چه در خارج از کاخ، باید کمی دور می ایستاد و به علائم دست او نگاه می کرد. آن علامت برای پیشخدمت کافی بود که بداند چه می خواهد.

رضاخان ساعت ۱۲ نهار می خورد، ساعت ۶ بعد از ظهر يك جوجه کباب با يك گیللاس کنیاك می خورد و ساعت ۸ شام می خورد. شب ها بالای سرش يك لیوان شراب قرمز و يك لیوان شراب سفید بود، که هرگاه خوابش نمی برد مصرف می کرد. شراب را يك نفر متخصص در سعدآباد تهیه می کرد و پنج سال بعد مصرف می شد. سر میز غذا همه فرزندان، دختر و پسر، باید همیشه حضور داشته باشند و اگر لحظه ای دیر می رسیدند حق حضور بر سر میز نداشتند. تنها نسبت به محمدرضا و شمس رعایت بیشتری می کرد و از آنها توضیح می خواست و هر توضیحی می دادند می پذیرفت. غذایش پلو و خورش، با يك وجب روغن، و کباب بود. همیشه باید از قاشقش روغن بچکد! خودش زمانی به محمدرضا گفته بود که من برنج را اینطور دوست دارم که وقتی می خواهم قاشق را به دهانم فرو کنم از آن روغن بچکد! این نیز عادت دوران قزاقی اش بود. شام او نیز همین برنج و خورش بسیار چرب بود، ولی البته مختصرتر از نهار. به محض اینکه شام می خورد، لباس راحت به تن می کرد و به اتاق خوابش می رفت. تنها می خوابید و در اتاق برایش روی زمین تشك پهن می کردند. قبل از خواب حدود دو ساعت قدم می زد و فکر و مطالعه می کرد.

رضاخان در هیچیک از میهمانی های رسمی شرکت نمی کرد. گاهی محمدرضا و من را با خود به کاخ گلستان می برد (چون میهمانی هایی که به افتخار او برگزار می شد در کاخ گلستان

بود). در آنجا، در تاریکی شب و از پشت درختان، میهمان‌ها را تماشا می‌کرد و به ما می‌گفت: «این زن‌های فرنگی را تماشا کنید، خودشان را چه ریختی درست کرده اند؟! و تك تك آنها را نشان می‌داد و مسخره می‌کرد! ظاهراً منظور او از این باز دیده‌های مخفیانه این بود که ببیند آیا میهمانی خوب برگزار شده و میهمانان با لباس مرتب آمده‌اند یا نه؟! سپس کمی نزد دسته موزيك (که در باغ می‌نواخت) توقف می‌کرد و بعد مراجعت می‌نمود!

رضاخان پس از سلطنت به مطالعه تاریخ علاقمند شد. روزی محمدرضا به من گفت که پدرم از دین زرتشت تمجید می‌کند. اگر فردی در مقابلش نامی را با عناوین قاجار، مانند سلطنه و دوله و میرزا و غیره، به کار می‌برد شدیداً بدش می‌آمد و اشخاص نیز تلاش می‌کردند این اشتباه را نکنند.

رضاخان تریاک می‌کشید، ولی ظاهراً حالت تجویز و معالجه داشت! گویا شخصی به او گفته بود اگر هر روز این مقدار معین تریاک بکشی از همه مرض‌ها مصون می‌مانی، به شرطی که منظور لذت بردن از تریاک نباشد! او نیز همیشه این برنامه را با دقت انجام می‌داد و متصدی این کار نیز فرد مشخصی بود.

به محض وقوع حوادث شهریور ۲۰، رضاخان دیگر آن رضاخان نبود. راجع به هر کاری با رده‌های پائین مشورت می‌کرد و کارهای ضد و نقیض انجام می‌داد. در ظرف چند روز وضع ظاهری و جسمانی او بشدت خراب شد، به نحوی که چشمگیر بود. با سرعت خود را به بندرعباس رسانید و با يك کشتی انگلیسی ایران را ترك کرد. در دوران اقامتش در جزیره موريس و ژوهانسبورگ رو به لاغری گذاشت. به طوری که پس از یکی دو سال با قدی در حدود ۱/۹۶ متر بیش از ۳۵ کیلو وزن نداشت. در این دوران، با عناوین کامل خطاب به محمدرضا برای او نامه می‌نوشت. ولی در محل امضاء فقط «رضا» دیده می‌شد. محمدرضا همیشه جواب نامه‌هایش را با احترام خاصی می‌نگاشت. يك بار از پدرش خواست که خاطرات خود را بنویسد. حاضر نشد!

محمود جم مدت زیادی نزد او بود. در مراجعت جم به ایران، رضاخان برای محمدرضا نامه‌ای نوشت و از جم تعریف کرد و سفارش او را نمود. جم آن نامه را قاب گرفت و همیشه در اتاقش بود. روزی ارنست پرون مقداری خاك ایران را در جعبه‌ای ریخت و نزد او برد. از این رُست پرون به حدی خوشش آمد، که علیرغم نفرت پیشینش از او، او را بگرمی پذیرفت و گفت تا هر وقت بخواهید می‌توانید نزد من بمانید. ولی پرون پس از مدتی تقاضای مراجعت به ایران نمود و بازگشت. رضاخان در نامه‌ای به محمدرضا از این حرکت پرون خیلی تعریف کرده بود!

همسران رضاخان

رضاخان قبل از ازدواج با مادر محمدرضا، زمانی که واحدش در همدان مستقر بود، با زنی ازدواج می‌کند به نام صفیه و از او صاحب يك دختر بود به نام همدم السلطنه، که اگر زنده باشد گویا پس از انقلاب در ایران مانده است. رضاخان با این زن همدانی يك سال بیشتر زندگی نکرد و او را طلاق داد.

همسر بعدی او تاج الملوك، مادر محمدرضا، بود، که خانواده او از مهاجرین بودند و پس از انقلاب بلشویکی روسیه از آذربایجان به ایران آمده بودند. پدر او میرپنج (سرتیپ) بود و در آن زمان برای رضاخان افتخاری بود که با دختر يك میرپنج ازدواج کرده است^{۲۶}. رضاخان از این زن چهار فرزند داشت: شمس، محمدرضا و اشرف (دوقلو)، علیرضا. رضاشاه در سال ۱۳۰۶، با زنی از خانواده قاجار ازدواج کرد به نام ملکه توران، که غلامرضا از او است. این زن را با وجودی که جوان و زیبا و سفید و موبور و بلندقد (برخلاف

۲۶. ثریا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۴۵-۴۶) می‌نویسد: «تاج الملوك زنی مغرور بود. حتی يك لحظه هم این فکر را از سرش بیرون نمی‌کرد که این رضاخان شوهر او بوده که سلطنت سلسله پهلوی را پایه‌گذاری کرده است. به همین دلیل کسر شأن خود می‌دانست حتی به دیدن ما بیاید. و با وجود اینکه من در مقام ملکه ایران رسماً بر او ارجحیت داشتم، مجبور بودم برای دیدنش به کاخ اختصاصی او بروم. معهذا من از این وضع رنجشی نداشتم و همیشه با کمال ادب و احترام با این بانوی پیر روبرو می‌شدم. ولی از نظر روابط انسانی ما هرگز به هم نزدیک نشدیم و تفاوت سنی، و نیز تفاوت ریشه فرهنگی، باعث شد که هیچوقت به هم انس و الفتی احساس نکنیم.

پدر تاج الملوك یکی از فرماندهان دیویزیون قزاق بود، و رضاخان پدر شاه هم در همین دیویزیون دوره نظام را از سربازی تا افسری طی کرده بود. پس از فوت همسر قبلی رضاخان، او موفق شده بود دختر افسر ←

مادر محمدرضا) و با تربیت و مؤدب بود، پس از يك سال طلاق داد. در همین يك سال همیشه میان مادر محمدرضا و توران، به علت حسادت مادر محمدرضا، دعوا و جنجال بود. یکی دوسال بعد، با دختری، که او هم از خانواده قاجار بود (دختر مجلل الدوله)، به نام عصمت ازدواج کرد و از او صاحب ۴ پسر و يك دختر شد.

رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱)، دیگر با مادر محمدرضا رابطه زناشویی نداشت و علت شاید خشونت مادر محمدرضا بود، که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندرون می آمد، من هم بودم، از مادر محمدرضا احوالپرسی می کرد و کمی در سالن، که مادر محمدرضا نشسته بود، قدم می زد، ولی نمی نشست، که زودتر برود. این زن تا زمان انقلاب زنده بود و حدود ۷۸ سال داشت.

محمدرضا، پس از سفر سوئیس، روزی به من گفت که پدرم می گوید از سن ۳۵ سالگی نسبت به زن بی تفاوت بوده ام. این حرف به نظر من صحیح است و او ارتباطات جنسی محدودی داشت. در زمان کودتا احتمالاً چهل ساله بود و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمدرضا نیز، با آن حسادتی که داشت، هیچگاه از این بابت گله ای نمی کرد، یا حداقل من نشنیدم.

در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمدرضا بود، اوضاع دربار آرام بود. يك سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته بندی و جنجال بین مادر محمدرضا و عصمت بود.

رضا هیچوقت با زن زندگی نمی کرد. روزهای پنج شنبه، ساعت نیم بعد از ظهر، نزد عصمت می رفت و علت آن استحمام ایرانی (خزینه و دلاک) بود، که بدان علاقه داشت. پنج بچه ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لاغیر^{۲۷}. این امر حسادت مادر محمدرضا

→ مافوقش را به زنی بگیرد. رضاخان بعداً دو زن دیگر هم گرفت، ولی این موضوع برای تاج الملوك چندان ناراحت کننده نبود، چون می دانست به خاطر به دنیا آوردن پسر بزرگ خانواده مقام خانم بزرگی همیشه برایش محفوظ است. من تشخیص دادم زن های اطرافم نه تنها بی بهره از قدرت و نفوذ نیستند بلکه به عکس، دربار ایران درباری بیش از حد زنانه است. زنهای دربار اگرچه رسماً حقی نداشتند ولی عملاً برای اجرای نقشه ها و رسیدن به هدف هایشان در بکار بستن انواع مکر و حيله مهارتی کم نظیر از خود نشان می دادند و به نظر می آمد در میانه حکومتی زن سالار گرفتار آمده ام که حکمران واقعی آن تاج الملوك بهلوی است.» (ویراستار)

۲۷. عصمت الملوك دولتشاهی، دختر مجلل الدوله نواده فتحعلی شاه قاجار بود. فرزندان رضاخان از عصمت عبارت بودند از: عبدالرضا، احمدرضا، محمدرضا، فاطمه و حمیدرضا. (ویراستار)

را به اوج می‌رساند.

مادر محمدرضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت، که از خانواده ناظر (از خانواده های معروف مشهد) بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف شنوی زیاد توانستند نزد محمدرضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند. آنها به دلیل این موقعیت از کوچکترین اسرار خانواده سلطنتی مطلع بودند، حال آیا این اطلاعات را به جایی می‌دادند یا خیر، دانستن آن برای من غیرممکن بود، چون بسیار «تودار» بودند.

زمانی که من به دربار وارد شدم، هجوم مادر محمدرضا به عصمت در اوج بود. در آن زمان دیوارهای قبلی داخل باغ سعدآباد را برداشته بودند و برای هر يك از اعضاء خانواده پهلوی ساختمانی درست کرده بودند (به شکلی که اکنون است). ندیمه های مشهدی مادر محمدرضا، به دستور او، با چوب و چماق به ساختمان عصمت حمله می‌بردند. به محض اینکه عصمت از حمله باخبر می‌شد، درهای ساختمان را قفل می‌کرد و خود در اتاقی مخفی می‌شد و از آنجا به رضا خبر می‌داد. رضا قدم‌زنان، آرام آرام خود را به ساختمان عصمت نزدیک می‌کرد و مشهدی‌ها با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند. آنها پس از فرار مورد مؤاخذه مادر محمدرضا قرار می‌گرفتند، که به آنها می‌گفت: «ترسوها رضا که ترس ندارد!» و به ترکی می‌گفت: «کول باشیان» (خاک بر سرتان!). مشهدی‌ها برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند، هر بار به مادر محمدرضا قول می‌دادند که دفعه دیگر استخوان‌های عصمت را خرد خواهیم کرد! مادر محمدرضا می‌گفت: «ببینیم و تعریف کنیم!». اما عجیب اینجاست که رضاخان هیچگاه مادر محمدرضا را به خاطر این رفتارش مورد ایراد قرار نمی‌داد و حتماً خوشش می‌آمد که دوزن از روی حسادت، به خاطر او چنین کارهایی کنند! او احترام مادر محمدرضا را داشت و آنها به خاطر ولیعهدی محمدرضا بود! ولی عصمت را دوست داشت و پس از رفتن به جزیره موریس از او ملتمسانه خواست که نزد او بماند، ولی عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دو ماه به ایران بازگشت. ولی پسران و دخترانش تا مرگ رضاخان نزد او بودند.^{۲۸}

۲۸. با خروج رضاخان از ایران، جدال میان مادر محمدرضا و عصمت نیز خاتمه یافت و او ترتیبی داد که عصمت را از کاخ گلستان بیرون کنند و او هم که درویش مسلک بود، تا زمان انقلاب در يك خانه در خیابان سعدآباد زندگی می‌کرد. عصمت در روزهای انقلاب، برای اینکه من تنها نباشم، شب‌ها با ماشین کرایه به «کلوپ ایران جوان» نزد من می‌آمد. در همین روزها، عده‌ای به خانه‌اش ریختند و هرچه اثاثیه به دردبخور بود را غارت کردند. همدم السلطنه (دختر رضا)، ملکه عصمت، حمیدرضا و علی - پسر علیرضا - تا مدتی پس از انقلاب در ایران بودند و بعد نمی‌دانم چه شدند. (فردوست)

پایه‌های حکومت رضاخان

در آغاز سلطنت پهلوی، تیمورتاش وزیر دربار، که فردی باسواد و سریع‌الانتقال بود، در دربار و کشور می‌درخشید و رضا قلباً از وجود او راضی نبود. در آغاز سلطنت، به پیشنهاد تیمورتاش و تأیید رضاخان، حزبی به نام «حزب ایران نو» تأسیس شد و جلساتی هم تشکیل داد. کلیه اعضای این حزب مقامات متنفذ و وزراء و وکلاء بودند و تیمورتاش ریاست آن را به عهده داشت. پس از مدتی رضاخان تشخیص داد که این حزب نه پایه قدرت او، بلکه پایگاه تیمورتاش است و آن را منحل کرد.

رضاخان به حزب و تحزب اعتقادی نداشت و بنا به تربیت قزاقی خود تنها به ارتش متکی بود و از ارتش آنچه برایش مهم بود پادگان تهران بود و تازه همین پادگان را به دو لشکر کاملاً هم‌قوه تقسیم کرده بود: لشکر یک به فرماندهی کریم آقاخان بوذرجمهری و لشکر دو به فرماندهی علی آقاخان نقدی. به این ترتیب، یک فرمانده بیسواد (بوذرجمهری) در مقابل یک فرمانده باسواد (نقدی) قرار داشت.

رضاخان همیشه بین این دو لشکر اختلاف می‌انداخت، به طوری که عملاً دشمن و رقیب یکدیگر بودند. در نزد افسران لشکر یک، لشکر دو را بی‌عرضه می‌خواند و بر عکس. او آتش این اختلاف را تارفتنش روشن نگه داشت. اگر در این مدت طولانی، این دو لشکر به جان هم نیفتادند فقط به خاطر وجود رضاخان بود و بس! ضمناً هر دو لشکر را چنان قدرتمند کرد که اگر تمام لشکرهای ایران هم جمع می‌شدند قدرت مقابله با آنها را نداشتند.

در زمان رضاشاه، ارتش ایران از یکصد هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، که دو لشکر تهران به تنهایی حدود ۵۰ هزار نفر نیرو داشتند و سایر لشکرها رویهم ۵۰ هزار نفر! رضاخان هرچه تجهیزات مدرن از خارج می‌خرید به این دو لشکر می‌داد. برای او توپ و تانک گرانقیمت

اهمیتی نداشت، واگر داشت برای مرکز بود و نمایش رژه. از این دولشکر هیچگاه به واحدهای خارج از مرکز کمکی نمی‌داد، زیرا باید با تمام نیرو در پایتخت می‌ماندند و قدرت او را حفظ می‌کردند. بدین ترتیب، تا شهریور ۲۰ مقام او تضمین شده بنظر می‌رسید.

رضاخان کسانی را که در فوجش در کودتای ۱۲۹۹ شرکت جسته بودند، تعدادی گروه‌بان و تعدادی ستوان و سروان، بتدریج تا درجه سرلشکری رسانید و از میان آنها تنها امیر احمدی سپهبد شد. کلیه فرماندهان لشکرهای ایران همین‌ها بودند، مانند شاه‌بختی، مطبوعی، بوذرجمهری و...

در جریان رفع غائله شیخ خزعل در خوزستان، سرتیپ فضل‌الله خان زاهدی^{۲۹} (سپهبد زاهدی بعدی) معروف شد. او واسطه میان شیخ خزعل و رضاخان بود و مسئله خوزستان را به سفارش انگلیسی‌ها به طریق سیاسی حل کرد.

در جریان سرکوب کردستان، امیر احمدی به عنوان امیر لشکر نیروهای غرب شهرت یافت. او پس از سال‌ها جنگ، موفق شد برخی از سران کرد را با «تأمین» فریب دهد. سران شورشی کرد از امیر احمدی خواستند که رضاخان به آنها کاری نداشته باشد و این مطلب را پشت قرآن بنویسد و امضاء کند. به هر تقدیر، شورش کردها پس از ۴ سال جنگ به پایان رسید و امیر احمدی به عنوان «فاتح غرب» وارد تهران شد و رضا او را سپهبد کرد. او تنها سپهبد دوران رضاخان بود، که بلافاصله او را خانه‌نشین کرد و بعداً شغل بسیار بی‌اهمیتی به او داده شد.

ولی امیر احمدی، که از کردستان طلاآلات زیادی جمع کرده بود، با مقداری از این پول توانست ثروت خود را به پانصد خانه برساند، که تماماً در خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف چهارراه حسن آباد قرار داشت. خانه او هم در همین منطقه بود. با فرا رسیدن سقوط رضاخان امیر احمدی وضع بهتری پیدا کرد و در شهریور ۲۰ فرماندار نظامی تهران شد. در دوران محمدرضا شاه، او سناتور بود و در همین سمت فوت کرد. خانه‌نشین شدن امیر احمدی پس از

۲۹. فضل‌الله زاهدی، که بعداً سپهبد بازنشسته شد، از مأموران انگلیس بود و طبق سفارش انگلیس‌ها شیخ خزعل را به تهران آورد و تسلیم رضا کرد، در حالی که می‌توانست مدت زیادی در خوزستان مقاومت کند. زاهدی در زمان رضاخان پست مهمی نداشت و بیشتر به خانم بازی می‌پرداخت و بسیار ثروتمند هم شده بود، تا اینکه به دستور انگلیسی‌ها رُل آمریکایی بازی کرد و علیه مصدق کودتا کرد. مدتی پس از کودتا مجبور به استعفاء شد و در اروپا سفیرالسفراء گردید، ولی عملاً کاری انجام نمی‌داد و به خانم بازی در سوئیس و ویلای شخصی خود می‌پرداخت. پسرش اردشیر را انگلیسی‌ها به آمریکا معرفی کردند و عامل آمریکایی‌ها شد. (فردوست)

«فتح غرب» فقط به این دلیل بود که در ایران بجز رضاخان نباید هیچ «ستاره» دیگری می‌درخشید! ولی رضا به جمع‌آوری ثروت او از کردستان کاری نداشت!

رضاخان همه فرماندهان نظامی خود را متمول کرد، بدون آنکه يك ريال از جیب خود بدهد. فقط به هر يك می‌گفت: «املاکی برای خود تهیه کنید!» و بدین ترتیب دستشان را در چپاول اموال مردم باز می‌گذاشت. آنها هم املاک زیادی، بیشتر در اطراف تهران، برای خود تهیه کردند و این اموال برای آنها تقریباً مجانی تمام می‌شد. مثلاً يك ملك ۵۰ هزار تومانی آن زمان را به هزار تومان (البته با اعمال قدرت و زور سرنیزه) می‌خریدند! استانداران و همه مقامات استان‌ها تابع شخص فرمانده لشکر بودند و با این شرط استاندار و فرماندار می‌شدند. مقامات کشوری استان‌ها فقط نامی بود و بس و همه کاره افسران عالی‌رتبه بودند.

رضاخان عادت نداشت افسران عالی‌رتبه خود را عوض کند و لذا در تمام مدت سلطنتش آنها را در مشاغل حساس کشوری و لشکری گمارد. هیچ فردی حق نداشت از نظامی‌ها شکایت کند، و گرنه شاکی تحت تعقیب و مؤاخذه قرار می‌گرفت. یکبار شخصی از کریم بوذرجمهری نزد مادر محمدرضا شکایت کرد و او نیز شکایت را به رضاخان داد و تقاضای رسیدگی کرد. رضاخان عصبانی شد و با خشونت از اتاق بیرون رفت و گفت: «به هیچ فردی اجازه نمی‌دهم از افسران من نزد من شکایتی بیاورد. آنها اشتباه نمی‌کنند!»

از ژاندارم‌ها خوشش نمی‌آمد، چون قزاق بود و بین قزاق‌ها (که به وسیله روس‌ها اداره می‌شدند) و ژاندارم‌ها (که تحت نفوذ انگلیسی‌ها بودند) يك خصومت کهنه وجود داشت. معهذاً، سرلشکر ضرغامی را، که افسر ژاندارمری بود، دوست داشت و او مدت طولانی، شاید ۸ سال، رئیس ستاد ارتش بود و هرگونه دسیسه‌ای علیه او بی‌ثمر ماند.

در ارتش رضاخان، حرکات نمایشی و لاف و بلوف جایگزین تمرین و آمادگی رزمی واقعی بود و همین روحیه امرای رضاخانی ارتش ایران را در شهریور ۲۰ به آن وضع اسفبار انداخت. در سال، ۶ ماه برای رژه سَوم اسفند تمرین می‌کردیم و علاوه بر آن هر سال يك مانور تشکیل می‌شد و رضاخان لشکر يك و دورا به جان هم می‌انداخت: ۶ ماه دیگر سال هم تمرین صحرائی برای اجرای این مانور بود!

نمونه‌ای از این لاف‌ها و «چاخان»‌ها را ذکر می‌کنم: شخصی به نام سرهنگ [عبدالله] هدایت رئیس رکن ۳ ارتش بود. او فرد بسیار خوش‌بیانی بود و در دورانی که دانشجوی بود، استاد دعوتی دانشکده افسری بود و من، به عنوان يك شاگرد، از بیاناتش لذت می‌بردم و مسحور معلوماتش می‌شدم! يك سال مانور سالانه در حوالی شهریار برگزار شد، و من هم به

عنوان فرمانده گروهان لشکر يك در آن شرکت داشتم. در شهریار ارتفاعات زیاد نیست، ولی به هر حال روی بلندترین تپه برای رضاخان جایگاهی درست کرده بودند و او با دوربین ما را تماشا می کرد. هدایت از طریق سرلشکر ضرغامی، رئیس ستاد ارتش، به اطلاع رضاخان رسانید که امسال ما يك مانور کوتاه مدت از يك واحد جدید موتوریزه درست کرده ایم، که اگر اجازه دهید اجرا شود! مانور اجرا شد. این واحد باصطلاح جدید عبارت بود از حدود ۱۰۰-۱۵۰ کامیون که يك تیپ سوار آن بودند، نه زرهی داشتند و نه تانکی و نه توپخانه بخصوصی؛ تعدادی کامیون بود و يك عده سرباز! دیدیم که از دور گرد و خاک بلند شد و این واحد رسید و توقف کرد. آنها قبلاً زیر نظر هدایت برنامه ریزی و تمرین کرده بودند. سربازها از کامیون ها پائین پریدند و بسرعت خود را به ارتفاعات رساندند و باصطلاح تسخیر کردند! این مانور، که اولین بار اجرا می شد، برای رضاخان چیز عجیب و غریبی بود و او که سواد نظامی درست و حسابی نداشت و دانشکده ندیده بود، تعجب می کرد که يك تیپ پیاده ظرف ربع ساعت خود را به موضعی برساند و يك ربع بعد در خط الرأس ارتفاعات حاضر شود و در مقابل دشمن آماده گردد! رضاخان خیلی تحسین کرد و مانور را فوق العاده و عالی خواند و هدایت را تمجید نمود! هدایت هم بلافاصله لاف بزرگی زد، که واقعاً وقاحت می خواهد. او به رضاخان گفت: «ما با سه تا از این واحدها می توانیم جلوی روس ها را بگیریم!» رضاخان هم باور کرد و گفت: «آفرین، درست کنید!» بدین ترتیب، زیر نظر هدایت ۳ تیپ موتوریزه درست شد، که البته به لشکرهای تهران وابسته شدند. این نمونه، هم سطح نازل معلومات رضاخان و بی اطلاعی او از تکنولوژی نظامی جهان آن روز را نشان می داد و هم روحیه امرای ارتش رضاخان را!

دستگاه اطلاعاتی؛ از رضاخان تا محمدرضا

در دوران قاجار دستگاه اطلاعاتی و امنیتی سازمان یافته وجود نداشت و در واقع در دوران رضاشاه نیز وضع تفاوت اساسی با زمان قاجار نداشت و انگلیسی‌ها، شاید به عمد، حتی تشویق هم نکردند که به سازمان اطلاعاتی و امنیتی توجه شود. در آن دوران «اطلاعات» به معنای اخص آن، یعنی کسب خبر از کشورهای هدف (اطلاعات خارجی)، مفهومی نداشت و رضاخان همه چیز را از «نظمیه»، که بعداً شهربانی نام گرفت، می‌خواست. فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی به عهده شهربانی بود و شهربانی نیز اصولاً برای چنین کاری سازمان نیافته بود. لذا امنیت داخلی فقط بر پایه اقتدار فرد رضاخان و رعب و وحشت استوار بود. در زمینه «اطلاعات»، سفارتخانه‌های ایران در کشورهای هدف، از طریق وزارت خارجه مسائل را به اطلاع رضاخان می‌رساندند، که طبعاً کیفیت بسیار نازلی داشت. در ستاد ارتش نیز رکن ۲ هم وظیفه اطلاعات و هم وظیفه ضداطلاعات را انجام می‌داد. در لشکرها، رکن ۲ وجود داشت که می‌بایست وظیفه ضداطلاعات را انجام دهد، ولی کار آن به کسب اطلاع از وضع لشکر، مثلاً درباره وضع لباس سرباز و وضع آشپزخانه و غیره، محدود بود و نام اینها را «کسب اطلاعات» می‌گذازد. رکن ۲ لشکر گزارش خود را به فرمانده لشکر می‌داد و نه به رکن ۲ ستاد ارتش و وظیفه‌ای که «ضداطلاعات» خوانده می‌شود و وظیفه اصلی‌شان بود عملاً انجام نمی‌شد. در هنگ‌ها نیز یک افسر وجود داشت که وظیفه رکن ۲ را در هنگ انجام می‌داد، ولی نام رکن ۲ به آن نداده و افسر فوق جزء افسران ستاد هنگ محسوب می‌شد. در هنگ، ستاد به نام «قرارگاه» خوانده می‌شد و تنها در لشکر نام «ستاد» داشت. در رده‌های پایین‌تر از هنگ، افسری که وظیفه رکن ۲ را انجام دهد وجود نداشت. در دوران‌های طولانی نیز ژاندارمری جزء ارتش، ولی مجزا و تابع ارتش، بود و رکن ۲ ارتش کار ضداطلاعاتی ارتش و ژاندارمری، هر دو،

در مسائل اطلاعاتی، اطلاعات انگلیس ها داشت، که در موارد مهم، مانند جریان تیمورتاش، به رضاخان کمک می‌رساند.

رضاخان و انگلیسی‌ها

رضاخان يك عامل انگلیس بود و در این تردیدی نیست. کودتای ۱۲۹۹، طبق اسنادی که دیده‌ام و یا شنیده‌ام، در ملاقات ژنرال آیرون ساید انگلیسی با رضا، با حضور سید ضیاءالدین طباطبائی، برنامه‌ریزی شد و پس از کودتا هم قریب به پنج سال طول کشید تا رضاخان به سلطنت رسید. در این مدت رضاخان، سردار سپه و وزیر جنگ و نخست‌وزیر شد. شاپور جی، روزی کتاب محرمانه‌ای را به من نشان داد که در يك بند آن نوشته شده بود که نایب‌السلطنه هندوستان می‌خواست فرد مناسبی را برای اداره ایران پیدا کند و به دستور او پدر شاپور جی این فرد را، که رضا بود، پیدا کرد و به نایب‌السلطنه معرفی نمود. شاپور جی منظورش این بود که سلطنت پهلوی به دست پدر او تأسیس شده است. سال‌ها پس از اینکه محمدرضا به سلطنت رسید، فکر می‌کنم سال‌هایی بود که محمدرضا فوزیه را طلاق داده و هنوز باثریا ازدواج نکرده بود، هر از چندی فردی را به کاخ دعوت می‌کرد: او خان اکبر نام داشت^{۳۰}. این فرد تا زمان مرگش مورد علاقه و احترام محمدرضا بود. خان اکبر

۳۰. خان اکبر از يك خانواده رشتی است. یکی از برادرزاده‌های او به نام فامیل خان اکبر در دوران محمدرضا سناتور بود و دیگری به نام محمد اکبر رئیس کل تشریفات دربار و پسرش به نام اسماعیل اکبر آجودان کشوری محمدرضا بود. هر سه نفر فوق در صحبت‌هایشان رفتن به سفارت و دیدن يك عضو سفارت [انگلیس] را افتخار بزرگی می‌دانستند و مسلماً سفارت از اطلاعات آنها حداکثر استفاده را می‌کرد. اطلاعاتشان روی هم رفته وسیع بود. از سنا، از دربار، از زندگی خصوصی محمدرضا خبرهای خوبی داشتند. خانواده بسیار ثروتمندی هستند، ولی اخیراً شنیدم وضعشان مانند سابق نیست. قبل از انقلاب کاخ بزرگی در رشت داشتند، که فوق العاده مجلل است و هرگاه رضا و محمدرضا به گیلان می‌رفتند، محل توقف‌شان بود. (فردوست)

[میرزا کریم خان رشتی] با خودش فرد دیگری را می آورد و محمدرضا هم مرا خیر می کرد. چهار نفری باهم شام می خوردیم و بعد بازی ورق می کردیم. در این مجالس، اکثراً خان اکبر صحبت می کرد. او به کرات به محمدرضا می گفت: «پدرتان نسبت به من کم لطفی کرد که مرا خانه نشین کرد. مگر من همان نبودم که بلافاصله پس از کودتا و سپس بعد از سلطنت و سالها پس از سلطنت، هفته ای چند بار او را ملاقات می کردم و بین سفارت انگلیس و رضا واسطه بودم و همیشه در سفارت نظر رضا را تأمین می کردم؟!» محمدرضا پاسخ می داد: «پدرم بارها درباره شما صحبت کرده و زحمات شما را بخوبی بخاطر داشت. شاید وضع ایجاب می کرد که شما دیگر در صحنه نباشید.» خان اکبر می شنید ولی قانع نمی شد و مجدداً در جلسه دیگر همین مطالب را تکرار می کرد و می افزود: «رضا این نبود که شما دیدید. او با يك عده معدود که من هم جزء آنها بودم خیلی خودمانی بود و اکثراً چند نفری باهم آس بازی و شوخی می کردیم.»

از این موارد می توان فهمید که رضا و مقامات انگلیسی واسطه هایی داشتند که یکی از آنها خان اکبر و دیگری پدرشاهورجی بود. سردار اسعد بختیاری، که مدتی وزیر جنگ رضا بود، نیز با سفارت انگلیس تماس داشت و شاید او هم مدتی از همین واسطه ها بوده است. رضا فوق العاده دقت می کرد که به طور علنی با انگلیسی ها تماس نداشته باشد و حتی در میهمانی های دربار شرکت نمی کرد. اگر مطلب رسمی مهمی بود، نخست وزیر را مأمور ملاقات با سفیر انگلیس می کرد. ملاقات نخست وزیران رضاخان با سفیر انگلیس در مسائل خیلی مهم بود، مانند تهیه سلاح و مسائل نفت.

یکی از مهره های مهمی که واسطه رضاخان با انگلیسی ها بود و از محرمانه ترین اسرار رضا اطلاع داشت و هیچکس دیگر را سراغ ندارم که به اندازه او درباره وقایع پشت پرده حکومت رضاخان مطلع باشد، سلیمان بهبودی بود. او در آغاز استوار بود و رضا به عنوان گماشته به خانه اولش آورد. بهبودی بتدریج محرم شد و از طرف رضا مأمور خدمت به زن و بچه هایش گردید. خانه اول رضاخان، يك خانه مخروبه كوچك در كوچه شمال شرقی میدان حسن آباد بود. در آنجا، وظیفه بهبودی خرید و تهیه مواد غذایی بود. علاوه بر او، يك آشپز هم داشت که پخت و پز می کرد. بهبودی بتدریج به رضا و خانواده اش نزدیک و نزدیک تر شد. پس از کودتا، رضا کمتر به خانه می آمد و وقتی به سلطنت رسید در هر جا که بود، کاخ شهر یا سعدآباد، بهبودی را مسئول خانه خود می کرد. بهبودی هر ماه موظف بود مقدار قند و چای مصرفی و در زمستان ها وزن هیزم و سایر مواد مصرفی آشپزخانه را به رضا گزارش دهد. رضاخان دقیقاً حساب همه چیز را داشت و اقلأ هر ۳ ماه یکبار بر سر زیاد شدن مصرف این یا آن جنس

عصبانی می شد و بهبودی را کتک می زد، به نحوی که گاه در بیمارستان بستری می شد! ولی پس از يك ماه او را می بخشید و دومرتبه همین برنامه تجدید می شد.

بهبودی تا خروج رضا از ایران در حریم زندگی خصوصی او محرم ترین فرد بود و با رضاخان به تبعید رفت. در تبعید نیز از دومیلیون تومان پولی که محمدرضا برای هزینه رضاخان و خانواده اش (که ده نفر بودند) در اختیار او گذارده بود، يك میلیون و دویست هزار تومان را طی پنج سال پس انداز کرد، که به محمدرضا عودت داد. در دربار محمدرضا، بهبودی تا مقام معاونت دربار رشد کرد. پسر بهبودی نیز چندین دوره با کمک پدرش از ساوه (یا ملایر؟) نماینده مجلس شد.

سلیمان بهبودی در دربار پهلوی فرد معرفی بود و از درباری ها کسی نبود که او را شناسد و حتی خانه اش را نداند. او تا چندی قبل از انقلاب زنده بود و گاهی به دیدن من می آمد. زیر نظر او فردی قرارداداشت به نام سرلشکر مهاجر (یا مهاجر ابروانی) که رئیس قسمت عشایری دربار بود.

دکتر میمندی نژاد (رئیس دانشکده دامپزشکی که پس از استعفاء روزنامه نویس شد و نشریه رنگین کمان را چاپ می کرد و در آن زندگی رضاخان را به صورت پاورقی می نوشت و گویا يك جلد آن به صورت کتاب چاپ شده) برای بدست آوردن اسناد و مدارك از زندگی رضاخان به کرات به منزل بهبودی می رفت.

یکی دیگر از واسطه های مهم رضاخان و انگلیسی ها، شاید مهم ترین آنها، محمدعلی فروغی (ذکاء الملك) بود، که در صعود رضا به سلطنت و سپس در صعود پسرش محمدرضا، نقش مهمی داشت. بعداً درباره فروغی صحبت خواهم کرد. درباره قوام شیرازی و محمود جم و نقش آنها هم قبلاً توضیح دادم.

رضاخان و روس‌ها

رضاخان از پایین‌ترین مقام درجه‌داری در واحد قزاق شروع کرد و تا درجه میرپنجی (سرتیپ فعلی) ترفیع یافت. چون قزاق‌ها تحت امر افسران روس خدمت می‌کردند، طبعاً رضا نیز که به این درجه رسیده بود، با عالیرتبه‌ترین افسران روس آشنایی کامل داشت و با آنها دوست بود. آلبوم‌های زیادی موجود است که این سوابق را نشان می‌دهد. من شخصاً این آلبوم‌ها، از جمله آلبوم‌های خانوادگی مربوط به دوران کودتا و اوایل قدرت او را نزد سلیمان بهبودی دیده‌ام.

انگلیسی‌ها از خیلی قبل از رضاخان، در طبقات بالای جامعه ایران نفوذ عمیق داشتند. روس‌ها در میان بخشی از اشراف نفوذ داشتند، که پس از انقلاب بلشویکی این پایگاه را از دست دادند. ولی در همان زمان نیز بیشتر به وسیله نیروهای قزاق اعمال نفوذ می‌کردند و پس از کمونیستی شدن راه نفوذ پنهانی و حزبی را در پیش گرفتند.

رضاخان در اوایل قدرت با روسیه کمونیستی روابط خوبی داشت، ولی پس از واقعه تیمورتاش این روابط تیره شد. چنانکه محمدرضا پس از بازگشت از سوئیس به من می‌گفت: «پدرم از کمونیست‌ها خیلی بدش می‌آید.» در زمان او چندین شبکه کمونیستی کشف شد، که معروفترین آن «گروه ۵۳ نفر» بود. رهبر آنها، دکتر تقی ارانی، در زندان کشته شد و بقیه به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شدند. در شهریور ۲۰، کمونیست‌ها همه از زندان آزاد شدند، که پیشه‌وری هم جزء آنها بود. به علت ضعف فوق‌العاده دستگاه‌های اطلاعاتی ارتش و شهربانی در دوران رضاخان، احتمالاً شبکه‌های کمونیستی بیشتری وجود داشت که کشف نشد.

رضاخان و آلمان‌ها

در زمان اوج قدرت نازی‌ها در آلمان، به دستور رضاخان در ایران يك کابینه جوان به نخست‌وزیری دکتر متین دفتری [۴۳ ساله] روی کار آمد [آبان ۱۳۱۸]. وظیفه این کابینه نزدیک شدن به آلمان بود. عملاً نیز روابط تجاری و صنعتی بین ایران و آلمان توسعه یافت و تعداد مهندسين و متخصصين آلمانی در طول جنگ جهانی دوم در ایران زیاد شد و به رده دوم، پس از انگلیسی‌ها، رسید. با پیشرفت آلمان‌ها در جنگ و نزدیک شدن آنها به کوه‌های قفقاز، سمپاتی ولیعهد (محمدرضا) به آلمان‌ها زیاد شد و رضاخان هم گاه به انگلیسی‌ها ناسزا می‌گفت. همانطور که بعداً خواهیم دید، در دربار رضاخان، که همه عمال انگلیس بودند، این تحولات از دید لندن پنهان نبود. با شروع شکست آلمان در جبهه‌ها، رضاخان دستپاچه شد و منصورالملک را (پدر حسنعلی منصور)، که از مهره‌های انگلیس به شمار می‌رفت، نخست‌وزیر کرد. او به رضا گفت که متفقین از وجود مهندسين و متخصصين آلمانی در ایران ناراضی اند و رضاخان بلافاصله بیش از ۶۰۰ کارشناس آلمانی را ظرف ۲۴ ساعت با کامیون به ترکیه تحویل داد. او تصور می‌کرد که با این عمل مسئله حل شده و انگلیسی‌ها با بقای او موافقت می‌کنند. ولی اشتباه می‌کرد و ساعت ۴ صبح روز ۳ شهریور ۱۳۲۰ هر سه نیروی متفقین (انگلیس، شوروی، آمریکا) وارد خاک ایران شدند. او دیگر پایگاهی نداشت و لذا تسلیم شد و از ترس اینکه به اسارت روس‌ها بیفتد، بسرعت به خارج گریخت.

این رویای رضاخان مدت زیادی نپایید و با شروع شکست‌های آلمان کابینه آلمانوفیل متین دفتری را کنار گذاشت و علی منصور (منصورالملک) را مأمور تشکیل کابینه کرد [تیر ۱۳۱۹]. منصور به تکاپو افتاد و هر روز در حال مذاکره با سفرای انگلیس (در درجه اول) و روسیه و آمریکا بود. با وزیر مختار انگلیس (سرریدر بولارد) و آمریکا (دریفوس) ملاقات خصوصی داشت، ولی هیچگاه نشنیدم که سفیر شوروی (اسمیرنوف) را به تنهایی ملاقات کرده باشد. منصور ماحصل مذاکراتش را مرتباً به اطلاع رضاخان می‌رسانید و می‌گفت که متفقین نسبت به شما عدم اعتماد پیدا کرده‌اند! رضاخان با عصبیت می‌گفت که این عدم اعتماد بی‌جا است و صحیح نیست، به آنها اطمینان بده که صحیح نیست!

به هر حال، این اعتماد شفاهی رضاخان برای انگلیسی‌ها که از درون دربار او اطلاعات دقیق داشتند و از گرایش‌های او به آلمان مدارک مستند داشتند، کافی نبود. منصور در ملاقات بعد (نیمه دوم مرداد ماه ۲۰) گفت که انگلیسی‌ها می‌گویند که اگر شاه راست می‌گوید برای ابراز حسن نیت خود این ۶۰۰ کارشناس آلمانی را با خانواده‌هایشان ظرف ۴۸ ساعت اخراج کند! رضاخان نیز ظرف ۲۴ ساعت کارشناسان آلمانی را، که در استان‌های مختلف کار

→ بودند شنیده بود و از سال ۱۹۳۰ به این طرف نیز همان رفتار را از هیتلر و پیروانش مشاهده می‌نمود. بعلاوه سیاست جهانگیری هیتلر در اروپا پدرم را از اینکه اجازه دهد کشور ایران تحت نفوذ آلمان درآید برحذر می‌داشت و بالاخره چون خودش تمایلات دیکتاتوری داشت وجود دیکتاتور دیگری مانند هیتلر برای وی تحمل‌ناپذیر بود.» (ص ۱۱۳) براستی که برای «تطهیر» رضاخان استدلالی از این قوی‌تر وجود نداشت! پس از سقوط از سلطنت و فرار از ایران، این بار محمدرضا کوشید تا خود را نیز از اتهام گرایش‌های فاشیستی و آلمانوفیلی در دوران ولایتعهدی تبرئه کند. او در پاسخ به تاریخ نوشت: «شش ساله بودم که یک بانوی فرانسوی را که همسر ایرانی داشت، به معلمی من برگزیدند. این خانم آلمان‌ها را دوست نمی‌داشت و در مورد آنان به درستی سخن می‌گفت.» (ص ۴۷). منظور این است که گویا ایشان از کودکی با روحیه «ضدآلمانی» تربیت شده و لذا «شایعه» تمایلات هیتلری او در دوران جوانی، صحت ندارد! پاسخ این دعاوی محمد رضا پهلوی توسط خواهر همزادش داده شده. اشرف پهلوی در خاطرات خود (مکی، ج ۸، ص ۱۰۳-۱۰۴) می‌نویسد: «از مدتی قبل از این دو کشور (انگلیس و روسیه) به دولت ایران اطلاع می‌دادند آلمان‌هایی که به نام کارشناس و متخصص در کارخانه‌ها و شرکت‌های راه‌سازی و راه آهن مشغول کار هستند، برای متفقین خطر جدی محسوب می‌شوند، ولی پدرم به این حرف‌ها توجه نمی‌کرد و حتی چند بار اعلام خطر جدی انگلیسی‌ها را به او گزارش دادند و او اعتناء نکرد. برادرم دریکی از مصاحبه‌های خود گفت که پدرم از هیتلر خوشش نمی‌آمد، ولی این حرف درست نیست. پدرم با آنکه هیچوقت مسائل سیاسی را نزد ما مطرح نمی‌کرد ولی از ابتدای جنگ نمی‌خواست خوشحالی خود را از پیروزی متحدین مخفی نگه دارد.» (ویراستار)

می کردند، جمع آوری کرد و با اتوبوس از راه ترکیه اخراج کرد و از سفارتخانه های متفقین هم خواست که با اعزام نماینده بر خروج آنها نظارت کنند! ظاهراً مسئله حل شده بود و رضاخان تصور می کرد که خطر عزل او توسط متفقین منتفی شده است! ولی در ملاقات بعد، منصور مسئله کمک رسانی به شوروی را مطرح کرد و گفت که سفرای سه گانه می گویند چون آمریکایی ها می خواهند مقادیر زیادی سلاح به شوروی کمک کنند، لذا باید خطوط ارتباطی و راه آهن ایران در اختیار سه کشور قرار گیرد. رضاخان پاسخ داد که من نه فقط این کار را انجام می دهم، بلکه بیش از این نیز با آنها همکاری می کنم و مراقبت این راه ها را عهده دار خواهم شد و حفاظت کامل محموله های متفقین را تضمین می کنم! منصور پاسخ رضاخان را به متفقین اطلاع داد و چنین جواب آورد که آنها خود می خواهند حفاظت راه ها را بدست داشته باشند (متن این مذاکرات را مرتباً ولیعهد برای من نقل می کرد). رضاخان که چنین دید سرریز بولارد وزیر مختار انگلیس و اسمیرنوف سفیر شوروی را به کاخ سعدآباد احضار کرد و نظر قطعی آنها را خواست. پاسخ همان بود که ارتش های سه گانه دوستانه وارد ایران خواهند شد و تأمین جاده های ارتباطی را رأساً بدست خواهند گرفت. ولیعهد برای من گفت که رضاخان با ناراحتی گفته بود من که چندین سال این مملکت را امن نگه داشتم چگونه نمی توانم چند راه را برای شما امن نگه دارم؟ آنها پاسخ داده بودند که طرح ورود ارتش سه کشور به ایران تصویب شده است و از دستشان کاری بر نمی آید!

پس از این مذاکرات، رضاخان، آن مرد پر قدرت یکباره فروریخت و به فردی ضعیف و غیر مصمم تبدیل شد و در ظرف چند روز قیافه و اندامش آشکارا پیرتر و فرسوده تر گردید. بالاخره نیروهای سه کشور انگلیس و روسیه و آمریکا وارد خاک ایران شدند. رضاخان می دانست و برایش مسلم بود که با ورود ارتش متفقین از سلطنت برکنار خواهد شد و لذا به ارتش خود دستور «مقاومت» داد.

آیا رضاخان نمی دانست ارتش او، که سران آن همه و یا اغلب سرسپرده انگلیس هستند، نمی تواند در مقابل ارتش قدرتمند سه کشور مقاومت کند؟! او می دانست و انگیزه خود را از «مقاومت» به ولیعهد توضیح داده بود. محمدرضا دقیقاً به من گفت که پدرم می گوید: «من دیگر کارم تمام است، دستور مقاومت می دهم که اقلاناً نگویند به قشون خارجی اجازه ورود داده است. این مقاومت به هر نتیجه ای برسد برای من و زندگینامه من بهتر است.» به نظر من این عاقلانه ترین تصمیم رضاخان بود و به این ترتیب، او که از کناره گیری گریزی نداشت، می خواست از نظر افکار عمومی شرایطی ایجاد کند که تداوم سلطنت پهلوی توسط پسرش

تضمین شود. شاید این توصیه ای بود که انگلیسی‌ها در آخرین لحظات به او کرده بودند؟! ولی این مقاومت بسیار آبکی و نمایشی بود، زیرا در مملکتی که «رجال» آن همه عامل انگلیس بودند، و در ارتشی که امرای آن عموماً سرسپرده دیرینه انگلیس بودند، و برای شاهی که همه می‌دانستند به وسیله انگلیس به قدرت رسیده بود، «مقاومت» در مقابل انگلیس و متحدین او خنده‌دار بود!

بهرروی نیروهای متفقین وارد ایران شدند. آمریکایی‌ها از جنوب آمدند و در خرمشهر پیاده شدند و در يك ستون در خوزستان، محور اهواز - دزفول پیشروی کردند. روس‌ها در سه محور خراسان، بندرانزلی و آذربایجان شرقی وارد خاک ایران شدند و با خود نیروی زمینی مفصلی آوردند. انگلیسی‌ها، که نیروهایشان در عراق مستقر بود، از محور قصرشیرین - باختران وارد شدند و با خود نیروی زرهی مجهزی آوردند.

در ستاد خصوصی ولیعهد

چند ساعت پس از اطلاع از ورود ارتش متفقین، رضاخان مسئولیت ارتش و فرماندهی کل قوا و بخصوص دفاع از تهران را به ولیعهد محول کرد. روز ۴ شهریور، محمدرضا به سرتیپ محمود امینی (که قبلاً در دانشکده افسری فرمانده گروهان محمدرضا و من بود) دستور تشکیل يك ستاد خصوصی داد. او هم همان روز، حدود ۱۵ سرلشکر و سرتیپ و سرهنگ را دعوت کرد و مرا نیز، با درجه ستوان یکمی، دعوت کرد و در ساختمانی در کاخ سعدآباد مستقر شدیم. همان روز، امینی دو هیئت برای بازرسی از خطوط استقرار لشکرهای يك و دو تعیین کرد. مرا به اتفاق سرهنگ مزین^{۳۲} برای بازرسی از خطوط دفاعی لشکر يك فرستادند، تا شخصاً وضع را ببینم و محمدرضا را مطلع کنم.

از کلیه نقاط «جبهه» و خطوط دوم (احتیاط) بازدید بعمل آمد. واحدها در دشت و نزدیک شهر مستقر شده بودند، در حالیکه در کرج، به علت نزدیک بودن ارتفاعات به جاده اصلی، بهتر می شد دفاع کرد. واحدی که در مهرآباد بود، روی زمین صاف مستقر شده بود و نه سنگری داشت و نه خاکریزی! من پرسیدم که چرا اینطور است؟ يك فرمانده دسته گفت: «چه سنگری، چه خاکریزی؟! وضع تفنگ ما اینطور است!» تفنگش را گرفتم و نگاه کردم، دیدم تفنگ مشقی است که برای پیش فنگ و پافنگ در سربازخانه ها درست می کردند تا برنوهای جنگی مستعمل نشود. این حادثه ظاهراً به حساب اشتباه اسلحه خانه گذاشته شد! اما اوضاع چنان تغییر کرده بود و روحیه ها چنان نازل بود که این بازرسی ها فایده ای هم نداشت.

۳۲. این مزین همان کسی است که بعداً سرلشکر شد و در گرگان املاک مردم را تصرف می کرد و می فروخت. (فردوست)

چرا رضاخان در آن روزهای حساس فرماندهی کل قوا را به محمدرضا محول کرد؟! به نظر من عامل اصلی همان است که قبلاً گفتم، یعنی او که برکناری خود را حتمی می‌دانست، و در عین حال می‌دانست که این مقاومت صوری و نمایشی است و جنگ واقعی در کار نیست، می‌خواست زمینه‌ای فراهم کند تا اولاً قدرت به ولیعهد منتقل شود، ثانیاً برای خودش و ولیعهد وجهه‌ای درست کند و تاریخ‌سازی نماید. علل دیگری نیز در این تصمیم مؤثر بوده است: رضا خودش خوب می‌دانست که از مسائل نظامی به فرم جدید اطلاعی ندارد و پسرش لااقل دانشکده افسری را طی کرده است و مقداری مسائل تاکتیکی را فرا گرفته است. رضا برای حفظ پرستیژ خودش، که دستورات اشتباه ندهد، خود را کنار کشید. در مقابل، محمدرضا جوان بود و کسی از او توقع نداشت و اگر دستور اشتباهی می‌داد اعضای ستاد خصوصی، که افسران عالی‌رتبه بودند، او را راهنمایی می‌کردند و راهنمایی آنها برای ولیعهد سرشکستگی نداشت. بعلاوه، رضا سخت دچار ضعف روحی شده بود و آن ابهت و یال و کویال فرو ریخته بود و نمی‌خواست بیش از این در تصمیم‌گیری‌ها، که به خونسردی و قاطعیت نیاز داشت، ضعف خود را در مقابل امرایش نشان دهد. پیشخدمت مخصوص رضاخان می‌گفت که او شب‌ها نمی‌خوابد و دائماً در اتاقش قدم می‌زند و فکر می‌کند. حق هم داشت، زیرا می‌دانست که آینده ناگواری در انتظارش است.

وضع ستاد خصوصی ولیعهد بخوبی نشان می‌داد که «مقاومت» نمایشی است. اگر رضا واقعاً می‌خواست مقاومت کند، باید يك ستاد قوی تشکیل می‌داد و افسران باصلاحیتی که مطمئن بود سرسپرده انگلیس نیستند در آن می‌گماشت. در حالیکه خود او بخوبی می‌دانست که افسران عضو ستاد خصوصی محمدرضا کسانی نیستند که در مقابل انگلیس ایستادگی کنند.

ورود متفقین و نمایش «مقاومت»

خاطراتی که درباره «مقاومت» در مقابل ورود ارتش متفقین دارم، دیده‌ها و شنیده‌هایی است که از همان روزها در ذهنم نقش بسته است. در ستاد خصوصی، من همیشه در کنار محمدرضا بودم و دستوراتش را انجام می‌دادم. مثلاً می‌گفت: «به رئیس ستاد تلفن کن و بپرس وضع از چه قرار است!» یا «با فلان شهر تماس بگیر و وضعیت را بپرس!». هرگاه محمدرضا با رضاخان قدم می‌زد (فاصله کاخ محمدرضا با کاخ رضاخان در حدود صد قدم بود)، من کمی پشت سر ولیعهد می‌ایستادم و گاه مرا احضار می‌کردند و دستوراتی می‌دادند. لذا ممکن است این اطلاعات حتی کمی هم اغراق‌آمیز باشد، چون امرای لشکرها در تماس تلفنی طبعاً مقداری خودنمایی می‌کردند. ولی به هر حال، حوادث شهریور ۲۰ تا حدودی روشن است و اسناد و مدارک و خاطرات زیادی انتشار یافته است.

در جنوب کشور، فرمانده نیروی دریایی به نام سرتیپ بایندر، که مقاومت را جدی گرفته بود، در مقابل ناوهای آمریکایی ایستادگی کرد. آمریکایی‌ها ناو او را به توپ بستند و غرق کردند و بایندر شهید شد. این تنها مورد مقاومت جدی بود که به روحیات مرحوم بایندر بستگی داشت و اگر نمی‌خواست خطری متوجهش نمی‌شد. آمریکایی‌ها در خرمشهر پیاده شدند و لشکری که در خوزستان بود، تعدادی از آنها در دو سه محل تیراندازی‌های مختصری به سوی آمریکایی‌ها کرده بود، ولی در مجموع می‌توان گفت که نیروهای آمریکایی براحتی در محور دزفول پیشروی می‌کرد و از «مقاومت» خبری نبود.

در منطقه آذربایجان، در مقابل شوروی‌ها پس از چند مقاومت جزئی و غیرمهم لشکرها، از پایین‌ترین تا بالاترین رده، تفنگ‌ها را زمین ریختند تا سبک‌بارتر شوند و به کوه‌ها گریختند! لشکر گیلان به فرماندهی سرتیپ قدر چند گلوله توپ به روی روس‌ها شلیک کرد و قدر

به خاطر همین بعدها به عنوان «افسر شجاع» شهرت یافت. هنگی که در مرزن آباد مستقر بود، چون جزء واحدهای لشکر يك به فرماندهی بوذرجمهری بود، در مقابل روس ها به کوه زد و خود را به لشکر يك رساند.

لشکر مشهد وضع نمونه ای از نظر افتضاح داشت! آنها با وسایل موتوری که داشتند گریختند و بدون هیچ نظم و ترتیبی خود را به کویر زدند. سرعت فرار آنها به نحوی بود که واحدهای جلودارشان حتی به بندرعباس رسیدند و ما مطلع شدیم که تعدادی از واحدهای لشکر خراسان در بندرعباس پیدا شده اند!! این علاوه بر جبن فرماندهان آن، ناشی از ترس و وحشت بود که در واحدهای نظامی نسبت به روس ها و قساوت آنها پیدا شده بود!

در مقابل انگلیسی ها هم مقاومتی نشد. تنها در یکی از گردنه های منطقه چند تیر توپ به روی واحدهای زرهی انگلیسی شلیک شد و انگلیسی ها پس از ۲-۳ ساعت توقف، مجدداً پیشروی کردند. مآوقع نیز از این قرار بود که لشکر کردستان به فرماندهی سرلشکر مقدم همه فرار کرده بودند و تنها يك آتشبار در محل مانده بود. آنها به ابتکار خود تیراندازی کردند و وقتی دیدند وضع وخیم است، آتشبار را رها کردند و گریختند.

همانطور که گفتم، دفاع از تهران را دو لشکر، که قوی ترین لشکرهای ایران بودند، به عهده داشت. لشکر يك در غرب و قسمتی از شمال و جنوب تهران موضع گرفته بود و لشکر دو در شرق و قسمتی از شمال و جنوب تهران. البته فاصله شان از تهران زیاد نبود و در قسمت غرب، چنانکه مشاهده کردم، واحدهای جلودار تا حدود کرج پیشروی کرده بودند، ولی خود خط در حدود طرشت و مهرآباد، که در آن زمان بیابان بود، قرار داشت.

رضاخان، فروغی و فراماسونری

در این روزها، رضاخان دست به دامان چهره‌ای شد که از قدرت و نفوذ او در انگلیسی‌ها مطلع بود: محمدعلی فروغی (ذکاء الملك).

محمدعلی فروغی، که در سال‌های به قدرت رسیدن رضاخان واسطه او با انگلیسی‌ها بود و در صعود سلطنت پهلوی نقش مهمی داشت، از فراماسون‌های مهم ایران و رئیس لژ فراماسونری بود. فروغی فرد دانشمندی بود و در محافل بالای ایران احترام زیادی داشت و برخلاف بعضی‌ها نه تنها به فراماسون بودن تظاهر نمی‌کرد، بلکه جداً پنهانکاری می‌کرد که به این نام شهرت نیابد. ولی فراماسون‌ها از موقعیت او خوب خبر داشتند و از او حرف شنوی و اطاعت جدی داشتند. فروغی فردی بود که حتی وزیرمختار انگلیس به خانه‌اش می‌رفت و به او احترام می‌گذاشت. رضاخان در آخرین لحظات که از همه جا قطع امید کرد، برای حفظ سلطنت خود و حداقل برای ابقاء سلطنت پهلوی از طریق محمدرضا، به فروغی متوسل شد. روز چهارم شهریور، از طریق ولیعهد مطلع شدم که رضاخان بدون اسکورت، با لباس همیشگی و همان شنل آبی، در حالیکه فقط صادق‌خان، راننده‌اش، با او بود به منزل فروغی می‌رود. این نخستین بار در طول حکومت رضاخان بود که او چنین خائف و درمانده حاضر شد به خانه کسی برود. خانه فروغی، خانه‌ای قدیمی در مرکز شهر بود. رضا به آنجا رفت و چند ساعتی با فروغی خلوت کرد. محمدرضا همان شب جریان را برای من تعریف کرد و گفت که پدرم به فرمانده اسکورت دستور داد که: «نباید به دنبال من بیایی!» و چون با لباس سلطنتی رفته بود عده‌ای در مسیر او را شناخته بودند.

رضاخان در این ملاقات ملتسانه به فروغی می‌گوید که من از شما راه نجات می‌خواهم. فروغی پاسخ می‌دهد که خودت راه نجاتی نداری، ولی اگر می‌خواهی بیشتر غرق

نشوی باید این کارها را بکنی: اول، باید فوری دستور آتش بس بدهی که روس‌ها وارد تهران نشوند (روس‌ها در آن موقع به حوالی قزوین رسیده بودند) و اگر مقاومت کنی مسلماً روس‌ها تهران را اشغال خواهند کرد و توسط آنها به اسارت گرفته خواهی شد و دیگر من هیچ تضمینی نمی‌توانم بکنم! دوم اینکه، هیچ راهی بجز ترك ایران نداری. رضا پاسخ می‌دهد که امر شما را اطاعت می‌کنم، فقط خواهشی دارم و آن این است که تداوم سلسله پهلوی توسط ولیعهد را تضمین کنید. فروغی پاسخ می‌دهد: «من تلاش می‌کنم، ولی مطمئن نیستم!» رضاخان می‌گوید: «لا اقل يك اطمینان نسبی بدهید که پس از من محمدرضا، شاه خواهد شد.» به هر حال، رضاخان موفق می‌شود قول مساعدی از فروغی بگیرد و بسیار راضی و خوشحال از خانه فروغی خارج می‌شود.^{۳۳}

جزئیات این ملاقات محرمانه و بسیار سری را رضاخان برای محمدرضا تعریف کرد و او همه و همه را به من گفت. من بعداً به صادق‌خان (راننده رضا) رو دست زدم و گفتم که می‌دانم فلان جا بوده‌اید! او هم که نمی‌توانست دیگر چیزی را از من پنهان کند، همه ماجرا را، منهای صحبت‌های رضاخان و فروغی، برایم تعریف کرد، چون در موقع مذاکرات او سر کوجه مواظب اتومبیل بوده است.

۳۳. همان‌طور که فردوست در صفحات پیش توضیح داده، رضاخان پس از این ملاقات از طریق ابراهیم قوام، که در این روزها همیشه در کنارش بود، نیز با وزیر مختار انگلیس تماس می‌گیرد، ولی پاسخی جز اجبار به رفتن نمی‌شنود. (ویراستار)

رضاخان تسلیم می شود

بدین ترتیب، روز پنجم شهریور رضاخان به تمام واحدها دستور عدم مقاومت در برابر نیروهای متفقین را داد.

در این روز، رضاخان بحدی لاغر شده بود که کاملاً نمایان بود. پشتش خم شده بود و بدون عصا نمی توانست حرکت کند. به محض اینکه می ایستاد به درخت تکیه می زد و او که قبلاً بندرت در فضای باز می نشست و همیشه قدم می زد، می گفت صدلی بیاورید! اراده اش را از دست داده بود و حرفهای ضد و نقیض می زد و هر که هرچه می گفت تصویب می شد!

عصر ۵ شهریور، سرلشکر احمد نخجوان (کفیل وزارت جنگ، که پسر او بعدها در نیروی هوایی سرلشکر شد) و سرتیپ ریاضی (رئیس دایره مهندسی ارتش) تقاضای ملاقات با شاه را کردند. رضاخان در محوطه باز نشسته بود، محمدرضا نزدیک رضاخان بود و من هم در ۵۰-۶۰ قدمی ایستاده بودم. من از صحبت ها چیزی نشنیدم، ولی ناگهان دیدم که رضاخان داد می زند که يك افسر گارد بیاید و درجه این دو افسر را بکند و بیندازدشان زندان! بعداً از ولیعهد پرسیدم که چه خبر بود؟ گفت که این دو نفر آمدند و به پدرم گفتند که متفقین می گویند دولشکر تهران را مرخص کنید که به خانه هایشان بروند. پدرم هم از این حرف بدش آمد و فکر کرد که اینها از خودشان می گویند و نظر خیانت دارند.^{۳۴}

در سعدآباد اتاکی است و هر دو نفر را در این اتاقک محبوس کردند. نخجوان و ریاضی با من سلام و علیک داشتند و هر چند آنها امیر بودند و من ستوان يك، ولی بخاطر موقعیت من احترامم را داشتند. نزدیک اتاقک رفتم و دیدم که جلوی در آن يك نگهبان ایستاده و پنجره ها هم

۳۴. به پیوست ۲ مراجعه شود. (ویراستار)

باز است. نخجوان و ریاضی نیز درجه کنده نشسته اند! تا مرا دیدند پشت نرده آمدند و گفتند: «دستمان به دامت، در اینجا ما چکار کنیم، بعلاوه گرسنه هستیم و به ما غذا نمی دهند و هیچکس به سراغمان نمی آید! همینطور در را قفل کردند و رفتند. خواهش می کنیم به ولیعهد بگو که ما را نجات دهد، ما که گناهی نداریم، پیغامی به ما دادند و ما هم نقل کردیم. بعداً تحقیق کند، بیگناهی ما ثابت می شود. اعلیحضرت بدون قضاوت این کار را کرده و بدون تحقیق درجه مان را کنده است!» من هم برگشتم و ماموقع را به محمدرضا گفتم. دستور داد که بلافاصله به افسر نگهبان دستور بده که از بهترین غذای آشپزخانه خود من برایشان مرتب غذا ببرند. من هم برگشتم و به شوخی گفتم که فعلاً از نظر شکم خیالتان راحت باشد تا بقیه مسائل بعداً حل شود. ضمناً از آنها پرسیدم، این حرف هایی که به اعلیحضرت زدید از خودتان بود یا واقعیت داشت؟! قسم خوردند که واقعیت داشت و بعداً معلوم خواهد شد.^{۳۵}

روز ششم شهریور، منصورالملک آمد. انگلیسی ها توسط او پیغام فرستاده بودند که: روس ها گفته اند اگر این دو لشکر مرخص نشوند و سربازها به دهاتشان نروند ما تهران را تصرف خواهیم کرد! بنظر می رسد که تعمداً مسئله را از قول روس ها گفته بودند تا رضاخان بیشتر بترسد!

با پیغام منصور، معلوم شد که نخجوان و ریاضی حق داشته اند و فقط راوی بوده اند، ولی فکر رضاخان چنان مشغول بود که دیگر به یاد این دو نیفتاد.^{۳۶} بلافاصله دستور داد اتومبیلش را

۳۵. مقایسه تصویری که ارتشبد فردوست از روحیه سرلشکر نخجوان و سرتیپ ریاضی در بازداشت ارائه می دهد، با تصویر جعلی تاریخ نگاران درباری جالب است: «شب فرا رسیده و از زندانیان جدید کاخ سؤال می شود چه میل دارید حاضر کنند؟ سرلشکر نخجوان از خوردن غذا و آب خودداری کرده و به سرتیپ ریاضی نیز توصیه می کند که ممکن است ما را مسموم کنند، از قبول غذا و آب خودداری کن. مراتب به شاه خبر داده می شود. شاه دستور می دهد که از آشپزخانه مخصوص خود برای دو افسر زندانی غذا ببرند. سرلشکر نخجوان باز از خوردن خودداری ولی سرتیپ ریاضی که خیلی گرسنه بوده تمام غذاها را خورده و به خواب فرو می رود...» (مکی، ج ۷، ص ۳۹۶ به نقل از کتاب/از سوم تا بیست و پنجم شهریور نوشته داود امینی).

هدف از این صحنه سازی «قهرمانانه» آن است که بهر روی «ابهت» و «حرمت» امرای ارتش پهلوی شکسته نشود و حریم اقتدار صوری آنان محفوظ بماند! (ویراستار)

۳۶. نخجوان و ریاضی در بلبشوی حوادث روزهای بعد کاملاً فراموش شدند و تنها یکی دویز بعد از استعفای رضاخان بود که من به یاد آنها افتادم و به محمدرضا یادآوری کردم که آنها هنوز در بازداشت هستند. محمدرضا هم گفت به آنها اطلاع دهید که درجه شان را بدوزند و به خانه هایشان بروند. (فردوست)

بیاورند و شخصاً به طرف سر بازخانه‌ها به راه افتاد. دو لشکر تهران پس از دستور ترك مخاصمه به پادگان‌ها آمده بودند. رضاخان وارد يك سر بازخانه لشكر يك شد. برایش احترام نظامی بجا آوردند و او دستور داد که همه مرخص هستند و به خانه‌هایشان بروند! سپس شخصاً به لشکر دو رفت و همین دستور را تکرار کرد.

پس از این دستور هرج و مرجی شد و افسرها و درجه‌دارها و سربازها اسلحه‌های سبک و سنگین را رها کردند و رفتند. تفنگ برنوی که اگر يك خط رویش می‌افتاد سرباز را يك ماه بازداشت می‌کردند، به گوشه‌ای پرتاب شد! من در بازرسی بودم و در جریان دستور قرار داشتم. به رئیس بازرسی گفتم که خوب است هیئتی به لشکر يك و دو بفرستیم، اقلأً ببینیم بر سر سلاح‌ها چه آمده است. او پذیرفت و گفت: «بسیار خوب، دو نفر به لشکر يك بروید و دو نفر به لشکر دو!» من به اتفاق يك سرهنگ به لشکر يك رفتم. من قبلاً يك سال در همین لشکر فرمانده گروهان بودم و دیده بودم که چگونه به این سلاح‌ها می‌رسیدند، چگونه مواظبت می‌کردند و حتی با آنها تیراندازی نمی‌کردند و تنها با تفنگ‌های مشخص و مستعملی تیراندازی می‌شد. دیدم که تفنگ‌ها و مسلسل‌های سبک و سنگین، که فکر می‌کنم حدود ۲۰ هزار سلاح مختلف بود، روی زمین ریخته شده، در میدان‌ها رها است، و جوی‌های آب پر است از اسلحه! درها باز بود و کسی نبود که از ما بپرسد چکاره اید؟! اسلحه‌ها را در جوی‌های آب انداخته بودند و تعمداً آب را رها کرده بودند تا غیر قابل استفاده شود! در خیابان‌ها درهم و برهم تفنگ افتاده بود و خلاصه منظره غریبی بود. جاده‌ها و خیابان‌های تهران مملو بود از سربازهایی که بدون پول و گرسنه، پیاده به سوی روستاهایشان می‌رفتند.

یکی دو روز بعد، مجدداً انگلیسی‌ها تماس گرفتند. سرریدر بولارد، وزیرمختار انگلیس، از طریق فروغی، که اکنون نخست‌وزیر بود، پیغام داد که چرا لشکرها را مرخص کردید، آنها را سریعاً جمع‌آوری کنید! رضاخان هم اکیداً دستور داد و کامیون‌ها به راه افتاد و در جاده‌های دور تعدادی از سربازان را که به طرف دهاتشان می‌رفتند، جمع‌آوری کرده به پادگان‌ها برگرداندند. افسران و درجه‌داران که به خانه‌هایشان در تهران رفته بودند، مراجعه نکردند. مسئولین دو لشکر به من، که در ستاد خصوصی ولیعهد بودم، اطلاع دادند که تنها توانسته‌اند حدود ۳۰ درصد پرسنل، از افسر و درجه‌دار و سرباز، را جمع‌آوری کنند و در تلاش هستند تا با اعزام کامیون به جاده‌های دورتر تعداد بیشتری را جمع‌آوری کنند.

لازم به توضیح است که سرلشکر احمد نخجوان مجدداً توسط فروغی به وزارت جنگ منصوب گردید. (ویراستار)

مستترات و تدارك سلطنت محمدرضا

دو هفته آخر سلطنت رضاخان، من درگیر مسائلی بودم که به تعیین سرنوشت بعدی حکومت پهلوی پیوند قطعی داشت. نزدیکی من به ولیعهد و دوستی منحصر بفرد او با من عاملی بود که سبب شد تا در این مقطع حسّاس نقش رابط او را با مقامات اطلاعاتی انگلستان عهده دار شوم.

در این روزها، من تنها یار محرم و صمیمی محمدرضا بودم. ارنست پرون یکی دو ماه قبل از شهریور ۲۰، تحت این عنوان که می خواهم خانواده ام را ببینم، ایران را ترك کرد و سپس، پس از تحکیم حکومت محمدرضا و سلطنت او، بازگشت. این سفر او جمعاً ۵-۶ ماه طول کشید. فوزیه هم به اتفاق دخترش شهناز (که فکر می کنم یکی دوساله بود) توسط محمدرضا به مصر فرستاده شد، تا از جریانات ناراحت نشود. لذا، طی این مدت محمدرضا با من تنها بود. بعد از ظهر یکی از روزهای نهم یا دهم شهریور، ولیعهد به من گفت: «همین امروز به سفارت انگلیس مراجعه کن. در آنجا فردی است به نام ترات که رئیس اطلاعات انگلیس در ایران و نفر دوم سفارت است. او در جریان است و درباره وضع من با او صحبت کن.» محمدرضا اصرار داشت که همین امروز این کار را انجام دهم. نمی دانم نام ترات و تماس با او را چه کسی به محمدرضا توصیه کرده بود، شاید فروغی، شاید قوام شیرازی و شاید کس دیگر؟!

من به سفارت انگلیس تلفن کردم و گفتم با مستترات کار دارم. تلفنچی به او اطلاع داد. خودم را معرفی کردم و گفتم که از طرف ولیعهد پیغامی دارم. از این موضوع استقبال کرد و گفت: «همین امشب دقیقاً رأس ساعت ۸ به قلعهک بیا!» (در آن موقع، که تابستان بود، سفارت در قلعهک قرار داشت) «در آنجا، در مقابل در سفارت جنگل کوچکی است، در آنجا منتظر من باش!» سپس مشخصات خود را به من داد، که قدش ۱۸۰ سانت است، باریک اندام است و

حدود ۴۵-۵۰ ساله و گفت که همانجا قدم بزنم و او، که مرا قبلاً ندیده بود، می‌تواند مرا بشناسد! من چند دقیقه قبل از موعد مقرر رسیدم، ولی به قسمت موعود نرفتم و کمی بالاتر قدم زدم و رأس ساعت ۸ به محل قرار رفتم. دیدم که از جنگل خبری نیست و تنها يك زمین بلا تکلیف است که تعدادی درخت در آنجا کاشته شده و حدود ۲۰۰۰ متر مساحت دارد. دقیقاً رأس ساعت ۸ فردی از در سفارت خارج شد و از آن سمت خیابان به طرف من آمد. دیدم که مشخصات او با مستر ترات تطبیق می‌کند.

به هم که رسیدیم به فارسی سلیس گفت: «اسمتان چیست؟!»، گفتم: «فردوست!». گفت: «خوب، من هم ترات!» و دست داد. بلافاصله پرسید که موضوع چیست؟ گفتم که ولیعهد مرا فرستاده و نام شما را به من داده تا با شما تماس بگیرم و بپرسم که وضع او چه خواهد شد و تکلیفش چیست؟ ترات مقداری صحبت کرد و گفت که محمدرضا طرفدار شدید آلمان‌ها است و ما از درون کاخ اطلاعات دقیق و مدارک مستند داریم که او دائماً به رادیوهایی که در ارتباط با جنگ است، به زبان‌های انگلیسی و فرانسه و فارسی، گوش می‌دهد و نقشه‌ای دارد که خود تو پیشرفت آلمان در جبهه‌ها را برایش در آن نقشه با سنجاق مشخص می‌کنی! من گفتم که من صرفاً پیام آور و پیام بر هستم و مطالبی که فرمودید را به محمدرضا منعکس می‌کنم! ترات گفت: «به هر حال من آماده هستم که هر لحظه، حتی هر شب، در همین ساعت و در همین محل با شما ملاقات کنم. شما هم هیچ نگران وقت نباش، که مبادا مزاحم باشی، چنین چیزی مطرح نیست و هر لحظه کاری داشتی تلفن کن!»

من به سعدآباد بازگشتم و جریان را به محمدرضا گفتم. او شدیداً جا خورد و تعجب کرد که از کجا می‌داند که من به رادیو گوش می‌دهم و یا نقشه دارم و غیره! من گفتم: «خوب، اگر اینها را ندانند پس فایده‌شان چیست؟!»، محمدرضا گفت: «حتماً کار این پیشخدمت‌ها است!» گفتم: «حالا کار هر که است شما به این کاری نداشته باش، برداشت شما از اصل مسئله چیست؟!»، محمدرضا گفت: «فردا اول وقت با ترات تماس بگیر و با او قرار ملاقات بگذار و بگو که همان شب با محمدرضا صحبت کردم و گفت که نقشه را از بین می‌برم و رادیو هم دیگر گوش نمی‌کنم؛ مگر رادیوهایی که خودشان اجازه دهند آنها را بشنوم!»

شب بعد، به همان ترتیب، ترات را در همان محل دیدم. در ملاقات‌ها با ترات من همیشه ۵-۶ دقیقه زودتر می‌رسیدم، چون احتمال خرابی اتومبیل در راه را نیز محاسبه می‌کردم. ولی ترات همیشه همان رأس ساعت ۸ از در سفارت خارج می‌شد. به ترات گفتم که محمدرضا گفته که نقشه‌ها را پاره می‌کنم و رادیوی بیگانه هم گوش نمی‌دهم، مگر آن رادیوهایی که با اجازه

شما باشد. ترات گفت: «خوب، ببینیم که آیا او در این بیانش، صداقت دارد یا نه؟!» گفتم: «من کی شما را ببینم؟!» گفت: «هر موقع که بخواهی، فردا هم می‌توانی ببینی، ولی فعلاً جوابی جز این ندارم.» این ملاقات کوتاه بود. ترات هیچگاه صحبت اضافی نمی‌کرد و مشخص بود که فرد اطلاعاتی ورزیده‌ای است. در عین حال خشن نیز بود. البته با من موردی نبود که خشونت نشان دهد، ولی از چهره‌اش مشخص بود که فرد خشنی است.

همان شب من جریان ملاقات دوم را به محمدرضا گفتم. او بلافاصله رادیو را کنار گذاشت و دستور داد که نقشه وریمان و سنجاک و... را جمع‌آوری کنم و گفت که دیگر در اتاق من از این چیزها نباشد!! او بلافاصله از من خواست که به ترات تلفن کنم! خیلی دلواپس بود و شور می‌زد. می‌خواست هرچه زودتر تکلیفش روشن شود و در عین حال از علیرضا (برادر تنی‌اش) وحشت داشت و می‌ترسید که انگلیسی‌ها او را روی کار بیاورند! من به ترات تلفن کردم. او گفت که من فعلاً با این سرعت کاری ندارم، ولی شما هر روز تلفن کن! به هر حال، هر روز تلفن می‌زدم.

فکر می‌کنم چهار یا پنج روز پس از اولین ملاقات بود که ترات گفت: «امشب همانجا بیا!» سر قرار رفتم. ترات گفت: «محمدرضا پیشنهادات ما را انجام داده و این خوب است، البته ما نمی‌گوییم که به هیچ رادیویی گوش ندهد، به هر رادیویی دلش خواست گوش بدهد، ولی مسئله نقشه برای ما اهمیت دارد که این چه علاقه‌ای است که او به پیشرفت قوای آلمان داشت! به هر حال يك اشکال پیش آمده. روس‌ها صراحتاً مخالف سلطنت هستند و خواستار استقرار رژیم جمهوری در ایران می‌باشند! آمریکایی‌ها هم بی‌تفاوتند و می‌گویند برای ما فرقی نمی‌کند که در ایران جمهوری باشد یا سلطنت، و بیشتر هم چون رژیم جمهوری را می‌شناسند به آن راغبند. ولی خود ما به سلطنت علاقمندیم، به دلایلی که آمریکایی‌ها متوجه نیستند، ولی روس‌ها دقیقاً متوجهند! آمریکایی‌ها نمی‌دانند که در جمهوری ایران برای آنها مشکلات جدیدی پیش خواهد آمد. لذا من باید نخست با آمریکایی‌ها صحبت کنم و آنها را توجیه کنم و زمانی که مسئول مربوطه قانع شد، وزنه‌ها سنگین می‌شود و دو نفری به سراغ روس‌ها خواهیم رفت. این بحث طبعاً چند روزی طول می‌کشد، ولی شما طبق معمول هر روز تلفن کن!»

من همان شب سخنان ترات را دقیقاً به اطلاع محمدرضا رساندم و هر روز به سفارت تلفن می‌زدم. تا چند روز می‌گفت که مطلب تازه‌ای ندارم و به طور جدی دنبال قضیه هستم. به هر حال پس از حدوداً ۴-۵ روز مجدداً او را در همان محل و در همان ساعت دیدم. گفتم: «من آمریکایی‌ها را قانع کردم که در ایران وضع موجود و رژیم سلطنت مناسب‌تر از جمهوری است.

آنها هم پذیرفتند و گفتند که شما در مناطقی چون ایران با تجربه تر و مطلع تر هستید و حرف شما را قبول داریم. من هم گفتم که خیر، این قبول داشتن فایده ای ندارد، شما باید در مقابل رقیب مشترکمان، یعنی روس ها، در کنار ما بایستید و از موضع ما دفاع کنید.» خلاصه در ملاقات آن روز، منظور ترات این بود که بفهماند توانسته موافقت آمریکایی ها را جلب کند و البته می گفت که آمریکایی ها هنوز نیز باطناً بی تفاوت هستند، ولی علاقمندند که خواست انگلیسی ها اجرا شود و قول داده اند که محکم در کنار آنها بایستند! ترات گفت: «به نظر من مسئله حل شده است، چون روس ها به کمک آمریکایی ها، بخصوص از نظر وسایل جنگی، احتیاج دارند و در مذاکرات مشترک ما و آمریکا با نماینده شوروی، او مجبور است تسلیم شود. این مسئله نیز طول می کشد، ولی تو مانند سابق روزانه تلفن کن!».

یکی دو روز بعد باز ملاقات رخ داد و این بار ترات گفت که متأسفانه ما نتوانستیم روس ها را حاضر به پذیرش محمدرضا کنیم! نماینده آمریکا تهدید کرده است که ما در روابطمان تجدیدنظر خواهیم کرد (که البته بلوف بود) و شما باید از مسکو اختیارات کامل و دستورات صریح و واضح بگیرید و اعلام کنید که خواست دودولت بریتانیا و آمریکا این است! نمی دانم حرف های ترات تا چه حد با واقعیت منطبق بود؟! آیا واقعاً چنین بود و یا می خواست محمدرضا را بیشتر در ترس و التهاب و انتظار شدید قرار دهد؟! نکته دیگری که به این فرض دامن می زند، رفتار مشکوک علی قوام (پسر قوام الملك شیرازی و شوهر اشرف) بود! او همزمان با ملاقات های من و ترات (که البته من و محمدرضا از او مخفی می کردیم) هر روز نزد محمدرضا می آمد (همسرش در سعدآباد بود و او حق داشت به کاخ بیاید). تلاش علی قوام در دامن زدن به التهاب و ترس محمدرضا بود. گاهی که هواپیمایی بر فراز تهران پرواز می کرد، داد می زد: «هواپیمای روس ها! می خواهد کاخ را بمباران کند!» مستقیماً به محمدرضا نمی گفت، ولی رو به من می کرد و می گفت: «حسین، اگر می خواهی خطری متوجهت نشود، بیا برویم در سفارت انگلیس پناهنده شویم، پناهنده موقت، وقتی خطر رفع شد بیرون می آییم! من خودم هر روز همین کار را می کنم!» من گفتم: «چطور؟ آیا راحت می دهند؟» گفت: «البته، کار مشکلی نیست. دربان در را باز می کند و می روم داخل و وقتی خطر رفع شد بیرون می آییم!» به هر حال، طوری بلند صحبت می کرد که محمدرضا نیز بشنود و بداند که یکی از راههای نجاتش پناهنده شدن به سفارت انگلیس است! خلاصه، علی قوام تا هواپیما می دید از جا می پرید و می گفت: «حسین، بدو مخفی شویم، جانمان در خطر است!». این حرکات علی قوام تا ۲۴ شهریور ادامه داشت و باعث اضطراب محمدرضا می شد.

بالاخره ۲۴ شهریور بود که ترات به من گفت: «با عجله همین امشب ترتیب کار را بده و هرچه زودتر محمدرضا به مجلس برود و سوگند بخورد و تأخیری در کار نباشد.» من به محمدرضا اطلاع دادم. او هم مقامات مربوطه را تلفنی احضار کرد، توسط فروغی استعفانامه رضاخان، که منتظر تعیین تکلیف ولیعهد بود، تقریر شد و مقدمات رفتن رضاخان و انتصاب محمدرضا به سلطنت تدارک دیده شد. من در این صحنه‌ها حضور نداشتم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که محمدرضا به من گفت کار تمام شده و ترتیبات لازم داده شده است. به این ترتیب روز ۲۵ شهریور استعفای رضاخان و انتصاب محمدرضا به سلطنت به مجلس اعلام شد و روز ۲۶ شهریور محمدرضا در مجلس سوگند خورد و رسماً شاه شد.

انگلیسی‌ها و علیرضا

همانطور که گفتم گرایش رضاخان و محمدرضا به آلمان نازی مسئله واضحی بود و آنها تا مدتی تردید نداشتند که هیتلر پیروز خواهد شد. پس از اشغال ایران، انگلیسی‌ها هنوز تردید داشتند که شاید محمدرضا پس از سلطنت و آنگاه که احساس قدرت کند خود را به شکلی در اختیار هیتلر قرار دهد و لذا می‌خواستند او را کاملاً و صددرصد مطیع و مهار کنند. مهره دیگری که مورد نظر انگلیسی‌ها بود، علیرضا بود. در آتموقع، علیرضا حدود ۱۹ سال داشت و از نظر خصال و شخصیت شباهت تام و تمامی به رضاخان داشت^{۳۷}. فردی بیرحم و خشن و بدون منطق بود و انگلیسی‌ها روی این خصوصیات او شناخت دقیق داشتند و می‌دانستند که امکان اینکه در شخصیت او بعداً يك شکوفایی ایجاد شود وجود ندارد و لذا محمدرضا را از نظر شخصیت بر علیرضا ترجیح می‌دادند. ولی به هر حال، مانورهای ترات يك تنبیه برای محمدرضا محسوب می‌شد و انگلیسی‌ها ابائی نداشتند که علیرضا را به رخ او بکشند.

ترات، تلویحاً ولی به نحو گویایی، می‌گفت که ما اگر سلطنت را می‌پذیریم، محمدرضا

۳۷. ثریا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۵۰-۵۱) درباره علیرضا پهلوی می‌نویسد: «علیرضا که قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت تنها برادر تنی شاه بود. او در کودکی، با شاه، که در آن زمان ولیعهد بود، برای تحصیل در کالج «روزی» به سوئیس رفتند. علیرضا پیش از بازگشت به ایران در پاریس با يك بیوه لهستانی به نام کریستیانه شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که اسمش را علی پاتریک گذاشت. طبیعی بود که بدون این زن و فرزند به ایران بازگشت. موقعی که من با او آشنا شدم کولی وار با رفیق‌ای زندگی می‌کرد که هرگز به من معرفی نشد. چون ملکه مادر ورود معشوقه‌های پسرانش را به دربار ممنوع کرده بود.» (ویراستار)

تنها کاندید ما نیست، ما افراد دیگری را نیز در خانواده پهلوی داریم! منظور من این بود که به محمدرضا بفهماند که تو که با پدرت در کنار آلمان‌ها قرار گرفتی و به ما خیانت کردی، حالا صحیح نیست که انتظار داشته باشی استفاده‌اش را ببری! در واقع منظور تهدید بود و محمدرضا هم هر کاری از دستش برمی‌آمد برای تضمین دادن به انگلیسی‌ها انجام داد. فقط علیرضا نبود، از عبدالرضا هم نام می‌بردند. ولی طبیعی بود که به دلایل روشنی انگلیسی‌ها قلباً محمدرضا را بر علیرضا و عبدالرضا ترجیح می‌دادند و مهم‌ترین دلیل همان تفاوت شخصیت محمدرضا و انعطاف‌پذیری او بود.

انگلیسی‌ها بعدها علیرضا را نکرده و رابطه‌شان را با او حفظ کردند. تا دو سه سال بعد خیلی واضح به طور منظم در کاخ علیرضا با او تماس می‌گرفتند و علیرضا نیز تلاش می‌کرد تا کمتر با برادرش مواجه شود. او شخصیتاً سیاست‌نداشت و نمی‌توانست آنچه را در درونش است مخفی نگه دارد و همین به بهای جان‌ش تمام شد.

خلاصه، شاید مسئله به آن بفرنجی که ترات مطرح می‌کرد نبود! آمریکایی‌ها در خاورمیانه در آن زمان احتیاج مبرم به راهنمایی انگلیسی‌ها، با قرن‌ها تجربه‌اش، داشتند و تصور می‌کنم حتی امروز هم چنین باشد. طبیعی بود که آمریکایی‌ها را با یک جلسه و یا حتی یک تلفن می‌توانستند قانع کنند. می‌رسیم به شوروی‌ها! روس‌ها در آن زمان نیاز شدید به کمک آمریکا داشتند و طبعاً نمی‌توانستند با نظر آنها مخالفت کنند، چنانکه موافقت هم کردند! ولی آیا این توافق واقعاً به این مدت طولانی و فشار شدید روحی بر محمدرضا نیاز داشت؟ من تردید دارم و شاید بتوانم بگویم یقین دارم که انگلیسی‌ها می‌خواستند به محمدرضا کاملاً تفهیم کنند، به نحوی که هیچگاه فراموشش نشود، که این ما بودیم که تو را شاه کردیم و طبعاً انتظاراتی داریم و این انتظارات باید اجرا شود.^{۳۸}

۳۸. علت این تعلل ترات در پاسخگویی و بلا تکلیف نگاه داشتن محمدرضا پهلوی، می‌تواند مذاکرات ایدن و سیمور با محمدحسن میرزا قاجار و پسرش حمید باشد. آخرین ملاقات در ۱۳ سپتامبر (۲۲ شهریور) صورت گرفت و ارزیابی نهایی بدست آمد. بنابر این، توجیه‌های ترات برای تأخیر در پاسخ می‌تواند به تصمیم قطعی در مسئله اعاده سلطنت قاجار مربوط باشد. برای توضیح بیشتر به پیوست سه کتاب حاضر مراجعه شود. (ویراستار)

فرار رضاخان

رضاخان استعفانامه ای را که فروغی تهیه کرده بود، امضاء کرد و صبح ۲۵ شهریور به سوی اصفهان حرکت کرد.

شب قبل محمدرضا به من اطلاع داد که فردا پدرم در کاخ مرمر حاضر می شود و تهران را ترك می کند. من نیز به کاخ مرمر رفتم و در گوشه ای ایستادم. تشریفات دربار سریعاً اطلاع داده بود و تعدادی از رجال کشوری و لشکری حاضر بودند. آنها دورتادور بزرگترین سالن کاخ مرمر به طور منظم ایستاده بودند. من از بیرون نگاه می کردم، ولی صحیح نبود که وارد شوم. پس از مدتی رضاخان آمد و ولیعهد هم پشت سرش بود. باهم وارد سالن شدند. رضا با لباس کامل نظامی و شل آبی بود. من طوری ایستادم که هم جزء مدعوین نباشم و هم بشنوم.^{۳۹}

مضمون گفته رضاخان این بود که من چون پیر و فرسوده شده ام، مسئولیت مملکت را باید به يك فرد جوان، که ولیعهد است، واگذار کنم و از شما انتظار دارم که از ولیعهد به عنوان شاه آینده ایران حداکثر پشتیبانی را بکنید! حاضرین هم گفتند: «اطاعت می شود.» و تعظیم کردند. رضا عصایش را به علامت خدا حافظی بلند کرد و بیرون آمد. مراسم چنان کوتاه بود که

۳۹. معلوم نیست به چه دلیل دولتمردان پهلوی در خاطرات خود صحنه خدا حافظی رضاخان را در کاخ مرمر در صبح ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ مسکوت گذارده اند! دکتر محمد سجادی در مقاله ای که در بیست و چهارمین شماره سالنامه دنیا (۱۳۴۷) منتشر ساخته، تصریح می کند که: «فروغی وقتی صبح روز ۲۵ شهریور در کاخ مرمر شرفیاب شد و اعلیحضرت را مصمم در استعفاء دید زیرا آخرین خبر حکایت از ورود قوای سرخ به کرج و پیشروی از کرج به سوی تهران را داشت.» (ص ۳۳۹) در همین صفحه تصویری از خدا حافظی رضاخان و ولیعهد به چاپ رسیده که در آن صف دولتمردان مشایعت کننده نمایان است. ولی چند سطر بعد می نویسد: «رضاشاه کبیر همان روز به طرف اصفهان حرکت می نمایند و در جریان عزیمت اعلیحضرت به اصفهان هیچکس البته از وزیران در کاخ مرمر و یا در میدان سردرب سنگی و در برابر کاخ حضور نداشت بنابر این من از نحوه حرکت رضاشاه کبیر به اصفهان اطلاعی ندارم.»!! (ویراستار)

باعث تعجب من شد. حدوداً فکر می‌کنم ۵ دقیقه طول کشید!

رضاخان و ولیعهد و فروغی بیرون آمدند. اتومبیل شاه را به جلوی در ورودی ساختمان آورده بودند. جلوی ماشین به فرمانده اسکورتش، که يك سروان شهربانی بود، گفت: «من دیگر کسی نیستم که مورد تهدید واقع شوم و شما نباید دنبال من بیایید، و گرنه مجازات می‌شوید.» موقعی که خواست سوار اتومبیل شود مرا دید و گفت: «حسین، ازت خداحافظی می‌کنم!» من هم احترام نظامی گذاشتم و او بسرعت سوار شد و تنها با صادق خان (راننده اش) رفت. خانواده اش قبلاً به اصفهان رفته بودند و رضاخان هم عجله زیادی داشت که سریع تر تهران را ترك کند، تا به دست قشون روس که هر لحظه ممکن بود از کرج به تهران برسند، نیفتد.^{۴۰} پس از حرکت اتومبیل رضاخان، ناصرخان امیرپور، فرمانده اسکورت، به سایر موتورسوارها گفت: «من می‌روم ولی شما نیاید چون ممکن است دیده شوید!» او، که با من رفیق صمیمی بود، به من گفت که من نمی‌توانم او را تنها بگذارم، تنها می‌روم ولو از شاه کتک بخورم، چون رضاخان گفته بود که اگر بیایید مجازات می‌شوید و مجازات او هم همان عصا بود!

۴۰. محمدرضا بهلوی در کتاب پاسخ به تاریخ می‌کوشد تا وحشت رضاخان را از روس‌ها کتمان کند و بعکس برای کسب وجهه علت گریز سریع پدر را روحیه تمکین‌ناپذیری او در برابر انگلیسی‌ها جلوه دهد! او می‌نویسد: «متفقین به دولت ایران اطلاع دادند که قوای مسلح آنها در ۲۶ شهریور ۱۳۲۰ تهران را اشغال خواهند کرد. به محض دریافت این خبر پدرم گفت: آیا تو فکر می‌کنی که من حاضرم از يك سرگرد انگلیسی دستور بگیرم؟! [!!] در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ پدرم استعفاء داد.» (ص ۵۱) واقعیت چنین نیست. همه محققین و مورخین تصریح دارند که فرار سریع رضاخان به اصفهان از ترس اسارت به وسیله نیروهای شوروی بود. طبق اسناد و خاطرات موجود، از جمله صحنه‌ای که در همین کتاب از قول فرمانده اسکورت رضاخان مبنی بر احترام قوای انگلیس در جاده قم به رضاخان ترسیم شده، او به هیچ‌روی از نیروهای انگلیسی هراسی نداشت و بعکس شدیداً به آنها ملتجی بود! سر کلارمونت اسکرین و سر ریدر بولارد نیز در خاطرات خود بر این امر اذعان دارند.

اشرف بهلوی می‌نویسد: «اطلاع بر این جریانات برای پدرم بقدری غیرمنتظره بود که یکباره قدرت مقاومتش را از دست داد و دچار چنان وحشتی شد که بدون توجه به عواقب کار و اثری که انتشار این خبر در مردم کرد از تهران به اصفهان می‌رود و تصمیم می‌گیرد آن شهر را پایتخت کند. من تا آن‌موقع پدرم را مردی شجاع و قوی تصور می‌کردم و در حقیقت در ابتدای کار هم همین‌طور بود. ولی بعدها به خاطر سن زیاد و ترس از روس‌ها که با طرفدارانش در ایران با خشونت رفتار کرده بود، وقتی دید ارتشی که آن همه برای ایجادش خون دل خورده و تمام اتکایش به آن بود به این زودی و سادگی مضمحل شده و روس‌ها به طرف تهران حرکت کرده‌اند روحیه خود را بشدت باخت.» (مکی، ج ۸، ص ۱۰۵)

گویاترین تصویر از هراس شدید رضاخان، که به گفته سیدمهدی فرخ سبب شد ۲۱ شب به خواب نرود ←

به هر حال، فرمانده اسکورت با موتور به تنهایی راه افتاد. او پس از بازگشت برایم تعریف کرد: «من با فاصله چند کیلومتر، به طوری که دیده نشوم تا اصفهان پشت سر اتومبیل رفتم و همه تکنیک‌ها را به کار بردم که مرا نبینند، چون گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد. در جاده قم، ماشین به يك سهراهی رسید (احتمالاً سهراهی ساوه). در آنجا، ارتش انگلیس از ساوه به سمت تهران می‌آمد. حدوداً يك تیپ بود و وارد جاده قم - تهران شده بود. جاده را بسته بودند. اتومبیل ایستاد و من هم توانستم خودم را بتدریج نزدیک کنم. یکی دو دقیقه پس از توقف اتومبیل، يك افسر عالی مقام انگلیسی آمد، چون رضاخان را با لباس و شنل آبی شناخته بودند و به فرمانده تیپ اطلاع داده بودند. فرمانده تیپ بلافاصله دستورات شدید داد که نیروها از جاده خارج شوند. رضاخان هم از اتومبیل پیاده شد و به در آن تکیه داده بود. سپس، فرمانده تیپ نزد رضاخان آمد و احترام نظامی گذاشت و به واحدش دستور احترام داد و رضاخان به راه افتاد.»

نکته قابل توجه دربارهٔ عزیمت رضاخان، رفتار بوذرجمهری بود: کریم بوذرجمهری در کودتای حوت ۱۲۹۹ از سایر افراد فوج رضاخان درجه اش پایین تر بود. بعضی مانند یزدان‌پناه در

→ (فرخ، ص ۴۴۳) خاطرات دکتر سجادی است. او می‌نویسد که حوالی غروب روز ۶ یا ۷ شهریور رضاخان اسکورت را آماده کرده بود و قصد عزیمت به اصفهان را داشت: «چون روس‌ها به کرج نزدیک می‌شوند می‌خواهم پایتخت را به اصفهان انتقال دهم و حال نیز عازم اصفهان می‌باشم. همگی شاه را از این مسافرت برحذر داشتیم...» و شاه منصرف گردید. ولی مدتی بعد این دلهره دوباره اوج گرفت: «يك شب گویا شب ۲۲ شهریور بود، به شاه اطلاع رسیده بود که روس‌ها وارد کرج شده و بسرعت به طرف تهران در حرکت می‌باشند. شاه که خیلی ملاحظه روس‌ها را می‌کرد نمی‌توانست به خواب برود و از این جهت آن شب ۵ بار شخصاً به منزل تلفن نمودند و با من صحبت فرمودند. تلفن اولی در ساعت ۱۲ بعد از ظهر بود که از قضا شخصاً پای تلفن بوده و گوشی را برداشتم. از آنطرف سیم صدایی به گوش رسید و می‌گفت: آیا منزل آقای دکتر سجادی آنجا می‌باشد؟ - بلی جنابعالی چه کسی می‌باشید؟ - من رضا پهلوی هستم. می‌خواهم با آقای دکتر صحبت نمایم. تعجب کردم رضا پهلوی کیست و چه کاره است که ناگهان به فکر رسید این صدای شاه مملکت است. بلافاصله خود را معرفی نموده و شاه نگرانی باطنی خود را برای من حکایت کرده و گفتند: از شما می‌خواهم به هر وسیله‌ای که مقتضی بدانید از ورود «آنها» به تهران برایم اطلاعاتی کسب نمایید. «آنها» همان نیروهای شوروی بودند که به سرعت به طرف تهران در حرکت بودند و شاه نگرانی عجیبی از آنها داشت، چون به ایشان الهام شده بود در صورت ورود نیروهای سرخ به تهران جمعی از رجال اسیر خواهند شد. من به اعلیحضرت فقید اطلاع دادم نگرانی بیمورد است و به فرض هم نیروهای شوروی وارد تهران شوند چنین تصمیمی اتخاذ نمی‌کنند زیرا ایران علیه نیروهای سرخ وارد پیکار نگردیده و در برابر قشون متحد خود انگلیس و حتی مجلس و قوه قانونگذاری ایران جسارتی نمی‌کنند.» (مکی، ج ۷، ص ۵۲۳-۵۲۴) - ویراستار.

آن زمان میرپنج (سرتیپ) بودند، ولی بوذرجمهری گروهبان بود و این آدم بی سواد با حمایت رضاخان به درجهٔ امیرلشکری رسید و فرمانده یکی از دو لشکر مهم کشور (لشکر يك) شد. بوذرجمهری شب قبل خانواده اش را به اصفهان فرستاده بود و خودش هنوز در تهران بود. یکی دو روز بعد او نیز به اصفهان گریخت و فرماندهی لشکر را به معاونش، که يك سرتیپ بود، سپرد.

رضاخان قبل از عزیمت به صادق خان (راننده اش) گفت که به بوذرجمهری مراجعه کن و اتومبیل را پر بنزین کن و چند حلب هم در صندوق عقب بگذار. بوذرجمهری مسئول نگهداری کلیهٔ سوخت دو لشکر مستقر در مرکز بود و در آن شرایط جنگ نیز بنزین نایاب بود. پس از مدتی صادق خان به ساختمان ولیعهد آمد و گفت که به بوذرجمهری مراجعه کردم که باك را پر کنم و دو حلب اضافه بگیرم و او گفت که نمی‌دهم! ولیعهد با بوذرجمهری تماس گرفت و او هم که می‌دانست محمدرضا، شاه خواهد شد، پذیرفت. چند روز بعد اطلاع پیدا کردم که حدود هشتاد هزار حلب بنزین که برای واحدهای نظامی در عباس آباد ذخیره بود را يك افسر کمونیست به نام ناطقی (ستوان دو یا ستوان سه) آتش زده و آتش سوزی عجیبی ایجاد کرده است.

قوام شیرازی و املاک پهلوی

رضاخان شب به اصفهان می‌رسد و در خانه فرد متمولی به نام کازرونی سکنی می‌گیرد. همان شب نیز قوام‌الملک شیرازی به اتفاق دکتر سجادی^{۴۱} پشت سر او به اصفهان می‌آید. آن شب ابراهیم قوام به رضاخان می‌گوید که شما که ایران را ترک می‌کنید، تکلیف مایملکتان چه می‌شود؟ لازم است که تکلیف آنها را روشن کنید! رضاخان با قوام‌الملک صحبت‌هایی می‌کند و می‌گوید که بنویسید. محضرداری را خبر می‌کنند و رضاخان دیکته می‌کند که آنچه دارم، اعم از منقول و غیرمنقول، را به ولیعهد واگذار می‌کنم. قوام هم تصحیحاتی انجام می‌دهد و رضا امضاء می‌کند. سپس رضاخان به سمت کرمان حرکت می‌کند و قوام‌الملک به سوی تهران قوام نامه را به فروغی داد و او هم در روزهای بعد در مجلس قرائت کرد.

رضاخان در طول سلطنتش تمام املاک مرغوب شمال را به زور سرنیزه به نام خود کرد. پس از سقوط او، تا مدت‌ها روزنامه‌ها و مجلات کشور پر بود از نمونه‌هایی از غضب اموال مردم توسط رضاخان. البته گاهی پول مختصری هم به عنوان بهای آن می‌داد. املاک را به منطقه‌های مختلف تقسیم کرد و در هر منطقه یک افسر گمارد و کل املاک او را سرلشکر کریم آقاخان بوذرجمهری اداره می‌کرد. در سال ۱۳۱۹ (یکسال قبل از رفتن رضاخان از ایران) صورتحساب عایدی خالص سالیانه املاک پهلوی ۶۲ میلیون تومان بود، که همه اینها را به محمدرضا منتقل کرد و سایر اولاد او بی‌نصیب ماندند. بعدها آنها به رضاخان شکایت کردند و او نیز به محمدرضا نوشت که کاخ‌های فرزندان را به آنها انتقال دهد و علاوه بر آن به هر کدام یک میلیون

۴۱. دکتر سجادی از فراماسون‌ها و سرسپردگان محکم انگلیس بود. (فردوست)

تومان پردازد، که سریعاً انجام شد.

اگر رضاخان خاطرات خود را می نوشت و در آن توضیح می داد که چرا هزاران هزار مالک را بی ملک کرد تا خود مالک شود، دانستن انگیزه او جالب بود. تصور می کنم اگر خاطراتش را می نوشت باید می گفت که از نظر ملک سیری نداشتم! از شخصی که خود زمانی به رضاخان پیشنهاد فروش املاکش را داده بود پرسیدم. پاسخ داد: «اگر می خواستید رضاخان خوشحال شود، درجه بدهد، مقام بدهد و یا پیشنهادی را تصویب کند، بهتر بود قبل از شروع نام چند ملک را با مشخصات و قیمت آن مطرح می کردید و مطمئن بودید که کارتان انجام می شد!» همه و یا لااقل تعداد زیادی از کسانی که حق ملاقات با او را داشتند چنین پیشنهاداتی می دادند و این نقطه ضعف بزرگ رضاخان بود. در روزهای اشغال ایران توسط متفقین، که انگلیسی ها رضا را به عنوان يك مهره بی ارزش و مدفون می دانستند، رادیوی بی.بی.سی. سه روز متوالی دربارهٔ املاک رضاخان سخن گفت و می گفت که بزرگترین خدمتی که رضاخان به مملکتش کرده، غصب کلیهٔ اموال مردم شمال است!

فرجام يك ديكتاتور

رضاخان به اتفاق خانواده اش از اصفهان به کرمان رفت و در آنجا در منزل تاجری به نام هرندي، که از متمولین کرمان بود، اقامت گزید. در کرمان حال او بشدت خراب بود و می گویند که تب ۴۰ درجه داشت. چند روز بعد به اتفاق محمود جم (مدیرالملک) و خانواده اش به بندر عباس رفت و با يك کشتی انگلیسی ایران را ترك کرد. پسران رضاخان (بجز محمدرضا) و دختران او (بجز اشرف) همراهش بودند. از زن های رضاخان فقط عصمت (که مورد علاقه اش بود) با او رفت، ولی مدتی بعد برگشت.

پسران رضاخان بعدها برایم تعریف کردند که او به محض اینکه سوار کشتی شد به کابین خودش رفت و لباس سیویل به تن کرد و روی عرشه نزد سایرین آمد. در ایران انگلیسی ها به رضاخان گفته بودند که می تواند به بمبئی برود و رضاخان هم از این امر خوشحال بود. ولی در نزدیکی بمبئی يك دیپلمات انگلیسی به نام اسکرین^{۴۲} سوار کشتی می شود و خود را به رضاخان معرفی می کند و می گوید که مأمور اجرای دستورات او است و پس از مدتی توقف در دریا به رضاخان اطلاع می دهد که طبق دستور باید با کشتی دیگری به جزیره موریس بروید. در اینجا

۴۲. سِر کلارمونت اسکرین نخستین بار به دستور ژنرال سایکس (سرپرستی سایکس) در سال ۱۹۱۶ از هندوستان به ایران آمد و مدت ۲/۵ سال در کنسولگری انگلیس در کرمان به کار پرداخت. او در این سالها از دوستان نزدیک ابراهیم علم (شوکت الملک) بود. اسکرین در سال ۱۹۳۱ از ایران خارج شد و در سال ۱۹۴۱ به عنوان مأمور تبعید رضاشاه مجدداً از هندوستان به ایران آمد و پس از آن سرکنسول مشهد شد و تا سال ۱۹۴۹ در ایران بود. او پس از بازنشستگی خاطرات خود را نگاشت و آن را به خاطره شوکت الملک علم تقدیم نمود. خاطرات اسکرین با نام جنگ جهانی در ایران در سال ۱۳۴۱ به فارسی ترجمه و انتشار یافت. (ویراستار)

رضاخان فوق العاده ناراحت می‌شود. به هر حال، رضاخان را به جزیره موریس، محلی که برای او ناشناخته بود، بردند. در آنجا برایش خانه و باغی تهیه کرده بودند. رضاخان در آنجا مستقر می‌شود.

در جزیره موریس فرزندان رضاخان با او بودند. روزها در همان باغ قدم می‌زد و تقریباً هر روز به آشپزخانه سر می‌زد (خدمتکار و آشپز را از ایران برده بودند). فصل گرما که فرا می‌رسد، به علت رطوبت و حرارت شدید مریض می‌شود. مدتی بعد، به علت اصرار شدید رضاخان و اقداماتی که از تهران شد او را ابتدا به بندر دوربان و سپس به ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی منتقل می‌کنند. به گفته فرزندان رضاخان، ژوهانسبورگ از نظر آب و هوا محل مناسبی بود و رضاخان راضی بود.

با فرار رضاخان، روزنامه‌ها و نشریات کشور به افشای دوران سلطنت او پرداختند و در صدها شماره صدها و هزاران مطلب علیه او منتشر شد، که در اوج ناسزاگویی به رضاخان بود و اکثر اعمالی که طی دوران حکومتش انجام شده بود، افشاء شد. این جو سال‌ها به طول کشید. گاهی من این قبیل روزنامه‌ها را برای محمدرضا می‌بردم. او می‌دید و حرف‌هایی می‌زد که با شناختی که از او داشتم می‌دانستم حرف خودش نیست؛ بسیار سنجیده‌تر و منطقی‌تر از شخصیت محمدرضا بود. او می‌گفت: «اینکه فلان روزنامه توقیف شود یا حتی تذکر داده شود، هیچ لازم نیست، زمان خودش مسئله را حل خواهد کرد و مردم از این حرف‌ها خسته خواهند شد. شغل من ایجاب می‌کند که تحمل همه چیز را داشته باشم.» البته در عین حال احساس می‌کردم که در درون او نیز یک حس حسادت نسبت به پدرش وجود دارد و گاه خودش را با رضاخان مقایسه می‌کرد، قامت خودش را با قامت رضاخان می‌سنجید، نافذ بودن دیدش را با نافذ بودن دید رضاخان مقایسه می‌کرد و گاه در این رابطه از من چیزهایی می‌پرسید. شاید قلباً بدش نمی‌آمد که افکار عمومی از پدرش بد بگویند تا خودش مطرح شود.

رضاخان در تاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۳ در ژوهانسبورگ در اثر سکته مرد. در آن زمان هنوز شرایط داخلی فراهم نبود و جو شدید ضد رضاخان در کشور باقی بود. جنازه را به مصر بردند و حدود ۶ سال در آنجا امانت گذاشتند. بتدریج که شرایط کشور فراهم شد مقدمات بازگرداندن جنازه به ایران تدارک دیده شد. در سال ۱۳۲۸ برای رضاخان عنوان «کبیر» را در مجلس تصویب کردند و بعداً جسد او را به ایران آوردند. رزم آرا، که رئیس ستاد ارتش بود، مسئول انتقال جنازه به تهران شد و به مصر رفت و جنازه را با تشریفات خاصی از طریق دریا به خرمشهر و سپس از طریق راه آهن به تهران آورد. من در تشریفات مفصل ورود جسد رضاخان حاضر بودم و جزء

افسران مورداعتمادی بودم که طرفین جنازه حرکت می‌کردیم. به این ترتیب جنازه رضاخان به مقبره‌ای که قبلاً تهیه شده بود حمل و دفن شد.

۲. نخستین سالهای سلطنت محمدرضا

نگاهی اجمالی به سلطنت محمدرضا

دوران سلطنت محمدرضا پهلوی را، از نظر تحکیم مقام سلطنت و تمرکز قدرت در دست او، می‌توان به چند دوره تقسیم کرد:

۱ - از شروع سلطنت تا خروج نیروهای متفقین از ایران؛

۲ - از خروج نیروهای متفقین تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲؛

۳ - از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا ترك ایران [۲۶ دیماه ۱۳۵۷].

در دوره اول، محمدرضا به نیروهای مسلح انگلیس و آمریکا که در ایران حضور داشتند اتکاء داشت. ارتش ایران در همان سطح دوران سلطنت رضاخان، ولی با تعداد کمتر (حدود ۷۰ - ۸۰ هزار نفر) و با انضباط و روحیه بسیار پایین در همان پادگان‌ها مستقر بود، ولی وظیفه خاصی نداشت. پادگان‌هایی که در مناطق متصرفی روس‌ها بودند، بخصوص در تبریز و رضائیه، با مشکلاتی مواجه شدند. طی این مدت محمدرضا تلاش می‌کرد طبق قانون اساسی عمل کند و کار بیشتری هم از او بر نمی‌آمد؛ ولی فرماندهی کل قوا را بدون تردید از آن خود می‌دانست. به علت رعایت قانون اساسی، منهای مسئله ارتش و محدودیت قدرت، عدم رضایتی از او دیده نمی‌شد.

در چنین وضعی، محمدرضا به حل امور جاری مملکتی اعم از نظامی و غیرنظامی می‌پرداخت و مقاماتی که با او ملاقات می‌کردند راضی بودند. بین مردم حضور می‌یافت و دوستانه با آنان صحبت می‌کرد. در میدان‌های ورزشی اکثر جوانان ورزشکار را می‌شناخت و با آنها خودمانی بود. در زمین‌های اسکی بین صدها نفر ورزش می‌کرد و بخصوص با جوانان خودمانی می‌شد. نخست‌وزیران مسائل مهم مملکتی را با محمدرضا مطرح می‌کردند، که بیشتر جنبه تشریفاتی داشت. ولی روحیه او بدینسان نماند و هر چه زمان می‌گذشت، توقعش بیشتر

می شد و به يك نخست وزیر مطیع بیشتر علاقه پیدا می کرد. به همین دلیل با قوام السلطنه بر سر خودمختاری آذربایجان اختلاف پیدا کرد.

در دوره دوم، محمدرضا برگشت آذربایجان به ایران را فتح بزرگی برای خود می دانست. از این تاریخ، محمدرضا تغییر اساسی در رفتارش داد و روش حاکمانه به خود گرفت. واقعه آذربایجان تأثیر جدی بر روحیه محمدرضا گذارد و از این به بعد حاضر به تبعیت از نخست وزیر نشد و اختلافاتش با قوام السلطنه تشدید شد. او بعد از سقوط قوام [آذر ۱۳۲۶] نخست وزیرانی را که خود را مطیع نشان می دادند به مقام رساند. رزم آرا هم خود را خیلی مطیع نشان می داد. او شخصی بی پروا و فوق العاده مقام پرست بود و از هیچ چیز ابا نداشت. هم با توده ای ها مخفیانه مربوط بود و هم با انگلیس و آمریکا لاس می زد. رزم آرا نظامی برجسته ای بود، اما سیاستمدار خوبی نبود. عجول بود و می خواست زود به هدفش برسد. هدف او حداکثر قدرت بود. واقعه ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ [ترور نافرجام شاه] را مربوط به او می دانند، که بعید نیست. شهربانی مدعی بود که در کتابچه یادداشت رزم آرا اشاراتی به این مسئله وجود داشته، ولی به من نشان ندادند. رزم آرا با ملی شدن نفت که در آن زمان مسئله روز بود در مجلس شدیداً مخالفت کرد، در حالیکه در همان زمان مصدق و طرفدارانش ملی شدن نفت را با تظاهرات همه روزه در مقابل دربار دنبال می نمودند.

با نخست وزیری مصدق، اختلاف محمدرضا با او تشدید شد. محمدرضا نمی توانست مصدق را تحمل کند و این مخالفت او بیشتر بر سر کسب قدرت بود تا مسئله نفت. محمدرضا دیگر آماده نبود قانون اساسی را رعایت کند و خود را مسئول هر مسئله ای در کشور می دانست. نه قوام و نه مصدق هیچیک به هیچوجه خروج او را از کشور نمی خواستند و اگر آن نرمش قبل را داشت، حتی با مصدق می توانست بهترین روابط را داشته باشد. مسلماً اگر او یکبار برای احوالپرسی به منزل مصدق، که چسبیده به کاخ بود، می رفت؛ بدون تردید مصدق ۳ بار به ملاقات محمدرضا می آمد. این دوران تا سقوط مصدق ادامه داشت و با کودتای زاهدی و آغاز دیکتاتوری مطلقه محمدرضا پایان یافت.

دوره سوم، دوره طولانی دیکتاتوری مطلقه محمدرضا است. در این دوره، دولت و مجلسین ابزار کار او بودند و همه چیز مردم - اموالشان، املاکشان و حتی سنت هایشان - وسایلی برای بازی شاه در این میدان بود. او همه چیز را به هم زد، طبقات جامعه را نیز به هم ریخت و پس از خود يك اجتماع نابسامان باقی گذارد، که سالها وقت لازم است تا خرابی های آن ترمیم شود. از ۲۸ مرداد به بعد او دیگر مهلتی به نخست وزیر و مجلس نداد تا ابراز وجود کنند. نخست وزیر

و مجلس را ابزار کار خود می دانست. تفکر او این بود: نخست وزیر هر چه مطیع تر بهتر، مجلس هر چه مطیع تر بهتر! این وضع در نخست وزیری هویدا ادامه داشت. او شاید بهترین فرد برای ارضاء و اجرای مقاصد محمدرضا بود.

در این دوران مسئله اصلاحات ارضی و کارگری و اصناف تکیه کلام شاه بود و بدون طرح و به منظور خودنمایی دائماً در این زمینه‌ها در داخل و خارج کشور تبلیغ می کرد. او مدعی بود که با اجرای این طرح‌ها ایران پنجمین قدرت جهان خواهد شد! این صحبت‌ها بی اندازه تکرار شد، درحالی‌که به این همه تبلیغ نیاز نبود؛ آن هم در مواردی که نتیجه‌اش از قبل معلوم بود که بد است و بد هم شد. در این دوران افراد زیادی از روستاها روانه شهرها شدند و تورم شدت یافت و يك اقتصاد بیمار و علیل پایه گذارده شد، که نه برکشاورزی مبتنی بود و نه برصنعت. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضا پهلوی از نظر تمرکز قدرت در دست خود وضع پدرش را یافت. تفاوت آنها، تفاوت در خصوصیات اخلاقی و خصلت‌ها و نوع برداشته‌شان در استفاده از قدرت بود. به نظر من، رضاخان اشتباهات کمتری از محمدرضا نمود. او طبقات جامعه را کمتر به هم زد. در دوران او، سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع در حدود امکانات سرمایه‌داران و نیز در حدود امکانات موجود از نظر متخصص انجام می شد و طبعاً تورم کمتری بوجود می آمد و شهرها کمتر شلوغ می شد. تهران در زمان رضاخان حدود ۳۰۰ هزار نفر جمعیت داشت و شهر ساکتی بود. او عایدات نفت را بیشتر برای ارتش هزینه می کرد و بجز خود او هیچ مقامی حق نداشت بدون اجازه به آن دست بزند. لذا اجباراً برای سایر هزینه‌ها از عایدات غیر نفتی استفاده می شد و طبعاً به علت محدود بودن تشکیلات کشوری ریخت و پاش‌ها وسعت کمتری داشت. پروژه‌های سنگین اصلاً اجرا نمی شد؛ بجز جاده سازی که از نظر نتایج سیاسی و اقتصادی آن سودآور بود.

منظور من این است که رضاخان، در مقایسه با پسرش، از نظر اجتماعی و اقتصادی اشتباه کمتری کرد. آیا راهنمایی می شد و یا خصلت خود او بود؟ به اعتقاد من مسلماً خصلت او رل مهمی در این امر داشت. این تفاوت خصلت‌ها در زندگی خصوصی این دو نفر نیز دیده می شد: رضاخان هیزم مصرفی بخاری‌اش را وزن می کرد و محمدرضا در ظرف يك روز میلیون‌ها تومان را صرف هزینه‌های تجملی زن و فرزندان و اعضاء نزدیک خانواده‌اش می کرد. رضاشاه پول کمتری در خارج ذخیره کرد، درحالی‌که محمدرضا شاه پول بسیار زیادی به خارج انتقال داد و ایران را چپاول کرد. رضاخان وقتی می خواست محصل به خارج اعزام کند ۱۰۰ نفر یا ۲۰۰ نفر اعزام می کرد و آنهم برای رشته‌های مورد لزوم، درحالی‌که در زمان پسرش

هزارهزار به خارج می‌رفتند و اکثراً در رشته‌های نالازم تحصیل می‌کردند. آنها یا در خارج می‌ماندند و یا اگر به ایران بازمی‌گشتند غربزدگی خود را ارزانی می‌داشتند. این پدیده وسعت فوق‌العاده‌ای گرفت. رضا فقط به یک کشور مسافرت کرد و آن ترکیه بود و تنها از چند رئیس کشور دعوت کرد، آن هم از منطقه و با حداقل تشریفات و هزینه کم. درحالیکه محمدرضا هر سال به چند کشور مسافرت می‌کرد و با هزینه‌های هنگفت حتی از دورترین کشورها نیز میهمان دعوت می‌کرد. رضاخان تجملات تشریفاتی و پرهزینه مانند جشنهای ۲۵۰۰ ساله نداشت. اگر براساس مدارک موجود هزینه‌های این دوره سلطنت محمدرضا را محاسبه کنند، تصور می‌کنم نتیجه ورقم به‌دست آمده را هیچ فرد ایرانی باور نکند! محمدرضا شاه بلایی بر سر عایدات نفت آورد که احتیاج به بیان ندارد.

رضاشاه خاطراتی از خود به جای نگذارد؛ گویانکه با ارزش بود زیرا مسائل سرّی زمان او بیشتر بود و برای نسل حاضر مطالعه آن مفید. اما محمدرضا چند کتاب از خود به جای گذارد و تشویق می‌کرد که خبرنگاران و نویسندگان درباره‌اش بنویسند و آنها که نوشتند پول‌های گزاف نصیبشان شد. او پس از خروج از کشور نیز مصاحبه‌های متعدد انجام داد و باز هم کتاب و خاطرات به چاپ رساند؛ درحالیکه در زمان او همه، همه چیز را می‌دانستند و در این کتاب‌ها و خاطرات مطلبی بیان نشد که فایده‌ای برای تاریخ داشته باشد. او آنچه را که همه می‌دانستند و حتی خیلی کمتر از آن را، در خاطرات خود تکرار می‌کرد.

رضاخان فساد زیادی کرد، از جمله در غصب املاک مردم، به نحوی که با سقوط او مردم نفس راحتی کشیدند و شادی‌ها کردند؛ ولی در مقام مقایسه با پسرش باید به اورحمت فرستاد! اطراف رضا و محمدرضا، هر دو را حلقه‌ای از مردم بیوطن احاطه کرده بودند که هیچ انگیزه دیگری جز استفاده از پول آنها نداشتند. این مردم بیوطن شیوه خاص زندگی خود را داشتند و شب‌ها پس از اینکه با ویسکی و شراب لب‌تر می‌کردند، با طنازان اروپایی و آمریکایی راز و نیاز می‌نمودند. این دوران مملو است از سوءاستفاده‌های مالی کلان، چه به وسیله اشخاص متنفذ، چه اشخاص نزدیک به محمدرضا و فرح و نخست‌وزیر و وزراء. در بخش صنایع سوءاستفاده مالی گسترش زیاد پیدا کرد و افرادی از هیچ به همه چیز رسیدند، درحالیکه حتی سرمایه اولیه نیز از آن آنها نبود و از بانک‌ها وام‌های کلان می‌گرفتند؛ مانند مقدم (نساجی کرج)، رضائی (نوردهاوز)، میراشرفی مدیر روزنامه آتش (در اصفهان) و امثالهم که زیادند. محمدرضا به حدی نقطه ضعف داشت که مردم ایران نتوانستند راهی جز طرد او پیدا کنند و به همین دلیل هیچ کشوری آماده نبود او را قبول کند؛ حتی کشورهایی که حاضر شدند سوموزا را بپذیرند.

متفقین در تهران

دوره اول سلطنت محمدرضا با اشغال ایران توسط ارتش‌های سه گانه متفقین آغاز می‌شود، که در اواخر شهریور ۱۳۲۰ نیروهای خود را وارد تهران کردند. تا آنجا که بیاد دارم، وضع این سه نیرو (انگلیس، شوروی، آمریکا) از نظر برخورد و رفت و آمد با مردم متفاوت بود: شوروی‌ها از ۸ لشکری که آورده بودند، به خاطر مقاصد که بعداً روشن شد، ۶ لشکر را در آذربایجان مستقر کردند. در تهران نیروهای شوروی در انظار عمومی دیده نمی‌شدند، جز یک روز که در خیابان نادری رژه رفتند و به وسیله برخی ارامنه گلباران شدند. این ارامنه از طبقه فقیر ارمنستان شوروی، کشاورز و کارگر و بخصوص بیکار، بودند که شوروی از طریق سفارت خود آنها را تشویق به کوچ به تهران کرد. آنها در شرق و شمال شرقی و جنوب شرقی تهران اسکان داده شدند و بتدریج کار پیدا کردند و تا پیدا کردن کار از طریق چند واسطه کمک‌هایی توسط سفارت شوروی به آنها می‌شد. تعداد این مهاجرین بیش از هفتاد هزار نفر بود. با توجه به اینکه نیروهای شوروی در غرب تهران مستقر بودند و راه‌های غربی را در اختیار داشتند و با توجه به اسکان ارامنه در شرق تهران، در واقع تهران در محاصره شوروی و عناصر آن بود. به هر حال، پس از این رژه هیچ سرباز و درجه‌دار و افسر شوروی در شهر دیده نمی‌شد. از یک منبع مطمئن شنیدم که فرمانده کل نیروهای شوروی دستور داده که هر کس از افراد او در ملاعام ظاهر شود به شدیدترین وجه، حتی اعدام، مجازات خواهد شد. انگلیسی‌ها نیز کمتر دیده می‌شدند و غالباً در باشگاه‌های خود بودند. ولی وضع آمریکایی‌ها بکلی متفاوت بود. آنها در خیابان امیرآباد یک باشگاه داشتند که مخصوص افسران و درجه‌دارانشان بود. روزانه به هر کدام یک بسته به عنوان جیره غذایی می‌دادند، که هر بسته برای مصرف ۵-۶ نفر کافی بود. در هر یک از این بسته‌ها انواع و اقسام کنسروها، انواع نان، ویتامینی که باید روزانه مصرف

می کردند، دو بطری ویسکی و دو بسته سیگار خوب بود. آمریکایی ها به سرعت باشگاه امیرآباد را به مرکز فحشاء تبدیل کردند. کامیون های آمریکایی به مرکز شهر می آمدند و دخترها را جمع می کردند و به باشگاه می بردند. دخترهایی که به این اوضاع تمایل داشتند صف می کشیدند و منتظر می ماندند؛ مثل اینکه در صف اتوبوس هستند. کامیون های روبرو ارتش آمریکا می آمد و ۲۰۰-۳۰۰ دختر را سوار می کرد و می برد. آمریکایی ها هر چند پول نداشتند ولی با همین بسته ها دخترها را راضی می کردند. من با یکی از کسانی که به باشگاه می رفت آشنایی داشتم و دیدم که در انبار خانه او تا زیر سقف از این بسته ها چیده است. هر روز که می رفتند يك دو بسته می گرفتند. این بسته ها قیمت گرانی داشت و خرید و فروش می شد.

یکی از کسانی که با آمریکایی ها می رفت، خاله محمدرضا بود که اکنون شاه ایران شده بود. فرد دیگر که می شناختم يك دختر ارمنی بود و پدرش يك کارگر زحمتکش بود. من با این دو نفر بارها صحبت کردم و گفتم که این کار صحیح نیست و عمل شما در شأن فاحشه های کنار خیابان است. خاله محمدرضا خیلی رك و صریح می گفت: خیر، افرادی که در باشگاه هستند هم تیپ ما هستند و هیچ اشکالی ندارد!

روزهای نخستین سلطنت محمدرضا

گفتم که پس از هماهنگی با مستترات، قرار شد که محمدرضا به مجلس برود و به عنوان پادشاه ایران سوگند بخورد. روز ۲۶ شهریور که محمدرضا برای سوگند به مجلس رفت، عده‌ای از افسران رده بالا که می‌خواستند خود را به او نزدیک کنند و تملق بگویند، به عنوان محافظ اطراف اتومبیلش را گرفتند و در واقع به آن چسبیده بودند و در طول مسیر پیاده می‌دویدند. هیچ نظمی در خیابان‌ها وجود نداشت، ولی کسی نسبت به محمدرضا مخالفتی نداشت تا خطری باشد. مردم نمی‌دانستند که این جوان چگونه است و چه خواهد کرد. گارد سواره نظام تشریفات از جلو و عقب اتومبیل او می‌رفت. کل رفت و برگشت محمدرضا ۳-۴ ساعت بیشتر طول نکشید. به مجلس رفت و طبق مرسوم سوگند خورد و محمدعلی فروغی مجدداً نخست‌وزیر شد. من در این مراسم نبودم.

در مورد فروغی باید اضافه کنم که پذیرش پست نخست‌وزیری در واقع تحمیل انگلیسی‌ها بر او بود و خود او چندان علاقه‌ای به پست و مقام نداشت و بیشتر ترجیح می‌داد در خانه بنشیند و مطالعه کند. خصوصیت اخلاقی او چنین بود. به هر حال، نخست‌وزیری فروغی برای محمدرضا نافع بود و او را از مخالفت‌های مختلف مصون نگه داشت. پس از سوگند در مجلس، محمدرضا به من گفت: «حسین، چون من فعلاً تشکیلاتی ندارم، تو به عنوان آجودان مخصوص من در همین اتاق کنار دفتر من مستقر باش و کارها را سر و سامانی بده!» کاخ محمدرضا در داخل شهر و روبروی کاخ مرمر بود و به آن «کاخ اختصاصی» می‌گفتند. او در این کاخ مستقر شد تا ارتباطات راحت تر باشد. من در اتاق کنار دفتر او مستقر شدم و دو نفر سیویل هم به من کمک می‌کردند. مسائل خیلی عادی برگزار می‌شد. مقامات، از وزیر و وکیل و غیره، قبلاً وقت می‌گرفتند و می‌آمدند در اتاق من می‌نشستند. یک چای برایشان می‌آوردند.

ملاقات‌کننده‌ها به طور کلی از شاه راضی بودند و می‌گفتند که این با پدرش تفاوت زیاد دارد: ملایم است و به ما می‌گوید بنشینید و چای می‌دهد و ما هم خیلی راحت صحبت می‌کنیم و درباره نظراتمان بحث می‌کنیم. من بعداً این حرفها را به محمدرضا می‌گفتم و او خشنود می‌شد. در این دوران، محمدرضا چندین نخست‌وزیر عوض کرد، تا نوبت به دولت دوم قوام‌السلطنه رسید که با حوادث آذربایجان و کردستان مصادف بود. نخست‌وزیران این دوره گروهی بودند که به عنوان «رجال سیاسی» شهرت داشتند. اینها عناصر رزرو انگلیسی‌ها بودند که قبلاً سوابقی در وزارت خارجه و مشاغل دیگر داشتند و پست‌های بزرگی چون سفارت و غیره گرفته بودند و شهرتی کسب کرده بودند. این افراد تماماً سرسپردگان انگلیس بوده و تعلیمات لازم را دیده بودند تا طبق نیت و نظرات انگلیسی‌ها عمل کنند. بعضی از اینها دوبار نخست‌وزیر شدند؛ سهیلی می‌رفت و ساعد می‌آمد و مجدداً ساعد می‌رفت و بعد از چند دور باز نخست‌وزیر می‌شد. برخی از اینها وقتی که نخست‌وزیر نبودند به عنوان وزیر دربار انتخاب می‌شدند و خلاصه هیچگاه بیکار نبودند.^۱

۱. افرادی که از آغاز سلطنت محمدرضا پهلوی تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به صدارت رسیدند، عبارتند از: فزوغی (شهریور - اسفند ۱۳۲۰)، علی سهیلی (اسفند ۱۳۲۰ - مرداد ۱۳۲۱)، احمد قوام (مرداد - بهمن ۱۳۲۱)، سهیلی (بهمن ۱۳۲۱ - فروردین ۱۳۲۳)، ساعد (فروردین - آذر ۱۳۲۳)، مرتضی قلی بیات (آذر ۱۳۲۳ - اردیبهشت ۱۳۲۴)، ابراهیم حکیمی (اردیبهشت - خرداد ۱۳۲۴)، محسن صدر (تیر - آبان ۱۳۲۴)، حکیمی (آبان - بهمن ۱۳۲۴)، قوام (بهمن ۱۳۲۴ - آذر ۱۳۲۶)، حکیمی (دی ۱۳۲۶ - خرداد ۱۳۲۷)، هژیر (تیر - آبان ۱۳۲۷)، ساعد (آبان ۱۳۲۷ - فروردین ۱۳۲۹)، علی منصور (فروردین - تیر ۱۳۲۹)، حاجعلی رزم‌آرا (تیر - اسفند ۱۳۲۹)، حسین علاء (اسفند ۱۳۲۹ - اردیبهشت ۱۳۳۰)، محمدمصدق (اردیبهشت ۱۳۳۰ - تیر ۱۳۳۱)، احمد قوام (۲۵ تیر - ۳۰ تیر ۱۳۳۱)، محمدمصدق (تیر ۱۳۳۱ - ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) - ویراستار

سرریدر بولارد و محمدرضا

مسئله‌ای که در سال‌های اول سلطنت محمدرضا مورد توجه من بود، روابط او با سرریدر بولارد، وزیر مختار انگلیس، بود. بولارد با محمدرضا روابط خوبی نداشت. این را خود محمدرضا به من می‌گفت و او را «آدم بی تربیت و بدی» معرفی می‌کرد. بعدها گفت که از مقامات انگلیسی خواسته تا او را احضار کنند. اما جواب منفی بود و لندن از او تمجید کرده و افزوده بود: هر فردی خصوصیتی دارد و با شماست که آن خصوصیات را بشناسید که در نتیجه روابط حسنه خواهد شد. به هر حال، لندن بولارد را احضار نکرد تا دوره مأموریتش تمام شد.^۲ من تصور می‌کنم سه بار بولارد را دیده‌ام: یکبار به طور مبهم به خاطر می‌آید که در محوطه کاخ، محمدرضا و بولارد قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. دو بار دیگر در میهمانی‌ها بود، بدون آنکه صحبتی داشته باشیم. به نظر آمد که وی مرد با شخصیتی است و به هیچوجه متعلق نیست، بعلاوه شاید متکبر و خشن بنظر می‌رسید. او فرد مسنی بود و رفتار مقامات مستعمراتی بریتانیا را داشت. مسلماً این اخلاق شخصی او بود و برداشت محمدرضا صحیح نبود. در این مدت در رابطه با انگلیسی‌ها مسئله خاصی به نظر من نرسید، یعنی مطلبی نبود زیرا اگر محمدرضا هم به

۲. سرریدر بولارد در سال ۱۸۸۵ در حومه لندن به دنیا آمد. در ۱۹۰۶ به عضویت وزارت امور خارجه انگلیس درآمد و در جریان انقلاب عراق (مه ۱۹۲۰) فرماندار نظامی بغداد بود. در دورانی که وی کنسولگری حجاز را به دست داشت استعمار بریتانیا خاندان سعودی را به قدرت رسانید. بولارد از آذرماه ۱۳۱۸ وزیر مختار انگلیس در ایران شد و با روحیه يك كادر مستعمراتی بریتانیا بر خوردهایی خشك با محمدرضا پهلوی داشت. بولارد در همین سمت در مارس ۱۹۴۶ / اسفند ۱۳۲۴ در تهران بازنشسته شد. زندگینامه وی با عنوان شترها باید بروند در سال ۱۹۶۱ در لندن به چاپ رسید که فصل مربوط به ایران آن به فارسی ترجمه و نشر یافته است. (ویراستار)

من نمی‌گفت، پرون که با من بسیار صمیمی بود و آزادانه به سفارت انگلیس می‌رفت، به طور حتم به من می‌گفت و این عادتش بود که به من بگوید. به هر حال یا مسئله‌ای نبود و یا لااقل مهم نبود که مطرح شود.

در اینجا باید تأکید کنم که محمدرضا را انگلیسی‌ها بر تخت سلطنت نشانند و واسطه آن با ترات، مسئول اطلاعات سفارت انگلیس در تهران، من بودم. به نظر من روابط نامساعد شخصی بولارد با محمدرضا، در حدی که تقاضای احضار او را کرد، هیچ تناقضی با این مسئله ندارد. به تخت نشاندن محمدرضا توسط انگلیسی‌ها به دستگاه اطلاعاتی انگلیس و در همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکا و شوروی به طور کامل ارتباط داشت. باید اضافه کنم که در خود سفارت سفیر الزاماً از همه مسائل اطلاعاتی مطلع نیست. بعدها مسئول MI-6 سفارت انگلیس در تهران در یکی از ملاقاتها به من گفت که در سفارت ما گزارشات بخش اطلاعاتی مستقیماً به دستگاه اطلاعاتی در لندن انتقال می‌یابد، ولی دستور داریم که در مسائل مهم و ضرور سفیر را بی‌اطلاع نگذاریم. علیرغم این، گاه در گزارش‌ها می‌نویسیم که در این مورد بنظر می‌رسد که نباید سفیر را مطلع کنیم، ولی اگر ضرور است که سفیر را مطلع کنیم، اطلاع دهید. این نوع ارتباط در همه سفارتخانه‌ها هست.

ملاقات با استالین

در آذر ۱۳۲۲ سران سه قدرت بزرگ جهانی (استالین، روزولت و چرچیل) وارد تهران شدند و کنفرانس معروف به «کنفرانس تهران» را برگزار کردند. این کنفرانس در محل سفارت شوروی برگزار شد و محمدرضا نیز به سفارت شوروی می‌رفت و در کنفرانس شرکت می‌کرد. یکی از موارد مهم «کنفرانس تهران» خروج نیروهای متفقین از ایران، ۶ ماه پس از خاتمه جنگ، بود و در مورد دیگر ایران را «پل پیروزی» نامیدند. این عنوان البته برای تشکر از ایران نبود بلکه منظور این بود که به جهان بفهمانند که اگر کمکهای آمریکا به شوروی از طریق ایران نبود شوروی پیروز نمی‌شد. در جریان «کنفرانس تهران»، چرچیل و روزولت به دیدن محمدرضا نیامدند و آنها را در همان سفارت شوروی ملاقات کرد، ولی استالین شخصاً به دیدار محمدرضا آمد. ماجرا از این قرار است:

احمدعلی سپهر (مورخ الدوله) از افرادی بود که در سالهای نخست سلطنت محمدرضا رل مهمی در زندگی سیاسی او بازی کرد، ولی برای مدت کوتاهی. مقارن با «کنفرانس تهران» سپهر به من تلفن زد و گفت: «کار لازمی دارم.» گفتم: الان می‌آیم منزلتان. منزل سپهر در پیچ شمیران قرار داشت و ساختمان کهنه ولی مجلل و وسیع و با محوطه بزرگ بود. به محض ورود، به من گفت که از دیشب تاکنون با سفارت روسیه در تماس بوده و به سفارت رفته و با سفیر چند ملاقات داشته است. استالین هم در سفارت بوده ولی سپهر او را ندیده. سپهر اظهار داشت: «از سفیر خواهش کردم به استالین بگویند که ایشان دیداری با شاه بکنند، زیرا حال که نه چرچیل و نه روزولت به دیدن او نمی‌روند اگر ایشان بروند اثر فوق العاده‌ای بروی خواهد داشت.» سفیر مطلب را به استالین اطلاع داد و استالین پذیرفت که فردا به دیدن شاه برود. سفیر به سپهر گفت: «پس به شاه اطلاع دهید که آماده پذیرایی باشد. ضمناً از در ورودی محوطه کاخ تا ساختمان،

استالین گارد خود را می‌گذارد و گارد شاه باید برداشته شود.» با سرعت مطالب سپهر را به محمدرضا انتقال دادم. او فوق‌العاده خوشحال شد و گفت: «این مهمترین ملاقات من است.» سپس دستورات لازم را به فرمانده گارد داد. پذیرایی به بهترین نحو در درون ساختمان کاخ مرمر انجام شد و طرفین از این ملاقات برداشت خوبی داشتند؛ این ملاقات بیش از نیم ساعت به طول انجامید و چندین عکس دو نفره برداشته شد. محمدرضا همیشه این محبت استالین را به خاطر داشت، اما این ملاقات اثری در خروج بموقع نیروهای شوروی از ایران نداشت!^۳

درباره سپهر باید بگویم که این فرد بتدریج با من صمیمی شد. او روزی صراحتاً به من گفت: «من مجازم با روسها ملاقاتهایی داشته باشم، اما فقط برای انگلیسی‌ها صمیمانه کار می‌کنم و این مربوط می‌شود به خیلی قبل و سابقه طولانی که در سفارت انگلیس دارم. دوستان خوبی از سابق در سفارت شوروی داشته و دارم و انگلیسی‌ها از این رابطه خیلی هم خوشحالند زیرا هم انگلیسی‌ها مایلند نظرات روسها را بدانند و هم روسها علاقمندند با نظرات انگلیسی‌ها آشنا شوند و فی‌الواقع واسطه بین دو سفارت هستم ولی در اصل برای انگلیسی‌ها کار می‌کنم!» موضوع فوق را به محمدرضا گفتم و او گفت که مفید است.

سپهر دوستی داشت به نام شیخ حسین لنکرانی، که دائماً در تماس تلفنی با هم بودند. لنکرانی در مجامع خیلی صحبت می‌کرد و فقط در زمینه سیاست سخن می‌گفت. روزی سپهر مرا به خانه لنکرانی برد و با او آشنا کرد. لنکرانی از من خواهش کرد که گاهی به دیدن او بروم و می‌رفتم. او برادری داشت که توده‌ای بود و در خانه او زندگی می‌کرد، ولی شیخ نمی‌خواست که برادرش با من ملاقات کند و نکرد. بتدریج، سپهر و لنکرانی دو نفری به ملاقات محمدرضا می‌آمدند. بحث‌ها سیاسی بود ولی نفع شخصی در آن مستتر بود. زیرا بتدریج شیخ به محمدرضا گفت که بهترین راه مقابله با قوام این است که سپهر را وارد کابینه قوام السلطنه کنید و سپس قوام را برداشته و سپهر را نخست‌وزیر نمایید. محمدرضا پذیرفت و سپهر را وارد کابینه قوام کرد و وزیر شد. اما موقعی که محمدرضا می‌خواست سپهر را جای قوام بگذارد، قوام السلطنه از موضوع باخبر شد و سپهر را از وزارت مستعفی و دستگیر و به کاشان تبعید نمود. به این ترتیب، زندگی سیاسی سپهر و لنکرانی خاتمه یافت. سپهر بعدها گاهی به دفتر می‌آمد و با من ملاقات می‌کرد و این در زمانی بود که مطالعه و تاریخ‌نویسی را شروع کرده بود.

۳. این خاطره خوش محمدرضا بهلوی از دیدار با استالین تا آخر عمر با او ماند و در کتاب پاسخ به تاریخ (ص ۲۰۷-۲۰۸) بازتاب یافت. (ویراستار)

ماجرای دکتر مصباح زاده

دکتر مصطفی مصباح زاده دارای دکترای حقوق از پاریس و فرد بسیار زرنگ و باهوشی بود. او از نظر اخلاقی صداقت و درستی نداشت و از نظر سیاسی شدیداً به انگلیسی‌ها متمایل بود. پدر مصباح زاده از پیشکارهای ابراهیم قوام‌الملک شیرازی بود. قوام‌الملک ۳۰۰-۴۰۰ پارچه ملک در فارس داشت که بین ۴-۵ پیشکار تقسیم کرده بود و پدر مصباح زاده یکی از این پیشکارها بود و طبعاً خودش هم ثروت قابل توجهی اندوخته بود، درحدی که توانست پسرش را برای تحصیل به پاریس بفرستد. تصور می‌کنم نیمه سال ۱۳۲۰ بود که متوجه شدم مصباح زاده دور و بر من می‌پلکد و مرتب درخواست می‌کند که با شما کار دارم و وقتی بدهید که مفصل صحبت کنیم! با او صحبت کردم و گفتم که اگر بتوانید ترتیبی بدهید که اعلیحضرت را ملاقات کنم تا خیلی بهتر بتوانم مطلب را ادا کنم. به او گفتم که لب مطلب را بگو! گفت: «لب مطلب این است که اکنون روزنامه اطلاعات یک‌ه تاز میدان است و این صحیح نیست. مسعودی تاجر است و کارش تجارت است نه روزنامه نگاری. هر کس بیشتر به او پول بدهد به نفع او خبرسازی می‌کند و اطلاعات روزنامه نیست بلکه آگهی تجاری است. در این شرایط جای روزنامه‌ای که جنبه اجتماعی و سیاسی داشته باشد خالی است. من با تعدادی دوستان دانشگاهی ام (مصباح زاده در آن موقع گویا در دانشکده حقوق تدریس می‌کرد) که حاضر نیستند در روزنامه اطلاعات مطلب بنویسند می‌خواهیم روزنامه‌ای درست کنیم و احتیاج به کمک داریم و خواهش می‌کنیم مطلب را به عرض اعلیحضرت برسانید!»

سخنان مصباح زاده را به محمدرضا منتقل کردم. محمدرضا از مسعودی و روزنامه اطلاعات ناراضی بود، زیرا مسعودی کسی نبود ولی از قبل حمایت رضاخان توانست از طریق روزنامه‌اش به همه چیز برسد. ولی همین آدم پس از شهریور ۱۳۲۰ از برادران محمدرضا با

عنوان «شاهپورهای لوس و نر» یاد کرد و محمدرضا از این مسئله بسیار ناراحت بود. محمدرضا گفت: «مصباح زاده راست می گوید، این اطلاعات اصلاً روزنامه نیست، او را بیاورتا بینمش!» مصباح زاده را به نزد محمدرضا بردم و جلسه سه نفره ای برگزار شد. مصباح زاده مسئله را به طور مستدل به محمدرضا گفت و او هم موافقت خود را اعلام داشت. سپس مصباح زاده درخواست کمک مالی کرد و گفت: «از نظر مالی شدیداً در مضیقه هستم، مقداری کمک اولیه بکنید، بعداً روزنامه خرج خودش را درخواهد آورد!» محمدرضا به من دستور داد: «ترتیبش را بده!» و مصباح زاده هم تعظیم کرد و مرخص شد. پس از این ملاقات، به مصباح زاده گفتم که چه می خواهی؟ گفت: «پول!» گفتم: چقدر؟ گفت: «به اتفاق عبدالرحمن فرامرزی (که روزنامه نگار سابقه داری از اهالی بوشهر بود و قلم روانی داشت) حساب کرده ایم و راه اندازی روزنامه ۲۰۰ هزار تومان هزینه برمی دارد.» ماجرا را به محمدرضا گفتم و چک کشید و به من داد و گفت: «مبلغ را به او بده ولی رسید بگیر!» پول را به مصباح زاده دادم و تقاضای رسید کردم. گفت: «رسید که خوب نیست ولی من برای اطمینان اعلیحضرت روزنامه را به صورت شرکت سهامی ثبت می کنم و سهامش را می دهم.» این کار را کرد و کیهان را به ثبت رساند و اوراق سهام آن را طبق مقررات آن زمان در ورقه های خیلی بزرگ و زیبا چاپ کرد و معادل ۲۰۰ هزار تومان را در قاب زیبایی قرار داد و آورد و به من داد و گفت: «این هم رسید!» من نیز سهام قاب گرفته را زیر بغل زدم و نزد محمدرضا بردم و گفتم که با اینها چه بکنم؟! گفت: «این سهام مال تو!» من نیز سهام را برداشتم و در فکر بودم که به نحوی حفظش بکنم، زیرا مبلغ قابل توجهی پول بود. به بانک ملی رفتم و دیدم آنقدر بزرگ است که در صندوق بانک جا نمی گیرد. اجباراً به خانه بردم و در زیرزمین گذاشتم و الآن هم در زیرزمین خانه ام در کوچه شهناز (خیابان وصال شیرازی) موجود است.^۴

این جریان مربوط به ۹ ماه قبل از انتشار روزنامه کیهان است. حدود ۹ ماه بعد اولین

۴. دکتر کریم سنجابی در خاطراتش می گوید: «یک روز همین فردوست به من تلفن کرد و به منزل من آمد. دیدم یک کارتن بزرگ همراه اوست. به من گفت، اعلیحضرت مرا فرستاده پیش شما و این سهام شرکت کیهان است که مال اعلیحضرت است، شاید قریب به سیصد هزار تومان بود، اعلیحضرت اینها را فرستاده اند که من به شما بدهم که هم در اختیارتان باشد برای امور حزبی و هم روزنامه را در اختیار بگیرید.» (سنجابی، ص ۶۹). سنجابی این کمک را نمی پذیرد. مسئله قاعدتاً باید صحیح باشد و فردوست فراموش کرده بدان اشاره کند. سنجابی در همین کتاب تأیید می کند که وی نیز از زمره افرادی بوده که با واسطه فردوست به طور پنهانی به دیدار شاه می رفته است (همان مأخذ، ص ۶۶ - ۶۷) - ویراستار

شماره کیهان [در ۳ خرداد ۱۳۲۱] منتشر شد و بتدریج توانست از اطلاعات هم جلو بزند و بهترین چاپخانه‌ها را وارد کند. رقابت کیهان با اطلاعات به شکل عجیبی حتی در حد دشمنی بود.

مصباح‌زاده فرد بسیار مقام پرستی بود. یکبار دیگر به من مراجعه کرد و خواستار شد که از بندرعباس وکیل شود (برای دوره چهاردهم). به محمدرضا گفتم و گفتم که به فرمانده ژاندارمری بندرعباس دستور لازم را بده. مصباح‌زاده رفت و فرمانده ژاندارمری را - که يك سرهنگ بود - نزد من آورد. گویا قبلاً او را دیده بود و روابط خوبی داشتند. به سرهنگ فوق گفتم که دستور اعلیحضرت است که به ایشان کمک کنید تا رأی بیاورد. سرهنگ هم گفت: «اطاعت می‌شود!» ولی ظاهراً همان موقع سفارت انگلیس فرد دیگری را کاندید کرده بود [عبدالله گله‌داری] و مصباح‌زاده موفق نشد، ولی در دوره‌های بعد با توصیه محمدرضا توانست به مجلس راه یابد.^۵

مصباح‌زاده بزودی هم بسیار ثروتمند شد و هم قدرتمند و البته دیگر چیزی هم بابت سود آن سهام نداد! او با دختر جعفر اتحادیه ازدواج کرد، که بسیار ثروتمند و مالک کلوپ «ایران جوان» بود. او دیگر نیازی به وساطت من نداشت و هرگاه می‌خواست خودش مستقیماً با محمدرضا ملاقات می‌کرد و لذا سراغ من هم نیامد، تا زمانی که پس از سالها رئیس بازرسی شدم. نمی‌دانم بازرسی چه سودی برای مصباح‌زاده داشت و یا چه واهمه‌ای داشت که سروکله‌اش در دفتر پیدا شد و ابراز اطاعت و تملق که «ما همان مصباح‌زاده قدیم هستیم و مخلصیم» و غیره و غیره! من گفتم: خواهش می‌کنم، اخلاص شما را ما الآن ۱۰-۱۵ سال است چشیده‌ایم! گفت: «خیر، بنده زیر سایه تان مجری اوامر هستم و هر دستوری بدهید اطاعت می‌شود!»

۵. ظاهراً مشابه این ماجرا برای سنجابی نیز رخ داده است. او نیز به توصیه محمدرضاهلوی تصمیم می‌گیرد که از کرمانشاه کاندید شود، ولی کلنل فلیچر انگلیسی مانع او می‌گردد. سنجابی می‌گوید که محمدرضاهلوی در همان دوره در انتخاب دکتر رضازاده شفق و مهندس فریور از تهران مؤثر بود (سنجابی، ص ۶۶ - ۶۸). در پایه این پدیده، به اضافه شیوه‌خشن برخورد بولارد به شاه جوان، می‌توان این تحلیل را نیز قرارداد که انگلیسی‌ها قصد داشتند از آغاز در ضمیر محمدرضاهلوی این باور را حک کنند که قدرت فائقه انگلیس ماوراء قدرت دربار اوست. این شیوه برخورد در گفتار تحکم‌آمیز آلن چارلز ترا، رئیس اطلاعات سفارت، کاملاً روشن می‌شود و تجربه حاصل از دیپلماسی غنی و کهن استعماری بریتانیاست. (ویراستار)

تأسیس «گارد جاویدان»

همانطور که گفتم، محمدرضا بتدریج اقدامات لازم را برای تبدیل خودش به مرکز قدرت تدارک می‌دید، که نمونه آن تماس با جوانان تحصیل کرده و راه انداختن روزنامه کیهان بود. در عین حال، محمدرضا به یک گارد شخصی نیاز داشت و لذا به تأسیس «گارد جاویدان» دست زد. از زمانی که رضاخان در سال ۱۳۰۳ به سلطنت رسید تا زمانی که ایران را ترک کرد، دستور داد که برای حفاظت او و خانواده و کاخهایش، چه در شهر و چه در سعدآباد، یک گروهان پیاده از ارتش مأمور شود. در آن زمان یک گروهان پیاده از ۳ دسته و هر دسته ۳۰ سرباز وظیفه و یک گروهان دسته (درجه‌دار) و یک فرمانده دسته (افسر) تشکیل می‌شد. فرماندهی گروهان با یک افسر بود و قرارگاه فرمانده گروهان یک سرگروهان و دو کارمند (سرباز وظیفه) را در برمی‌گرفت. پس یک گروهان پیاده متشکل بود از ۴ افسر، ۴ درجه‌دار و ۹۲ سرباز وظیفه؛ یعنی جمعاً ۱۰۰ نفر. اگر رضا در کاخ شهر بود یک گروه مرکب از ۹ سرباز وظیفه و یک درجه‌دار مأمور حفاظت از کاخ و باغ سعدآباد می‌شد و بالعکس. یعنی در محلی که شاه اقامت داشت یک گروهان منهای ده نفر نگهداری او را به عهده داشتند. غذای گروهان از لشکر مربوطه به وسیله کامیون تأمین می‌شد. چون در تهران دو لشکر وجود داشت یک ماه لشکر یک و ماه بعد لشکر دو گروهان فوق را تأمین می‌کردند. این گروهان اگر در کاخ نبود در لشکر مربوطه خود بود و چون سربازان آن وظیفه بودند دائماً عوض می‌شدند. ولی فرماندهان لشکر برای اینکه اشکالی پیش نیاید همیشه تلاش می‌کردند که همان درجه‌داران و افسران قبلی را اعزام دارند، چون آنها بتدریج با سلیقه رضاشاه آشنا می‌شدند. این وضع تا آغاز سلطنت محمدرضا ادامه داشت.

در سال اول سلطنت محمدرضا، همان ترتیب قبل ادامه یافت. اما فرمانده گروهان از

لشکر يك به نام سروان [جعفر] شفقت (ارتشبد شد) تلاش می کرد تا گروهانش به طور دائم در کاخ بماند و فرمانده گروهان اعزامی از لشکر دو به نام سروان بایندر (سرتیپ شد) نیز برای خود همان فکر شفقت را داشت. محمدرضا هم بی میل نبود که يك گروهان به طور دائم بماند. لذا بدو مدتی بایندر ماند و سپس شفقت برای مدت طولانی تری ماند. بعداً محوی (سپهبد شد) مسئول گارد شد و چون سرهنگ دو بود، شفقت معاون او گردید. محوی نگهداری مدام يك گروهان را، که برای افراد خسته کننده بود، صحیح ندانست و لذا با تصویب محمدرضا سه گروهان را به کار گرفت، که هر روز يك گروهان نگهداری می داد. بدین ترتیب، يك گردان مأمور حفاظت محمدرضا شد که نام آن را «گردان گارد» نهادند و با محاسبه عوامل پشتیبانی حدود ۳۵۰ نفر را در برمی گرفت. این «گارد» از تابعیت دو لشکر نیز مستقل شد و مستقیماً تحت امر محمدرضا قرار گرفت و محل اسکان آن باغشاه بود. باز در زمان محوی (که سرتیپ شده بود) او يك گردان را کافی ندانست و با تصویب محمدرضا آن را به «هنگ گارد» تبدیل کرد، که شامل سه گردان به اضافه يك گروهان تانک می شد، ولی سربازان آن همه وظیفه بودند. این هنگ گارد به سازمان ارتش اضافه شد و هزینه آن به اضافه پاداشها و مخارج قابل ملاحظه فوق العاده به هزینه ارتش افزوده گردید.

پس از چندی، من سرگرد بودم که محمدرضا مرا احضار کرد و گفت که يك واحد مستقل با نام خاص برای حفاظت کاخ شخصی من و محوطه و درب محوطه تشکیل دهید، ولی نگهداری سایر کاخها با همان هنگ گارد باشد. افراد این واحد از لحاظ قد کمتر از ۱۸۰ سانت نباشند، از نظر جسمی فوق العاده قوی باشند و علاوه بر تمام دوره های نظامی دوره های مخصوص کاراته و جودو را ببینند. این واحد باید اونیفورم و علائم مخصوص داشته باشد که به فرهنگ ایران باستان مربوط باشد و در ملاقات با خارجی ها گارد احترام فقط از این واحد باشد. قرار شد که این واحد همگی استخدامی باشند و از حقوق بازنشستگی استفاده کنند.

اجرای این دستور در لحظه اول به نظرم کار سنگین و مشکلی رسید - که بود - ولی با استفاده از شیوه صحیح مدیریت که بهره گیری حداکثر از مشورت بود، کار را شروع کردم. اولین کارم انتخاب سرگرد عباس قره باغی (ارتشبد شد) به معاونت خود بود. قره باغی برای من احتیاج به تحقیق نداشت، زیرا از سال ۱۳۱۵ دائماً با هم بودیم. در مشورت با هم دو سه نفر افسر نشان کردیم. سوابق سیاسی و غیرسیاسی آنها با دقت بررسی شد. نسبت به بعضی شناسایی کافی داشتیم. من، قره باغی و سه افسر دیگر يك طرح دقیق تهیه کردیم که از کدام نقطه شروع کنیم و در کدام نقطه خاتمه دهیم. پس از مطالعه مشخص شد که ۳۰۰ سرباز کافی

است، که باید کادر را نیز به آن افزود. قرار بر این شد که افراد دوره خدمت وظیفه را دیده باشند، از افراد عشایر باشند، حداقل سواد سوم ابتدایی و حداکثر سوم متوسطه داشته باشند، به هیچوجه شهری نباشند، حرفه‌شان آلوده نباشد و زارع و گله‌دار و کارگر رجحان داشته باشد، قد حداقل ۱۸۰ سانت و هیکل ورزیده باشد (چون معمولاً در افرادی که زیاد بلندقد هستند استخوان بندی به زیان عضلات رشد می‌کند و در انتقال حرکات تأثیر نامطلوب می‌گذارد)، سوابق وی در لشکری که خدمت کرده و یا در حین خدمت است دقیقاً بررسی شود و رونوشت آن به مرکز ارسال گردد (سوابق سیاسی و غیرسیاسی هر دو)، معاینه پزشکی دقیق در لشکر مربوطه انجام و گزارش آن به مرکز ارسال شود و غیره. قرار شد چنین افرادی پس از تصویب، بتدریج خود را با معرفی نامه به آدرس واحد مذکور در تهران معرفی نمایند و در مرکز نیز مجدداً سوابق سیاسی آنها بررسی شود و اگر بی‌اشکال بود، هر ۳۰ نفر که تکمیل شد آموزشهای مربوطه طبق برنامه شروع شود. مأموریت انتخاب افراد به قره‌باغی محول شد و یک افسر هم برای کمک به او داده شد که در سراسر کشور مسافرت کند و به کلیه پادگانهای نظامی و ژاندارمری مراجعه نماید و طبق طرح و با دقت کامل، که از خصوصیات ذاتی او بود، مأموریت را انجام دهد. من نیز در مرکز طبق طرح وظایف تهیه ساختمانهای گروهانی و ستاد و آشپزخانه و وسایل ورزش و استادان ورزش و افسران و درجه‌داران را با کمک دو یا سه افسر انجام می‌دادم. سوابق افسران و درجه‌داران با دقت فوق‌العاده بررسی می‌شد و از میان بهترین افسران و درجه‌داران انتخاب می‌شدند. رئیس ستاد و اعضاء ستاد او را بر اساس مشورت تعیین نمودم. آشپزخانه آماده به کار شد. ساختمان‌ها هم تعمیر و آماده شد. سلاح‌های لازم نیز تحویل گرفته شد. قره‌باغی هم در سراسر کشور وظیفه خود را با موفقیت انجام می‌داد و بتدریج روزی چند نفر خود را معرفی و لباس نظامی به تن می‌کردند. افراد اعزامی قره‌باغی بی‌نقص بودند و نتیجه حتی بیش از انتظار بود. هر واحد که به ۳۰ نفر (یک دسته) می‌رسید، طبق برنامه و دستورات، فرمانده دسته و کمک گروهان دسته شروع به کار می‌کردند. برنامه نگهداری، اعلام خطر و اطلاع مافوق و خلاصه آنچه که برای نگهداری کاخ سلطنتی لازم بود آموزش داده می‌شد. به آموزش تیراندازی با انواع سلاحها اهمیت خاص داده می‌شد و هر روز افراد برنامه تیراندازی داشتند. ورزش‌های گوناگون با وسایل سخت و نیز کاراته و جودو توسط استاد مربوطه جزء آموزش روزانه بود. در این فاصله، شخصاً به سرلشکر [محمود] بهارمست، رئیس وقت ستاد ارتش، که از تاریخ نظامی و علائم و اونیفورم‌های ایران باستان اطلاع دقیق داشت، مراجعه کردم و تهیه اونیفورم و علائم را از او خواستم. فردی بود به نام بهروز (همردیف سرتیپ) که بیش

از بهارمست به این مسائل مسلط بود. بهارمست به همراه او اونیفورم و علائم را مشخص کرد و دستور داد در ستاد به شکل رنگی تهیه کنند و تاریخچه هر یک را نیز نوشت و من نیز به محمدرضا نشان دادم. او هیچگونه تغییری در پیشنهاد بهارمست نداد و همه را تصویب کرد. تهیه لباس ها به وسیله بهترین خیاط نظامی دوز شروع شد و برای هر فرد دو دست لباس کامل از کلاه تا کفش آماده شد. این لباس ها فقط مخصوص مواقع نگهبانی بود و یا مواقع گردش در خیابان ها تا مردم با این اونیفورم آشنا شوند، ولی در سر بازخانه و موقع استراحت و تمرینات از لباس عادی سر بازی استفاده می شد که فقط دارای علائم بود.

۹ ماه پس از دستور محمدرضا، گارد آماده معرفی شد و بهارمست بر اساس تاریخ نظامی ایران باستان نام آن را «گارد جاویدان» پیشنهاد کرد که تصویب شد. همه سر بازان داوطلب بودند که پس از ۳۰ سال خدمت بازنشسته می شدند. روز معرفی، دسته موزیک لشکر و پرچم و سپس «گارد جاویدان» برای سان آماده بود. محمدرضا به محوطه آمد. گزارش کوتاهی دادم و آمادگی گارد را برای سان اعلام داشتم. محمدرضا موقع سان به یکایک سر بازان نگاه می کرد و خیلی کند حرکت می کرد و توقف های کوتاهی هم داشت. پس از خاتمه سان، از دیدن این سر بازان و این اونیفورم خسته نمی شد. سؤال کرد: «اینها را از کجا پیدا کرده اید؟» گفتم که قره باغی طبق قواره خاص از سراسر کشور پیدا کرده و همه از افراد عشایر هستند. گفتم: «از امشب ساختمان و محوطه مربوطه و درب اصلی کاخ توسط اینها نگهبانی شود و برای گارد احترام سفرا و رؤسای ممالک از اینها استفاده شود»، که چنین شد. او سپس قره باغی را شدیداً تشویق کرد.

پس از ۲ هفته، محمدرضا به من گفتم: «واحد را به قره باغی تحویل دهید، چون صحیح نیست که هم درزندگی خصوصی من باشی و هم فرمانده اینها، چون سر بازان بتدریج خودمانی خواهند شد!» ولی فرماندهی قره باغی نیز چند ماه بیشتر دوام نیاورد. در آن موقع حفاظت کاخ ها و شاه با یک هنگ و وظیفه به فرماندهی سر لشکر ضرغام (از بختیاری) بود و یک گردان کامل «گارد جاویدان» به فرماندهی قره باغی. «گارد جاویدان» ۳۰۰ سر باز داوطلب با حدود ۲۰ افسر و ۳۰ درجه دار و عناصر پشتیبانی (راننده خودرو، آشپزخانه و...) یعنی جمعاً ۴۰۰ پرسنل را در برمی گرفت. بتدریج، سر لشکر ضرغام مشکلاتی را برای قره باغی فراهم آورد و خود او فرمانده هر دو گارد و وظیفه و جاویدان شد. ولی او حق نداشت در وظایف گارد جاویدان، که مراقب نزدیک شاه بود و گارد و وظیفه که مراقب هر دو بود، تغییری بدهد. بعدها و بتدریج گارد خصوصی محمدرضا تغییراتی کرد و متشکل از دو گردان داوطلب به نام «گارد جاویدان» با ۷۰۰ پرسنل و

دو گردان وظیفه با ۷۰۰ پرسنل و یک گردان تانک و یک واحد هلیکوپتر شد که حدوداً رقمی قریب به ۲۰۰۰ نفر را در برمی گرفت و هزینه آن مافوق تصور بود.

علاوه بر تشکیلات فوق، در تهران یک لشکر کامل وجود داشت که از زمان اوپسی، لشکر یک گارد نامیده شد. پیش از انقلاب، تیپ «گارد جاویدان» و لشکر یک گارد هر دو تحت امر سپهبد بدره‌ای قرار داشت. لشکر یک گارد وظیفه نگهبانی کاخ‌ها را نداشت و این عنوان «گارد» فقط یک عنوان بود، ولی افسران و درجه‌داران آن از پاداش مخصوص استفاده می کردند و قبل از انقلاب فرمانده آن سرلشکر امینی افشار بود.

همانطور که ملاحظه شد، من پس از تشکیل «گارد جاویدان» نقشی در گسترش و توسعه آن نداشتم و فقط بنیانگذار آن بودم. در سالهای اخیر می توانستم از طریق نشاط (سرلشکر) یا بدره‌ای (سپهبد) نقش داشته باشم، ولی هیچ دلیلی نمی دیدم که در جهت تضعیف یا تقویت آن دخالت کنم. ولی در طول این سالها از جریانات درون آن دقیقاً مطلع بودم، یعنی خود فرماندهان مرا مطلع می کردند و امکان مداخله ام موجود بود، که نکردم. فرماندهان گارد همه یا از دوستان من بودند و یا بعداً دوست می شدند. این فرماندهان عبارت بودند از شفقت (ارتشبد شد)، قره باغی (ارتشبد شد)، ضرغام (سرلشکر شد)، محوی (سپهبد شد)، نصیری (ارتشبد شد)، نشاط (سرلشکر شد)، بدره‌ای (سپهبد شد).

بدین ترتیب، محمدرضا برای حفاظت خود و کاخ‌هایش تشکیلات وسیعی ایجاد کرد که بودجه آن بار سنگینی بود بردوش ارتش، خاصه اینکه برنامه خانه سازی هم شروع شد و لشکر یک مرکز هم «گارد» نامیده شد؛ یعنی هر چه نیرو در مرکز بود برای حفاظت محمدرضا و کاخ‌هایش اختصاص یافت. برایم مقدور نیست که رقم هزینه آن را تخمیناً بنویسم، ولی در بودجه ارتش موجود است. علیرغم تمهیداتی که برای حفاظت محمدرضا به کار گرفته شد، او چند بار مورد سوء قصد قرار گرفت و در جریان کشف سازمان نظامی حزب توده مشخص شد که دو نفر از افسران مهم «گارد جاویدان» عضو حزب توده هستند. یکی سرگردی بود که نامش را فراموش کرده‌ام و از نظر من بهترین افسر گارد بود و دیگری سرگرد ناظر. در این جریان ایرادی به من وارد نشد چون از رکن دو ستاد ارتش کتباً درباره کلیه پرسنل «گارد جاویدان» جداگانه سؤال شده بود و جوابیه رکن دو در مورد این دو نفر حاکی بود که هیچگونه سوابق مضره سیاسی ندارند. لذا به سرتیپ دیهیمی - معاون وقت دفتر نظامی شاه - دستور داده شد که موضوع را تحقیق کند. نتیجه تحقیق این بود که در پرونده هر دو سوابق مبهمی از موضوع وجود داشته و رکن ۲ نباید آنان را بدون سوابق مضره سیاسی اعلام می نمود. به رئیس رکن ۲ ایرادی وارد

نشد، ولی شاید کارمند مسئول پرونده مورد مؤاخذه واقع شده باشد.^۶ علیرغم تمام این پیش‌بینی‌های حفاظتی، که محمدرضا با صرف هزینه سنگین و پرسنل زیاد برای حفظ خود تدارک دید، همه چیز مانند برف در مقابل سیل منظم مردم بی سلاح آب شد و او مجبور به ترك کشور گردید. این یکی از مواردی است که من توانستم قدرت انقلاب را تصور کنم و این تازه یکی از تجلیات قدرت مردم بود.

۶. افسر فوق که فردوست نامش را فراموش کرده، سرگرد عبدالصمد خیرخواه است. او پس از کشف سازمان نظامی حزب توده دستگیر و نخست به اعدام و سپس با يك درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گردید. خیرخواه پس از مدتی با ابراز ندامت مشمول عفو شاه شد و آزاد گردید. سرگرد فتح‌اله ناظر به شوروی گریخت و پس از انقلاب اسلامی به ایران بازگشت. ناظر از يك خانواده مشهدی است که اعضای آن ندیمه‌های تاج‌الملوک بهلوی بودند. او به همین مناسبت مورد اعتماد شاه و فردوست بود. (ویراستار)

احزاب وابسته به دربار

یکی دیگر از اقداماتی که محمدرضا برای تحکیم موقعیت خود و تمرکز قدرت در دست خود انجام داد، تشکیل احزاب و دسته‌جات شبه نظامی بود، که در جامعه و ارتش ریشه دوانیده و عناصر آن بعدها اصلی‌ترین اجزاء رژیم او شدند.

یکی از این احزاب، که محمدرضا هزینه آن را تأمین می‌کرد، حزب «سومکا»^۷ بود، که توسط داوود منشی‌زاده راه انداخته شد و در آن افرادی مثل داریوش همایون شرکت داشتند. اعضای این حزب با مخالفین محمدرضا مبارزه می‌کردند، حتی مبارزات خیابانی سخت. آنها برای حمله به مخالفین چماق‌های مخصوص دسته کوتاه داشتند. به هزینه محمدرضا، آنها خانه‌ای اجاره کرده بودند و وسایل خانه هم توسط دربار تأمین شد. در این خانه، آنها جلسات سخنرانی منظم داشتند و حملات خیابانی را طراحی می‌کردند. آنها خود را بشدت «شاه پرست» می‌خواندند.

منشی‌زاده، رئیس این حزب، علاقه شدیدی به هیتلر داشت و خود را مانند او درست می‌کرد و شباهت فوق‌العاده زیادی هم داشت. انضباط یاد شده، فرم لباس، فرم سلام دادن، نحوه سخنرانی همه و همه شبیه نازی‌ها بود. حتی علامت حزب هم شبیه نازی‌ها بود. اعضای حزب اکثراً جوان و زیر ۲۰ سال بودند و با اونیفورم به شکل واحد نظامی در خیابانها دیده می‌شدند. تقلید از هیتلر هم علاقه شخصی منشی‌زاده بود و هم برای رعب و وحشت بود. این شباهت جنبه ظاهری داشت و باطناً کوچکترین ارتباط سیاسی با نازی‌های آلمان نبود. این حزب بتدریج رو به تحلیل رفت و شاید همان تقلید از نازیسم، که در آلمان بکلی نابود شده بود،

۷. مخفف «سوسیالیسم ملی کارگران ایران». (ویراستار)

عامل این امر بود. ولی افراد آن در قالب‌های دیگر حمایت خود را از محمدرضا ادامه دادند.^۸ حزب دیگری، که برخی عناصر سیاسی خود را از «سومکا» گرفت، ولی مبتکر آن سرلشکر حسن ارفع بود، «حزب آریا» بود. این حزب يك شاخه نظامی داشت. ارفع در منزل شخصی خود تعداد قابل ملاحظه‌ای از افسران ارشد را گرد می‌آورد و آنها را هدایت می‌کرد. گرداننده اصلی شاخه نظامی سرتیپ دیهیمی بود (که فوت کرده) و مغز متفکر آن حسن اخوی (سرلشکر بعدی) بود. عضو مهم دیگر سرهنگ حسین منوچهری بود، که نام خود را به بهرام آریانا تغییر داد و مدتی تمایلات شدید به نازی‌ها داشت (ارتشبد آریانای بعدی). اعضای دیگر امین‌زاده (سرلشکر بعدی) و سروان یحیائی و محمودارم (سرلشکر بعدی) بودند. چند بار بعد از ظهر که به خانه ارفع رفتم، اکثراً تعدادی از اعضاء حزب (سیویل و نظامی) منزل او بودند، که مسلماً در روز تعداد بیشتری جمع می‌شدند. حزب ارفع، جمعیتی نداشت، بلکه کلیه اعضاء آن بدون استثناء، یا صاحب مشاغل مهم بودند و یا می‌شدند. این فرم تحزب بنا به پیشنهاد ارفع و تصویب محمدرضا بود. هدف حزب این نبود که مثلاً يك تظاهرات صدهزار نفری راه بیندازد، که البته می‌توانست چنین جمعیتی را با وسایل مختلف جمع کند، بلکه هدف حزب در اختیار گرفتن مشاغل حساس نظامی و غیرنظامی بود. خود ارفع شاید ۳ بار رئیس ستاد ارتش شد و علت تغییر او تنها این بود که يك رقیب قوی، یعنی رزم‌آرا، داشت. این رقابت چند بار تکرار شد. ارفع رئیس ستاد می‌شد و رزم‌آرا از طرق مختلف برای او می‌زد و خودش رئیس ستاد می‌شد. سپس ارفع برای رزم‌آرا می‌زد و مجدداً رئیس ستاد می‌شد. به همین ترتیب ارفع ۳ بار و رزم‌آرا هم ۳ بار رئیس ستاد ارتش شدند.

نگهداری این حزب آسان بود، زیرا افرادی که آن را تشکیل می‌دادند به دنبال حفظ شغل خود بودند و یا برای ترقی و گرفتن شغل وارد می‌شدند. یکی از اصول اصلی حزب ضدکمونیست بودن شدید آن بود، که در درجه اول اهمیت قرار داشت. دوم اینکه همه از طرفداران انگلیس بودند و وابستگی به آمریکا (در آن سالها) نداشتند. بعدها بعضی‌شان وابستگی به آمریکا پیدا کردند، ولی تا روزی که از موجودیت آن باخبر بودم، اعضاء بدون استثناء طرفدار انگلیس یا وابسته به انگلیس بودند. این مطالب مربوط به شاخه نظامی حزب است.

۸. داود منشی‌زاده در اوایل دهه ۱۳۴۰ به علت وابستگی به تیمور بختیار از ایران اخراج شد. او به آلمان رفت و به فعالیت در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی پرداخت و در مونیخ نشریه سوگند را منتشر نمود و سپس در یکی از دانشگاه‌های سوئد به تدریس پرداخت. (ویراستار)

بعضی از اعضاء حزب سابقه دستگیری توسط انگلیسی‌ها داشتند. ماجرا از این قرار است که پس از ورود ارتش انگلیس به تهران، حدود ۱۵۰ نفر از افراد سرشناس نظامی و غیرنظامی توسط انگلیسی‌ها بازداشت و در اراک زندانی شدند. انگلیسی‌ها به روس‌ها چنین تفهیم نمودند که اینها طرفدار سیاست آلمان هستند و به همین دلیل بازداشت شده‌اند. ولی پس از خروج نیروهای بیگانه از ایران بتدریج مشخص شد که بسیاری از همین افراد بازداشت شده طرفدار انگلیسی‌ها بوده‌اند. تعدادی از آنها که سنشان اجازه می‌داد تا قبل از انقلاب هم در مشاغل مهم مملکتی مسئولیت داشتند و هنوز نیز طرفدار انگلیس و ضدکمونیست بودند. این جریان را سرلشکر اخوی بخوبی می‌داند.

درباره سرلشکر ارفع

درباره سرلشکر ارفع باید توضیح بیشتری بدهم. او خیلی از من قدیمی تر است و زمانی که من ستوان بودم او سرهنگ بود. او در حد یک تئوریسین نظامی تحصیلات دانشگاهی داشت و به تاریخ نظامی علاقه وافر داشت و همیشه از این نوع کتب مطالعه می کرد. استاد دعوتی دانشکده افسری در رشته تاکتیک نظامی بود و درس هایش واقعاً آموزنده بود. به زبانهای انگلیسی و فرانسه و روسی تسلط کامل داشت. پدرش ارفع الدوله از رجال دوران قاجار بود که در کاخی در جنوب فرانسه سکونت داشت و به عنوان «پرنس» در فرانسه مشهور بود. برادر کوچکتری داشت به نام ابراهیم ارفع، که از نظامیان باسواد بود و سالها در کردستان به عنوان فرمانده عملیات جنگید و شهرت زیادی بهم زد. او بعدها در یک سانحه هوایی در ارتفاعات ساوه کشته شد (فکر می کنم در درجه سرلشکری).

ارفع تمام خدمت خود را در رشته سواره نظام در صف گذراند و در درجه سرهنگی فرمانده هنگ سوار مرکز بود (پادگان جمشیدیه). سپس همانطور که گفتم، در رقابت با رزم آرا ۳ بار رئیس ستاد ارتش شد. در شغل رئیس ستاد قاطع بود و طرفداران زیادی در بین افسران داشت. از نظر اخلاق و رفتار کاملاً نظامی بود. از بیکاری نفرت داشت و پس از بازنشستگی فعالیت کشاورزی وسیعی را در اراج (همجوار اقدسیه) شروع کرد. در آنجا بجز باغ بسیار بزرگی که احداث کرد، زمین های جنوبی باغ را نیز با سیم خاردار محصور کرد و تعدادی درخت کاشت تا بایر محسوب نشود. تا چند سال قبل از انقلاب این زمین ها تا متری ۵۰۰ تومان مشتری داشت و ثروت کلانی می شد.

ارفع در بازنشستگی نیز زیاد مطالعه می کرد و فرد قوی و تندرستی بود. ارادت خاصی به من داشت و گاهی که مشکلاتی داشت از طریق دفتر و با افتخار انجام می دادم. همسر او

انگلیسی بود به نام هیلدا، که زنی تحصیل کرده و با هوش و سیاسی و زیبا و مورد احترام کور دیپلماتیک تهران بود. از او دختری به نام لیلا دارد که با یک انگلیسی ازدواج کرد و دائماً با اعضاء سفارت انگلیس در رفت و آمد بود. قبل از فوت هیلدا، با یک دختر از گلی کاملاً دهاتی (از گل دهی نزدیک اراج است) ازدواج کرد و بتدریج او را در سطح یک زن کاملاً غربی تربیت کرد، که تصور می‌کنم این زن زنده باشد. ارفع بسیار ناسیونالیست و ضد کمونیست بود و در زندگی خصوصی و خانوادگی دیسپلین شدید داشت.

همانطور که گفتم یکی از دوستان ارفع، سرلشکر حسن اخوی بود که اکنون باید حدود ۷۵ سال داشته باشد. او تحصیلاتش را در دانشگاه جنگ انجام داد و به دلایل شغلی اطلاعات جنبی کشاورزی هم داشت. همیشه در مشاغل اطلاعاتی کار می‌کرد و رئیس رکن ۲ ارتش نیز شد. این اواخر از نظر جسمی قوی نبود ولی کاملاً سالم بود. سیاست را دوست داشت و از سیاست انگلستان اطلاعات زیادی اندوخته بود. فرد پرحافظه‌ای است. قبل از ارسنجانی وزیر کشاورزی شد. به ایتالیا و ژاپن مسافرت رسمی کرد و مطالعاتی پیرامون اصلاحات ارضی نمود. شیفته کشاورزی ژاپن شد و لذا مخالف سیستم اصلاحات ارضی گردید و به همین دلیل از کار برکنار شد. او این اواخر یک شرکت وسیع کشاورزی بین قزوین و کرج راه انداخته بود و خودش مدیر عامل آن بود و ثروتمند شد. من با وی دوستی طولانی دارم و قبل از انقلاب هر موقع در تشکیلات کشاورزی اش به مشکلی برمی‌خورد به من مراجعه می‌کرد و به علت احترام به او همیشه شخصاً ملاقاتش می‌کردم و کلیه خواسته‌های او را انجام می‌دادم. از محمدرضا با احترام یاد می‌کرد، ولی این اواخر به بسیاری از کارهای او ایراد می‌گرفت و حتی چند بار نظراتش را نوشت که به محمدرضا بدهم. این نظرات با وجودی که جنبه انتقادی داشت (البته این انتقادهای را به محمدرضا نسبت نمی‌داد) مورد اعتراض شاه واقع نمی‌شد.

یکی دیگر از همفکران ارفع، محمود ارم بود که سرلشکر شد. ارم در دانشکده افسری با من هم دوره بود و از آنجا با هم دوست شدیم و این دوستی تا انقلاب حفظ شد، ولی بندرت او را می‌دیدم. او نیز فقط به ارسال کارت تبریک عید و گاه کارت پستی (احوالپرسی و عرض سلام) اکتفاء می‌نمود، ولی همیشه مرا دوست صمیمی خود خطاب می‌کرد. افسری فوق العاده زرننگ در کارهای اطلاعاتی بود و به علت همین علاقه هم همیشه در رکن ۲ کار می‌کرد و کاملاً مستعد این کار بود. ارم از آغاز در باند ارفع بود و به وی فوق العاده علاقه داشت و اکثراً او را به تنهایی ملاقات می‌کرد و به همین علت در دوران ریاست ستاد ارتش ارفع، بارزماً آرا وارد مبارزه شد. او به کرات به خارج و بخصوص به فرانسه مسافرت کرد و مدتی هم در پاریس وابسته نظامی بود.

محمود ارم از نظر فعالیت فرد شماره يك رکن ۲ ارتش بود و بعداً به ژاندارمری منتقل شد و در آنجا به درجه سرتیپی و سرلشکری رسید. اویسی از او جداً حساب می برد و لذا مشاغل خوبی به او می داد، ولی قره باغی او را بازنشسته کرد. ارم نیز بیکار ننشست و قره باغی را رسوا کرد و نامه های تهدیدآمیز به او می نوشت. هر بار قره باغی به من متوسل می شد که او را آرام کنم. من پاسخ می دادم که سفارش او را به شما کرده بودم ولی علیرغم این او را بازنشسته کردید! ارم دارای دو برادر بود. یکی سرلشکر شد و برای هویدا کار می کرد و مورد اطمینان زیاد او واقع شد. تصور می کنم او را به بازرسی مأمور کرده بودم و هویدا از من يك افسر خواست و من او را به صورت مأمور دادم. سپس هویدا درخواست کرد که چون او را به طور دائم می خواهد به مأمور بودن او در بازرسی خاتمه داده شود، که چنین شد. محمود ارم يك برادر دیگر هم [به نام منوچهر] داشت که مشخص شد در درجه سروانی عضو سازمان نظامی حزب توده است و مدتی زندانی و از ارتش برکنار شد.

و اما درباره یحیائی. با وی نیز در دانشکده افسری هم دوره بودم. فرد کم صحبتی بود. دانشکده را به پایان رساند، ولی در درجه سروانی استعفاء داد. عضو حزب ارفع بود و قدرت سازماندهی قوی داشت و علیرغم خروج از ارتش در باند ارفع ماند. او احتمالاً ریاست دفتر ارفع را داشت. خیلی باهوش نبود ولی سرنگهدار بود. بعدها فقط چند بار در شروع کار «دفتر ویژه اطلاعات» او را دیدم. گاه مرا ملاقات می کرد و خود را به سیاست علاقمند نشان می داد و علاقه داشت نماینده مجلس شود. احساس کردم که بدون زحمت از من شغل نمایندگی مجلس را می خواهد، لذا به ملاقات خود با او ادامه ندادم. برادرش سرهنگ ارتش بود و مدتی در امور فدراسیون های ورزشی اشتغال داشت.

حزب توده و ارتش

- در رابطه با فعالیت حزب توده در ارتش در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ سخن فراوان گفته شده و من تنها به تقسیم‌بندی مراحل برخورد دستگاه به آن می‌پردازم:
- ۱- در سالهای اولیه پس از شهریور ۱۳۲۰ که کمونیست‌های زندانی آزاد شدند و حزب توده را تأسیس کردند، نه رکن ۲ ستاد ارتش و نه شهربانی به دنبال کشف افراد توده‌ای در نیروهای مسلح نبودند. ولی تشکیلات غیررسمی نظامی تحت امر سرلشکر ارفع، به دستور سفارت انگلیس، در پی کشف افراد نظامی توده‌ای بود و تلاش می‌کرد تا عناصر مشکوک در مشاغل حساس ارتش قرار نگیرند. این وضع تا خروج نیروهای شوروی از ایران ادامه داشت.
 - ۲- پس از خروج نیروهای شوروی و انحلال حکومت خودمختار پیشه‌وری، که رزم‌آر رئیس ستاد ارتش شد، فعالیت کشف افراد توده‌ای در رکن ۲ تعطیل شد و در نتیجه افسران توده‌ای به مشاغل مختلف و حتی حساس رسیدند.
 - ۳- پس از واقعه ترور محمدرضا در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، که گفته شد ضارب توده‌ای است و حزب توده غیرقانونی شناخته شد، مجدداً رکن ۲ ارتش برای کشف عناصر نظامی و شهربانی برای کشف افراد غیرنظامی توده‌ای به تجسس پرداخت.
 - ۴- در زمان نخست‌وزیری مصدق، با وجود غیرقانونی بودن حزب توده، تعداد اعضاء آن به سرعت زیاد شد و بخصوص شاخه افسری آن صدها عضو به خود جلب کرد که به طور پنهانی در همه جای ارتش رسوخ کردند.
 - ۵- پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، افسران توده‌ای کشف و دستگیر شدند و چون تعداد آنها زیاد بود، ۲۶ نفر اعدام و بقیه به حبس محکوم که بتدریج بخشوده شدند.
 - ۶- در این زمان، آمریکا ضداطلاعات ارتش را تشکیل داد و در کلیه واحدهای نظامی

يك هسته ضداطلاعات مرکزی وجود داشت. مبارزه با رسوخ نیروهای مخالف شاه شدت یافت و کلیه عناصر مشکوک یا کسانی که سوابق فعالیت داشتند، بتدریج به عناوین مختلف بازنشسته شدند، شغل حساسی به آنها واگذار نمی شد، هیچگاه سرتیپ نمی شدند و در درجه سرهنگی بازنشسته می شدند. همه این بررسی ها و تصفیه ها تحت عنوان مبارزه با کمونیسم انجام می گرفت و از نظر شدت و حجم کار برای ضداطلاعات دوران سختی بود.

۷- در سال ۱۳۳۵ ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) تشکیل شد و بهانه اصلی هم مبارزه با کمونیسم بود. فقط پرسنل شاغل در ارتش از حیطه اختیار ساواک خارج بودند و بررسی آنها به عهده ضداطلاعات بود. هم ضداطلاعات و هم ساواک را آمریکایی ها تشکیل دادند. این وضع تا انقلاب ادامه داشت.

حوادث آذربایجان

گفتم که طبق قراری که بین سران سه قدرت (انگلیس، شوروی، آمریکا) گذارده شد، نیروهای متفقین باید ۶ ماه پس از پایان جنگ ایران را ترك می کردند. انگلیسی ها و آمریکایی ها در زمستان ۱۳۲۴ ایران را تخلیه کردند، ولی برخلاف انتظار شوروی ها نه تنها از ایران خارج نشدند، بلکه تحقیقاتی که درباره تعداد لشکرهای روس می شد نشان می داد که آنها بین ۶ تا ۸ لشکر در آذربایجان شرقی نیرو دارند. می نویسم بین ۶ تا ۸ لشکر، چون اطلاعات دقیق و کامل نبود و حداقل ۶ لشکر مسلم بود که جلودارهایشان تا قزوین و تاکستان نیز مستقر بودند.

محمدرضا برای خروج نیروهای شوروی مرتباً با نمایندگان انگلیس و آمریکا در تماس بود. در صحبت هایی که روزانه با محمدرضا داشتم معلوم می شد که آمریکایی ها امیدواری زیادی به او داده بودند که قوای شوروی از ایران بیرون بروند. در این سالها، محمدرضا خودش مستقیماً رئیس قسمت اطلاعاتی سفارت آمریکا را می دید. آمریکایی ها پیشنهاد کردند که ایران نماینده ای به سازمان ملل بفرستد و مسئله عدم التزام روس ها به اجرای تعهدشان مبنی بر خروج ارتش از ایران را مطرح کند. محمدرضا از این پیشنهاد استقبال کرد و حسین علاء را، که چندین بار وزیر دربار و يك بار هم نخست وزیر شد و قدرت بیان قوی داشت و تسلطش بر زبان فرانسه بسیار خوب بود، به سازمان ملل اعزام کرد. آنطور که روزنامه ها نشان می داد، صحبت های علاء با موفقیت همراه بود. ولی در واقع نقش اصلی را آمریکا داشت که در خفا به سازمانها و عوامل خود می گفت که با مواضع ایران موافقت کنند. يك روز محمدرضا به من گفت که خوشبختانه این رئیس جمهور آمریکا [ترومن] خیلی محکم با روس ها صحبت کرده و احتمال خیلی زیاد هست که اگر روس ها پررویی نکنند، واحدهایشان از ایران خارج

شود.^۹

باید بگویم که درباره مسائل فوق، خاطرات و نوشته‌های شخصیت‌های مهم موجود است و حتی صحبت‌های ترومن با استالین نیز منتشر شده و من دیده‌ام. من به این خاطرات و اسناد کاری ندارم و اتکاتم صرفاً به صحبت‌ها و واقعیاتی است که خود شاهد بوده‌ام، چون ممکن است این کتب مقدار زیادی جنبه تبلیغاتی داشته باشد.

به هر حال، کار به جایی کشید که نماینده آمریکا در سازمان ملل به شوروی اولتیماتوم داد و گفت که اگر روس‌ها رأس تاریخ معینی نیروهایشان را از ایران خارج نکنند کار به جنگ سوم جهانی کشیده خواهد شد و در این جنگ فاتح آمریکا است که خستگی جنگ دوم را احساس نکرده، حال آنکه شوروی خستگی جنگ را بیش از همه احساس نموده است (البته معلوم نیست شوروی کی خسته می‌شود، چون با همان خستگی نیمی از اروپا را تسخیر کرد و کمونیست نمود!). نتیجه اقدامات آمریکا این شد که [در فروردین ۱۳۲۵] روس‌ها ۶ یا ۸ لشکرشان را از خاک ایران خارج کردند، ولی حکومت دست نشانده‌شان را در آذربایجان باقی گذاردند.

مسئله آذربایجان، چه خروج ارتش سرخ و چه حوادث بعدی و سقوط پیشه‌وری، محمدرضا را به شدت مرعوب آمریکا کرد. او یکبار به من گفت: «این آمریکایی‌ها عجب قدرتمندند و واقعاً اتکاء بر آنها موجب شد که آذربایجان از چنگ شوروی‌ها خلاص شود!» در واقع اگر محمدرضا انگلیسی‌ها را عامل به سلطنت رسیدنش می‌دانست، آمریکایی‌ها را ناجی آذربایجان محسوب می‌داشت و به همین دلیل بود که بعداً در سال ۱۳۲۸ مسافرت رسمی خود را برای تشکر در مسئله آذربایجان به آمریکا کرد. در واقع می‌توانم بگویم که حوادث آذربایجان سرآغازی شد که محمدرضا به سوی قدرت قوی‌تر، یعنی آمریکا، روی آورد، هر چند روابط حسنه‌اش را با انگلیس نیز حفظ کرد.

نیروهای شوروی در اوایل سال ۱۳۲۵ ایران را ترك کردند، ولی در آذربایجان حکومت خودمختار پیشه‌وری را با بیش از یک میلیون قبضه سلاح‌های نو به جای گذاشتند. پیشه‌وری در زمان اشغال آذربایجان «فرقه دمکرات» را تشکیل داده و دولت خودمختار و مجلس و ارتش درست کرده بود. رئیس نیروهای مسلح «فرقه» غلام یحیی دانشیان بود. در این زمان،

۹. قاعدتاً اشاره به اولتیماتومی است که پرزیدنت ترومن در سال ۱۹۴۶ به استالین داد. ماجرای این اولتیماتوم را ترومن بعدها، در سال ۱۹۵۲ فاش ساخت. (ویراستار)

نخست وزیر قوام السلطنه (احمد قوام) بود. قوام السلطنه با مسئله «فرقه» بسیار مسالمت آمیز برخورد می کرد و می گفت که خودمختاری چیز مهمی نیست و ما می توانیم يك استاندار به آذربایجان بفرستیم و قدرت مرکزی را در آنجا نشان بدهیم. او يك استاندار هم معین کرد که آذربایجانی و قلباً متمایل به فرقه بود. من این استاندار [دکتر سلام الله جاوید] را یکی دو بار در تهران دیدم ولی صحبتی نداشتم. اگر در تهران مراسمی و رژه ای بود، این استاندار خود را می رساند تا نشان دهد با دولت مرکزی هم روابطی دارد. قوام مسافرتی به مسکو کرد و در آنجا با مسئولیت خودش قراردادی امضاء نمود که در آن خودمختاری آذربایجان را به رسمیت شناخت و تعهد کرد که امتیاز نفت شمال را به شوروی بدهد. در اینجا این سؤال مطرح است: قوام السلطنه برادر وثوق الدوله ای است که قرارداد ۱۹۱۹ را با انگلیسی ها امضاء کرد و ایران را به دو منطقه نفوذ تقسیم نمود، قوام السلطنه ای که از طرفداران و مخلصان و چاکران دستگاه انگلیسی ها است، آیا می توان تصور نمود که بدون نظر انگلیسی ها به مسکو برود و چنین قرارداد مهمی را با مسئولیت کامل امضاء نماید؟!

محمدرضا که در این سالها توقعش بالا رفته بود نمی توانست اقتدار قوام السلطنه را تحمل کند و طالب قدرت بود و لذا با او بر سر شیوه حل و فصل مسئله آذربایجان اختلاف پیدا کرد. يك روز که من در اتاق خواب محمدرضا بودم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. قوام بود و می خواست با محمدرضا صحبت کند. گوشی را به محمدرضا دادم و در ضمن صحبت دیدم که می گوید: «غیرممکن است! چنین کاری را من نمی کنم!» او پس از پایان صحبت به من گفت: «می دانی قوام چه می گوید؟ می گوید به این افسرانی که به پیشه وری پیوسته اند باید دو درجه ترفیع بدهی!» قوام السلطنه از جواب محمدرضا خیلی ناراضی شد. این موضوع البته مسئله کم اهمیتی بود و احتمالاً نظر پیشه وری بود که به قوام منتقل شده بود.

به هر حال، با طرح آمریکایی ها قرار شد که محمدرضا با ارتش به آذربایجان حمله کند. دو لشکر به سمت آذربایجان حرکت داده شد: یکی به فرماندهی سرتیپ هاشمی از محور میانه - تبریز و دیگری به فرماندهی سرتیپ ضرابی از محور میانه - مراغه - تبریز. هاشمی اهل تبریز بود و در منطقه نفوذی داشت، ضرابی هم اهل کاشان بود و بعداً با درجه سرلشکری رئیس کل شهربانی شد. موقعی که این دو ستون حرکت می کردند محمدرضا از من خواست که با هوایمی یک موتور بازرسی کنیم. می خواستیم سوار شویم که رزم آرا هم آمد. او در آن موقع رئیس ستاد ارتش بود. رزم آرا در هوایمی نقشه ای را نشان داد و توضیح داد که تصمیم و طرح این است و به تصویب محمدرضا می رساند. این بازدیدهای هوایی بعداً نیز ادامه یافت، ولی

دیگر رزم آرا نبود و من و محمدرضا تنهایی می رفتیم. سرزمین آذربایجان پوشیده از جبال است و چهار رشته کوه مهم دارد. اولین رشته کوه قبل از میانه، قافلان کوه است که کوهی است عظیم و سر به فلک کشیده. قبل از ورود به کوه، پل عظیمی بود که نیروهای پیشه‌وری آن را تخریب کرده بودند تا راه عبور و مرور با خودرو امکان پذیر نباشد و من می دیدم که سربازان ما داخل دره‌ها می رفتند و اگر نیروهای پیشه‌وری می خواستند مقابله کنند، بهترین مواضع را داشتند، که مهمترین آن همین قافلان کوه بود.

روز ۲۲ آذر ۱۳۲۵، محمدرضا به من گفت: «امروز يك هواپیما قرار است به تبریز برود و برای ارتش پول ببرد. تو هم با آن هواپیما برو و پس از ۴۸ ساعت مراجعت کن و وضع را برای من و رئیس ستاد (رزم آرا) تعریف کن!» من با هواپیما حرکت کردم. در هواپیما ۵ میلیون تومان پول بود و يك نماینده از بانک. سرتیپ پورهاشمی به ستاد تلفن کرده بود که ما پول نداریم و شدیداً به اسکناس نیاز داریم و قرار شد که من این پول را به پورهاشمی برسانم و اوضاع را نیز ببینم و به شاه و رزم آرا گزارش دهم. وارد فرودگاه تبریز که شدیم، ساختمان آن هنوز می سوخت. با کامیون به شهر رفتیم. تمام مسیر و سطح خیابان‌ها مملو از جمعیت بود و همه يك سلاح (تفنگ) داشتند و به نفع ارتش تظاهرات می کردند و دائماً تیر هوایی خالی می کردند و باز هم به دنبال طرفداران پیشه‌وری بودند و آنها را از خانه‌هایشان بیرون آورده و خود آنها اعدامشان می کردند. در کنار خیابان‌ها جسد اعدام شده‌ها زیاد دیده می شد و حدود ۲۰۰۰ الی ۳۰۰۰ نفر را اعدام کرده بودند. دلایل و انگیزه‌های این کشتار متفاوت بود؛ تا حدی که بعضی به دلیل اینکه پولی بدهکار بودند و موقع را مناسب یافته بودند طلبکار را نفله می کردند! پیشه‌وری و غلام یحیی و اعضاء دولت و مجلس خودمختار و همه افراد رده بالا از طریق پل جلفا به قفقاز رفته و شهر را کاملاً تخلیه کرده بودند. در نتیجه اهالی تبریز از ترس کشتار تا بستان آباد به استقبال ارتش آمده بودند، که ما پیشه‌وری را بیرون کردیم و شهر در اختیار ماست. فرمانده لشکر (هاشمی) دستور می دهد که سریعاً فرقه‌ای‌ها را تعقیب کنند، ولی هر چه می روند می بینند خبری نیست و آنها از مرز هم رد شده‌اند. بنابراین، مسئله تصرف آذربایجان جدی نبود و اگر جدی بود با توجه به مواضع قافلان کوه و کوه‌های عجیب آن، ده لشکر هم نمی توانست آنجا را تصرف کند. البته تعدادی از فرقه‌ای‌ها با دسته‌های کوچک تفنگدار به کوه‌ها رفته بودند که توسط چریک‌های دولتی آذربایجان (تفنگچی‌های ذوالفقاری)^{۱۰} دستگیر و زندانی و اعدام

۱۰. ذوالفقاری‌ها در زنجان متنفذ بودند و ایل ذوالفقاری تحت امرشان بود. آنها در واقعه آذربایجان در بیرون ←

شدند.

به هر حال، من به ساختمان شهرداری که مقرر ستاد شده بود، رفتم و با پورهایشمی ملاقات کرده و پول را تحویل دادم. او به فرمانده دژبان دستور داد که تحت امر من باشد و هر چه می خواهم انجام دهد. فرمانده دژبان، اهل تبریز و سرهنگ ۲ یا سرگرد بود و در شهر نفوذ زیاد داشت. او صریحاً به من گفت که من همه فرقه‌ای‌ها، حتی خانواده‌هایشان را می‌شناسم و لیستی تهیه کرده بود که بر همین اساس حدود ۲۰۰۰ نفر را تیرباران کرده بودند. به اتفاق فرمانده دژبان ستاد و مجلس پیشه‌وری را دیدم که آتش زده بودند. به بازدید زندان غیر نظامیان و بعد زندان نظامیان رفتم. برخی از زندانیان نظامی را می‌شناختم. سه تایشان را قبلاً می‌شناختم که در آذربایجان درجه ژنرالی گرفته بودند. این سه ژنرال در یک اتاق زندانی بودند. به اتاقشان رفتم و نشستم و با آنها صحبت کردم. گفتم: مرا می‌شناسید؟ گفتند: «بله!» گفتم: می‌دانید که می‌توانم کمکتان کنم. اگر از این حرکتان پشیمان هستید بمن بگویید، چون شدیداً در وضعیتان تأثیر دارد. به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «نه، کار ما از این حرف‌ها گذشته و تغییر رویه دیگر مفهوم ندارد.» سپس از اینکه به ملاقاتشان رفته بودم تشکر کردند. به اتاق دیگر رفتم. سلول بزرگی بود و حدود ۲۰ افسر ارشد (سرگرد و سرهنگ دو و سرهنگ تمام) در آنجا بودند بعضی‌هایشان همدوره من بودند و با یکی‌شان فامیل بودم. او سرگردی بود به نام شهیدی. از او پرسیدم که آیا کاری و پیامی برای همسرش ندارد؟ گفت: «آری، پیغام دارم. اگر همسرم را دیدی بگو که مرا دیده‌ای و اینها را به او بده.» مقداری طلا و وسایل داشت که به من داد و خواست که اگر می‌توانم کمکی هم به همسرش بکنم. در این موقع ناگهان سرگرد حسن قاسمی که همدوره من بود و گویا برقیه ریاست داشت برگشت و گفت: «با این صحبت نکنید و خودتان را کوچک نکنید، بگذارید هر کاری می‌خواهند بکنند!» احساس من این بود که هم ژنرال‌ها و هم افسران ارشد زندانی امیدی به برگشت اوضاع داشتند.

محل دیگری که بازدید کردم، مخازن سلاح دمکرات‌ها بود. سرتیپ‌های هاشمی گفت که در تبریز ۲۰ انبار اسلحه دمکرات‌ها صحیح و سالم به جای مانده است. به عنوان نمونه به بازدید ۵-۶ انبار رفتم. ساختمان بزرگی بود که خوب انتخاب شده بود و زیرزمین‌های وسیع داشت. در

→ راندن طرفداران پیشه‌وری فعالیت بسزایی کردند. یکی از برادران ذوالفقاری به نام محمد ذوالفقاری، که فردریشید و بلندقدی بود، مدتی شهردار تهران شد. یک دوره هم سفیر ایران در افغانستان بود و بعداً سناتور شد. ذوالفقاری‌ها املاک زیادی در استان زنجان داشتند و با فرح نسبت سببی داشتند. آنها شدیداً ضد کمونیست بودند. (فردوست)

این زیرزمین‌ها، انواع سلاح‌ها از نارنجک و تفنگ و مسلسل سبک و سنگین و تپانچه و غیره، وجود داشت. سلاح‌ها همه در کاغذهای مخصوص غیرقابل نفوذ و در جعبه‌های گریس زده بود. چند نمونه را باز کردند و دیدم. جعبه‌های اسلحه در طبقه بندی فلزی منظم و پیشرفته دورتادور انبارها تا زیر طاق چیده شده بود. تعداد سلاح‌های انبار شده در تبریز بیش از ۱۰۰ هزار بود و از این انبارها در شهرهای دیگر هم وجود داشت و مجموعه بسیار ذیقیمت و با ارزشی را نشان می‌داد و ثابت می‌کرد که برنامه روس‌ها برای کنترل بر آذربایجان یک برنامه طولانی بوده، و گرنه دلیلی نداشت که چنین ثروتی را به آنجا منتقل کنند. پس از مراجعت به تهران مشاهداتم را به محمدرضا گفتم. گفت: «به رزم‌آرا بگوئید در اسرع وقت سلاح‌ها را به تهران بیاورد و انجام کارها را گزارش بده!» به رزم‌آرا گفتم. گفت، راه آهن بهترین وسیله است ولی چون پل نزدیک میانه تخریب شده بود، دستور داده شد که سلاح‌ها با کامیون تا پل حمل شود و از آنجا به وسیله قطار به تهران آورده شود. به همین ترتیب انجام شد و حدود ۱۰ روز طول کشید تا کلیه اسلحه‌های انبار شده در آذربایجان به تهران حمل شود. رزم‌آرا در گزارش خود سلاح‌های ارسال شده به تهران از انبارهای فوق را حدود ۲۰۰ هزار سلاح ذکر کرد. بعداً به این رقم تعداد قابل ملاحظه‌ای اسلحه - که در دست مردم بود و جمع‌آوری شد - نیز اضافه شد.

از سال بعد، محمدرضا دستور داد که روز ۲۱ آذر به عنوان «روز نجات آذربایجان» جشن گرفته شود و ارتش رژه برود. درحالی‌که در این ماجرا، ارتش و محمدرضا نقش اساسی نداشتند. خروج نیروهای شوروی و عدم مقاومت فرقه در واقع تلاش آمریکا بود و ارتش بدون هیچ مقاومتی وارد تبریز شد. حتی همان فرمانده دژبان تبریز، که خیلی اصرار داشت نشان دهد که آنها هم نقشی داشته‌اند، اعتراف می‌کرد که مردم تبریز، تا بستان آباد به استقبال ارتش آمدند. چندی بعد محمدرضا به آذربایجان شرقی و غربی مسافرت کرد و سپس وارد کردستان شد. برخی سران ایلات کرد که به شاه وفادار بودند استقبال شایانی نمودند. گویا به او گفته بودند که در مهاباد به علت اعدام قاضی محمد مردم آماده استقبال نیستند. روزی به من گفت: «سوار اتومبیل شو!» کنار او قرار گرفتم و بدون راننده و اسکورت کیلومترها راند و وارد مهاباد شد. ما با لباس نظامی بودیم. در شهر از خودرو پیاده شدیم و خیابان‌ها و کوچه‌های شهر را دوتایی پیمودیم. هیچ فردی، حتی فرماندار، به استقبال نیامد. اما از پنجره‌های مسیر مردم از پشت پرده تماشا می‌کردند. سپس، به سرپازخانه شهر، که در انتهای یکی از خیابانها بود، وارد شدیم. همه در حال استراحت یا تفریح بودند. بالاخره یکی از افسران در محوطه متوجه شد و محمدرضا را شناخت و ایست - خبردار داد و جلو آمد و گزارش داد و سپس دستور داد افراد

برای سان آماده شوند. محمدرضا گفت لازم نیست همینطور بهتر است. افسر می خواست دنبال او از پادگان خارج شود، که گفت لازم نیست. سپس ساختمان بهداری را بازدید نمود که خالی بود. در مراجعت در يك میدان كوچك و خالی دیدیم که داری به زمین فرو کرده اند. محمدرضا به من گفت، دیدی درآمدن دار نبود ولی در مراجعت هست پس این همان محلی است که قاضی محمد به دار آویخته شده! پس از تحقیق معلوم شد صحیح است و تعدادی مهابادی در این چند دقیقه این کار را کرده اند. این وضعیت استقبال مردم مهاباد از محمدرضا بود. ولی در آذربایجان شرقی استقبال از او خوب بود.

همانطور که گفتم، حادثه آذربایجان بر روحیه محمدرضا تأثیر بسیار شدید گذارد و او که خود را «ناجی» آذربایجان می دانست، دیگر حاضر به تبعیت از هیچ نخست وزیری نبود. لذا اختلافاتش با قوام السلطنه تشدید شد و بعداً با مصدق نیز این اختلافات پدید شد و عمق گرفت.

ملاقات‌های پنهانی محمدرضا

از دیگر خاطرات دوران نخست‌وزیری قوام‌السلطنه که قابل ذکر است، ملاقات‌های مخفیانه‌ای است که میان محمدرضا و برخی فعالین سیاسی صورت می‌گرفت. در این ملاقات‌ها من نقش رابط محمدرضا را به عهده داشتم.

روزی محمدرضا به من گفت که سنجابی را بیاور ولی به نحوی که ورود او را کسی نبیند. او را به نزد محمدرضا آوردم. سرشب بود و تاریک و حدود دو ساعت با هم صحبت کردند. من در صحبت‌ها حضور نداشتم، ولی محمدرضا گفت که همین جاها باش تا ایشان را برسانی. این ملاقات ادامه یافت و دفعه دیگر او را با دو نفر دیگر آوردم و باز بدون حضور من صحبت کردند. آن دو نفر را نمی‌شناختم. پنج یا شش بار دیگر، دو یا سه نفری را می‌آوردم و بعد از ملاقات می‌رساندم. برخورد محمدرضا با این افراد بسیار دوستانه بود.

همزمان، محمدرضا دستور داد که به همان ترتیب و مخفیانه دکتر فریدون کشاورز را بیاورم. او را آوردم و صحبت کردند. من در ملاقات حضور نداشتم ولی برخوردشان بسیار صمیمانه بود. این ملاقات‌ها هم ۵-۶ بار تکرار شد و دفعات بعد کشاورز دو نفر دیگر را همراه خود می‌آورد. از دو نفری که کشاورز با خودش آورد، یکی را به من معرفی کرد که دکتر مرتضی یزدی بود. محمدرضا به کشاورز علاقه زیاد پیدا کرده بود و حتی یکبار به من گفت که به منزلش بروم و او را از طرف ایشان احوالپرسی کنم. رفتم و کشاورز هم در جواب از شاه تمجید کرد و گفت که فرد فهمیده‌ای است و او را دوست می‌دارم و نفع ایشان در همکاری با ماست و نتیجه‌اش را خواهند دید.

نحوه این ملاقات‌ها بدین شکل بود که آنها را برمی‌داشتم و با اتومبیل وارد محوطه کاخ می‌شدم و نزدیک نگهبان در، کمی سرشان را خم می‌کردند که شناخته نشوند. در مورد کشاورز

برحسب آدرسی که او داده بود به خانه و مطبخ (مقابل دانشگاه تهران، در خیابان شاهرضا سابق) می‌رفتم و او همیشه اصرار داشت حدود يك ساعت زودتر در منزلش باشم. منظورش این بود که درست سر موقع به کاخ برسم. یزدی را همیشه سرراه (محلی که با کشاورز قرار گذاشته بود) برمی‌داشتیم و به خاطر ندارم که به خانه کشاورز آمده باشد. کلیه ملاقات‌ها بدون استثناء در کاخ اختصاصی انجام می‌شد. به در کاخ که می‌رسیدیم نگهبان به من احترام می‌گذازد و من با سرعت وارد محوطه کاخ می‌شدم و آنها نیز در لحظه عبور از مقابل نگهبان سر خود را خم می‌کردند، مانند اینکه می‌خواهند بند کفش خود را ببندند. هیچ ملاقاتی در درون ساختمان و در روشنایی کاخ انجام نشد و کلیه ملاقات‌ها در صحن شمالی کاخ بود. در منطقه چمن، که نور کم بود، قدم می‌زدند. همیشه ملاقات‌ها در همان چمن و در همان منطقه از چمن و بدون استثناء در حال قدم زدن بود. هیچگاه ننشستند ولی گاه توقف می‌کردند که رودرو صحبت کنند. ملاقات‌ها بین يك تا دو ساعت به طول می‌انجامید و من در ضلعی از چمن ایستاده و مراقب بودم که مبادا فردی از گارد یا از خدمه به محل ملاقات نزدیک شود. در کلیه ملاقات‌ها هوا بسیار مناسب بود و حتی سرد هم نبود. پس از خاتمه ملاقات، به همان ترتیبی که وارد محوطه کاخ شده بودیم خارج می‌شدیم. وسط راه یزدی پیاده می‌شد و من کشاورز را به خانه‌اش می‌رساندم. ۲ یا ۳ بار دعوت کرد که مدتی در خانه‌اش رفع خستگی کنم و من هم قبول کردم. منزل زیبایی داشت و چند طبقه بود، آیا همان طبقه متعلق به او بود یا کلیه ساختمان، اطلاعی ندارم. در این چند بار که به خانه‌اش رفتم به وفور از شاه تعریف کرد و چنین فهماند که کاملاً در اختیار اوست. کشاورز که طی این چند ملاقات به من خیلی نزدیک شده بود يك کلمه از مطالبی که بین آن دو و محمدرضا رد و بدل می‌شد به من نگفت و مسلماً تصور می‌کرد که اگر لازم باشد من بدانم شاه خواهد گفت. محمدرضا هم هیچ حرفی درباره این مذاکرات به من نگفت، حال آنکه در آن دوران خیلی نزدیک بودیم.

به هر حال، چندی بعد سه نفر رهبران حزب توده (کشاورز، اسکندری، یزدی) عضو کابینه قوام السلطنه شدند و ملاقات‌ها هم خاتمه پذیرفت. دکتر یزدی پس از ۲۸ مرداد دستگیر و محکوم شد، ولی پس از چندی مورد عفو شاه قرار گرفت و آزاد شد و به کار خود که طبابت بود ادامه داد. او آسایشگاهی داشت که باغ بسیار بزرگی نزدیک نیاوران بود.

ترور هژیر و «فدائیان اسلام»

هژیر از مهره‌های مورد اعتماد کامل انگلیسی‌ها بود. پدرش سابقه سیاسی نداشت ولی خود او را گویا از جوانی نشان کرده و مأمور نموده بودند. همیشه مشاغل مهمی داشت و پس از شهریور ۲۰ چندین بار وزیر شد و پس از سقوط کابینه قوام در سال ۱۳۲۷ چند ماه نخست‌وزیر بود. نخست‌وزیری او به علت مخالفت مردم دوامی نیاورد و پس از آن به دستور شاه وزیر دربار شد و در همین سمت توسط «فدائیان اسلام» کشته شد. هژیر متأهل نبود و فرزندی از خود به جای نگذارد.

روز جمعه‌ای بود و محمدرضا به اتفاق عده‌ای در فرح‌آباد بود. من هم بودم. بعد از ظهر خبر رسید که هژیر را ترور کرده‌اند. محمدرضا به من گفت، بیا با هم به بیمارستان برویم. هژیر در بیمارستان شماره ۲ ارتش بستری بود، که بعداً نامش به بیمارستان هدایت تغییر یافت. جراح آن بیمارستان، سرهنگ لطیفی بود که بعدها سرتیپ شد و نصیری او را از شهربانی با خود به ساواک برد و رئیس بهداری ساواک نمود. به اتفاق محمدرضا به بیمارستان رفتم. شاه وارد اتاق هژیر شد و من هم به دنبالش. هژیر کاملاً هوشیار بود و خواست که ادای احترام کند، ولی محمدرضا نگذارد و گفت، نه، شما زخمی هستید استراحت کنید. سرهنگ لطیفی نیز آمد. او که بسیار چاخان بود، گفت که بحمدالله تا حال که وضعشان خوب است. محمدرضا با هژیر صحبت می‌کرد و هژیر هم بآرامی پاسخ می‌داد. من نیز از لطیفی وضع هژیر را پرسیدم. گفت، هر تلاشی که ممکن بود شده و احتمالاً زنده می‌ماند. شاه مدتی نشست و چون دید حال هژیر خوب است بیمارستان را ترک کرد. ولی شب (۵-۶ ساعت پس از ملاقات فوق) خبر رسید که هژیر فوت کرده است. فردای آن روز در محافل سیاسی بالا شایع شد که ترور هژیر کار رزم‌آرا است. در آن زمان رزم‌آرا قدرتی بود و بشدت برای کسب مقام نخست‌وزیری زد و بند می‌کرد. شایعه فوق به

گوش محمدرضا رسید، ولی رزم آرا که زرنگ بود و شایعه را شنیده بود به محمدرضا اصرار کرد که فرد مورد اعتمادی به ملاقات ضارب برود و تحقیق کند. محمدرضا مرا تعیین کرد و به رزم آرا گفت که به فلانی اعتماد دارم و هر چه ضارب بگوید عیناً به من خواهد گفت و مانند این است که خودم رفته‌ام. رزم آرا از این پیشنهاد استقبال کرد. تقریباً ساعت یک بعد از نیمه شب، محمدرضا به من گفت که به منزل رزم آرا برو و او را ملاقات کن. به منزل رزم آرا رفتم. خواب بود و با پیژاما بیرون آمد. گفتم که شاه دستور داده بیایم و شما را ببینم، موضوع چیست؟ گفت: «ضارب هژیر در زندان دژبان است، به ملاقاتش بروید و بهرسید که چه کسی دستور ترور هژیر را داده و وعده دهید که اگر راستش را بگوید آزاد خواهد شد!»

من همان موقع به زندان دژبان که در خیابان سوم اسفند واقع بود و در اختیار رزم آرا قرار داشت، رفتم. رئیس دژبان مرا به سلول ضارب (سیدحسین امامی) برد و در گوش من گفت: «چون ممکن است به شما حمله کند ما چند نفر پشت در می ایستیم!» من وارد سلول شدم. دیدم مردی است قوی هیکل و سالم، نشسته بود و تسبیح می انداخت و دعا می خواند. او تا مرادید به نماز ایستاد. نمی دانم چه نمازی بود که فوق العاده طولانی شد. حدود سه ربع ساعت در گوشه اتاق روی صندلی نشستیم و او اصلاً متوجه من نبود و مرتب راز و نیاز می کرد و به محض اینکه نمازش تمام می شد نماز دیگر را شروع می کرد. دیدم که با این وضع نمی شود. زمانی که نمازش تمام شد، اشاره کردم و گفتم، این کارها را کنار بگذار من عجله دارم. پذیرفت و روی تخت چوبی نشست و به دیوار تکیه زد و پایش را بالا گذارد و به تسبیح انداختن پرداخت. او پرسید: «چه می خواهی؟» گفتم: «مرا می شناسی؟» گفت: «می شناسم. تو فردوست و دوست شاه هستی!» از او سؤال کردم: «چه کسی به شما دستور داد که هژیر را ترور کنی؟ اگر حقیقت را بگویی بخشوده و آزاد می شوی و اگر این قول را قبول نداری من خود ضامن شما می شوم و می آیم اینجا کنار شما می نشینم، جای شما می نشینم تا شما را آزاد کنند!» جواب داد: «البته محمدرضا می تواند این کار را بکند، ولی من صریحاً می گویم که وظیفه شرعی خود را انجام دادم و از کسی درخواستی ندارم. خوشحالم که این وظیفه را انجام دادم و مجازاتم هر چه باشد - که اعدام است - قبول دارم!» از او پرسیدم: «آیا رزم آرا به شما دستور نداده که این کار را بکنید؟» پرسید: «رزم آرا کیست؟!» گفتم: «یعنی او را نمی شناسی؟» با تمسخر پاسخ داد: «می شناسم، سیهید است، رئیس ستاد ارتش است، ولی همین مانده که من دستور رزم آرا را اجرا کنم! این حرفها چیست که می گوید!» من گفتم: «حالا شب است و دیر وقت و ممکن است شما خسته باشید. اگر اجازه دهید فردا مجدداً به دیدارتان می آیم.» پاسخ داد: «آمدن شما

اشکالی ندارد، ولی بیخود وقتتان را تلف نکنید، شما اگر ۱۰ ساعت هم بنشینید پاسخ من همین است.» و مجدداً برخاست و به نماز ایستاد. با کمال تعجب برخاستم و در را باز کردم. مشاهده کردم که رزم‌آرا با لباس سپهبدی ایستاده و پشت سرش رئیس دژبان و سایر افسران ایستاده‌اند. رزم‌آرا پرسید: «این فرد چه گفت؟» گفتم: «پیشنهاد را قبول نکرد.» گفت: «دیدید من بی تقصیرم. سریعاً موضوع را به شاه بگویید و نتیجه را به من تلفن بزنید!»

اکنون ساعت ۴ صبح بود. محمدرضا گفته بود که هر ساعتی که کار به پایان رسید، مرا بیدار کن و نتیجه را بگو. من به پیشخدمتش گفتم و او را بیدار کرد. به داخل اتاق رفتم و جریان را گفتم و گفتم که با ضارب مجدداً يك قرار برای فردا صبح گذارده‌ام. شاه گفت: «فردا صبح برو، اشکالی ندارد. ولی این کار رزم‌آرا نیست و شایعات دروغ است.» راجع به تلفن به رزم‌آرا سؤال کردم، گفت: «به او بگو بسیار خوب، همین!»

به هر حال، صبح روز بعد مجدداً به زندان رفتم و دیدم که ضارب مشغول دعا و نماز است و حالش هم خوب است. مجدداً مطلب را تکرار کردم. او پاسخ داد: «اگر صد دفعه هم بیایی پاسخ من همان است. وظیفه دینی من حکم می‌کند که هژیر را به قتل برسانم و هیچ درخواستی هم ندارم!» از اتاق خارج شدم و نزد محمدرضا رفتم و گفتم که چیزی نمی‌گویم و همان صحبت‌های شب قبل را تکرار می‌کنم.

پس از این جریان بسرعت ترتیب محاکمه ضارب داده شد و مدت کوتاهی بعد، در ساعت ۲ بعد از نیمه شب، با يك گردان دژبان به میدان سپه برده و دار زده شد.

مسافرت به انگلیس و آمریکا

از خاطرات قابل ذکر این دوران، مسافرتی است که شاه در سال ۱۳۲۷ به انگلستان، فرانسه، سوئیس و ایتالیا داشت. من به عنوان آجودان خصوصی محمدرضا در این سفر بودم. جم، وزیر دربار، نیز بود. اصولاً محمدرضا در طول سلطنتش دعوت رؤسای کشورهای غربی را رد نمی کرد. او فرانسه را خوب می دانست و به انگلیسی هم تا اندازه ای مسلط بود و دوست داشت در این سفرها خودش را مطرح کند و نشان دهد.

سفر انگلیس، به دعوت جرج ششم^{۱۱} پادشاه وقت (پدر ملکه فعلی) بود. اقامت محمدرضا در انگلیس دوازده روز بود که از او پذیرایی به عمل آمد. شاه انگلیس يك ضیافت شام داد و در سر میز شام، شاه انگلیس و ملکه و دو دختر و دو آجودان او و محمدرضا و من و قراگوزلو (رئیس تشریفات دربار) بودیم. معمول بر این بود که محمدرضا نیز باید يك میهمانی شام برای شاه انگلیس ترتیب دهد، که در مراسم نبود. انگلیسی ها يك عصرانه هم در باغ کاخ بوکینگهام دادند که حدود ۲۰۰ نفر دعوت داشتند. شب بعد از شام به همراه خانواده سلطنتی انگلیس به تئاتر رفتیم و سفر رسمی تمام شد. در طول میهمانی، من و قراگوزلو به همراه محمدرضا در کاخ بوکینگهام ساکن شدیم، که هر کدام در اتاق خود تنها بودیم و بدون اجازه حق خروج از اتاق را نداشتیم. بقیه مدت، مانند سایر همراهان، در سفارت زندگی می کردیم. این سفر به نظر من جنبه تشریفاتی داشت و تفاوت آن با سفر بعدی محمدرضا به آمریکا، که از او پذیرایی شایانی به عمل آمد، بسیار بود.

۱۱. آلبرت فردریک آرتور جرج (۱۸۹۵ - ۱۹۵۲) پس از برادرش (ادوارد هشتم) در سال ۱۹۳۷ به عنوان شاه بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی به سلطنت رسید و در سالهای جنگ دوم جهانی در رأس کشور انگلستان قرار گرفت. پس از مرگ او دختر بزرگش، الیزابت دوم، ملکه انگلیس شد. (ویراستار)

پس از انگلیس، به فرانسه رفتیم، که در آنجا در هتل بودیم. سپس به سوئیس رفتیم. در سوئیس يك ویلا در اختیار همه گذاردند و يك شب نیز رئیس کنفدراسیون سوئیس (رئیس جمهور) ما را به کاخ خود دعوت کرد. کاخ او يك خانه معمولی بود که پیرزنی به دولت واگذار کرده و از آن پس مقرر رئیس کنفدراسیون شده بود. تعداد کمی اتاق در دو طبقه داشت. بزرگترین اتاق آن سالن غذاخوری بود که گنجایش بیش از ۲۰ نفر را نداشت. میز غذاخوری کاملاً گرد بود. فلسفه آن پرسیده شد و جواب دادند که در سوئیس از میز گرد استفاده می شود تا کسی خود را مهمتر از دیگری احساس نکند. وسایل خانه نیز دقیقاً همان بود که پیرزن مالك خانه به جای گذارده بود. سالن آن بیشتر شبیه به يك راهرو بود و هیچگونه وسیله تزئینی نداشت. برای ما زندگی حکام سوئیس جالب و تعجب آور بود. در مواردی وزراء با دوچرخه نقل مکان می کردند، ولی در خیابانها با همین وسیله مورد احترام مردم بودند. رئیس کنفدراسیون در آن زمان يك ایتالیایی زبان و متعصب مذهبی بود. در سوئیس محافظین محمدرضا يك سرهنگ بودند و چند نفر سیویل که می گفتند از سازمان اطلاعات آن کشور هستند. از گارد و تشریفات خبری نبود. در سفر فوق، در ملاقات های سیاسی محمدرضا، وزیر دربار (جم) و سفیر ایران در کشور مربوطه شرکت می کردند و بقیه همراهان فقط در میهمانی ها و مراسم تشریفاتی شرکت داشتند. مسافرت بعدی که من، به عنوان آجودان مخصوص، همراه محمدرضا بودم، سفری بود که در سال بعد [۱۳۲۸] به دعوت ترومن، رئیس جمهور آمریکا، به ایالات متحده صورت گرفت. در آن زمان ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور بود. در این سفر از محمدرضا پذیرایی شایانی شد و میهمانی های مختلف به افتخار او ترتیب دادند. خاطره ای که قابل توجه است میهمانی عصرانه ای بود که ژنرال برادلی^{۱۲}، رئیس ستاد مشترك آمریکا، به افتخار محمدرضا ترتیب داد. در این میهمانی، اکثر مقامات عالی رتبه ارتش آمریکا با لباس نظامی حضور داشتند. مدعوین ایرانی نیز با لباس نظامی حضور داشتند (در آن زمان من سرگرد بودم).

در حین میهمانی، رئیس ستاد مشترك ارتش آمریکا، که ژنرال چهار ستاره بود، به من که در گوشه ای ایستاده بودم نزدیک شد و دست داد و گفت: «مرا می شناسید؟!» درحالی که احترام نظامی می گذاردم گفتم: البته که می شناسم! گفت: «من هم شما را می شناسم و احتیاج به معرفی

۱۲. ژنرال عمر نلسون برادلی (۱۸۹۳-۱۹۸۱) فرمانده معروف ایالات متحده در دوران جنگ جهانی دوم بود که بزرگترین واحد ارتش آمریکا را با ۱/۳۰۰/۰۰۰ پرسنل در اروپا هدایت می کرد. او در سال ۱۹۴۸ رئیس ستاد ارتش آمریکا و سپس رئیس کمیته نظامی پیمان ناتو شد. برادلی پس از بازنشستگی به استخدام کمپانی بزرگ «Bulova Watch» درآمد. (ویراستار)

نیست!» کمی فکر کرد و سپس گفت: «مسئله حساسی وجود دارد!» گفتم: امر بفرمایید! گفت: «من و سایر افسران ستاد مشترك به شاه علاقمند هستیم و نمی‌خواهیم ایشان رنجیده خاطر شوند و لذا از شما می‌خواهم که به طور خصوصی از طرف من با ایشان صحبت کنید!» گفتم: حتماً این کار را می‌کنم. گفت: «ایشان خواسته‌ای دارد که از عهده ارتش آمریکا بر نمی‌آید. ایشان می‌خواهد که اگر شوروی به ایران حمله کرد آمریکا وارد عمل شود و به کمک ارتش ایران بیاید. چنین کاری از عهده ما ساخته نیست و در ایران ارتش آمریکا نمی‌تواند در مقابل ارتش شوروی قرار گیرد. شوروی می‌تواند در کوتاهترین مدت هر چند لشکر که بخواهد و از هر نوع وارد خاک ایران نماید، درحالیکه ارتش آمریکا پس از ۱۵-۲۰ روز حداکثر می‌تواند ۲ لشکر در بنادر جنوبی ایران پیاده کند. خواهش می‌کنم این مسئله را به نحوی به ایشان تفهیم کنید که از ما رنجیده نشوند، چون فردا در پنتاگون با ایشان کمیسیون مشترکی داریم و اگر امشب در جریان باشد فردا موضع ما را درك خواهد کرد. طرح پیشنهادی ما این است که واحدهای ارتش ایران در استان‌های خراسان، مازندران، گیلان و آذربایجان (او اسامی این استان‌ها را نمی‌دانست و گفت: شمال ایران. من گفتم: منظورتان این استان‌هاست؟ گفت: «آری، منظورم نواحی هم مرز با شوروی است!») از مقابل ارتش شوروی عقب نشینی کنند و با يك حرکت بادبزنی خود را به جبال زاگرس برسانند. لذا شما باید در نواحی مرزی با شوروی واحدهای سبکی با ۳ هزار پرسنل بگذارید که بتوانند به سرعت عقب نشینی کنند و در جبال زاگرس هم نیروهای خود را از قبل مستقر کنید. بنابراین باید طوری طراحی شود که کل نیروهای ارتش ایران در جبال زاگرس متمرکز شود، که ۳۰۰-۴۰۰ کیلومتر عرض دارد. بدین ترتیب شما در مقابل شوروی سد دفاعی مستحکمی ایجاد می‌کنید و با عملیات ایذائی ارتش شوروی را متوقف می‌سازید. در این فاصله ما می‌توانیم به کمک دوستانمان در منطقه به کمک شما بیاییم و ارتش شوروی را عقب برانیم. ممکن است شاه این طرح را نپذیرد و بگوید که ارتش ایران برای دفاع است و رفتن به زاگرس چه سودی دارد؟ پاسخ ما این است که راه حل دومی وجود ندارد. اگر ارتش ایران در مقابله اولیه با تهاجم شوروی نابود شود، دیگر دفاع معنی ندارد. درحالیکه در جبال زاگرس واقعاً می‌تواند دفاع کند و پس از رفع خطر به مواضع اولیه خود مراجعت نماید.»

پاسخ دادم: فرمایشات شما در رده من نیست. شما يك ژنرال چهارستاره هستید و من يك افسر جزء! گفت: «شما دانشکده افسری را طی کرده‌اید و همین کافی است که مطالب مرا بفهمید. مگر با من موافق نیستید؟» گفتم: چرا، حرف‌های شما کاملاً منطقی است. گفت:

«نگفتم دانشکده افسری کافی است؟ خوب، حالا این مطالب را به طور خصوصی به شاه تفهیم کنید!» گفتم: اطاعت می‌شود! برادلی از من تشکر کرد و مرا به چند افسر که نزدیک ایستاده بودند معرفی کرد تا تنها نباشم.

همان شب مطلب را برای محمدرضا توضیح دادم. محمدرضا گفت: «حرفهایش کاملاً منطقی است، ما نمی‌توانیم در مقابل روس‌ها از خود دفاع کنیم ولی از نظر ملی خوب نیست که بگویند ارتش ایران از مقابل روس‌ها فرار کرد و شمال را تخلیه کرد. به هر حال من فردا در پنتاگون روی مسئله بحث خواهم کرد.» پس از جلسه، محمدرضا درباره نتیجه آن چیزی به من نگفت، ولی بعدها یکی از افسران آمریکایی از من به خاطر تفهیم مسئله به محمدرضا تشکر کرد و گفت که محمدرضا با این طرح موافقت نمود. این همان طرحی است که مستشاران آمریکایی در ایران پیاده کردند و حدود $\frac{3}{4}$ ارتش ایران را در غرب و در نوار زاگرس گسترش دادند و حدود $\frac{1}{4}$ را در شمال و مرکز و جنوب و شرق مستقر نمودند، که البته این $\frac{1}{4}$ هم نیروی اصلی نبود. نیروهای کرمان آموزشی بودند، نیروهای اصفهان توپخانه و نیروهای خوزستان زرهی (اگر اشتباه نکنم در خوزستان ۵ تیپ زرهی ایجاد شد، زیرا آن منطقه برای فعالیت واحدهای زرهی بسیار مناسب است).

رزم آرا و شاه

از اعجوبه‌هایی که در این دوران به نخست‌وزیری رسید، سبهد حاجیعلی رزم‌آرا بود. رزم‌آرا در ارتش به عنوان یک افسر باسواد شهرت داشت. او در مسافرت‌هایی که در دانشگاه جنگ به سراسر کشور داشت ۱۲ جلد کتاب درباره دهات و عشایر تألیف نمود، که به نام *جغرافیای نظامی ایران* چاپ شد. رزم‌آرا فردی فوق‌العاده مقام‌پرست بود و این مقام‌پرستی ناشی از استعدادهای خاصی بود که در او وجود داشت. فوق‌العاده شجاع بود. کار غیرممکن - ولو واقعاً غیرممکن - برای او وجود خارجی نداشت. دارای حافظه بسیار قوی و فوق‌العاده سریع‌الانتقال بود. در اتخاذ تصمیم سریع و قاطع بود و تردید به خود راه نمی‌داد. ولی به اعتقاد من، هر چند رزم‌آرا افسر باسوادی محسوب می‌شد، ولی به سیاست ایران و منطقه و جهان وارد نبود و در مسائل سیاسی اطلاعات او سطحی بود. رزم‌آرا فوق‌العاده عجول بود و منطق نداشت، تنها منطق او مبادرت به انجام غیرممکن‌ها بود. از هیچ فردی حساب نمی‌برد و اطاعت او از محمدرضا هم فقط برای وصول سریع به هدفهای خودش بود. هدف او هم همیشه حداکثر بود. مثلاً از نظر مقام به کمتر از ریاست حکومت (یعنی کشور) قانع نبود. او در سخنرانی‌ها و صحبت‌هایش به سرعت این خصوصیات را نشان می‌داد؛ چون از کسی ملاحظه نداشت که خواسته‌هایش را نگوید. وقتی سرهنگ ۲ بود و در کردستان خدمت می‌کرد، سرلشکر شاه بختی فرمانده لشکر، در پرونده او نامه‌ای گذارد که به این افسر در هر درجه و در هیچ موردی کوچکترین اطمینانی نمی‌توان داشت. اگر نامه را برنداشته باشند در پرونده راکد او باید موجود باشد. رزم‌آرا تمام مدت در صف خدمت کرد. مدتی فرمانده لشکر بود و در ستاد فقط به عنوان رئیس ستاد ارتش خدمت کرد. اهل باندهازی بود و تا می‌توانست افسران ارتش و نیروهای انتظامی را جزء دسته طرفدار خود می‌نمود. به درستی معتقد نبود. البته خود او سوءاستفاده را

رواج نمی داد، ولی اگر افسری سوء استفاده می کرد و جزء دسته او بود، مبرا از مجازات بود. ولی اگر افسر فوق جزء دسته او نبود، برای فرار از مجازات باید به رزم آرا می پیوست. او به موفقیت بیش از هر چیز بهاء می داد و با اخلاقیاتی که مانع ترقی سریع شود مخالف بود. از دین هیچ چیز نمی دانست و در مسائل اقتصادی نیز سواد سطحی داشت. از نظر او اینها شرط موفقیت نبود ولی در حرفه خود که نظام باشد تسلط کامل داشت.

سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰، زمینه کاملاً مناسبی برای جولان رزم آرا فراهم آورد. در آغاز رقیب او سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش، بود. ارفع در وفاداری به محمدرضا صداقت داشت، که رزم آرا فاقد آن بود. در دورانی بر سر تصاحب پست ریاست ستاد ارتش، میان رزم آرا و ارفع رقابت بود تا بالاخره رزم آرا تثبیت شد. رزم آرا به شدت خود را به سفارت های بیگانه می چسباند و سعی می کرد هوای همه را داشته باشد. تماس هایش هم خیلی علنی بود و مأمورین عالیرتبه سفارت ها را به خانه اش دعوت می کرد. زمانی مقداری سند در اختیار من بود که روابط رزم آرا را با سفارت های ۳ قدرت بزرگ نشان می داد. او حتی با حزب توده و افراد مهم آن هم در تماس شخصی و مکاتبه بود. نه اینکه کمونیست باشد، اصلاً معتقد به این حرفها نبود. ولی چون شنیده بود که حزب توده می تواند به موفقیت او کمک کند با آن در تماس دائم بود. تاکتیک رزم آرا در کسب مقام این بود که افراد نادرست را زیر دست خود جمع می کرد. او یکبار به من گفت که بهترین راه موفقیت این است که آدمهای نادرست را زیر دست خود بیاوری. زیرا هرگاه او کج رفتاری کرد و دستورات را انجام نداد، می توانی پرونده اش را رو کنی! خود او در منصب ریاست ستاد ارتش هر چه آدم فاسد بود به فرماندهی لشکر و تیپ رسانید.

به هر حال، رزم آرا تمام راه هایی که او را به نخست وزیری می رساند، همه را طی کرد و تنها يك مانع بر سر راه او بود و آن هژیر بود. گفتم که هژیر از سیاستمداران باهوش چاکر انگلیس بود که طبعاً زود ترقی کرد و به وزارت و نخست وزیری و وزارت دربار رسید. هژیر رقیبی برای رزم آرا محسوب می شد و لذا موقعی که او ترور شد در محافل بالای مملکت و دربار این شایعه راه افتاد که رزم آرا حریف را از سر راه برداشته و ترور را به او منتسب نمودند. به همین دلیل بود که من مأمور تحقیق شدم و معلوم شد که شایعه پایه و اساس نداشته است.

حادثه دیگری که به رزم آرا منتسب شد، ترور محمدرضا در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بود. در آن زمان رزم آرا رئیس ستاد ارتش بود.

۱۵ بهمن ۲۷، من و پرون در کاخ محمدرضا نشسته بودیم. در آن روز مراسمی در

دانشکده حقوق دانشگاه تهران برپا بود که محمدرضا حضور داشت. مأمورین حفاظتی زیادی از «گارد جاویدان» و مأمورین مخصوص «گارد جاویدان» و نیز از دژبان دور محمدرضا حلقه زده بودند. در آن روز سرلشکر دفتری (حافظ اسرار و نزدیکترین فرد رزم آرا) آجودان محمدرضا بود که در کنار راننده نشسته بود. پس از اینکه محمدرضا از اتومبیل پیاده شد و خواست وارد ساختمان دانشکده حقوق شود، فردی از بالای شیب چمن، که مسلماً حالا هم هست، ۵ تیر به سمت محمدرضا شلیک کرد و تیرهایش تمام شد. محمدرضا با حرکات واکنشی بدن تلاش کرده بود که تیر به او اصابت نکند، ولی هر پنج تیر اصابت کرده بود. شلیک ۵ تیر از فاصله ۲۰ متری با سلاح کمری، که دقت لازم را ندارد، به نحوی که هر ۵ تیر به قسمت بالای بدن اصابت کند، نشان می‌دهد که ضارب تیرانداز ماهری بوده است. اکثر مأمورین خود را پشت درختان مخفی کرده بودند و لذا ضارب در آغاز مشاهده نشد. سرلشکر دفتری هم خود را زیر اتومبیل مخفی کرده بود. زمانی که فهمیدند ضارب دیگر فشنگ ندارد، به جای دستگیری او، سرلشکر دفتری دستور داد او را از بین ببرند و خود نیز به او هجوم برد و چند تیر خالی کرد و مأمورین هم از پشت درختان ظاهر شده و برای خالی نبودن عریضه هر کدام یکی دو تیر به او شلیک کردند. ضارب مبدل به یک آبکش شده بود. فرمانده گارد شفقت بود، که او نیز یک تیر به جسد خالی کرده بود.

من و پرون در کاخ منتظر مراجعت محمدرضا بودیم، که تلفنی جریان را اطلاع دادند. بلافاصله پرون را برداشتم و با اتومبیل خود بسرعت به بیمارستان شماره یک ارتش واقع در پیچ یوسف آباد (جاده پهلوی) رفتیم. محمدرضا را در یک اتاق بزرگ روی میز نشانده بودند. هر امیری که مطلع شده بود خود را رسانده بود و دور میز را در چند ستون گرفته بودند. دکتر جراح (سرتیپ نجف آبادی) محللای زخم را پانسمان می‌کرد. من و پرون هم نزدیک میز شدیم و تأثر خود را نشان دادیم. جواب احترام ما را داد. دکتر جراح گفت که احتیاج به جراحی ندارد، چون عضو حساسی از بدن صدمه ندیده است. محمدرضا پس از خاتمه پانسمان به کاخ مراجعت نمود. من و پرون از شدت تأثر لحظه‌ای از او جدا نشدیم و شب‌ها نیز در کنار تخت او می‌خوابیدیم. دکتر جراح شب و روز، هر دو ساعت یک بار می‌آمد تا وضع را ببیند.

ترور به آیت الله کاشانی و حزب توده منتسب شد، ولی شك و تردید نسبت به رزم آرا وجود داشت. محمدرضا از رزم آرا پرسید که شما چرا در مراسم دانشگاه نبودید؟ رزم آرا جواب داد: «وقتی شما در محلی هستید من باید در محل کار خود دستورات مراقبتی و حفاظتی بدهم.» محمدرضا گفت: «این بار که دستورات شما را اجرا نکردند!» شایعاتی درباره رابطه رزم آرا با

برخی سران حزب توده در قضیه ترور محمدرضا وجود داشت. بعدها که خود رزم آرا ترور شد، مبصر، که در آن موقع رئیس اطلاعات و تجسس رکن ۲ ستاد ارتش بود، دفتر خاطرات رزم آرا را در جستجوی خانه اش پیدا کرد. مبصر به من گفت که در این جزوه در یادداشتهای حوالی ۱۵ بهمن مطالب جالبی است. هر چه کردم جزوه را به من نداد و گفت به شاه داده ام و او پس نداده است، اگر می خواهی از خودش بگیر! من نیز از محمدرضا نخواستم، ولی او یکی دوبار در حضور من گفت: «این رزم آرا هم عجب اعجوبه خطرناکی بود!» این اشاره با توجه به سخنان مبصر برای من کافی بود که مطمئن شوم در خاطرات رزم آرا دلایلی بر نقش او در ترور وجود داشته است.

بدون تردید، اگر ترور موفق می شد رزم آرا با در اختیار داشتن ارتش و نیروهای انتظامی حاکم مطلق و بلامنازع ایران می گردید و در آن زمان محمدرضا جانشینی نداشت. رزم آرا بعداً نخست وزیر شد و محمدرضا قدرت جلوگیری از او را نداشت؛ زیرا انگلیس و آمریکا به طور جدی حمایتش می کردند. در دوران نخست وزیری، رزم آرا مانند سابق خیلی گل و گشاد و علنی سفیران انگلیس و آمریکا و شوروی را در خانه اش می پذیرفت و با آنها روابط علنی داشت. به دستور محمدرضا این ملاقات ها کنترل می شد، بدون اینکه رزم آرا اطلاع داشته باشد.

به هر حال، [در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹] رزم آرا زمانی که به اتفاق اسدالله علم (که علیرغم جوانی وزیر کشور کابینه و بسیار مورد احترام رزم آرا بود) به مجلس ترحیمی در مسجد شاه رفته بود، توسط «فدائیان اسلام» هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

محمدرضا و مصدق

مسئله ملی شدن نفت ایران را من اولین بار حدود سال ۱۳۲۶ از زنگنه شنیدم. خانواده زنگنه خانواده وسیع و ثروتمند و با نفوذی در باختران بود که هوادار سیاست انگلیسی‌ها بودند. این زنگنه از سران این خانواده بود که زن زیبایی داشت و سالها به دربار رفت و آمد می‌کرد. زنگنه نماینده مجلس بود و چند دوره نماینده شد و یکی از سفارش‌کنندگان من بودم. او به همین جهت با من رفاقتی پیدا کرده بود. زنگنه با سفارت انگلیس روابط محکمی داشت و از مأموران مورد علاقه و مورد اعتماد انگلیسی‌ها بود. زنگنه فرد فهمیده‌ای محسوب می‌شد و به همین دلیل انگلیسی‌ها از طریق او از وضع منطقه مطلع می‌شدند. يك روز، زنگنه در صحبت خصوصی با من گفت که آمریکایی‌ها طرفدار ملی شدن نفت ایران هستند و توطئه‌هایی را در این زمینه شروع کرده‌اند.

به هر حال، ریشه ماجرا هرچه بود، از مهر ماه ۱۳۲۸ تعدادی از نمایندگان مجلس پانزدهم به رهبری مصدق به اتفاق جمعیتی حدود ۱۰۰۰ نفر جلو کاخ مرمر به اجتماع پرداختند، که شب‌ها تعدادشان به ۵۰۰ نفر می‌رسید. برای من و امثال من که این نمایندگان را می‌شناختند کاملاً روشن بود که قضیه به این سادگی نیست و تا دست سفارت آمریکا در پشت صحنه نباشد، چنین حرکتی شروع نمی‌شود. خانه مصدق نزدیک کاخ مرمر بود و او هر روز عصر پیاده به جلوی کاخ می‌آمد و جمعیت برای او هورا می‌کشیدند و او را روی دست بلند می‌کردند. بیشتر جمعیت در خیابانی که به سمت دانشکده افسری می‌رفت مجتمع بود. من به دستور محمدرضا به میان جمعیت می‌رفتم تا اوضاع را ببینم و به او اطلاع دهم. يك روز مشاهده شد که تظاهرکنندگان تا غروب ماندند. محمدرضا به من گفت، برو ببین چه می‌خواهند و اگر می‌توانی با خود مصدق صحبت کن و درخواستش را بپرس! من نزد مصدق رفتم و خود را

معرفی کردم و گفتم که اعلیحضرت فرموده که چه خواسته‌ای دارید. مصدق گفت: «ما می‌خواهیم در کاخ متحصن شویم.» گفتم: «همه؟» گفت: «نه، حدود ۵۰۰ نفر!» و بالاخره مصدق با حدود ۲۰ نفر موافقت کرد و گفت که اگر راه ندهند در همین چهارراه می‌خواهیم. نزد محمدرضا رفتم و جریان را گفتم. محمدرضا گفت این صحیح نیست که در خیابان بخوابند، و به هژیر (وزیر دربار) دستور داد که محلی درست کند تا به داخل کاخ بیایند. آبدارچی کاخ نیز به عنوان مأمور پذیرایی معین شد. من رفتم و به مصدق گفتم که اعلیحضرت می‌فرمایند بفرمایید تو، خانه خودتان است. آمدند و در ساختمان نزدیک در کاخ تحصن کردند. مصدق يك شب خوابید و بقیه دو شب ماندند. مصدق صبح روز بعد از تحصن با محمدرضا ملاقات کرد. بدین ترتیب بود که مصدق به عنوان رهبر جنبش ملی شدن نفت مطرح شد.

در زمان دولت رزم‌آرا، لایحه ملی شدن نفت در مجلس مطرح شد و دولت رزم‌آرا با آن بشدت مخالفت کرد. در جلسه مجلس، که خود رزم‌آرا هم حضور داشت، غلامحسین فروهر، وزیر دارایی کابینه او، نطقی علیه ملی شدن نفت ایراد کرد و از جمله گفت: «کشوری که نمی‌تواند يك لوله‌نگ بسازد، چگونه خواهد توانست نفت ملی شده را اداره نماید؟!»

در آن زمان، روزی پرون، به عنوان يك «سر» که به کسی نگویم، به من گفت که رابط او در سفارت انگلیس گفته که رزم‌آرا با روس‌ها سازش کرده تا نفت ملی نشود. عضو سفارت از این مسئله اظهار تأسف کرده بود. البته من این مطلب را، به عنوان «سر» به محمدرضا نگفتم ولی مسلماً خود پرون گفته بود. اصولاً پرون فرد دهن‌لقی بود و انگلیسی‌ها این خصوصیت او را می‌شناختند و بعید نیست که با حساب‌هایی این حرف را به او زده بودند تا در دربار شایع شود.

در اردیبهشت سال ۱۳۳۰، مصدق با سوار شدن بر موج ملی شدن صنعت نفت به نخست‌وزیری رسید. به نظر من مصدق از جوانی وابسته به انگلیس بود و اصولاً رسم دوران قاجار چنین بود که رجال و خانواده‌های اشرافی و درباری و وزراء، و پس از مشروطیت نمایندگان مجلس، استانداران، سفرا و امثالهم، عموماً وابسته به انگلیس بودند. پس خانواده مصدق و خود مصدق از این امر مستثنی نبوده و اگر فردی از انواع فوق می‌خواست وارد گود سیاست شود، اولین و اصلی‌ترین شرط، طرفداری از سیاست انگلیس بود. حتی رجالی که به نام میهن پرست خالص و بدون وابستگی معرفی شده بودند مانند مؤتمن‌الملک پیرنیا و نظایر اینها نیز طرفدار سیاست انگلیس بودند؛ با این تفاوت که برخی در عین طرفداری از انگلیس مصالح کشور را با میزان‌های متفاوت در نظر می‌گرفتند و مصدق از آنها بود که مصالح کشور را نیز در نظر می‌گرفت.

مصدق نخست‌وزیر شد و دوران مشکل محمدرضا شروع شد. مصدق یکبار برای گرفتن فرمان نخست‌وزیری به ملاقات محمدرضا آمد و یکی دو بار هم در یک ماهه اول نخست‌وزیری اش به طور تشریفاتی به ملاقات آمد و دیگر به عنوان کسالت نیامد. از آن پس ارتباط شاه با نخست‌وزیر به این شکل بود: علاء، وزیر دربار، هر روز صبح با چمدان حاوی نامه‌های مختلف به دیدن مصدق می‌رفت، مسائل رد و بدل می‌شد و امور به این ترتیب می‌گذشت. همه امور حتی مسائل ارتش می‌بایست بدو به تأیید مصدق می‌رسید. سپس برخی فرامین که طبق قانون اساسی باید به امضای شاه برسد به علاء تحویل می‌شد و او به امضاء می‌رساند و فردای آن روز به مصدق تحویل می‌داد. گاه مطالبی بود که علاء شفاهاً به اطلاع مقامی که می‌خواست می‌رساند. این وضع محمدرضا را شدیداً مأیوس و ناراحت می‌کرد و به اطرافیان، حتی پیشخدمت‌ها، می‌گفت که با این وضع سلطنت چه معنی دارد و ماندن من در کشور چه فایده دارد! در زمان نخست‌وزیری قوام السلطنه نیز همین حالت یأس در محمدرضا ایجاد می‌شد. ولی محمدرضا پس از فتح آذربایجان دیگر آن شخص قبلی نبود توقعش بسیار بالا رفته و تحملش کم شده بود. او به محض اینکه قدرت خود را ضعیف احساس می‌کرد ناراحت و سپس مأیوس و به ماندن در ایران بی‌علاقه می‌شد. در او این تناقض بوجود آمده بود که باید یا همه کاره و یا هیچ کاره باشد. نطفه این طرز تفکر و روحیه از قبل هم در او وجود داشت. ولی چون تحقق آن در زمان پدرش و در اوایل سلطنتش امکان نداشت، عقب‌نشینی می‌کرد، ولی پس از سال ۱۳۲۵ این دوره سپری شده بود و محمدرضا احساس می‌کرد که می‌تواند و باید «همه چیز» باشد.

وجود مصدق با این روحیه محمدرضا نمی‌خواند. مصدق موفق شده بود در سطح جهانی خود را به عنوان «نفر اول» ایران معرفی کند و تا آنجا که اطلاع دارم ملاقات‌های مکرر با سفیر آمریکا داشت. مصدق عملاً فرماندهی کل قوا را از محمدرضا سلب کرده بود. کار محمدرضا در ارتش منحصر بود به امضای فرامین ارتش، آن هم پس از اینکه مصدق امضاء می‌کرد! مصدق بسیاری از این فرامین را حتی با این ترتیب نیز اجرا نمی‌کرد و به وزیر دفاع دستور می‌داد که اجراء نشود، تا قدرت خود را به محمدرضا نشان دهد. مصدق در کار دربار دخالت کامل می‌کرد و حتی هزینه آشپزخانه محمدرضا را تعیین می‌کرد. به تمام افرادی که به دلایل مختلف از حسابداری وجه ماهیانه داده می‌شد، همه را بدون استثناء حذف کرد و عناصری را در دربار گمارد تا هرگاه خلاف دستور او عمل شود به مصدق گزارش دهند. باید بگویم که در ظرف ۳ سال نخست‌وزیری مصدق، حتی یک مورد هم برخلاف دستور او در دربار

عمل نشد. مصدق نه تنها خود از ملاقات با محمدرضا استنکاف می‌ورزید، بلکه وزراء و حتی وزیر دفاع (سرتیپ ریاحی که به جای رئیس ستاد گذارده بود) نیز با محمدرضا ملاقات نمی‌کردند.

در دوران نخست‌وزیری مصدق، من تا مهر ۱۳۳۱ در ایران بودم و در این مدت گاه محمدرضا مرا به خیابان‌ها می‌فرستاد تا وضع شهر را ببینم و به او اطلاع دهم. از جمله در جریان ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به دستور محمدرضا به چهارراه مخبرالدوله رفتم و حوادث را دیدم و به محمدرضا گزارش کردم.

در مهر ماه ۱۳۳۱ با اجازه محمدرضا، به اتفاق فخر مدرس (سهبید شد) برای اخذ دکترای قضائی به پاریس رفتم. بار اول که به فرودگاه مراجعه کردم متوجه شدم که به دستور مصدق ممنوع‌الخروج شده‌ایم. جریان را به اطلاع محمدرضا رساندم. او به علاء گفت: «از مصدق سؤال کنید فرمانی که صادر شده به دستور و تأیید خود او بوده، حال چرا دستور ممانعت داده است؟!» مصدق به سؤال محمدرضا پاسخی نداد و در نتیجه من نزد سرتیپ ریاحی، وزیر دفاع وقت، رفتم و ماجرا را به او گفتم. ریاحی ناراحت شد و بلافاصله از مصدق وقت ملاقات خواست و پس از حدود یک ربع ساعت از نزد او مراجعت کرد و گفت: «می‌توانید بروید» و اضافه کرد: «مصدق لجباز است و می‌خواهد بفهماند که مسائل تأیید شده را هم می‌تواند دستور عدم اجرا بدهد!» فردای آن روز به اتفاق مدرس به پاریس رفتم.

پس از مدتی که در پاریس بودم، اطلاع یافتیم که خانواده محمدرضا به پاریس آمده‌اند. به دیدن آنها رفتم. مادر محمدرضا، شمس و اشرف و شهناز با هم در یک آپارتمان در هتل زندگی می‌کردند. هتل محل اقامت، متوسط نزدیک به خوب بود. گفتند که به صورت ظاهر شاه ما را روانه اینجا کرده و اضافه کردند: «در واقع مصدق ما را اخراج کرده و دستور داده بدون اجازه او حق ورود به ایران را نداریم. سفیر هم نه از ما استقبال کرده و نه به دیدن ما آمده و فقط یک نفر به نام جزایری، که دبیر سفارت است، تقریباً همه روزه به دیدن ما می‌آید، مرد خوبی است و سفیر به همین علت که با ما دیدار می‌کند با او بد شده!»^{۱۳}

خانواده محمدرضا مرتباً با او تماس تلفنی داشتند. من نیز مرتب به دیدار آنها می‌رفتم و

۱۳. این گفته آنها صحیح نبود. خود محمدرضا افراد نزدیک خانواده خود را از کشور خارج کرد و منظورش سالم نگهداشتن آن افرادی از خانواده بود که به آنها علاقه داشت و این مسئله را به نام مصدق تمام کرد. بقیه افراد خانواده در ایران بودند و ضمن وقایع بعدی در کشور حضور داشتند. عبدالرضا از این مسئله گله‌مند بود و بعدها روزی به من گفت: «این صحیح نبوده که شاه ما را از وقایع بی‌خبر گذارده بود.» (فردوست)

جزایری را دیدم. به نظرم فرد خوش نیتی نرسید و چون در ساعات کار هم نزد خانواده محمدرضا بود، به احتمال زیاد از طرف سفیر اعزام می شد تا خبر بیاورد. او فرد حقه بازی بود و زنها که ساده هستند، فریب تملق او را خورده بودند. سفیر ایران [باقر] کاظمی نام داشت و هوادار مصدق بود.

در این مدت، اشرف چند بار به تهران رفت و با محمدرضا ملاقات کرد. بار اول برایم تعریف کرد که وقتی وارد فرودگاه تهران شد مأموران مصدق مانع رفتن او به شهر شدند ولی او با بی اعتنائی از میان آنها رد شد و پس از ورود به شهر مستقیماً به دیدار محمدرضا و ثریا رفت. مرتبه دوم و سوم برایم تعریف کرد که در تهران تشکیلاتی را سازمان داده تا در روز مبادا به نفع شاه فعالیت کنند و نام اسدالله رشیدیان را برد. طبق اطلاعی که داشتم می دانستم که خانواده رشیدیان مأمورین سفارت انگلیس بوده و هستند. بنابراین، در دوران اقتدار مصدق، اشرف می توانست به تهران بیاید و با محمدرضا ملاقات کند و حتی برای روز مبادا به نفع محمدرضا تشکیلات راه بیندازد. آیا مصدق از فعالیت های اشرف و ملاقات های او در این ۳ سفر اطلاع داشت؟ باید گفت، به طور حتم! پس چرا مزاحمت جدی برای این افراد بویژه رشیدیان فراهم نیاورد؟ ابهام در همینجا است. آیا مصدق از قبل می دانست که چه باید بشود؟

در رابطه با دوران مصدق به يك مطلب باید توجه شود: در این دوران حسین علاء وزیر دربار بود. علاء یکی از شخصیت های بارز سیاسی ایران است. او پسر علاء السلطنه - از بزرگان زمان قاجار - بود که تحصیلات خود را در فرانسه به اتمام رساند و به ایران مراجعت کرد. زمانی که طرح سلطنت رضاخان در مجلس مطرح شد، علاء از معدود افرادی بود که با سلطنت او به شدت مخالفت کرد. این مطلبی است که خود محمدرضا می گفت. بنابراین، با سلطنت رضاخان، حسین علاء و مصدق در يك جبهه بودند که می گفتند اگر رضا منظورش خدمت به مملکت است در همین پست هم می تواند خدمت کند و نیازی به خلع احمدشاه نیست. به همین علت، در دوران سلطنت رضاشاه، نه به علاء و نه به مصدق شغلی داده نشد و یا اگر داده شد در رده ۲ و ۳ بود. ولی در دوران محمدرضا، تا زمانی که علاء زنده بود، بهترین مشاغل متعلق به او بود و در پست های نخست وزیری، وزارت دربار، سفیر ایران در آمریکا، نماینده ایران در سازمان ملل خدمت نمود. این شخص طرفدار سیاست انگلیس و علاقمند شدید به محمدرضا، آزدوره جوانی که هر دو نماینده مجلس بودند، نزدیک ترین فرد به مصدق بود و هر دو با سلطنت رضا مخالفت کرده بودند. همین فرد، تردیدی نداشته و ندارم، که محکم ترین رابط بین محمدرضا با سفارت های انگلیس و آمریکا و در عین حال محکم ترین رابط بین محمدرضا و

مصدق بود. درباره روابط علاء و مصدق همین قدر بگویم که حتی گاهی که سفیر آمریکا می خواست با مصدق ملاقات کند در مواردی مصدق از علاء دعوت می کرد که در جلسه شرکت نماید. پس، محمدرضا از طریق علاء هم با سفارت های انگلیس و آمریکا و هم با مصدق در ارتباط منظم بود. اطلاع داشتم که ملاقات های علاء با انگلیسی ها و آمریکایی ها فقط در ده سفیر بود و محل ملاقات آنها در ساختمان وزارت دربار بود. بنابراین از عمده اسرار این دوران از سلطنت محمدرضا و اسرار سقوط مصدق فقط علاء مطلع بود.

در طول سال های نخست وزیری مصدق، من يك سال آن را در ایران و دو سال دیگر را در پاریس بودم. در طول این ۳ سال، محمدرضا علاقه داشت که اطرافش خلوت باشد؛ به نحوی که اکثراً شام و ناهار را به تنهایی با ثریا صرف می کرد. ایرادی نبود اگر پرون یا من در صرف غذا با او شرکت می کردیم و مواردی بود که شرکت می کردیم. از خویشان محمدرضا و ثریا هیچ خبری نبود. همان ثریا که پس از ۲۸ مرداد در روزهای تعطیل حدود ۱۰۰-۱۵۰ و در سایر روزها اقلأ ۲۰ نفر از بختیاری ها را دعوت می کرد و از فامیل و دوستان محمدرضا هم اقلأ ۱۰ نفر بودند، در این سال ها گوشه گیر بود.

گفتم که در این سال ها مهم ترین رابط محمدرضا، علاء بود. علاء همه روزه رأس ساعت معینی (۱۰ صبح) پیاده از کاخ نزد مصدق می رفت (کاخ و منزل مصدق خیلی نزدیک بود، حدود ۳۰۰ قدم). آنچه که محمدرضا می خواست علاء یادداشت می کرد و به مصدق می گفت و آنچه که مصدق تصویب می کرد انجام می شد. البته اگر مواردی را محمدرضا اصرار داشت، علاء با خواهش از مصدق به طور حتم تصویب آن را می گرفت. مصدق تمام هزینه دربار و حتی هزینه آشپزخانه محمدرضا را می بایست تصویب کند. تمام حقوقی که محمدرضا از طریق حسابداری دربار به خویشان و دوستان خود می داد، به دستور مصدق قطع شد. مثلاً محمدرضا به من ماهیانه پانصد تومان از حسابداری دربار کمک می کرد که قطع شد. اگر محمدرضا علاوه بر مصوبات مصدق گشایش بیشتری می خواست باید از پول شخصی خود استفاده می کرد. حال با چنین وضعی آیا علاء می توانست با سفرای انگلیس و آمریکا ملاقات کند؟ بلی، چون مصدق به علاء اطمینان کامل داشت که گفته سفر را تمام و کمال به مصدق بازگو می کند. این وسیله ای بود که مصدق از منویات دو سفیر اطلاع می یافت که آیا خواست آنها همان بود که حضوراً به وی می گویند و یا مطالب اضافی دارند.

مسئله دیگر این دوران، تحمل غیر عادی بود که محمدرضا، علیرغم یأس و ناامیدی، طی ۳ سال نخست وزیری مصدق داشت و می تواند ناشی از اطمینانی باشد که نسبت به آینده اش

به او داده شده بود. محمدرضا رویه توهین آمیز مصدق را تحمل کرد. اخراج تمام دوستانش توسط مصدق را تحمل کرد. تنهایی باثرب را قبول کرد، حال آنکه خیلی کمتر از این را در زمان قوام السلطنه، که منظم به دیدار محمدرضا می آمد، تحمل نمی کرد و علاقه داشت سلطنت و ایران را ترک کند.

در اینجا بجاست درباره سرتیپ تقی ریاحی نیز توضیح دهم:

اولین بار که ریاحی را دیدم در دانشکده افسری بود. من دانشجوی دانشکده افسری بودم و او سرهنگ توپخانه. تحصیلات ریاحی بسیار بیش از نیاز يك افسر توپخانه بود. او در پاریس دوره پلی تکنیک را طی کرده بود. طی دوره پلی تکنیک برای خود فرانسوی ها بزرگترین افتخار است و در فرانسه برخی رؤسای جمهور فارغ التحصیل دوره پلی تکنیک بوده اند. امتحان ورودی آن آنقدر سخت است که از هر ۱۰۰۰ شرکت کننده ۳۰ نفر هم پذیرفته نمی شود و فردی که فارغ التحصیل این دوره شد مهندس و دکتر در رشته های فنی است. در ایران صفی اصفیا نیز این دوره را طی کرده بود. برای من تعجب آور بود که ریاحی با طی چنین دوره ای شغل افسری را انتخاب کرده. او می توانست مهندس راه و ساختمان و یا مهندس برق و الکترونیک یا مهندس مکانیک شود و یا در دانشگاه سمت استادی داشته باشد و یا در مشاغل فنی به وزارت برسد و یا رئیس يك شرکت فنی شود. از او هیچگاه دلیلش را نپرسیدم. ریاحی در دولت مصدق وزیر دفاع شد و اگر در دوران مصدق ارتشی بود و اداره می شد، ریاحی بود که آن را اداره می کرد. ریاحی در دوران مصدق، محمدرضا را فرمانده کل قوا می دانست و قلباً از رویه مصدق نسبت به فرم اداره ارتش راضی نبود. او علاقه داشت که ارتش را شاه اداره کند. مصدق در تمام مدتی که ریاحی وزیر دفاع بود علناً خود را مدیون او می دانست. موقتاً به اطلاع من رساندند که اگر زیر فرمانی امضاء محمدرضا نباشد، ریاحی آن را اجراء نخواهد کرد. محمدرضا که به او کوچکترین مرحمتی نکرده بود که خود را مدیون بداند، بلکه این را طبق اصول می گفت. وقتی از پاریس مراجعه کردم گفتند که به دو سال زندان محکوم شده. به محمدرضا گفتم: می دانید چه شخصی را زندانی کرده اید؟! و او را چنانکه بود به محمدرضا معرفی کردم. بخوبی خاطر من نیست، ولی گویا پس از يك سال او را آزاد کرد. در دوران مصدق ۳ افسر، ارتش را اداره می کردند: سرتیپ ریاحی، سرلشکر سبه پور فرمانده نیروی هوایی و سرتیپ محمود امینی فرمانده ژاندارمری. امینی و سبه پور تفاوت بسیار با ریاحی داشتند. آنها با خشنودی و از روی کینه توزی، که هر يك دلایلی داشتند، اعمالی علیه محمدرضا انجام می دادند، درحالیکه ریاحی در مقابل محمدرضا انجام وظیفه می کرد. مصدق از هیچ فردی به اندازه ریاحی حساب

نمی برد. حرف ریاحی برای مصدق دستور بود و اجرا می کرد و جرئت اجرا نکردن آن را هم نداشت.

کودتای ۲۸ مرداد و آغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله

عملیات سقوط مصدق، که با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با موفقیت اجرا شد، با برنامه‌ریزی مشترک انگلیس و آمریکا عملی شد و سرآغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله محمدرضا گردید.

به اعتقاد من، در کودتای ۲۸ مرداد، نقش اصلی با انگلیسی‌ها بود. سبهد فضل‌الله زاهدی مأمور انگلیسی‌ها بود، سرلشکر حسن اخوی (طراح کودتا) انگلیسی و مغز متفکر گروه ارفع بود، رشیدیان‌ها هم انگلیسی بودند. و بالاخره انگلیسی‌ها موفق شدند موافقت آمریکا را با سقوط مصدق جلب کنند و گرمیت روزولت (مقام سیا) برای حُسن اجرای کودتا وارد تهران شد.

ماجرای کودتا، آنطور که من از اخوی شنیده‌ام، چنین است:

روز ۲۴ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضا دو حکم (یا فرمان) صادر می‌کند. یکی عزل مصدق از نخست‌وزیری و دیگری انتصاب زاهدی به نخست‌وزیری. این يك کودتای دقیقاً طرح‌ریزی شده بود که مواد اصلی آن به شرح زیر بود:

الف: ارتشبد نصیری (در آنموقع سرهنگ بود) فرمانده گارد شاه، فرمان نخست‌وزیری زاهدی را به او تحویل دهد (این کار انجام شد)؛

ب: رأس ساعت معینی (۱۰ شب) نصیری فرمان عزل مصدق را به او تحویل دهد و دو افسر گارد کمی دورتر از نصیری به طرف خانه مصدق حرکت کنند و مراقب وضع نصیری باشند.

در طرح دو حالت پیش‌بینی شده بود:

۱ - مصدق می‌پذیرد، که در این صورت کودتا منتفی است و زاهدی به مقر

نخست وزیر می رود.

۲ - مصدق نمی پذیرد، که در این صورت طرح کودتا اجرا می شود.

پ: طرح کودتای ۲۵ مرداد چنین بود: ۳ واحد هر يك به استعداد يك هنگ تقویت شده از قبل در ۳ پادگان آماده باشند. فرماندهان ۳ هنگ با دقت تعیین شده و آمادگی کامل خود را ابراز داشته بودند. دو افسر مراقب نصیری به محض اطلاع دقیق از عدم پذیرش فرمان (که در این مورد مصدق به محض دریافت فرمان دستور می دهد نصیری را به زندان دژبان تحویل دهند) از طریق ارتباط تلفنی و بی سیم ماجر را به ۳ فرمانده واحد کودتا اطلاع دهند (که چنین شد). قرار بود يك واحد خانه مصدق را محاصره و او را دستگیر کند، يك واحد ایستگاه رادیو را تصرف کند و يك واحد برای اجرای دستورات فرمانده کودتا در حالت احتیاط باشد. فرمانده کودتا زاهدی بود، که فرماندهان ۳ واحد کودتا، تلفنی از او کسب تکلیف می نمودند. زاهدی به محض اطلاع از دستگیری نصیری دستور اجرای طرح را می دهد، ولی هیچیک از واحدهای کودتا از محل خود حرکت نمی کنند و وقتی برای زاهدی مشخص می شود که واحدهای کودتا دستور او را اجرا نمی کنند خود او و ستادش مخفی می شوند که تا ۲۸ مرداد در مخفی گاه بودند. سرتیپ ریاحی، وزیر دفاع، از ماوقع مطلع می گردد و واحدهای وفادار به مصدق را به ۳ پادگان فوق اعزام و ۳ واحد کودتا را بدون برخورد خلع سلاح و زندانی می کند. در این اقدام، ریاحی شخصاً در یکی از پادگان ها حاضر می شود. سرلشکر سبه پور، فرمانده نیروی هوایی، برای خلع سلاح پادگان دیگر می رود و در پادگان سوم سرتیپ محمود امینی - فرمانده ژاندارمری - خلع سلاح را انجام می دهد.

در این زمان، شاه، همراه با ارتشبد خاتمی (در آن زمان سرگرد و خلبان هواپیمای اختصاصی بود) و آتابای (که در آن زمان پیشکار بود و بعداً معاون دربار شد) و ثریا، به نوشهر رفته و منتظر عکس العمل مصدق بود. صبح روز ۲۵ مرداد شکست کودتا تلفنی به اطلاع محمدرضا می رسد و او به بغداد فرار می کند.

بعدها، علت عدم اجرای طرح از ۳ فرمانده واحد کودتا سؤال شد. پاسخ دادند: «زمانی که فهمیدیم شاه به نوشهر رفته جرئت اجرای طرح کودتا را در خود ندیدیم.» لذا سه واحد با هم توافق کردند که طرح اجرا نشود. پس کودتا قرار بود شب ۲۵ مرداد اجرا شود و روز ۲۵ مرداد محمدرضا در تهران باشد.

علل شکست کودتای ۲۵ مرداد به شرح زیر بود:

۱ - تعداد مطلعین از کودتا زیاد بود که عبارت بودند از: نصیری، زاهدی، ۳ فرمانده واحد

کودتا، ۲ افسر گارد ستاد زاهدی، تعدادی از افسران و درجه‌داران ۳ واحد کودتا که مسلماً کنجکاو بودند علت تجمع خود را بدانند و در نتیجه مسئله افشاء شد.

۲ - ساعت کودتا (۱۰ شب) مناسب نبود، اما در این مورد راهی جز این نبود زیرا مناسب‌ترین ساعت برای تحویل حکم به مصدق بود؛ هر چند تاریکی برای نیروهای کودتا مشکلاتی ایجاد می‌نمود.

۳ - عدم پیش‌بینی نحوه عمل ریاحی (وزیر دفاع)، سپه‌پور (فرمانده نیروی هوایی) و امینی (فرمانده ژاندارمری)، که هر سه از قبل معروف به طرفداری از مصدق بوده و جلسات منظم داشته‌اند.

۴ - مصمم نبودن فرمانده کودتا (زاهدی) که لازم بود در واحد کودتای مأمور حمله به خانه مصدق حاضر شود و با حضور او حداقل این واحد وظیفه خود را انجام می‌داد و مسلماً واحد مأمور تصرف رادیو نیز وظیفه خود را انجام و کودتا انجام می‌شد.

۵ - عدم حضور شاه در تهران که در عمل واحدهای کودتا شدیداً مؤثر بود.

فرمانده گارد حفاظت از مصدق، سرهنگ ممتاز بود، که رفیق صمیمی نصیری بود و سالها در دانشکده افسری رفاقت داشتند. نصیری چنین تعریف می‌کرد که، به طرف خانه مصدق رفتم و ممتاز را صدا زدم و او را جلوی در خواستم. آمد و دست داد و احوالپرسی کرد. گفتم: این فرمان را به دست مصدق برسانید! ممتاز به نصیری می‌گوید که تو اینجا صبر کن تا جوابت را بیاورم. نصیری منتظر می‌ماند و ممتاز باز می‌گردد. پاسخ این بوده که ممتاز بلافاصله نصیری را دستگیر می‌کند و تحت الحفظ به زندان دژبان تحویل می‌دهد. نصیری از ممتاز می‌پرسد: «رفاقت یعنی این؟!»، و ممتاز پاسخ می‌دهد: «اینجا صحبت رفاقت نیست، آقای دکتر مصدق دستور فرموده‌اند و گفته‌اند که خودم هم به ریاحی تلفن می‌زنم که نصیری زندانی باشد تا دستور ثانوی بدهم!»

به هر حال، محمدرضا به محض اطلاع از شکست کودتا به اتفاق همراهانش از نوشهر به بغداد پرواز می‌کند. در فرودگاه بغداد، هواپیما برای سوختگیری می‌نشیند. در آن زمان سفیر ایران در بغداد، مظفر اعلم بود که به دستور مصدق نه تنها به استقبال محمدرضا نمی‌آید، بلکه به همه اعضاء سفارت نیز دستور می‌دهد که هیچکدام حق ندارند به دیدار شاه بروند. سپس هواپیما به رم پرواز می‌کند. سفیر ایران در رم [غلامعلی نظام] خواجه نوری از وابستگان بسیار نزدیک محمدرضا بود که دائم در کاخ دیده می‌شد. خواجه نوری نیز به دیدار محمدرضا نمی‌آید و از اعضاء سفارت تنها يك نفر وابسته اقتصادی به نام صادق در هتل به دیدار شاه می‌رود.

خواجه نوری به حدی مورد محبت محمدرضا بود که مدتی رئیس کل تشریفات دربار شده بود. محمدرضا در هتل اکسلسیور اقامت کرده و به صادق می گوید، اتومبیلی که همیشه دررم داشت را از خواجه نوری بگیرد و بیاورد. خواجه نوری تلفنی از مصدق کسب تکلیف می کند و مصدق دستور می دهد: «ندهید! ندهید!» و اتومبیل را نمی دهند. محمدرضا جمعاً ۲ روز در هتل اکسلسیور رm اقامت داشت و در این مدت مقاماتی از انگلیس و آمریکا با او در تماس دائم بودند.

به محض اطلاع از خبر فرار شاه، حزب توده در تهران بسرعت وارد عمل می شود و مجسمه های محمدرضا را پایین می کشد و شعار جمهوری می دهد. آیا این حزب توده که می خواست حاکم شود، حزب توده واقعی بود یا ساختگی؟! می گویم ساختگی، زیرا اگر حزب توده واقعی بود، صحیح تر این بود که با مصدق کنار بیاید و نه اینکه موجب عکس العمل سریع آمریکا و انجام کودتا شود! به هر حال، یا توده ای های واقعی بودند که بد بازی کردند و یا توده ای های انگلیسی بودند که خوب بازی کردند؛ زیرا باعث شدند مصدق با طیب خاطر، کناره گیری خود و بازگشت محمدرضا را بپذیرد و تسلیم شود. آنطور که به طور مطمئن پس از مراجعت به ایران به من گفته شد، مصدق وقتی دید خیابانها در تصرف توده ای هاست، وضع را نگران کننده دانست و با سفیر آمریکا ملاقات نمود و عجز خود را در مقابل حزب توده اعلام داشت. سفارت آمریکا بلافاصله با مقامات آمریکا تماس گرفت که منجر به ملاقات سفیر آمریکا در ایتالیا با محمدرضا شد. سفیر وضع تهران را به اطلاع محمدرضا رساند و در روز ۲۶ مرداد مقاماتی از آمریکا به ملاقات محمدرضا آمدند. در تهران هم مصدق با تمام طرح آمریکا، که از طریق سفیر به او اطلاع داده شد، موافقت کامل نمود.

بعدها رئیس MI-6 ایران به من گفت که، در آغاز این مذاکرات، محمدرضا مراجعت به تهران را نمی پذیرفت و به آمریکایی ها پیشنهاد می کرد که يك فرد نظامی را برای این کار در نظر بگیرند. آمریکایی ها نیز کار را تمام شده می دیدند و اصراری در مراجعت محمدرضا نداشتند، ولی انگلیسی ها به بازگشت محمدرضا اصرار کردند. این اطلاع مربوط به سال ۱۳۴۰ و دومین سفری است که برای آموزش اطلاعاتی به انگلستان داشتم. در این سفر، رئیس MI-6 ایران شبی مرا برای شام به رستورانی واقع در يك کشتی در رود تایمز دعوت کرد. او حین صحبت گفت: «آمریکایی ها واقعاً قصد داشتند يك افسر واجد شرایط را جایگزین مصدق کنند ولی ما آنها را راهنمایی کردیم و گفتیم که هر چه جستجو کرده ایم در ایران افسری که مورد قبول همه ارتش باشد وجود ندارد و لذا بهترین کار این است که شاه به ایران بازگردانیده شود، زیرا هیچ

فردی موقعیت او را در بین افسران ندارد. آمریکایی‌ها پذیرفتند و لذا دررم با او تماس گرفتند و ترتیب حرکتش را به تهران دادند.» او افزود: «ما بودیم که آمریکایی‌ها را به انجام کودتا ترغیب کردیم و گفتیم که اگر دیر بجنبیم در ایران يك کودتای کمونیستی پیروزی می‌شود و لذا برای نجات ایران باید مصدق برکنار و شاه را بازگرداند و آمریکایی‌ها نیز نظر ما را پذیرفتند.» او سپس به شوخی گفت: «حال می‌بینی که انگلیسی‌ها خیلی بدجنسند و هر کاری بخواهند می‌کنند!» من گفتم: «بله، شنیده بودم که انگلیسی‌ها خیلی بدجنسند ولی در اینجا بدجنسی نمی‌بینم!» او خندید و جوابی نداد.

طراح کودتای ۲۸ مرداد چه کسی بود؟ آمریکایی‌ها این موفقیت را به حساب زاهدی گذاردند و دلیل آن را پرداخت ۵ میلیون دلار به زاهدی دانستند که حتی ۱۰۰ دلار آن را هزینه نکرد و همه را به جیب زد. اما در واقع کودتا به دلیل تشکیلات وسیع و منظم و طراحی شده به وسیله سرلشکر اخوی موفق شد. او در حین اجرای طرح خود را به بیماری زد و در بیمارستان شماره ۲ ارتش بستری شد و ناله می‌کرد؛ برای اینکه در صورت شکست، کودتا را به او نسبت ندهند. این مسئله‌ای است که من اطلاع داشتم و نمی‌توان پذیرفت که محمدرضا از موضوعی که من آگاه باشم اطلاعی نداشت و لذا اگر اخوی را بعدها وزیر کشاورزی کرد برای تشکر از او بود.

گفتم که سرلشکر ارفع در دورانی که رئیس ستاد ارتش بود تعدادی از افسران شدیداً ضد کمونیست و طرفدار غرب و بخصوص طرفدار انگلیس (زیرا خود ارفع شدیداً طرفدار انگلیس بود) را دور خود جمع کرد. این جمع بتدریج اضافه شد و در ارتش شبیه يك حزب گردید. این افراد تا قبل از انقلاب به ارفع، به غرب و بخصوص به انگلیس وفادار ماندند. اخوی مغز متفکر گروه ارفع بود، که مدتی رئیس رکن ۲ ستاد ارتش شد و مبارزه سختی با افراد کمونیست کرد و به یقین نمی‌گذارد که درجه‌دار یا افسری با افکار کمونیستی یا شبه کمونیستی شاغل بماند. این روحیه مبارزه با کمونیسم در گروه ارفع کاملاً متداول بود و جزء خط مشی این گروه بود. این اخوی بود که کودتای ۲۸ مرداد را طراحی کرد؛ بدون آنکه تابع زاهدی باشد و یا از او دستور گرفته باشد. او طراح فوق العاده‌ای بود. طرح او دقیقاً اجرا شد و به موفقیت زاهدی منجر گردید، که تصور می‌کرد موفقیت کودتا به خاطر اوست درحالی‌که کوچکترین نقشی نداشت.

چون بحث برسر ۲۸ مرداد و اخوی و نصیری است، بجاست همینجا به نقشی که اخوی در ترقی نصیری ایفاء کرد اشاره کنم: زمانی محمدرضا به من دستور داد يك فرمانده گارد به او

معرفی کنم که لااقل توده ای نباشد. من اخوی را به خانه خود دعوت کردم. قبلاً کتاب لیست افسران را از ستاد ارتش گرفته بودم. به اخوی دستور محمدرضا را اطلاع دادم و کتابچه اسامی را در مقابل او گذاردم. او حافظه ای بسیار قوی داشت و تقریباً ۹۰٪ افسران را می شناخت. اخوی پس از ۳-۴ ساعت بررسی اسامی و نوشتن تعدادی نام از بین آنها بر روی کاغذ جداگانه، به ده نفر رسید و سپس آنها را برحسب اولویت و مناسب بودن شماره گذاری و ردیف بندی نمود و نقاط ضعف و قوت هر يك را نیز نوشت. نفر اول برزگر و نفر دوم نصیری بود. اخوی درباره نصیری نوشت که او برای این پست (ریاست گارد) مناسب است و لا غیر، چون افکار کمونیستی ندارد و تحت تأثیر حرفهای دیگران برای براندازی محمدرضا واقع نمی شود و فرد وفاداری به او خواهد بود، اما از نظر هوش و ذکاوت در درجه ۲ و ۳ قرار دارد که این ضعف برای این پست مهم نیست و اصل وفاداری است. چنین نیز شد. نصیری در سازماندهی و سایر امور بسیار ضعیف بود، ولی وفاداری همه اینها را جبران می کرد.

پس از خدا حافظی از اخوی، نزد محمدرضا رفتم و گفتم که با کمک اخوی این دو نفر (برزگر و نصیری) پیشنهاد می شود. محمدرضا، نصیری را از دوره دوساله دانشکده افسری (افسر دانشکده بود) خوب می شناخت و او را انتخاب کرد. بدین ترتیب نصیری که در آن موقع فرمانده هنگ پیاده کرمان بود، فرمانده گارد محمدرضا شد. در ظرف ۲۴ ساعت او را به تهران آوردم و به محمدرضا معرفی کردم و محمدرضا هم راجع به شغلش دستوراتی داد و او از همان لحظه شروع به کار کرد و از من تشکر نمود و گفت: «تا عمر دارم این محبت شما را فراموش نمی کنم.»

از مهمترین عناصر کودتا برادران رشیدیان (سیف الله، قدرت الله، اسدالله) بودند. پدر آنها [حبیب الله رشیدیان] از مأمورین سفارت انگلیس بود و هر سه پسر خود را نیز مأمور انگلیسی ها کرد. آنان ثروت زیادی داشتند و در تهران صاحب خانه های متعدد بودند. این سه برادر بوضوح برای انگلیسی ها کار می کردند ولی از میان آنها کوچکترین برادر، یعنی اسدالله، بیشتر به کاخ می رفت و با اشرف معاشرت داشت. اصناف تهران در اختیار اسدالله بود و او بعدها بانکی تأسیس کرد به نام بانك اصناف... (با بانك اصناف که مدتی سرلشکر ضرغام مدیر عاملش بود اشتباه نشود. بانك رشیدیان يك کلمه اضافه مثل «تعاونی» یا «توزیع» داشت). یکی از خانه های اسدالله که من رفته ام نزدیک منزل قطبی (پدر) در غرب جاده سلطنت آباد واقع بود و خانه بسیار مجللی بود. از میان آنها، برادر بزرگتر (سیف الله) فهمیده تر و مؤدب تر بود، ولی روی هم رفته هر سه برادر تحصیلاتی نداشتند و از نظر درستکاری و صداقت به هیچوجه مورد اطمینان نبودند.

نقش برادران رشیدیان در کودتا این بود که دستجات غیرنظامی و اصناف را به خیابان‌ها بریزند. آنها ظاهراً توانستند جمعیتی حدود ۵-۶ هزار نفر را راه بیندازند. زنی [ملکه اعتضادی] هم پیدا کرده بودند که متخصص تحریک و تهییج بود و چادرش را به کمر بسته و روی جیب سخترانی می‌کرد. دسته فوق از خیابان نادری به طرف خانه مصدق حرکت کردند. دسته دیگر، ورزشکاران باشگاه تاج بودند که سرتیپ خسروانی (سپهبد و رئیس تربیت بدنی شد) توانست به رهبری شعبان بی‌مخ آنها را به حرکت درآورد. سربازان گارد جاویدان، که توسط ریاحی در شب ۲۵ مرداد خلع سلاح شده بودند، نیز به جمعیت پیوستند.

طرح کودتای ۲۸ مرداد به شرح زیر بود:

- ۱- در نقاط مختلف شهر، که دقیقاً مشخص شده بود، جمعیت‌هایی تشکیل شود. تعداد تقریبی هر جمعیت و رهبر هر گروه مشخص گردید.
- ۲- هر يك از این جمعیت‌ها در مسیر تعیین شده به مقصد خیابان شاه - نادری طوری حرکت کنند که همزمان به مقصد برسند.
- ۳- باشگاه‌های ورزشی، مانند باشگاه تاج و غیره، نیز طوری حرکت کنند که همزمان به مقصد برسند.

۴- شعارهای کلیه جمعیت‌ها سلطنت محمدرضا و امثال آن باشد.

۵- سپس افراد گارد جاویدان به جمعیت بپیوندند و مسلح شوند.

۶- يك گروهان تانك آماده تیراندازی با توپ و مسلسل به جمعیت بپیوندند.

۷- جمعیت‌های فوق در خیابان شاه - نادری با نظم خاص به هم بپیوندند و با شعارهای

طرفداری از شاه به طرف خانه مصدق حرکت و خانه را محاصره و او را دستگیر کنند.

۸- واحد نظامی کوچکی نیز ایستگاه رادیو را تصرف کند.

۹- پس از تصرف خانه مصدق، دستگیری او از رادیو اعلام شود.

۱۰- زاهدی همراه با يك گروهان تانك به نخست‌وزیری برود و استقرار خود را اعلان و

کابینه را معرفی کند.

۱۱- سپس از محمدرضا تقاضا شود که به میهن مراجعت کند و با تشریفات خاص به

کاخ برود.

این طرح اجرا شد و واحدهای نظامی طرفدار مصدق هیچ دخالتی علیه کودتا نکردند و

در پادگانهای خود ماندند. جمعیت به خانه مصدق رفت و سرهنگی به نام رحیمی وارد یکی از تانکها شد و ساختمان خانه مصدق را به توپ بست؛ ولی مصدق موفق شد از بام خانه به خانه

همسایه فرار کند و ماجرا بسادگی خاتمه یافت. البته باید گفت که به علت عدم حضور اخوی، برای جمعیت اصلی تظاهرکننده که باید خانه مصدق را تصرف می کرد مسئول خاصی تعیین نشده بود و به همین علت با بی نظمی حرکت کرد. در مورد هزینه کودتا ۲ رقم شایع بود: عده ای می گفتند که آمریکا ۵ میلیون دلار در اختیار زاهدی گذارده و عده دیگری رقم ۷۰۰ هزار دلار را ذکر می کردند. به هر حال شدیداً شایع بود که همان رقم ۵ میلیون دلار صحیح است که مبلغ جزئی هزینه شده و بقیه را زاهدی برای استفاده شخصی برداشته است. همانطور که معروف است، يك هیئت آمریکایی به مسئولیت کرمیت روزولت نیز بر اجرای دقیق کودتا نظارت داشته است.

به این ترتیب، محمدرضا به ایران بازگشت. از همان آغاز مشخص شد که او تحمل زاهدی را ندارد، بخصوص که اردشیر (پسر زاهدی) همه جا خود و پدرش را «تاج بخش» می خواند. این لاف ها به گوش محمدرضا می رسید و او را آزرده می ساخت. پس از بازگشت به ایران شنیدم در فرودگاه که زاهدی با تشریفات به استقبال محمدرضا رفته بود و با احترام خاصی او را وارد کشور کرد زمانی که محمدرضا با نصیری دست داد، مشاهده کرد نصیری (که سرهنگ بود) درجه سرتیپی دارد. او پرسید: «درجات را من باید بدهم، کی به تو درجه داده؟» نصیری پاسخ داد: «زاهدی!» محمدرضا نگاه تندی به زاهدی کرد که معنایش این بود که حق نداشتی بدون اجازه من درجه بدهی.

در دوران دولت زاهدی، اسدالله علم رابط اصلی محمدرضا شد و مانند دوران مصدق که علاء این نقش را بازی می کرد، این بار علم هر روز بدو با شاه ملاقات و نظرات و دستورات او را به زاهدی انتقال می داد. بزودی روشن شد که زاهدی در حفظ پست خود مصمم است و اردشیر (پسرش) هم در کنار او ایستاده است و تقریباً بی اعتنا به محمدرضا است و کمتر به ملاقاتش می رود. بدون تردید، اگر زاهدی در مقابل محمدرضا موضع مستقلی اتخاذ کرد به اشاره سفارت آمریکا بود زیرا زاهدی مانند رزم آرا دارای خصوصیت تک روی نبود و مسلماً از جایی راهنمایی می شد. در اینجا بود که علم نقش رابط محمدرضا را با سفارت های انگلیس و آمریکا شروع کرد و آنها را به برکناری زاهدی قانع نمود. به نظر من علم در این دوران نقش مهمی در ایجاد دیکتاتوری محمدرضا و حذف زاهدی ایفاء کرد. علم از این تاریخ تا زمان فوتش موقعیت خود را حفظ کرد و از دید محمدرضا فرد اول کشور، پس از او، بود.

به نظر من، سخنان رئیس MI-6 ایران به من در سفرم به انگلیس به این منظور بود که من به محمدرضا بگویم تا بداند که انگلیسی ها بازگشت او را به ایران (به جای استقرار يك

دیکتاتور نظامی) پیشنهاد کرده اند و لذا اعاده مجدد سلطنتش را نیز مدیون آنهاست. اگر دخالت انگلیسی‌ها نبود، آمریکایی‌ها امثال زاهدی و تیمور بختیار را بر محمدرضا ترجیح می‌دادند. به هر حال، حدود ۱/۵ سال پس از کودتا، زاهدی کنار زده شد و مجبور به ترك ایران شد و با عنوان تشریفاتی «سفیر السفراء» به ژنورفت. در آنجا او هیچ کاری انجام نمی‌داد جز اخذ وجوهات گزاف ماهیانه و عیاشی.

درباره نقش دوستان نزدیک محمدرضا در دوران مصدق نیز باید توضیحی بدهم. گفتم که در این سالها محمدرضا و ثریا زندگی تنهایی را انتخاب کرده بودند. در سال اول نخست‌وزیری مصدق، معمولاً من و پروین و [فتح‌الله] امیرعلانی (رئیس سابق هتل‌های بنیاد پهلوی)، که پروین به محمدرضا معرفی کرده بود، و شاید دکتر عبدالکریم ایادی (اگر اشتباه نکنم) تنها اشخاصی بودیم که به ترتیب و طبق قرار بین خودمان در ساعات فراغت نزد محمدرضا می‌آمدیم. من در سال ۱۳۳۱ به پاریس رفتم و پس از کودتا در سال ۱۳۳۲ به ایران بازگشتم، ولی دیگران نزد محمدرضا ماندند. در مورد پروین مطمئن هستم، چون گاهی از پاریس برایش نامه می‌نوشتم و او پاسخ می‌داد. پروین، به گفته خودش، روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد در منزل دوست سوئسی‌اش مخفی بود.

۳. شاه، دربار و رژیم پهلوی

زندگی و مرگ ارنست پرون

انگلیسی‌ها مدت طولانی روی افسران قزاق که به وسیله افسران روس اداره می‌شد مطالعه داشته‌اند و بین آنها امیر موثق نخجوان (که در آن زمان امیر تومان یعنی سرلشکر بود) و رضاخان (که میرپنج یعنی سرتیپ بود) را انتخاب کردند و پس از مطالعات دقیقتر برای منظوری که می‌خواستند رضاخان را انتخاب نمودند. وقتی این مسائل و میزان نفوذ انگلیسی‌ها مشاهده می‌شود، تردیدی نمی‌ماند که انگلیسی‌ها از زمان کودتا روی رضاخان و در خانه و در محل کار او نفوذ کامل داشته‌اند و این نفوذ غیرمشهود تا رفتنش ادامه داشته است. پس به ترتیب تقدم، انگلیسی‌ها در زندگی خصوصی و ضمن انجام وظایف مملکتی روی رضاخان و اطرافیان نزدیک او نفوذ داشته‌اند، سپس روی محمدرضا (ولیعهد) و اطرافیان او نفوذ داشته‌اند، سپس روی زن‌های رضاخان و بچه‌های او و اطرافیان آنها نفوذ داشته‌اند و در نوبت بعد روی اشخاصی که به هر سبب با آنان ارتباط و ملاقات داشته‌اند، نفوذ داشته‌اند. در زمان رضاخان این نفوذ غیر محسوس بود چون او چنین می‌خواست، ولی در زمان محمدرضا نه فقط محسوس بود بلکه علنی بود و خود محمدرضا این افراد را می‌شناخت و رعایت آنها را می‌کرد.

صرفنظر از مهره‌هایی چون سلیمان بهبودی، که نوکر مخصوص رضاخان بود، مسلماً خانم ارفع از دوران طفولیت محمدرضا، مستقیماً یا با واسطه خانوادگی، اطلاعاتی به انگلیسی‌ها می‌داد. آیا می‌توان پذیرفت که انگلیسی‌ها که علاقه زیاد به جمع‌آوری اطلاعات از روحيات و زندگی ولیعهد داشتند، با بودن این خانم در مقام سرپرستی محمدرضا در بهترین شرایط نبوده‌اند و از این طریق استفاده نمی‌کردند؟ مسلماً خانم ارفع توسط انگلیسی‌ها کاشته شده بود. روشن است که از همان آغاز، انگلیسی‌ها از وضع من نزد محمدرضا نیز اطلاع دقیق داشتند و برایم پرونده جداگانه تشکیل داده و مسلماً مرا عنصر مطلوب برای خود

می شناخته اند. چرا؟ چون وضع نزد محمدرضا منحصر بفرد بود و با خانواده محمدرضا نیز (که در ۱۰۰ قدمی عمارت محمدرضا زندگی می کردند) تماس داشتم.

در دوران تحصیل در لهروزه، زن مدیر مدرسه آمریکایی بود و دو معاون داشت که زن هر دو انگلیسی بودند. این مدرسه محل خوبی برای انگلیسی ها بود زیرا در آن از مهاراجه هندی تا میلیاردر آمریکایی تحصیل می کردند. تا آنجا که به یاد دارم شاید از محصلین این مدرسه فقط يك نفر سوئیسی بود. علت اینکه سوئیسی ها به این مدرسه نمی آمدند گرانی آن بود، زیرا سالیانه - بدون تعطیلات تابستان - ۲۴۰۰ فرانک هزینه ۹ ماهه مدرسه بود که به نرخ سال ۱۳۱۰ معادل ۴۸۰۰ تومان می شد. لذا طبیعی است که فقط فرزندان طبقه خاص می توانستند در آنجا تحصیل کنند. به هر حال، انگلیسی ها ۳ ماه قبل از ورود محمدرضا، ارنست پرون را در آنجا به عنوان مستخدم کاشته بودند که رل خود را بسیار خوب بازی کرد. پرون که لباس مستخدمی می پوشید و در غذاخوری خدمت می کرد، توانست علاقه محمدرضا را به خود جلب کند. او شعرهایی می گفت که در وصف محمدرضا بود و رمان های مختلف به سبک خاصی قرائت می کرد که برای محمدرضا فوق العاده دلپذیر بود، پرون با من نیز فوق العاده دوست شد و من هم با او صمیمی شدم. روشن است که پرون به طور منظم از محمدرضا و من به انگلیسی ها گزارش می داده و انگلیسی ها مرا برای حفظ پرون عنصر مطلوب خود می شناخته اند و لذا پرون تمام تلاشش را می کرد که من با او مخالفتی نکنم. در يك دوران، پرون برای انگلیسی ها اهمیت خاصی یافت و باید بگویم که من همیشه از او حمایت کردم و موقعیتش را نزد محمدرضا تثبیت نمودم.

گفتم که پس از بازگشت به ایران، پرون مغضوب رضاخان بود. ولی پس از رفتن رضا او دیگر محدودیتی نداشت و از آن پس در اوقات فراغت همیشه با محمدرضا بود. در این ساعات معمولاً محمدرضا، من و پرون باهم بودیم و زندگی مشترکی داشتیم. پرون نه تنها نسبت به من حسادت نمی کرد، بلکه به من احترام زیاد می گذارد و گاه می گفت: «من مرتوس تو هستم. از هر کار من که خوشت نیامد تذکر بده!» این رفتار پرون برای جلب رضایت من بود و شاید به جلب رضایت من نیز نیازی نداشت، ولی به هر حال رفتارش با من چنین بود. پرون برخلاف من، با محمدرضا بی پروا و خشن بود. او تقاضاهایش را با خشونت مطرح می کرد و هرچه می خواست باید انجام می شد. محمدرضا گاه عصبانی می شد و موقتاً او را از خود می راند و چند روزی قهر می کرد. سپس من شفاعت می کردم و از پرون دفاع می نمودم و او یکی دو روز بعد به نحو دیگر می توانست وضع قبلی خود را نزد محمدرضا تجدید کند.

در این دوران، پرون رفت و آمد علنی به سفارتخانه‌های انگلیس (بویژه)، سوئیس و فرانسه را شروع کرد. او در صحبت‌های خصوصی با محمدرضا و نیز در صحبت‌هایی که من حضور داشتم بوضوح نظرات انگلیسی‌ها را می‌گفت. او عموماً جزئیات را به من می‌گفت تا به محمدرضا بگویم. مثلاً می‌گفت: «من به سفارت مراجعه کردم و چنین نظراتی دارند که باید اجرا شود. نظر آنها چنین است... این‌ها را به محمدرضا بگو!»^۱

گاه که نظرات سفارت از طریق پرون و با واسطه من به محمدرضا گفته می‌شد و پذیرش آن برایش ثقیل بود، در چنین مواردی يك حالت انفعال و تمکین در او مشاهده می‌کردم. این حالت انفعال تا رفتن محمدرضا از ایران در او وجود داشت. هرگاه محمدرضا مسئله‌ای را نمی‌پذیرفت، پرون آمرانه و با حالت تحکم به من می‌گفت تا به او بگویم و جملاتی از این قبیل را به کار می‌برد: «من می‌خواهم این کار بشود!» پرون گاه حتی در حضور من نیز با محمدرضا با چنین لحنی صحبت می‌کرد و اگر او موردی را نمی‌پذیرفت، می‌گفت: «باید بکنی، وگرنه نتایج آن را خواهی دید!» محمدرضا برای اینکه از شر پرون خلاص شود و یا برای اینکه توهین بیشتری نشنود می‌پذیرفت و علیرغم این توهین‌ها، همواره در مقابل پرون حالت تسلیم داشت.

۱. طبق اسناد علنی شده وزارت خارجه بریتانیا، ظاهراً در این سال‌ها رابط ارنست پرون، و یا یکی از رابطین او، با سفارت انگلیس در تهران رابین زینر بوده است. ویلیام راجر لویس درباره زینر مطالبی بیان می‌دارد که تشابه روحیات او را با پرون نشان می‌دهد: «...زینر نسبت به شاه نظری تحقیرآمیز داشت و او را مردّد و مذبذب و فرصت طلب می‌دانست و به طور خلاصه به او به عنوان متحدی غیر قابل اعتماد می‌نگریست. زینر از طریق شخصی که در پشت پرده «مغز متفکر» شاه بود، یعنی يك سوئیس به نام ارنست پرون از رویدادهای داخلی دربار اطلاعات دست اول کسب می‌کرد. پرون نیز مانند زینر عاشق شایعات بود اما زینر در زیربوشش پرگویی اعتقادات محکم سیاسی داشت. زینر نیز مانند میس لمبتون بر این باور بود که سفارت انگلیس در تهران باید با ایرانیان بانفوذی که منافعشان با منافع انگلیس تطبیق می‌کند به طور قاطع متحد شود... اگر زینر را بتوان جاسوس نامید، باید گفت که يك جاسوس غیر معمولی بود. مستقیماً از هربرت موریسون وزیر خارجه حکومت کارگری در ۱۹۵۱ دستور می‌گرفت... او که استاد دانشگاه آکسفورد و شخصی زنده دل و فیلسوف و زبان‌شناسی دانشمند بود از جنبه علنی تر کارهایش لذت می‌برد. به افراط مشروب می‌نوشید... او بقیه اعضای سفارت را با لذت تریاک کشیدن آشنا کرد. چندان طاقت جنبه‌های تاریک تر و وحشتناک تر عملیات جاسوسی را نداشت. در حفظ اسرار نیز فاقد انضباط بود. او در برابر وزارت خارجه مسئول بود نه در برابر سرویس جاسوسی. بنابراین وقتی در پاییز ۱۹۵۲ [۱۳۳۱] از کار برکنار شد، کریستوفر وودهاوس نماینده «ام آی ۶» در سفارت به هیچوجه متأسف نشد. با وجود این شیوه‌های بامزه و ماهرانه معامله زینر (مثلاً با برادران رشیدیان) و رابطه درونی او با دربار (از طریق ارنست پرون) ماترک سیاسی او به شمار می‌رفت...» (مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی، ص ۳۷۴-۳۷۸) - ویراستار.

تسلط پرون بر محمدرضا قدرت او نبود، بلکه ضعف مهم محمدرضا بود که در تمام طول سلطنتش وجود داشت و من این روحیه را کاملاً می‌شناختم.

توقعات شخصی پرون از محمدرضا بر خلاف من بود که هیچ چیز نمی‌خواستم. پرون برای دوستان ایرانی اش پست می‌گرفت و برای دشمنانش ترك پست. دامنه دستورات پرون همه عرصه‌ها را فرا می‌گرفت: اشخاص مهمی که در مراجع قضایی تحت تعقیب بودند (دررده وکیل و وزیر و امثالهم) گاه پرون خواستار راکد شدن و توقف پرونده‌هایشان می‌شد. در انتصابات مداخله جدی داشت و کار به جایی کشیده بود که دیگر برای عزل یا نصب يك مديركل به محمدرضا احتیاج نداشت و رأساً انجام می‌داد و تنها برای انتصاب وزراء و یا تحمیل نمایندگان مجلس به محمدرضا مراجعه می‌کرد و تحقیقاً همه نظراتش برآورده می‌شد. دوستی یا دشمنی پرون با اشخاص همیشه در حد اعلا درجه قرار داشت و اعتدالی در کار او نبود.

پرون در میان خانواده‌های درباری موقعیت عجیبی کسب کرده بود. خانواده‌های اشرافی اسم و رسم دار افتخار می‌کردند که پرون نزد آنها برود و پرون از همه این اماکن اخبار را جمع می‌کرد و به سفارت انگلیس می‌داد. رفت و آمدهای پرون همه با «هزار فامیل» بود، مانند فرمانفرمائی‌ها، قوام‌الملک شیرازی و غیره. او گاه به من می‌گفت «دیشب منزل فلانی بودم، مشکلاتی داشت و دستور دادم مقداری از گرفتاری‌هایش حل شود!» مقامات مملکتی به موقعیت پرون پی برده بودند و حتی اگر برای يك وزير مشكلی پیش می‌آمد به پرون مراجعه می‌کرد. رفتار پرون با مقامات بسیار زننده بود. او که با محمدرضا با تحکم صحبت می‌کرد، مشخص بود که با مقاماتی که از نظررده خیلی پایین تر بودند، چگونه برخورد می‌کرد. می‌گفت: «دستور می‌دهم چنین شود!» و چنین نیز می‌شد. اکثر این کارها را پرون برای ارضاء خود می‌کرد و نه اجرای دستور سفارت.

دوستان پیرامون محمدرضا را نیز پرون تعیین می‌کرد. در آغاز در رأس دوستان دائمی محمدرضا، ابتدا من بودم و پس از من پرون. در زمان فوزیه در سر میز غذا معمولاً محمدرضا و فوزیه و من و پرون می‌نشستیم و پرون شدیداً از من حرف شنوی داشت (یا چنین وانمود می‌کرد). ولی بتدریج، پرون دو نفر دیگر را وارد زندگی محمدرضا کرد که یکی تقی امامی (از خویشاوندان سیدحسن امامی امام جمعه تهران) و دیگر فتح‌الله امیرعلانی بود که بعداً رئیس هتل‌های بنیاد پهلوی شد. من از این امر خوشحال شدم زیرا می‌خواستم بخشی از اوقات فراغت خود را برای خود صرف کنم. امیرعلانی شاید استعداد لازم را برای جلب محمدرضا

نداشت، ولی امامی بسیار حریف بود. او چون ورزشکار بود توانست در زمین‌های ورزش خود را به محمدرضا نزدیک کند و من هم عملاً جا را برای امامی خالی کردم و هر گاه می‌دیدم که امامی نزد محمدرضا است به دنبال کار خود می‌رفتم. پرون به این دو نفر (امامی و امیر علانی) تحت این عنوان که وضع مالی مناسبی ندارند کمک‌های مالی کلان می‌کرد و در مقابل از آنها خواسته بود که جزئیات دیده‌ها و شنیده‌های خود را به اطلاع او برسانند.

گفتم که رفتار پرون با محمدرضا بی‌پروا و بسیار زننده شده بود. گاه با همین صراحت به محمدرضا می‌گفتم: «تو ارزش نداری که من با تو صحبت کنم!» اوایل من انتظار داشتم که محمدرضا در مقابل چنین توهینی خجالت بکشد و دستور دهد که او را سوار هواپیما کنند و به سوئیس بفرستند؛ ولی با تعجب می‌دیدم که محمدرضا سکوت می‌کرد و گاه تنها چند روزی قهر می‌کرد. این تمکین و تحمل را باید به حساب ذلت روحی محمدرضا گذارد و محمدرضا براحتی این ذلت را پذیرفته بود. من گاه خود را با محمدرضا مقایسه می‌کردم و به خود می‌گفتم که اگر به جای محمدرضا بودم با يك دستور که «از اتاق برو بیرون و دیگر نبینمت» خود را از شر پرون خلاص می‌کردم. ولی محمدرضا چنین نمی‌کرد. در طول سالیان متمادی این رفتار پرون و محمدرضا برایم عادی شد و دیگر تعجب‌آور نبود.

مجموعه رفتارهای پرون سبب شد که بتدریج ارزش خود را نزد انگلیسی‌ها از دست بدهد و این اواخر دیگر اهمیت سابق را نداشت. انگلیسی‌ها با شناخت اشخاص رویه‌شان در برخوردها متفاوت است و لذا با من خیلی با احتیاط و آرام رفتار می‌کردند به نحوی که برای من برخوردند و توهین‌آمیز نباشد، در حالی که با پرون برخورد صریحتر و واضحتر و متناسب با شخصیتش داشتند، بعلاوه اینکه پرون پرحرف و دهن‌لق بود و لذا این اواخر روابطش با رده‌های پایین سفارت بود.

این وضع پرون تا یکی دو سال پس از ازدواج محمدرضا با ثریا ادامه داشت. در این زمان پرون دچار سنگ کلیه شد و پای راستش فلج گردید؛ به نحوی که با عصا راه می‌رفت. او برای معالجه مجبور شد به سوئیس برود. در زمان ثریا روزهای جمعه عده بیشتری از دوستان محمدرضا را به کاخ دعوت می‌کردند. روز پنجشنبه به افراد تلفن می‌زدند و دعوت جمعه را به اطلاعشان می‌رساندند. روز جمعه‌ای بود و در کاخ سفید سعدآباد بودیم (آن زمان محمدرضا تابستان‌ها به کاخ سفید می‌رفت و زمستان‌ها به کاخ مرمر). پیشخدمت آمد و به من گفت: «تلفن با شما کار دارد!» پای تلفن رفتم. هرگز قریب، سفیر ایران در سوئیس، بود. گفت: «با کمال تأسف باید عرض کنم که جناب آقای ارنست پرون در بیمارستان فوت کرده است!» آمدم و موضوع را

به محمدرضا گفتم. هیچ عکس العمل و تأثیری در چهره اش ندیدم؛ نه غم و نه اندوه و نه حتی تعجب! شاید باطناً بدش نمی آمد که از شر پرون خلاص شده است. تنها عکس العمل محمدرضا این بود که به کسانی که سر میز نشسته بودند، از جمله ثریا، گفت: «پرون فوت کرده است!»^۲

از مجموعه حوادث مربوط به دوران پرون تصور می کنم سه مسئله حایز اهمیت باشد: اول، نقش پرون در فراماسونری؛ دوم، نقش پرون در جدایی محمدرضا از فوزیه؛ و سوم باند هم جنس بازی که پرون در دربار تشکیل داد.

پرون و فراماسونری

پرون از بنیانگذاران فراماسونری و «لژ پهلوی» بود.

تصوّر می کنم در سال ۱۳۳۳ بود که يك روز پرون مرا نزد شخصی برد که خانه اش در خیابان نادری در يك ۱۰ متری فرعی واقع بود. قبل از ورود، پرون گفت: «این شخص رئیس فراماسونری است و وقتی دست داد دستش را بیوس!» به اتاق وارد شدیم. فرد بلندقد و تنومندی روی پوستین نشسته بود و قلیان می کشید و اطراف اتاق تعدادی پشتی و چند صندلی قرار داشت. پرون تعظیم کرد و دستش را بوسید، ولی من به توصیه او عمل نکردم و فقط دست دادم. رئیس فراماسونری مرا می شناخت و چند جمله ای با من صحبت کرد (مسلماً پرون قبلاً مرا تمام و کمال معرفی کرده بود). پرون در حضور او با من صحبت کرد و گفت: «ایشان پذیرفته اند که شما فراماسون شوی و این بزرگترین شانس توست.» و افزود که اشخاص مهمی از جمله

۲. ثریا اسفندیاری در خاطراتش می نویسد: «دشمن دیگری که زندگی را از همان روز اول ازدواج به من تلخ کرد مردی بود سوئسی به نام ارنست پرون. بسیاری این مرموزترین فرد دربار را «راسپوتین ایران» می نامیدند، و این گرچه مقایسه ای اغراق آمیز بنظر می آمد، اما تردیدی نبود که ارنست پرون از نفوذی حیرت آور دربار ایران برخوردار است. تا آنجا که من توانستم کشف کنم پرون در دوران تحصیل شاه در سوئیس باغبان کالج لهریزی بود. بعد از اینکه شاه درسش تمام شد و به ایران برگشت دستور داد پرون را به دربار بیاورند. هرگز معلوم نشد رضاشاه، که مردی کاملاً جدی بود و به طور معمول وجود خارجی ها را در دربار تحمل نمی کرد، چرا در مورد این سوئسی به ناگهان استثناء قائل شد.

پرون هرگز به سوئیس بازنگشت. در ایران شغل رسمی نداشت و فقط به عنوان دوست نزدیک شاه در دربار زندگی می کرد و مورد احترام همه بود. علیرغم اصل و نسب و گذشته ساده اش، مهم ترین مشاور شاه به شمار می رفت و عادت داشت هر روز صبح برای گفتگو به اتاق خواب شاه برود.

هیچکس دقیقاً نمی دانست این مرد چکاره است. مثل هر مکتب نرفته بیکاره ای، ادعای شاعری و فیلسوفی ←

بسیاری از وزراء موفق در سازمان ایشان اسم نوشته اند که از هم قطاران تو (نظامیان) هم هستند و از جمله مهدیقلی علوی مقدم را نام برد (علوی مقدم ها دو برادر بودند. مهدیقلی سپهبد و رئیس شهربانی شد و ناصر سپهبد و رئیس دادرسی ارتش شد). وقتی خارج شدیم، پرون توضیح بیشتری داد و گفت: «ایشان عراقی است و رئیس فراماسون های خاورمیانه است و هر کاری دلش بخواهد در این کشورها انجام می دهد و خیلی مناسب است که تو هم در این سازمان اسم بنویسی!» بعدها متوجه شدم که این فرد محمدخلیل جواهری نام دارد و رئیس «لژ پهلوی» است که با اجازه محمدرضا تأسیس شده است. ماجرا را به محمدرضا گفتم. او گفت: «او را خوب می شناسم و خوب است که تو هم عضو شوی، اما برای نام نویسی مجبور نیستی و هر طور راحت تری عمل کن!» من نیز طبق سلیقه خود عمل کردم و دنبال موضوع را نگرفتم. بعدها فقط يك بار پرون گفت که ایشان (یعنی رئیس فراماسونری) از تو احوالپرسی کردند. سپس پرون از من گلگی کرد که چرا موضوع را به محمدرضا گفتمی (او اطلاع داشت که من موضوع را به محمدرضا گفته ام) و از من خواست که مسئله کاملاً مخفی بماند.

پرون و جدایی فوزیه

قبلاً شمه ای درباره فوزیه گفتم و توضیح دادم که او بسیار گوشه گیر و خجول بود. می توانم ادعا کنم که فوزیه زن زندگی بود: عقیف و زیبا و تنها علاقه اش به زندگی اش بود. ولی محمدرضا به او علاقه ای نداشت. او ذاتاً زن های گستاخ و حرّاف را دوست داشت و فوزیه محبوب او را راضی نمی کرد. زندگی فوزیه به این نحو در دربار ادامه یافت تا اینکه سیاست

→ داشت. و البته شعر و فلسفه اش این بود که رابط شاه با سفارتخانه های انگلیس و آمریکا باشد. مدتی پیش از آمدن من به دربار، در اثر سانحه غریبی يك پایش فلج شده بود. می گفتند مسمومش کرده اند. بعد از عروسی من با شاه، پرون سعی کرد در کارهای من هم فضولی کند. مرتباً به اتاق من می آمد و مسائل خصوصی را پیش می کشید. تا اینکه يك شب که وقاحت را به جایی رساند که در مورد روابط زناشویی من و شاه سؤال کرد، کاسه صبرم لبریز شد و با عصبانیت گفتم: «مثل اینکه یادتان رفته با چه مقامی طرف صحبت هستید!» پرون زخم خورده از این حرف از اتاق بیرون خزید و از آن لحظه به بعد تمام قدرتش را بر این گذاشت که زهرش را به جان من بریزد. جالب این است که من تنها قربانی او نبودم، او در انداختن خواهران شاه به جان یکدیگر هم ید طولایی داشت.

ارنست پرون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و به این ترتیب تمام اسرارش را با خود به گور برد. در بیان اوضاع دربار سلطنتی ایران همین بس که حتی من، به عنوان ملکه کشور و زن شاه، نتوانستم از کار این باغبان سابق سوئیس و یار غار شاه سر در بیاورم.» (ثریا / سفندیاری، ص ۵۳-۵۵) - ویراستار.

انگلیسی‌ها عوض شد و جدایی محمدرضا از فوزیه در دستور کارشان قرار گرفت. چرا؟ دلیل را نمی‌دانم ولی می‌توانم حدس بزنم که شاید در آن روزها به دلیل فساد ملك فاروق انگلیسی‌ها طرح برکناری او را آماده می‌کردند و می‌خواستند که با جدایی محمدرضا از فوزیه مسائل دو کشور از هم جدا شود و احیاناً خطری سلطنت محمدرضا را تهدید نکند.^۳ به هر حال در ماجرای جدایی فوزیه، ارنست پرون نقش اصلی را داشت:

در این سال‌ها محمدرضا معشوقه‌ای پیدا کرده بود به نام خانوادگی دیوسالار. چگونه و به وسیله‌ی که؟ اطلاع ندارم ولی احتمال می‌دهم که مستقیماً به وسیله مادر دختر که عریضه‌ای برای تقدیم حضوری به محمدرضا داشته این رابطه آغاز شده بود. این دختر بسیار زیبا و لوند بود و شعر هم می‌گفت و کاملاً زن مطلوب محمدرضا بود. من او را در ایران ندیدم، ولی در سفر سال ۱۳۲۸ به آمریکا معلوم شد که دیوسالار در لوس آنجلس است، زیرا به هتل من تلفن کرد و خواهش کرد او را ببینم. موضوع را به محمدرضا گفتم، گفت: «برو و حتماً او را ببین!» رفتم و زیبایی و حرّافی او را در آنجا دیدم، در حالی که چند سال پیرتر شده بود. دختری بود سفید، خوش اندام، بسیار جذاب و شاعرمنش. من هیچگاه از محمدرضا نپرسیدم که چگونه با او آشنا شد و او نیز هیچگاه به من نگفت.

اولین بار که از ماجرا مطلع شدم توسط پرون بود. روزی پرون گفت: «هیچ می‌دانی که محمدرضا مدتهاست با دختری به نام دیوسالار رابطه عاشقانه دارد؟!» گفتم: نه، هیچ اطلاعی ندارم، واسطه که بوده است؟ پرون نیز نمی‌دانست. پرون گفت: «من تحمل این وضع را ندارم که

۳. تحلیل فردوست پیرامون نقش سرویس اطلاعاتی بریتانیا در جدایی فوزیه دارای اهمیت تاریخی است و با اسنادی که تاکنون فاش شده انطباق دارد.

در سال ۱۹۷۸ فاش شد که عملیات براندازی ملك فاروق، که با کودتای ژوئیه ۱۹۵۲ / مرداد ۱۳۳۱ ژنرال نجیب به فرجام رسید، توسط «سیا» و به احتمال زیاد با رهبری کریمیت روزولت صورت گرفته است. تحلیلی که در پایه این اقدام عنوان گردید این بود که به نظر «سیا» فساد و بی‌لیاقتی ملك فاروق سبب رشد «کمونیسم» می‌شد و لذا تصمیم گرفته شد که يك فرد ضدکمونیست و هوادار آمریکا، جمال عبدالناصر، جانشین او شود. باید توجه داشت که ناصر پس از به قدرت رسیدن علاوه بر سرکوب کمونیست‌ها، با وسعتی بیشتر به کشتار نیروهای انقلابی مسلمان دست زد؛ بیش از ۳۰۰۰ نفر از هواداران «اخوان المسلمین» را زندانی نمود و ۶ نفر از رهبران آن، از جمله سیدقطب، را به شهادت رسانید. تقارن سرکوب مسلمانان در مصر (۱۹۵۴) با بازداشت آیت‌الله کاشانی و شهادت «فدائیان اسلام» (دیماه ۱۳۳۴) در ایران تأمل برانگیز است. نقش بعدی ناصر را تا حدودی می‌توان با نقش صدام حسین، دیکتاتور عراق، در بحران ۱۹۹۰ خلیج فارس مشابه دانست. آندروتلی، کارشناس مسائل «سیا» که گویا از نزدیکان دالس بوده است، معتقد است که «در

محمدرضا با داشتن چنین زن عقیفه‌ای (فوزیه) این رفتار را داشته باشد! او یا باید توبه کند و دنبال زن نرود و یا من ترتیبی می‌دهم که فوزیه از او جدا شود!» همین مسئله نحوه رفتار پرون با محمدرضا و درجه گستاخی او را بخوبی نشان می‌دهد.

خلاصه، پرون به فوزیه اطلاع داد که «شوهرت رفیقه گرفته و به شما خیانت می‌کند و برای اینکه ادعای من ثابت شود باید شخصاً بیایید و ماجرا را ببینید!» این نقشه را پرون کاملاً از من مخفی کرد در حالیکه به من بسیار نزدیک بود و کوچکترین مسائل را با من مطرح می‌کرد. این پنهانکاری نشان می‌دهد که نقشه از جای دیگر طرح ریزی شده بود و پرون فقط مجری آن بود و به او دستور اکید داده بودند که مرا در جریان نگذارد. تنها بعد از اجرای طرح بود که پرون ماجرا را برایم تعریف کرد. به هر حال، پرون اطلاعات دقیق داشت. او مطلع بود که محمدرضا چه روزهایی به خانه دختر می‌رود، آدرس منزل دختر کجاست، چه ساعتی وارد و چه ساعتی خارج می‌شود، در کدام اتاق ملاقات می‌کنند و تختخواب در کدام گوشه اتاق واقع شده است اینها اطلاعاتی نیست که پرون بدست آورده باشد، بلکه دقیقاً و قطعاً توسط سفارت انگلیس به او داده شده و نقشه توسط آنها طراحی گردیده بود.

پرون دوستی داشت به نام رفعتیان، که سرهنگ ارتش بود. او زمانی که می‌دانست محمدرضا نزد دیوسالار است، فوزیه را با اتومبیل برداشت و به جای راننده، رفعتیان را سوار کرد و به جلوی خانه دیوسالار رفت. در آنجا به فوزیه گفت که شما مواظب باشید تا مطمئن شوید محمدرضا اینجاست. سپس به رفعتیان دستور داد که با اسلحه کمری یک تیر به درون

→ واقع اگر سیا در به قدرت رسیدن ناصر سهمی داشته، معلوم نیست که بر دسرها‌ی ناشی از آن واقف بوده یا نه. همه قبول دارند که سیا به کار خود وارد بوده، اما همه امیدهای خود را به نجیب بسته بود...» (گرن، ۱۱۴).

بدینسان، با توجه به خاطرات فردوست، با توجه به نقشی که پرون در عملیات اینتلیجنس سرویس در ایران دارا بود، و با توجه به نفوذ عمیق و دیرین بریتانیا بر مصر، باید به این نتیجه رسید که عملیات براندازی فاروق عملیات مشترك MI-6 و «سیا» بوده و نه يك طرح آمریکایی صرف. در واقع، کودتای ۱۹۵۲ مصر را باید سرآغاز اتحاد دو سرویس معظم غرب در مداخله صریح و بی لجام در امور داخلی کشورهای منطقه محسوب داشت و پس از این «تمرین» موفقیت آمیز بود که در نوامبر ۱۹۵۲ / آبان ۱۳۳۱ طرح مشترك MI-6 و «سیا» برای مداخله در ایران تصویب شد. باید توجه داشت که کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران سالها به عنوان يك «کودتای آمریکایی» شهرت داشت و برخلاف «سیا» انگلیسی‌ها هیچ علاقه‌ای به نمایش نقش خود در این حادثه نشان نمی‌دادند. تنها پس از انقلاب اسلامی ایران بود که بتدریج اسناد کافی در زمینه مشارکت MI-6 در کودتا انتشار یافت (ویراستار).

اتاق خواب شلیک کند. رفعتیان شلیک کرد و تیر به سقف اتاق اصابت نمود. مدتی بعد، دختر که نگران شده بود، و لابد دختر جسوری هم بود، جلوی پنجره آمد و پنجره را باز و بیرون را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در خیابان نیست و محمدرضا بتواند خارج شود. پرون و فوزیه و رفعتیان در تاریکی منتظر ماندند و مدتی بعد محمدرضا با احتیاط از ساختمان خارج و سوار اتومبیلی شد و در حالیکه خودش رانندگی می کرد، بدون اسکورت، رفت. فوزیه همه این صحنه ها را دید.

محمدرضا تا سال ۱۳۵۷ هیچگاه این ماجرا را برایم تعریف نکرد. ولی همان شب، پرون پس از بازگشت مرا به اتاقش برد و جریان را دقیقاً و با آب و تاب گفت. من ناراحت شدم و گفتم: چطور به خودت اجازه می دهی با محمدرضا چنین رفتاری کنی؟ اگر گلوله به او خورده بود چه می شد؟ پرون گفت: «حالا که نخورده و من وقتی احساساتم به غلیان می آید این چیزها حالیم نیست!» از رفتارش تعجب نکردم زیرا دفعه اولی نبود که تندخویی و خشونت او را با محمدرضا می دیدم.

آن شب شام باهم بودیم: محمدرضا، فوزیه، من و پرون. فوزیه اصولاً کم حرف بود، ولی آن شب به شکل محسوسی درهم بود و هیچ صحبتی نمی کرد. محمدرضا هم حال عادی نداشت و فقط صحبت های معمولی می کرد که آیا از این غذا خوشتان می آید یا از آن غذا! ظاهراً گیج بود و نمی دانست موضوع چیست. طبیعتاً چنین بود مگر اینکه ماجرا به اطلاعش رسیده باشد که من نیز چیزی نگفته بودم. یکماه از این واقعه گذشت و طی این مدت فوزیه نه در سر میز غذا و نه در سالن يك کلمه با محمدرضا صحبت نکرد و همیشه مغموم بود و بیشتر علاقه داشت سفیر مصر و خانمش را ببیند. پس از مدتی متوجه شدم که فوزیه می خواهد به مصر برود. از او پرسیدم که موضوع چیست؟ پاسخ داد که خسته شده ام و می خواهم برای يك ماه به مصر بروم و استراحت کنم و بعد از يك ماه بازمی گردم. فوزیه به مصر رفت. معلوم نشد در آنجا چه گذشت و شاید تحت تأثیر نصیحت مادر و خواهرانش، پس از مدت کوتاهی به ایران بازگشت و تیر پرون به سنگ خورد.

با شکست این نقشه، پرون نقشه دیگری را اجراء کرد. گفتم که او با اصرار عجیب فردی به نام تقی امامی را وارد کاخ و محفل خصوصی محمدرضا کرده بود و امامی نیز به دلیل ورزشکار بودن توانسته بود با محمدرضا صمیمی شود. مدتی پس از بازگشت فوزیه، روزی پرون مرا صدا زد و گفت: «در کاخ جریاناتی می گذرد و بین تقی امامی و فوزیه روابط نامشروع است!» گفتم: این چه حرفی است که می زنی، کو شاهدت؟ گفت: «راننده فوزیه شاهد است و

مسئله مسجل است و موضوع را بلافاصله به محمدرضا خواهم گفت!» پرون معطل نشد و همان روز مسئله را به محمدرضا گفت. محمدرضا مرا خواست و گفت: «بروراننده فوزیه را ببین و با فرصت کامل از او تحقیقات کن و به او هم اطمینان بده و هم تهدیدش کن که اگر دروغ بگوید مدارک دیگری هم هست و مجازات شدید می شود!» من نیز ترتیب ملاقات با راننده فوزیه را دادم. او گفت: «مسئله صحت دارد و مدتی است که هفته ای دو شب و گاهی یک شب در میان و گاهی هر شب تقی امامی و فوزیه را به تپه های محمودیه می برم (محمودیه در آن زمان بیابان بود که بعداً خیابان پیراسته شد) در آنجا به من دستور می دهند که پیاده و دور شوم تا خبرم کنند.» سپس راننده التماس کرد که «من گناهی ندارم و فقط راننده ام و ملکه به من دستور می دهد و من باید اطاعت کنم!» سخنان راننده را برای محمدرضا نقل کردم، گفت: «به گارد دستور بده که دیگر تقی امامی را به کاخ راه ندهد!» من بلافاصله دستور را اجرا کردم و زمانی که تقی امامی مراجعه کرد گارد جلویش را گرفت که شما مجاز نیستید وارد شوید و دیگر هم مراجعه نکنید تا دستور بدهند. فوزیه متوجه شد که دیگر تقی امامی به کاخ نمی آید و به هر صورت مسئله به گوشش رسید که درباره او چنین صحبت هایی هست. با آن خصوصیات اخلاقی که داشت این شاید تنها مسئله ای بود که برای فوزیه غیر قابل تحمل بود. او مجدداً ۱۰-۱۵ روز ساکت و مغموم شد و سپس اعلام کرد که برای استراحت به مصر می رود. به مصر رفت و دیگر مراجعت نکرد و پس از مدتی ملک فاروق، برادرش، به محمدرضا پیام داد که باید فوزیه را طلاق بدهی. او نیز طلاق داد و بدین ترتیب ازدواجی که بر پایه مصالح انگلستان صورت گرفته بود، بر پایه همین مصالح و به دست ارنست پرون به جدایی کشیده شد. محمدرضا از فوزیه دارای یک دختر به نام شهناز بود که بعد از ۲۸ مرداد زن اردشیر زاهدی شد و سپس طلاق گرفت و بعداً با جهانبانی [خسرو] ازدواج کرد.^۴

همجنس بازی پرون

پرو ن روحیات زنانه داشت و به همین علت زمانی که رضاخان او را به عنوان مسئول گلکاری باغ رامسر از محمدرضا دور کرد، در کار خود واقعاً سلیقه به خرج داد. او شاعر پیشه بود و به هنرهای زیبا و تئاتر و تزئینات علاقه وافر نشان می داد و استعداد آن را نیز داشت، ولی

۴. ابعاد دیگر ماجرای جدایی فوزیه را دکتر قاسم غنی، که از مهر ۱۳۲۶ تا آبان ۱۳۲۷ سفیر ایران در مصر بود، در خاطرات خود شرح داده است. مراجعه شود به: یادداشت های دکتر قاسم غنی، ج ۲-۳ (ویراستار).

تنها پس از به قدرت رسیدن محمدرضا بود که پرون به طور صریح خود را به عنوان يك همجنس باز تمام عیار، که رل زن را بازی می کرد، علنی ساخت. او هر روز صبح آنچه را که در شب برایش اتفاق افتاده بود برای محمدرضا تعریف می کرد. چون اکثراً این حوادث شبانه با دردسرها و گرفتاری هایی توأم می شد و پرون با آب و تاب تعریف می کرد، محمدرضا مانند يك قصه با علاقه گوش می داد. پرون با فرد معینی رابطه نداشت و هر شب يك نفر را در سطح عمله و کارگر پیدا می کرد و پول کلانی به او می داد. پرون خانه ای اجاره کرده بود که در آن با يك سوئیزی دیگر شريك بود. این فرد رئیس قسمت بازرگانی سفارت سوئیس در ایران بود و از حدود سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۵۵، یعنی تا مرگش، در ایران بود و در همان شغل کار می کرد. به گفته پرون او نیز همجنس باز بود. این دو هیچ کدام زن نداشتند و ازدواج نکردند. تقی امامی، که پرون او را به دربار آورد و به محمدرضا و فوزیه نزدیک کرد، نیز طبق گفته پرون به من، همجنس باز بود. یکی دو سال بعد از امامی، پرون امیر علانی را به دربار آورد و بعداً به من گفت که وی نیز رفیق جنسی اوست.

به هر حال، ارنست پرون [در سال ۱۳۴۰] مرد و دکتر عبدالکریم ایادی، که مدتها جزء دوستان محمدرضا بود، جای او را گرفت. نقش ایادی تا انقلاب ادامه یافت.

ایادی؛ راسپوتین دربار پهلوی

پس از مرگ ارنست پرون، تیمسار دکتر عبدالکریم ایادی در دربار محمدرضا همان نقشی را به عهده گرفت که قبلاً پرون عهده دار آن بود و بحق بیش از پرون به لقب «راسپوتین ایران» شهرت یافت. تفاوت ایادی با پرون این بود که او مؤدب بود و مانند پرون با خشونت رفتار نمی کرد. در زمان ثریا که پای بختیاری ها به دربار باز شد مدتی حضور من کمتر گردید، ولی ایادی موفق شد نظر مثبت ثریا را جلب کند و خود را به طرز کاملاً موفقیت آمیزی در جمع بختیاری ها جا دهد. پس از آن، ایادی همواره در زندگی خصوصی محمدرضا و زنان و اطرافیانش رسوخ داشت و هر اطلاعی که ممکن بود کسب می کرد و رساندن آن هم به انگلیسی ها آسان بود، زیرا همیشه چه در خانه محمدرضا و چه در خانه دوستان ایادی و در میهمانی ها عنصر مطلوب سفارت و رئیس MI-6 سفارت حضور داشت؛ بعلاوه شاهپور جی که مکمل اعضاء سفارت بود. بنابر این در دوران ایادی، انگلیسی ها برای اطلاع از زندگی خصوصی محمدرضا به من نیاز نداشتند و ارتباطشان با من یا برای کسب خبر بود و یا ایجاد تسهیلات برای کسب خبر که برای من کاملاً میسر بود. شاهپور جی در ملاقات هایش گاهی این موضوع را عنوان می کرد. به این ترتیب می بینیم که در زندگی خصوصی محمدرضا، از کودکی ابتدا خانم ارفع و سپس ارنست پرون و بعد ایادی در تمام جزئیات حضور داشتند و در زندگی خصوصی رضاشاه هم همیشه سلیمان بهبودی حضور داشت.

ایادی کی و چگونه وارد دربار شد و میزان نفوذش تا چه حد بود؟

علیرضا، برادر تنی محمدرضا و تنها برادر تنی او، يك فرد وسواسی و منزوی از خانواده در حد مریض بود که نمی خواست حتی با نزدیکترین کسان خود مرادده داشته باشد. در هیچیک از میهمانی ها، حتی خصوصی، شرکت نمی کرد و اگر در مواردی لازم بود که شرکت نماید پس

از چند دقیقه میهمانی را ترك می کرد. او با يك زن فقیر لهستانی، از همان نوع که در زمان جنگ تعدادی را به تهران آوردند، در پاریس ازدواج کرد و از او يك پسر داشت به نام علی پاتریك که تصور می کنم هنوز در ایران باشد. علیرضا همیشه خود را مریض تصور می کرد و همین حالت در محمدرضا هم بود. او نیز هر لحظه تصور می کرد که میکروبی به او حمله کرده و بدون پزشك يك لحظه نمی توانست زندگی راحتی داشته باشد. پس، محمدرضا و علیرضا هر دو دارای يك مرض بودند که می توان آن را «میکروبوفا» یعنی ترس از میکرب به طور دائم و در تمام مدت شبانه روز و برای تمام عمر، نامید. در چنین مواقعی، محمدرضا اگر پزشك حضور نداشت او را احضار می کرد و تا دکتر برسد از من و از هر فردی که در دسترس بود، حتی از پیشخدمت ها، سؤالات گوناگون می نمود و لازم بود به او گفته شود که به هیچ وجه چنین میکروبی به شما حمله نکرده! با این جواب او تا اندازه ای راحت می شد، ولی مدت آرامشش کوتاه بود و دو مرتبه ناراحتی شروع و سؤالات هم شروع می شد. علیرضا نیز همین مرض را داشت، ولی مرض او با عدم معاشرت کامل توأم بود. او تمام زندگی خود را در کوه ها به شکار می گذرانید و فقط يك نفر را دوست داشت و او حسن شکارچی، از مأمورین مراقبت شکارگاه سلطنتی، بود؛ فردی بیسواد که باید شب و روز با علیرضا باشد، با تنها فردی که با علاقه ساعت ها صحبت می کرد همین حسن شکارچی بود.

بیماری محمدرضا و علیرضا بیماری روانی بود. در حاشیه باید بگویم، علت اینکه علم پزشکی از بیماری های روانی و فکری آمار و شناخت دقیق ندارد، عدم اظهار بیماران است. بسیاری که دچار امراض روانی خفیف هستند، چون اجتماع آن را بد می داند، اظهار نمی کنند و حال آن که امراض جسمی سریعاً ابراز می شود. به همین علت در زمینه بیماری های جسمی، در کشورهای پیشرفته آمار تا ۵۰٪ به واقعیت نزدیک است، چون همه اظهار می کنند، ولی در بیماری های روانی، به علت اختفاء مریض، آمار تا ۲۵٪ الی ۳۰٪ به واقعیت نزدیک است. من در این شاخه، به علت علاقه، در سال های اخیر مطالعات زیاد کرده ام. در چند دهه اخیر پیشرفت علم در زمینه بیماری های روانی خارق العاده بوده و تقریباً ۹۵٪ بیماران معالجه می شوند و در ۵٪ بقیه نیز بیماری تخفیف می یابد. مسئله فوق به این علت به بحث مربوط است که امراض فکری در شخصیت های دارای مقامات مهم و بخصوص در شخص اول مملکت اثرات عجیب و وسیع در جامعه مربوطه دارد. برای نمونه، بیماری روانی محمدرضا اثرات قطعی در اجتماع دوران او داشت و برای جبران این اثرات چند دهه لازم است تا جامعه از عواقب این اثرات خلاص شود. درباره خانواده رضا گفتنی است که در تمام آنها، از خود او

گرفته تا تمام اطفالش، نوعی مرض روانی وجود داشت که ریشه آن درزن‌های رضا نبود، بلکه در خود او بود که این می‌تواند خود موضوع کتاب مفصلی باشد.

برمی‌گردیم به مسئله ایادی. پس، علیرضا دچار مرض روحی شدید بود و احتیاج به پزشکی داشت که به طور مدام با او در تماس باشد تا ناراحتی‌هایش را تسکین دهد. در آن زمان علیرضا خواهان بهترین پزشک ارتش شد و چون ایادی در ارتش بود به علیرضا معرفی گردید. ایادی در رشته خود یک پزشک متوسط بود و تخصصی در امراض روانی نداشت و نمی‌توانست علیرضا را معالجه کند، ولی حضور یک پزشک در زندگی علیرضا برای او تسکینی بود. پدر ایادی از رهبران مذهبی بهائی‌ها بود و این سمت به ایادی به ارث رسیده بود. لذا بدون تردید باید گفت که او از آغاز توسط سرویس انگلیس نشان شده بود و واجد شرایط یک جاسوس طراز اول بود و لذا او را به دربار معرفی کردند. نقشی که ایادی تا انقلاب برای غرب داشت، مجموع مهره‌های غرب رویهم نداشتند.

تاریخ آشنایی محمدرضا با ایادی یادم نیست. احتمالاً در دورانی بود که فوزیه قهر بود و یا کمی پس از طلاق او. به هر حال در آن زمان ایادی سرهنگ ارتش بود. روزی محمدرضا شدت ابراز ترس از میکرب می‌کرد و من و علیرضا حضور داشتیم. علیرضا گفت، پزشکی را می‌شناسد که بی‌نظیر است (لابد مثل همان حسن شکارچی که بی‌نظیر بود!) و از محمدرضا اجازه خواست که بیاید و او را معاینه کند. محمدرضا از شدت ترس بلافاصله استقبال کرد و اجازه داد و برای اولین بار ایادی، محمدرضا را معاینه کرد. از همان آغاز برای من مشخص شد که این فرد، که دوره پزشکی را در فرانسه طی کرده، یک کلاش و حقه باز به تمام معناست. باید اضافه کنم که ایادی در فرانسه ابتدا دانشجوی دامپزشکی بوده و سپس پزشکی را به طور ناقص می‌خواند؛ می‌گویم به طور ناقص، زیرا ۲ سال از دوره دامپزشکی او را به عنوان دوره مقدماتی پزشکی قبول کرده بودند. ولی همین فرد به نحوی محمدرضا را مسحور خود کرد که قرار شد هفته‌ای ۳ بار به محمدرضا مراجعه کند. ایادی تا مرگ علیرضا پزشک معالج او بود. چون علیرضا مرا خیلی دوست داشت و علاقمند بود که به طور خصوصی با من صحبت کند، در این صحبتها برای من روشن شد که این ایادی کلاش، در طول بیش از ۱۰ سال که پزشک علیرضا بوده فقط به او انواع ویتامین‌های جهان را داده و او نیز مصرف کرده است! جیب علیرضا همیشه مملو از انواع ویتامین‌ها بود، که البته نه تنها مرض را معالجه نمی‌کرد بلکه امراض دیگری نیز، بخصوص امراض جلدی و لرزش برخی عضلات بدن، بر آن می‌افزود. محمدرضا نیز دچار این اعتیاد به ایادی شد. دیدار او با ایادی از هفته‌ای ۳ روز به هر

روزه تبدیل شد و دیدار هر روزه به کلیه ساعات فراغت کشید. صبح‌ها، هنوز محمدرضا بیدار نشده، ایادی حاضر بود و شب‌ها تا وقت خواب در اتاق او می‌ماند. زبانی که محمدرضا ازدواج می‌کرد، این عادت ترک نمی‌شد و ایادی با زن‌های محمدرضا هم خودمانی می‌شد. بدین ترتیب، ایادی بانفوذترین فرد دربار و بتدریج بانفوذترین فرد کشور شد. او برای خود حدود ۸۰ شغل در سطح کشور درست کرده بود؛ مشاغلی که همه مهم و پولساز بود! رئیس بهداری کل ارتش بود و در این پست ساختمان بیمارستان‌های ارتش به امر او بود، وارد کردن وسایل این بیمارستان‌ها به امر او بود، وارد کردن داروهای لازم به امر او بود، دادن درجات پرسنل بهداری ارتش از گروهبان تا سپهبد به امر او بود و هیچ پزشک سرهنگی بدون امر ایادی سرتیپ نمی‌شد و هر گونه تخطی از او امر او همراه با برکناری و مجازات بود. ایادی رئیس «اتکا» ارتش و نیروهای انتظامی بود و در این پست کلیه نیازمندی‌ها باید به دستور او تهیه می‌شد. هر چه اراده می‌کرد، ولو در کشور موجود بود، باید برای ارتش از خارج، بویژه انگلیس و آمریکا، وارد می‌شد. تعیین سهمیه و صدها کار دیگر و حتی تعیین رؤسای اتکاها و پرسنل آن با او بود. سازمان دارویی کشور نیز تماماً تحت امر ایادی بود، چه داروهای و به کدام مقدار باید تهیه شود، از کجا خریداری و به کدام فروشنده و به چه میزان داده شود، چه داروهای باید و چه داروهای نباید وارد شود، همه و همه بنابر مصالح بهائیگری دائماً در تغییر بود. شیلات جنوب در اختیار ایادی بود و تعیین اینکه به کدام کشورها و شرکت‌ها اجازه صیادی داده شود و به کدام داده نشود در اختیار ایادی بود. در نتیجه سیاست‌های او تا انقلاب، صید ایران با بدوی‌ترین وسایل انجام می‌شد. تعیین رئیس و پرسنل شیلات نیز با ایادی بود. من یک بار مشاغل او را کنترل کردم و به ۸۰ رسید. به محمدرضا گزارش کردم. محمدرضا در حضور من از او ایراد گرفت که ۸۰ شغل را برای چه می‌خواهی؟ ایادی به شوخی جواب داد و گفت: «می‌خواهم مشاغل را به ۱۰۰ برسانم!» این خود نمونه کوچکی است از شیوه حکومت محمدرضا! در دوران هویدا، ایادی تا توانست وزیر بهائی وارد کابینه کرد و این وزراء بدون اجازه او حق هیچ کاری نداشتند. من می‌توانم ادعا کنم که یک هزارم کارهای ایادی را نمی‌دانم، ولی اگر پرونده‌های موجود ارتش و نیروهای انتظامی و سازمان‌های دولتی بررسی شود موارد مستندی مشاهده می‌گردد که به نظر افسانه می‌رسد و بر این اساس می‌توان کتابی نوشت که: آیا ایادی بهائی بر ایران سلطنت می‌کرد یا محمدرضا پهلوی؟! تمام ایرانیان رده بالا، چه در ایران باشند و چه در خارج، خواهند پذیرفت که سلطان واقعی ایران ایادی بود؛ حقیقتی که پیش از انقلاب جرئت بیان آن را نداشتند. در زمان حاکمیت ایادی بود که بهائی‌ها در مشاغل مهم قرار گرفتند و در ایران بهائی

بیکار وجود نداشت. در دوران قدرت ایادی تعداد بهائی‌های ایران به ۳ برابر رسید. بسیاری بهائی‌ها در مقابل مذهب می‌نوشتند «مسلمان» و حال آنکه بهائی بودند. يك بار حرکت مردم علیه بهائی‌ها اوج گرفت و سخنرانیهای فلسفی (واعظ مشهور) سبب شد که حضیره القدس - محل مقدس آنها در تهران - تخریب شود. در اثر این حرکت تعدادی از بهائی‌ها از ایران رفتند و ایادی نیز به دستور محمدرضا ۹ ماه به ایتالیا رفت، ولی این حرکت دنبال نشد.

ایادی مشهور به «راسپوتین ایران» بود و واقعاً چنین بود. هیچ زن زیبایی از زیر دست او سالم در نمی‌رفت و البته در مقابل آنها را به مشاغل مهم می‌رساند و یا پول گزاف می‌داد. زمانی که همخوابگی نمی‌کرد با دست زن‌ها را نوازش می‌داد. محل ملاقات او با زن‌ها در دربار و در مطبخ بود. محل سوم ملاقات او با زن‌ها، منزل دکتر باستان (متخصص گوش و حلق و بینی) بود. مسلماً شدت عمل راسپوتین واقعی در رابطه با زن به پای ایادی نمی‌رسید و اعمال او قابل ذکر نیست.

از زمانی که ایادی را شناختم، او با دکتر باستان رفیق صمیمی بود و مطبخ و خانه‌شان نیز نزدیک هم قرار داشت و ۱۰ دقیقه راه پیاده بود. این دو هر شب با هم بودند و هر دو شدیداً خانم‌باز بودند. زن‌ها را از مشتریان مطبخ و متفرقه دست‌چین می‌کردند و باهم معاوضه می‌نمودند. بتدریج که ایادی مهم شد، مطبخ بسیار شلوغ شد، که اکثراً برای رفع گرفتاری و پول و شغل و یا ارائه اطلاعات و اخبار مراجعه می‌کردند. ۹۰٪ مشتریان او زن بودند. ایادی اکثر شبها، در ساعاتی که نزد محمدرضا نبود، برای رفع تنهایی نزد دکتر باستان و خانواده او می‌رفت. تصور می‌کنم دکتر باستان بهائی نبود، ولی دین و مذهب حساسی نداشت. او خوب می‌نوشت و حکایات سرگرم‌کننده و شوخی زیاد می‌دانست. ایادی ازدواج نکرد و فرزند نداشت. خانه و مطبخ پشت کلانتری يك تهران بود و خانه و مطبخ دکتر باستان در خیابان پاریس بود که نزدیک خانه ایادی است. بعدها ایادی و باستان باغی در شمال سلطنت آباد تهیه کردند که بیش از ۱۰ هزار متر مربع است. در آن باغ ساختمانی يك طبقه ایجاد شد که در آن دکتر باستان و زنش زندگی می‌کردند و به این ترتیب خانه دکتر باستان از مطبخ جدا شد. دکتر باستان هیچگاه وارد سیاست نبود و سیاست را نیز دوست نداشت. او مشاغل پر مسئولیت قبول نمی‌کرد تا بتواند راحت باشد. باستان پدر زن سبهدار محمد صالح است و رابطه با عطفوتی باهم داشتند. دختر دکتر باستان از یار محمد صالح يك پسر به نام جهانگیر داشت، که در آمریکا تحصیل نمود و دکتر اقتصاد شد. وی با پسر شاهرخ رفیق بود.

ایادی جاسوس بزرگ غرب و مطلع‌ترین منبع اطلاعاتی سرویس‌های آمریکا و

انگلیس در دربار و کشور بود و نفوذ او با نفوذ محمدرضا مساوی بود. نخست وزیران، بخصوص هویدا، رؤسای ستاد ارتش و کلیه مقامات مهم مملکتی اعم از وزیر و نماینده مجلس و امثال دستورات او را، که نخست به فرم خواهش بود و اگر اجرا نمی شد به فرم امر، اجرا می کرد؛ ایادی در کلیه مسافرت های خارج همراه محمدرضا بود و طبیعی است که مورد علاقه بر کشورهای ذینفع در رابطه با ایران بوده است. ایادی در سال ۱۳۵۷، کمی قبل از انقلاب، ایر را ترك كرد.

محمدرضا و زن

محمدرضا در طول حیات خود زندگی زناشویی سالمی نداشت و به تمام معنا فردی عیاش بود. پیش از این به طور پراکنده درباره روابط ناسالم محمدرضا با زنان سخن گفتم و توضیح دادم که نخستین بار با مستخدمه مدرسه لهروزه، که توسط پرون با محمدرضا آشنا شد، رابطه داشت که به افتضاح کشیده شد.

زمانیکه در سال ۱۳۱۵ محمدرضا به ایران مراجعت کرد، رضاشاه مراقب بود که با زن‌های ناباب رابطه پیدا نکند و لذا به مادر محمدرضا پیغام داد که زن مناسبی برای او پیدا کنند. در اندرون، همه فیروزه را به عنوان زیباترین زن تهران می شناختند. فیروزه يك سال قبل با يك پزشك ارتش ازدواج کرده و چند ماه بود که طلاق گرفته بود و به اتفاق سبیره، خواهرش، نزد عمه اش که قابله بود، زندگی می کرد. هر چقدر فیروزه زیبا بود، خواهرش سبیره زشت بود. عمه فیروزه يك دكترس (تحصیل کرده قفقاز) و مسئول اداره زندگی این دو خواهر بود. عموی فیروزه، ساعد مراغه‌ای بود که بعدها نخست‌وزیر شد. قبلاً از طرف اندرون با عمه فیروزه صحبت شد و پس از موافقت او قرار شد من فیروزه را بیاورم. من به مطب عمه فیروزه در خیابان لاله‌زار رفتم و فیروزه پس از ۲ ساعت آرایش آماده شد. او را نزد محمدرضا آوردم. خیلی زود آشنا شدند و از آن پس، فیروزه در عمارت محمدرضا زندگی می کرد. بعضی روزها رضاخان، فیروزه را می خواست و از او احوالپرسی می کرد و باهم در باغ قدم می زدند. او می خواست به این ارتباط جنبه نیمه رسمی بدهد. ضمناً رضای خواست خصوصیات فیروزه را بشناسد. ارتباط محمدرضا با فیروزه تا ازدواج با فوزیه ادامه داشت و به او ماهیانه ۳۰۰ تومان می پرداخت و اگر البسه خاصی نیز می خواست پول آن را می داد، ولی این مخارج هیچگاه از ۵۰۰ تومان در ماه تجاوز نمی کرد. رضاخان از این وضع که مسبب آن خودش بود خیلی

خوشحال بود و احساس رضایت می کرد. این وضع ادامه یافت تا اینکه مسئله ازدواج با فوزیه پیش آمد. يك روز محمدرضا به من گفت که هرچه فیروزه در عمارت او دارد به خانه خودش ببرم و دیگر نزد او نیاید. دستور را اجرا کردم. فیروزه از این موضوع بسیار غمگین شد و خواهش کرد که از ایران برود. محمدرضا موافقت کرد و چند قطعه جواهر و حدود ۲۰ هزار تومان پول نقد به او داد که جمعاً با ارزش جواهرات حدود پانصد هزار تومان بود. این پول برای آن موقع که حقوق من (ستوان ۲) ۵۵ تومان بود پول کلانی محسوب می شد. فیروزه به ایتالیا (رم) رفت و چندسالی ماند و سپس مراجعت کرد و زن تاجری به نام ایپکچی شد. پس از مدتی از او طلاق گرفت و فریدون جم، که پس از جدایی از شمس به دنبال فیروزه بود، با او ازدواج کرد. آنها هم اکنون در انگلستان با هم زندگی می کنند و دارای پسری هستند. سبیره نیز با فریدون و فیروزه زندگی می کند.

درباره زندگی زناشویی محمدرضا با فوزیه قبلاً توضیح دادم و گفتم که محمدرضا مخفیانه با دختری به نام دیوسالار رابطه پیدا کرد. مسلماً محمدرضا به دیوسالار پول گزافی داده زیرا در آمریکا (سفر سال ۱۳۲۸) که او را دیدم، در لوس آنجلس خانه‌ای بسیار وسیع و زیبا با وسایل مدرن داشت که متعلق به خودش بود و تردیدی نیست که چند برابر ارزش خانه پول در بانک و جواهرات داشت.

مدتی پس از جدایی از فوزیه، محمدرضا از من خواهان معرفی زنی شد (دیوسالار به آمریکا رفته بود). من نیز در يك میهمانی باشگاه افسران مادر و دختری را دیدم. دختر حدود ۱۶-۱۷ ساله و موبور و زیبا و بلندقد بود. به او و مادرش نزدیک شدم و خود را معرفی کردم. شناختند و خیلی گرم گرفتند. تصور کردند که برای ازدواج با خودم آمده‌ام. به هر حال آدرسشان را گرفتم و ماجرا را به محمدرضا گفتم. گفت که مادر و دختر را به سرخ حصار بیاور. آنها را به سرخ حصار بردم. پس از مدت کوتاهی محمدرضا آمد و پس از معرفی توسط من، مدتی با دختر قدم زد. نام دختر پری غفاری بود. پس از يك ساعتی نزد ما آمدند و محمدرضا به من گفت که با پری قرار گذاشته است. من یکی دوبار پری را به کاخ بردم و پس از آن راننده محمدرضا این کار را انجام می داد. محمدرضا مسلماً مبالغ زیادی پول به او داد که در جریان نبودم، ولی بعدها فهمیدم که خانه بسیار خوبی برای او در تهران تهیه کرده است. محمدرضا به این دختر علاقه زیاد داشت، ولی برای ازدواج با ثریا از او جدا شد و پس از این ازدواج رابطه‌ای با پری غفاری نداشت.

پیش از آنکه محمدرضا با ثریا ازدواج کند، متوجه شدم که وی قصد دارد با يك خانواده

سلطنتی اروپا وصلت کند. مدتی به دنبال هلندی‌ها بود، زیرا آنها اکثر آزن هستند و سلاطینشان هم زن هستند. از هلند که ناامید شد به دنبال خانواده سلطنتی ایتالیا رفت که در آن زمان از سلطنت برکنار شده بودند.^۵ او دختر پادشاه مستعفی ایتالیا را به اتفاق برادرش به تهران دعوت کرد و آنها هم آمدند. مادر محمدرضا و شمس و اشرف از این مسئله شدیداً ناراضی بودند و می‌گفتند که چگونه ممکن است محمدرضا با یک زن مسیحی ازدواج کند و او مادر ولیعهد ایران شود (که این البته بهانه‌شان بود)؛ زن عبدالرضا زن بسیار فضول و پرحرفی بود. یک شب مادر محمدرضا این دختر ایتالیایی را به کاخش در مردآباد کرج دعوت کرده بود و در طول راه زن عبدالرضا نیز با او بود. این زن در این فاصله به طور مفصل با دختر صحبت کرده و گفته بود: «آیا می‌دانید این چه بدبختی است که می‌خواهید برای خود درست کنید؟ شما با مسائل دربار ایران آشنا نیستید. زن شاه می‌شوید و بعد اسیر دست اشرف و مادر شاه، که ول کن نیستند و شما را اذیت خواهند کرد» و خلاصه شرح مفصلی داده بود. در این صحبت، برادر دختر هم حضور داشت. او نسبت به قضیه حساس می‌شود و به پرسش بیشتر می‌پردازد و با خواهرش صحبت می‌کند و او را از ازدواج با محمدرضا منصرف می‌کند. آنان در میهمانی مادر محمدرضا چیزی نمی‌گویند، ولی فردای آن روز برادر به دیدن محمدرضا می‌رود و می‌گوید که خواهر من برای این ازدواج آمادگی ندارد. محمدرضا می‌پرسد: «چرا؟ علت چیست؟» پسر شاه ایتالیا نیز صراحتاً می‌گوید که علت مسائل خانوادگی شما است! محمدرضا کنجکاو می‌شود و برادر دختر هم از روی سادگی مطالبی را که از زن عبدالرضا شنیده بازگو می‌کند و توجه نداشته که با این حرف‌ها چه بلایی بر سر این زن بدبخت خواهد آورد. دختر و برادرش فردای آن روز از ایران رفتند و محمدرضا از این قضیه بی‌نهایت عصبانی شد و به جان زن عبدالرضا افتاد و به گارد دستور داد که وی بجز خانه خودش و نزد شوهرش حق ندارد وارد هیچ کاهی شود و نباید در هیچ میهمانی دعوت شود. این وضع حدود ۳۰ سال طول کشید. زن عبدالرضا به هیچ میهمانی دعوت نمی‌شد و محمدرضا نیز ول کن مسئله نبود، تا بالاخره با التماس عبدالرضا پس از ۳۰ سال او را بخشید.^۶

۵. به گفته سردنيس رایت، احتمالاً در همین زمان محمدرضا پهلوی قصد ازدواج با پرنسس الکساندرا از خانواده سلطنتی انگلیس را داشت (راجی، ص ۲۱۷) - ویراستار.

۶. این دختر ایتالیایی ماریا گابریلا دو ساووا، دختر اوپرتوی دوم شاه سابق ایتالیا بود. به گفته ویلیام شوکراس ارتباط خانواده فوق با محمدرضا پهلوی در سالهای بعد محفوظ ماند و ویتوریو امانوئل، برادر دختر، در ایام شکوفایی بازار نفت نمایندگی شرکت هلیکوپترسازی بل و چند شرکت دیگر را در ایران برعهده داشت. ←

پس از ازدواج با ثریا، بختیاری‌ها وارد دربار شدند و اطراف محمدرضا را احاطه کردند. ولی آنها مانند اطرافیان فرح از موقعیت خود سوءاستفاده نکردند؛ که این مربوط به خوی خود ثریا بود. گرداننده بختیاری‌های اطراف ثریا يك زن بختیاری به نام فروغ ظفر بود. گفتم که در سال‌های دولت مصدق، محمدرضا علاقه داشت که اطرافش خلوت باشد و لذا شام و ناهار را به تنهایی با ثریا صرف می‌کرد و البته من و پروین نیز با آنها بودیم. ولی به هر حال از خویشان محمدرضا و ثریا خبری نبود. ولی پس از ۲۸ مرداد در روزهای تعطیل حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ نفر از بختیاری‌ها به کاخ دعوت می‌شدند و در سایر روزها حدود ۲۰ نفر، که تنها حدود ۱۰ نفر از فامیل و دوستان محمدرضا بودند. در این میهمانی‌ها تنها کسانی دعوت می‌شدند که ثریا اجازه می‌داد. مادر محمدرضا و شمس جز سال اول، دیگر ثریا را ندیدند و به او ناسزا می‌گفتند و اولین دشمنان ثریا بودند، زیرا ثریا به آنها محل نمی‌گذاشت و اهل آشتی نبود. این جدال تا روز جدایی به همین منوال ادامه داشت و کاخ مادر محمدرضا کانون مخالفت با ثریا بود. ولی اشرف، چون با محمدرضا کار داشت، با زرنگی صمیمیت خود را با ثریا حفظ کرد. در زمان فرح، او همه بختیاری‌ها بجز دو نفر را از دربار طرد کرد و این دو نفر یکی رستم بختیار (رئیس تشریفات) و دیگر ظفر بختیار (نماینده مجلس) بودند.

نکته‌ای که در رابطه با خودم قابل ذکر است برخورد ثریا و اطرافیانش به من بود. در آن زمان من با درجه سرهنگی در دانشگاه جنگ استاد بودم. مدتی بود که فروغ ظفر نام مرادریست مدعوین نمی‌نوشت و در میهمانی‌ها حضور نمی‌یافتم. یکبار بدون دعوت رفتم. روز جمعه بود و مدعوین اکثراً بختیاری بودند. محمدرضا متوجه حضور من شد و پرسید که چرا در میهمانی‌ها حضور نمی‌یابم. علت را گفتم. ناراحت شد و سرمیز غذا جنجال به پا کرد که این چه وضعی است، چرا دوست مرا دعوت نمی‌کنید و هرچه دور من است همه بختیاری هستند. او به عنوان اعتراض غذا نخورد. این جنجال سبب شد که همانجا همه دور من جمع شوند و حتی فروغ ظفر که مسبب این کار بود به عذرخواهی پرداخت. جالب اینکه در دورانی که من دعوت نمی‌شدم در دانشگاه جنگ برخوردها بتدریج تغییر کرد و به من احترام نمی‌گذاشتند، ولی پس از این واقعه وضع دانشگاه جنگ نسبت به من عوض شد و حتی سرهنگ‌های ارشدتر از من، که نمی‌دانم از

→ شرکت بل قراردادی در مورد ایجاد ناوگان نوین هلیکوپتر در ایران با شاه منعقد ساخته بود و مرکز اصلی فعالیت آن در اصفهان قرار داشت. بسیاری از کارمندان بل سربازان سابق آمریکا در جنگ ویتنام بودند (شاوکراس، ص ۹۸ و ۲۲۴) - ویراستار.

کجا مطلع شده بودند چون من این مسائل را نمی‌گفتم، به من سلام می‌دادند. ناگهان مسابقه دعوت‌های شبانه از طرف استادان دانشگاه شروع شد و می‌گفتند: «افتخار بدهید و حتماً به منزل محقر ما تشریف بیاورید»، که محقر هم نبود و خانه‌های بسیار مجللی داشتند.

ثریا فوق‌العاده زیبا بود ولی در کارهای اجتماعی خجالتی بود. ازدواج آنها مدت‌ها طول کشید ولی مسلم شد که ثریا بچه‌دار نمی‌شود. البته محمدرضا هم در آن سال‌ها علاقه‌ای به داشتن پسر نداشت، زیرا می‌ترسید با داشتن جانشین او را ترور کنند. او یک جانشین بالغ را خطر بالقوه برای خود می‌دانست. بعدها نیز از وجود رضا (پسرش) که نزدیک به بلوغ بود رضایت نداشت. از این مطلب مطمئن هستم و احتمالاً خود محمدرضا نیز یکبار ضمن صحبت با من نگرانی خود را بیان داشت. به هر حال، محمدرضا از ثریا جدا شد. ثریا ثروتمند از کاخ رفت و ماهیانه ۳۰ هزار تومان دریافت می‌کرد و در آلمان زندگی مرفهی داشت.

پس از جدایی از ثریا، محمدرضا با زنی به نام گیتی خطیر رابطه پیدا کرد. او احتیاج به معرف نداشت زیرا از فامیل خودش بود و در میهمانی‌های دربار حضور داشت. او شوهر کرده و طلاق گرفته بود. رابطه با گیتی تا ازدواج با فرح ادامه داشت. گیتی زن کم‌توقعی بود، ولی شاید حدود یک میلیون تومان پول نقد و همین حدود جواهر به او داد و او نیز راهی رم شد.

محمدرضا قبل و بعد از ازدواج با فرح، که زن رسمی‌اش بود، با زن‌های زیاد رابطه داشت. رفیقه‌های یک‌شبه و چندشبه فراوانی داشت که معرف آنها اشرف (خواهرش) و عبدالرضا (برادرش) بودند و اینها بیشتر از رده میهمانداران خارجی هواپیمایی‌ها بودند. در مسافرت‌هایش به آمریکا هم زن‌های متعددی را می‌دید که دولو به او معرفی می‌کرد و من در جریان نبودم ولی مطلع می‌شدم و به طور کلی پول‌های کلانی به این‌ها می‌داد.

در مسافرت‌ها به آمریکا در نیویورک من ۲ نفر را به محمدرضا معرفی کردم. یکی گریس کلی بود که در آن زمان آرتیست تئاتر بود و دوبار با او ملاقات کرد و محمدرضا به وی یک سری جواهر به ارزش حدود یک میلیون دلار داد. این زن بعداً همسر پرنس موناکو شد و اخیراً در یک تصادف اتومبیل درگذشت. نفر دوم یک دختر آمریکایی ۱۹ ساله بود که ملکه زیبایی جهان بود. محمدرضا مرا فرستاد و او را آوردم و چندبار با محمدرضا ملاقات کرد و به او نیز یک سری جواهر داد که حدود یک میلیون دلار ارزش داشت. پس از ازدواج با فرح نیز مستنداً می‌دانم با یک دختر رشتی موبور و زیبا به نام طلا آشنا شد و معرف او دولو (سلطان خاویار) بود. فرح مسئله را فهمیده بود و گاه مزاحمت‌هایی برای دختر فراهم می‌آورد.

خانواده دیبا و دربار پهلوی

پدر فرح يك افسر جوان فارغ التحصيل سن سیر فرانسه بود که در درجه سروانی به مرض سل درگذشت و تصور می‌کنم اهل تبریز بود. فریده دیبا (مادر فرح) پس از فوت شوهر ازدواج نکرد و با برادرش (مهندس [محمدعلی] قطبی) زندگی می‌کرد. این خواهر و برادر اهل رشت بودند. چون فریده فقیر بود در خانه برادرش کار می‌کرد و قطبی نیز زندگی او را تأمین می‌کرد. فریده تنها فرزند خود به نام فرح را نیز همراه داشت که قطبی خرج او را هم می‌داد؛ البته خیلی فقیرانه. همسر قطبی به نام لوئیز از ایل بختیاری بود و آنها دارای يك پسر به نام رضا بودند. پس از فوت شوهر فریده تا ازدواج فرح با محمدرضا، این جمع باهم زندگی می‌کردند و يك خانواده را تشکیل می‌دادند: قطبی پدر (تنها نان آور خانواده که شغل او مهندسی ساختمان بود و گاهی کاری به اورجوع می‌شد و درآمد کمی داشت ولی به هر حال با درآمد کم باید می‌ساخت)، زن قطبی به نام لوئیز بختیاری، فریده دیبا، پسر قطبی (رضا)، فرح دیبا (دختر فریده). قطبی پسرش را برای تحصیلات عالی به پاریس اعزام کرد و رضا علیرغم پول کم با سختی موفق شد تحصیلات خود را در پلی تکنیک پاریس (از دانشگاه‌های مشکل فرانسه) به پایان رساند و همان دوره ای را طی کند که صفی اصفیا و سرتیپ ریاحی طی کرده بودند. او در ریاضیات قوی بود. قطبی، فرح را نیز به پاریس فرستاد و وی در دانشکده هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت، ولی قطبی از عهده هزینه او برنیامد.

در آن زمان، فرح که دختر فقیری بود تمایلات چپ و کمونیستی داشت و با تعدادی دانشجوی رفاقت داشت که یکی از آنها لیلی امیرارجمند بود. خود من برخی از دانشجویان این دانشکده را در پاریس دیده‌ام که همه آنها افکار کمونیستی داشتند. بعدها یکی از آنها را، که نامش را فراموش کرده‌ام، در منزل فریدون جم دیدم. نقاش ماهری بود و تابلوهایش معروف

است و قبل از انقلاب هم کارگاه داشت و در مقابل پول زیاد صورت زنان را می کشید و مجسمه آنها را تهیه می کرد (البته اگر در چنان وضعی که او می خواست آماده می شدند). از او نیز درباره وضع دانشجویان دانشکده اش پرسیدم. گفت: «همه با شدت و ضعف به چپ گرایش داشتند و اگر فردی چنین نبود او را بایکوت می کردند.» لذا هم فرح و هم لیلی امیرارجمند چنین گرایشاتی داشتند. در مورد فرح با توجه به وضع زندگی و فقر مادی اش زمینه چنین گرایشی نیز وجود داشت.^۷ به هر حال، فرح این فرهنگ چپ را در دوران زندگی با محمدرضا حفظ کرد و دفترش را به مرکز اشاعه این نوع فرهنگ تبدیل نمود و تعدادی از افراد دارای تمایلات کمونیستی را در آنجا جمع کرد.

يك چنین دختری که نمی توانست موردپسند هیچ مردی باشد (برای درك این ادعا کافی است به آلبوم آن دوران فرح مراجعه شود) از فرط استیصال برای كمك مالی به سراغ اردشیر زاهدی در حصارك می رود تا بتواند در پاریس تحصیل و زندگی کند. اگر ندانیم حصارك چیست، شاید مسئله مفهوم نشود. در حصارك ویلایی بود که اردشیر زاهدی با تعدادی از رفقای جوان او منتظر شکار دخترها و زنهای می نشستند و هر مراجعه کننده از جنس مؤنث اگر موردپسند زاهدی واقع می شد بلافاصله به اتاق خواب می رفتند و اگر موردپسند زاهدی نبود او را به یکی از رفقایش که حضور داشتند می داد که آنها نیز در همان حصارك به اتاق خواب می رفتند. این بود کار و شغل زاهدی و البته به دوستان انگلیسی و آمریکایی اش هم چیزی می رسید. حال این دختر با اطلاع از چنین وضعی برای درخواست پول به سراغ زاهدی در حصارك می رود، یعنی اینکه خود را تقدیم زاهدی کند. لابد زاهدی از این دختر خوشش نیامده بود که به محمدرضا تلفن می زند که دختری اینجا آمده و اگر اجازه دهید او را بیاورم. محمدرضا می پذیرد و بدون تحقیق قبلی که او کیست و خانواده او چیست، او را به فرودگاه می برد و در هواپیما به وی پیشنهاد ازدواج می کند. معلوم است که فرح نیز بلافاصله قبول می کند. دختری که تا يك ساعت پیش از زاهدی پول می خواست، که مفهومش معین است، حال قرار شده که با شاه ازدواج کند و می کند. بدین ترتیب فرح حصارك «ملکه ایران» می شود و در مراسم تاجگذاری با آن تشریفات و تجملات، که از تلویزیون دیده اید، تاج بر سر می گذارد!

به این ترتیب عجیب، که فقط با شناخت بیماری های روحی و شخصیتی محمدرضا قابل درك است، فرح همسر او شد و یکباره وضع این خانواده فقیر دگرگون شد. از سراسر

۷. به گفته احسان طبری، فرح دیبا در این سالها توسط یکی از اعضای حزب توده به نام انوشیروان رئیس به حوزه های حزب توده رفت و آمد داشته است (طبری، کژراهه، ص ۲۲۰) - ویراستار.

کشور هرچه «دیبا» بود با شجره نامه به کاخ مراجعه کردند و او نیز همه را به عنوان «دیبا» پذیرفت که تعدادی نبودند! قطبی (پدر) مقاطعه کاری های سازمان برنامه را منحصر به خود کرد و با كمك اصفیا، که در آن زمان رئیس سازمان برنامه بود، با ۲۵٪ استفاده به افراد دیگر واگذار می کرد. به این ترتیب ظرف ۲-۳ سال ثروت او به میلیاردها تومان رسید. فرح نیز چپاول کرد و «دیبا» های واقعی و قلابی همه چپاول کردند و تعدادشان در تهران، که مهم های آنها بودند و جمعه ها به کاخ دعوت می شدند، به ۲۵۰ نفر رسید (در حالیکه ثریا که از خانواده اصیل و سرشناسی بود بیش از ۱۰۰ نفر دعوت نمی کرد). همه «دیبا» ها به سازمان برنامه و دریافت مقاطعه های بزرگ روی آوردند و برای دیگران چیزی نماند جز اینکه با پرداخت ۲۵٪ به خانواده «دیبا» دست و پایی کنند و مقاطعه ای بگیرند. در میان اینها بخصوص فردی بود به نام مهندس دیبا (نام کوچکش را فراموش کرده ام) که واقعاً غوغا کرد. فریده دیبا هم در محل زندگی رضا [شاه] سکونت داشت و فرح به او پول و جواهر می داد. او درعین حال ادعای تدین هم داشت و مقلد آیت الله [سیداحمد] خوانساری بود و هر هفته با حجاب به دیدن او در خانه یا در مسجد می رفت.

در دوران فرح، مشیر و مشاور او لیلی امیرارجمند بود، که فرح برای اینکه اسرار گذشته اش محفوظ بماند دوستی نزدیک با او را حفظ کرد. همسر اول لیلی صاحب يك کارخانه جیر در جاده قدیم تهران - شهرری بود و به نظر می رسید وضع مالی خوبی داشته اند. لیلی از او جدا شد و مدتی تنها زندگی کرد تا اینکه با امیرارجمند ازدواج کرد. پس از این ازدواج، امیرارجمند موقعیت خوبی در زندگی خصوصی محمدرضا و فرح پیدا کرد. امیرارجمند در بخش فیزیک اتمی دانشگاه تهران رئیس یا استاد بود و به هر حال در عین جوانی مدرک تحصیلی عالی داشت. او در روزنامه اطلاعات به همراه تعدادی از رفقای جوان خود به مقاله نویسی می پرداخت و ظاهراً گرایش فکری چپ داشت. ساواک که روزانه بولتنی از خلاصه مطبوعات ایران و جهان در بین مقامات بالا توزیع می کرد، روزی زیر یکی از مقاله ها که «مستخرجه از روزنامه اطلاعات» بود نوشت: «این مقاله انحرافی توسط امیرارجمند تهیه شده و کمونیست ها در روزنامه اطلاعات نفوذ کرده و گروهی تشکیل داده اند که امیرارجمند هم جزء آنهاست و باید ترتیبی داد که این تشکیلات از این عناصر پاک شود یا اینکه محدودیت هایی برای روزنامه قائل شد تا مجبور به تصفیه عناصر نامطلوب گردد!»^۸

۸. این نظریه در واقع انعکاس آنتی کمونیسم سنتی در بین مقامات ساواک بود، در حالیکه فرح محمدرضا بهلوی

و اما درباره فساد مالی فرح و دفتر او:

سال ۱۳۵۰ یا ۱۳۵۱ روزی سبهد فیروزمند، رئیس بازرسی نظامی، به من گفت که شاه دبستور داده که از دفتر فرح «بازرسی اصولی» (طبق اصطلاح خودش) به عمل آید. فیروزمند، نصرت‌الله^۹ را مأمور این بازرسی کرد (اصولاً بازرسی از دربار و وزرات خارجه از آغاز به بازرسی نظامی محول شده بود و تا انقلاب چنین بود). نصرت‌الله بعداً به من گفت که این دفتر حدود ۶۰۰ کارمند از همه نوع دارد که تعدادی شان هم در وزارت خانه شغل دارند و هم در دفتر فرح، تعداد زیادی هم ارزیاب و کارشناس دارد که در موارد لزوم از آنها استفاه می‌شود، ولی به هرحال حقوق بگير دایمی دفتر فرح هستند.

فرح با این تشکیلات و با این همه کارمند و حقوق بگير چه می‌کرد؟ آنها به قسمت‌های مختلفی تقسیم شده بودند که هر قسمت در زمینه هنرهای زیبای معاصر و قدیم فعال مایشاء و باصطلاح متخصص بودند؛ مثلاً يك قسمت متخصص ساختمان‌های قدیمی دوره قاجاریه بود. این افراد ساختمان‌های قدیمی را پیدا می‌کردند و به دفتر فرح می‌گفتند و پس از تأیید و تصویب، آن خانه به تصرف دفتر فرح درمی‌آمد؛ چرا که در آن خانه مثلاً حمامی وجود داشت که کاشی‌کاری‌های آن مربوط به دوره سلسله قاجاریه می‌شد و عتیقه به شمار می‌رفت! روزی هوشنگ نهاوندی، رئیس دفتر فرح، به من نوشت که يك معمار ساختمانی را در محله آرامنه نشین تهران (آدرس و مشخصات را داده بود) شروع به تخریب نموده، در حالیکه طبق نظر کارشناسان دفتر در این خانه کاشی‌کاری‌های ۲۰۰ سال قبل وجود دارد و باید سریعاً جلوی آن گرفته شود، معمار تعقیب و پرونده اش به مراجع قضائی ارجاع گردد و ساختمان تحویل دفتر شود. من ۲ افسر از «دفتر ویژه اطلاعات» اعزام کردم و معلوم شد که این معمار يك خانه پوسیده و به قول خودش «کلنگی» را از فردی خریده که پس از تخریب، چون در محله مرغوب شهر واقع است، در آن يك بنای ۱۰ طبقه آپارتمانی بسازد و بفروشد. افسران اعزامی از محل کاشی‌کاری‌ها بازدید کردند و به معمار گفتند که هیچ می‌دانی چه می‌کنی؟! این کاشی‌کاری‌ها متعلق به ۲۰۰ سال قبل است و این ساختمان تاریخی است! معمار گفت: «من

را توجیه کرده بود که اشاعه بخشی از مطالب مارکسیستی به نفع سلطنت اوست و نه خطری علیه آن. لذا در دوران فرح و با حمایت دفتر او تفکرات کمونیستی و آتیه‌نستی رواج داده می‌شد و روشنفکران مارکسیست مانند فیروز شیروانلو جذب دفتر فرح می‌شدند و یا در نهادهایی چون «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» تحت حمایت او قرار می‌گرفتند. (ویراستار)

۹. منظور سبهد نصرت‌الله فردوست برادر ارتشبد حسین فردوست است. (ویراستار)

نمی دانستم و مسئول ندانستنی های خود نیستم.» مطلب به نهایندی گفته شد و او نماینده خود را اعزام کرد تا هر طور مصلحت دفتر فرح است با این معمار کنار بیایند. کارشناس و ارزیاب اعزام شد و پولی که معمار برای خرید این خانه داده بود به او دادند و خانه جزء متصرفات دفتر فرح درآمد. از این نوع خانه ها در کشور بسیار بود و پول همه از طرف دفتر فرح پرداخت می شد و در اختیار دفتر فرح قرار می گرفت. در بررسی های من دلایل متقن بدست آمد که کارشناس ها و ارزیاب های دفتر فرح به طور عموم، در هر معامله ۲ یا ۳ برابر قیمت گذاری می کردند که $\frac{1}{3}$ به مالک پرداخت می شد و $\frac{2}{3}$ به جیب زده می شد.

از این قسمت ها در دفتر فرح زیاد بود. يك بخش برای قلمدان بود، يك بخش برای تابلو، یکی برای کتب خطی، یکی برای اسناد تاریخی که به امضاء مقامات مهم گذشته رسیده بود، يك قسمت برای فرش که بسیار وسیع بود و سوء استفاده در آن بسیار زیاد بود، و غیره و غیره. حال این سؤال پیش می آید که با وجود يك وزارتخانه مستقل برای این کارها، که در تیول مهرداد بهلید، شوهر شمس، بود، این بخش ها در دفتر فرح چه معنی می داد و پول پرداختی این اقلام، که ۲-۳ برابر برای سوء استفاده قیمت گذاری می شد، و مخارج هنگفت دفتر فرح از کجا می آمد؟! پاسخ این است که همه این بساط برای سرگرمی خانم فرح بود و میلیاردها تومان از بودجه کشور هزینه می شد تا این زن، همان فرح حصارک که برای هزینه تحصیلش خود را به زاهدی تقدیم کرده بود، بیکار نباشد و راضی شود!

هزینه شخصی فرح و جواهرات و بذل و بخشش های او نیز حساب جداگانه داشت و فقط به لیلی امیرارجمند برای طرح های بی موردش طی چند سال دستور پرداخت میلیاردها تومان را داد. هزینه بچه های فرح هم مشهود بود که رقم فوق العاده ای داشت. هزینه ایجاد کاخ نیاوران و مرمت کاخ زمان قاجار [صاحبقرانیه] در نیاوران رقم فوق العاده ای را تشکیل می داد. هزینه های سنگین مسافرت های رسمی محمدرضا و فرح به دعوت رؤسای کشورهای دیگر عادی بود. در این مسافرت ها گران قیمت ترین اشیاء به رئیس کشور میزبان و خانواده اش هدیه می شد و پس از آن هزینه پذیرائی و عطایا به مقامات کشورهای میهمان فرح و محمدرضا بود. هزینه جشن های ۲۵۰۰ ساله و تاجگذاری و جشن هنر شیراز و غیره و غیره، که همه سلیقه فرح بود، اگر محاسبه شود ارقامی عجیب و غیر قابل تصور بدست می آید که از این میان درصد بالایی به جیب خانواده «دیبا» می رفت.

در دوران فرح، هزینه دربار چقدر بود؟ رقمی برای آن پیش بینی نمی کردند (رقم بودجه شامل هزینه های پرداخت حقوق و تشریفات معمولی بود). بقیه از کجا تأمین می شد؟! باید

عرض کنم که از چهاول بیت المال، مسلماً فرح و همه فامیل دور و نزدیک او و همه افرادی که به عنوان دوست به او نزدیک بودند و همه افرادی که در اطراف او شاغل بودند پول‌های گزافی به بانک‌های خارج انتقال داده‌اند. از این ارقام اطلاعی ندارم، ولی فردی که حاضر است میلیاردها تومان هزینه جشن ۲۵۰۰ ساله کند، آماده است ۱۰ برابر آن را به حساب‌های خارجی خود واریز نماید و این رقم باید به ده‌ها میلیارد تومان برسد. آنچه هزینه خود او نمی‌شد، فامیل و دوستان او از سازمان برنامه در مقاطعه‌ها می‌گرفتند. اصفیا، رئیس سازمان برنامه، تمام مقاطعه‌ها را به خانواده فرح اختصاص داده بود و پس از او، که مجیدی رئیس سازمان برنامه شد، همین رویه ادامه یافت. اطلاع دقیق دارم که فقط مهندس قطبی (پدر رضا قطبی)، مجید اعلم (دوست شب و روز محمدرضا) و مهندس دیبا (یک جوان حداکثر ۳۵ ساله) حدود ۸۰٪ مقاطعه‌های بزرگ کشور را از سازمان برنامه اصفیا و مجیدی می‌گرفتند و با ۲۵٪ حق و حساب به دیگران می‌دادند. از زمان نخست‌وزیری هویدا، دربار ایران به دوران قاچار رجعت داده شد و همه چیز مملکت در اختیار محمدرضا و فرح قرار گرفت. هر چه زیاد می‌آمد متعلق به اسدالله علم - وزیر دربار - بود. ارتش را هم آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌چاپیدند و در سفارشات طوفانیان، محمدرضا هم بی‌نصیب نبود و مبالغ معتنا بهی به حسابش در خارج ریخته می‌شد. بنابراین اگر دوران فرح را اوج فساد و چهاول و غارتگری دربار پهلوی بخوانم، سخن گزافی نگفته‌ام.

محمدرضا و پول

درباره ثروت شاه سخن گفتن برای من دشوار است؛ زیرا مستقیماً در جریان مسائل مالی دربار نبودم و آمار در اختیار نداشتم. تصور می‌کنم ۴ نفر از ثروت محمدرضا اطلاع کامل داشته باشند: رام، بهبهانیان، طوفانیان و شریف‌امامی.

مصطفی قلی رام رئیس بانک ملی بود و سپس رئیس بانک عمران شد، که متعلق به محمدرضا بود. او شهرک غرب را از طریق بانک عمران فروخت و به ثروت بانک افزود. رام از حساب‌های محمدرضا در خارج اطلاعاتی دارد، زیرا بسیاری از پول‌ها از طریق او به حساب گذارده می‌شد. [جعفر] بهبهانیان، معاون مالی دربار، نیز از املاک محمدرضا در خارج اطلاع کامل دارد چون تهیه‌کننده خود او بود. این ۲ نفر (رام و بهبهانیان) از مقدار پول و شماره حساب‌ها و نام کشورهای که ثروت محمدرضا انتقال یافته، اطلاعات خوبی دارند، ولی از همه ثروت محمدرضا نمی‌توانند اطلاع کاملی داشته باشند، چون طوفانیان و شریف‌امامی، رئیس بنیاد پهلوی، نیز در جریان بخش مهمی از ثروت محمدرضا بودند. به هر حال، این ۴ نفر در مجموع از ۹۰٪ ثروت محمدرضا و شماره حساب‌ها و کشورهای که پول به حساب گذارده شده، اطلاع کامل دارند.

گفتم که در موقع خروج رضا از کشور، توسط قوام‌الملک شیرازی کلیه اموال او، اعم از منقول و غیرمنقول، به محمدرضا انتقال یافت و او به سایر فرزندان رضا هر کدام یک میلیون تومان و کاخ‌هایشان را داد؛ در حالیکه عایدات خالص او فقط از املاک شمال سالی ۶۲ میلیون تومان بود. از همان زمان، او این ثروت را واقعاً دور می‌ریخت. به یک معشوقه برای یک شب ممکن بود یک میلیون تومان بدهد و اگر معشوقه با ارزشش بود در ماه ۱۰ میلیون تومان می‌داد (اکثراً به فرم جواهرات) و این بجز درآمد دولتی بود، زیرا اکثر هزینه‌های شاه، حتی هزینه‌های

شخصی او را، وزیر دربار و نخست‌وزیر، بخصوص در زمان علم و هویدا تأمین می‌کردند. نخست‌وزیر میلیاردها تومان بودجه سری سالیانه ترتیب می‌داد که $\frac{۲}{۳}$ آن به دستور محمدرضا چه برای خود و چه برای خانواده اش و چه هر فرد دیگری که دستور می‌داد، هزینه می‌شد. سوءاستفاده‌های محمدرضا فراوان است و من به چند نمونه می‌پردازم:

محمدرضا فردی به نام [منصور] مزین (سرلشکر بازنشسته ارتش) را طبق فرمانی رئیس املاک بنیاد پهلوی در گرگان کرده بود. تصور می‌کنم زمان آن حدود ۱۵ سال و شاید بیشتر قبل از انقلاب باشد. مزین طبق دستور محمدرضا به فروش این املاک و تبدیل آن به پول نقد پرداخت. او در سال مبلغی به محمدرضا می‌داد که به معاون مالی دربار پرداخت می‌شد و او به حساب محمدرضا می‌ریخت و مبالغ هنگفتی خودش می‌دزدید. در نتیجه، همه مقامات لشکری و کشوری و متنفذین و تجار و کلیه افرادی که پول اضافی داشتند به گرگان روی آوردند. مزین بتدریج در گرگان سازمان مفصلی تشکیل داد و هرچه زمین مرغوب دارای مالک و یا بلاصاحب می‌دید، از زمین شهری و زراعی، درّه و کوه و تپه و جنگل، همه را تصرف می‌کرد و می‌گفت که متعلق به شاه است و فروخته خواهد شد! آنهایی که سندی و مدرکی داشتند و متنفذ بودند، به مرکز شکایت می‌کردند و بالاخره با دادن حق و حساب به مزین املاکشان را پس می‌گرفتند. ولی آنهایی که وضعی نداشتند و یا مدرک محکمی نداشتند و زورشان نمی‌رسید، اراضی شان به نفع محمدرضا فروخته می‌شد. در «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی صدها شکایت به دست من می‌رسید که اهالی از مزین به شدت شاکی بودند و شاید دهها بار از طرف دفتر ویژه و بازرسی افسرانی را به گرگان فرستادم و گزارش آنها را به محمدرضا ارائه دادم. محمدرضا هر بار دستور می‌داد: «بدهید به مزین!» (یعنی همان کسی که از او شکایت شده بود!). من در جریان این شکایات با مزین طرف شدم. یکی چند سال پیش از انقلاب، یک افسر را از دفتر فرستادم تا تحقیق محلی کند و با مزین تماس بگیرد که مگر اراضی شاه چقدر بوده که شما ۱۰ سال است می‌فروشید و هنوز تمام نشده؟! مزین پاسخ داده بود: «اراضی شاه تا مرز شوروی است!» افسر دفتر با تحقیقات دقیق محلی مشخص کرد که ایشان در این ۱۰ سال، حداقل ۹ سال آن را زمین‌های موات، که طبق قانون جزء منابع طبیعی و متعلق به دولت است، می‌فروشد. گزارش به محمدرضا تحویل شد و او مزین را خواست. مزین شکایت مرا به محمدرضا کرد و گفت: «افسر دفتر بیخود گزارش داده و زمین‌ها طبق اسناد معتبر (اصلاً سند نداشت) متعلق به شماست!» من فردی را بجز مزین ندیدم که در مقابلم بایستد و از من شاکی شود!

مشتریان مزین اکثراً یا پولداران محلی بودند و یا از تهران می‌رفتند و او به هر يك به

دلبخواه خود مقداری زمین می فروخت. قواره ها از ۵۰ هکتار تا ۱۰۰ هکتار بود و منطقه بندی شده بود. زمین درجه اول، زمین مرغوب با آب رودخانه بود. زمین درجه دو، زمین مرغوب در مناطقی بود که بارندگی کافی داشت و خریدار زمین باید در آن چاه عمیق می زد. زمین درجه سوم، زمین های نامرغوب در نواحی کم باران بود. قیمت ها نیز براساس منطقه بندی تعیین می شد، ولی نه به این سادگی. باید صدها بار به مزین مراجعه می شد و سفارش از مقامات عالیه مملکتی می برد تا بفروشد! او به دوستان و نزدیکان خود بهترین زمین ها را با نازلترین قیمت ها می فروخت. خلاصه، حدود ۱۰ سال مزین زمین های گرگان را فروخت و وقتی تمام شد فروش زمین های گنبد را شروع کرد. او هرچه زمین موات و منابع ملی در این منطقه بود فروخت و سپس به سراغ زمین های موات و مراتع شهرستان بجنورد رفت. پول ها همه به دربار تحویل می شد و محمدرضا از مزین رضایت کامل داشت. نیمی از اراضی بجنورد فروش رفته بود که انقلاب شروع شد و در زمان دولت شریف امامی نماینده گرگان برای جلب نظر مردم به دزدی های مزین اشاره کرد و خواستار شد که وی از منطقه احضار و پرونده اش به دادگستری تحویل شود. این در حالی بود که مزین مدتی قبل ایران را ترك کرده بود!

این يك نمونه از سوء استفاده های محمدرضا بود، که در حالی که با سروصدا در «انقلاب سفید» اراضی موات و مراتع را ملی اعلام کرد، خود مرغوب ترین اراضی موات و مراتع را تخریب کرد و فروخت و پول آن را به خارج انتقال داد.

یکی دیگر از موارد سوء استفاده های کلان محمدرضا در معاملات اسلحه بوده، که بعداً در رابطه با ماجرای فریدون جم (ارتشبد) توضیح بیشتر خواهم داد. در اینجا به ذکر چند مورد می پردازم:

نام ارتشبد حسن طوفانیان به علت نقش او در معاملات اسلحه ایران شهرت جهانی یافته بود. او بیش از ۱۰ سال مأمور منحصر بفرد خرید سلاح از کشورهای مختلف جهان بود. نخستین بار که من طوفانیان را دیدم در دانشگاه جنگ بود. من دانشجوی دانشگاه بودم و او استاد دعوتی از نیروی هوایی بود و اصول تاکتیک واحد هوایی و نیز امکانات هواپیماهای جنگی ایران و تعدادی هواپیماهای معروف جهان را تدریس می کرد. او در آن زمان سرهنگ نیروی هوایی بود و معلوماتش از نیروی هوایی در سطح خیلی خوب بود و ضمن اینکه خوب تدریس می کرد می توانست به کلیه سؤالات به راحتی پاسخ دهد. تصور می کنم در همان موقع به زبان انگلیسی تسلط داشت، زیرا ضمن تدریس اصطلاحات انگلیسی را به وفور بکار می برد. سبک تدریسش نیز شبیه به استادان آمریکایی بود، که ضمن تدریس برای رفع خستگی

دانشجویان شوخی‌هایی می‌کنند. مسلماً دوره دانشگاه جنگ را - و به احتمال قوی در آمریکا - طی کرده بود، زیرا از نیروی هوایی افسران زیادی را برای طی دوره به آمریکا اعزام می‌داشتند. چون در میهمانی‌های رسمی شرکت نمی‌کردم و محل کارم با او هیچگاه یکی نبود، بعدها او را کمتر می‌دیدم.

نمی‌دانم که طوفانیان چگونه توسط محمدرضا به عنوان مأمور تهیه سلاح انتخاب شد، ولی حدس می‌زنم که به علت طی دوره نظامی در آمریکا و آشنایی زیاد با مستشاران نظامی آمریکایی در ایران، از طریق آنها به محمدرضا معرفی شد و از آن پس خریدهای گزاف اسلحه ایران را ترتیب می‌داد. اما این تصور که نوع سلاح‌ها و کشور و کمپانی خریدار را طوفانیان تعیین می‌کرد، تصور صحیحی نیست. چه نوع سلاح، به چه تعداد، از کجا، همه و همه توسط محمدرضا دیکته می‌شد و طوفانیان تنها مجری بسیار خوبی بود. محمدرضا از کجا انواع سلاح‌ها را می‌شناخت؟ رویه این بود که رئیس ستاد ارتش از طریق متخصصین ستاد، فرماندهان سه نیرو (زمینی، هوایی، دریایی) و بخصوص فرمانده نیروی هوایی در دوران فرماندهی ارتشبد خاتمی، فرمانده ژاندارمری و رئیس شهربانی از روی کاتالوگ‌ها، و در مورد سلاح‌های سبک از روی نمونه‌های ارسالی از شرکت سازنده، و همچنین شخص طوفانیان تقاضای تهیه می‌کردند و تعداد را نیز همین مقامات به محمدرضا پیشنهاد می‌دادند. در اینجا دو موضوع مورد توجه محمدرضا بود: خود سلاح و کشور تأمین‌کننده آن. او اگر با نوع سلاح موافق بود و شرکت و کشور تأمین‌کننده نیز جزء لیست مورد نظرش بود، که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها دیکته می‌کردند، سفارش را تصویب می‌کرد و تهیه‌کننده طوفانیان بود. در مورد سلاح‌های سنگین یا وسایل جنگی از قبیل انواع هواپیماها، توپ‌ها و انواع مهمات مربوطه، ناوهای جنگی، تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و امثالهم، در مسافرت‌های محمدرضا به آمریکا و اروپای غربی نمونه‌ها و طرز کار آنها به وی نشان داده می‌شد. مثلاً یک هواپیمای شکاری را از نظر فنی و امکانات و طرز کار در عمل به او نشان می‌دادند و او نوع و تعداد را به طوفانیان اطلاع می‌داد و دستور می‌داد که تهیه شود. پس، طوفانیان شخصاً سفارش‌دهنده اصلی نبود، سفارش‌دهنده شخص محمدرضا بود و البته نظر طوفانیان هم مؤثر بود. شیوه کار طوفانیان به نحوی بود که همه از او متشکر بودند و به وی علاقه داشتند. در دوران طولانی این مأموریت کوچک‌ترین ناراضی‌تی در بین فرماندهان نظامی از طوفانیان دیده نشد. مسلم است که فروشندگان سلاح به طوفانیان حق و حساب می‌دادند. این یکی از اصول متداول جهانی در معاملات تسلیحاتی است. در معاملات بزرگ تا ۲ درصد و در ارقام کوچک تا ۵ درصد پرداخت می‌شود که فروشندگان بدون

سؤال به حساب مسئول خرید می‌ریزند. البته طوفانیان به نحوی عمل نمی‌کرد که محمدرضا حساسیت پیدا کند. او ارقام دقیق پورسانتاژ را به محمدرضا می‌گفت و او مقداری را به خودش می‌داد و در مورد بقیه مبلغ دستور می‌داد که به کدام اشخاص و به چه مبلغی پرداخت شود. این را از يك منبع موثق شنیده‌ام که طوفانیان در مورد پورسانتاژ چنین رویه‌ای داشت. روشن است که اگر در هر معامله، محمدرضا نیم درصد هم به طوفانیان می‌داد در طول سال‌ها رقم کلانی می‌شد. طوفانیان فرد بسیار باهوش، پرحافظه، سریع‌الانتقال، فوق‌العاده مسلط به حرفه‌اش و از نظر رفتار خوش برخورد و شوخ مزاج بود. او اگر دارای این مسئولیت نمی‌شد مسلماً به ریاست ستاد ارتش می‌رسید که عالی‌ترین مقام ارتشی است.

در جریان انقلاب، طوفانیان بازداشت شد. نصرت‌الله پس از آزادی از زندان برایم تعریف کرد که روزی عده‌ای آمدند و طوفانیان را از زندان قصر به لویزان بردند (مدارك معاملات اسلحه در لویزان نگهداری می‌شد). ظاهراً در آنجا طوفانیان مدارك را به يك فرد آمریکایی تحویل داده و سپس به اتفاق او از کشور خارج شده است.^{۱۰} در آنموقع شایع شد که آمریکایی‌ها طوفانیان را به اتفاق من از زندان برده‌اند! محمدرضا در طول سلطنت خود اجازه داد که آمریکایی‌ها ارتش را بچاپند و مسلماً در سفارشات طوفانیان، محمدرضا حق و حساب کلانی به طور جداگانه دریافت می‌داشت. چرا آمریکایی‌ها پس از انقلاب طوفانیان را فرار دادند؟ زیرا اکثر مقامات آمریکایی که هم اکنون نیز در مسند قدرت هستند، در این چپاول سهم داشتند. اگر طوفانیان و اسناد خرید اسلحه می‌ماند، انتشار آنها بزرگترین افتضاح جهانی را به پا می‌کرد و خیلی‌ها در آمریکا آبرویشان می‌رفت و سرنگون می‌شدند و ماجرای شدیدتر از «واترگیت» به پا می‌شد.

برای اینکه دقیق‌تر با چپاولی که در معاملات اسلحه در دوران محمدرضا انجام گرفت،

۱۰. واقعه فوق‌مربوط به دوران دولت موقت مهدی بازرگان است. در همان زمان مسئله فرار طوفانیان از زندان شایع شد و حجت‌الاسلام خلخالی در مصاحبه با روزنامه کیهان درباره آن چنین گفت: مسئله دیگری که لازم است تذکر بدهم این است که امام به من فرمودند: شنیده‌ام ارتشبد طوفانیان را گرفته‌اند، چون اسرار مالی کشور در پیش او می‌باشد، هرچه زودتر به زندان قصر برو و او را در جای امنی نگهداری کن و چند پاسدار به حفاظت از آنجا بگمار. من باعجله به زندان قصر رفتم. دفتر ورودی زندان قصر را ملاحظه کردم که ورود ارتشبد طوفانیان را به زندان در آن دفتر ثبت کرده بودند. من با مسئول زندان قصر فرموده امام را در میان گذاشتم. او گفت: خیالت راحت باشد، طوفانیان در جای امنی زندانی است و ۵ پاسدار نیز در محل حفاظت گمارده‌ام. چون فرموده امام بود من قانع نشدم و به داخل بند رفتم. قسمت‌های مختلف را دقیقاً واریسی کردم، اما اثری از طوفانیان ندیدم... (کیهان، ۲۹/۱۱/۱۳۵۸، ص ۲) - ویراستار.

آشنا شوید به ذکر يك خاطره می پردازم:

سال ۵۰ یا ۵۱ بود. روزی هویدا، نخست وزیر، به من تلفن کرد و گفت: «فردا صبح ساعت ۸ به سازمان برنامه بیاید!» بار اول بود که به سازمان برنامه می رفتم. هر چند قبلاً با ابتهاج، رئیس بانک ملی و سپس دیکتاتورترین رئیس سازمان برنامه، دوست نزدیک بودم و پس از او با صفی اصفیا دوست بودم که تشابه متقابل و یکنواختی در طرز تفکر ما را به هم نزدیک می کرد (اصفیا نقطه مقابل ابتهاج بود: تحصیلات عالی در فرانسه داشت و فرد ملایم و متواضعی بود)، ولی هیچگاه به سازمان برنامه نرفته بودم.

به هر حال، به دعوت هویدا رأس ساعت ۸ صبح روز بعد در سازمان برنامه حاضر شدم (در آن موقع رئیس بازرسی بودم). من، اصفیا و وزیرداری (جمشید آموزگار) دعوت شده بودیم تا مجیدی (رئیس سازمان برنامه) و سایر مسئولین مهم در زمینه کار خود توضیحاتی بدهند. آنقدر که یادم است دخل و خرج کشور به شرح زیر بود:

عایدات

عایدات نفت	۱۶۰ میلیارد تومان
سایر عایدات	۶۰ میلیارد تومان

جمع: ۲۲۰ میلیارد تومان

هزینه های نظامی و انتظامی:

هزینه ارتش	۵۶ میلیارد تومان
هزینه ژاندارمری	۸ میلیارد تومان
هزینه شهربانی	۵ میلیارد تومان

جمع: ۶۹ میلیارد تومان

پس حدود $\frac{1}{3}$ کل هزینه کشور مخارج ارتش و نیروهای انتظامی بود. اگر ارتش حدود نیمی از بودجه خود را صرف تسلیحات می کرد (مثلاً حدود ۳۰ میلیارد تومان)، می توانست حداکثر سالی ۵ میلیارد دلار اسلحه بخرد. اما ارتش سطح پرسنل خود را ۴۰۰ هزار نفر گرفته بود، در حالیکه عملاً ۱۸۰ هزار نفر پرسنل داشت، که واقعاً از این رقم هم کمتر بود و رقمی حدود ۱۶۰ هزار نفر باید صحیح تر باشد (مدارك صحیح در ستاد ارتش موجود است). پس، ارتش با این تمهید می توانست سالی ۱-۲ میلیارد دلار بیشتر صرف خرید تسلیحات کند و لذا رقمی حدود ۶-۷ میلیارد دلار به عنوان هزینه سالانه تسلیحات ارتش نباید دور از واقع باشد. مقدار

کمی از این مبلغ صرف صنایع نظامی ارتش می شد (که رقم آن نیز در وزارت جنگ و ستاد ارتش مشخص است) و بقیه (حدود ۶ الی ۶/۵ میلیارد) صرف تسلیحات وارداتی می شد. در رابطه با موضوع فوق، چون زمینه کاری من نبود و علاقه ای به دانستنش نداشتم جز این کلیات چیز دیگری خاطر من نیست. البته برای من کسب اطلاعات دقیق خیلی ساده بود و بخصوص از طریق اداره دوم ارتش می توانستم همه چیز را بدانم. آن ارقام سازمان برنامه دقیق بود، ولی بودجه کشور در آن سال مثلاً به جای ۲۲۰ میلیارد تومان، حدود ۳۰۰ میلیارد تومان به مجلس پیشنهاد می شد، زیرا چنین مرسوم است و معمولاً بیش از عایدات واقعی به مجلس ارائه می شود و در این وضع بودجه ارتش به جای ۵۶ میلیارد تومان ممکن بود به ۷۰ میلیارد تومان افزایش یابد.

این بودجه هنگامت توسط چه کسی خرج می شد؟ توسط شخص محمدرضا! تصمیم گیرنده دیگر وجود خارجی نداشت. او نیز با آمریکایی ها مطرح می کرد و با نظر آمریکا، سهم آمریکا و سایر کشورهای مورد نظر آمریکا برای محمدرضا مشخص می شد. آمریکا علاقه داشت که ایران به دوستان آمریکا (بخصوص انگلیس و اسرائیل) نیز سفارشات تسلیحاتی بدهد. منظور این نیست که در تغییرات، سیاست ها و نظر محمدرضا تأثیر نداشت، تأثیر داشت، ولی به هر حال توافق می کردند.

در دوران محمدرضا، سوء استفاده های مالی توسط امرای ارتش فراوان بود. يك مورد سبهد هدایت الله گیلانشاه، فرمانده نیروی هوایی قبل از خاتمی، بود. وی از طرفداران شدید سیاست انگلیس بود و دستورات آنها را موبه مو اجرا می کرد. در زمان او، با پیشنهاد او و تأیید محمدرضا، انگلیسی ها تعدادی هواپیمای شکاری با قطعات یدکی مربوطه با قیمت گران به ایران فروختند و نفع زیادی از این معامله بردند، زیرا هواپیماها کهنه و فرسوده بودند. گیلانشاه توسط خاتمی، که يك افسر مدل آمریکایی نمونه بود، کنار گذاشته شد، ولی او با پول هنگامت از نیروی هوایی خارج شد. وی چون قمار باز قهار بود، اکثر پول خود را در قمار باخت و مجبور شد خانه خود را در زعفرانیه به قیمت ۷۵۰ هزار تومان به ساواک بفروشد. این خانه ۵۰۰۰ متر زمین داشت و ساختمان ۳ طبقه مجللی داشت و اکثر مصالح آن از ایتالیا وارد شده بود. این مبلغ قیمت زمین آن هم نمی شد. در زمانیکه قائم مقام ساواک بودم، این منزل سابق گیلانشاه خانه سازمانی من شد، ولی هیچگاه در آن زندگی نکردم. گیلانشاه از سال ها قبل با زن زنگنه محرم شد و زنگنه هم کاملاً موافق این وضع بود. بعداً گیلانشاه و زن زنگنه باتفاق يك شیرینی پزی و کافه درست کردند که تا انقلاب کار می کرد.

در نیروی دریایی نیز همین وضع حکمفرما بود: نیروی دریایی ایران در زمان رضاشاه تشکیل شد. در آن زمان کلیه ناوها ساخت ایتالیا بود و افسران نیروی دریایی و درجه داران فنی دوره مربوطه را در ایتالیا می گذراندند. در يك کلام، نیروی دریایی ایران را ایتالیا تشکیل داد؛ چه از نظر ساخت ناوها و چه از نظر آموزش پرسنل. به این دلیل افسران سابق این نیرو و همگی به زبان ایتالیایی مسلط هستند و تعدادی نیز با زن های ایتالیایی ازدواج کرده اند. در زمان محمدرضا این وضع ادامه داشت تا بتدریج سفارشاتى به آمریکا و سایر کشورها داده شد و عده ای برای طی دوره به آمریکا و انگلیس اعزام شدند. «دفتر ویژه اطلاعات» به نیروی دریایی کاری نداشت و در این رابطه محمدرضا چیزی نمی خواست. رابطه دفتر با ارتش تنها از طریق اداره دوم بود و آن هم از این دست مطالب نمی فرستاد چون جزء وظایفش نبود. لذا اطلاعات من کلی است. ولی تا آنجا که می دانم وزن ناوها حداکثر کمی بیش از ۲ هزار تن بود که در آمریکا ناوهایی با این وزن را در گارد ساحلی مورد استفاده قرار می دهند و به این ها نیروی دریایی نمی گویند. در واقع نیز آنچه در ایران به نام «نیروی دریایی» وجود داشت، برای حفاظت سواحل بود و گارد ساحلی محسوب می شد. کشورهایی که نیروی دریایی قوی دارند شاید حدود ۱۰ نام به انواع ناوهایشان داده اند که هر نوع وظایف خاص دارد و فرم و تناژ و وسایل و سلاح های آنها متفاوت است، مانند: اژدرافکن، ناوشکن، رزمناو، ناو هواپیمابر و غیره و غیره. در سال ۱۳۲۷ در سفر انگلیس، به همراه محمدرضا در بندر پلیموت از يك رزمناو بازدید کردیم که وزن آن ۸۰ هزار تن بود و این در آن زمان بزرگ ترین رزمناو انگلیس نیز نبود. در این رزمناو و انواع سلاح ها و توپ های سنگین کار گذارده شده بود. يك ناو هواپیمابر باید حدود ۵۰۰ هزارتن وزن داشته باشد. ذکر این مسائل از اینرو است که روشن شود که اطلاق نام «نیروی دریایی» در ایران چقدر مضحك بود. البته بعداً محمدرضا به دستور آمریکا برای نیروی دریایی خریدهایی کرد تا بتواند در خلیج فارس و بحر عمان نقش بیشتری داشته باشد. از جمله، يك واحد هاورکرافت به نیروی دریایی اضافه شد که محل استقرارش در جزیره خارک بود و شهریار شفیق (پسر اشرف از احمد شفیق) فرماندهی آن را به عهده داشت. ولی این اقدامات ناچیز بود و اصولاً آمریکا و انگلیس نیازی به ایجاد يك نیروی دریایی قوی در ایران نداشتند. به هر حال، این نیروی دریایی حقیر، با این محدودیت، يك فرمانده داشت که ارتشبد (دریابد) بود و حداقل ۱۰ سپهبد (دریاسالار)، حدود ۱۵ سرلشکر (دریابان)، حدود ۲۰ سرتیپ (دریادار)، تعداد زیادی سرهنگ (ناخدا یکم) و سرهنگ ۲ (ناخدا دوم) و سرگرد (ناخدا سوم) در آن خدمت می کردند. این افراد با این درجات بالا حیف و میل های عجیبی می کردند.

محمدرضا به این افتضاح درجات در چنین نیروی کوچک و محدودی پی برده بود و به دنبال بهانه بود. بهانه پیدا شد و در اروندرود اختلافی میان ایران و عراق پیش آمد و فردی به نام ناخدا دوم عباس رمزی عطائی، که فرمانده ناو بود، با ناوش وارد اروندرود شد و با بلندگو مبارز طلبید! این «شجاعت» موجب شد که عطائی دو درجه ترفیع بگیرد و با درجه دریاداری (سرتیپی) فرمانده نیروی دریایی شود و هرچه ارتشبد و سپهبد و سرلشکر و سرتیپ نیروی دریایی بود بازنشسته شوند! اکثر افسران نیروی دریایی يك یا دو درجه موقت گرفتند و تعدادی سرگرد و سرهنگ ۲، سرهنگ تمام موقت شدند، ولی نیروی دریایی در آن مقطع فقط يك سرتیپ داشت (دریادار رمزی عطائی فرمانده نیرو). بعدها نیروی دریایی یکی دو سرتیپ دیگر غیر از فرمانده نیرو پیدا کرد که دریادار مدنی یکی از آنها بود. عطائی که با این کبکبه و دبدبه فرمانده نیروی دریایی شد به غارت عجیبی پرداخت، تا حدی که محمدرضا عصبانی شد و در نتیجه اداره دوم ارتش، عطائی و حدود ۱۳ نفر دیگر را به جرم سوء استفاده در خرید تسلیحات از خارج دستگیر کرد. آنها همگی پس از محاکمه از ارتش اخراج و به زندان و جریمه نقدی محکوم شدند و همگی پس از مدت کوتاهی به دستور محمدرضا آزاد گردیدند و کلیه جریمه های نقدی (حدود ۳۰ میلیون تومان) به دستور هویدا به عنوان امور خیریه تحویل فرح شد!

محمدرضا فقط مشتری درجه اول کارخانجات اسلحه سازی غرب نبود (البته به حساب ملت ایران)، بلکه او حتی نقش واسطه را ایفاء می کرد. به ذکر يك نمونه می پردازم: تصور می کنم در سال ۱۳۴۳ بود که روابط عربستان سعودی و آلمان غربی در سطح خوبی قرار نداشت و سعودی ها به تعدادی قطعات وسایل جنگی نیاز داشتند و مقداری هم سلاح های انفرادی سبک از آلمان ها می خواستند و آلمان ها جواب رد به سعودی ها می دادند. مقامات سعودی از محمدرضا خواهش کردند که او این وسایل را برای ایران بخرد و سپس تحویل عربستان سعودی دهد. محمدرضا با طیب خاطر قبول کرد و دستور داد که طبق لیست ارسالی وسایل تهیه و تحویل شود و معامله کننده هم فلانی (من) باشد. من با لیست درخواست ها و يك چك به مبلغ ۳۲ میلیون دلار (وجه در بانك ژنو بود) به سوئیس رفتم و سرلشکر معتضد را با خود بردم. در ژنو، سرتیپ علوی کیا، که رئیس نمایندگی ساواک شده بود، و ۲ نفر واسطه آلمانی منتظر ورود ما بودند. صبح فردا جلسه ای در بانك ژنو تشکیل شد. در این جلسه رئیس بانك و یکی دو معاون او و من و معتضد و علوی کیا و ۲ نفر واسطه آلمانی حضور داشتیم. رئیس بانك گفت: «وجه چك در بانك موجود است و فقط می خواهیم بدانیم که موضوع معامله چیست؟» واسطه پاسخ داد: «شما فقط مسئول در اختیار گذاردن وجه به دستور فلانی

(من) به واسطه هستید و قراردادی در بانک تنظیم شود که بانک مسئول تحویل وسایل به ایران است و لا غیر.» رئیس بانک مجدداً گفت: «موضوع معامله چیست؟» علوی کیا آهسته به من گفت: «شما به عنوان رئیس هیئت بگویند که مقداری وسایل یدکی جنگی است!» من به رئیس بانک گفتم. رئیس بانک گفت: «چون موضوع معامله سلاح است بانک از انجام معامله معذور است!» واسطه آلمانی از من خواهش کرد که پس به رئیس بانک بگویند که تمام وجه به بانک آلمان شعبه کلن همین امروز تلگرافی منتقل شود. مطلب را به رئیس بانک گفتم. رئیس بانک گفت: «تا يك ساعت دیگر وجه در شعبه کلن به نام فلانی (من) آماده پرداخت است!»

فردای آن روز به کلن وارد شدیم و به دفتر رئیس شعبه بانک رفتیم. رئیس شعبه اصلاً راجع به موضوع معامله سؤال نکرد و فقط گفت که باید يك فتوکپی از لیست اقلام در بانک باشد. واسطه جواب داد: «آماده است!» رئیس بانک کپی را اخذ کرد و از من پرسید که آیا این ۲ واسطه برایشان مقدور است این اقلام را به شما تحویل دهند؟ من پاسخ مثبت دادم. او نام شرکت آن دو واسطه را پرسید که کارت شرکت را به رئیس بانک دادند. او گفت: «من هم به این شرکت اطمینان دارم.» سپس سؤال کرد: «وسیله حمل با کیست؟» واسطه ها گفتند: «ترتیب حمل با ماست و با کشتی تجارتي حمل خواهد شد.» مبدأ و مقصد را پرسید. گفتند: «مبدأ هامبورگ و مقصد خرمشهر است.» رئیس بانک از من پرسید: «راجع به قیمت توافق شده است؟» مجدداً پاسخ مثبت دادم، زیرا در لیست سفارش وزارت جنگ عربستان سعودی قیمت های دقیق روز وجود داشت. در ستون های جدول، اقلام مورد درخواست با نظم خاص نوشته شده بود: شماره ردیف، کد قطعه، تعداد، قیمت واحد و قیمت کل به مارک آلمان. این لیست از سعودی در دو نسخه ارسال شده بود و جمع کل معامله ۳۲ میلیون دلار بود. پس از خاتمه سؤالات، رئیس بانک گفت که دیگر اشکالی نیست و دستور تنظیم قرارداد را در ۵ نسخه داد. دولت ایران باید پس از وصول اجناس از طریق بانک ملی وصول و صحت وصول را اعلام می کرد و در نتیجه بانک آلمان پول را به واسطه ها می پرداخت. ذیل قرارداد را امضاء کردم و سپس ۲ واسطه و بالاخره رئیس بانک امضاء کردند. پس از امضاء، همگی از رئیس بانک تشکر کردیم، بخصوص دو واسطه آلمانی که با رئیس بانک همشهری بودند نهایت تشکر را کردند و رئیس بانک همه را به يك قهوه دعوت کرد. من به اتفاق علوی کیا و معتضد برای بستن حساب به ژنو مراجعت کردیم. در مراجعه به بانک ژنو معلوم شد که ۸۰۰ هزار فرانک سوئیس به حساب ریخته شده است. از علوی کیا پرسیدم که موضوع چیست؟ گفت: «آن دو واسطه به حساب شما ریخته اند و معمول بین المللی است.» در مراجعت به ایران به محمدرضا اطلاع دادم که کار به

خوبی تمام شد و چنین مبلغی نیز به حساب من ریخته شد. گفت: «پول را به نصیری بدهید که هزینه محصلین بی بضاعت کند!» من نیز طی چك وجه را به حساب نصیری ریختم و طی نامه حساب خود را در بانک سوئیس بستم و لابد نصیری هم آن را به محصلین بی بضاعت داد! سلاح‌ها به عربستان سعودی تحویل شد.

شیطانی به نام اشرف پهلوی

بررسی شخصیت اشرف از این نظر واجد اهمیت است که او در دوران سلطنت محمدرضا چه در سیاست داخلی و چه در سیاست خارجی نقش بسیار مهم و اساسی داشت. قدرت اشرف در حدی بود که محمدرضا در مقابلش نمی توانست عرض اندام کند. محمدرضا شخصیت این خواهر را مکمل شخصیت خود احساس می کرد و در مقابل او ضعف روحی داشت. همانقدر که محمدرضا جبون بود، و در طول زندگی طولانی با او این جبن و ضعف فطری او را بخوبی دیده و شناخته ام، به عکس اشرف جسور و نترس بود. لذا، هرگاه محمدرضا با مشکل اساسی مواجه می شد یکی از مؤثرترین افراد در حل این مشکل اشرف بود. برای آشنایی با شخصیت اشرف به ذکر خاطره ای از دوران دولت قوام السلطنه می پردازم:

همانطور که توضیح داده ام، علیرغم اینکه قوام مرتب به دیدار محمدرضا می آمد، معهذا محمدرضا از قدرت او شدیداً ناراحت بود و همیشه غمگین و در فکر بود. شب ها می دیدم که پس از صرف شام روی گوشه نیمکت می نشیند، کز می کند و به فکر فرو می رود. او از کارهای قوام احساس نارضایی می کرد و حاضر نبود بپذیرد که فردی مقتدرتر از او وجود دارد که دارای استقلال رأی و نظر است و لذا همیشه به کارهای قوام ایراد می گرفت: چرا به مسکورفته، چرا پذیرفته که نفت شمال را به روس ها بدهد، چرا در فلان مسئله با من صحبت نکرده و رأساً تصمیم گرفته و غیره. طبیعی بود که قوام به عنوان يك سیاستمدار کارکشته حاضر نبود تابع يك جوان بی تجربه باشد و مانند هژیر یا سهیلی یا علی منصور بی شخصیت هم نبود که چاپلوسی محمدرضا را بکند. این مسائل برای محمدرضا غیرقابل تحمل بود.

يك شب من و اشرف و عبدالرضا در کاخ سفید سعدآباد نزد محمدرضا بودیم. بر سر میز

شام محمدرضا صحبت را شروع کرد که این وضعیت دیگر فایده‌ای ندارد، این چه سلطنتی است و من تصمیم به استعفاء گرفته‌ام. اشرف از این حرف محمدرضا عصبانی شد و باتندی گفت: «این حرف‌ها چیست که می‌زنید. این گونه صحبت کردن برای شما صحیح نیست!» عبدالرضا هم صحبت کرد و البته متواضعانه محمدرضا را دل‌داری داد که انشاء الله همیشه باشید و سایه‌تان از سر ما کم نشود و دیگر از این صحبت‌ها نفرمایید! ولی محمدرضا پاسخ داد که خیر، من تصمیم را گرفته‌ام و استعفاء خواهم داد. و با حالتی افسرده بلند شد و برای استراحت به اتاق خوابش رفت. ما نیز از کاخ خارج شدیم. سه نفری به بیرون کاخ رسیدیم. از پله‌ها پایین آمدیم. در مقابل استخری که در محوطه واقع است، اشرف گفت: «بایستید با شما کار داریم!» من و عبدالرضا ایستادیم. اشرف با عصبانیت گفت: «اینکه نمی‌شود. پدرم زحمت کشیده و این سلطنت را بدست آورده و حالا ایشان می‌خواهد به خاطر هیچ و پوچ آن را از دست بدهد. من دیگر حاضر به تحمل این وضع نیستم!» او سپس با گستاخی رو به عبدالرضا کرد و گفت: «تو سلطنت را قبول کن!» عبدالرضا از شنیدن این حرف بر خود لرزید که این چه گرفتاری عجیبی است که اشرف برایش درست می‌کند، این حرف ممکن است درز کند و به گوش شاه برسد. اگر خود او فردا صبح برود و بگوید یک گرفتاری است و اگر نگوید گرفتاری دیگر. لذا عبدالرضارو به اشرف کرد و گفت: «این صحبت‌ها چیست می‌کنید؟! شما بهتر است به جای این حرف‌ها به اتاق شاه بروید و قبل از اینکه بخوابد او را نصیحت کنید و از این تصمیم منصرفش سازید!» اشرف پاسخ داد: «خیر، این صحبت‌ها را بارهاست که مطرح می‌کند. او شدیداً در این فکر است. در تنهایی هم نصیحتش کرده‌ام و فایده‌ای نداشته. لذا چون به نظر من در بین فرزندان پدرم تو از همه باهوش‌تر هستی، تو را برای سلطنت انتخاب می‌کنم و اگر تو انتخاب نکنی با غلامرضا صحبت خواهم کرد!» متوجه شدم که با شنیدن نام غلامرضا ناگهان عکس‌العملی در عبدالرضا پیدا شد و گفت: «من تحمل غلامرضا را ندارم. اگر این صحبت‌ها جدی است و قرار است او شاه شود من از ایران می‌روم.» اشرف پاسخ داد: «بسیار خوب، اگر تحمل غلامرضا را نداری خودت قبول کن!» عبدالرضا پس از مدتی من و من کردن گفت: «هر طور شما دستور دهید!» اشرف گفت: «دستور من همین است. می‌پذیری یا نه؟ چون می‌خواهم ترتیب کار را بدهم!» عبدالرضا پاسخ داد: «چشم!».

اشرف سر خود این صحبت‌ها را نمی‌کرد. او با سفارت انگلیس ارتباط بسیار نزدیک داشت و به طور منظم از سفارت به دیدار اشرف می‌آمدند. محل ملاقات در خانه ثالثی بود و افرادی که می‌آمدند همه مقامات مهم سفارت بودند. لذا بنظر می‌رسد که انگلیسی‌ها به کمک

اشرف روی طرح برکناری محمدرضا، در صورت ضعف او، کار می کرده اند. به هر حال، عبدالرضا پذیرفت. اشرف سوار اتومبیلش شد و رفت. من و عبدالرضا هم از یکدیگر جدا شدیم. در آن زمان به من در کاخ سعدآباد منزلی داده بودند که جای خوبی بود. مسیر من طوری بود که اگر می خواستم از کاخ سفید به مسکنم بروم، باید از جلوی کاخ اشرف رد می شدم. به جلوی کاخ اشرف که رسیدم دیدم اتومبیلش نیست. ایستادم و از کلفت اشرف که بیدار نشسته بود تا او بیاید، پرسیدم که مگر نیامده؟ پاسخ منفی داد. حدس زدم که اشرف باید مستقیماً به دیدار مقامات انگلیسی رفته باشد. چند روزی گذشت و من دیدم که اشرف مرتب نزد محمدرضا می آید و فقط گوش می کند که او چه می گوید. لابد رفته بود و ترتیب کار را داده بود که اگر محمدرضا استعفاء دهد، عبدالرضا جانشین او شود. به هر حال، اشرف می آمد و فقط گوش می کرد و می دید که از استعفاء سخنی نیست. قوام رفت و مشکل محمدرضا حل شد و مسئله استعفاء را دیگر مطرح نکرد. این خاطره را برای اولین بار است که مطرح می کنم و آنموقع و پس از آن هیچگاه به محمدرضا نگفتم، زیرا می دانستم که او خواهر و برادرش را رها نمی کند و در این میان فقط من بازنده خواهم شد. فقط منتظر ماندم ببینم چه می شود و دیدم که خبری نشد و محمدرضا از تصمیم خود منصرف گردید.

با نقش اشرف در دوران مصدق نیز آشنا هستیم و گفتم که او سهم مهمی در سقوط مصدق داشت. در دوران مصدق اشرف و شمس و مادر محمدرضا از ایران خارج شده و به پاریس رفتند. در آن زمان من در پاریس دوره دکتری حقوق را طی می کردم و روزهای تعطیل به دیدارشان می رفتم و گاه به گردش و سینما می رفتیم. در آن زمان، اشرف ۳ بار به تهران آمد و با محمدرضا ملاقات کرد و برای سقوط مصدق باند و دسته سازمان داد. مصدق هم مسلماً از طریق شهربانی از فعالیتهاش باخبر بود ولی اقدامی علیه او نکرد. اشرف در پاریس برای من تعریف کرد که در سفر به تهران با خسروانی ملاقات کرده و ترتیبی داده که او و ورزشکارهایش در باشگاه «تاج» به نفع محمدرضا وارد عمل شوند. خود اشرف به من گفت که در تهران با اسدالله رشیدیان ملاقات کرده و او قول داده که ۳۰-۴۰ هزار نفر را به نفع محمدرضا به خیابان ها بریزد، که البته چنین نشد و آنها تنها توانستند با رقمی حدود ۲-۳ هزار نفر و حداکثر ۵-۶ هزار نفر کودتا را پیش ببرند. مسلماً مصدق از همه این تماس ها اطلاع داشت و اینکه جلوگیری نکرد از عجایب روزگار است. فعالیت های اشرف در دوران مصدق توسط انگلیسی ها هدایت می شد و اصولاً اشرف از اول با انگلیسی ها بود و به هیچ وجه با آمریکایی ها تماس نداشت؛ حال اگر انگلیسی ها خودشان با آمریکایی ها هماهنگ می کردند، مسئله دیگری است.

پس از مصدق تا انقلاب، اشرف برای خود يك شاخه سیاسی ایجاد کرده بود و تمام رجال سیاسی که توسط محمدرضا از کار برکنار می شدند - مانند نخست وزیر، وزیر، امیر ارتش و سایر افراد مؤثر - همه را پیرامون خود جمع می کرد. به عبارت دیگر، هر فردی که توسط محمدرضا دفع می شد توسط اشرف جذب می شد. محمدرضا هیچگاه از او ایراد نمی گرفت که چرا این افراد را دور خود گرد آورده است. برخی از این افراد هفته ای يك بار به ملاقات اشرف می آمدند. اگر لیست ملاقات های روزانه اشرف بررسی شود مشاهده می گردد که در روز حداقل ۷-۸ نفر از رجال درجه يك کشور منزل او بودند. ۹۰٪ این افراد عناصر شدیداً وابسته به انگلیس بودند. این افراد پس از مدتی مجدداً به مشاغل مهم می رسیدند و معاون وزیر یا سفیر می شدند و راهشان برای ترقی آتی باز می شد. درخواست اشرف برای انتصاب این افراد توسط وزراء به اطلاع محمدرضا می رسید و او پاسخ می داد: «انجام دهید، بی ایراد است!» پس، کاخ اشرف محل دسته بندی نبود محل سیاست بود. او هر چند گاه فعالیتش را به فرد معینی اختصاص می داد. مثلاً، مدتی به دنبال منوچهر اقبال بود، مدتی به دنبال ابوالحسن ابتهاج، مدتی تیمور بختیار، مدتی حسنعلی منصور و بعد از او نیز از هویدا حداکثر سوء استفاده را می کرد.

اشرف، برخلاف شمس و محمدرضا، کودک مورد علاقه پدرش نبود و این مسئله اثر روانی عجیبی بر شخصیت او گذارد. بعلاوه، اشرف زن زیبایی نبود ولی به شدت می خواست که زیباترین زن جلوه کند و این روحیه در او عقده خاصی ایجاد کرد. بعدها، شمس به زندگی عادی خود پرداخت و به حریم خود قانع بود. ولی اشرف، بعکس، همواره تلاش می کرد تا این احساس حقارت را با حرکت های غیرعادی جبران کند. پیش از این درباره ازدواج اشرف سخن گفتم و باید تکرار کنم که ازدواج او هم عجیب بود. رضاشاه، فریدون جم و علی قوام را احضار کرد و شمس و اشرف را نیز خواست و گفت، شمس که بزرگتر است اول یکی از این دورا انتخاب کند. او نیز جم را، که خوش قیافه بود، انتخاب کرد و برای اشرف علی قوام ماند که هم زشت بود و هم بی استعداد در جمیع جهات بجز روابط جنسی. این آزمایش بدی در زندگی اشرف بود و در بقیه عمرش اثر شدید گذارد. اشرف در طول زندگی زناشویی خود با علی قوام، که تارفتن رضا ادامه داشت، شدیداً از او متنفر بود. او از علی قوام دارای يك پسر به نام شهرام شد، که این پسر به نوبه خود يك منشأ فساد در کشور بود.

با رفتن رضا، اشرف و شمس هر دو از شوهرانشان جدا شدند. اشرف برای دیدار پدر به آفریقای جنوبی رفت و پس از مراجعت توقفی در مصر داشت. او در آنجا عاشق يك فرد مصری به نام احمد شفیق شد و خواستار ازدواج با او گردید. در بازگشت به ایران مسئله را با محمدرضا

مطرح کرد و محمدرضا خواست که شفیق را ببیند. او به ایران دعوت شد و با محمدرضا ملاقات کرد. او را پسندید و موافقت کرد.^{۱۱} اشرف از احمد شفیق دارای دو فرزند شد: یک پسر به نام شهریار شفیق که افسر نیروی دریایی بود و پس از انقلاب در پاریس ترور شد و یک دختر به نام آزاده شفیق که فساد و جاه طلبی را از مادرش به ارث برده است. باید اضافه کنم که قبل از ازدواج با احمد شفیق، اشرف مدتی شدیداً عاشق هوشنگ تیمورتاش، پسر تیمورتاش وزیر دربار رضاخان، شد و از محمدرضا اجازه خواست که با تیمورتاش ازدواج کند. محمدرضا به علت سوابق پدرش و تیمورتاش به شدت با این ازدواج مخالفت کرد. به هر حال، اشرف مدتی هم معشوقه هوشنگ تیمورتاش، که جوان خوش تیپی بود، شد.

بدبختی شوهران اشرف این بود که پس از ازدواج اشرف از قیافه شان بیزار می شد و تحمل دیدنشان را نداشت. او مدتی زن احمد شفیق بود و سپس از او جدا شد و در همان زمان در مسافرتی به پاریس عاشق فردی به نام مهدی بوشهری گردید. مهدی بوشهری از خانواده بزرگ و ثروتمند بوشهری است. اشرف عاشق این پسر شد و با اصرار به محمدرضا گفت که حتماً باید با او ازدواج کنم. محمدرضا موافقت کرد. ولی پس از یک سال از بوشهری بیزار شد و به او گفت که دیگر تحمل ریختن را ندارم و اینجاها نباش! بوشهری زرنگ بود و هر چند اسماً شوهر اشرف بود ولی کاری به کار او نداشت و رهایش کرد و اشرف این وضع را پسندید. مهدی بوشهری به پاریس رفت و در آنجا در «ایران ایر» شغل مهمی گرفت و چلوکبابی و عکاسی به راه انداخت و سر خود را گرم کرد. او به بهانه های مختلف پول زیادی هزینه می کرد و از محمدرضا می گرفت. او در ماه ۲-۳ روز به تهران می آمد و مستقیماً به طبقه بالای کاخ اشرف می رفت که مبادا خانم او را ببیند و حالش به هم بخورد! بوشهری با این تمهید تا انقلاب شوهر اشرف ماند و تصور می کنم هنوز نیز شوهر اسمی اش باشد. اشرف از بوشهری فرزندی ندارد.

آنچه گفتم درباره شوهران اشرف بود و اما درباره روابط نامشروع و فساد اشرف: اگر بخواهم در زمینه روابط جنسی اشرف وارد جزئیات شوم، خود کتاب مفصلی خواهد

۱۱. احمد شفیق پسر شفیق پاشا رئیس دفتر خدیو مصر بود که پس از عزل خدیو و صعود ملک فواد به سلطنت از مصر تبعید شد و در اروپا زندگی می کرد. تصمیم اشرف به ازدواج با احمد شفیق سبب ناراحتی ملک فاروق شد، که این ازدواج را مغایر با شئون خانواده های سلطنتی مصر و ایران می دانست. ولی محمدرضا پهلوی به مخالفت فاروق اعتنایی نکرد و با ازدواج موافقت نمود. مکاتبات دربار تهران با سفارت ایران در مصر در رابطه با این ازدواج (آبان - دی ۱۳۲۲) در یادداشت های دکتر غنی، ج ۳، ص ۳۹۹-۴۰۴ مندرج است (ویراستار).

شد و لذا فقط به مهم ترین موارد می پردازم. در دوران رضاخان، که اشرف ازدواج نکرده بود از نظر جنسی کاملاً سالم بود. او مانند هر دختری عاشق می شد ولی فقط در همین حد. ولی، پس از رفتن رضا، او روابط بی بندوبار و از نظر فساد کم مانندی را شروع کرد. اگر قرار شود لیست مردانی که در دوران ۳۷ ساله سلطنت محمدرضا با اشرف رابطه داشتند تهیه شود، علیرغم دشواری و غیرممکن بودن کار، چون حتی خود او نیز ممکن است همه را به یاد نیآورد، مسلماً لیست طولی خواهد شد.

در زمان فوزیه، مدتی اشرف معشوقه تقی امامی شد. در مسافرت به مصر مدتی با ملک فاروق بود. در سال های ۱۳۳۱-۱۳۳۲ که در پاریس بودم و به دیدار اشرف می رفتم می دیدم که با ۳ مرد رفیق است. ۲ نفر اهل پاریس بودند و یکی افسر جوان اهل یوگسلاوی بود که گویا آجودان شاه یوگسلاوی بوده و به فرانسه پناهنده و تبعه شده بود و احتمالاً بی ارتباط با سرویس های جاسوسی نبود. در پاریس، اشرف از مادر و خواهرش جدا شده و برای خود اتاق جداگانه گرفته بود. من هرگاه به دیدارش می رفتم یکی از این ۳ مرد را در اتاقش می دیدم. مثلاً ساعت ۹ صبح به دیدار اشرف می رفتم و می دیدم که یک مرد گردن کلفت با لباس خواب در اتاق است و اشرف در تختخواب خوابیده و خمیازه می کشد. او در همان حال معرفی می کرد که ایشان سروان آجودان شاه یوگسلاوی است که ترور شده و ایشان به پاریس آمده تا پناهنده شود! دفعه دیگر می رفتم و ساعت ۹-۱۰ صبح می دیدم که پسر بلندقد و خوش تیپ فرانسوی با لباس خواب در دستشویی است و دست و رویش را می شوید و مشخص است که شب آنجا بوده. اشرف نیز با حالت کاملاً عادی او را معرفی می کرد.

دزدورانی که همسر بوشهری بود، مدتی عاشق دکتر غلامحسین جهانشاهی شد، که در کابینه علم وزیر بازرگانی بود. پس از اینکه از وزارت برکنار شد او را رئیس دفترش کرد و در عین حال معشوقه اش هم بود، ولی این علاقه شدت نداشت. چند بار نیز ذوالفقار علی بوتو، که در آن موقع وزیر خارجه پاکستان بود، به تهران آمد و اشرف با وی بود. از این نمونه ها زیاد است و لذا به ۳ مورد مهم می پردازم:

زمانی مصطفی قلی رام، مدیرعامل بانک عمران، به محمدرضا شکایت کرد که اشرف برای احداث ساختمان های کن ۳۰۰ میلیون تومان وام گرفته و حالا ۳۰۰ میلیون دیگر می خواهد. محمدرضا، نصرت الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص، را مأمور تحقیق کرد که بررسی شود که این پول ها برای چیست؟ چرا محمدرضا مستقیماً از خواهرش نمی پرسید، نمی دانم! معینیان به من نوشت که طبق دستور شاه تحقیق شود. معینیان از اشرف می ترسید و

جرئت نداشت که مستقیماً تحقیق کند. من جهانشاهی، رئیس دفتر اشرف، را خواستم و گفتم: لابد این پول‌های گزاف و حیف و میل‌ها کار شما است! جهانشاهی بلافاصله گفت: «من بیگناه هستم و اشرف طرح خانه سازی کن را به جوانی داده و بهتر است او را بیاورم تا خودش توضیح دهد و مسئله برایتان روشن شود!» آن جوان را آورد. دیدم جوانی است ۲۲-۲۳ ساله و بسیار خوشگل. جهانشاهی او را معرفی کرد و گفت: «ایشان هستند!» از جوانك پرسیدم: طرح شما به کجا رسیده و تا به حال چه کرده اید؟ گفت: «در حال خط کشی هستیم!» گفتم: شما فقط برای خط کشی ۳۰۰ میلیون تومان گرفته اید و حالا ۳۰۰ میلیون دیگر هم می خواهید؟! فهمیدم که جریان چیست. جهانشاهی، پس از رفتن پسرک، گفت که جریان این است و این همه پول را گرفته و به این جوانك فلان فلان شده داده! جهانشاهی شدیداً ابراز ناراحتی کرد و گفت: «این چه افتضاحی است، این چه بساطی است، من استعفاء می دهم!» خلاصه، اشرف این پول کلان را به این پسر داده بود. چرا؟ چون عاشق او شده بود. من جریان را به اطلاع محمدرضا رساندم و دستور داد که ۳۰۰ میلیون دوم پرداخت نشود که پرداخت نشد.

ماجرای دیگر مربوط به پرویز راجی است. پرویز، پسر دکتر راجی، جوان بسیار خوش تیپی بود که موردعلاقه خاص هویدا قرار گرفت و هویدا او را رئیس دفتر خود کرد. این علاقه از چه بابت بود، اطلاعی ندارم ولی حدس می زنم! سپس، اشرف شدیداً عاشق پرویز شد و واقعاً او را کلافه کرد. به همین دلیل راجی در سن کم (شاید ۳۲-۳۵ سالگی) مشاغل حساس داشت و این اواخر سفیر ایران در انگلستان شد و تا زمان دولت بختیار در همین پست بود. در این دوران من قائم مقام ساواک بودم. روزی اشرف تلفن زد و گفت: «برای يك ماه این پرویز راجی را تعقیب می کنی، تلفنش را گوش می کنی، از زن‌هایی که با آنها رابطه دارد مخصوصاً در حالتی که در کنارشان است، عکس برمی داری و همه را مرتباً به من می دهی!» از این مسئله شدیداً جا خوردم. روشن بود که اگر دستور اشرف اجرا شود، همه ساواک باخبر می شوند. شرحی به محمدرضا نوشتم و توضیح دادم که اگر این درخواست اجرا شود، از این عملیات حدود ۲۰۰-۳۰۰ پرسنل مطلع می شوند، یا مستقیماً در جریان قرار می گیرند و یا گزارشات را مطالعه می کنند. توضیح کاملی از همه ابعاد مسئله برای محمدرضا نوشتم. گزارش به رؤیت محمدرضا رسید و به نزد من بازگشت. باکمال حیرت دیدم در زیر آن نوشته است: «انجام دهید!» محمدرضا نه تنها اهمیت نمی داد که خواهرش چه می کند بلکه اهمیت نمی داد که تمام کشور نیز از روابط خواهرش مطلع شوند. به هر حال، دستور اشرف اجرا شد. هر روز يك گزارش تایپ شده ۲۰۰-۳۰۰ برگگی از اداره کل پنجم ساواک (که بخش فنی ساواک بود) به من

ارائه می‌شد. این گزارش تلفن‌ها و رفت‌وآمدها و صحبت‌های شبانه‌روز راجی بود. عکس‌ها نیز ضمیمه آن بود و من همه را برای اشرف می‌فرستادم. این اسناد را اگر از بین نبرده باشند باید موجود باشد، چون يك نسخه آن به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می‌شد که باید در بایگانی باشد و يك نسخه هم در اداره کل پنجم ساواک نگهداری می‌شد. این اسناد بسیار عجیب و شاید بی‌نظیر است و شامل مکالمات تلفنی راجی است. عجیب‌تر اینکه اشرف با وجودی که می‌دانست تلفن‌ها کنترل می‌شود به مکالمات خود با پرویز ادامه می‌داد و هیچ اهمیتی نمی‌داد که پرسنل ساواک مطلع می‌شوند، گویی اصلاً آنها جزء آدم نیستند! مثلاً، اداره کل پنجم گزارش می‌داد که اشرف در ساعت فلان زنگ زد و گفت: «عزیزم، قربانت بروم، دیشب از عشق تو خوابم نبرد» و صحبت‌های عجیب و غریبی که قابل ذکر نیست، و یا ساعت ۴ صبح به راجی زنگ می‌زد که من دارم آنجا می‌آیم! راجی خواب‌آلود جواب می‌داد: «ای بابا! خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم.» و اشرف می‌گفت: «خواب بی‌خواب، آمدم، مبادا از خانه بیرون بروی!» و سوار اتومبیلش می‌شد و بسرعت خود را به خانه راجی می‌رساند. عکاس ساواک هم از همه صحنه‌ها عکس می‌گرفت و گزارشگر ساواک هم می‌نوشت: «ساعت ۴ صبح والا حضرت اشرف وارد شدند و ساعت فلان هم خارج شدند.»! این ماجرا مدتی ادامه داشت. هدف اشرف این بود که مطلع شود که آیا راجی با زن دیگری هم رابطه دارد یا نه، و اگر دارد آن زن‌ها که هستند و چه صحبت‌هایی می‌کنند و عکسهایشان را ببینند.

این اواخر که راجی با فشار اشرف سفیر ایران در لندن شد، ایشان هفته‌ای یکبار به لندن می‌رفت و هدفش هم صرفاً دیدن راجی بود. راجی نیز در خاطراتش گاه اشاراتی دارد که به ژوان لُهن، محلی که ویلای اشرف در جنوب فرانسه در آن واقع است، رفته‌م و البته به بقیه ماجرا اشاره نمی‌کند. و یا می‌نویسد که به اتفاق اشرف به رامسر رفته‌م. کسی که مطلع نباشد تصور می‌کند که این دیدارها عادی است، ولی بنده که مطلعم می‌دانم که چه خبر است.

ماجرای دیگری که در رابطه با اشرف قابل ذکر است جریان قتل فجیع پالانچیان است: من پالانچیان را ندیده‌ام ولی عکس او را مشاهده کرده‌ام. از همه رفیق‌های اشرف سر بود و این راجی در مقابل او صفر بود. قد رشید و صورت زیبایی داشت و بسیار خوش تیپ و خوش هیكل بود. پالانچیان از خانواده‌های بسیار متمول ارمنه ایران بود و نمی‌دانم که اشرف اولین بار او را در کجا دید که به شدت عاشقش شد.

زمانی که قائم‌مقام ساواک بودم، روزی نصیری مرا خواست. نصیری هیچگاه مرا نمی‌خواست و ما در کارمان مستقل بودیم. به هر حال، بر خلاف روال معمول، روزی مرا

خواست و گفت: فلانی، گرفتاری عجیبی پیدا کرده‌ام. جریان را پرسیدم. گفت: «اشرف تلفن زده و می‌گوید پالانچیان را باید دستگیر کنید! آخر چرا؟» البته نصیری پروایی نداشت و هر کس را می‌خواست دستگیر می‌کرد، ولی این قضیه فرق می‌کرد و نصیری از این وحشت داشت که مورد اعتراض محمدرضا واقع شود و لذا به من پناهنده شد. بهر روی اجازه محمدرضا کسب شد و پالانچیان توسط ساواک دستگیر و زندانی شد. علت دستگیری پالانچیان چه بود؟ بررسی کردم و معلوم شد که پالانچیان به عشق اشرف جواب منفی داده و کار به جایی رسیده که اشرف به در خانه‌اش می‌رود و التماس می‌کند که فقط اجازه بده ۱۰ دقیقه وارد شوم و پهلویت بنشینم و پالانچیان با عصبانیت او را رد می‌کند که ولم کن، چه از جانم می‌خواهی، چرا اذیتم می‌کنی؟ اشرف که می‌بیند التماس فایده‌ای ندارد به ساواک دستور دستگیری او را می‌دهد که شاید بترسد و رام شود. لذا او را گرفتند و پس از یک ماه به دستور اشرف آزادش کردند. لابد تصور کرده بود که تنبیه شده و دیگر دستورش را اطاعت می‌کند.

پس از این جریان، اشرف به فردی به نام مجید بختیار، که فامیل ثریا بود و با پالانچیان صمیمیت داشت، دستور می‌دهد که من در نوشهر یک میهمانی می‌دهم و تو پالانچیان را به آنجا بیاور، ولی نگو که من در میهمانی هستم. پالانچیان دارای یک هواپیمای دوموتوره شخصی بود و با این هواپیما به اتفاق مجید بختیار به نوشهر می‌رود. در میهمانی، اشرف خودش را نشان نمی‌دهد و به دستور او، مجید بختیار به اتفاق عده‌ای دختر پالانچیان را مست می‌کنند و سپس او را به اتاق طبقه بالا می‌برد. در اتاق، ناگهان اشرف ظاهر می‌شود. با دیدن او مستی از سر پالانچیان می‌پرد. اشرف به پای پالانچیان می‌افتد و التماس و گریه می‌کند که به من رحم کن، دارم از عشق تو از بین می‌روم. ولی پالانچیان او را از خود دور می‌کند و باز جواب رد می‌دهد. اشرف هم عصبانی می‌شود و با حالت خشم از او جدا می‌شود و می‌گوید: «بسیار خوب، دیگر با تو کاری ندارم!» و از اتاق خارج می‌گردد. او به اتاق دیگری که ۲-۳ نفر از دوستانش بوده‌اند می‌رود و در آنجا به مأمورین ساواک دستور می‌دهد که هواپیمای پالانچیان را دست کاری کنند. یکی دو ساعت بعد، پالانچیان که سردرد داشته مجید بختیار را برمی‌دارد و برای هواخوری به کنار دریا می‌برد و ناگهان هوس می‌کند که سوار هواپیما شود. در این موقع هواپیمای پالانچیان توسط ساواک دست کاری شده بود و مجید بختیار هم اطلاع نداشت، ولی تصور اشرف این بود که پالانچیان فردا صبح به تهران پرواز خواهد کرد و در راه با کوه تصادم خواهد نمود و مرگش طبیعی جلوه خواهد کرد. ولی پالانچیان همان شب هوس پرواز روی دریا می‌کند و به اتفاق مجید بختیار سوار می‌شوند. هواپیما پس از چند کیلومتر پرواز ناگهان سقوط می‌کند و هر دو

کشته می شوند.

اشرف مدتی نیز به ویگن خواننده بند کرده بود و او هم از رابطه با اشرف اکراه داشت. اینها همه يك صدم ماجراهای اشرف نیست و تنها عمده ترین مواردی است که اکنون در ذهن دارم.

در زمینه مالی نیز کارهای عجیب اشرف دست کمی از مسائل جنسی او نداشت. او به هیچ چیز بیش از مرد و پول علاقه نداشت و در این راه تا بدانجا رفته بود که علناً سر برادرش (محمدرضا) کلاه می گذاشت. اشرف رسماً پول می گرفت و شغل می داد، از وکالت تا وزارت و سفارت، و هیچ ابایی نداشت. سپس دستور می داد که در زمان اشتغال هر کاری می خواهی بکن و این قدر به من بده! یکی از منابع مهم درآمد اشرف بلیت های بخت آزمایی بود که ماهیانه ۴-۵ میلیون تومان حق و حساب می گرفت. در این مسئله من مدرک داشتم و به محمدرضا هم گزارش کردم و البته او طبق معمول اهمیتی نداد.

اشرف يك قمارباز حرفه ای در حد اعلاء بود و قماربازهای حرفه ای را جمع می کرد و وارد محفل خصوصی محمدرضا می نمود. او از جمله فردی به نام اسکندری را پیدا کرده بود که خویشاوند نزدیک ایرج اسکندری رهبر حزب توده بود. اسکندری توانسته بود با دوز و کلک اراضی فرودگاه مهرآباد را، که دولتی بود، به نام خود ثبت کند و سپس مجدداً با قیمت کلان به دولت بفرودشد و میلیاردر شود. به هر حال، اشرف محمدرضا را به مجالس قمارش دعوت می کرد و سپس او را تشویق و تحریک می کرد که در پوکر از پس اسکندری برنمی آیی. محمدرضا هم از روی غرور لج می کرد که من او را داغان می کنم و فلان می کنم و به بازی می پرداخت. یکی دیگر از اعضاء باند قمار اشرف فردی بود به نام حاجبی، که از مأمورین ایادی بود (ایادی چند مأمور در اطراف محمدرضا داشت که یکی شان حاجبی بود). حاجبی از قماربازها و حقه بازهای درجه اول روزگار بود که دوست صمیمی محمدرضا شده و شب و روز در کنارش بود. به هر حال، محمدرضا با اسکندری و حاجبی به قمار می پرداخت. اشرف یا خودش بالای سر محمدرضا می ایستاد و دستش را می خواند و یا دختری را بالای سر محمدرضا می گذاشت و خلاصه با تقلب و رد کردن ورق از زیر میز کلک محمدرضا را می کردند. در این بازی ها اشرف چنان محمدرضا را تحریک می کرد که توپ ۱۰ میلیون و ۲۰ میلیون و ۳۰ میلیون می زد و در نتیجه در يك شب اسکندری مثلاً ۵۰ میلیون تومان از محمدرضا می برد. البته صحنه را به نحوی درست می کردند که گاهی هم محمدرضا ببرد، بخصوص زمانیکه خسته یا عصبانی می شد، ولی در مجموع در يك شب حتماً محمدرضا ۴۰-۵۰ میلیون را می باخت. البته اعتبارش هم زیاد بود و

پس از پایان بازی، اشرف دسته چك محمدرضا را می آورد و به دستش می داد و او نیز چك می کشید و امضاء می کرد. از این پول، اشرف قسمت عمده را خودش برمی داشت و به حاجبی و اسکندری هم چند میلیونی می داد. یکی دیگر از اعضاء محفل قمار اشرف فردی بود به نام نصرتیان، که او دیگر نیازی به کمک نداشت و چنان حقه باز بود که از آستینش ورق درمی آورد! اشرف قاچاقچی بین المللی بود و به طور مسجل عضو مافیای آمریکاست. او به هر جا که می رفت در یکی از چمدان هایش هروئین حمل می کرد و کسی هم جرئت نمی کرد آن را بازرسی کند. این مسئله توسط بعضی مأمورین به من گزارش شد و من نیز به محمدرضا اطلاع دادم که اشرف چنین کاری می کند. محمدرضا دستور داد که به او بگوئید این کار را نکنند. همین! چه کسی به اشرف بگوید، من؟ موقعی که خود محمدرضا نمی توانست یا نمی خواست جلوی اشرف را بگیرد، من که بودم و چگونه می توانستم؟! به هر حال، مسئله قاچاق مواد مخدر و رابطه اشرف با مافیا بتدریج علنی شد و چندبار به افتضاح کشیده شد و در مطبوعات خارجی انعکاس یافت. مهمترین این افتضاحات حادثه ای بود که در نیس فرانسه برای او رخ داد. یکی دو سال قبل از انقلاب، [در شهریور ۱۳۵۶] صبح زود اشرف از قمارخانه با اتومبیل به ویلایش حرکت می کرد و در کنارش دوست صمیمی او به نام فروغ [خواجه نوری] نشسته بود. ناگهان اتومبیلی جلویشان را سد می کند و فروغ را که از ترس به اشرف چسبیده بود با يك رگبار خلاص می کند. بعدها مشخص شد که آنها از مافیا بوده اند و هدفشان ترور اشرف نبوده است. چون فروغ برای خود منافع بیش از حد می خواسته او را خلاص کردند و مستقیماً معامله را با اشرف انجام دادند. اشرف از این مسائل لذت می برد و زندگی معمولی برای او خسته کننده بود.

از اشرف هر کاری برمی آمد و شوخی های او هم عجیب و غیر عادی بود. به ذکر يك مورد می پردازم:

ابوالحسن ابتهاج دیکتاتورترین رئیس سازمان برنامه بود و علائم يك دیکتاتور را هم داشت: چانه پهن و محکم و برجسته و زخم معده. او زن بسیار فهمیده ای داشت که تنها عیب او این بود که از زیبایی بهره ای نبرده بود. در دوران محمدرضا دعوت از زنان زیبا به مجالس میهمانی مرسوم بود و در محافل دیپلماتیک تهران همیشه زنان زیبا و لوند در رأس لیست مدعوین سفارتخانه ها و میهمانی های سفرا جا داشتند تا سبب جلب دولتمردان ایرانی شوند. اشرف، که می خواست از پول سازمان برنامه حداکثر استفاده را برد، با يك زن زیبا به نام آذر طرح دوستی ریخت که شوهرش در سازمان برنامه يك کارمند جوان و عادی بود. آذر در عین جوانی و زیبایی دکتر دندانپزشک بود. در يك میهمانی که اشرف در هتل دربند تشکیل داده بود، من نیز دعوت

شده بودم. زمانی که میهمانان مشغول صرف مشروب بودند، اشرف من و آذر و ابتهاج را به يك اتاق برد و در حضور آذر و ابتهاج به من گفت: «زن به این زیبایی دیده بودی؟ دکترس هم هست!» من گفتم: اگر دکترس هم نبود، زنی به این زیبایی ندیده بودم! گفتم: «حالا این ابتهاج برای این زن ناز می کند. نظرم این است که ترتیب وصلتشان را بدهم!» گفتم: ابتهاج زن دارد! گفتم: «آن که هیچ!» گفتم: آذر هم شوهر دارد! گفتم: «این هم که هیچ!» (زن ابتهاج و شوهر آذر در سالن جزء مدعوین بودند). سپس اشرف به ابتهاج گفت: «حالا شما دونفر را تنها می گذارم که ترتیب کار را بدهید!» اشرف و من از اتاق خارج شدیم و آن دو تنها ماندند. بعداً ابتهاج مرتب به خانه آذر می رفت و روابط جنسی شدید داشتند. ابتهاج ساعاتی به خانه آذر می رفت که می دانست شوهرش در سازمان برنامه کار دارد. یکی از این روزها که ابتهاج به خانه آذر آمده بود، بدون اینکه ابتهاج بفهمد، آذر به شوهرش تلفن می کند که زود به منزل بیا کار دارم. شوهر سریع خود را به منزل می رساند. در این فاصله، آذر در تاختخوازش روابط را با ابتهاج به طور شدید و عاشقانه شروع می کند. شوهر وارد اتاق خواب می شود و صحنه را می بیند. ابتهاج به شوهر می توید که تو کارمند قاچاق هستی و در این موقع چرا به منزلت آمده ای! این صحنه سبب می شود که شوهر آذر را طلاق بدهد و ابتهاج مجبور شود با او ازدواج کند. تردیدی نیست که طراح اصلی نقشه حضور بی موقع شوهر آذر، اشرف بوده است. اما آذر به ابتهاج اکتفا نکرد و رفیق عبده شد. علی عبده صاحب بولینگ معروف شمیران بود و آذر ابتهاج هم يك بولینگ در ونك داشت. عبده زرنگی کرد و در موقع معاشقه با آذر زیر تاختخواص ضبط صوت گذاشت و گفته های عشقی آذر را ضبط کرد. او سپس آذر را تهدید کرد که اگر بولینگ خود را تعطیل نکنی این نوارها را به شوهرت (ابتهاج) خواهم داد. آذر نیز ۷ نفر چاقوکش فرستاد و آنها زخم های شدیدی به عبده وارد آوردند. عبده به دادگستری شکایت کرد و آذر هم از طریق اشرف به محمدرضا شکایت کرد. موضوع به من ارجاع شد که دوستانه حل کنم. عبده را راضی کردم که از شکایت خود صرف نظر کند که کرد و موضوع خاتمه یافت. (در همینجا باید اضافه کنم که آذر ابتهاج اهل بابل بود و خواهری داشت به نام مهین صنیع که او نیز مانند خواهرش فاسد بود و از طریق جنسی نماینده مجلس شد. مهین در محافل درباری به شیک پوشی شهرت داشت.)

این بود چهره اشرف، دومین فرد خانواده پهلوی پس از محمدرضا! زنی که در هر زمینه در حد اعلاي افراط و گستاخی است و می توانم او را به حق «فاسدترین زن جهان» بنامم. در تاریخ زنان فاسد جهان، تالی اشرف یا نیست و یا نادر است: معتاد، قاچاقچی مواد مخدر، عضو مافیای آمریکا، بیمار جنسی و زنی که به قول خودش اگر هر شب يك مرد تازه نبیند خوابش نمی برد!

خانواده محمدرضا

توضیحاتی که قبلاً داده ام، دسته بندی ها و وضع درونی خانواده پهلوی را از دوران رضا تا حدود زیادی روشن کرده است. در صفحات پیش درباره «باند» های اصلی دربار پهلوی، محمدرضا و محفل و اطرافیان متنفذ او مانند پرون و ایادی، که هر يك در مقطعی قدرتمندترین افراد دربار محسوب می شدند، اشرف و باند فاسد و قذزتمند او در دربار، فرح و باند چپاولگر او که بویژه در دفتر فرح و در سازمان برنامه به غارت کشور مشغول بودند، سخن گفته ام. اکنون در حدی که حافظه ام یاری دهد می کوشم تا به سایر مسائل دربار بپردازم:

کاخ تاج الملوك، مادر محمدرضا، در طول سلطنت او یکی از کانون های قدرت در دربار بود. در دوران ثریا، تاج الملوك دسته بندی شدیدی علیه او به راه انداخت، درحالیکه در دوران فرح بهترین روابط میان مادر محمدرضا و فرح برقرار بود. علت آن بود که فرح، بازیگر، هر روز به او تلفن می کرد و یا شخصاً می آمد و احوالپرسی می نمود. این روابط به حدی پیش رفته بود که تاج الملوك، فرح را از دخترهایش بیشتر دوست داشت. در دوران محمدرضا، در کاخ تاج الملوك دیگر از مشهدی ها (خانواده ناظر) خبری نبود و به جای آنها علم یکی دو نفر از عوامل شیرازی خود را وارد کرده بود که همه کاره کاخ شده و برای علم و رابطین خارجی او خبر می بردند. ماجرا این بود که با وساطت علم، تاج الملوك بی سر و صدا با فردی به نام صاحبدیوانی (فامیل قوام شیرازی) که خویشاوندزن علم (دختر قوام شیرازی) بود، ازدواج کرد و خواهر او به نام احترام الملوك همه کاره کاخ مادر محمدرضا شد. احترام شیرازی زن ذوالقدر بود که مدتی نماینده شیراز در مجلس شد. احترام، به علت حسادت، بتدریج زیرپای برادرش را روفت و تا انقلاب همه کاره کاخ تاج الملوك بود. او هر کس را می خواست راه می داد و هر کس را می خواست رد می کرد. احترام در رابطه با من جرئت نمی کرد دخالتی کند و ظاهراً خود را

دوست من نشان می داد. بنا بر این، کاخ مادر محمدرضا زیر نفوذ کامل علم قرار داشت. از جمله افرادی که به آنجا رفت و آمد داشتند، ۲ برادر به نام فتوحی بودند که هر دو دکتر بودند و هر شب با همسرانشان به کاخ می آمدند. خاله محمدرضا هم می آمد (درباره او و رابطه اش با افسران آمریکایی در زمان جنگ قبلاً صحبت کرده ام). خاله محمدرضا همسر محسن حجازی (دکتر طب) بود که تمام عمر در آلمان و زنش در ایران بسر می برد. محسن حجازی به علت خویشاوندی با محمدرضا سناتور شد و فرد بی ارزشی بود.

شمس هیچگاه دوستان خود را عوض نمی کرد. چند زن مشهدی که از اول بودند تا انقلاب در کاخ او ماندند و او بیشتر با این افراد رفت و آمد داشت. مادر سرلشکر پاکروان و زن سهیلی (نخست وزیر سابق) نیز اکثراً نزد او بودند. شمس سعی می کرد که با همه دسته جات و باندهای دربار خوب باشد. او در سیاست دخالت نمی کرد و سرگرم زندگی اش بود. شمس و شوهر (پهلبد) و فرزندانش همه مسیحی شده بودند. محمدرضا هر چند از این کار خوشش نیامد و آن را نقطه ضعفی برای سلطنت و خانواده خود تلقی کرد، معهذا عکس العملی نشان نداد، ولی اصرار داشت که مسئله مخفی بماند. یکی از دوستان شمس، مهین خدیوی بود که شوهرش (خدیوی) معاون وزارت کشاورزی نیز شد. من متوجه سوء استفاده او شدم و پرونده ای تشکیل دادم و از کار برکنار گردید، ولی مهین کماکان دوست شمس باقی ماند. مهین زن معمولی و بی اطلاعی بود و از سیاست سردر نمی آورد. شمس نیز مانند سایر خواهران و برادران محمدرضا، رئیس دهها سازمان خیریه و غیره بود که مراکز سوء استفاده بودند. از جمله، ریاست عالیله شیر و خورشید سرخ با شمس بود که توسط [حسین] خطیبی اداره می شد و او سوء استفاده های کلان کرد. معاون خطیبی، دکتر عباس نفیسی بود که فرد بی ارزشی است. شمس خواهرزاده های ملکه عصمت (زن رضا و مادر عبدالرضا و فاطمه و غیره) را نیز در پناه خود داشت و دختری را که از کودکی بزرگ کرده بود به یکی از آنها داد. خواهرزاده های عصمت، ۳ برادر بودند که مبشر نام داشتند؛ یکی [ایرج مبشر] آجودان کشوری محمدرضا بود و هوش متوسطی داشت، دومی [علی مبشر] کارمند وزارت دارایی و سپس وزارت راه و زمانی رئیس فدراسیون فوتبال بود و با دختر خوانده شمس ازدواج کرد، سومی نیز کارمند ساواک بود [امیر احمد مبشر]. خانه این سه برادر در زعفرانیه در کنار هم قرار داشت.

زن دومی که نزد شمس بزرگ شد، دختری به نام مهستی بود که او را از پرورشگاه برداشت. پدر دختر یک سروان بود که فوت کرده بود و خانواده دختر که از عهده هزینه معمولی او برنیامدند او را تحویل پرورشگاه دادند. او به علت زیبایی و هوش فوق العاده در دربار جلوه

کرد و ندیمه شمس شد و در میهمانی‌های رسمی همیشه دعوت می‌شد و جزء خانم‌های شیک و زیبای میهمانی محسوب می‌گردید. من در آن موقع در قلمستان خانه داشتم و مهستی نیز به اتفاق خانواده اش در همین محله سکونت داشت و خانه او ۲۰۰ قدم با خانه من فاصله داشت. لذا، من شب‌های جمعه او را از دربار به خانه اش می‌رساندم. او هیچوقت مرا به خانه اش دعوت نکرد. من احساس می‌کردم که علت این است که زندگی خوبی ندارند و اهمیت نمی‌دادم. علت علاقه من به مهستی در آن زمان، شباهت زندگی ما دو نفر به هم بود و لذا در برخوردهایم سعی می‌کردم که عقده‌ای در او ایجاد نشود. آنچه من درباره وضع خود در دربار احساس می‌کردم، او نیز همین احساس را داشت و لذا مراقب بودم که شوهر خوبی بکند. زمانیکه چنین فردی پیدا شد، در اطراف او تحقیقات کامل نمودم و آنها ازدواج کردند. بیش از ۳۰ سال از ازدواج آنها می‌گذرد و تا آنجا که اطلاع داشتم، زوج خوشبختی بودند.

پس از تاج الملوك و شمس، مهم‌ترین فرد خانواده محمدرضا (البته بجز اشرف که حساب جداگانه داشت) عبدالرضا بود. او چون از طرف مادر قاجار بود، همیشه خاندان قاجار طرفدار او بودند و در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ حتی این تصور وجود داشت که اگر محمدرضا کنار برود او را جانشین نمایند. در روزهای برکناری رضاشاه، انگلیسی‌ها نیز چنین احتمالی را مدنظر داشتند. عبدالرضا فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد در رشته علوم سیاسی بود و در بین خانواده پهلوی شاخص بود و احترام زیادی به من می‌گذارد. معهذاً، او زرنگ‌تر از آن بود که محمدرضا بتواند از او ایرادی بگیرد و یا نسبت به وی حساس و بدگمان شود. به عکس، محمدرضا مسئولیت‌های زیادی به او واگذار کرد.

و اما علیرضا و مرگ او. همانطور که گفتم، در روزهای شهریور ۱۳۲۰ انگلیسی‌ها با علیرضا تماس داشتند و او را برای جانشینی احتمالی محمدرضا در نظر گرفته بودند و با وی ملاقات‌های متعدد داشتند. محمدرضا از این تماس‌ها اطلاع داشت؛ هم خوشش نمی‌آمد و هم نمی‌توانست اعتراض کند و لذا سکوت کرد. بعدها علیرضا در يك سانحه هوایی از بین رفت و این شایعه به سرعت سرزبان‌ها افتاد که کار محمدرضاست. این مسئله در دربار نیز شایع شد و اعضاء خانواده، محمدرضا را مقصر می‌دانستند و محمدرضا سکوت می‌کرد. واقعیت امر چه بود؟ نمی‌دانم، و اطلاعی از نقش محمدرضا در این حادثه ندارم. ولی باید توضیح دهم که سانحه هوایی را باسانی و با دستکاری ساده بخصوص در شمع‌ها و کاربوراتور و باک بنزین هواپیما، می‌توان ترتیب داد. در مورد پالانچیان چنین موردی را شرح دادم. مورد دیگری را که به خاطر ام است نیز شرح می‌دهم:

زمانی محمدرضا به بازدید سد کوهرنگ اصفهان رفته بود. همراهان او (از جمله من) قبلاً خود را با اتومبیل به محل رسانده بودند. در آنجا من فرمانده هوایی اصفهان را دیدم که افسری به نام سرگرد هوایی موسوی بود. او در دانشکده افسری با من همکلاس بود و به توده ای بودن شهرت داشت. ناراحت شدم که چگونه او توانسته با این سابقه چنین شغلی داشته باشد. در مراجعت، محمدرضا با فرمانده لشکر اصفهان در هواپیما قرار گرفتند و به طرف اصفهان حرکت کردند. من و سایر همراهان با اتومبیل و به سرعت به طرف اصفهان حرکت کردیم. در میانه راه، در دامنه کوه و نزدیک جاده، ناگهان هواپیمای واژگون شده محمدرضا را بر روی زمین دیدیم. وقتی خواستیم به محل حادثه برویم، یک دهاتی گفت که دو سرنشین هواپیما سالم بودند و با یک اتومبیل کرایه به طرف اصفهان حرکت کردند. ما سریعاً به اصفهان رفتیم و هر دو را کاملاً سالم دیدیم. محمدرضا گفت که ۵-۶ دقیقه پس از پرواز، بنزین به موتور نرسید و موتور از کار افتاد و او با کم کردن ارتفاع توانست خود را به محل سطحی رسانده و فرود آید. مکانیسن هواپیما گفت که نقص از کاربوراتور بوده و مقداری اجسام نرم از آن خارج کرد. برای من مسلم شد که کار، کار همان موسوی توده ای است، ولی چون دلیل نداشتم طرحتش را مصلحت ندانستم. پس از ورود به تهران در تماس با ضداطلاعات ارتش ترتیب انتقال او را به قسمت های اداری دادم.^{۱۲}

درباره سایر فرزندان رضاشاه، حتی اگر یک کلمه نوشته شود اضافی است؛ چون موجوداتی بی اثر و بی فایده و اهل عیش و نوش و سوءاستفاده بودند و عرضه ای نداشتند که دسته بندی کنند. ولی در کنار آنها عده ای بودند که از وجودشان سود می بردند. مثلاً، غلامرضا با جهانبانی ها وصلت کرده و دختر سرلشکر منصور جهانبانی (برادر سپهبد امان الله جهانبانی) را گرفته بود. پدرزن غلامرضا مدتی رئیس پلیس راه آهن بود و سپس سناتور شد. دار و دسته جهانبانی نیز در دربار و کشور نفوذ داشتند و مادرزن غلامرضا این اواخر نماینده شیراز در مجلس شد. یکی از مراکز نفوذ جهانبانی ها شیراز بود و شهنواز پس از جدایی از اردشیر [زاهدی] با یکی از جهانبانی ها [خسرو] ازدواج کرد و نفوذ آنها در دربار افزایش یافت. به هر حال، خود

۱۲. در لیست اعضاء سازمان نظامی حزب توده، که شبکه آن به طور کامل در سال ۱۳۳۳ کشف شد، چنین نامی مشاهده نشد. ظاهراً منظور فردوست، سرهنگ خلبان مصطفی موسوی است که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به علت هواداری از مصدق بازنشسته شد. اصولاً عنوان «توده ای» در رژیم پهلوی برجسیبی بود که از طریق آن هر فردی که به الیگارشی نظامی حاکم بر ارتش وابستگی نداشت، مورد تصفیه قرار می گرفت. (ویراستار)

غلامرضا فرد بی‌بو و خاصیتی بود.

از افراد مؤثری که در يك دوره در خانواده محمدرضا نفوذ داشتند، [محمد] خاتمی، شوهر فاطمه، بود که ارتشبد و فرمانده نیروی هوایی شد و در ارتش نفوذ و اقتدار فراوان یافت. پس از اینکه خلبان محمدرضا در يك سانحه هوایی از بین رفت، گیلانشاه، خاتمی را، که سرگرد بود، به جای او به محمدرضا معرفی کرد. این فرد بسیار زود خود را به محمدرضا نزدیک کرد، بویژه اینکه ورزشکار نیز بود و با محمدرضا وجه اشتراك داشت. خاتمی در وقایع ۲۵ مرداد و فرار محمدرضا خلبان او بود. وی بدین ترتیب به دربار راه یافت و با فاطمه، که از شوهر قبلی اش جدا شده بود، ازدواج کرد. شوهر قبلی فاطمه يك آمریکایی [به نام وینسنت هیلر] بود و فاطمه از او دو پسر [به نام‌های کیوان و داریوش] داشت. فاطمه از خاتمی نیز صاحب يك پسر شد. بدین ترتیب، خاتمی عضو مؤثر خانواده پهلوی گردید. او پس از چندی با درجه سرهنگی فرمانده نیروی هوایی شد و گیلانشاه را کنار گذارد و با سرعت به درجه ارتشبدی رسید. مسلماً وابستگی او به محمدرضا در این ارتقاء نقش اصلی داشت، ولی به هر حال قانون نیروی هوایی نیز چنین بود که يك فرمانده، که خلبان هم باشد، می‌توانست در سن کم، مثلاً ۴۰ سالگی، به درجه سپهبدی و ارتشبدی برسد. خاتمی در مدت کمی توانست در ارتش موقعیت کم‌نظیری پیدا کند و در عین حال مورد توجه جدی آمریکایی‌ها قرار گیرد. او حدود ۱۵ سال فرمانده نیروی هوایی بود و بالاخره در يك سانحه هوایی کشته شد.

ارتشبد جم و سرگذشت او

حال که بحث به خاتمی کشید، بجاست درباره فریدون جم هم سخن بگویم؛ هر چند او در این دوره دیگر عضو خانواده پهلوی نیست:

قبلاً درباره فریدون و خانواده اش و ازدواج او با شمس توضیح داده ام. من از سال ۱۳۱۶ که فریدون برای ازدواج با شمس به تهران آمد با او دوست صمیمی بودم و این صمیمیت تا قبل از انقلاب ادامه یافت. پس از انقلاب نیز که شاهرخ (پسر) برای سفر به آمریکا چند روز در انگلستان ماند، به دستور من با جم ملاقات نمود.

فریدون از پایین ترین درجه عاشق نظام بود و تقریباً تمام وقت خود را به مطالعه کتب نظامی می گذراند و آن هم از طریق مطالعه متن اصلی، چون به انگلیسی و فرانسه تسلط کامل دارد و بعدها که سفیر ایران در اسپانیا شد به زبان اسپانیولی نیز تسلط کامل پیدا کرد. اکثر بحث های او نیز درباره مسائل نظامی بود و در این زمینه به حدی تسلط داشت که می توانست مثلاً ساعت ها به طور مستند از ارتش آمریکا انتقاد کند. با حافظه خوبی که داشت اشعار زیادی حفظ کرده بود که بموقع بیان می داشت. هرگاه خسته می شد به شعر و ادبیات می پرداخت که به آن نیز علاقه وافر داشت. فریدون عاشق زن و فرزند و کتابخانه و زندگی راحت خود بود. در خانه او دستوردهنده زن و فرزندش بودند و او هیچکاره بود. در خانه اش به روی همه باز بود و هرکس می خواست، بدون توجه به مقام و درجه، می آمد و تعیین وقت قبلی لازم نبود. در این جلسات از مهم ترین مسائل مملکتی تا انواع شوخی و تفریح عنوان می شد. هیچ روزی کمتر از صد نفر به خانه او نمی آمدند. این آمد و رفت از ساعت ۵ بعد از ظهر تا ۹ شب ادامه داشت. فریدون در مقابل این افراد خیلی راحت بود، با خوشرویی پذیرایی می کرد، در ملاقات با اشخاص کمرو نبود و با حسن نیت درخواست افراد را می پذیرفت. آنها در مقابل برای زن و

فرزندش کادوهای خوبی می‌آوردند و او تشکر می‌کرد و رد نمی‌کرد. نزدیکترین دوستان جم، سرلشکر ناظم، قشقائی، شاهپورجی و من بودیم. در بحث‌ها همیشه مرا در جهت مخالف خود می‌دید و همیشه جلوی من به سائیرین می‌گفت: «این خیلی ناقلاست!» ولی بهترین دوستش بودم و مرا با هیچ دوست دیگری مقایسه نمی‌کرد. خود را کمتر از ژنرال‌های مهم خارجی نمی‌دید و با آنها بحث نظامی می‌کرد. هر چه سائیرین می‌گفتند می‌پذیرفت. به دروغ اعتقاد نداشت و اگر کسی به او دروغ می‌گفت و می‌فهمید عکس‌العمل نشان نمی‌داد. با هیچ رفیقی قهر نمی‌کرد. زیردستانش به سادگی از او سوءاستفاده می‌کردند و اگر به او می‌گفتند، می‌گفت: «حتماً اشتباه کرده! فریدون به شمس، زن اولش، همیشه علاقمند بود و اصلاً گویی عاشق او بود. با وجودی که شمس او را طلاق داده بود هیچگاه احساس حسادت نکرد و چنین احساسی در وجود او نبود، نسبت به هیچ چیز. حتی اگر يك مرد زنش را بغل می‌کرد، به آن مرد می‌گفت: «مرسی!» با تمام این خصوصیات فاقد دشمن بود و همه با او دوست بودند. با هر زندگی می‌ساخت و همیشه خوش بود. شدیداً تحت تأثیر واقع می‌شد. اگر یکساعت قبل فردی چیزی به او می‌گفت آن را می‌پذیرفت و یکساعت بعد اگر فرد دیگری خلاف آن را می‌گفت این را نیز قبول می‌کرد.

حدود سال ۱۳۴۰ بود. مدتی بود که محمدرضا می‌خواست به فریدون شغل مهمی در ارتش بدهد. به من این مطلب را گفت و افزود که او باید مدتی در خارج از مرکز خدمت کند تا اگر به او شغل مهمی داده شد نگویند «افسر سالن» است. موضوع را به جم گفتم. محمدرضا او را به عنوان فرمانده لشکر به مهاباد اعزام داشت. چون خانواده خود را نمی‌توانست ببرد، از دوری آنها رنج می‌برد و بخصوص مهاباد را از نظر بهداشت برای خود مناسب نمی‌دانست. به هر حال يك سال در مهاباد ماند و با من تماس تلفنی داشت. روزی با دلخوری گفت: «جایی بهتر از اینجا پیدا نمی‌شد که ما را فرستادید!» به محمدرضا گفتم، گفت: «اگر بخواهد می‌تواند به شیراز برود.» جم خوشحال شد، چون خانواده خود (فیروزه و يك فرزند) را می‌توانست به شیراز ببرد. ولی وقتی از مهاباد به تهران آمد، محمدرضا او را جانشین رئیس ستاد کرد. در آن موقع رئیس ستاد بهرام آریانا بود، که پس از قلع و قمع عشایر جنوب (به عنوان فرمانده نیروهای جنوب) رئیس ستاد ارتش شده بود. لابد محمدرضا تصمیم به برکناری آریانا داشت و چنین نیز شد. پس از مدتی جم به جای آریانا رئیس ستاد ارتش گردید.

زمانی که جم جانشین رئیس ستاد بود، يك وابسته نظامی آمریکا (سرهنگ ۲ نیروی هوایی) با وی دوست شد. این وابسته زن دلپذیری داشت که همیشه همراه خود می‌آورد. این

زن، لابد به دستور شوهرش، خود را به جم نزدیک می کرد و جم، مانند من، از او خوشش می آمد. به هر حال، این وابسته ترتیبی داد که جم به آمریکا دعوت شود و او با این وابسته و زنش به آمریکا رفت (فیروزه نرفت). این مسافرت ۳-۴ ماه طول کشید و فریدون از نقاط مختلف آمریکا دیدن کرد و از فلوریدا، که در فصل بهار بسیار زیباست، خیلی خوشش آمد. فریدون، پس از بازگشت از آمریکا رئیس ستاد ارتش شد و از هاری را (که سپهبد بازنشسته بود و به خاطر دخترش که شوهر آمریکایی دارد در آمریکا زندگی می کرد) به ارتش عودت داد و جانشین خود کرد. پس از مدت کوتاهی، از هاری ارتشبد شد. این وابسته نظامی، تقریباً هر شب با خانمش، بدون وقت قبلی و خیلی خودمانی، به خانه جم می آمد و هر شب يك کاتولوگ سلاح و در برخی موارد نمونه هایی از يك اسلحه سبک را با خود می آورد. جم نیز، به دستور محمدرضا، سفارش خرید به طوفانیان می داد. این ماجرا ادامه داشت.

بالاخره، روزی محمدرضا دستور سفارش ۲۰۰۰ تانک «چیفتن» داد. در تانک «چیفتن» فقط موتور تانک را کمپانی های آمریکایی تهیه می کردند و بدنه تانک را، که اصل قیمت بود، خود انگلیسی ها می ساختند و لذا سود اصلی به جیب شرکت های انگلیسی می رفت. وابسته نظامی آمریکا زیر پای جم نشست و از معایب تانک «چیفتن» داد سخن داد و فریدون را با خود هم عقیده کرد. فریدون نیز در دیدارها با محمدرضا به شرح عیوب تانک «چیفتن» پرداخت و با خرید آن مخالفت کرد. ولی محمدرضا در دستور خود پابرجا بود و می گفت: «این معامله انجام خواهد شد، چه بخواهید، چه نخواهید!» و جم پاسخ می داد که اگر اینطور است وجود من در این پست چه فایده ای دارد! فقط این يك مورد نبود و قبلاً نیز جم در مواردی با محمدرضا مخالفت می کرد و بدتر اینکه، شب ها که ۴۰-۵۰ نفر از کاسب و تاجر و سروان و سرهنگ و سپهبد در خانه او جمع می شدند، به صحبت می پرداخت و بحث های خود با محمدرضا و جریان جدالش را تعریف می کرد! مسلماً در بین هر ۱۰ نفر، يك نفر خبردهنده به اداره دوم ارتش بود و مطلب بسرعت به گوش محمدرضا می رسید. بارها به فیروزه گفتم: برو ببین جم جلوی چه اشخاصی چه می گوید! او می رفت و در گوشی سفارش می کرد ولی فایده ای نداشت. فریدون دوست داشت در خانه اش آزاد صحبت کند، در مقابل هر که می خواهد باشد.

در همین اثناء، اتفاق عجیبی افتاد که شاید توطئه برای برکناری جم بود، که به شکل عجیبی آلت دست آن آمریکایی شده بود. یکی از افسران در منزل خود میهمانی داده بود و از اکثر امرای ارتش دعوت کرده بود، که با خانم هایشان حضور یافتند. در این میهمانی يك غیرنظامی هم نبود و تقریباً تمام مقامات عالی ارتش آنجا بودند. من با چند نفر در کناری بریچ

بازی می کردیم، ولی جم که دوست نداشت بازی کند، کنار حوض نشسته بود و ناظم هم در کنارش بود و با هم صحبت جدی می کردند. یکی از امراء ۲-۳ متری جم و ناظم با دیگری نشسته بود. وقتی صحبت جم و ناظم تمام شد، آن امیر نزد من آمد و گفت: «مطلب مهمی دارم!». آن موقع هنوز ناظم بازنشسته نشده بود. به کناری رفتیم. گفت: «اقلاً نیم ساعت دائماً ناظم به جم اصرار می کرد که اجازه دهید من کودتا بکنم و بعد شما همه کاره خواهید شد و من هم تحت امر شما خواهم ماند!» جم از این سخن ناظم بیم داشت و چون ناظم زیاد اصرار می کرد، جم گفت «اینجا که جای این حرف ها نیست، باشد برای بعد!» از این اطلاع یکه خوردم، ولی چون جم را بخوبی می شناختم که اهل این حرف ها نیست و روحیات ناظم را هم می شناختم، مسئله را جدی نگرفتم و به محمدرضا نگفتم. مسلماً امیر فوق مستقیماً مسئله را به اداره دوم گزارش داده بود، زیرا مدت کمی بعد، ناظم، با وجود اینکه جوان بود، بازنشسته شد و فریدون نیز از ریاست ستاد ارتش برکنار گردید. مسلماً محمدرضا نیز مانند من مسئله را جدی نگرفت، و گرنه باید عکس العمل شدید نشان می داد.

یکی دو روز پس از برکناری جم، بدون اطلاع او، به محمدرضا گفتم: شما جم را که خوب می شناسید. فرد لایق و علاقمند به شماسست و نظر بدی ندارد. اخلاقش را هم که می دانید. حال که برکنار شده شغلی به او واگذار کنید! محمدرضا گفت: «چه شغلی؟» گفتم: سفیر در يك کشور اروپایی! بلافاصله جواب داد: «کاملاً موافقم. هم اکنون از وزیر خارجه سؤال کنید که کدام سفارت بلا تصدی است!» از وزیر پرسیدم و پاسخ داد: «اسپانیا!» به اطلاع محمدرضا رساندم. گفت: «فردا فرمانش را برای امضاء بیاورد!» (محمدرضا این کار را بیشتر به خاطر فیروزه کرد). بلافاصله به خانه جم رفتم و موضوع را گفتم. جم و فیروزه به حدی خوشحال شدند که قابل وصف نبود. پس از گذشت ۴ سال سفارت در اسپانیا، فریدون از من يك سال تمديد خواست که محمدرضا با طیب خاطر پذیرفت.

در اسپانیا، فریدون به زبان اسپانیولی تسلط کامل پیدا کرد؛ در حدی که به این زبان شعر می گفت. در زمان سفارتش هم مورد علاقه شدید ژنرال فرانکو، دیکتاتور اسپانیا، بود که با او بحث های نظامی می کرد و هم مورد علاقه شدید دن کارلوس، شاه اسپانیا، که بحث سیاسی می کردند. او و فیروزه همیشه مجاز بودند به کاخ بروند و با دن کارلوس و زنش و اعضاء خانواده سلطنتی ملاقات کنند. در موقع ترك اسپانیا، کارلوس از او خواست که در مادرید بماند و این ملاقات ها ادامه یابد. ولی جم لابد زندگی در انگلیس را ترجیح می داد و در عین حال جواب رد دادن برایش مشکل بود. لذا از دن کارلوس استدعا کرد که اجازه دهد به انگلیس برود و هر موقع

لازم شود او را احضار نماید و ضمناً مجاز باشد گاهی به ملاقات بیاید. دن کارلوس موافقت کرد و به او يك پاسپورت سیاسی داد و در آن نوشت که جم تبعه افتخاری اسپانیا است. جم از این بابت نزد من خیلی افتخار می کرد و بدون شك اکنون نیز با خانواده سلطنتی اسپانیا رفت و آمد دارد.

جم وابستگی خاصی به سرویس های اطلاعاتی نداشت و از نظر شخصیتی چنین فردی نبود، ولی شاهپورچی با او رفاقت داشت. یکی دیگر از کسانی که به خانه جم رفت و آمد می کرد، اژدری فراماسون بود که بعداً درباره اش توضیح بیشتر خواهم داد. زمانی که جم در اسپانیا بود، اژدری به من مراجعه کرد که خوب است جم فراماسون شود و اگر او بپذیرد برایش خیلی خوب خواهد شد و حتماً او را نخست وزیر خواهیم کرد! گفتم: «می دانید که فریدون اهل مقام نیست، اما من که وکیل او نیستم. بروید اسپانیا و با او صحبت کنید!» من شوخی کردم، ولی اژدری باورش شد و به اسپانیا رفت. در مراجعت به من گفت: «با جم خیلی صحبت کردم و گفتم که اگر چنین مشاغلی برای او در آتیه خواهد بود ترتیب آن را بدهد تا فراماسون شود!» در نتیجه شریف امامی، رئیس فراماسونری ایران، با محمدرضا صحبت کرد و از او درباره عضویت جم در فراماسونری استفسار نمود. محمدرضا صریحاً جواب رد داد و بدین ترتیب مسئله فراماسون شدن جم خاتمه یافت.

دولتمردان پهلوی

دوران سلطنت محمدرضا را به ۲ دوره می‌توانیم تقسیم کنیم: دوره اول، از روی کارآمدن محمدرضا تا سقوط مصدق و دوره دوم، از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تا انقلاب و سقوط محمدرضا است. ابتدا به بررسی نخست‌وزیران محمدرضا در این ۲ دوره می‌پردازیم:

درباره نخست‌وزیران دوره اول سلطنت محمدرضا قبلاً توضیحاتی داده‌ام. به طور اجمال باید بگویم که در این دوره افرادی که به صدارت می‌رسیدند وابستگان انگلیس بودند، که در میان آنها البته تفاوت‌ها و درجات مختلف وجود داشت. ذکاء‌الملک فروغی هر چند فراماسون و مغز متفکر فراماسونری بود، ولی فرد بی‌شخصیتی نبود. او کسی بود که محمدرضا را به سلطنت رساند. پس از فروغی که به مقام علاقه نداشت و بیشتر دوست داشت به کارهای در پس پرده بپردازد و در کتابخانه‌اش تحقیق کند، علی‌سهیلی نخست‌وزیر شد که دست پرورده انگلیسی‌ها بود و دسته و باند خود را داشت و هرگاه به صدارت می‌رسید دسته خود را نیز روی کار می‌آورد. او بعداً سفیر ایران در انگلیس شد. وی متأهل بود ولی تصور می‌کنم فرزند نداشت.

احمد قوام (قوام‌السلطنه) هم به سیاست انگلیس و هم به سیاست آمریکا وابسته بود ولی با روس‌ها قمار می‌کرد. قوام‌السلطنه در مقابل محمدرضا فرد مستقلی بود و به وی اهمیتی نمی‌داد؛ هر چند در ظاهر کاملاً مراعات شئون او را می‌کرد و مرتب به دیدارش می‌آمد. گفتم که محمدرضا از این مسئله به یأس رسید، تا جایی که خیال استعفاء داشت. قوام‌السلطنه دولت‌مرد عهد قاجار بود و از همان سیستم حکومتی استفاده می‌کرد و دسته و باند وسیع و خاصی نداشت. محمد ساعد مراغه‌ای وابسته به انگلیسی‌ها بود، ولی به علت اینکه سال‌ها در قفقاز زندگی کرده بود مورد اعتماد روس‌ها نیز بود و با آنها مغازه می‌کرد. لذا روس‌ها در شهریور ۲۰

به او نظر مساعد داشتند، ولی بعدها، پس از ماجرای نفت شمال، نظر آنها تغییر کرد. ساعد دارودسته خاصی نداشت.

مرتضی قلی بیات و ابراهیم حکیمی و محسن صدر نیز از مهره های مهم و پرورش یافته انگلیسی ها بودند. حکیمی در دستگاه فراماسونری مقام مهمی داشت.

عبدالحسین هژیر دست پرورده و فرد مورد اعتماد انگلیسی ها بود، که از جوانی مشاغل مهم داشت. او دار و دسته خاصی داشت و هرگاه به مقامی می رسید باند خود را روی کار می آورد. هژیر متأهل نبود و فرزندى از خود به جای نگذاشت.

علی منصور (منصورالملك) از مأموران انگلیس بود. پسرش (حسنعلی منصور) مانند پدر پرورش یافته انگلیسی ها بود، ولی از آن گروه بود که به آمریکایی ها وصل شدند. او چه در «اصل چهار» و چه بعدها که نخست وزیر شد، از طرف آمریکا بشدت تقویت می شد. درباره حاجیعلی رزم آرا قبلاً توضیح داده ام و نقش حسین علاء را نیز گفته ام.

پس از اینها، به دکتر محمد مصدق می رسیم. در اینکه مصدق از جوانی فراماسون بود و با انگلیسی ها ارتباط داشت تردید ندارم. به نظر من، مصدق بنا به مصالح خاصی، که توضیح دادم، از طرف آمریکایی ها کاندید شد که نفت را ملی کند. او قاجار بود و نسبت به محمدرضا و خانواده پهلوی کینه خاصی داشت و همین امر سبب شد که با محمدرضا درگیر شود. ولی زمانیکه نقشش به پایان رسید و وجودش بی ثمر و حتی مضر تشخیص داده شد و این امکان مطرح گردید که توده ای ها قدرت را بدست بگیرند، مصدق برکنار شد و خانه نشین شد. مصدق دسته خاص و از پیش ساخته نداشت؛ عده ای پیرامون او جمع شدند و او را بلند کردند و سپس به زمین زدند.

پس از مصدق، نوبت به زاهدی می رسد. زاهدی انگلیسی بود و در کودتای ۲۸ مرداد کاندید مشترك انگلیس و آمریکا شد؛ با این تفاوت که انگلیسی ها برای او نقش محدود قائل بودند و حفظ سلطنت و محمدرضا را صلاح می دانستند، ولی آمریکایی ها به این مسائل توجه نداشتند و مدتی به ایجاد يك دیکتاتوری نظامی (از آن نوعی که در سراسر جهان مرتباً به راه می انداختند، بخصوص در جنوب شرقی آسیا و در آمریکای لاتین) در ایران تمایل داشتند. زاهدی با اتکاء به آمریکایی ها مدت کوتاهی سعی کرد در مقابل محمدرضا مستقل باشد، ولی با وساطت اسدالله علم و نقش فعال او و پدرزنش [ابراهیم قوام] در دستگاه انگلیس و قانع کردن آمریکایی ها زاهدی برکنار شد و بقیه عمر با پول باد آورده در سوئیس به عیاشی پرداخت. اردشیر، پسر فضل الله، که مانند پدر بسیار عیاش و خانم باز بود، مدتی وزیر خارجه و سپس سفیر

ایران در انگلیس و بعداً سفیر در آمریکا شد. او تا انقلاب در آمریکا سفیر بود و برای خود بساطی به راه انداخته بود. اردشیر در میان مقامات انگلیسی و آمریکایی دوستان زیادی پیدا کرد و بالاترین مقامات رفت و آمد داشت، ولی در سیاست موفقیتی کسب نکرد. او تلاش فراوان کرد و پول‌های کلانی خرج کرد تا شاید بتواند جای اسدالله علم را بگیرد ولی نتوانست؛ زیرا شیوه رفتار و نحوه عمل او را خارجی‌های مهم نمی‌پسندیدند و به او می‌گفتند: «پسر خوب» (good boy)؛ اردشیر در زمان انقلاب، تلاش زیاد کرد تا محمدرضا را نگه دارد و خود نخست‌وزیر و «تاج‌بخش» شود و نقش پدرش را بازی کند ولی محمدرضا زیر بار نرفت. پس از ۲۸ مرداد ۳۲، نقش فائقه در سیاست ایران و تعیین مقامات با آمریکایی‌ها بود؛ هر چند به تجربه غنی و وسیع انگلیسی‌ها اهمیت زیاد می‌دادند.

منوچهر اقبال بسیار جاه طلب بود. او کارش را از شرکت نفت شروع کرد و به وزارت رسید و سپس با حمایت اشرف نخست‌وزیر شد. او نیز از انگلیسی‌هایی بود که به آمریکا وصل شد، ولی بیش از هر چیز رضایت محمدرضا را می‌خواست و دسته خاصی (به جز چند نفر) نداشت. اقبال از جوانی وارد گود سیاست شد، شاید از همان سال ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲ که محمدرضا مرا برای ملاقات با او می‌فرستاد. او بزودی وزیر بهداری شد. اقبال در زمان نخست‌وزیری دچار خبطی شد که از موضوعش بی‌اطلاع ماندم. در نتیجه برکنار گردید و به فرانسه رفت و در آنجا با وضع بد مالی زندگی می‌کرد. بالاخره، با وساطت رفقاییش در همان فرانسه شغلی به او داده شد تا هم سرگرم باشد و هم پول کافی به او برسد. بعداً در رأس شرکت نفت قرار گرفت و تا زمان فوتش در همین شغل بود. در دوران او در شرکت نفت دزدی‌های فراوان شد و من موارد بارز را به محمدرضا گزارش کردم. چند نفر از مقامات عالی از کار برکنار و تحت تعقیب قرار گرفتند، اما پرونده در دادگستری بسته شد. در دوران ریاست او بر شرکت نفت، بین اقبال و مستوفی (رئیس پتروشیمی) دائماً جدال بود. اقبال پتروشیمی را تابع خود می‌دانست و مستوفی پتروشیمی را سازمانی مستقل می‌دانست. مستوفی اکثراً به دفتر نزد من می‌آمد و با وجودی که خود با محمدرضا ملاقات می‌کرد، میل داشت اشکالش را از طریق دفتر به اطلاع او برساند. من به او کمک می‌کردم و محمدرضا جانب مستوفی را می‌گرفت. ولی دکتر اقبال به ایجاد ناراحتی برای او ادامه می‌داد. یک بار مشخص شد که ژاپنی‌هایی که با پتروشیمی قرارداد داشتند، در امر تسطیح (خاکبرداری و خاک‌ریزی) میلیون‌ها مترمکعب کار را انجام نداده و جزء طلب خود محاسبه کرده‌اند. چون تحقیق‌کننده «دفتر ویژه اطلاعات» بود، مستوفی تلویحاً سوءاستفاده را پذیرفت، ولی به گردن ژاپنی‌ها انداخت و استدلال کرد که اگر مسئله

مطرح شود، قرارداد را به هم خواهند زد و به زیان ایران است. محمدرضا استدلال مستوفی را پذیرفت و قضیه دنبال نشد.

جعفر شریف امامی، که همیشه مشاغل مهمی چون نخست‌وزیری (۲ بار) و ریاست مجلس سنا، مدیرعامل بنیادپهلوی و رئیس سازمان مهندسين ایران و دهها و دهها مشاغل جنبی دیگر داشت، رئیس فراماسونری ایران بود و این اعتبار و اقتدار خود را در دستگاه انگلیسی‌ها تا انقلاب حفظ کرد. او فردی باهوش و پرحافظه و مسلط بر اعصاب و کارهای مملکتی بود. فوق‌العاده سیاستمدار و از دولتمردان درجه یک دوران محمدرضا بود. شریف امامی در دوره‌ای به صدارت رسید که نقش او هم مورد تمایل انگلیس و هم آمریکا بود و با هر دو سیاست روابط حسنه داشت.

با شریف امامی در دوره اول نخست‌وزیری اش [سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۴۰] آشنایی کامل پیدا کردم: محمدرضا برای استراحت به شمال رفته بود و همراهان او عبارت بودند از: ایادی، آتابای، فاطمه (خواهر ناتنی محمدرضا)، خاتمی (شوهر فاطمه)، حاجبی و من. حدود یک ماه در شمال بودیم. در آن موقع چون شریف امامی نخست‌وزیر بود، هفته‌ای ۲ بار برای دیدار محمدرضا به شمال می‌آمد. همگی ناهار را با محمدرضا و نخست‌وزیر صرف می‌کردیم. محمدرضا سر میز مسائل مملکتی را مطرح می‌کرد و نخست‌وزیر پاسخ می‌داد. جواب‌هایش شمرده، آرام و صریح بیان می‌شد. بعدها، در شب ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ او را در میهمانی رسمی کاخ مرمر دیدم. صبح آن روز به محمدرضا تیراندازی شده بود. شریف امامی به من نزدیک شد و پرسید: «موضوع تیراندازی چه بود؟» گفتم: اطمینان دارم که افسرانی در گارد رسوخ کرده‌اند که با رژیم شاه و یا با خود او مخالفند و آن افسر و سلسله مراتبی که این سرباز وظیفه را در آن محل گمارده، در محلی که خطای تیر غیرممکن است، باسانی قابل کشف‌اند. شریف امامی گفت: «چرا دنبال نمی‌کنید؟» گفتم: باید دستور دهند. گفت: «عجیب است که دستور تحقیق نمی‌دهند، چون ممکن است بدین منوال که می‌گویید تکرار شود!» به هر حال، پس از یک هفته محمدرضا فرمانده گارد را عوض کرد و به جای او بدره‌ای را گمارد و دستوراتی به او داد و تغییرات کوچکی در کادر افسری رده پایین انجام شد. دیگر شریف امامی را ندیدم چون در میهمانی‌ها، که او همیشه از مدعین طراز اول بود، شرکت نمی‌کردم. بعدها به پیشنهاد علم و تصویب محمدرضا سازمانی به «بنیادپهلوی» داده شد که مسئولیت اداره آن با شریف امامی بود. علم شغل مهم‌تر و بالاتری از شریف امامی داشت^{۱۳} و قرار بر این شد که ۱۰٪ کلیه منافع بنیاد،

۱۳. علم نماینده شاه در هیئت مدیره «بنیادپهلوی» بود. (ویراستار)

سالیانه به حساب محمدرضا ریخته شود. این پول تا انقلاب واریز می شد. این شغل برای شریف امامی يك شغل جنبی بود و او دهها شغل پردرآمد دیگر را نیز یدک می کشید. محمدرضا در زمان انقلاب شریف امامی را به نخست وزیر رساند با این امید که شاید بتواند کاری از پیش برد. او هر چه در چنته داشت برای جلوگیری از سقوط محمدرضا به کار گرفت، ولی نتیجه صفر بود. احمد علی شیبانی به من گفت که شریف امامی موقع خروج از ایران ۱۷ میلیون دلار به حساب خود در خارج ریخته بود. شریف امامی بسیار ثروتمند بود و از محل های مختلف حقوق و پاداش های زیاد می گرفت و کسب پول برایش اهمیتی نداشت. شیبانی احتمالاً این مطلب را از تاج بخش (دکتر اقتصاد که مدتی رئیس بیمه بود) یا کاتوزیان (او نیز دکتر اقتصاد و مدتی رئیس بیمه بود) شنیده و به هر حال منبع اطلاع او فراماسون ها بودند.

پس از شریف امامی، علی امینی نخست وزیر شد. خانواده امینی معروفند و خانواده گسترده ای هستند که از زمان قاجار با انگلیسی ها زد و بند داشتند، لیکن بعدها برخی از اعضای این خانواده از گود سیاست برکنار شدند و علی امینی باقی ماند که پیشرفت کرد. در اینکه علی امینی توسط انگلیسی ها به آمریکایی ها وصل شد تردیدی نیست. علی امینی در کابینه فضل الله زاهدی وزیر دارایی شد و قرارداد معروف «امینی - پیج» را با کنسرسیوم چند ملیتی بست و به شرکت نفت انگلیس هم غرامت کامل پرداخت. بدین ترتیب طرحی که آمریکایی ها برای حل معضل نفت ایران و سهم شدن در آن داشتند به نتیجه مطلوب رسید و انگلیسی ها نیز از نتیجه تحولات ۱۲ ساله ایران [۱۳۲۰ - ۱۳۳۲] راضی و قانع شدند: هم جلوی نفوذ کمونیسم در ایران گرفته شد و هم با رضایت طرفین نفت ایران بین آنها تقسیم شد. امینی مهره مجری توافق این دو سیاست بود. او بعداً سفیر ایران در آمریکا شد و پس از نخست وزیر کناره گرفت و فقط جلساتی که مخالف محمدرضا هم نبود در منزلش تشکیل می داد. امینی در زمان انقلاب همیشه نزد محمدرضا بود و تقریباً مشاور او شده بود، اما شغلی را نپذیرفت.

علم؛ مرد قدرتمند دربار

پس از امینی، اسدالله علم نخست وزیر شد. درباره علم قبلاً توضیحاتی داده ام و وضع پدر و خانواده او را به عنوان پایگاه مهم انگلیس در شرق ایران بعداً توضیح خواهم داد. علم در يك خانواده انگلیسی متولد شد و پرورش یافت و با خاندان مقتدر و انگلیسی قوام شیرازی وصلت کرد و مانند سیستم پدرزنش، همیشه روابطش با سفارت علنی بود. لذا، او از جوانی (تصور می کنم از ۳۰ و چند سالگی) همیشه مشاغل مهم، در حد وزارت، داشت.

نقش اصلی علم پس از کودتا شروع شد، که وی به عنوان رابط محمدرضا با سفارت های انگلیس و آمریکا توانست نقش درجه اول را در تحکیم قدرت او ایجاد کند و تا زمان مرگ در زندگی محمدرضا رل مهمی ایفاء نماید. اگر قرار باشد مهم ترین مهره های انگلیس و آمریکا را در دربار محمدرضا بنویسم، ۴ نفر را نام می برم: ارنست پرون، دکتر عبدالکریم ایادی، اسدالله علم و شاهورجی (البته در زمینه جاسوسی و در مسائل پشت پرده که بعداً در جای خود توضیح خواهم داد). من در تمام دوران زندگی خود فقط يك نفر را دیده ام که واقعاً محمدرضا برای روابط خارجی اش به او احتیاج داشت و او علم بود. گفتم که اردشیر زاهدی تلاش فراوان و خرج زیاد کرد تا بتواند حداقل پس از مرگ علم، جای او را بگیرد، ولی نتوانست.

نقش علم در دربار محمدرضا فقط به يك جنبه محدود نبود. او مهم ترین فردی بود که در مسائل داخلی کشور محمدرضا را هدایت می کرد و برای تغییرات مهم به او خط می داد و مشیر و مشاور اصلی محمدرضا بود و در این کار پختگی لازم را داشت. طبیعی است که علم در مسائل مهم مجری سیاست های انگلیس و آمریکا بود و طرح های آنان را در مسائل داخلی کشور انتقال می داد و به همین جهت در طرح ریزی و اجرای باصطلاح «انقلاب سفید» و در قلع و قمع

عشایر فارس نقش اساسی داشت. در سیاست خارجی علم مهم‌ترین رابط محمدرضا با انگلیس و آمریکا بود و از سوی آنها نیز عامل مطمئن و درجه اولی محسوب می‌شد. شك نیست که علم مورد اعتماد کامل آمریکایی‌ها بود و باز تردیدی نیست که او و خانواده اش عوامل درجه يك انگلیس در ایران بوده‌اند. لذا، علم بهترین نمونه‌ای است که انطباق سیاست‌های انگلیس و آمریکا در ایران و استفاده آنها از مهره‌های واحد را نشان می‌دهد. شاپورچی، که با همه رسمی بود، خانه علم را مانند خانه خود می‌دانست و با خانم و دختران علم کاملاً خودمانی بود (علم پسر نداشت و تنها دو دختر داشت). او در خانه علم راحت بود و ممکن بود شب‌ها در آنجا بخوابد و روزها با دخترهای علم تنیس بازی کند و در فصل گرما در استخر آنجا شنا کند و با بچه‌ها و خانم علم ورق بازی کند و مشروب بخورد. من شاپورچی را با هیچ مقام دیگری چنین خودمانی ندیده‌ام.

علم محرم محمدرضا بود و سال‌ها به عنوان وزیر دربار کنترل کامل دربار محمدرضا را به دست داشت. او هرگاه محمدرضا می‌خواست برای او از خارج یا داخل زن پیدا می‌کرد و با هزینه‌های گزاف ترتیب مجالس همخوابگی محمدرضا را می‌داد.

و اما از نظر باند و دسته‌بندی، علم وسیع‌ترین باند را در کشور ایجاد کرد و در همه استان‌ها دارای مهره‌ها و عوامل خود بود، که آن‌ها را به وکالت و یا مقامات عالی می‌رساند. مهم‌ترین پایگاه علم در خراسان و شرق کشور و فارس بود؛ در خراسان و سیستان و بلوچستان به علت اینکه پایگاه اصلی خانواده اش بود و در فارس به علت وصلت با خانواده قوام شیرازی. پسر عموی علم به نام امیرحسین خزیمه علم نیز از افراد متنفذ منطقه سیستان و بلوچستان بود و هرگاه وارد زاهدان می‌شد باید استاندار و مقامات نظامی و غیرنظامی در فرودگاه حاضر می‌شدند و هر کدام حاضر نمی‌شدند از کار برکنار می‌گردیدند. زمانی خزیمه علم وقتی وارد زاهدان شد (در آن موقع سناتور بود) استاندار و کلیه مقامات نظامی و غیرنظامی در فرودگاه به استقبال او آمدند و تنها فردی که بدون عذر موجه در فرودگاه حاضر نشد رئیس ساواک سیستان و بلوچستان بود. مسئله به اطلاع علم (که وزیر دربار بود) رسید و تقاضای تنبیه او را نمود. نصیری (رئیس ساواک) مسئله را در شورای عالی هماهنگی مطرح کرد و اظهار داشت که رئیس ساواک را به این دلیل برکنار نموده است. اعضاء شورا، از جمله من، به این عمل نصیری اعتراض کردیم. نصیری گفت: «البته دلایل دیگری هم داشته» و یکی دیگر از دلایل برکناری وی را عنوان کرد. به هر حال، شورا نظر داد که چون وی مرئوس نصیری بوده، عزل وی به خودش مربوط است و هر تنبیهی که بخواهد می‌تواند بکند و ارتباطی به شورا ندارد. ولی در

واقع منظور نصیری این بود که مسئله رسمیت پیدا کند و احياناً اگر کسی از سایر سازمان‌ها در مراسم استقبال علم یا خزیمه علم حاضر نشدند منتظر تنبیه باشند. این تداوم همان سیاست قدیمی انگلیس در منطقه بود که علم یا خزیمه علم مورد احترام عالی‌ترین مقامات باشند تا بقیه حساب کار خود را بکنند و به اقتدار این خانواده کوچک‌ترین خدشه‌ای وارد نشود. در واقع چون علم پسر نداشت و خود نیز در تهران مشغول بود، مسئولیت منطقه را به خزیمه علم سپرده بود که تا انقلاب سناتور بود و علم سخت مراقب حفظ اقتدار او بود.

ممکن است این پرسش مطرح گردد که در زمان محمدرضا دولت مرکزی قوی بود و شوروی نیز با رژیم پهلوی روابط حسنه داشت و تهدید بالفعلی متوجه شرق کشور نبود، پس حفظ نقش علم‌ها در این منطقه چه معنی داشت؟ باید بگویم که نکته مهم در سیاست سنتی انگلستان همین است. آنها به زمان کار ندارند، بلکه به اصول کار دارند. حال که از زمان‌های دور توانسته خانواده علم را به قدرت برساند و تعدادی از سران عشایر خراسان و سیستان و بلوچستان را از طریق خانواده علم به خود مرتبط کند و پیرو سیاست خود نماید، هر چند در زمان حاضر نیازی به آنها نداشته باشد و در منطقه نقش یا مأموریتی نداشته باشند، چه دلیلی دارد که به نقش آنها خاتمه دهد و روابط خود را قطع کند؟ انگلیسی‌ها این سیاست را به آمریکایی‌ها یاد دادند و لذا آمریکایی‌ها نیز طرح‌های اصولی و درازمدت منطقه‌ای را پیش گرفتند و به حمایت از خانواده‌های مشخصی پرداختند. به همین دلیل، علم هر سال حدود ۱۰ روز محمدرضا را به بیرجند دعوت می‌کرد و مانند زمان ناصرالدین‌شاه بساط چادر و خیمه برپا می‌کرد و مهم‌ترین روسای قبایل سیستان و بلوچستان و خراسان را دعوت می‌نمود تا با محمدرضا تجدید دیدار کنند. علم برای اینکه این سران قبایل بیکار نباشند و همیشه چیزی باشد تا با تکیه بر آن قدرتش را حفظ کند، تا زمان مرگش به تحریک بلوچ‌ها در ایران و افغانستان و پاکستان دست می‌زد و در منطقه ایجاد راهزنی و ناامنی‌های موضعی می‌کرد. زمانی یک فرمانده ژاندارمری ناحیه قضیه را فهمید و به محمدرضا گزارش کرد که این راهزنی‌ها همه تحریکات وزیر دربار شما است. محمدرضا نوشت: «به علم بگوید!» (خودش نمی‌گفت!). نتیجه این بود که آن فرمانده ژاندارمری به بهانه‌ای تعویض شود و علم همان تحریکات را به وسیله بلوچ‌ها در خاک پاکستان و جنوب غربی افغانستان ادامه دهد.

پایگاه علم محدود به شرق کشور نبود و در همه ایران گسترش داشت. پس از شرق، جنوب و استان فارس مهم‌ترین پایگاه قدرت علم بود. در فارس نیز علم دار و دسته مفصلی داشت. او به علت اینکه داماد قوام شیرازی بود، در واقع وارث و جانشین این خاندان محسوب می‌شد.

ایادی علم در فارس در درجه اول خویشاوندان همسرش بودند. خانواده‌های اشرافی و ملاکین درجه اول فارس همه وابسته به علم بودند. به علاوه، علم تعدادی از سران سابق حزب توده شیراز را در خدمت داشت که افراد معروفی بودند. یکی از آنها به نام رسول پرویزی نویسنده معروفی بود که از بوشهر نماینده و سناتور می‌شد. دیگری شاعر معروفی به نام فریدون توللی بود. اینها همان «توده‌ای‌های انگلیسی» بودند و اصولاً علم از این تیپ «توده‌ای انگلیسی» در اطرافش داشت. یکی از آنها به نام محمد باهری در کابینه او وزیر دادگستری شد و بعداً در وزارت دربار معاون اول و جانشین علم بود. در فارس نیز علم تعدادی از سران قبایل و عشایر را داشت و مانند بیرجند هر از گاه محمدرضا را به شیراز می‌برد برایش خیمه و خرگاه به پا می‌کرد. از جمله، پس از حوادث شورش عشایر فارس [سالهای ۴۱ - ۴۲] و در پی تیرباران سران عشایر شورشی که مسئله در مطبوعات خارجی سر و صدا کرد، علم برای اینکه امنیت فارس و وفاداری عشایر به محمدرضا و ضمناً قدرت خود را نمایش دهد، شاه بلژیک و همسرش را به اتفاق محمدرضا و فرح به فارس برد و در چادرهای عشایری از آنها پذیرایی مجللی کرد و تعدادی خوانین قبایل قشقایی را به دیدار محمدرضا آورد. این مسافرت در مطبوعات غرب انعکاس یافت و امنیت فارس و نفوذ محمدرضا را نشان داد.

در دوران قدرت علم، که در واقع مهم‌ترین سالهای سلطنت محمدرضاست، نماینده‌های مجلس با نظر او تعیین می‌شدند. در زمان نخست‌وزیری اسدالله علم، محمدرضا دستور داد که با علم و منصور یک کمیسیون ۳ نفره برای انتخابات نمایندگان مجلس تشکیل دهم. کمیسیون در منزل علم تشکیل می‌شد. هر روز منصور با یک کیف پر از اسامی به آنجا می‌آمد. علم در رأس میز می‌نشست، من در سمت راست و منصور در سمت چپ او. منصور اسامی افراد موردنظر را می‌خواند و علم هر که را می‌خواست تأیید می‌کرد و هر که را نمی‌خواست دستور حذف می‌داد. منصور با جمله «اطاعت می‌شود» با احترام حذف می‌کرد. سپس، علم افراد موردنظر خود را می‌داد و همه بدون استثناء وارد لیست می‌شد. سپس من دربارهٔ صلاحیت سیاسی و امنیتی افراد اظهارنظر می‌کردم و لیست را با خود می‌بردم و برای استخراج سوابق به ساواک می‌دادم. پس از پایان کار و تصویب علم ترتیب انتخاب این افراد داده شد. فقط افرادی که در این کمیسیون تصویب شده بودند سر از صندوق آراء درآوردند و لاغیر. در تمام دوران قدرت علم وضع انتخابات مجلس همین بود و در زمان هویدا نیز حرف آخر را همیشه علم می‌زد.

از نظر ثروت، علم از ثروتمندترین افراد کشور بود. او املاک وسیعی بویژه در خراسان و

سیستان و فارس داشت و املاک قوام شیرازی در فارس را نیز سرپرستی می کرد. یکی از این املاک قصبه وسیعی بود به نام رودان نزدیک میناب (شمال بندرعباس) که متعلق به قوام‌الملک بود و علم آن را اداره می کرد. بعداً علم زمین‌های مرغوب شمال میناب را تا جایی که می توانست تصرف کرد. از نظر مستغلات و پول در بانک‌های خارج و طلا و جواهرات و عتیقه‌جات ثروت علم و پدرزنش بی حساب بود.

علم پیش از انقلاب به مرض سرطان مرد و روزهای انقلاب را ندید. او در وزارت دربار ۴ معاون داشت که یکی از آنها قائم‌مقام و جانشین او محسوب می شد و در غیاب علم وظایف او را انجام می داد. این اولین بار بود که چنین سمتی در وزارت دربار ایجاد شد. جانشین علم همان باهری بود که توضیح دادم. طبعاً باهری نمی توانست با محمدرضا بحث سیاسی کند و به تصویب مسائل اداری اکتفا می کرد تا هویدا وزیر دربار شد. اصولاً سبک علم این بود که هر یک از معاونین، مطالب خود را مستقیماً به اطلاع محمدرضا برسانند و دلیل این بود که علم حوصله این کارها را نداشت. معاونین مطالب مهم و دستورات محمدرضا را به اطلاع علم می رساندند. علم نسبت به این مسائل بی تفاوت بود و با همه چیز موافقت می کرد و اگر مطلبی ضد آن می گفتند که قبلاً موافقت کرده بود، با آن نیز موافقت می کرد. او وقتش را در مسائل مهم سیاسی و تعیین خطوط مملکتی می گذراند و خود را در مسائل اداری خسته نمی کرد.

یکی دیگر از دستیاران علم در دربار، نصرت‌الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص محمدرضا، بود. او قبلاً چند دوره وزیر شده بود، تا اینکه زمانی وزیر راه شد و در سخنرانی روز اول برای مقامات عالی وزارت راه به شکل توهین آمیزی به آنها حمله کرد. عده‌ای به توهین او جواب دادند و تعداد زیادی سالن را ترك کردند. این امر سبب شد که به منزل پرود و تعارض کند و وزارتش چند روز بیشتر دوام نیاورد. معینیان یکی دو سال بیکار بود تا بالاخره علم او را رئیس دفتر مخصوص کرد. او در این شغل موقعیت مهمی نزد مقامات مملکتی کسب کرد و سپس رئیس کمیسیون بازرسی نیز شد، که جلسات آن را تلویزیون نشان می داد و هیاهوی زیاد برای کارهای کوچک بود. معینیان تنها فردی بود که به همراه وزیر دربار باید هر روز محمدرضا را می دید و اکثراً کارش تقدیم چند عریضه و شکایت به محمدرضا بود، که به وزیر مربوطه ارجاع می شد و در واقع کار شاکی صد درجه خراب تر می شد. معینیان فردی خالی از عاطفه و مهربانی بود و قبل از تصدی دفتر مخصوص وضع مالی بالایی نداشت، ولی بعداً ثروتمند شد.

به اعتقاد من، افرادی مانند هژیر و سهیلی (که وابستگی آنها به انگلیسی‌ها به استحکام علم بود) باهوش تر از علم بودند، ولی تفاوت علم با بسیاری مقامات مهم مملکتی این بود که وی

به علت روابط پدرش با انگلیسی‌ها و به عنوان خان بیرجند و مدافع منافع انگلیس در خراسان و سیستان و بلوچستان از يك طرف و به علت ازدواج با دختر قوام‌الملك شیرازی و در واقع به عنوان جانشین و وارث خان شیراز و مدافع منافع انگلیس در این خطه، نزد انگلیسی‌ها مقام منحصر بفرد داشت. انگلیسی‌ها او را مهم‌ترین پایگاه خود در این دو منطقه مهم و استراتژیک ایران می‌شناختند و با همین خصوصیت او را به آمریکایی‌ها معرفی کرده بودند. بعلاوه، علم شیوه رفتار با مقامات انگلیسی و آمریکایی‌ها از قوام شیرازی آموخته بود و رابطین درجه اول در مقامات مهم سیاسی و اطلاعاتی دو کشور را از او به ارث برده بود. خانه علم نیز مانند خانه قوام شیرازی، خانه انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بود، که اکثراً خیلی خودمانی برای گذران اوقات فراغت به آنجا می‌رفتند و همیشه جنبه رسمی و جنبه خانوادگی مسائل مخلوط بود. مثلاً، خانواده يك کارمند سفارت انگلیس با خانواده علم روز تعطیل با هم بودند، با هم به مسافرت فارس و یا به سفر بیرجند می‌رفتند. در مقابل، علم با مقامات ایرانی برخورد خشک و رسمی می‌کرد.

پس از علم نوبت به هویدا می‌رسد که ۱۳ سال نخست‌وزیر و سپس وزیر دربار و جانشین علم شد. او در بدو نخست‌وزیری دسته خاصی، جز تعداد محدود، نداشت، ولی به علت طول دوران نخست‌وزیری اش این دسته تشکیل شد. هویدا وابسته به انگلیسی‌ها بود و توسط آنها به آمریکایی‌ها معرفی شده بود. ولی او بیش از آنکه عامل انگلیس یا آمریکا باشد، مجری کلمه به کلمه دستورات محمدرضا بود و به این ترتیب خود را مسئول هیچ کاری نمی‌دانست و عملاً نیز چنین بود. البته او می‌توانست نظرات خود را به محمدرضا بقبولاند ولی اگر نمی‌پذیرفت، صرفنظر می‌کرد. در دوران هویدا، بودجه دولت و همه چیز مملکت در اختیار محمدرضا قرار داشت که خود به وسیله علم اداره می‌شد. این دوران، بدنام‌ترین و مفتضح‌ترین دوران سلطنت محمدرضا بشمار می‌رود. در دوران وزارت دربار، هویدا از نظر تماس با سفرا (بخصوص انگلیس و آمریکا) در رده علم بود، ولی محمدرضا به علم اطمینان خاص داشت و هیچ فرد دیگر نمی‌توانست جانشین تمام و کمال او تلقی شود.

پس از ذکر نخست‌وزیران، به طور پراکنده به دولتمردان درجه دومی پردازم، افرادی که به وزارت و وکالت و سفارت و سایر مشاغل مهم و پولساز می‌رسیدند: اصل در همه این افراد وابستگی به سیاست انگلیس و آمریکا بود و طبعاً کسانی رشد بیشتر داشتند که بیشتر وابسته بودند و چه بهتر که این وابستگی، «رابطه ویژه» (یعنی رابطه با سرویس‌های اطلاعاتی) باشد.

علاوه بر این اصل، استعداد و توانایی‌های شخصی هم شرط بود و طبعاً هر کس واجد استعداد بیشتر و باصطلاح حرفه‌ای تر بود، رشد بیشتری داشت. این استعدادها از چه نوع است؟ شرح می‌دهم:

یکی از این استعدادها، نادرستی و بی‌صدافتی در حد اعلا بود. در مورد ابتهاج و امثالهم نمونه‌های برجسته این استعداد را شرح دادم. نمونه دیگر خانواده خان اکبر را مثال می‌زنم: یکی مانند حسن اکبر، که زنش دختر صارم الدوله بود، ادب ظاهری و هوش و حافظه‌اش را در خدمت نادرستی گذارده بود و همیشه سناتور می‌شد. برادرش (محمد اکبر) نیز چنین بود و رئیس کل تشریفات دربار شد و پسر او به نام اسماعیل اکبر، که این سجایای خانوادگی را بخوبی به ارث برده بود، وکیل مجلس. چنین افرادی یا مانند ناصر گل‌سرخ‌ی وزیر منابع طبیعی می‌شدند و به اتفاق آنچیان به کلاهبرداری می‌پرداختند و یا مانند سپهبد قهارقلی شاه‌رخشاهی پس از بازنشستگی رئیس کانون بازنشستگان می‌گردیدند.

یکی دیگر از استعدادها، حقه‌بازی و شارلاتانی بود. در نتیجه، فرد یا مانند علی دشتی تندخو و از خودراضی و یا مانند احمد بلوری، حقه‌باز کم‌نظیر، سناتور می‌شد و یا مانند مصطفی تجدد رئیس بانک بازرگانی و سناتور می‌گردید و یا مانند جلال الدین شادمان معاون مالی وزارت دربار.

زبان‌بازی و زرنگی و قرار دادن قوه بیان در خدمت مقام یکی دیگر از این استعدادها بود، که در نتیجه یک سرهنگ مستعفی ارتش مانند هلاکورا امیر را، که سپس نماینده هواپیمایی «ال ای‌تالیا» شد، به مقامات عالی و وزارت می‌رساند.

علاوه بر زبان، قلم را نیز می‌شد در خدمت مقام و پول قرارداد و مانند مصباح‌زاده و رسول پرویزی و عباس شاهنده و جعفر شاهید به دربار وصل شد و به نان و نوایی رسید.

اگر طرف زن بود، می‌توانست مانند مهین صنیع، خواهر آذر ابتهاج، و نمونه‌های دیگر از طریق روابط جنسی به وکالت برسد و اگر مرد بود باز از همین طریق، مانند پرویز راجی، به سفارت! و یا مانند بعضی، همسر و یا دختر زیبای خود را واسطه ترقی قرار دهد.

لازمه این ترقی، تملق هم بود، حال چه مانند هادی هدایتی، توده‌ای انگلیسی، از طریق تملق بی‌حد و زیاده‌روی در چاپلوسی به محمدرضا خود را در پست وزارت نگه دارد، و چه مانند دکتر شاهقلی (پزشک معالج هویدا) با لوس کردن خود و تملق از هویدا وزیر بهداشتی شود. در این میان اگر فرد شخص بی‌ارزش و نوکر مآبی مانند سلیمان بهبودی (نوکر مخصوص رضا) بود اهمیتی نداشت، چرا که بی‌ارزش‌تر از او هم که اسباب حمام خانم ارتشید آریانا را حمل

می کرد نیز به وکالت رسید (سرلشکر عزت الله ایلخانی پور).
از این قبیل استعدادها و از این دست نمونه ها زیاد است. قبلاً گفته ام و بعداً هم خواهم
گفت.

مافیای مواد مخدر در دربار

در دوران محمدرضا، تبلیغات پرسروصدایی علیه قاچاق مواد مخدر به راه افتاد و عده ای قاچاقچی خرده پا اعدام شدند. این درحالی بود که بارها و بارها افتضاحات اشرف در زمینه قاچاق مواد مخدر پخش می شد و در مطبوعات خارجی انعکاس می یافت. در زمان وزارت بهداری جهانشاه صالح، طرح مبارزه با کشت خشخاش در ایران به اجرا درآمد و حال آنکه این يك طرح آمریکایی به سود ترکیه و افغانستان بود که یکی از منابع سرشار درآمدشان (بخصوص ترکیه) از فروش تریاک است (چه برای مصارف دارویی و چه برای مصارف تخریری). به هر حال، این طرح مشکلی را حل نکرد و اعتیاد رواج شدید داشت. علاوه بر اشرف، به معرفی ۳ تن از بزرگترین قاچاقچیان ایرانی مواد مخدر، که نقش اصلی در اشاعه اعتیاد داشتند، می پردازم: بدون تردید دکتر فلیکس آقایان بزرگترین قاچاقچی ایرانی مواد مخدر و یکی از مهم ترین قاچاقچیان بین المللی بوده و هست. پدر فلیکس آقایان در بین ارامنه مرد شماره يك بشمار می رفت و همه ارامنه ایران او را می شناختند و شدیداً از او حساب می بردند. الکساندر آقایان (پدر فلیکس) را برحسب تقاضای خودش یکی دو بار در منزلش دیده ام. در آن زمان درجه سروانی داشتم. منزل او در خیابان سوم اسفند قرار داشت و يك خانه ۳ طبقه قدیمی ساز بود که حدود ۷۰۰ متر مساحت و هر طبقه حدود ۳۵۰ متر زیر بنا داشت. تصور می کنم تعدادی از مغازه های قسمت شمالی خیابان سوم اسفند نیز متعلق به او بود. وی فرد فوق العاده باهوش و زیرک و اهل سوء استفاده بود و در بین ارامنه ایران رقیب نداشت. وکیل دعاوی بود و تا زنده بود نماینده ارامنه جنوب در مجلس شورا می شد و مورد قبول کامل محمدرضا بود. وقتی که او مرد، فلیکس - پسر بزرگش - به طور مدام نماینده ارامنه جنوب در مجلس می شد تا اینکه به دستور محمدرضا سناتور گردید. فلیکس ۱۰۰ برابر زیرک تر از پدرش بود و اگر پدر برخی ملاحظات را

رعایت می کرد، پسر در زندگی اش اصلاً کلمه «ملاحظه» را نشنیده و هر کاری که در مخیله انسان بگنجد، انجام می داد.

فلیکس آقایان در حد عجیبی از مسائل ایران و سیاست بین المللی و تشکیلات خفیه سیا و اف.بی.آی و مافیا اطلاع داشت، زیرا در رده های بالای این سازمان ها بهترین رفقا را به ضرب پولهای کلان به دست آورده بود و در تشکیلات اجتماعی سری آمریکا در بالاترین رده دست داشت. او کسی نیست که پولش را دور بریزد و اگر يك میلیون دلار به يك سناتور آمریکایی می داد، ۱۰ میلیون دلار از وجود او استفاده می برد. فلیکس عضو بلندپایه مافیای آمریکاست. او در قاچاق مواد مخدر روی دست اشرف زده بود، ولی رد به هیچ فردی نمی داد. برادر کوچکتر فلیکس جزء هیئت رئیسه توزیع مواد مخدر در آمریکای مرکزی و جنوبی است. او از فلیکس خیلی جواتر و خطرناکتر است. او را در میهمانی هایی که فلیکس برای محمدرضا ترتیب می داد در خانه فلیکس دیده ام. این خانه که بسیار مجلل بود در خیابان شمالی سفارت شوروی قرار داشت. همسر فلیکس، نینو دختر اسدبهادر بود، که زمانی می خواست طلاق بگیرد ولی اشرف نگذاشت.

فلیکس یکی از نزدیک ترین دوستان محمدرضا بود و در اکثر ساعات فراغت او حضور داشت و به اتفاق محمدرضا و چند تن دیگر (جمشید و مجید اعلم، پروفیسور یحیی عدل) هر شب تا يك و دو نیمه شب به ورق بازی می پرداختند. این برنامه روزهای تعطیل هم دنبال می شد. فردی فوق العاده باهوش و پرحافظه بود. کوتاه قد و طاس و به حد کافی ورزیدگی جسمی داشت. فوق العاده به خود مسلط بود و از هیچ چیز و هیچ خبری تکان نمی خورد. این تسلط بر اعصاب او اعجاب انگیز بود. مرد هرزه و شوهر بدی بود و تنها با زن های کاباره رفت و آمد داشت و اکثر صاحبان و مستخدمین کاباره ها تابع محض او بودند. او بزرگترین سازمان مخفی گانگستری را در ایران اداره می کرد و از کاباره های تهران و آبادان و خرمشهر و غیره حق و حساب می گرفت.

دکتر آقایان بزرگترین سوء استفاده چی قرن بشمار می رود. او با ارقام بسیار درشت سرو کار داشت و کمتر از ۱۰ میلیون تومان برایش جالب نبود. در زمان جنگ با يك سپهبد آمریکایی، که فرمانده لجستیکی ارتش آمریکا در ایران بود، کنار آمد و آن سپهبد با همدستی چند گروهبان آمریکایی هر چه در انبار اضافه می آمد با آقایان معامله می کرد. بدین طریق، ده ها هزار لاستیک اتومبیل، صدها هزار بطری ویسکی و میلیون ها قوطی کمپوت و مواد غذایی معامله شد. هم آن سپهبد استفاده فوق العاده برد و هم آقایان میلیاردها تومان به جیب زد. در زمان جنگ، از خیر

شکر هم نگذشت و ده‌ها میلیون تومان قند و شکر را دزدید. در اکثر معاملات کلان دوران محمدرضا، با پوشش وارد می‌شد و سودهای هنگفت می‌برد. مسئله معامله شکر با انگلیس را او به قلب کشاند و شاه‌پورجی را بدنام کرد، زیرا او این معامله را قبلاً با فرانسوی‌ها ترتیب داده بود. این را خود فلیکس در ملاقات با من در دفتر گفت و نقل قول نیست. آقایان بدون شك صدها میلیون دلار در خارج ثروت دارد. او همیشه گارد محافظ مفصلی داشت. بدون تردید، او هم اکنون نیز در کارهای مخفی اشرف و فرح و رضا (پسر محمدرضا) دخالت دارد، البته او سایر ایرانیان را لایق نمی‌داند که با آنها کار کند. در زمان محمدرضا رئیس فدراسیون اسکی بود و تمام پولهای فدراسیون را به جیب می‌زد. این پول برای او کم بود، ولی به هر حال این هم يك پولی بود! سیاست او معلوم نبود و در واقع در پی سیاست پول بود. بدون دیدن دوره اطلاعاتی ثابتی و امثالهم را در جیب می‌گذاشت. در کار خود نابغه بود. قمار باز درجه يك، مشروب خور در حد سلامتی، زنباره در حد نیاز، فاقد کمترین احساس و عاطفه، درباره او هر چه بنویسم کم نوشته‌ام. اهل ریسک بود، ولی ریسک حساب شده و مطمئن. از هر نظر با اشرف جور درمی‌آمد؛ با این تفاوت که اشرف همیشه در مقابل او بازنده بود، و به آسانی هم بازنده بود.

پس از آقایان باید از [امیر هوشنگ] دولو سخن بگویم، که به «سلطان خاویار ایران» شهرت داشت. دولو از خانواده قاجار بود. این مرد از روزی که پیدا شد بلافاصله به اتاق خواب محمدرضا راه یافت، زیرا دخترهای زیبای ایرانی و فرانسوی را می‌شناخت و می‌توانست بیاورد و همین کافی بود. دولو باغ بزرگ و خانه قدیمی ولی وسیع (مقابل پمپ بنزین جاده شمیران، نزدیک تجریش) داشت. او مدتی با من خوب بود و چند مرتبه مرا به خانه‌اش دعوت کرد. تریاکی شدید بود و به دستور محمدرضا بهترین تریاک ایران به وفور و برای خود و همه مجانی در اختیارش قرار می‌گرفت. هر روز مقامات مهمی به خانه دولو می‌رفتند: کسی که می‌خواست وکیل یا سفیر یا وزیر شود، افسری که می‌خواست سرتیپ یا سرلشکر یا سپهبد شود، فردی که پرونده داشت و می‌خواست از مجازات معاف شود و یا طرف را محکوم کند و امثالهم. او تمام درخواست‌ها را مستقیماً در اتاق خواب محمدرضا به اطلاعش می‌رساند و بدون استثناء همه تصویب می‌شد. لذا همه به خانه دولو رو می‌آوردند. ایادی با او خوب بود و حسادت نمی‌کرد، چون صبح‌ها هر دو با هم به اتاق خواب محمدرضا می‌رفتند و ایادی او را رقیب خود نمی‌دانست. کار دولو چیز دیگری بود و به مسائل اطلاعاتی و جاسوسی کاری نداشت. همیشه در خانه‌اش برای میهمانان ۳-۴ دختر زیبا بود. برخی حظ بصر می‌بردند و

برخی وقتی می‌رفتند یکی از آنها را با خود می‌بردند، البته با اجازه دولو. پس، همه ترتیبات برای جذب مقامات مهم در خانه‌اش فراهم بود. در همان اتاق با همراهان ۳-۴ ساعت تریاک می‌کشید و کسانی که نمی‌کشیدند دود آن را استشمام می‌کردند. بتدریج وقتی اوضاع را مطلوب دید، در باغ همجوار منزلش يك کاخ با عظمت ساخت که مهندس آن فرانسوی بود و تمام وسایل خانه از فرانسه وارد شد و يك دکوراتور فرانسوی خانه او را تزئین می‌کرد. او قبلاً در پاریس زندگی مجللی داشت و مسلماً حالا هم در پاریس است، زیرا شهر دیگری را دوست ندارد. او بدون تردید هم اکنون نیز با اشرف و دخترش (آزاده) رفت و آمد دارد و خانه‌اش پاتوق آنها است.

و بالاخره باید از ارتشبد غلامعلی اویسی نام ببرم. اویسی از آغاز افسر کم‌سواد بود و تا پایان نیز معلومات نظامی کمتر از متوسط داشت و مطلقاً اهل مطالعه نبود. حتی در دوره دانشکده افسری در هیچ يك از دروس و تمرینات شرکت نمی‌کرد و در طول ۲ سال دانشکده انباردار گروهان بود. ولی او توانست با زدوبند و نزدیک کردن خود به محمدرضا ترقی کند و به مشاغل مهم برسد. اویسی از همان زمان دانشکده افسری ادعای دیانت داشت، ولی به هیچوجه چنین نبود و از هیچ کاری برای بستن بار خود کوتاهی نکرد. زمانی که فرمانده ژاندارمری بود، سهم خود را از تریاک‌های وارده از افغانستان و ترکیه برمی‌داشت و زنش در کرمان تشکیلات سازماندهی فرم تریاک در خانه داشت. او تریاک‌های مکشوفه را نیز بلند می‌کرد و می‌فروخت. گاه روزنامه‌ها می‌نوشتند که مثلاً در زیرسازی يك نفتکش يك تن تریاک کشف شده است. قاعدتاً باید این تریاک‌های مکشوفه به سازمان خاص در دادگستری تحویل می‌شد، ولی اویسی آن را عوض می‌کرد و به جایش ماده‌ای که مخلوطی از چند گیاه است تحویل می‌داد که رنگ و بوی تریاک داشت. باید بگویم که تریاک‌های موجود در دادگستری تریاک نبود و ۲/۳ آن از همین مخلوط بود که يك کیلوی آن يك ریال هم ارزش ندارد. اویسی از این طریق طی چند سالی که در ژاندارمری بود حداقل ۵ میلیارد تومان دزدید و همه را دلار کرد و به خارج برد.

فساد مالی و اختلاس در رژیم پهلوی

طی سال‌ها حضور در «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی شاهنشاهی با هزاران مورد اختلاس و ارتشاء در سطح مقامات عالی‌رتبه کشور آشنا شدم، که متأسفانه یادآوری همه آنها برایم دشوار است. بسیاری از این موارد در پرونده‌های موجود ضبط است و می‌توان به همراه سند و مدرک و با ذکر جزئیات ملاحظه کرد. در لابلای این یادداشت‌ها هر جا به مناسبتی به نمونه‌هایی از سوءاستفاده‌های مالی اشاره کرده‌ام و در اینجا به ذکر برخی نمونه‌ها که قبلاً مطرح نشده می‌پردازم:

در دوران مسئولیتم در بازرسی متوجه شدم که اصولاً موارد سوءاستفاده و حیف و میل نهایت ندارد. در دوران ۱۳ ساله نخست‌وزیری هویدا همه می‌چاپیدند و هویدا کاملاً نسبت به این وضع بی‌تفاوت بود، در صورتی که یکی از مهم‌ترین وظایف رئیس دولت جلوگیری از فساد و حیف و میل اموال دولتی است. در هیچ زمانی به اندازه دوران هویدا فساد گسترده نبود و او چون جلب رضایت محمدرضا را می‌طلبید، نمی‌خواست کسی - و در نهایت محمدرضا - را از خود ناراضی کند و به همین دلیل نیز صدارت او طولانی شد. از سال ۱۳۵۰ تا سال ۱۳۵۷ تنها در بازرسی (قسمت تحقیق آن) ۳۷۵۰ پرونده سوءاستفاده کلان تشکیل شد که عموماً به دادگستری ارجاع گردید. من هر ۲ ماه يك بار از طریق افسر دفتر ویژه، که مسئول پیگیری پرونده‌ها بود، پیشرفت کار را سؤال می‌کردم. اصلاً پیشرفتی وجود نداشت و صفر بود. همه پرونده‌ها طبق دستور شفاهی نخست‌وزیر به وزیر دادگستری، بایگانی می‌شد و محمدرضا نیز اهمیتی به این امر نمی‌داد و از نظر او بی‌ایراد بود.

یکی از این موارد، پرونده شخصی به نام فرمانفرمائیان (از خانواده فرمانفرمائیان) بود.

او پیمانکاری بود که استادیوم یکصد هزار نفره تهران و متعلقات آن را ساخت. مسئول مربوطه به دفتر اطلاع داد که شکافی در يك قسمت از پی دیده می شود. بلافاصله هیئتی از بازرسی اعزام شد و از سازمان برنامه خواسته شد که يك مهندس طراز اول را اعزام دارد، که تصور می کنم آقای معین فر را فرستادند. او کلنگ را برداشت و قسمت هایی از پی را خراب کرد و اظهار داشت که چون ساختمانی به این عظمت روی پی بتونی شالوده ریزی نشده، پی تحمل نیاورده و دورتادور آن شکاف ایجاد شده است. او سپس با کلنگ قسمت هایی از سکوها را (یعنی محلی که یکصد هزار نفر باید بنشینند) خراب کرد و به اعضاء هیئت نشان داد و گفت: «آهن ها را هم با چند نمره کمتر (یعنی با مقاومت کمتر) کار گذارده و به جای بتون آرمه نیز خرده آجر ریخته، لذا به شاهنشاه بگویند که ممکن است در یکی از روزهای مسابقات حادثه ای رخ دهد و در يك لحظه حداقل ۳۰ هزار نفر از بین بروند.» مسئله به همین نحو گزارش شد. محمدرضا، برخلاف رویه معمول که اصلاً وقعی به گزارشات نمی گذارد، این بار به علت اهمیت موضوع نوشت: «فعلاً تا دستور ثانوی استفاده نشود و صفی اصفیا کسب دستور نماید.» اصفیا پس از کسب دستور یکی از بزرگترین مهندسين فرانسوی را به ایران دعوت کرد و او بازدید به عمل آورد. ولی فرمانفرمائیان او را نمی کرد و پا به پای او دنبالش بود. در نتیجه این مهندس نوشت: «بد ساخته نشده» ولی در خاتمه این جمله را افزود: «در یکی از روزهای مسابقات ممکن است ناگهان قسمتی فروریزد و افرادی که روی سکوها هستند به همراه آجر و آهن روی سرافرادی که در پایین هستند سقوط کنند!» به این ترتیب عملاً نظر معین فر تأیید شد. اما محمدرضا به جای تحت تعقیب قراردادن فرمانفرمائیان دستور داد که او خودش استادیوم را تعمیر کند. او نیز به نحوی تعمیر کرد که قابل قبول واقع شد.

کامبود سیمان از معضلات کشور بود و قیمت آن به شدت بالا می رفت. محمدرضا دستور داد که علت تحقیق شود. معلوم شد که ارتش مقدار زیادی از سیمان کارخانجات سیمان را برای مصارف نظامی به خود تخصیص داده و در نتیجه در بازار آزاد سیمان کم و قیمت آن گران شده است. ولی ضمن تحقیق، يك انبار بزرگ سیمان کشف شد و در پیگیری مسئله چند انبار دیگر نیز به دست آمد که در آنها صدها هزار کیسه سیمان احتکار شده بود. معلوم شد که این سیمان ها متعلق به مجید اعلم (دوست محمدرضا که بی وقفه هر شب با او بود) است. گزارشی تهیه شد که مجید اعلم صدها مقطعه از سازمان برنامه گرفته و پس از تصویب پروژه ها، سیمان مربوطه را از سازمان برنامه اخذ و احتکار کرده و سپس پروژه بدون سیمان را در مقابل اخذ ۲۰٪ ارزش کل

پروژه‌ها به دیگران واگذار کرده است و بدین ترتیب هم صاحب صدها هزار کیسه سیمان شده و هم ۲۰٪ ارزش کل پروژه‌ها را اخذ نموده است. او سیمان را به قیمت دولتی کیسه‌ای ۷۵ ریال اخذ و به قیمت ۲۵۰ الی ۳۲۰ ریال در بازار آزادمی فروخت. گزارش به همراه آلبوم عکس از انبارهای سیمان به محمدرضا تحویل گردید و فردای آن روز بدون دستور نزد عودت داده شد. من نیز پرونده را همراه با نامه‌ای به دادگستری تحویل دادم، ولی در آنجا بایگانی شد.

علاوه بر مورد فوق، مشخص شد که حدود یک میلیون تن سیمان نیز از خارج وارد و در بندر بوشهر تخلیه و بدون سرپناه روی هم انباشته شده و پس از یک بارندگی حدود نیمی از آن به سنگ تبدیل گردیده است. مسئول امر در وزارتخانه مربوطه مشخص شد و پرونده به دادگستری احاله گردید، ولی بی نتیجه ماند.

مورد فوق فقط به این یک میلیون تن سیمان محدود نمی‌شد. نزدیک به ۲ میلیون تن گندم وارداتی نیز به همین نحو در بندر بوشهر به مدت طولانی مانده و نابود شده بود. مسئول این امر نیز شناسایی شد، ولی پرونده‌اش در دادگستری بی نتیجه ماند.

نمونه دیگر در وزارت راه بود. فردی که احتمالاً نام او موسوی بود و معاونت وزارت راه را به عهده داشت، قراردادی به ارزش قریب به ۳ میلیارد تومان با شرکت‌های آمریکایی بست و ۲۰ هزار کامیون و تریلی و قطعات یدکی مربوطه را در ایران تحویل گرفت و سپس در چند نقطه کشور و در بیابان‌های گرم در زیر آفتاب انبار کرد تا آهن آلات پوسید و همه نابود شد. گزارش به محمدرضا تحویل شد ولی دستوری نداد. پرونده موسوی نیز طی نامه‌ای به دادگستری ارجاع شد که این نیز بی نتیجه ماند.

ولی شاید یکی از گویاترین مواردی که توسط من پیگیری شد، دزدی‌های سپهبد پرویز خسروانی و دار و دسته او بود:

پرویز خسروانی زمانی که دانشجوی دانشکده افسری بود، خود و خانواده‌اش بی پول بودند. آنها ۵ برادر و چند خواهر بودند. از خواهران او تنها یکی‌شان را به اتفاق شوهرش در منزل سپهبد خسروانی دیده‌ام. یکی از برادران خسروانی وکیل مجلس شد [شهاب خسروانی]. برادر دیگر بنام عطاءالله خسروانی وزیر کار و وزیر کشور شد. دیگری [خسرو خسروانی] سفیر شد. مرتضی خسروانی نیز با درجه سپهبدی رئیس دادرسی ارتش شد. آن که وزیر شد بسیار چاخان و پشت هم‌انداز بود و آن یکی که سفیر شد بسیار مطیع و سازشکار. پرویز خسروانی از

زمان دانشکده افسری به دنبال زن پولداری بود که توسط او وضعیتش را روبراه کند، تا بالاخره دختری پولدار از يك خانواده بهائی به نام نعیمی پیدا کرد که در انتهای کوچه شهناز (محلّی که منزل من در آن واقع بود) می نشستند. پدر دختر از بزرگان فرقه بهائی و بسیار متمول بود و در يك باغ ۵ هزار متری با ساختمان مجلل سکونت داشتند. پرویز هر روز عصر با دوچرخه از دانشکده افسری راه می افتاد و به عنوان تمرین دوچرخه سواری از مقابل خانه دختر می گذشت و نامه عاشقانه رد می کرد. خانواده دختر با ازدواج این دو مخالف بودند، ولی به علت سماجت پرویز این ازدواج انجام شد و ایشان به عنوان داماد سرخانه به باغ دختر کوچید! پدر دختر در جوار خانه خود خانه ای ساخت که خسروانی و زنش در آنجا زندگی می کردند. این خانه در کنار بولوار واقع بود و بعدها به اداره نظام وظیفه اجاره داده شد و خسروانی و زنش در الهیه خانه مجلل با محوطه پنجهزار متری درست کردند و تا انقلاب در آنجا زندگی می کردند. پس از فوت پدر دختر، ارث هنگفتی به زن خسروانی رسید و صاحب چندین باغ و خانه در ونك و چندین ویلا در جنوب فرانسه و آپارتمان های متعدد در پیچ یوسف آباد و مجتمع سامان و غیره شد.

خسروانی در زمان مصدق باشگاه ورزشی تاج را داشت و در آن تعداد زیادی از ورزشکاران و باج بگیران سرشناس تهران (مانند شعبان بی مخ) را جمع کرده بود. او هر طرف که باد می آمد بدان سو می رفت. در زمان مصدق (اگر اشتباه نکنم در ۳۰ تیر) ورزشکاران را به خیابان ریخته و به نفع مصدق شعار می داد، ولی چندی بعد در ۲۸ مرداد توسط اشرف اجیر شد و همین ورزشکاران را به خیابان ریخت و علیه مصدق و به نفع محمدرضا شعار داد. یکبار همین موضوع را به محمدرضا گفتم. پاسخ داد: «بی اشکال است، حال که به نفع من عمل می کند!» ولی به علت همین پشت هم اندازی و حقه بازی اش مورد اعتماد نبود.

پس از ۲۸ مرداد، خسروانی و باشگاه تاجش به بلای جان مردم تبدیل شد. او راه می افتاد و هر جا که زمین شهری مرغوبی می دید به مالک آن مراجعه می کرد. اگر طرف حاضر می شد زمین را به او واگذار کند فبها، وگرنه يك جوخه ژاندارم می رفت و يك پرچم سلطنتی را در وسط زمین فرو می کرد و خسروانی صاحب زمین را تهدید می کرد که زمین برای شاهنشاه است! طرف مسلماً تسلیم می شد و زمین را واگذار می کرد. سند به نام خسروانی، زن یا ۲ دخترش صادر می شد. چنین آدمی را هویدا سرپرست سازمان تربیت بدنی کرده بود. بتدریج، مسئله بسیار حاد شد. من پیگیری کردم و بهترین وسیله تحقیق را اداره کل نهم ساواک تشخیص دادم. سرهنگ ضرابی، مدیر کل نهم ساواک، را احضار و به او دستور دادم درباره اموال خسروانی

تحقیق کند و در سطح کشور هر چه به نام خسروانی، زن و ۲ دختر اوست و سند صادر شده، گزارش نماید. پس از ۳-۴ ماه گزارش تحویل شد. با کمال تعجب دیدم که نتیجه بیش از تصور قبلی ام است: در مراکز استان یک یا چند زمین، در مراکز شهرستان‌ها یک زمین، در برخی مراکز بخش یک زمین و در تهران ده‌ها زمین، که همه بسیار مرغوب و وسیع بود، به نام خسروانی و خانواده‌اش است. خود خسروانی علاوه بر باشگاه‌های ورزشی تاج، به تدریج تأسیسات ورزشی دیگری تأسیس کرده بود که بسیار مدرن بود. یکی از این تأسیسات در خیابان بخارست و دیگری حوالی ونک بود، که ساختمان مجللی با بیش از ۱۰ زمین تنیس در محوطه‌ای حدود ۱۰ هزار مترمربع بود. بعلاوه، در آنکارا (ترکیه) نیز تأسیسات ورزشی مهمی احداث کرده بود، که سند به نام خودش بود. اداره کل نهم ساواک در گزارش خود لیست کاملی از زمین‌ها و تأسیسات خسروانی در سطح کشور ارائه داد که به بیش از ۲۰۰ رقم می‌رسید. این گزارش سرهنگ ضرابی باید جزء مدارک «دفتر ویژه اطلاعات»، که مسئول حفاظت آن سرتیپ نجاتی بود، موجود باشد.

به هر حال، گزارش فوق را به محمدرضا دادم. ذیل گزارش نوشت: «به علم ارجاع شود.» به علم (وزیر دربار) ارجاع شد. علم و خسروانی با هم توافق کردند که وی ظاهراً کلیه اموال خود را به بنیاد پهلوی ببخشد، ولی عملاً با اهداء چند قلم قضیه را فیصله دهد. چنین شد و حدود ۸۷ قطعه در تهران را به بنیاد واگذار کرد و در نامه‌ای به محمدرضا نوشت: «جان نثار هر چه داشت و نداشت به بنیاد واگذار کردم!» مدتی گذشت و من قضیه را متوجه شدم و گزارشی به محمدرضا دادم که آنچه خسروانی به بنیاد واگذار کرده چند قلم ناچیز از ۲۰۰ قلم اموال اوست و تازه استفاده آن را به صورت ظاهر برای باشگاه تاج (و در واقع برای خودش) برداشت می‌کند. محمدرضا مجدداً نوشت: «به علم ارجاع شود!» ارجاع شد و این بار علم اقدامی نکرد. خسروانی فرد بسیار زرنگی بود و از طریق میهمانی و رفاقت با مقامات مهم و تماس مستقیم با محمدرضا، فرج، علم و معینیان کار خود را پیش می‌برد.

یکبار دیگر نیز کار خسروانی به افتضاح کشید. ماجرا از این قرار بود که او هر شب در خانه‌اش جلسات قمار کلان داشت، که در واقع جلسات کلاهبرداری هم بود. هدایت این جلسات را جلال آهنچیان به دست داشت. آهنچیان تاجر معروف بازار بود و بازاریان عمده باید او را بشناسند. خودش مدعی بود که در بازار نفوذ زیاد دارد. در او حتی یک خصلت خوب هم یافت نمی‌شد و هر چه بود بد بود. ثروت بی‌حسابی داشت. خانه مجلل او تصور می‌کنم در دروس بود. این خانه را در یکی از میهمانی‌هایش که جزء مدعوین بودم دیده‌ام. او دوست

صمیمی خسروانی و خانواده اش بود و دائماً، بخصوص در اوقات فراغت و روزهای تعطیل، در منزل او بود. او در منزل خسروانی جلسات قمار تشکیل می داد که در آن کلاهبرداری های بزرگ می شد. در این جلسات قمار حسن زاهدی (وزیر کشور هویدا)، ناصر گلسرخی (وزیر منابع طبیعی)، وزیر دادگستری هویدا (نامش را فراموش کرده ام)^{۱۴}، يك يهودی ثروتمند و معروف، جلال آهنچیان و پرویز خسروانی شرکت می کردند. البته آنها در مقابل میهمانان بازی نمی کردند، بلکه زیرزمینی را به این کار اختصاص داده و هیچ فردی را به آن راه نمی دادند. من مدت ها نمی دانستم که این ها در این زیرزمین چه می کنند، زیرا طوری وانمود می کردند که مثلاً ورق رامی یا تخته نرد بازی می کنند. بعداً معلوم شد که هر شب میلیون ها تومان برد و باخت می شده است.

جریان کلاهبرداری چه بود؟ ماجرا از این قرار بود: آهنچیان به گلسرخی، وزیر منابع طبیعی، می گفت که فلان بازاری یا مالك يك میلیون مترمربع زمین در فلان منطقه دارد که متری ۱۰۰۰ تومان می ارزد و یا چند هکتار زمین در فلان روستا دارد که يك میلیارد تومان می ارزد. کافی است که آگهی دهید و این زمین را به استناد ماده ۵۶ جزء اراضی منابع طبیعی (ملی) اعلام کنید. من (آهنچیان) از صاحب زمین ۵۰۰ میلیون تومان برای شما (گلسرخی) اخذ می کنم و يك هفته بعد اعلام کنید که در روزنامه اشتباه شده و زمین جزء منابع طبیعی نیست. البته آهنچیان حدود نصف مبلغ را از گلسرخی می گرفت و از صاحب زمین نیز مبلغ کلانی برای خود دریافت می کرد. این کار عادت آهنچیان و گلسرخی شده بود. بالاخره روزی محمدرضا مطلع شد و از من جریان را پرسید. صحت جلسات قمار و کلاهبرداری را تأیید کردم. همان روز ۳ وزیر و خسروانی (سرپرست تربیت بدنی) معزول شدند. در مورد کلاهبرداری، افسر مأمور تحقیق با چند نفر از صاحبان اراضی صحبت کرد ولی چون کارشان درست شده بود موضوع را انکار کردند و چون گلسرخی برکنار شده بود، مسئله دنبال نشد. ولی بهر روی چندی بعد حسن زاهدی استاندار خراسان (اگر اشتباه نکنم) شد و وزیر دادگستری نیز سناتور! معلوم شد که علم یا هویدا سفارش آنها را به محمدرضا کرده است.

و اما بقیه سرگذشت خسروانی. خسروانی در جوانی چند بار قهرمان دوچرخه سواری شد و سپس باشگاه تاج را تأسیس کرد، که محل آن خیابان شمالی بهارستان (نزدیک باغ علی امینی) بود. محل خدمت خسروانی در ژاندارمری بود. مدتی فرمانده ناحیه ژاندارمری استان مرکزی شد و زیردست او یسی خدمت می کرد و در زمان هویدا سرپرست سازمان تربیت بدنی

۱۴. منظور فردوست، منوچهر پرتو است. (ویراستار)

شد. او در همه مشاغل کارش توأم با کلاشی و سوءاستفاده بود. گاهی مرا به منزلش دعوت می کرد و در این دیدارها متوجه بودم که به هیچوجه صداقت ندارد. خسروانی رفیقه ای داشت که زنش می دانست. او تمایل داشت که زنش را طلاق دهد و زن هم می خواست از او جدا شود. به هر حال، زن خسروانی ترتیبی داد که خسروانی او را طلاق دهد و ۵ میلیون تومان مهریه به اضافه جواهرات و البسه بسیار گران قیمت اخذ کند. در واقع، پیش از انقلاب خسروانی زن نداشت. او در آستانه انقلاب حدود ۵۸ سال سن داشت، ولی جوان و ورزیده مانده بود. تحصیلات وی نیز حداکثر همان دانشکده افسری بود. چند روز پیش از پیروزی انقلاب، خسروانی برای خداحافظی با من به کلوپ «ایران جوان» آمد و گفت که می خواهد به ترکیه برود. ولی بعدها، نصرت الله (برادرم) گفت که در اسپانیا مستقر شده، ولی زن سابق وی و ۲ دختر و دامادهايش در ایران بودند و در خانه واقع در الهیه زندگی می کردند. چون سند خانه به نام خسروانی بود، چند بار از «بنیاد مستضعفان» برای تخلیه به آنها مراجعه شده بود. لذا، روزی زن خسروانی به خواهرم (توران) مراجعه کرد و براساس شایعاتی که درباره من وجود داشت، خواستار کمک من شد. توران گفته بود که نمی دانم این شایعات درست است یا نه، به هر حال هرگاه تلفنی تماس گرفت تقاضای شما را خواهم گفت. خواهرم موضوع را به من گفت. گفتم: اگر باز مراجعه کرد بگوئید تا حال تلفن نکرده و از محل او اطلاع نداریم. مجدداً مراجعه کرد و توران همین جواب را داد و دیگر مراجعه نکرد.

تهران - پایتخت محمدرضا - و مسائل آن

محمدرضا در طول سلطنت خود بافت جامعه را بهم ریخت و این امر عواقب وخیمی به بار آورد که چاره آن بسیار دشوار است. بهم ریختن بافت اجتماعی ایران توسط «انقلاب سفید» محمدرضا و بویژه «اصلاحات ارضی» او صورت گرفت که توسط کندی، رئیس جمهور آمریکا، دیکته شد.

بعدها، در مسافرت‌های اروپا و آمریکا و بخصوص در مصاحبه‌های مطبوعاتی در خارج، اصلاحات ارضی تکیه کلام محمدرضا بود و اصول آن را صدها بار به مقامات این کشورها و نمایندگان مطبوعات توضیح می‌داد و آن را بزرگترین پیروزی خود برای نجات ملت ایران توصیف می‌کرد! توضیحی که آمریکایی‌ها به محمدرضا داده بودند این بود که وقتی کشاورز صاحب زمین شد از کمونیست شدن مصون می‌ماند و علاوه بر اینکه انگیزه قوی کار در او پیدا می‌شود، زیرا برای خود کار می‌کند و نه برای صاحب ملک، از زمین خود نیز دفاع خواهد کرد و دفاع از زمین مفهومش مبارزه با کمونیسم است! اینها همان نظرات کندی بود که محمدرضا در تمام دوران قبل و بعد از اجرای اصلاحات ارضی به طور مداوم و در هر موقعیتی تکرار می‌کرد. در اینکه طرح اصلاحات ارضی کندی، کشاورزی ایران را نابود کرد، تردیدی نیست، ولی آیا آمریکایی‌ها از قبل نسبت به این مسئله وقوف داشتند؟ در پاسخ باید بگویم که اطلاعات آمریکایی‌ها از بافت کشاورزی ایران نمی‌توانسته زیاد باشد، درحالی که به عکس انگلیسی‌ها وقوف کامل داشتند. اصولاً آمریکایی‌ها از بافت جوامع شناخت کافی و در مواردی حتی شناخت کم نداشتند و لذا تردیدی نیست که اگر آنها از قبل به نابودی کشاورزی ایران در اثر اجرای طرح اصلاحات ارضی وقوف داشتند، این اطلاعی است که انگلیسی‌ها به آنها داده بودند. اشتباهاتی که آمریکا در نقاط مختلف جهان مرتکب می‌شود، علتش همان عدم شناخت

کامل بافت جوامع است.

اهداف اصلاحات ارضی و نتایجی که غرب انتظار داشت از آن به دست آورد، از همان آغاز در سخنان محمدرضا به وضوح فهمیده می‌شد. او صریحاً می‌گفت که با مکانیزه شدن کشاورزی، با تعداد کمتر کشاورز، محصول بیش از قبل خواهد شد و کشاورزان اضافی به صنایع در حال توسعه رو خواهند آورد و درصد کشاورز از کل جمعیت، که مثلاً در حال حاضر ۶۰٪ است، و درصد کارگر صنعتی که مثلاً ۲۰٪ است، بالعکس خواهد شد؛ یعنی ۲۰٪ کل جمعیت در بخش کشاورزی و ۶۰٪ در بخش صنعت کار خواهند کرد. ولی عملاً چه شد؟ آیا پس از اصلاحات ارضی کشاورزی ایران مکانیزه و تولید بیشتر شد؟

براساس همین طرح، محمدرضا تمام درآمد هنگفت نفت را صرف پروژه‌های بزرگ و کوچک کرد، که در واقع بخش عمده آن به جیب شرکت‌های آمریکایی و انگلیسی و اروپایی می‌رفت و هدف آنها هم همین بود. درحالی که اگر این درآمد کلان نفتی در کشاورزی ایران خرج می‌شد مسلماً ایران کشوری خودکفا می‌گردید. پروژه‌های کشت و صنعت اگر اجرا می‌شد چنان بی‌محتوی بود که بجز زیان سود دیگری نداشت. زمانی که عضو کمیسیون قیمت‌های پایه به ریاست نخست‌وزیر شدم (در آن موقع رئیس بازرسی بودم. سایر اعضاء عبارت بودند از جمشید آموزگار، هوشنگ انصاری، صفی‌اصفیا و باگرداندگی مجیدی رئیس سازمان برنامه) متوجه گردیدم که در آن زمان سازمان برنامه ۶۰۰۰ پروژه بالاتر از ۱۰۰ میلیون تومان در سراسر کشور تحت کنترل دارد و علاوه بر آن پروژه‌های زیادی توسط بخش خصوصی و بخش دولتی در حال اجراست، که بخش قابل توجهی از آن ایجاد بناهای عظیم بخصوص در شهرهای بزرگ است. اگر این پروژه‌ها و اهداف آن بررسی شود روشن می‌گردد که چه سرمایه عظیمی صرف شده، چه چپاول هنگفتی توسط شرکتهای غربی و ایرانی صورت گرفته و چه نتایج عجیبی در نابودی بافت اقتصادی کشور داشته است.

اصلاحات ارضی، برعکس ادعاهای محمدرضا، موجب فقیرتر شدن خانواده‌های کشاورز گردید، به طوری که یک خانواده کشاورز (زن و شوهر و به طور متوسط ۴ بچه) بین ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ ریال عایدات ماهیانه داشت. لذا، کشاورزان بسرعت به شهرهای بزرگ رو آوردند و جذب این پروژه‌ها، بویژه در بخش ساختمانی دولتی و خصوصی و پروژه‌های شهری، شدند، که به حد وفور به نیروی کار نیاز داشت. در نتیجه، معضل شهرنشینی به یک معضل اساسی جامعه ایران بدل شد. در سال ۱۳۵۵، پس از تحقیقات «دفتر ویژه اطلاعات» مشخص شد که ظرف ۵ سال ۲/۷۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت تهران، ۵۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت مشهد،

۵۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت اصفهان و ۳۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت شیراز افزوده شده است. این افراد در اراضی موات حومه شهرها در کپر یا خانه‌های گلی که خود می‌ساختند زندگی می‌کردند. در تهران ۱۳ شهرک کپرنشین ایجاد شده بود و شهردار تهران در مواردی این کپرهارا شبانه با بولدوزر تخریب می‌کرد که تلفاتی هم وارد می‌آمد، ولی دوباره این کپرها برپا می‌شد! بدین ترتیب، جمعیت شهرهای بزرگ، بویژه تهران، به طور غیرمنتظره افزایش یافت و چون هیچ برنامه‌ای برای گسترش شهرها وجود نداشت، نظم شهرها بهم خورد. مسئله ترافیک و آلودگی هوای تهران به يك معضل اساسی مملکتی بدل شد و نیروی کار مفید و مولد جامعه به نیروی انگلی و مصرفی که در تهران و سایر شهرها انباشته بود، تبدیل شد.

کاهش تولیدات کشاورزی، از هر نوع، سبب گردید که اقلام مختلف، بویژه گندم و گوشت، جزء واردات اصلی شود و هر سال آمریکا ۲ میلیون تن گندم به ایران صادر کند! واردات گوشت یخزده از استرالیا و آرژانتین و غیره نیز رقم بزرگی را تشکیل می‌داد. این وضع در مورد سایر اقلام کشاورزی نیز صادق بود. بدین ترتیب، بخش مهمی از درآمد نفتی ایران صرف خرید مواد مصرفی می‌شد و بخش مهم دیگر صرف خرید اسلحه! همیشه تعداد زیادی کشتی در بندرعباس در نوبت تخلیه بودند. یکبار هیئتی را برای تحقیق فرستادم و تا ۸۰۰ کشتی در انتظار نوبت را شمارش کردند، که برخی ۶ ماه در انتظار بودند. برای صاحب کشتی تفاوتی نمی‌کرد، چون او هزینه خود را به نام دموراز روزانه دریافت می‌داشت و ضرر متوجه ایران بود، که اکثر اجناس و محموله‌های فاسد شدنی کشتی‌ها فاسد می‌شدند. پس از پرداخت دموراز به صاحب کشتی، در موقع تخلیه از او تقاضا می‌شد که جنس فاسد شده را در دریا تخلیه کند و او برای تخلیه نیز مزد خود را دریافت می‌داشت! این رویه دائمی توقف کشتی‌ها در بندرعباس بود. نتیجه بلاواسطه تخریب بافت جامعه توسط محمدرضا، تبدیل تهران به يك معضل بزرگ اقتصادی و اجتماعی بود. درباره تهران و مسائل آن می‌توان کتاب‌ها نوشت، ولی در اینجا من تنها به ذکر چند نکته، که با آن آشنایی داشتم، اکتفا می‌کنم:

تهران و آبهای زیرزمینی

اطلاع دقیق حاصل شد که به علت اینکه تهران در دامنه کوه‌های مرتفع برف گیر واقع است و نیز در فصول بارانی مقدار قابل ملاحظه‌ای آب در زیر شهر تهران ذخیره می‌شود و آب رودخانه‌های جاجرود و کرج به آن اضافه می‌گردد، سطح آب زیر شهر بالا آمده و خطری برای ساختمانهای بلند محسوب می‌شود. در تماس با شهرداری و با حضور متخصصین آب‌های

زیرزمینی، در نقاط مختلف شهر گمانه زده شد و مشخص گردید که در برخی مناطق، بخصوص در فصول زمستان و بهار، آب خیلی بالا می آید به طوری که برای ساختمان ها خطری بالقوه است. طرح شهرداری این بود که در سطح شهر و در نوارهای شرقی - غربی حدود ۴۰۰ چاه عمیق زده شود تا آب اضافی وسط شهر را به جنوب و از جنوب به خارج شهر انتقال دهد و این آب های اضافی را به فرم رودخانه در غرب شهر ری جاری سازد و در آنجا يك پارک جنگلی ایجاد و از این رودخانه در درون آن و با تشکیل دریاچه های متعدد استفاده شود و آب اضافی پس از پارک به طرف زمین های زراعی و رامین هدایت شود. در موقع گمانه زدن مشخص شد که، برای مثال، زیر خیابان سپه سابق سطح آب زیرزمینی به ۲ متری سطح خیابان رسیده بود! آب مصرفی شهر، در خانه ها و خیابان ها و پارک ها و غیره، احتمالاً $\frac{1}{3}$ تبخیر می شود و $\frac{2}{3}$ آن به زیرزمین فرو می رود که به آن آب زیرزمینی نشتی کوه های شمال تهران و آب باران در دشت تهران را باید افزود. وقتی این آب ها به قشر غیر قابل نفوذ زیر تهران (لایه مارن) می رسد، ذخیره شده و بالا می آید. در شهرهای بزرگ اروپا این آب های زیر شهرها را به وسیله کانال هایی در عمق زیاد (اگو) جمع آوری و از زیر شهر خارج می سازند، ولی چون تهران فاقد «اگو» است طبعاً این آب ها در زیر شهر ذخیره شده و سطح آب بالا می آید و خطراتی ایجاد می کند. بویژه در جنوب شهر و در فصول زمستان و بهار این آب های زیرزمینی خطر بالقوه بشمار می رود. در جنوب تهران خانه هایی دیده شد که آب از کف اتاق ها می جوشید. آلبومی از این قبیل محل ها تهیه شد، که در «دفتر ویژه اطلاعات» موجود بود.

ترافیک تهران

از مسائل مهم دیگری که با آن سروکار داشتم، مسئله ترافیک تهران بود و بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مسئله لاینحل است و خواهد بود. خیابان های تهران دارای سطح معین و محدودی است و از آغاز براساس اصول شهرسازی ساخته نشده. يك خودرو سواری در حرکت حدود ۲۵ مترمربع از خیابان را می گیرد، يك اتوبوس در حرکت حدود ۸۰ مترمربع، خودرو سواری در حال توقف حدود ۲۰ مترمربع و اتوبوس در حال توقف حدود ۶۰ مترمربع خیابان را اشغال می کند. با توجه به سطح خیابان های تهران و تعداد انواع خودروها به طور مشخص تهران گنجایش این همه ماشین را نداشت. باید جلوی هجوم جمعیت به تهران و نیز جلوگیری از اتومبیل های رنگارنگ خارجی و داخلی گرفته می شد و کسی به فکر این مسائل نبود. همه به فکر جیب خود بودند و از واردات اتومبیل یا کارخانجات مونتاژ خودرو، مانند ایران

ناسیونال، پول‌های کلان به جیب می‌زدند. ۱۰ سال بعد چه برسر تهران بیاید، برای آنها مهم نبود.

سوء استفاده از مسئله ترافیک تهران عجیب بود و بویژه سپهبد مبصر، در زمانی که رئیس شهر بانی بود، و نیک‌پی، شهردار تهران، پول‌های کلان به جیب زدند. یک مورد معاملات مبصر با حدادزاده بود، که شرح می‌دهم:

[محمود] حدادزاده از افرادی بود که در جلسات قمار منزل سپهبد خسروانی شرکت می‌کرد و کارخانه‌دار بود. پس از انقلاب نصرت‌الله (برادرم) می‌گفت که فوت کرده، که تصور نمی‌کنم صحیح باشد زیرا قبل از انقلاب سن زیادی نداشت و کاملاً سالم و شاداب بود. سپهبد مبصر، رئیس شهر بانی وقت، از حدادزاده رشوه‌های کلان می‌گرفت و به کارخانه او سفارشات کلان و بیمورد می‌داد. یک بار وسط خیابان‌های تهران قطعات فلزی بوقی شکل گذارد که خیابان‌ها یکطرفه شود، اکثر این قطعات زیر چرخ اتومبیل‌ها از بین رفت! دفعه دیگر وسط خیابان‌های وسیع شهر طارمی توری گذارد که راست و چپ خیابان‌ها یکطرفه شود. مبصر رشوه کلان خود را گرفت و بعد مجبور شد این‌ها را نیز جمع کند، ولی برای حدادزاده نفع زیاد داشت. حدادزاده در عین حال نمایندگی اتومبیل تویوتا و بسیاری کارهای جنبی دیگر نیز داشت و ثروت کلانی اندوخته بود. یکی از باغ‌های او که گاهی مرا دعوت می‌کرد در ضلع جنوبی کلپ ایران (نزدیک پل باغ سفارت ترکیه در شمیران) قرار داشت و مساحت آن حدود ۵ هزار متر مربع در بر جاده شمیران بود و در آن ساختمان مجهزی با استخر و تصفیه و غیره ساخته بود. من خیلی تلاش کردم که شاه‌رخ (پسرم) با دختر اول یا دوم او ازدواج کند ولی شاه‌رخ نپذیرفت و من شدیداً از او رنجیدم.

باید بگویم که معضل تهران به عنوان پایتخت محمدرضا، خود به تنهایی گویای وضع بلبشو و فساد رژیم گذشته است. در پایتخت‌های اروپایی حدود ۵۰-۶۰ سال است که محدودیت‌های سخت ایجاد شده و شهرهای پرجمعیت اروپا آنچه دارند مربوط به ۵۰-۶۰ سال قبل است. در تهران نه ۵۰-۶۰ سال قبل کسی به فکر این مسائل بود و نه در سال‌های ۱۳۵۰ که دولت پول کافی در اختیار داشت. برای مثال، در سال ۱۳۰۰ شهر لوزان سوئیس حدود ۸۰ هزار نفر جمعیت داشت که در سال ۱۳۵۰ این رقم به ۱۰۰ هزار نفر رسید و آن هم عمدتاً از موالید اهالی خود شهر بود و به کمتر کسی اجازه اقامت جدید داده شد. بزرگترین شهر سوئیس، زوریخ است که یکی از بزرگترین مراکز تجاری نیز به شمار می‌رود و جمعیت آن حدود ۳۰۰ هزار نفر است. شهر پاریس بزرگ حدود ۵ میلیون نفر جمعیت دارد که ۳ میلیون آن

در شهر و ۲ میلیون در حومه زندگی می کنند. حومه را چنان با ترن و اتوبوس مجهز کرده اند که کمتر خودرویی. از حومه به شهر وارد می شود و خود شهر به چنان شبکه مترو و اتوبوس مجهز است که روزانه این دو شبکه حدود ۵ میلیون مسافر را جابجا می کند. حتی شهر نیویورک با ۱۶ میلیون نفر جمعیت، به جز ۲-۳ مسیر و آن هم در ساعات خاص، دارای ترافیک سبکی است و به علت وجود نظم، ترافیک ایجاد ناراحتی نمی کند. بی نظمی و بی حوصلگی بلای ترافیک است که در تهران بشدت وجود دارد و در شهرهای اروپایی فرد بی نظم و بی حوصله اصلاً نباید رانندگی کند.

چرا تهران سال ۱۳۴۰ با ۱/۵ میلیون نفر جمعیت در سال ۱۳۵۵ دارای جمعیتی معادل ۴/۵ میلیون نفر شد؟ این پدیده را در کدام قواره جهانی می توان جای داد؟ باید عرض کنم که مسبب این هرج و مرج و عواقب عجیب آن سیاست های اجتماعی و اقتصادی محمدرضا بود و بس.

متروی تهران

در زمان محمدرضا، بارها و بارها مسئله متروی تهران مطرح شد و به جایی نرسید. عجیب است که شهرهای بزرگ، حتی در برخی کشورهای آسیایی، دارای متروهای خوب بودند و پایتخت ایران، با آن همه درآمد نفتی، فاقد آن! در زمان محمدرضا، فرانسوی ها پروژه ای برای احداث متروی تهران دادند، که آن را دیده و خطرناک ترین، بی ثمرترین و گران ترین متروی جهان تشخیص دادم. فرانسوی ها قرار بود این مترو را خودشان درست کنند و مدتی اداره نمایند و سپس تحویل پرسنل ایرانی دهند. ژاپنی ها نیز نقشه ای دادند و متروی هوایی را برای تهران پیشنهاد کردند. نقشه ژاپنی ها دو صفت بد نقشه فرانسوی ها را کم می کرد، یعنی خطرناک ترین و گران ترین نبود، ولی بی ثمرترین بود.

چرا نقشه متروی تهران فرانسوی ها، خطرناک ترین بود؟ زیرا متروی آنها باید از زیر شهر عبور می کرد و در برخی مناطق حدود ۲۰ متر زیر سطح شهر کانال مترو عبور داده می شد و امکان اینکه به چاه های زیاد برخورد کند و نیز آب های زیرزمینی با فشار در این کانال ها جمع شوند، زیاد بود. فرض را بر این می گذاریم که این يك مسئله فنی است و شرکت فرانسوی مسئولیت آن را می پذیرفت، ولی خطر دیگری باقی می ماند. فرض کنیم برق در سطح شهر یا منطقه ای از شهر قطع شود، که در تهران يك مسئله معمولی بود. در این موقع همه چیز مترو، از ترن (حتی بازوبسته شدن درهای ترن) تا هواکش ها و چراغ ها خاموش می شد، چون تماماً

برقی است، و در ظرف ۱۰ دقیقه دهها هزار نفر در زیرزمین خفه می شدند. در اروپا و ژاپن برای حل این معضل يك شبکه برق (سیم های برق شمال - جنوب و سیم های برق شرق - غرب) ایجاد کرده اند، به نحوی که اگر هر يك از سیم های شبکه برق قطع شود، به طور خودکار در ظرف $\frac{1}{10}$ ثانیه به آن برق می رسد، پس شبکه هیچگاه فاقد برق نیست. اما در تهران چنین شبکه ای وجود نداشت. مسئله به شرکت فرانسوی گفته شد و پذیرفتند که در ترن ها و ایستگاه ها باطری های بزرگی کار گذارند که وقتی برق قطع می شود، شروع به کار کند و بابت این موضوع مبلغ اضافی خواستند، که بی اشکال بود. در نقشه ژاپنی ها این خطر وجود نداشت. و اما چرا گران ترین؟ پیشنهاد فرانسوی ها مسلماً موجود است و رقم کلانی را در برمی گرفت که دقیقاً به خاطر ندارم و اصولاً متروی زیرزمینی گران است. اما متروی هوایی ارزان تر است و نه اینکه ژاپنی ها ارزان تمام می کنند.

ولی چرا بی ثمرترین؟ اگر به نقشه متروی پاریس مراجعه شود، مشاهده می گردد که هر فردی در هر نقطه شهر کافی است حداکثر ۷۵۰ قدم و حداقل ۲۵۰ قدم و به طور متوسط ۵۰۰ قدم راه بپیماید تا به طور حتم به يك راهروی ورودی مترو برسد. چنین سیستمی اقلأ ۶۰٪ مسافران را به خود جلب می کند، ۳۰٪ جذب اتوبوس ها می شوند و تنها ۱۰٪ ممکن است از خودرو شخصی استفاده کنند. پس، در پاریس به علت مسافری زیاد، بخصوص از ۸ الی ۱۰ صبح و ۴ الی ۶ بعد از ظهر، مترو سودآور است. چنین مترویی سهل الوصول است و همه را به خود جلب می کند. حال نقشه فرانسوی ها در متروی تهران را بررسی کنیم: فرض کنیم فردی می خواهد خود را به مترو برساند. او اگر در حومه شهر باشد باید به طور متوسط حدود ۸ الی ۱۰ کیلومتر را بپیماید و اگر در شهر باشد باید مسافتی حدود ۳-۴ کیلومتر را بپیماید تا به مترو برسد. طبیعی است که بسیاری مسافری ترجیح می دهند از وسیله دیگری استفاده کنند و نه این همه راه را طی کنند و خود را به مترو برسانند. حال اگر در مبدأ، مسافری نزدیک خط مترو باشد، ولی در مقصد باید مقدار زیادی راه پیمایی کند تا به مقصد برسد، باز هم ترجیح می دهد از وسیله دیگری استفاده کند. پس تنها مسافرینی از متروی فرانسوی ها استفاده می کردند که مبدأ و مقصدشان در کنار دو خط واقع شده بود، که حداکثر ۱۰٪ مسافرین را در برمی گرفت. روشن است که کم شدن ۱۰٪ مسافرین کمکی به حل مسئله ترافیک تهران نمی کرد.

چنین بود طرح متروی تهران در زمان محمدرضا، که اگر احداث می شد تنها و تنها پول گزافی را به جیب شرکت های خارجی می ریخت و هر ساله مخارج سنگینی را تحمیل می کرد و هیچ نتیجه ای هم نداشت.

توسعه تهران در دوران سلطنت محمدرضا و بویژه پس از اصلاحات ارضی او بود. در این سال‌ها بود که تهران از يك شهر خلوت و معمولی به يك شهر عظیم و بی‌نظم و شلوغ و آلوده تبدیل شد. در این سال‌ها ایران درآمد کافی داشت و اگر محمدرضا به فکر مملکت بود می‌توانست تهران را براساس اصول شهرسازی به صورت يك پایتخت زیبا توسعه دهد. ولی محمدرضا چنین نکرد و اصولاً در رژیم او هیچ ارگانی به فکر آینده نبود. توسعه بی‌رویه تهران ثمره سیاست‌های مخرب محمدرضا در بهم ریختن بافت جامعه بود و نمونه بارزی از مملکت‌داری او. چنین بود که تهران - پایتخت محمدرضا - به شهری بدل شد که بردرایی از آب قرار دارد، از نظر هوا مسموم و آلوده است، فاقد کوچکترین امکانات ایمنی برای سوانح غیرمترقبه است، ترافیک آن سنگین‌ترین ترافیک‌های دنیاست، بی‌نظم‌ترین و آلوده‌ترین شهر دنیاست و گردآوری زباله آن به تنهایی سالیانه هزینه‌های گزافی را تحمیل می‌کند.

محمدرضا شهر ۳۰۰ هزار نفری تهران را به ۶ میلیون رساند و رسماً می‌گفت که طرح ۱۲ میلیونی کردن تهران را دارد، که داشت. او تصور می‌کرد هر چه پایتخت بزرگتر و جمعیت آن بیشتر باشد، افتخاری برای او محسوب می‌شود. او در مسافرت‌های خارج به مقامات میزبان می‌گفت که قصد دارد جمعیت تهران را به ۱۲ میلیون نفر برساند و لابد آن مقامات با تعجب به این حرف گوش می‌کردند. این يك اصل است که خراب کردن آسان و درست کردن بسیار مشکل است. محمدرضا بافت اجتماع ایران را خراب کرد، یعنی کار آسان را انجام داد.

۴. رژیم پهلوی؛ پایگاه جاسوسی غرب

عمال انگلیس و آمریکا در ایران

قبل از ورود به بحث، لازم است درباره دلایل علاقه غرب به ایران و جایگاه ایران در استراتژی بین‌المللی و منطقه‌ای انگلیس و آمریکا و سایر قدرت‌های جهانی توضیح دهیم.

از زمانی که هندوستان بزرگ (شامل هندوستان، پاکستان، بنگلادش و کشمیر) مستعمره انگلیس شد، دو کشور ایران و افغانستان که مرز مشترك با روسیه تزاری و بعداً شوروی کمونیست داشتند، برای انگلستان اهمیت حیاتی درجه اول یافتند و حریمی برای جلوگیری از توسعه طلبی روسیه تلقی شدند. چنانکه معروف است، پطرکبیر در وصیت خود وصول به «آب‌های گرم» خلیج فارس و بحر عمان را عامل کلیدی در توسعه جهانی امپراتوری روسیه ذکر کرده بود. هم ایران و هم افغانستان هر دو جوابگوی وصیت پطرکبیر بودند، زیرا اصل دسترسی به آب‌های گرم بود و بحر عمان یا خلیج فارس تفاوتی نمی‌کرد. به همین دلیل امپراتوری بریتانیا برای جلوگیری از توسعه طلبی رقیب روس خود در طول تاریخ می‌کوشید تا راه حرکت روسیه را به جنوب سد کند.

اگر به تاریخ استعمار بریتانیا مراجعه کنیم، می‌بینیم که اگر در شمال ایران گاهی قدرت انگلیسی‌ها بر روسیه نمی‌چربید، در استان‌های شرقی و جنوبی و مرکزی و تهران، ترتیبات محکمی برای جلوگیری از نفوذ روسیه داده بود. در اینجا بود که حکام محلی و رؤسای عشایر اهمیت خاصی برای انگلیس یافتند، چون حافظ منافع او در ایران بودند. در مورد افغانستان وصول به آب‌های گرم در يك مرحله امکان‌پذیر نبود، بلکه در گام اول باید افغانستان تصرف می‌شد و در گام دوم بلوچستان و به این ترتیب روسیه ارتش خود را به مرزهای هندوستان بزرگ می‌رساند. در زمان سلسله قاجاریه، انگلستان در ایران و افغانستان بسیار فعال بود و تاریخ،

میزان و شدت فعالیت این کشور را در افغانستان و ایران به خوبی نشان می‌دهد.^۱ علت اینکه انگلیس به ایران اهمیت بیشتری می‌داد، این بود که با تصرف ایران، حتی با تصرف شرق ایران (استان‌های خراسان و سیستان و بلوچستان) توسط روس‌ها، امپراتوری جهانی انگلیس و بویژه هندوستان بزرگ در معرض مخاطره جدی قرار می‌گرفت. لذا، انگلیسی‌ها موفق شدند در طول قریب به ۱۰۰ سال توسعه طلبی روس‌ها را در جبال هندوکش متوقف کنند و نفوذ خود را در جنوب افغانستان تثبیت نمایند.

طبیعی است که انگلستان برای تحقق اهداف خود در ایران و افغانستان به اطلاعات دقیق و شناخت عمیق و همه جانبه و شبکه‌های جاسوسی گسترده نیاز داشت و بعلاوه و بخصوص باید حمایت و وفاداری حکام محلی و سران ایلات و عشایر این مناطق را جلب می‌نمود و لذا آنها را مورد توجه دقیق قرارداد، تا آنجا که توانست آنها را خرید و بشدت حمایت و ثروتمند نمود و در جایی که نتوانست آنها را از بین برد و نابود کرد.

انگلیسی‌ها برای سال‌ها در خوزستان شیخ خزعل - شیخ محمره که حکومت خودمختار تشکیل داده بود - را داشتند. آنها زمانی که خواستند به وسیله رضاخان ایران را یکپارچه و حکومت را متمرکز کنند به شیخ محمره اشاره کردند که از رضا تبعیت کند و او به تهران آورده شد.

۱. در دوران محمدرضا نفوذ قاجارها و سیاستمداران و رجال آن دوره ادامه داشت. از همان زمان به علت ثروت زیادی که این خانواده‌ها در اختیار داشتند، برایشان مقدور شد که اولاد خود را برای تحصیل به اروپا اعزام دارند و از سایر هموطنان خود متمایز سازند. از این خانواده‌های اشرافی دوره قاجار ۴ خانواده را بخوبی می‌شناسم: پیرنیا، مستوفی الممالک، بهبهانی و فرمانفرمائی‌ان. بخصوص فرمانفرمائی‌ان که اولاد بیشتر داشت و اکثر فرزندان او فارغ التحصیل اروپا بودند، در دوران محمدرضا مشاغل حساس یا پولساز داشتند. کلیه پیرنیاها، بهبهانی‌ها و فرمانفرمائی‌ان‌ها طرفدار سیاست انگلیس بودند، ولی چون تعداد آنها زیاد بود، انگلیسی‌ها تنها زمانی از آنها استفاده می‌کردند که به مشاغل حساس می‌رسیدند. اصولاً طرفداران انگلیس در ایران برای انگلستان هزینه‌ای نداشتند، زیرا رویه براین بود که آنها از طریق ایران ثروتمند و بی‌نیاز شوند. اگر زندگی این افراد بررسی شود روشن می‌گردد که از آغاز طوری ترتیب داده شده بود که آنها در ایران ثروتمند شوند، بدون اینکه یک ریال برای انگلستان هزینه داشته باشند. حتی خود سفارت انگلیس نیز همیشه سعی می‌کرد که مقداری از هزینه خود را از طریق ایران تأمین کند و من این امر را مکرر دیده‌ام. خانواده‌های قاجار در دوران محمدرضا از نظر سیاسی و خویشاوندی با هم متحد بودند و در درون خود سلسله مراتب داشتند، که براساس نزدیکی نسبی آنها به سلاطین قاجار بود. چون تعداد آنها زیاد بود و عموماً ثروتمند و منفذ بودند، این اتحاد به آنها قدرت خاصی می‌داد. آنها سلطنت پهلوی را غاصب می‌دانستند، ولی جرئت دست زدن به اقدام خاصی را نداشتند و بیشتر به مشاغل مهم و پولساز و تحصیل کرده‌های آنها به مقاطعه کاری علاقه نشان می‌دادند. (فردوست)

خزعل آزاد بود که هرچه ثروت دارد در ایران به کار اندازد و یا به خارج انتقال دهد. او هرچه قابل حمل بود، مانند طلاآلات و جواهرات و اشیاء عتیقه، را بدون محدودیت به خارج فرستاد و اموال غیرمنقول را به فرزندان و گذار کرد. شاهپورجی می گفت انگلستان هیچگاه مأمورین خود را رها نخواهد کرد. این گفته در مورد خزعل مصداق داشت. در زمان محمدرضا، پسر شیخ خزعل به نام [شیخ احمد] خزعلی آجودان کشوری شاه بود و از افراد متنفذ دربار بشمار می رفت و در برخی مسافرت های خارج محمدرضا را همراهی می کرد.

انگلیسی ها در فارس خاندان قوام الملك شیرازی را داشتند. رضاخان، علی قوام (پسر قوام الملك) را به دامادی خود درآورد و با این خانواده وصلت کرد. رضاخان با قوام الملك خیلی خلوت می کرد و او یکی از با ارزش ترین رابط های رضا با سفارت انگلیس در بحران شهریور ۱۳۲۰ بود که دائماً پیغام می برد و می آورد، اما بدون نتیجه بود. پسرش، علی قوام، در محاصره تهران به وسیله نیروهای بیگانه، اشرف را تنها گذارد و به سفارت انگلیس در قلهک پناه برد و اصرار داشت مرا هم همراه خود ببرد که نرفتم.

انگلیسی ها شرق ایران، جنوب خراسان و سیستان و بلوچستان، را به شوکت الملك علم (پدر امیر اسدالله علم) سپردند که دارای قشون انگلیسی و ایرانی مخلوط بود و وظیفه داشت که شرق کشور را از دستبرد روس ها محفوظ نگاه دارد و نگذارد روس ها به هندوستان بزرگ و بحر عمان دست یابند. شوکت الملك در زمان رضا در بیرجند، که مقرش بود، ماند و مورد احترام رضاخان بود. بعد از او، نوبت به پسرش رسید که داماد قوام الملك شیرازی شد و بدین ترتیب در پایگاه بزرگ انگلیس در شرق و جنوب کشور وصلت کردند.

در اصفهان، انگلیسی ها صارم الدوله را با اختیارات تام در آن خطه گماردند. او نیز مانند قوام الملك شیرازی مأمور رسمی انگلیسی ها و متنفذ طراز اول اصفهان بود و در زمان رضا و محمدرضا کماکان نفوذ خود را حفظ کرد و مورد ایراد هم نبود. استنادها در مقابل او جلوه ای نداشتند و می بایست با او کنار بیایند. صارم الدوله رسماً شغلی نداشت، اما مراجعات زیاد داشت که می خواستند کارشان را درست کند. او بسیار ثروتمند بود و ثروت خود را از پدرش، ظل السلطان پسر ناصرالدینشاه، به ارث برده بود. در زمان محمدرضا، پسر صارم الدوله آجودان کشوری شاه بود و او نیز مانند پدرش زندگی مجلل و مرفهی داشت.^۲

۲. پسر صارم الدوله، تا جایی که اطلاع دارم، کارخانه بزرگی در اصفهان و يك باغ وسیع و خانه مجلل در تهران داشت. دو خواهر اصفهانی بودند که یکی شان همسر سبهد صدی (رئیس شهربانی وقت که پس از انقلاب اعدام شد) و دیگری همسر پسر صارم الدوله بود. روزی پدر دختر به من مراجعه و شکایت کرد که پسر ←

در گیلان، انگلیسی‌ها از زمان قاجار خانواده خان اکبر را داشتند. این خانواده در به قدرت رسیدن رضاخان نقش مهمی ایفاء کرد. زمانی که قرار بود کودتای ۳ حوت ۱۲۹۹ انجام شود، انگلیسی‌ها فتح‌الله اکبر [سپهداررشتی] را رئیس الوزراء کردند و او راه کودتا را هموار کرد. یکی دیگر از اعضاء این خانواده خان اکبر [میرزا کریم خان رشتی] بود، که مهم‌ترین واسطه میان رضاخان و سفارت انگلیس بود. او این مسئله را صراحتاً در حضور محمدرضا و من می‌گفت و تا آخر عمر مورد احترام شدید محمدرضا بود. یکی از فرزندان این خانواده بنام حسن اکبر در دوران محمدرضا سناتور بود و برادرش، محمداکبر، نیز رئیس کل تشریفات دربار شد که پسرش بنام اسماعیل اکبر آجودان کشوری شاه بود.

به همین ترتیب، انگلیسی‌ها در میان بختیاری‌ها نفوذ کامل داشتند و افرادی مانند اسعدبختیار، ظفر بختیار پدرانسان و خودشان و اولادشان در اختیار سیاست انگلیس بودند. محمدرضا تا می‌توانست بختیاری‌ها را تحیب می‌کرد و در زمان ثریا قدرت آنها به اوج رسیده بود. محمدرضا، ظفر بختیار را نماینده مجلس نمود و رستم بختیار رئیس تشریفات دربار بود.^۳ انگلیسی‌ها در همدان هم خانواده وسیع و قدیمی قراگوزلورا داشتند و هم زاهدی‌ها را. در زمان محمدرضا، این دو خانواده بهترین مشاغل را داشتند. به همین ترتیب، در سایر نقاط ایران انگلیسی‌ها چنین مهره‌های ریز و درشت داشتند که همه متنفذ و ثروتمند بودند. این افراد

صارم الدوله زنش را که آستن بوده تحت این عنوان که بچه مال او نیست، به اتفاق يك نفر دیگر تا توانسته شلاق زده و سپس او را در صندوق عقب اتومبیل انداخته و به همین وضع به اصفهان برده و به پزشک آمریکایی بیمارستان دستور داده که زن را سقط جنین کند. من بلافاصله دو افسر از «دفتر ویژه اطلاعات» به اصفهان اعزام داشتم. آنها در بیمارستان اصفهان به دکتر آمریکایی مراجعه و وضع زن پسر صارم الدوله را سؤال کردند. دکتر آمریکایی جواب داد که سقط جنین انجام شد، ولی زن را به حدی شکنجه کرده‌اند که مجبورم او را مدتی تحت مراقبت قرار دهم. افسران اعزامی آثار شکنجه را روی شکم و پهلوی زن دیدند و گزارش خود را به من دادند. باغبان هم مشروح جریان را به افسران دفتر گفته بود. ماجرا را به محمدرضا گزارش دادم که آجودان کشوری شما چنین کاری کرده است. زیر گزارش نوشت: «به وزیر دربار دستور دهید او را از دربار اخراج نمایند و پرونده به دادگستری تحویل گردد!» او از دربار اخراج شد و پرونده امر هم به دادگستری تحویل گردید. (فردوست)

۳. خوانین بختیاری از قدیم به وسیله انگلیسی‌ها تقویت می‌شدند و وسیله‌ای برای پشتیبانی از سیاست انگلیس و هرگاه که انگلیس اراده می‌کرد در جهت تضعیف دولت مرکزی بودند. بختیاری‌ها دو تیره هستند، تیره‌ای که به دربار راه یافت تیره ظفر بختیار بود. ابوالقاسم بختیار در منطقه ماند و فرد با نفوذی در بین بختیاری‌ها شد و در دوران محمدرضا سرکشی کرد و تیپ اعزامی ارتش را خلع سلاح و نابود نمود. (فردوست)

متنفذ یا در آغاز متنفذ نبودند و انگلستان آنها را متنفذ کرد و یا متنفذ بودند و انگلیسی‌ها آنها را متنفذتر کردند.

در تهران، انگلستان تعدادی سیاستمدار حرفه‌ای تربیت کرده بود که استعداد و کالت و وزارت و صدارت داشتند و همه پست‌های کلیدی را به خود اختصاص می‌دادند. تعداد آنها بسیار زیاد بود، از قبیل محمود جم (پدر فریدون)، منصورالملک و غیره و غیره. بعدها یک سری تازه‌وارد از نسل جوان مانند اسدالله علم و حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا و غیره وارد گود شدند. فقط منوچهر اقبال در این میان غلط انداز بود که شرکت نفت را به او سپردند و از شرش راحت شدند.

بنابراین، انگلیسی‌ها بسیار پیش از صعود رضا به سلطنت، در طبقات بسیار بالای ایران نفوذ عمیق داشتند. روس‌ها قبل از انقلاب کمونیستی به وسیله نیروی قزاق نفوذ خود را اعمال می‌کردند و پس از کمونیست شدن راه نفوذ پنهانی و حزبی را پیش گرفتند. انقلاب بلشویکی در روسیه و مشغول شدن روس‌ها به مسائل داخلی خود بهترین موقعیت را برای انگلیسی‌ها فراهم آورد تا یک حکومت مقتدر نظامی در ایران برقرار کنند. بدین ترتیب، ایران سهر بلای هندوستان شد تا منافع استراتژیک انگلستان محفوظ بماند. رضاخان این رل را برای انگلیس بازی کرد. پس از جنگ جهانی دوم، انگلستان بشدت ضعیف شد و امپراتوری‌اش را از دست داد. هندوستان بزرگ مستقل و تقسیم شد و آمریکایی‌ها، که در طول جنگ بسیار قوی شده بودند، وارد معرکه شدند. انگلیسی‌ها تا مدتی کوشیدند تا شاید امپراتوری خود را حفظ کنند، ولی بتدریج برایشان روشن شد که حفظ همه امکان ندارد و لذا با آمریکایی‌ها شریک شدند. در شهریور ۱۳۲۰، ارتش انگلیس تعدادی افراد دارای مشاغل حساس، افسران عالی‌رتبه و وزراء و غیره، را مدتی دستگیر کرد. به نظر من، بدون تردید هدف این دستگیری تطهیر این افراد بود، که عموماً از وابستگان قدیمی انگلیس بودند، تا بعداً بتوانند با وجهه ملی موقعیت بهتری بدست آورند. چنین نیز شد و آن افرادی که مهره انگلیس بودند بعداً به مشاغل حساستری رسیدند و بسیاری از آنها، مانند زاهدی، به دستور انگلیس به آمریکایی‌ها وصل شدند.

در این دوران آمریکایی‌ها طرفدار ملی شدن نفت ایران بودند تا بتوانند از موضع قدرت با انگلیسی‌ها شریک شوند و سهم خود را بگیرند. بتدریج انگلیس قانع شد که به ملی شدن نفت ایران تن دهد و برای حفظ بقایای منافع خود از خطر شوروی، که پس از جنگ قدرت قابل اعتنایی بود و در منطقه حضور نظامی داشت، با شرکاء مقتدری در کنسرسیوم (هفت خواهران) ذینفع شود. اگر انگلیسی‌ها در ۲۸ مرداد محمدرضا را مجدداً پیشنهاد کردند و روی کار آوردند

برای این بود که تمام قدرت توسط آمریکا قبضه نشود، علاوه بر اینکه به دلیل شناخت بیشتر ایران سلطنت محمدرضا را صلاح می‌دانستند.

بتدریج، انگلیسی‌ها تعداد بیشتری از عوامل خود را به آمریکا معرفی کردند و یا خود به نفع آمریکا از آنها استفاده نمودند، مانند: علم، حسنعلی منصور، هویدا، شریف امامی و غیره. پس از کودتا، می‌بینیم که گاه يك نخست‌وزیر وابسته به انگلیس سرکار می‌آید، ولی به طرف آمریکا سوق پیدا می‌کند، آمریکا در ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ بی‌رقیب پیدا می‌کند و سلاح و ساز و برگ ارتش ایران را در مقابل انبوه دلارهای نفتی تأمین می‌نماید. این وضع تا انقلاب با حداکثر شدت ادامه داشت. در همین دوران طبقه‌ای پیدا شد که مستقیماً با آمریکایی‌ها تماس داشتند و قبلاً مأمور انگلیس نبودند. آنها بتدریج اکثر پست‌ها را قبضه کردند.

در این دوران، در میان افسران نفوذ آمریکا بسیار زیاد شد و تنها عده معدودی مانند مبصر و نصیری و معتضد طرفدار جدی سیاست انگلستان (در عین رابطه با آمریکا) بودند. در میان افسران نیز يك تیپ نوپدید شد که کاملاً طرفدار آمریکا بودند و قبلاً وابستگی به انگلیس نداشتند، مانند: خسروداد (سرلشکر)، ربیعی (سپهبد)، حبیب‌اللهی (دریابان)، ازهارای (ارتشبد)، یارمحمدصالح (سپهبد)، سیوشانس (سپهبد، زرتشتی بود). این تیپ نو آمریکایی رسمشان این بود: حداکثر همکاری با آمریکاییان و بخصوص مستشاران نظامی و دعوت آنها به خانه‌هایشان و دعوت متقابل مستشاران از این افراد به خانه‌هایشان یا به باشگاه‌هایشان، روزها هم که با یکدیگر ملاقات دائم داشتند. این رویه عادی شده بود و قبلی نداشت و همه آن را به عنوان يك وضع طبیعی پذیرفته بودند. مثلاً، خسروداد و سپس ربیعی را آمریکاییان مستقیماً معرفی و در مشاغل حساس گماردند. اما در ساواک تعدادی انگلیسی ماندند، مانند معتضد و سرتیپ هاشمی (مدیرکل هشتم) و آرشام. آن مقامات ساواک که در تهران بودند با انگلیسی‌ها همکاری می‌کردند و مجاز بودند. پس می‌توان نتیجه گرفت که در دوران محمدرضا (پس از کودتا) تعدادی طرفدار انگلیس ماندند و فی‌الواقع برای آمریکا کار می‌کردند، تعدادی را انگلیس به طرف آمریکا سوق داد و تعدادی هم مستقیماً به آمریکا وصل شدند بدون سابقه کار برای انگلیسی‌ها.

بنابراین، در این دوران انگلیس دیگر حاکم مطلق ایران نیست، بلکه بهتر است گفته شود يك طرف معامله و شریک آمریکاست، که در تحکیم مواضع آمریکا ذینفع است، زیرا خود به تنهایی قدرت حفظ امنیت منطقه را ندارد و این آمریکاست که چنین نیروی مالی و نظامی دارد.

بنابراین، هرچند آمریکا و انگلیس تفاوت منافی دارند، که البته قابل گذشت و حل و فصل است، ولی اصل رابطه آنها اتحاد کامل در خاورمیانه است. به عقیده من، کاری که آمریکا امروزه به عنوان يك ابرقدرت در سطح جهان می‌کند، بدون کمک انگلیس به این سادگی امکان‌پذیر نیست. انگلیس همیشه در هر حرکتی خود را اولین دنباله‌رو آمریکا نشان می‌دهد و آمریکا نیز اولین کشوری است که منافع انگلیس را در سطح جهان حفظ می‌کند. بعلاوه، انگلیس پل مطمئنی است بین دو ابرقدرت، که هر دو به آن اطمینان کامل دارند. این يك عقیده است و تبلیغات رسانه‌های جهان و اظهارات مقامات انگلیسی آن را بوضوح نشان می‌دهد. با مقدمه‌ای که گفتم روشن می‌شود که مهره‌ها و عوامل اطلاعاتی انگلیس و آمریکا در ایران زیاد قابل تفکیک نیستند. هرچند بودند عناصری که به طور خاص برای آمریکا یا انگلیس کار می‌کردند، ولی در رابطه با شخصیت‌های مهم درباری و نظامی می‌بینیم که مثلاً فردی مانند اسدالله علم، که جداندرجد عامل انگلیس است، مهم‌ترین رابط محمدرضا هم با انگلیس و هم با آمریکا است.

بدین ترتیب بود که انگلیس و آمریکا مشترکاً به این فکر افتادند که در ایران به تشکیل سازمان‌های اطلاعاتی منسجمی بپردازند، زیرا دیگر ایران را قطعاً متعلق به خود می‌دانستند. طبق توافق میان مقامات اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، مأموریت تشکیل ساواک به سازمان «سیا» واگذار شد و مسئولیت تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به اینتلجنس سرویس انگلستان. در نتیجه، نهادهای اطلاعاتی ایران شکل سازمان یافته‌ای یافت و به عنوان شاخه‌هایی از سرویس‌های اطلاعاتی غرب به فعالیت گسترده در داخل کشور و در منطقه پرداخت. در مرحله بعد، با برنامه‌ریزی مشترک دو سرویس آمریکا و انگلیس بتدریج و گام به گام نفوذ سرویس اسرائیل در ایران توسعه یافت و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها خود را عقب کشیدند و جا را برای نقش اصلی اسرائیل در ساواک باز کردند و آمریکایی‌ها توجه درجه اول خود را به ارتش و اداره دوم معطوف داشتند.

انگلیسی‌ها و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»

قبل از ورود به بحث به ذکر دو خاطره می‌پردازم:

در زمان دولت زاهدی، محمدرضا میهمانی‌های نیمه خصوصی می‌داد که در آن حدود ۱۰۰-۱۵۰ نفر برای شام دعوت می‌شدند. در این میهمانی‌ها يك نفر انگلیسی حضور داشت که رئیس MI-6 سفارت در ایران بود. او در یکی از میهمانی‌ها به من نزدیک شد و به صحبت پرداخت و از من پرسید: راجع به انگلیسی‌ها در ایران چه فکر می‌کنید؟ در آن موقع من تسلطی بر مسائل سیاسی و اطلاعاتی نداشتم، ولی به هر حال دارای استنباطاتی بودم و بعلاوه مشروب مفصلی خورده و سرم گرم بود. لذا، بی‌پروا گفتم: عیب شما انگلیسی‌ها این است که افرادی را که برای مشاغل مختلف پیشنهاد می‌کنید و افرادی که با شما تماس دارند و طرفداران شما اکثراً بدنام و اهل سوءاستفاده هستند. اگر این خواص از ضروریات این افراد است که حرفی نیست، ولی اگر چنین نیست چرا از بین افراد خوشنام برای خود طرفدارانی پیدا نمی‌کنید؟ گفتم: «مگر انگلستان را دوست دارید؟» گفتم: ایران و انگلستان روابط نزدیک دارند، چرا دوست نداشته باشم؟! او تشکر کرد و به طور ضمنی صحبت‌های مرا پذیرفت. مدتی گذشت. تصور می‌کنم ۶ ماه بعد در میهمانی مشابهی او را دیدم. او شاید تنها خارجی بود که به این میهمانی‌ها دعوت می‌شد. چند گیلاس مشروب خورده و گرم بودم و بیشتر علاقه به صحبت و شوخی با خانم‌ها داشتم. رئیس MI-6 سفارت جلو آمد و با من دست داد و گفت: «اگر ممکن است باهم مشروبی بخوریم!» من در آن زمان نزدیکترین فرد به محمدرضا بودم و شام و ناهار با او می‌خوردم و شب‌ها تا دیر وقت نزد او بودم. به هر حال، پشت بار رفتیم و دوویسکی سفارش داده شد. او گفت: «حق با شماست. من در باره صحبت دفعه قبل شما زیاد فکر کردم و تحقیق نمودم، متأسفانه در اکثر موارد چنین است. البته از برخی از آنها، ولو خوب نباشند، نمی‌توانیم بگذریم،

ولی در اکثر آنها می توان تجدیدنظر کرد و افراد دیگری را انتخاب نمود که حسن شهرت داشته باشند و این برای ما هم خوب است.» او باز از من به خاطر این راهنمایی تشکر کرد.

خاطره دوم نیز مربوط به همین زمان است:

شبی علم، محمدرضا و ثریا را به خانه اش دعوت کرده بود. مانند همیشه بساط مشروب و بخواری برقرار بود و محمدرضا و ثریا و سایرین (از جمله من) مشروب زیادی خوردیم. در آن شب، ثریا و محمدرضا در کنار هم و جدا از دیگران نشسته بودند. ثریا مرا صدا کرد. من که نیمه مست بودم جلورفتم و دستش را باصدا بوسیدم. محمدرضا و ثریا خیلی خندیدند. ثریا گفت: «بنشین پهلوی من و کمی صحبت کن!» نشستم و بشدت آنها را خنداندم. ثریا گفت: «چرا نزد من نمی آیی؟» مدتی بود فروغ ظفر مرا به برخی میهمانی ها دعوت نمی کرد و قلباً دلخور بودم. لذا گفتم: تمام زیر سر این فروغ ظفر است که در دعوت کردن سیاست خاص خود را دارد! فروغ ظفر، که در نزدیکی بود، شنید و گفت: «این صحبت ایشان صحیح نیست و هرچه تلفن می کنم نمی آیند و در نتیجه من هم دیگر تلفن نکردم، حالا باید از این جمعه هر جمعه بیایید!» ثریا گفت: «شنیدم در طفولیت برای محمدرضا قصه می گفتم!» گفتم: بله، ولی از خودم اختراع می کردم و قهرمان همه قصه ها باید محمدرضا می بود و گرنه خوششان نمی آمد. قهرمان کردن در قصه هم خرجی ندارد! ثریا گفت: «بیا و برای من هم قصه بگو، ولی نمی خواهم همیشه قهرمان باشم.»

پس از این صحبت ها محمدرضا و ثریا مرا مرخص کردند. در سالن همه دور مرا گرفتند و چون مورد توجه شاه و ملکه واقع شده بودم هر کدام چیزی تعارف می کردند. پشت میز مرد مرموزی ایستاده بود و وقتی او را نگاه کردم لبخندی زد. به او نزدیک شدم و گفتم: شما را قبلاً ندیده ام! گفت: «شما در مجالس نبوده اید و گرنه من همیشه و در همه جا هستم» و اضافه کرد: «ارباب (محمدرضا) و زنش شما را خیلی دوست دارند و باز همدیگر را خواهیم دید.» این نخستین دیدار من با شاهپور جی بود که حتی نامش را نیز نپرسیدم.

از این میهمانی سالها گذشت. اردیبهشت ۱۳۳۸ بود و استاد دانشگاه جنگ بودم. روزی افسر گارد به دانشگاه آمد و اطلاع داد که شاه مرا احضار کرده است. بلافاصله به کاخ مرمر رفتم. ملاقات بسیار کوتاه بود و محمدرضا چند جمله بیشتر نگفت: «فردی در اتاق نصیری نشسته، برو او را ببین و هرچه گفت انجام بده و به من نه گزارش بده و نه دستور بخواه، هرچه گفت انجام می دهی!» گفتم: چشم! بیرون آمدم و به اتاق نصیری (ساختمان نزدیک در ورودی کاخ) رفتم. در آن زمان نصیری فرمانده گارد بود. به داخل اتاق رفتم و دیدم نصیری به اتفاق یک

سیویل نشسته است. او بلند شد و گفت: «مرا می شناسید؟» یادم آمد که همان فردی است که در میهمانی علم دیده بودم. گفتم: شما را دیده ام ولی نامتان را نمی دانم. خود را معرفی کرد. او شاپور جی بود. در این موقع نصیری از اتاق خارج شد. دستور محمدرضا را به اطلاع شاپور جی رساندم. او چنین توضیح داد: «در مسافرت اخیر شاه به انگلستان^۴، من در میهمانی که ملکه انگلیس به افتخار او داده بود حضور داشتم و بین ایشان و ملکه نشسته بودم. شاه صحبت کرد و به ملکه گفت که شما چگونه از اخبار مملکت خود و دنیا به طور روزانه مطلع می شوید؟ و افزود: هر روز ۴۰۰-۵۰۰ برگ گزارش برای من می فرستند، در روز که کار دارم و در شب هم وقت مطالعه ندارم، لذا دستور می دهم در حضور خودم این گزارش ها را در بخاری بسوزانند. ملکه توضیح داد که حل مسئله بسیار ساده است و ما حدود ۷۰ سال است که برای این کار سازمان ویژه ای داریم که همین ۴۰۰-۵۰۰ برگ را به ۲-۳ برگ تبدیل می کند و روزانه فقط در دو نسخه به اطلاع من و نخست وزیر می رسانند. ملکه به شاه پیشنهاد کرد که شما فردی را بفرستید و ما آموزش های لازم را به او خواهیم داد و این کار را برای شما سازماندهی خواهد کرد. شاه از این پیشنهاد استقبال نمود و در نتیجه ملکه به من (شاپور جی) دستور داد که، شما ترتیبی بدهید که این کار انجام شود.» بعدها مطلع شدم که در بازگشت به تهران، محمدرضا از نصیری می خواهد که دو نفر را به او معرفی کند. نصیری نیز صمدیانپور (سپهد و رئیس شهربانی شد) و سرهنگ موثقی را معرفی می کند. محمدرضا می پذیرد و قرار می شود که ترتیب سفر آن دو برای فردای روزی که شاپور جی را دیدم داده شود. شاپور جی مراجعه می کند و متوجه می شود که محمدرضا به پیشنهاد نصیری، فرد دیگری را در نظر دارد بفرستد. شاپور جی گفت: «پیش از اینکه بیایی نزد شاه بودم و مطلع شدم که فرد دیگری را در نظر دارد. به او گفتم افراد فوق (صمدیانپور و موثقی) صلاحیت این مسئولیت بزرگ را ندارند و فلانی (من) برای این کار مناسب است. شاه بلافاصله موافقت کرد و گفت: بله، بله، راستی چطور هیچ یادم نبود، او دوست من است و مورد اعتماد کامل من. بسیار مناسب است!» در نتیجه، بلافاصله محمدرضا به دنبال من فرستاد و مرا به عنوان مأمور تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به شاپور جی معرفی کرد. شاپور جی گفت: «کی می توانی به لندن بیایی؟» گفتم: حاضرم! بدین ترتیب، فردای آن روز برای طی دوره آموزش و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به لندن پرواز کردم.

۴. منظور سفر رسمی ۸ اردیبهشت ۱۳۳۸ شاه به انگلیس است. (ویراستار)

سرشاپور ریپورتر، سر جاسوس غرب در ایران

بدین ترتیب، من توسط انگلیسی‌ها برای تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» کاندید شدم و شاپور جی مرا برای این پست به محمدرضا پیشنهاد کرد (بعدها محمدرضا در دیدار خصوصی تأیید کرد که شاپور جی مرا معرفی کرده بود). روزی از شاپور جی پرسیدم که چرا شما به من علاقمند شدید؟ شاپور جی پاسخ داد: «شما را سالهاست می‌شناسیم و به علاوه پنج سال در دانشگاه جنگ استاد انگلیسی بودم و در این مدت از دانشجویان تحقیق می‌کردم که از کدام استاد راضی و از کدام ناراضی هستند و متوجه شدم که اکثر دانشجویان از شما راضی هستند و در بین افسران وجهه و محبوبیت دارید و همین برای ما کافی بود.» سپس شاپور جی عکسی را به من نشان داد که وی در جلو و حدود ۳۰-۳۵ سرهنگ و سرهنگ دوم در پشت سر او ایستاده بودند و گفت: «اینها دانشجویان امسال من هستند.»

شاپور جی در زمان انقلاب تصور می‌کنم حدود ۵۵ سال داشت. طبق گفته خودش زرتشتی است و خانواده اش در هند زندگی می‌کردند و سپس به ایران می‌آیند. پدرش [اردشیر جی] از بنیانگذاران فراماسونری ایران و همان کسی بود که رضاخان را پیدا کرد و برای کودتا به انگلیسی‌ها پیشنهاد نمود. فردی است بلندقد، شاید بیش از ۱۸۰ سانت، قوی هیکل و موزون، با قیافه‌ای کاملاً فکور، چشمانی نافذ و فوق‌العاده آرام. تحصیلات او را نمی‌دانم، ولی آنچه به عنوان معلومات اطلاعاتی، نحوه تماس و صحبت به عنوان يك مقام اطلاعاتی از او دیده‌ام باید در عالی‌ترین رده اطلاعاتی تحصیل کرده باشد و او بیش از حد لازم واجد این معلومات بود. مأمورین انگلیسی که در ایران و در انگلیس دیده‌ام در مقابل او ضعیف و بسیار ضعیف بودند. هوش و حافظه اش درجه يك بود و خوب می‌دانست که اعتماد افراد را چگونه جلب کند. يك روانکاو واقعی بود و بدون اینکه يك کلمه از دانش خود در این زمینه بگوید، مشهود بود که طرف

صحبت را بخوبی و در اعماق وجود او می‌شناسد. بدون تردید، علاوه بر استعداد ذاتی و ژنی دوره‌های خاصی را طی کرده و کاملاً جذب کرده بود. خصوصیات اخلاقی، مانند درستی و صداقت و اعتماد، را در او نمی‌شد تشخیص داد و شاید اینها برای او مفهومی نداشت. علیرغم اینکه به علت کثرت دیدارها علی‌القاعده باید او را بخوبی بشناسم، باید اذعان کنم که چنین نیست و هیچگاه او را به درستی نشناختم. در برخوردها خود را دوست، مهربان و صمیمی نشان می‌داد ولی به هیچوجه خود را به طرف - هر که می‌خواست باشد - تسلیم نمی‌کرد. لذا، نمی‌توانستم او را بشناسم. در ملاقات بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کرد، به نحوی که برای شنیدن باید سراپا گوش بود. جملات را به فرم رمز ادا می‌کرد، دو کلمه از يك جمله را می‌گفت و سپس يك کلمه اضافی را وارد جمله می‌کرد و سپس دو سه کلمه دیگر جمله را می‌گفت، به طوری که اگر فردی آشنا به طرز بیان او نبود فهم جملات و منظورش دشوار می‌شد. لذا، به اجبار سؤال می‌شد که منظور چیست؟ و پس از ۲-۳ بار تکرار می‌شد منظور او را فهمید. این شیوه بیان طبعاً فرصت کافی برای تمرکز فکری و تعمق به او می‌داد. همیشه خودش شروع به صحبت می‌کرد و چند خبر می‌داد و کمتر انتظار داشت چیزی به او گفته شود. اگر مطلبی را می‌خواست سؤال می‌کرد ولی وانمود می‌کرد که جواب برایش مهم نیست. مثلاً در میان جواب حرف می‌آورد، یعنی پاسخ اهمیتی ندارد! طبیعی بود که بقیه جواب هم گفته می‌شد و او نیز با بی‌تفاوتی گوش می‌کرد؛ ولی در واقع، همه را با حافظه قوی اش ضبط می‌کرد و بلافاصله از پاسخ سؤالی که مطرح کرده بود رد می‌شد و يك مسئله کاملاً عادی را مطرح می‌کرد. در چهره او نه خوشحالی و نه ناراحتی و ناخشنودی را نمی‌شد فهمید. پس از ملاقات با او نیز نمی‌شد فهمید که منظور او از این ملاقات چه بوده است. من همیشه از دیدن او بسیار خوشحال می‌شدم، زیرا اطلاعات زیادی راجع به زندگی محمدرضا و زندگی خصوصی او به من می‌داد که نمی‌دانستم. تنها راه برای من این بود که با او صداقت داشته باشم. بتدریج فهمیدم که شناخت او از ایران و افراد مؤثر ایران بی‌نظیر است. به طور مثال، ضمن صحبت از من می‌پرسید: فلان شخص را می‌شناسی؟ منظورش این بود که از دوستان او و فرد مؤثری است. مطمئناً بجز مسائل نظامی و اطلاعاتی، در تئوری و عمل، در سایر شئون ایران تبحر کامل دارد و از دقایق و ظرایف سیاست جهانی نسبت به ایران مطلع است.

شاپور جی بدون تردید برجسته‌ترین و مهمترین مقام اطلاعاتی انگلیس در رابطه با ایران بود. او هیچگاه شغل و سمت خود را در دستگاه انگلیسی‌ها نگفت و بیشتر از ایرانی بودن خود صحبت می‌کرد. ولی روشن است که اهمیت و مقام شاپور جی به خاطر پست و سمت نبود،

بلکه به خاطر خصوصیات خود او بود. من در طول حیات خود کسی را ندیده‌ام که مانند شاپور جی نزد انگلیسی‌ها محرم و معتبر باشد. طبق گفته خودش، با ملکه انگلیس بسیار خودمانی بود و ایادی در یکی از سفرهای محمدرضا (که من نبودم) وی را در حضور ملکه انگلیس، خیلی صمیمی و خودمانی، دیده بود و به من گفت. باز طبق گفته خودش، در جلسات سالانه محمدرضا با رئیس کل MI-6، که هر ساله موقع بازی‌های زمستانی در سوئیس برگزار می‌شد، حضور داشت و در تمام ملاقات‌ها و بحث‌ها شرکت می‌کرد. در سال ۱۳۴۹ (اگر اشتباه نکنم) که رئیس کل MI-6 به تهران آمده بود خودم شخصاً دیدم که در کنار او می‌نشست و شدیداً مورد احترام او بود. به نظر من هیچ چیز سیاست انگلیس در رابطه با ایران برای شاپور جی مخفی نبود و او به همه اسرار دسترسی داشت.

مسئلاً رؤسای MI-6 ایران نمی‌توانستند تسلط شاپور جی را داشته باشند و او نقش هدایت‌کننده آنها را به عهده می‌گرفت. شاپور جی به طور مداوم در ایران بود، در حالیکه مسئولین MI-6 سفارت يك دوره ۴ ساله در ایران می‌ماندند و سپس به مرکز بازمی‌گشتند و البته ممکن بود بعدها نیز برای يك دوره ۴ ساله دیگر اعزام شوند. شاپور جی کار اینها را تسهیل می‌کرد و اگر ملاقات با فردی را لازم می‌دانستند، شاپور جی سریعاً ترتیب ملاقات را می‌داد و خود نیز حضور می‌یافت که مبادا فرد انگلیسی اشتباه کند.

شاپور جی پس از ازدواج محمدرضا با فرح، معلم انگلیسی فرح شد و هفته‌ای ۳ بار در کاخ حاضر می‌شد و به او انگلیسی درس می‌داد و سپس معلم انگلیسی پسر فرح (رضا) شد. در نتیجه، انگلیسی فرح خیلی خوب شده بود و به احتمال زیاد این رابطه آنها تا انقلاب هم ادامه داشت. با وجودی که شاپور جی از همه وقایع دربار اطلاع داشت، در ملاقات‌ها با من می‌خواست که از زندگی خصوصی گذشته و حال محمدرضا، زنان و اطرافیان او بیشتر و بیشتر بدانند و به این بخش از اخبار علاقه وافر نشان می‌داد. سبک او این بود که خودش شروع به صحبت می‌کرد و چند اطلاع دقیق و دست‌نیافتنی از زندگی محمدرضا و اطرافیان او به من می‌داد که من نمی‌دانستم و برایم جالب بود و بعدها معلوم می‌شد که صحیح است. سپس می‌گفت: شما چه خبر دارید؟ من نیز آنچه می‌دانستم می‌گفتم. روش شاپور جی در بحث این بود که می‌گفت انگلیسی‌ها همه چیز را می‌دانند. او همیشه از قدرت انگلستان صحبت می‌کرد و مدعی بود که حتی پس از جنگ دوم نیز قدرت خود را حفظ کرده است.

بدون تردید، ارتباطات شاپور جی با نیروهای مختلف شهری و عشایری در سراسر کشور گسترده بود. به طور مثال، علم (وزیر دربار) هر چند ماه يك بار در خانه اش از محمدرضا

پذیرایی می‌کرد و بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر دعوت می‌شدند و شاهپور جی هم جزء مدعوین بود. همانطور که گفتم، شاهپور جی با علم و خانواده اش خیلی نزدیک بود و همین برای او کافی بود. علم به محمدرضا بسیار نزدیک بود. زن علم به فرح بسیار نزدیک بود و دخترهای علم نیز در تمام مجامع درباری شرکت داشتند. البته زن علم استعداد زیاد برای جاسوسی نداشت، ولی دختر علم (آن که شوهر انگلیسی دارد) کاملاً مستعد بود. ایادی نیز از زندگی درون اتاق خواب و حمام محمدرضا اطلاعات دقیق داشت. مجید اعلم (دوست محمدرضا) نیز سالی یک بار محمدرضا را به خانه اش دعوت می‌کرد و تعداد مدعوین حدود ۲۰۰-۳۰۰ نفر بود و باز هم شاهپور جی در آنجا حضور داشت. او در طول همه این میهمانی‌ها اکثر وقت خود را در صحبت با تعدادی وزیر و وکیل و سران عشایر می‌گذراند، از جمله به یاد دارم که با اسدالله رشیدیان بسیار گرم بود. علاوه بر افراد فوق، شاهپور جی با افراد زیادی دوستی و تماس داشت، که برخی را ذیلاً می‌نویسم:

سرلشکر علی معتضد (قائم‌مقام ساواک و مسئول اطلاعات خارجی که قبل از انقلاب سفیر ایران در سوریه بود) با شاهپور جی در رابطه بود. از چه زمانی؟ نمی‌دانم. ولی با شناختی که از اخلاق معتضد دارم اگر شاهپور جی هم نمی‌خواست به تماس ادامه دهد، او شاهپور جی را رها نمی‌کرد. در ساواک، سرتیپ هاشمی، مدیر کل هشتم (ضد جاسوسی)، نیز به انگلیسی‌ها مربوط بود و بخصوص آرشام، رئیس ساواک خراسان، مورد توجه آنها بود. آرشام به حدی مورد توجه بود که به خواهش رئیس MI-6 سفارت، که می‌خواست به او شغل مهمی داده شود، رئیس ساواک خراسان، سپس سیستان و بلوچستان و بعد استان کرمان شد و احتمالاً در انقلاب از آنجا با لنج به خارج رفت. سبهد مبصر نیز با شاهپور جی در تماس بود. او سیاست انگلیسی‌ها را در ایران پیاده می‌کرد و مدت‌ها در مشاغل اطلاعاتی و نظامی کار کرد، مدتی معاون رکن ۲ ستاد ارتش بود و بعدها رئیس شهربانی شد. از میان نظامیان، سبهد کمال و سرتیپ علوی کیا نیز با شاهپور جی رابطه داشتند. از میان خانواده‌های متنفذ کشور می‌دانم که شاهپور جی حداقل با ۳ خانواده فرمانفرماتیان و بختیاری و قشقائی رابطه داشت. در میان فرمانفرماتیان دوستانی داشت. در میان بختیاری‌ها ملک‌شاه ظفر بختیار (نماینده مجلس) و رستم بختیار (رئیس تشریفات دربار) و در میان قشقائی‌ها برادر کوچکتر [محمدحسین صولت قشقائی] (که همسرش دختر سرلشکر نقدی بود) با شاهپور جی مربوط بودند که شخصاً دیده‌ام. فریدون جم استعداد و آمادگی این نوع کارها را نداشت. نه خوشش می‌آمد و نه تسلطی داشت. تنها باری که شاهپور جی را ناراحت دیدم، حدود سال‌های ۱۳۵۱-۱۳۵۲ یعنی زمانی بود

که محمدرضا دستور داد گزارش من درباره معامله شکر با يك شرکت انگلیسی در روزنامه اطلاعات چاپ شود و نام شاهپور جی به عنوان واسطه این معامله نوشته شد. قبلاً توضیح دادم که اصل ماجرا زیر سر فلیکس آقایان بود که شاهپور جی را بدنام کرد. برای من این اقدام محمدرضا بسیار تعجب آور بود. معامله شکر با انگلیس احتمالاً حدود ۳۰۰ میلیون تومان بود و در مقایسه با معاملات چند میلیارد تومانی چیزی نبود. خاصه اینکه قیمت شکر در روز می توانست تغییر کند و به علاوه ممکن بود شرکت جنس را از واسطه خریده و کمی گرانتر فروخته باشد. همه این ها مسائلی بود که محمدرضا می دانست. فرضاً که شرکت شکر را ۱۰٪ گرانتر فروخته و ۵٪ به شاهپور جی داده بود، این مسائل برای محمدرضا اهمیتی نداشت. برای من که با رویه محمدرضا آشنا بودم و می دیدم که موجودی بیفایده و غیرسیاسی مانند مجید اعلم (دوست محمدرضا) حدود يك میلیون کیسه سیمان را اختکار می کند و او عکس العملی نشان نمی دهد، عمل او در رابطه با شاهپور جی واقعاً عجیب بود.

پس از این واقعه، شاهپور جی به دفتر نزد من آمد و از محمدرضا گلگی کرد که چرا دستور چاپ گزارش بازرسی را در روزنامه اطلاعات داده است. او گفت: «نمی دانم چرا محمدرضا دستور چاپ پرونده های واقعی سوء استفاده چند میلیاردی دوستانش را نمی دهد ولی این پرونده را که سوء استفاده نیست منتشر می کند؟!» اظهار تعجب و تأسف و بی اطلاعی کردم. شاهپور جی کتابی را با خود به دفتر آورده بود. گفت: «این کتاب از کتب مستند یعنی مجموعه اسناد طبقه بندی شده انگلیس در هندوستان است و می دانی که در آن سالها ایران از هندوستان اداره می شد. این کتاب نشان می دهد که پدر من رضا را پیدا کرد و به نایب السلطنه هندوستان معرفی کرد. در مورد محمدرضا هم خودت بهتر می دانی که او را برای سلطنت انتخاب کرد!» (اشاره اش به شهریور ۲۰ و ملاقات های من با مستترات بود). شاهپور جی کتاب را به من داد تا قرائت کنم. گفتم: از من چه می خواهید؟ گفت: «هیچ!» خدا حافظی کرد و رفت. ولی در واقع منظورش این بود که من کتاب را به محمدرضا بدهم و حرفهایش را نقل کنم تا بفهمد که شاهپور جی ورق ها را رو خواهد کرد. چنین نیز شد. پس از مدت کوتاهی شاهپور جی در مراسم مفصلی لقب «سِر» (Sir) را از ملکه انگلیس دریافت کرد و به دستور محمدرضا خیر آن با افتخار در روزنامه اطلاعات چاپ شد (یعنی همان روزنامه ای که شاهپور جی را واسطه يك معامله تقلب آمیز معرفی کرده بود!) عنوان «سِر» فقط به نخست وزیران انگلیس یا اشخاصی که کارهای بسیار مهم انجام داده اند، داده می شود و بعد از عنوان «لرد» (Lord) که يك لقب بسیار محدود موروثی است و در خانواده های اشرافی قدیمی انگلیس وجود دارد، مهم ترین عنوان

است. خلاصه، انگلیسی‌ها محکم پشت سر شاهپور جی ایستادند و محمدرضا هم بسرعت جا زد. شاهپور جی به وعده خود وفا کرد و ورق‌ها را رو کرد. يك روزنامه معتبر انگلیسی [دیلی اکسپرس] ضمن درج خبر اعطای لقب «سر» به شاهپور جی، افشا کرد که پدر او (یعنی اردشیر) رضاخان را به تاج و تخت رسانده است. تصور می‌کنم این اولین بار بود که نقش انگلیسی‌ها در ایجاد سلسله پهلوی به طور مستند افشاء می‌شد.

دوره‌های اطلاعاتی در انگلستان

پس از شرح بالا درباره شاپور جی، به توضیح درباره دوره‌های آموزشی که در انگلستان دیده‌ام می‌پردازم. من در مجموع ۳ دوره آموزشی در اینتلینجنس سرویس طی کرده‌ام که نخستین آن برای تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» بود.

فردای روزی که به دستور محمدرضا با شاپور جی مرتبط شدم، با هواپیما به مقصد لندن پرواز کردم. شاپور جی هیچ آدرس تماسی در اختیارم نگذارد و گفت که خود آنها مرا پیدا خواهند کرد. او تنها از شماره پروازم اطلاع داشت. در فرودگاه لندن نزدیک باجه پاسپورت، فرد مسنی مستقیم به طرف من آمد و پرسید: سرهنگ فردوست؟! گفتم: بلی! او خود را به عنوان میهماندار من در مدت اقامت معرفی کرد. بعداً فهمیدم که وی کارمند بازنشسته MI-6 است و از او برای این نوع کارها استفاده می‌کنند و اصولاً MI-6 از این افراد تعداد زیادی در اختیار دارد که برای این قبیل کارها پاداش می‌گیرند. بدین ترتیب، فردی که ۴۰ سال سابقه کار در سرویس دارد و به رموز کار آشناست مورد استفاده قرار می‌گیرد و به وی کمک مالی نیز می‌شود. این اولین درس برای من بود و دریافتم که این شیوه بهترین راه با حداقل هزینه برای MI-6 و سازمان‌های نظیر است. میهماندار فوق در طول ۴ ماه اقامت من در لندن، گاهی در ساعات فراغت نزد من می‌آمد و مرا به رستوران و تئاتر می‌برد و به خانه‌اش نیز دعوت کرد.

میهماندار فوق مرا با تشریفات سریع از فرودگاه خارج کرد و به هتل درجه یکی برد که پشت دیوار يك کاخ واقع بود و کلید اتاق را به دستم داد. اتاق مناسب و راحتی با حمام بود. گفت: «این محل اقامت شما است. نه پول اتاق از شما خواهند خواست و نه پول غذا و هر چیز دیگر که سفارش دهید. فقط انعام مرسوم است که بنویسید به چه کسی باید انعام داد و انعام مناسب (نه زیاد و نه کم) داده خواهد شد. در اطراف هتل و پارک مقابل کاخ می‌توانید قدم بزنید،

ولی به هیچوجه به سفارت ایران مراجعه نکنید!» او همه دستورات را از روی یادداشت می گفت و نحوه بیانش او را يك فرد حرفه ای با سابقه نشان می داد. در پایان افزود که روز فلان به دنبال شما خواهیم آمد.

روز موعود یک ربع قبل از وقت مقرر، در هتل و در محل تعیین شده حاضر بودم. پنج دقیقه قبل از موعد مقرر آمد و با اتوبوس به محلی رفتیم و سپس کمی پیاده روی کردیم و به يك سری آپارتمان های نوساز رسیدیم. حدود ۲۰ ساختمان ۱۰ طبقه بود که هر طبقه اقلأ ۵۰ آپارتمان داشت. میهماندار به مسئول ساختمان کارت خود را نشان داد. با آسانسور بالا رفته و در یکی از طبقات مقابل در يك آپارتمان ایستادیم. میهماندار گفت: «در این خانه يك خانم مسن بازنشسته MI-6 که خانه ندارد زندگی می کند و مسئولیت آپارتمان و نظافت با اوست. ضمناً ساندویچ هم دارد و قهوه بسیار خوبی درست می کند!» زنگ آپارتمان را زد. زن پرسید که کیست؟ کلمه رمزی گفت. در باز شد و وارد شدیم. در آپارتمان، با يك خانم مسن بسیار تمیز مواجه شدیم. خانه از نظافت برق می زد. میهماندار طوری از قهوه این خانم تعریف کرد که من هوس کردم. انگلیسی ها عاشق قهوه هستند و آن را با جرعه های کوچک و با لذت می نوشند و با هر جرعه اصطلاح «چقدر خوب درست شده» را می گویند. به هر حال، برایمان قهوه آورد و من لاجرعه نوشیدم که عمل خبطی بود! سپس، میهماندار دفتر و وسایل نوشتن را جلوی من قرارداد و گفت که باز هم اگر چیزی خواستید آماده گذارده شده است، و افزود که این مدارک از اینجا خارج نمی شود. نظم و نظافت در همه کارها حکمفرما و برایم آموزنده بود. سپس، به اتفاق پیرزن خدا حافظی کرده و بیرون رفتند. پس از مدتی زنگ زدند و با گفتن کلمه رمز، استاد وارد شد و بدین ترتیب آموزش من شروع شد.

آموزش من توسط ۳ استاد بود که هر يك یک روز می آمدند و دنباله درس را می گرفتند. هر ۳ فارسی می دانستند و یکی که فارسی کم می دانست با خود مترجم می آورد. روزهای شنبه و یکشنبه تعطیل بود و ۵ روز در هفته صبح و بعد از ظهر کلاس داشتم. کلاس صبح دیر، از ساعت ۹، شروع می شد. ظهر يك ساعت وقت غذا بود که با استاد صرف می کردم. غذا همیشه شامل يك فنجان سوپ، ۵۰ گرم گوشت (اکثراً ماهی) و يك قهوه بود. از ساعت يك درس شروع می شد و تا ساعت ۵ ادامه داشت. سپس به هتل می رفتم. طی دوره آموزش، هیچ سندی در اختیارم قرار ندادند و من حدود ۱۰ جزوه یادداشت برداری کردم که اجازه بردن آن با خودم را ندادند. بعدها در تهران این جزوه ها توسط شاپور جی به من تحویل شد. پس از پایان تدریس این ۳ استاد، ۲ استاد دعوتی تدریس را شروع کردند، که یکی متخصص کمونیسیم بود و دیگری

متخصص مسائل اقتصاد ایران.

استاد متخصص کمونیسم فرد بسیار باسوادی بود و می گفتند جزء معدود متخصصینی است که در جهان وجود دارد. مطالبش تماماً شفاهی بود و مجاز به نت برداری بودم. او اصلاً از کمونیسم انتقاد نکرد و فقط آن را به عنوان يك سیستم اجتماعی - اقتصادی و ایدئولوژیک تشریح کرد. درسش به زبان انگلیسی بود که همه را می فهمیدم و مترجم کاری انجام نداد. سپس کتابی را برای مطالعه سفارش کرد و گفت که به فرانسه ترجمه شده و شما حون به فرانسه مسلط هستید از پاریس تهیه کنید و نام کتابفروشی را برد. سپس توصیه کرد که چند روز در پاریس بمانید و لذت ببرید، که من نیز این دستور او را دقیقاً اجرا کردم. کتاب فوق را نیز تهیه کرده و به ایران آورده و دقیقاً مطالعه کردم و تا زمان بازداشت جزء کتاب هایم بود.

استاد دعوتی دوم، متخصص مسائل ایران بود. ظاهر و رفتار او نشان می داد که يك شخصیت دانشگاهی است و از ایران شناسان انگلیس می باشد. با وی ۴ ساعت درس داشتیم و در این ۴ ساعت لحن خشن و تندی نسبت به محمدرضا داشت. میهماندار و مترجم به وی احترام زیاد می گذاردند و رفتارشان با او متمایز بود. از آن انگلیسی های خشک و سنتی بود. او شدیداً از وضع ایران انتقاد می کرد و می گفت که محمدرضا باید به اصلاحات جدی در کشور دست بزند وگرنه حکومتش دوام نخواهد یافت و اگر به خود نیاید و اصلاحات نکند سقوط خواهد کرد. ایران در درجه اول يك کشور کشاورزی است و در دنیای ما هیچ ایرادی ندارد که يك کشور مایحتاج اولیه خود را خودش تولید کند و نیازی به خارج نداشته باشد. پروژه های صنعتی در ایران باید پروژه های کوچک و متعدد باشد تا در سراسر کشور اشتغال ایجاد نماید و نه پروژه های متمرکز و بزرگ که تورمزا است. اگر سدهای کوچک و کم هزینه در سراسر کشور ایجاد شود می تواند دهها هزار هکتار زمین را آبیاری کند و پس از ۲ سال هزینه خود را تأمین کند چون مشکل کشور شما کم آبی است. رودخانه هایی که آب آنها فصلی است با ایجاد سدهای کوچک می تواند تمام سال آب روستاهای اطراف را تأمین کند. او نمونه های مشخصی ارائه می داد که بیشتر رودخانه های مرکز و جنوب ایران بود. او صراحتاً گفت که این حرفها را می گویم تا به شاه بگویند.

سیاست هایی که این ایران شناس انگلیسی برای اصلاحات پیشنهاد می کرد همه و همه ۱۸۰ درجه مغایر با جاه طلبی هایی بود که محمدرضا بعد از طرح کندی و «انقلاب سفید» از خود نشان داد و در واقع سیاست انگلیس و آمریکا در حمایت از اقدامات محمدرضا نیز مغایر آن بود. سیاست آمریکا و انگلیس در ایران دهه ۱۳۴۰ غارت هر چه بیشتر نفت ایران، تزریق هر چه

بیشتر صنعت مونتاژ به ایران (مانند کارخانه «ایران ناسیونال» انگلیسی‌ها)، گرفتن پروژه‌های بسیار بزرگ و پرهزینه در ایران و نابود کردن کشاورزی ایران بود، تا گندم آمریکا و گوشت استرالیا در مقابل پول نفت به ایران صادر شود.

بجز آموزش‌های فوق، روزی مرا به بازدید مرکز اسناد (بایگانی راکد) MI-6 بردند. به اتفاق فردی که مأمور آموزش من بود سوار آسانسور شدیم. آسانسور پایین رفت و مدت زیادی طول کشید تا متوقف شد. معلوم بود مقدار زیادی (۴۰-۵۰ متر) زیرزمین رفته‌ایم. پس از خروج از آسانسور، یک طبقه نیز با پلکان پایین رفتیم. ساختمان یک تکه بتونی بود با ستون‌های زیاد و حجیم و سقفی بسیار بلند. نور و هوا چنان بود که با هوای لطیف و آزاد تفاوتی نداشت. به محوطه بسیار وسیعی وارد شدیم که تماماً قفسه‌بندی فولادی بود و در هر قفسه میکروفیلم‌ها بسیار منظم چیده شده بود. زمانی که مسئول بایگانی برایم توضیح می‌داد، ناگهان سروکله شاهورجی پیدا شد و من که نمی‌دانستم او در لندن است بسیار متعجب شدم. سیستم بایگانی به نحوی بود که هرچه می‌خواستند فوراً حاضر می‌شد و فقط کافی بود به مسئول مربوطه گفته شود. سیستم را ندیدم، چون در محل دیگری قرار داشت و نزدیک من نبود. شاهورجی توضیح داد که در مورد تمام کشورهای جهان و خود انگلستان از تاریخی که سندی موجود بوده، فیلم و مدارک در این بایگانی جمع شده و مدارک فقط جنبه اطلاعاتی و سیاسی ندارد، جنبه تاریخی نیز دارد. در مورد ایران گفت که از زمان شاه عباس هر مدرکی بخواهی موجود است و سپس گفت: «آیا می‌خواهی فیلم‌هایی از رضا، بسیار قبل از سلطنت او، و پس از سلطنتش و فیلم طفولیت و زندگی محمدرضا را ببینی؟» ابراز تمایل کردم. شاهورجی روی پرده سینما به نمایش تصاویری از زندگی رضاشاه پرداخت؛ از موقعی که یک قزاق ساده بود و بتدریج ترفیع گرفت و فیلم‌های نایاب و بکری از دوران سلطنت او که هر یک مربوط به دورانی از تاریخ او بود و نمونه‌هایی از خط او و قراردادهای مهمی که بسته بود. پس از پایان فیلم رضاشاه، خواستم که فیلم محمدرضا را نشان دهد. شاهورجی با وجودی که خودش پیشنهاد کرده بود، گفت: «فکر می‌کنم زود است!» پس از پایان دروس شفاهی، مدت ۴۸ ساعت در حوالی بندر پلیموت (جنوب انگلستان) که مرکز اصلی نیروی دریایی است) آموزش عملی دیدم. از بندر مرا به محلی بردند و قرار شد از نقطه معینی با اعلام راننده اطراف خود را نگاه نکنم. منظور این بود که محل آموزش را نشناسم. وقتی وارد محل موردنظر شدیم، راننده گفت: «حالا می‌توانید نگاه کنید!» محل مانند یک سر بازخانه بود. محوطه وسیعی بود که در ۳ طرف آن ساختمان دو طبقه قرار داشت. یک ضلع فاقد ساختمان بود و در جلوی آن فضای بسیار وسیعی برای برخی عملیات واقع بود. بر این

پایگاه انضباط شدیدی حکمفرما بود. فردی مرا به اتاق خواب راهنمایی کرد و گفت: «بدون اجازه حق خروج از اتاق را ندارید و هر کاری داشتید زنگ بزنید!» با محاسبه تقریبی، تعداد اتاق‌ها حدود ۳۰۰ بود که احتمالاً حدود ۲۰۰ نفر مانند من و شاید افرادی از نوع دیگر در آنجا بودند، ولی هیچ صدایی در ساختمان و محوطه شنیده نمی‌شد و فقط هرازگاه صدای انفجار شدید می‌آمد. دوروز تمام در این اتاق بودم و فقط موقع اجرای برنامه، که همیشه به طور منفرد و با استاد مربوطه انجام می‌شد به محوطه و یا اتاق دیگر راهنمایی می‌شدم. يك آموزش عملی راجع به انواع تخریب‌ها، آتش‌زا یا انفجاری، دیدم؛ مانند پرتاب با وسایل مختلف (نارنجک‌های آتش‌زا و انفجاری) که در محوطه وسیع و دارای سنگ‌های عمیق صورت گرفت. سپس انفجار روی موتورهای بزرگ فولادی انجام شد. موتورهای بلااستفاده زیادی وجود داشت که پس از انفجار دیگر به درد نمی‌خورد. این درس عملی در ۲ جلسه و هر جلسه حدود ۲ ساعت به طول انجامید. يك جلسه نیز با فرد دیگری آموزش دیدم که او فقط انواع سلاح‌های دوربین‌دار بسیار دقیق را نشان می‌داد. آنها را باز می‌کرد و خصوصیات هر يك را می‌گفت و سپس توضیح می‌داد: «این سلاح را به دست يك تیرانداز ماهر که در اینجا تعلیم می‌بیند می‌دهیم، فردی که سرویس باید از او استفاده کند را در اینجا آموزش می‌دهیم، سپس هرگاه تصمیم به ترور شخصیتی گرفته شود، او هر قدر هم محافظ داشته باشد در امان نیست!» مربی فوق‌فرد ساده‌ای بود ولی فوق‌العاده بر حرفه خود تسلط داشت. علاوه بر این، آموزشی نیز در زمینه بی‌سیم‌های مخفی دیدم، که نحوه جاسازی و اختفاء و چگونگی استفاده را عملاً فرا گرفتم. یکبار نیز مرا با ۴ مرد دارای ماسک و لباس لاستیکی با قایق موتوری به دریا بردند. آنها نزدیک يك کشتی زیر آب رفتند و در عمق زیاد به يك کشتی جسم آهن‌ربایی را وصل کردند و مراجعت نموده و سپس توضیحاتی درباره نحوه تخریب کشتی دادند. آموزش عملی خاتمه یافت و با وجودی که ارتباط مستقیمی با کار «دفتر ویژه اطلاعات» نداشت، بسیار جالب و آموزنده بود. مشخص بود که در این مکان افراد زیادی از نقاط مختلف دنیا مرتباً آموزش می‌بینند و برای عملیات ترور و خرابکاری اعزام می‌شوند و یا به کشور خود باز می‌گردند و منتظر زمانی می‌شوند که به آنها دستور عملیات برسد. ممکن است این انتظار بسیار طولانی باشد.

پس از پایان آموزش، اطلاع داده شد که قرار است با همتای خود، یعنی رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلستان (Special Bureau) ملاقات کنم. میهماندار گفت که از نقطه معینی بیرون را نگاه نکنم. به همین ترتیب وارد مرکز «اسپیشل بورو» شدم و در اتاقی منتظر ماندم. پس

از مدتی رئیس دفتر ویژه آمد و خود را معرفی کرد و دستور قهوه داد و گفت: «شما همه آموزش‌ها را دیده‌اید و اکنون باید مهم‌ترین آن یعنی نحوه اداره دفتر را فرا بگیرید.» بدین ترتیب، ۲ روز نزد او بودم و وی شخصاً مرا آموزش داد. آموزش‌ها همه مربوط به نحوه مدیریت دفتر بود. خاطره‌ای که از این سفر قابل ذکر است مربوط به یکی از اساتید است که به من محبت زیاد نشان می‌داد. او یک روز تعطیل مرا با اتومبیل به گردش برد و گفت: «در انگلستان طی چند دهه اخیر تحولات بزرگی ایجاد شده و جامعه ما نسبت به کمونیسم مصونیت کامل پیدا کرده است.» سپس خواست که یک نمونه را به من نشان دهد. به جلوی کاخ بزرگی رفتیم که در پشت در ورودی آن زنی نشسته بود و بلیت به بهای بسیار ارزان (مثلاً هر بلیت ۲ تومان) می‌فروخت. با خرید بلیت به تماشای کاخ رفتیم. گفت: «لُردی که صاحب این کاخ است، روزی قریب به ۱۰ کالسکه و ۱۰۰ مستخدم داشت، ولی امروز چیزی ندارد و برای اینکه بتواند کاخ خود را اداره کند، خود و خانواده‌اش در چند اتاق بالای کاخ زندگی می‌کنند و هزینه نگهداری آن را با فروش بلیت بازدید از کاخ تأمین می‌کند.» گفتم که این کاخ خود ثروت هنگفتی است و نباید چنین باشد. توضیح داد که این کاخ و حتی وسایل آن به عنوان عتیقه ثبت شده و قانون اجازه فروش آن را به غیر دولت نمی‌دهد. قیمت دولت هم شاید $\frac{1}{10}$ قیمت واقعی آن است. پارک کاخ زیبا و بی‌انتها بود و وسایل و تابلوهای درون کاخ همه بی‌نظیر و گرانبها بودند، ولی صاحب کاخ حق فروش آن را به غیر دولت نداشت.

در صحبت‌ها با این استاد، سنتی بودن انگلیسی‌ها نظر مرا به خود جلب کرد. به طور مثال، می‌گفت که در مجلس عوام و مجلس لُردها همان تشریفات ۵۰۰ سال پیش باقی است و لباس رئیس مجلس و معاونین و منشی او همان لباس ۵۰۰ سال پیش است و با علاقه این سنت‌ها را حفظ خواهیم کرد، چون این سنت‌ها روابط بین مردم و جامعه را تسهیل می‌کند، این سنت‌ها تکلیف مردم را از قرن‌ها پیش مشخص کرده و مردم طبق آن عمل می‌کنند و تنها در مواردی عوض می‌شوند که طی دهها سال متوالی مزاحم و آزاردهنده شوند. او می‌گفت که طی جنگ جهانی دوم، آمریکایی‌ها مقداری از سنن خوب آنها را تضعیف کرده‌اند که تلاش در بازسازی آنها می‌نمایند. انگلیسی‌ها به علت همین سنتی بودن، قوانین مدون بسیار کمی در کلیه شئون دارند و حتی قانون اساسی مدون کامل ندارند و نواقص قوانین را از روی سنت‌ها حل و فصل می‌کنند. قوانین جزای مدون هم ندارند و لاقلاً در بسیاری موارد متکی بر رویه‌های قضائی هستند که طی قرن‌ها قضات عالی‌مقام در موارد مختلف رأی داده‌اند. اختیارات قاضی در انگلستان فوق‌العاده است و به همین علت در انتخاب قضات رویه‌های سختی وجود دارد.

مردمی فوق العاده مقتصد هستند و برای مثال در محل ساییدگی لباس، روی پارچه، جیر می‌دوزند که دوام بیشتری داشته باشد. زن‌ها نیز به لباس‌های خیلی ساده اکتفا می‌کنند. خانه‌شان جمع و جور و با اقتصاد اداره می‌شود. شاه (ملکه) گو اینکه فاقد مسئولیت است، ولی از احترام خاص برخوردار است و با علاقه هزینه‌گزار سلطنت پرداخت می‌شود و به آن به عنوان نوعی سرگرمی ملت توجه می‌شود. البته وجود شاه مشکل‌گشا هم هست، زیرا با داشتن مشاورینی در عالی‌ترین سطوح می‌تواند با ریش‌سفیدی مشکلات دولت و مجلسین را تحت عنوان راهنمایی حل کند. او همیشه مورد قبول است، ولی این مداخله حد و مرز دارد و به دخالت سلطنت در دولت منجر نمی‌شود. سیستم دو حزبی و نحوه انتخاب نخست‌وزیر نیز جزء سنت‌ها شده است. در مجموع انگلیسی‌ها ملت خاصی هستند که با اروپای غربی و آمریکایی‌ها از نظر فرهنگی تفاوت‌های زیاد دارند.

طی دوره آموزش، خودم با اتوبوس از هتل به محل آموزش می‌رفتم و با کلمه رمز، پیرزن در آپارتمان را باز می‌کرد و قهوه را می‌آورد. تصور می‌کنم اگر قهوه را از انگلیسی‌ها بگیرند همان جنجالی به پا می‌شود که نان را از ایرانیان بگیرند! میهماندار نیز به دیدارم می‌آمد و چند بار من و خانمش را به بهترین رستوران لندن برد و یکبار هم با او و خانمش به تئاتر رفتیم. هر بار که می‌خواستم پول بدهم، می‌گفت: «اختیار دارید شما میهمان ما هستید!» وقتی به تهران آمدم متوجه شدم که مخارج هتل و غذا و حتی تئاتر و رستورانی که «میهمان» ایشان بودم، همه و همه طی يك صورت‌حساب ارسال شده که رقم آن ۳۰۰۰ پوند می‌شد! به دستور محمدرضا این صورت‌حساب را از ستاد ارتش اخذ و به شخص شاهپور جی پرداختم و او نیز شمرد و در جیبش گذارد! باید اسم این را گذاشت: دعوت به سبک انگلیسی!

در بازگشت به تهران، از محمدرضا وقت ملاقات خواستم، بلافاصله داد. راجع به دوره آموزش کلیات را گفتم و توضیح دادم که همه چیز را یاد دادند و خیلی هم احترام کردند. گفتم: «موظفند، از این کشور خیلی استفاده می‌برند!» سپس گفتم: «هرچه برای تشکیل دفتر خواسته‌اید تصویب کرده‌ام.» راجع به درس کمونیزم و استاد مربوطه گفتم: «اینها را می‌دانم!» راجع به استاد ایران‌شناس و عقایدش گفتم. گفتم: «اینها دیگر فضولی است و اصلاً به او مربوط نیست!» و مرا مرخص کرد. روز جمعه نیز با محمدرضا دیدار داشتم. او مجدداً سؤالاتی راجع به دفتر کرد که چگونه تشکیل می‌شود و کی شروع به کار می‌کند، که من نظرات خود را شرح دادم.

پس از تصدی مسئولیت قائم‌مقامی ساواک در سال ۱۳۴۰، مشاهده کردم که ساواک از

نظر مدارك آموزشی نزدیک به صفر است. مطلب را به محمدرضا گفتم و پرسیدم که آیا می‌توان از سازمان‌های مشابه انگلیسی استفاده آموزشی کرد؟ پاسخ مثبت داد و افزود که بهتر است به محل بروید تا از نزدیک سبک کار آنها را مشاهده کنید. این بار نیز شاهپور جی ترتیب کار را داد و این دوره نیز ۴ ماه به طول انجامید. برخلاف دوره «دفتر»، که آموزش‌ها بیش از احتیاج بود، در این دوره آموزش‌ها در سطح نازلی قرار داشت و معلوم بود که آموزش دهندگان در رده پایینی هستند. یکبار اشکال به مقام بالاتری گفته شد. پاسخ داد: «فقط همین‌هاست که می‌توان در اختیار گذارد!» افراد انگلیسی که در این سفر دیدم، عبارت بودند از: یک میهماندار، دو استاد مسائل بایگانی و کارگزینی، دو استاد وسایل فنی، یک استاد ضدجاسوسی، رئیس خاورمیانه MI-6 که یک میهمانی عصرانه داد و تعدادی دختران سرویس و تعدادی از کارمندان شرکت داشتند، و [سردیک وایت] رئیس کل MI-6 که اظهار رضایت از طی دوره نمود. ملاقات با او کوتاه بود. یک جعبه خاتم به او هدیه دادم و او نیز یک کتاب، بدون هرگونه امضایی به من داد. میهماندار مدعی بود که در رده پایین سازمان هیچ فردی او را تا حال ندیده و تنها یک رده پایین‌تر از او حق ملاقات با وی را دارند. نمی‌دانم تا چه حد صحت داشت. او را بعدها ۲ بار در ایران دیدم، که توضیح خواهم داد.

و اما آموزش‌ها: یک زن مسن و یک مرد، امور اداری مانند بایگانی و نحوه نگهداری اوراق طبقه‌بندی شده، امور کارگزینی و نحوه استخدام را تدریس کردند و یک برگ هم به عنوان نمونه برگ استخدامی به من دادند که کامل بود. این جلسات مفید بود ولی برای این نیامده بودم. اساتید فنی، هر روز یک وسیله فنی می‌آوردند و طرز کار و مختصات آن را آموزش می‌دادند. یکبار یک بی‌سیم قوی ارائه داده و طرزکار آن را نشان دادند و گفتند قوی‌ترین بی‌سیم است که در اختیارشان است. بار دیگر یک ضبط صوت و یکبار نیز یک دوربین عکاسی بسیار قوی آوردند. در مورد دوربین عکاسی گفتند که هرگاه با چشم فردی را در فاصله ۵ کیلومتری در حرکت ببینید، تشخیص قیافه او غیرممکن است، ولی پس از عکاسی با این دوربین کاربرد آن برایتان مشخص و روشن خواهد شد. در یک جلسه کنار دریا رفتم و از کشتی‌ها و اشیاء بسیار دور عکس گرفتم. نتیجه فوق‌العاده بود. در بازگشت به تهران با مدیرکل پنجم ساواک صحبت کردم. او یک دستگاه سفارش داد و بعداً نیز تعداد بیشتری درخواست کرد، که ارسال شد. دو جلسه نیز، به تقاضای خودم، متخصص ضدجاسوسی آموزش داد که مطلب تازه‌ای نداشت اما از نظر تأیید و تأکید مفید بود. به هر حال، آنچه در این دوره گفته شد نوشتم و مدارك را در تهران به ادارات کل یکم، پنجم و هشتم ساواک دادم و برایشان توضیحات کامل دادم

که مفید بود.

رئیس MI-6 خاورمیانه، علاوه بر میهمانی عصرانه یکبار مرا به تنهایی به شام دعوت کرد. می‌گفت: «ما وقتی بازنشسته می‌شویم اگر علاقه به کار داشته باشیم، مثلاً در يك کشتی تجاری شغل مهمی می‌گیریم و در مسیر کشتی‌ها در بنادر با مأمورین مخفی خود ملاقات می‌کنیم و در بازگشت کلیه اطلاعات را در اختیار سرویس قرار می‌دهیم. به من پیشنهاد شده که رئیس يك شرکت در سنگاپور شوم و این شرکت ضمن انجام امورتجاری با مأمورین مخفی تماس می‌گیرد و یا مأمورین جدید استخدام می‌کند. به این ترتیب ضمن کار و استفاده، از MI-6 نیز پاداش می‌گیریم.»

در این مسافرت رئیس MI-6 دسک ایران نیز بود و ۲ بار مرا دعوت کرد. یکبار به خانه‌اش دعوت شدم. او و زنش بودند. پس از مدتی فرد دیگری آمد که به او احترام زیاد گذاردند و معلوم بود که مقام بالایی در MI-6 است. پس از شام، همسرش به طبقه بالا رفت و ما ۳ نفر به حیاط رفتیم. من مشروب خورده و سرم گرم بود. صحبت‌های متفرقه شد. بتدریج آن شخص تازه وارد صحبت را به اینجا کشاند که آیا حاضرم اطلاعاتی به آنها بدهم و در مواردی به محمدرضا گفته نشود؟! من بلافاصله متوجه شدم که قصد استخدام مرا دارند و ترسیدم. گفتم: «محمدرضا به کلیه سازمان‌ها اجازه داده که هر خبری می‌خواهید در اختیارتان بگذارند، ولی اینکه به محمدرضا گفته نشود محال است.» او بلافاصله صحبت را عوض کرد و گفت: «دانشگاه آکسفورد را دیده‌اید؟» گفتم: نه! به مرنوشش گفت که فردا ایشان را ببرید و دانشگاه را ببیند. فردای آن روز با او به آکسفورد (قدیمی‌ترین دانشگاه انگلیس) رفتیم. همه جا را از پارک و ساختمان و کلیسا دیدم. در کلیسای بسیار قدیمی آکسفورد کشیش يك آبجوی سرد برایم آورد و رئیس MI-6 ایران گفت: «این رسم دانشگاه است که وقتی شخصیت مهم می‌آید يك آبجوی سرد می‌آورند.»

بار دیگر، رئیس MI-6 ایران مرا به رستورانی که در يك کشتی روی رودخانه تایمز واقع بود، دعوت کرد. در آنجا ضمن صرف شام و مشروب توضیح داد که ما (انگلیسی‌ها) آمریکایی‌ها را به کودتا تشویق کردیم و گفتیم که چون خطر کودتای کمونیست‌ها است باید با کودتای نظامی علیه آن مقابله کرد و این ما بودیم که در ۲۵ مرداد پیشنهاد بازگشت محمدرضا را به کشور دادیم، در حالیکه آمریکایی‌ها می‌خواستند يك افسر نظامی را سرکار بیاورند. انگلیسی‌ها طرفدار سلطنت محمدرضا هستند، در حالیکه آمریکایی‌ها نسبت به این مسئله شناختی ندارند. احتمالاً منظور وی این بود که مسئله به اطلاع محمدرضا رسانده شود و او

بیشتر مدیون گردد! این مسئله را در جای دیگر نیز توضیح داده‌ام. سومین و آخرین دوره آموزشی که در انگلستان دیدم در سال ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲ با دعوت خود انگلیسی‌ها از من، سرتیپ ماهوتیان (معاون وقت ساواک) و صمدیانپور (جانشین وقت ریاست شهربانی) بود. در آنموقع اردشیر زاهدی سفیر ایران در انگلیس بود. این دوره کاملاً مشابه دوره قبلی ساواک بود که من دیده بودم به اضافه اینکه به خاطر صمدیانپور مطالبی راجع به شهربانی انگلیس در برنامه گنجانند و یک بار نیز به دیدار شهربانی رفتیم، که مطالب را من برای صمدیانپور ترجمه می‌کردم.

در دیدار از شهربانی، رئیس شهربانی انگلیس ما را پذیرفت و پذیرایی کرد. او توضیح داد که در انگلستان، شهربانی مرکز تطبیق عملیات و راهنمایی و هماهنگی میان پلیس استان‌هاست. پلیس هر استان را استان مربوطه استخدام می‌کند و دارای استقلال درونی است و حتی در فرم لباس پلیس هر استان تغییراتی وجود دارد و در سراسر کشور یکنواخت نیست. حیطة عمل پلیس استان فقط استان مربوطه است و لذا شهربانی مرکزی یک ارگان هماهنگ‌کننده است که بدون این هماهنگی بسیاری از جرائم کشف نخواهد شد زیرا ممکن است مجرم از یک استان به استان دیگر برود. پس پلیس استان‌ها در موارد زیاد به شهربانی مرکزی احتیاج دارند ولی شهربانی مرکزی در تعیین پست، ترفیع و تنبیه، مسائل کارگزینی و غیره در امور پلیس استانها دخالت نمی‌کند. رئیس شهربانی مرکزی اکثراً سیویل است، ولی متخصص عالی در امور شهربانی می‌باشد. رئیس شهربانی فقط توضیحات کلی داد و سایر توضیحات را به رؤسای بخش‌های تابعه واگذار کرد. با آن‌ها نیز ملاقات کردیم و از جمله رئیس «اداره ویژه» را دیدیم که در واقع پلیس سیاسی انگلیس است. روشن شد که در انگلیس ۲ نوع پلیس وجود دارد: پلیس علنی، که با اونیفورم است و نباید مسلح باشد، و پلیس مخفی، که با لباس غیرنظامی ولی مسلح است. به دیدار موزه جنائی اسکاتلند یارد هم رفتیم و واقعاً دیدنی بود. باید بگویم که موارد تجاوز جنسی در انگلیس آنقدر زیاد است که شهربانی شعبه خاصی را در مرکز مخصوص این کار ایجاد کرده. رئیس این شعبه طرز پیدا کردن جانیان را نشان داد و تصاویری نمایش داد که واقعاً دیدن آن مضمّن‌کننده بود. رئیس شعبه می‌گفت که در انگلستان هر شب ۱۰۰۰ مورد تجاوز جنسی و سپس قتل و در مواردی مثله کردن رخ می‌دهد که محققین مشغول بررسی علل و ریشه‌های آن هستند.

اینتلجنس سرویس و سازمان آن

به طور کلی سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس صراحت آمریکایی‌ها را ندارند و مخفی‌کاری و علاقه به ناشناخته ماندن در آنها زیاد است. به همین دلیل است که C. I. A^۵ یا F. B. I^۶ و یا حتی N. S. A^۷ آمریکا در سطح جهان شهرت یافته‌اند، ولی سرویس‌های انگلیسی کمتر شناخته شده‌اند و عموماً آنها را با واژه مبهم «اینتلجنس سرویس» که همان «سرویس اطلاعاتی» است، می‌شناسند. تصور نمی‌کنم خاطرات جامعی از رؤسای سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس و یا حتی مقامات عالیرتبه آن منتشر شده باشد، در حالیکه از این دست خاطرات تعداد قابل توجهی توسط رؤسای سابق «سیا» و مأمورین رده بالای آن منتشر شده است.

انگلیسی‌ها قدیمی‌ترین سرویس اطلاعاتی جهان را دارند، زیرا اولین بار در زمان الیزابت اول، ملکه انگلیس، یعنی در قرن شانزدهم، به تشکیل يك سازمان به نام «سرویس مخفی علیاحضرت» (Her Majesty's Secret Service) دست زدند. تا سالهای جنگ دوم جهانی انگلیسی‌ها وسیع‌ترین مستعمرات را در سراسر جهان داشتند و لذا وسیع‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی را در سراسر جهان ایجاد کردند و در بسیاری از کشورهای جهان عوامل اطلاعاتی خود را پرورش دادند، آنها را به موقعیت‌های مهم رساندند و رابطه اطلاعاتی را در خانواده آنها موروثی کردند. بنابراین انگلیسی‌ها طی حدود ۴/۵ قرن در سراسر جهان يك شبکه «اشرافیت اطلاعاتی» ایجاد نمودند، که اعضاء این اشرافیت عموماً مقامات متنفذ و ثروتمند کشورها

5. Central Intelligence Agency (آژانس مرکزی اطلاعات)

6. Federal Bureau of Investigation (دفتر تحقیق فدرال)

7. National Security Agency (آژانس امنیت ملی)

بودند. تا قرن نوزدهم، تشکیلات فراماسونری جهانی نقش درجه اول را در شکل این «اشرافیت اطلاعاتی» داشت و لذا مهم‌ترین عوامل انگلیس در سراسر جهان (بویژه در مستعمرات رسمی مانند هندوستان بزرگ و غیررسمی مانند ایران) مؤسسين و فعالين فراماسونری بودند. ولی در قرن بیستم، بخصوص پس از جنگ دوم، انگلیسی‌ها ترجیح دادند که عوامل سرویس‌های خود را از عوامل فراماسونری جدا کنند و لذا فراماسونری بیشتر نقش يك سازمان سیاسی و يك مکتب تربیتی دولتمردان و رجال را برای انگلیسی‌ها ایفاء می‌کرد. نمونه‌های این «اشرافیت اطلاعاتی» در ایران، مانند خانواده‌های قوام شیرازی، علم، شیخ خزعل، بختیاری، خان اکبر، صارم الدوله، قراگوزلو، و غیره و غیره را توضیح داده‌ام. تا زمانی که انگلستان مستعمرات داشت اداره این شبکه جهانی توسط وزارت مستعمرات انگلیس بود و در ایران عوامل انگلیس توسط نایب‌السلطنه هندوستان هدایت می‌شدند.

در سالهای جنگ دوم، انگلیسی‌ها به ایجاد يك سرویس ویژه فعال دست زدند به نام S. O. E^۹ (سرویس عملیات ویژه)، که تابع سازمان اطلاعات نظامی انگلیس بود. کار این سرویس فعالیت در سراسر جهان به منظور ایجاد هسته‌های اطلاعاتی و سیاسی و پارتیزانی علیه آلمانها بود. این سرویس در ایران فعالیت درجه اول داشت و بخصوص در مناطق عشایری (قشقایی‌ها و بختیاری‌ها و خوزستان)، که آلمانها سعی در رخنه داشتند، نفوذ جدی بدست آورد. همین نفوذ پایه‌ای شد برای فعالیت‌های بعدی سرویس اطلاعاتی انگلیس در ایران.

پس از جنگ، انگلیسی‌ها سازمان جدیدی برای سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی خود ایجاد کردند، زیرا دیگر شرایط جنگی وجود نداشت و باید خود را با شرایط جدید سیاسی جهان تطبیق می‌دادند. لذا، سازمان اطلاعاتی انگلیس شکل فعلی را یافت. در انگلستان پس از جنگ، سیستم متمرکز اطلاعاتی ایجاد نشد، بلکه انگلیسی‌ها به ایجاد ارگان‌های پراکنده دست زدند و وظایف اطلاعات خارجی از وظایف امنیتی و اطلاعات داخلی تفکیک شد^۹:

8. Special Operative Executive

۹. یکی از علل عدم تمرکز و پراکندگی سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس، رقابت دیرینه‌ای بود که میان کارکنان این سرویس‌ها وجود داشت و گاه به شکل دشمنی و کینه عمیق این ارگان‌ها نمود می‌یافت. این رقابت در حدی بود که به صورت مانعی جدی هرگونه تلاش دولت بریتانیا را در ادغام سرویس‌های متعدد اطلاعاتی خنثی می‌کرد. پتیرایت در خاطرات خود (شناسایی و شکار جاسوس) گوشه‌هایی از اختلافات و رقابت‌های سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی بریتانیا را ترسیم کرده است (برای آشنایی بیشتر به کتاب فوق، ←

امنیت داخلی انگلیس به عهده يك سازمان خاص قرار گرفت که در طول جنگ وظایف ضدجاسوسی در داخل کشور را به عهده داشت، یعنی اداره پنجم سازمان اطلاعات نظامی، که به همین خاطر این سرویس به MI-5^{۱۰} شهرت یافت. کار این سازمان وظایف ضدجاسوسی و امنیت داخلی و جرائم سیاسی است و به طور کلی مسئول امنیت سیاسی داخل کشور می باشد. MI-5، آنطور که من مطلع شدم، سازمان وسیعی نیست و پرسنل محدودی دارد که همه تحصیل کرده اند و حداقل مدرک تحصیلی اعضاء آن لیسانس است. در ملاقات با رئیس «دفتر ویژه» (سفر اول) او گفت که MI-5 به حدی پنهان است که مردم انگلیس آن را نمی شناسند. من گفتم: نه تنها مردم انگلیس بلکه مردم دنیا نیز آن را نمی شناسند! این پاسخ من برای او بسیار مفرح بود. به هر حال، MI-5 يك سازمان کاملاً پنهانی و محدود است که زیر نظر نخست وزیر و طیفه کنترل فعالیت های سیاسی علیه حکومت را به عهده دارد. اصل پنهانکاری اکید انگلیسی ها ایجاب می کند که MI-5 در پوشش پلیس (شهربانی مرکزی) عمل کند و لذا برای این کار يك سازمان خاص در شهربانی مرکزی ایجاد شده که در واقع بازوی اجرایی و پوشش علنی MI-5 است. این سازمان «اداره ویژه»^{۱۱} نام دارد.

«اداره ویژه» شهربانی در اسکاتلند یارد مستقر است. در سفر سوم (به اتفاق ماهوتیان و صمدیانپور) با رئیس آن دیدار داشتیم. چارت سازمان در اتاق رئیس به دیوار زده بود و از روی آن توضیح داد. مشخص شد که در هر استان يك شعبه دارد، که در واقع پوشش سراسری MI-5 است. «اداره ویژه» فعالیت های سیاسی کلیه کارمندان دولت را نیز کنترل می کند و مانند پلیس مخفی عمل می نماید. گفته شد که پرسنل آن محدود و حدود ۳۰۰ نفر است (صحت و سقم این

→ صفحات ۵۳، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۴۸ مراجعه شود).

این رقابت و کینه میان دو سرویس اطلاعاتی و امنیتی آمریکا (سیا و اف. بی. آی) نیز سابقه طولانی دارد. پیتر رایت می نویسد: «به هر حال اگر وضع در انگلستان «بد» بود، اوضاع واشنگتن «بدتر» ارزیابی می شد. هوور در سالهای بعد از جنگ بشدت مخالف تأسیس «سیا» بود و در دهه ۱۹۵۰ تنفر آشکار خود را از آن ابراز می کرد. «سیا» نیز که مقامات سطح بالای آن اغلب فارغ التحصیل دانشگاه و از اعضای اتحادیه های دانشگاهی بودند، ششول بندهای اف. بی. آی. را با تکبر فراوان خود تحقیر می کرد. تنها سیاستی که هر دو سازمان را متحد می کرد، تصمیم مشترکشان به استفاده از هر موقعیت ممکن برای کنار زدن ان. اس. آ بود. هر دوی این سازمانها ادعا می کردند ان. اس. آ يك سازمان غیر قابل اعتماد است...» (پیتر رایت، ص ۲۲۷) - ویراستار

10. Section 5 of Military Intelligence

11. Special Branch

رقم را مطمئن نیستیم) و در مراسم رسمی، مانند مسافرت‌های رؤسای کشورها، ملکه، نخست‌وزیر و غیره در داخل کشور، مأمورین این سازمان با لباس سیویل حضور دارند. علت محدود بودن پرسنل آن چنین توضیح داده شد که بیش از این نیازی نیست.

همانطور که مشاهده شد، در واقع MI-5 و «اداره ویژه شهربانی» مجموعاً وظایف F. B. I را انجام می‌دهند و لذا سازمان امنیت انگلیس شباهتی به آمریکا ندارد. F. B. I در واقع پلیس فدرال آمریکاست و وظیفه هماهنگی پلیس ایالت‌ها را به عهده دارد، در حالیکه MI-5 در وظایف پلیسی هیچ دخالتی نمی‌کند و فقط اعضای آن کارت شهربانی را همراه دارند و در پوشش «اداره ویژه» اسکاتلندیارد عمل می‌کنند. همین امر سبب شده که در انگلستان MI-5 مانند F. B. I معروفیت نیابد و حساسیت مردم را به خود جلب نکند.

در انگلستان وظایف اطلاعات و ضداطلاعات نظامی به عهده یک سازمان خاص است که اطلاعات دفاعی (D. I. S)^{۱۲} نامیده می‌شود و در واقع اطلاعات و ضداطلاعات ارتش است. این سازمان تابع ستاد ارتش انگلیس است. کلیه افسران و درجه‌داران واجد شرایط انتخاب و پس از طی دوره ۲ ساله آموزش افسر ضداطلاعات می‌شوند. سپس از این افسران و درجه‌داران ضداطلاعاتی سازمان‌هایی تشکیل می‌شود که بزرگترین واحد آن گروهان ضداطلاعات، رده کوچکتر دسته ضداطلاعات و رده کوچکتر گروه ضداطلاعات است. این واحدهای ضداطلاعاتی در واحدهای ارتش مأمور می‌شوند (نه منتقل). به یک ارتش، یک گروهان ضداطلاعات، به یک سپاه یک دسته ضداطلاعات و به یک لشکر یا تیپ مستقل یک گروه ضداطلاعات مأمور می‌گردد. این واحدهای ضداطلاعات هم به فرمانده واحد خود گزارش می‌دهند و هم به مرکز ضداطلاعات. این وظایف ضداطلاعات است. از نظر اطلاعات خارجی نیز سازمان اطلاعات نظامی انگلیس دارای شبکه‌های برون مرزی است که از طریق MI-6 عمل می‌کنند.

و اما MI-6. این سازمان در دوران جنگ، اداره ششم اطلاعات نظامی بود که پس از جنگ به صورت یک سرویس مستقل سازمان یافت و لذا به MI-6^{۱۳} معروف شد، که همان «اینتلجنس سرویس» انگلستان^{۱۴} است. برخی کشورها که فعالیت خارجی زیاد دارند (مانند آمریکا، انگلستان، فرانسه، اسرائیل و امثالهم) سازمان اطلاعات خارجی مستقل دارند، مانند

12. Defence Intelligence Staff

13. Section 6 of Military Intelligence

14. British Secret Intelligence Service

«سیا» آمریکا که در سطح جهان نه فقط وظیفه جمع‌آوری اطلاعات را دارد بلکه برخی سازمان‌های سیاسی خاص را نیز اداره می‌کند که حد اعلا‌ی عمل آن براندازی حکومت‌های مخالف سیاست آمریکاست. در مورد شوروی چنین نیست و این کشور دو سازمان اطلاعاتی دارد: K. G. B مسئول ضداطلاعات و اطلاعات در خاک شوروی و اطلاعات خارجی است و G. R. U مسئول اطلاعات نظامی چه در خاک شوروی و چه در سایر کشورها، می‌باشد. بنابر این، هر دو سازمان وظایف درون مرزی و برون مرزی را توأمأ دارند و توسط يك کمیته مشترك زیر نظر پولیت بورو هماهنگ می‌شوند. به همین علت در سفارتخانه‌های شوروی همیشه هم تعداد زیادی مأمور K. G. B و هم تعداد زیادی مأمور G. R. U وجود دارد.

در مورد انگلستان، به دلیل نفوذ گسترده‌ای که سرویس اطلاعاتی این کشور، به علت سابقه مستعمراتی در سراسر جهان داشت، طبیعی بود که سازمان اطلاعات خارجی آن، به علت وسعت و تنوع کار، مستقل باشد. هر چند پس از جنگ انگلیس قدرت خود را از دست داد ولی باز نفوذ آن بسیار زیاد بود و بخصوص در آفریقا، کشورهای مشترك المنافع (مستعمرات سابق) و خاورمیانه عوامل و شبکه‌های اطلاعاتی گسترده داشت. صرفنظر از ایران به عراق یا اردن یا مصر توجه شود؛ انگلستان از زمان عثمانی‌ها نفوذ خاصی در عراق داشت که پس از استقلال عراق حفظ کرد و بسیاری افسران عالی مقام، سیاستمداران طراز اول، رؤسای عشایر و طوایف از عوامل انگلیس بودند. مصر و اردن نیز همین وضع را داشتند و اصولاً در کشورهای عربی سابقه نفوذ انگلیسی‌ها دست کمی از ایران ندارد.^{۱۵}

۱۵. برخلاف تصور فردوست، سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس تاریخچه درخشانی ندارند و در طول حیات خود با مشکلات و نارسائی‌ها و ضعف‌های جدی دست به گریبان بوده‌اند، که دلیل بارز آن نفوذ گسترده دستگاه اطلاعاتی شوروی در عالی‌ترین سطوح دولتی و اطلاعاتی بریتانیا است. نفوذ کیم فیلیپس، عامل شوروی و مدیر کل ضدجاسوسی MI-6، و چارلز آلیس، کارمند عالی‌رتبه MI-6، به تنهایی ضعف عجیب سرویس اطلاعاتی بریتانیا را نشان می‌دهد. معهدا، در سالهای اخیر و با انتشار خاطرات تکان‌دهنده پیترایت است که ناتوانی و شکنندگی دستگاه اطلاعاتی و امنیتی انگلیس آشکار شد و این کارمند عالی‌رتبه MI-5 در کتاب جنجالی خود، پوچی افسانه قدر قدرتی اینتلیجنس سرویس و ضعف آن را در مقابل شبکه‌های پیچیده نفوذی شوروی نشان داد. در واقع باید گفت که اقتدار اطلاعاتی بریتانیا در کشورهای جهان سوم، مانند ایران دوران قاجار و پهلوی، بیش از آنکه محصول توانمندی اطلاعاتی انگلیسی‌ها باشد، ثمره سيطرة استعماری و نو استعماری این کشور از سونی و فقر فرهنگ سیاسی و اطلاعاتی جامعه و خود فروختگی و بی شخصیتی رجال سیاسی و دولتمردان کشورهای هدف از سوی دیگر بوده است. مجموعه این عوامل سبب شد که در فرهنگ سیاسی این گونه کشورها، استعمار بریتانیا به ←

بنابر این، پس از جنگ جهانی دوم انگلیسی‌ها «اینتلیجنس سرویس» یا MI-6 را سازمان دادند و کلیه شبکه‌ها و عوامل قدیمی خود را زیرپوشش آن گرفتند. ولی با توجه به ورشکست اقتصاد انگلستان در طول جنگ مشخص شد که حفظ این انبوه عظیم شبکه‌ها و عوامل برای MI-6 امکان ندارد و هر چند انگلیسی‌ها از نظر فرهنگی به طور سنتی نسبت به آمریکایی‌ها نظر خوشی ندارند، ولی بتدریج روشن شد که چاره دیگری نیست. لذا، بخش اعظم شبکه‌ها و عوامل انگلیس در سراسر جهان به آمریکایی‌ها وصل شدند. زمانی رئیس MI-6 سفارت انگلیس در ایران ضمن بحث خصوصی در منزلش به من گفت: «متأسفانه ما شبکه‌های عظیمی در کشورهای آسیایی و آفریقایی داریم که بسیار پرهزینه است. زمانی حفظ این شبکه‌ها برای ما صرف می‌کرد، ولی امروزه ما علائق چندانی در بسیاری از کشورهای آسیایی و آفریقایی نداریم و لذا نسبت به حفظ این شبکه‌ها نیز بی‌علاقه یا کم‌علاقه شده‌ایم. لذا با «سیا» بحث شد که آیا می‌خواهید از این شبکه‌ها مستقیماً و یا از طریق ما استفاده کنید و آنها پس از بررسی جواب دادند که حتماً می‌خواهیم و گسترش برخی را نیز خواهانیم و کلیه هزینه‌های آن را نیز متقبل می‌شویم.» در نتیجه، در دهه‌های ۱۹۵۰ و بخصوص ۱۹۶۰ بتدریج بسیاری از شبکه‌ها و عوامل انگلیس به آمریکا وصل شدند و نوعی هماهنگی و همبستگی اطلاعاتی و سیاسی میان MI-6 و C. I. A صورت گرفت. بعدها، با فعال شدن سازمان اطلاعات خارجی اسرائیل، آنها نیز بخشی از هزینه‌های اطلاعاتی انگلیس را متقبل شدند و به صورت يك سازمان بسیار فعال، بخصوص در ایران، درآمدند. MI-6 از نظر وظایف شباهت زیادی به «سیا» دارد، ولی فعالیت آن کاملاً مخفی و پنهان است و در انگلستان به جز اعضاء این سازمان تعدادی مقامات رده بالا که برحسب وظایف با این سازمان تماس دارند یا در جریان کار آن قرار می‌گیرند، بقیه مردم اطلاعی از آن و محل کار و فرم کار آن ندارند. این تفاوت اساسی MI-6 با «سیا» است، که حتی ساختمان مرکزی و نام رؤسا و برخی مأمورین بلندپایه آن علنی است. وظایف MI-6 عبارت است از: ایجاد شبکه‌های مأمور در کشورهای هدف، کسب هرگونه اطلاعات، بخصوص اقتصادی و سیاسی و نظامی و فعالیت‌هایی که به زیان یا به نفع حکومت موردنظر صورت می‌گیرد از طریق مأمورین مربوطه، تغییر دولت‌ها و حکومت‌ها در کشور موردنظر با استفاده از امکانات موجود و خلاصه تمام وظایفی که سرویس‌هایی از این نوع به

→ صورت يك غول هولناك و قَدَر قُدْرَت اطلاعاتی شهرت یابد. خاطرات ارتشبد فردوست یکی از روشن‌ترین اسنادی است که این ضعف مدعش حکومت‌هایی از نوع رژیم پهلوی و انحطاط عمیق کارگزاران آن را در مقابل سرویس‌های اطلاعاتی بیگانه، که عموماً در حد نوکر صفتی مفرط است، نشان می‌دهد. (ویراستار)

عهده دارند.

سازمان مرکزی MI-6 زیرپوشش وزارت خارجه کار می‌کند ولی استقلال دارد. برخلاف «سیا» رؤسای MI-6 از درون خود سازمان و یا سازمان‌های مشابه و توسط نخست‌وزیر نصب می‌شوند، نامشان پنهان می‌ماند و حتی المقدور تغییر نمی‌کنند^{۱۶}.

MI-6 در هر کشور هدف يك یا چند پرسنل دارد، که منوط به حجم کار و اهمیت کشور مربوطه است. پرسنل MI-6 نیز، برخلاف «سیا» و «کا.گ.ب» محدود است، در حالی که مسلماً در دوران مستعمراتی پرسنل بسیار زیادی به این امر اشتغال داشته‌اند. برای مثال، تصور نمی‌کنم هیچگاه پرسنل MI-6 سفارت ایران رقمی بیش از ۵ نفر بوده است، در حالی که ایران برای انگلستان واجد بیشترین اهمیت بود و این در حالی است که طبق گزارش‌های اداره کل هشتم ساواک، دستگاه اطلاعاتی شوروی اعم از K. G. B و G. R. U گاه تا حدود ۵۰ پرسنل فعال داشت. این اجرای همان اصل معروف انگلیسی است که «حداکثر کار با حداقل پرسنل و هزینه». بعدها من نیز کوشیدم تا این اصل را در سازمان «دفتر ویژه اطلاعات» مراعات کنم.

پرسنل MI-6 سفارت فقط وظیفه دارد در کلیات فعالیت‌های خود سفیر را مطلع کند و نه در جزئیات. در برخی موارد حتی لازم می‌شود که سفیر در جریان کلیات نیز قرار نگیرد و مسئله از او مکتوم باشد. لذا چه بسا دیده می‌شود که گاهی MI-6 راهی را بپیماید که مخالف جهت سیاست وزارت خارجه و دولت انگلیس است. اصل اساسی فعالیت انگلیسی‌ها این است: «در امور سری کسب اطلاع و دخالت در حد ضرورت، ایجاد تسهیلات در حد اکثر و بدون بدبینی نسبت به جوانب مالی موضوع، اعتماد به گزارش زیردست بدون تحقیق!» براساس این اصل سفرای انگلیس نیز معمولاً در امور MI-6 سفارت دخالت نمی‌کنند. MI-6 سفارت وظیفه ندارد دستورات سفیر را اجرا کند مگر از طریق سازمان مرکزی، که در چنین مواردی دستور داده می‌شود که سفیر را مطلع کند و یا دستور او را اجرا نماید. گزارشات نیز مستقیماً برای سازمان مرکزی ارسال می‌شود، در حالیکه پرسنل خارج از مرکز تحت عنوان کارمند وزارت خارجه فعالیت می‌کنند.

در سازمان مرکزی، هر قسمت از جهان (مثلاً آفریقای شمالی، مرکزی، جنوبی) دارای

۱۶. صرف‌نظر از پیشینه اطلاعاتی بریتانیا در قرن نوزدهم، اینتلجنس سرویس در سال ۱۹۰۹ با نام MI-6 تجدید سازمان یافت و رؤسای آن عبارت بودند از: سِرمانسفیلد کامینگ (۱۹۰۹-۱۹۲۳)، سِرهاگ سینکلر (۱۹۲۳-۱۹۳۹)، سِر استوارت منزیس (۱۹۳۹-۱۹۵۱)، سِر جان سینکلر (۱۹۵۱-۱۹۵۶)، سِر دیک‌وایت (۱۹۵۶-۱۹۷۳)، سِر موریس اولدفیلد (۱۹۷۳-۱۹۷۸) - ویراستار.

يك رئيس است. هر قسمت جزء (مثلاً آفریقای شمالی) نیز دارای يك رئيس است که تابع فرد فوق می باشد. هر کشور دارای يك «شعبه» (Desk) است و اگر کشور كوچك و بی اهمیت باشد، چند کشور دارای يك «شعبه» می باشد. پرسنل هر «دسك» کارشناسان طراز اول «دسك» مربوطه هستند و باید به زبان کشور مربوطه تسلط پیدا کنند. يك کارمند MI-6 تقریباً ۲۰ سال از خدمتش را در «دسك» می گذراند و تغییر شغل برای او بسیار دشوار است و انگیزه های لازم نیز ایجاد می شود که «دسك» را ترك نکند. بنا بر این، بتدریج فرد در حوزه کار خود در عالی ترین سطح تخصص می یابد. این اصل را نیز من بعدها کوشیدم در «دفتر ویژه» و ساواک و بازرسی پیاده کنم، هر چند در ایران بسیار دشوار بود. کارمند در ۲۰ سال خدمت خود در «دسك» هر بار ۴ سال در کشور مربوطه خدمت می کند (پرسنل در صحنه) و سپس مدتی در ستاد مرکزی «دسك» کار می کند. برای مثال، يك کارمند دسك ایران يك دوره ۴ ساله در ایران است و پس از مراجعت به انگلستان محل خدمتش دسك ایران می باشد. او ممکن است مثلاً پس از ۶ سال مجدداً برای يك دوره ۴ ساله دیگر به ایران اعزام شود. به این ترتیب، فرد کاملاً بر مسائل دسك مربوطه تسلط و از جمیع جهات شناخت دارد. به همین خاطر برخی از آنها پس از بازنشستگی مشاغل عالی دانشگاهی و تحقیقی پیدا می کنند. موارد ارتقاء استثنایی است و ممکن است فرد پس از ۲۰ سال خدمت در دسك ایران رئیس اداره خاورمیانه بشود و ۱۰ سال دیگر هم در این پست خدمت کند. این استثنایی است و معمولاً حداکثر مقامی که يك کارمند سازمان می تواند به آن برسد ریاست دسك است و سپس بازنشسته می شود. بنا بر این، کارمندی که رئیس دسك ایران است يك مقام مهم محسوب می شود و افتخار بزرگی برای اوست.

در MI-6 من با تمام رؤسای مربوط به ایران ملاقات داشتم: رئیس کل، رئیس اداره کل (Department) خاورمیانه و خاور نزدیک و آسیای جنوب شرقی، رئیس اداره (Section) خاورمیانه (که قرار بود بازنشسته شود)، رئیس «شعبه» (Desk) ایران و اکثر یا تمام پرسنل «دسك» ایران. ایران در سازمان مرکزی MI-6 يك «دسك» دارد که تمام پرسنل اطلاعاتی آن به زبان فارسی تسلط کامل دارند و هیچگاه پرسنل شعبه عوض نمی شود. همیشه حداقل ۲ نفر از پرسنل شعبه در صحنه (ایران) کار می کنند، که یکی رئیس MI-6 سفارت در تهران است و دیگری معاون او. این ۲ نفر با رؤسای شبکه ها و عوامل انگلیس در ایران و ارگان های دولتی (مانند دفتر ویژه، ساواک، اداره دوم و غیره) تماس داشتند و کلیه گزارشات خود را فقط به شعبه ایران در ستاد مرکزی ارسال می داشتند و لاغیر. در سازمان مرکزی نیز فقط پرسنل شعبه ایران و رؤسای مربوطه (تا رده رئیس کل) از گزارشات مطلع می شدند و چنین نبود که مثلاً پرسنل

دسک مصر در جریان مسائل ایران قرار بگیرند. کلیه بایگانی ۳۰۰ ساله فعالیت اطلاعاتی انگلیس در ایران (از میکروفیلم تا پرونده‌ها) نیز در اختیار پرسنل شعبه ایران است. پرسنل شعبه ایران پس از ۲۰ سال کار، و در موارد استثنایی مانند رئیس خاورمیانه که دیدم پس از ۳۰ سال، بازنشسته می‌شوند و معمولاً مورد استقبال مجامع دانشگاهی و تحقیقی انگلیس قرار می‌گیرند. آنها پس از بازنشستگی در موارد لازم تجربیات خود را در اختیار پرسنل ایران قرار می‌دهند و همکاری می‌کنند و چنین نیست که ارتباط آنها کاملاً قطع شود. طبق همین اصل، افراد معدودی که در گذشته در وزارت خارجه یا سایر مشاغل مسئولیت‌هایی داشته و در رابطه با ایران دوستی‌ها و ارتباطات خاصی یافته‌اند نیز ممکن است با دسک ایران همکاری افتخاری داشته باشند.

همانطور که گفتم پنهانکاری در MI-6 در حد اعلاست. طی ۳ مسافرت به انگلیس آنها با من تنها در کلیات صحبت می‌کردند و برخی مطالب فوق را بعدها متوجه شدم. آنها حتی ترتیبی داده بودند که من محل ساختمان مرکزی را یاد نگیرم. به خاطر همین پنهانکاری است که مردم انگلیس عموماً از وجود MI-6 اطلاعی ندارند که از آن راضی باشند یا ناراضی! در همین مسافرت‌ها برای من مشخص شد که آمریکایی‌ها در سازماندهی و ایجاد ساواک سیستم علنی خود را پیاده کرده و از تلفیق C. I. A و F. B. I سرویس مشابهی در ایران علم کرده‌اند. برای من امکان بهم ریختن این ساختمان میسر نبود و علاوه مقامات ایرانی نیز سیستم موجود ساواک، که تظاهر به قدرت را به همراه داشت، بیشتر می‌پسندیدند.

علاوه بر MI-6، ارگان اطلاعاتی مهم دیگر در انگلیس «مرکز ارتباطات دولتی» (G. C. C)^{۱۷} است که مشابه «ناسا» (N. S. A) آمریکا می‌باشد. کار این سازمان بیشتر جنبه‌های فنی اطلاعات داخلی و خارجی و ایجاد شبکه‌های رادار و استراق سمع و غیره است و یک سازمان فوق‌العاده سری است.

تمام این سیستم اطلاعاتی توسط «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J. I. C)^{۱۸} هماهنگ می‌شود که در رأس آن یک دبیرخانه به نام «دفتر ویژه»^{۱۹} قرار دارد. رئیس «دفتر ویژه» دبیر J. I. C است. در آموزشی که رئیس «دفتر ویژه» به من داد مشخص شد که تمام پرسنل این دفتر بدون استثناء افسر هستند. همتای انگلیس من گفت: «ما طی سال‌ها به این نتیجه رسیده‌ایم که

17. Government Communications Centre

18. Joint Intelligence Committee

19. Special Bureau

نظامی‌ها بهتر کار می‌کنند، ولی خود من (رئیس دفتر) سیویل هستم. همیشه چنین است و حتی المقدور رئیس دفتر تغییر شغل نمی‌دهد.» او توضیح داد که همه سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلستان توسط J.I.C هماهنگ می‌شوند، که جلسات آن هفتگی است. صورتجلسه این کمیته توسط «دفتر ویژه» تلخیص می‌شود و به امضای همه می‌رسد و یک نسخه آن برای نخست‌وزیر و یک نسخه برای ملکه ارسال می‌گردد. ولی مسئول نخست‌وزیر است و لذا گزارش اول برای او ارسال می‌شود، زیرا موظف به مطالعه فوری صورتجلسات و دستورالازم به مقامات مربوطه است. ارسال گزارش برای ملکه جهت آگاهی و گاه بحث و مشورت با نخست‌وزیر است. او قول داد مرا در اولین جلسه J.I.C شرکت دهد تا با فرم کار آشنا شوم، ولی به وعده خود وفا نکرد و احتمالاً سایر مقامات با شرکت من موافقت نکرده بودند. در این جلسات هفتگی رؤسای کلیه ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی شرکت می‌کنند. جلسه توسط رئیس «دفتر ویژه» (دبیر J.I.C) اداره می‌شود. آنها در کارشان جدی هستند و پرونده‌های مربوطه را هر هفته با خود می‌آورند، بیاناتشان ضبط می‌شود و باید در مسائل به توافق برسند و اگر در مواردی به توافق نمی‌رسیدند، نخست‌وزیر مسئله را به نحوی فیصله می‌داد که به توافق برسند. نوار جلسات در «دفتر ویژه» پیاده می‌شد و خلاصه آن برای نخست‌وزیر و ملکه ارسال می‌گردید. سپس، «دفتر ویژه» از این صورتجلسات هفتگی صورتجلسات تطبیقی ۳ ماهه، ۶ ماهه و یکساله تهیه می‌کرد، که پس از تأیید آن در جلسه J.I.C برای نخست‌وزیر و ملکه ارسال می‌شد. در فاصله جلسات J.I.C، نیز کلیه گزارشات مهم از ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور به «دفتر ویژه» ارسال و پس از تلخیص در بولتن‌هایی به اطلاع نخست‌وزیر و ملکه می‌رسید. رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس همچنین درباره کار روزمره دفتر نیز آموزش‌های لازم را داد و توضیح داد که چگونه ۲۰۰-۳۰۰ صفحه گزارش در ۲-۳ صفحه تلخیص می‌شود و پرونده‌های حاوی گزارشات خام و گزارشات کار شده را نشان داد.

نکته قابل ذکر این است که رئیس دفتر ویژه انگلستان گفت که در جلسات هفتگی علاوه بر رؤسای اطلاعاتی و امنیتی، وزرای کشور و خارجه و مستعمرات نیز شرکت می‌کنند. من پرسیدم که شما مستعمره‌ای ندارید؟ گفت: «چنین مسئولیتی هست و وی مسائل مستعمرات سابق را پیگیری می‌کند.» او همچنین توضیح داد که در موارد حساس و مهم شورای امنیت کشور نیز تشکیل می‌شود که ریاست آن با نخست‌وزیر است. بنابر این در انگلستان مرکز اطلاعاتی کشور همان J.I.C و ارگان اداره‌کننده آن «دفتر ویژه» (اسپیشل بورو) است. در بازگشت به ایران سیستم فوق به اطلاع محمدرضا رسید و طبق آن در ایران «شورای هماهنگی»

(مشابه J. I. C) و «دفتر ویژه اطلاعات» (مشابه «اسپیشل بورو») ایجاد شد، که من به عنوان رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» دبیر «شورای هماهنگی» نیز بودم. در این شورا همه رؤسای ارگان‌های اطلاعاتی، نظامی و انتظامی شرکت داشتند، ولی محمدرضا شرکت وزراء را لازم ندانست.

آموزش در اینتلیجنس سرویس

در اینجا می‌گویم تا رئوس آموزش‌هایی که طی ۳ سفر به انگلستان در اینتلیجنس سرویس فرا گرفتم را بنویسم:

۱- آموزش سازماندهی «دفتر ویژه»: این آموزش توسط خود رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس و دبیر J. I. C داده شد. او نخست، سازمان و پرسنل خود را روی چارت نشان داد و اجازه یادداشت داد و سپس گفت که این فرم در کشور شما ممکن است انطباق کامل پیدا نکند. توضیحاتی خواستم و پاسخ داد. تصور می‌کنم بجز شعبه کشورهای مشترك المنافع (که در انگلیس وجود داشت) بقیه چارت او با ایران انطباق داشت: شعبه اخبار واصله از سازمان‌های کشوری، شعبه اخبار واصله از ارتش و نیروهای انتظامی، شعبه تحقیق، شعبه اداری و مالی، شعبه امنیتی (که در انگلیس MI-5 و «اداره ویژه» شهربانی بود و در ایران با ساواک انطباق داشت)، شعبه اطلاعات (که در انگلیس MI-6 بود و در ایران با ساواک انطباق داشت) و غیره. او سپس درباره جلسات هفتگی J. I. C صحبت کرد، که اعضاء آن در ایران با رئیس ستاد ارتش، رئیس اداره دوم ارتش، رئیس ساواک، رئیس شهربانی و فرمانده ژاندارمری انطباق داشت. در انگلیس علاوه بر این وزیر خارجه و رئیس سازمان کشورهای مشترك المنافع هم شرکت می‌کردند، که در ایران محمدرضا گفت: «صحیح نیست وزیر خارجه را دعوت کنید، او همه مطالب را شخصاً گزارش می‌دهد.» رئیس دفتر ویژه انگلیس همچنین درباره نحوه اداره جلسه شورا توسط دبیر شورا (رئیس «دفتر ویژه») و نحوه تهیه صورتجلسه شورا آموزش‌هایی داد.

۲- آموزش تلخیص و ارزیابی خبر: این آموزش مبنای کار «دفتر ویژه» را تشکیل می‌داد که بر اساس آن باید صدها برگ گزارش روزانه ارگان‌ها ارزیابی و تلخیص و فشرده

می شد و سپس به اطلاع محمدرضا (در انگلیس به اطلاع نخست وزیر و ملکه) می رسید. اصل اول این بود که گزارش «دفتر» بتواند چکیده و خلاصه کلیه گزارشات واصله باشد، به نحوی که هیچ مسئله اساسی حذف نگردد. در خلاصه نویسی منظور این نیست که تعدادی جملات حذف شود، بلکه منظور این است که متن تلخیص شده دقیقاً دارای مفهوم متن اصلی باشد. اگر این اصل رعایت نشود نام این کار خلاصه نویسی نیست. چندین نمونه توسط استاد مربوطه به من داده شد و فرصت کافی داده می شد تا تلخیص کنم. گاهی استاد می رفت و مجدداً می آمد. چون انگلیسی خوب نمی دانستم قبلاً لغاتی را که نمی دانستم از او می پرسیدم. پس از تلخیص، استاد متن مرا با جوابی که از قبل داشت مطابقت می داد. چند بار تصحیح می کردم تا بالاخره مورد قبول واقع می شد. در بازگشت به ایران و تأسیس «دفتر ویژه»، بتدریج افسران دفتر در تلخیص گزارش ها تسلط عالی پیدا کردند، به نحوی که بدون تغییر در مفهوم نسخه اولیه خلاصه آن يك «و» اضافه نداشت. با وجود این، تا تصویب نمی کردم حق درج آن را در گزارش روزانه نداشتند. من دو کار می کردم: گاه خلاصه را خلاصه تر می کردم و گاهی خلاصه را حذف می کردم تا اخبار مهم تر در بولتن درج شود. هر افسر دفتر به طور متوسط ۱۰ سال در دفتر می ماند و هر روز حدود ۱۵ خبر را خلاصه می کرد. ساواک گاه بولتن هایی به دفتر ارسال می داشت که به ۴۰-۵۰ صفحه می رسید و افسر مسئول آن را به ۱ تا ۱/۵ صفحه تبدیل می کرد و من نیز خلاصه را خلاصه تر می کردم.

اصل دوم، ارزیابی خبر بود. استاد انگلیسی تأکید داشت که خبر بدون ارزیابی بی ارزش است. سیستم انگلیسی دو نوع ارزیابی را قبول دارد (صحیح است، صحیح نیست) در حالیکه در سیستم آمریکایی ۴ نوع ارزیابی (کاملاً صحیح است، صحیح است، تا حدی صحیح است، صحیح نیست) وجود دارد. بعدها من در ایران يك سیستم بینابینی را انتخاب کردم و سیستم انگلیسی، منطبق با وضع ایران به نظرم نرسید. چه بسا که رئیس يك سازمان در ملاقات با محمدرضا اشاره به خبر ارسالی خود می کرد و اگر دفتر نفرستاده بود تولید اشکال می نمود. مواردی پیش آمد که به چنین مشکلاتی برخورد کردم زیرا هرکسی هرچه می فرستاد انتظار داشت به اطلاع محمدرضا برسد. به هر حال، استاد انگلیسی جزئیات ارزیابی را آموزش داد. سازمانی که خبری را با ارزیابی «صحیح است» می فرستد باید بداند که این خبر را که داده، آیا خود او دیده یا شنیده و یا مدرکی را مطالعه کرده؟ اگر خود او منبع اولیه خبر است چگونه خبر را کسب کرده و آیا شرایط کسب خبر صحیح بوده؟ مثلاً اگر شیء ریزی را دیده دقیقاً دیده یا گذرا؟ از فاصله يك متری دیده یا ۱۰ متری؟ و اگر خبر را از رقیبش شنیده، خصوصیات این

رفیق چیست؟ مورد اعتماد است یا نه؟ دقیق است یا نه؟ و غیره. استاد انگلیسی سپس اخباری را در اختیار من می‌گذارد و من باید با پرسش از او خبر را ارزیابی کنم. یک روز به وی گفتم که سیستم آمریکایی که در دانشگاه جنگ ایران تدریس می‌شود، چنین نیست. گفتم: «می‌دانم، ولی غلط است. برای مثال، وقتی فرمانده یک لشکر می‌خواهد به فلان نقطه حمله کند و از سازمان اطلاعاتی خود و یا رده بالاتر می‌پرسد که استعداد نیروهای دشمن در فلان نقطه چیست؟ اگر جواب این باشد که «حدود یک دسته برآورده می‌شود» با ارزیابی «امکان صحت دارد»، در چنین شرایطی تکلیف فرمانده لشکر چیست؟! اگر او بپذیرد که یک دسته است و یک گروهان تقویت شده برای حمله بفرستد و پس از پیشروی از آتش سلاح دشمن معلوم شود که یک دسته نیست، بلکه یک گروهان است، حمله بدون موفقیت و با تلفات سنگین ناکام می‌ماند. این اشتباهی بود که آمریکایی‌ها در جنگ دوم به کرات مرتکب شدند و علت آن فقط ارزیابی نادقیق بود. پس برای تصمیم‌گیرنده باید به صراحت گفت که خبر صحیح است یا صحیح نیست.»

۳- آموزش حفاظت: این آموزش، حفاظت پرسنل و حفاظت اماکن و حفاظت اسناد را در بر می‌گرفت. حفاظت پرسنل بدان معنی است که آیا فرد در هر رده، ولو اناقدار، سوابق مضره سیاسی دارد یا نه؟ خصال و صفات بد او کدامند؟ آیا می‌توان به او اعتماد کرد یا نه؟ همه این اطلاعات در فرم تحقیق چاپ می‌شود و مسئول تحقیق مربوطه باید پر کند. حفاظت اماکن بدان معنی است که سازمان چگونه باید خود را حفظ کند. مسلماً یکی از انواع حفاظت اماکن حفاظت فیزیکی است، مانند نصب میله‌های آهنی پشت پنجره‌ها و نظایر آن. دیگری حفاظت انسانی است، یعنی گماردن نگهبان. سوم حفاظت الکترونیکی یعنی استفاده از دستگاههای مخصوص و تلویزیون مدار بسته و غیره. در زمینه حفاظت اسناد، استاد انگلیسی آموزش می‌داد که اسناد طبقه‌بندی شده باید در کجا نگهداری شود. صندوق آهنی با قفل رمز بهترین وسیله است و این صندوق نیز باید در اتاق محفوظ با درب و حفاظ آهنی پنجره نگهداری شود و در مواقعی که مسئول مربوطه نیست باید در اتاق قفل باشد و هر هفته نیز رمز صندوق عوض شود و غیره.

۴- آموزش تحقیق: چنین آموزش داده شد که وقتی می‌خواهید موضوعی را تحقیق کنید نخست موضوع را دقیقاً، کلمه به کلمه بخوانید و بر روی یک برگ موارد و منابع تحقیق را بنویسید. بدین ترتیب، «طرح اولیه» تحقیق بدست می‌آید. براساس این «طرح اولیه» تحقیق را شروع می‌کنید، اسناد را می‌بینید، با اشخاص ملاقات و مصاحبه می‌کنید، اماکن را بازرسی می‌کنید و غیره. در این مرحله از تحقیق سؤالات جدیدی پیش می‌آید. این سؤالات و ابهامات

را یادداشت می‌کنید و به همین ترتیب آنقدر به تحقیق ادامه می‌دهید تا هیچ نکته مبهمی باقی نماند. بدین ترتیب، «طرح نهایی تحقیق» به دست می‌آید. ممکن است این راه بسیار طولانی شود، ولی با ارزش است، زیرا هر سؤالی شود پاسخ آن در «طرح نهایی» مندرج است. «طرح اولیه» و گزارش تحقیق باید ضمیمه «طرح نهایی» نگهداری شود و لو از آن رفع نیاز شده باشد.

۵- گزارش نویسی: در این زمینه چنین آموزش داده شد: استاد انگلیسی مطالبی راجع به یک موضوع می‌داد و می‌گفت که براساس این مطالب یک گزارش مفصل و جامع تهیه کنید. سپس بسته به مقامی که گزارش برای او تهیه می‌شود، آن را تلخیص نمایید. توضیح داده شد که مثلاً برای ارجاع به مقامات قضائی باید جزئیات در گزارش باشد و کلیه اسنادی که می‌تواند مورد استفاده مقام قضائی قرار گیرد نیز ضمیمه شود.

۶- آموزش شبکه‌های پنهانی: در این زمینه رئیس دفتر ویژه انگلیس آموزش و توضیح داد که دفتر ویژه در واقع مغز اطلاعاتی کشور است و باید به طور مستقل از جامعه و از همه ارگان‌ها، حتی ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور و حتی ضد اطلاعات ارتش، شناخت و ارزیابی داشته باشد، تا بتواند مرکز سیاسی کشور را در برابر خطرات احتمالی از سوی این ارگان‌ها و نیز فساد و یا انحرافات و غیره مطلع و مصون نگه دارد. بنابر این، دفتر ویژه تنها یک مرکز «پاسیف» (منفعل) گردآوری خبر نیست، بلکه در عین حال یک مرکز «آکتیف» (فعال) است. بر این اساس انواع شبکه‌های ضرور و نوع سازماندهی آن آموزش داده شد. در مراجعت به ایران مراتب به اطلاع محمدرضا رسید و بدین ترتیب در اطراف «دفتر ویژه اطلاعات» شبکه‌های مستقل اطلاعاتی (مانند شبکه صفاهور) ایجاد شد. قاعدتاً همین سیستم در انگلیس نیز موجود است و بردستگاه‌های نظامی و انتظامی و اطلاعاتی و امنیتی این کشور شبکه‌های پنهان نظارت دارند، زیرا طبق اصل اطلاعاتی انگلیسی‌ها، که آموزش داده شد، «جمع‌آوری اطلاعات از یک هدف از یک راه کامل نیست و اگر از ۲ یا ۳ راه انجام شود کاملتر خواهد بود.»

آموزش‌های فوق مربوط به سفر اول بود که دوره «دفتر ویژه» را دیدم. در سفرهای دوم و سوم نیز آموزش‌هایی داده شد که ذیلاً می‌نویسم:

۷- آموزش استخدام و عضوایی: این آموزش توسط یک مقام کارگزینی MI-6 در دو جلسه داده شد. اجازه یادداشت برداری خواستم و با وجودی که برخی موارد از اسرار دستگاه بود، اجازه داد.

در زمینه استخدام چنین آموزش داده شد:

در موقع استخدام سن نباید کمتر از ۲۲ سال باشد.

برای استخدام، فرد باید ۲ معرف از سرویس داشته باشد و معرف ها نباید مقامشان کمتر از رئیس اداره (Section) باشد. افراد پایین تر از رئیس اداره می توانند پیشنهاد استخدام فردی را ارائه دهند ولی باید او را به رئیس اداره معرفی کنند و اوست که فرد را به سرویس پیشنهاد می دهد.

پس از اینکه فرد معرفی شده حایز شرایط کلی ارزیابی شد، کارگزینی دستور تحقیقات کامل سیاسی و غیرسیاسی می دهد. در MI-6 اداره کلی مانند اداره کل چهارم ساواک مسئول این تحقیقات است. تحقیقات طبق فرم چاپی انجام می شود. استاد انگلیسی يك نمونه از فرم تحقیق را به من داد که موجب شگفتی ام شد، زیرا معمولاً انگلیسی ها چنین کاری نمی کنند و معلوم بود که مجاز به تحویل بوده است. این فرم فوق العاده کامل بود و معلوم بود طی دهها سال بتدریج کامل شده. در بازگشت به ایران آن را به سروان خداداد، مسئول کارگزینی ساواک دادم و خواستم که طبق آن فرم استخدام شود. به خاطر دارم که تعدادی از مواد مقدور نبود و استخدام را خیلی مشکل می کرد و لذا در فرم ساواک حذف شد. اصل فرم در کارگزینی ساواک موجود بود. فرم مذکور پس از تحقیقات به کارگزینی عودت داده می شد و صراحتاً اظهار نظر می گردید که «قابل استخدام هست یا نیست». اگر قابل استخدام بود، فرد به کارگزینی احضار و مدارک لازم اخذ و «استخدام آزمایشی» می گردید. مقام تصویب کننده استخدام مانند مدیرکل یکم ساواک بود. دوره استخدام آزمایشی ۲ سال است که طی آن، يك سال آموزش می بیند و يك سال نیز کارهای متفرقه به او ارجاع می شود و مقامات مربوطه درباره نحوه کار او نظر می دهند (بد، متوسط، خوب، خیلی خوب). فرد در طول ۲ سال آزمایشی موظف است مانند يك کارمند رسمی در اداره حاضر شود و ۸ ساعت کار در روز انجام دهد و حقوق کامل رتبه مربوطه را نیز اخذ خواهد کرد.

پس از پایان دوره ۲ ساله، پرونده فرد در شورایی مطرح می شود و استخدام او تصویب یاردمی گردد. اگر رد شد با محاسبه این ۲ سال فرد به سازمان دیگری معرفی می گردد که موظف به استخدام دائم فرد هستند. در ساواک این دوره آزمایشی عملی نبود و لذا با تصویب شورای عالی ساواک اجرا نشد.

در مورد بازنشستگی چنین توضیح داده شد:

در MI-6، سن بازنشستگی ۶۰ سال است، زیرا بازنشستگی پرسنل در این سن شانس بیشتری برای استخدام جوانان فراهم می آورد. حقوق بازنشستگی $\frac{۲}{۳}$ حقوق

زمان خدمت است و از این حقوق ۱۰٪ بابت مالیات کسر می‌شود. بنابر این اگر مثلاً حقوق فردی در زمان خدمت ۹۰ پوند بود. در زمان بازنشستگی با کسر مالیات ۵۴ پوند به وی پرداخت می‌شد. ولی پرسنل پس از بازنشستگی عاطل نمی‌مانند و با کمک سرویس جذب مشاغل عالی می‌شوند. بعلاوه خود سرویس نیز (در صورت تمایل فرد) برخی خدمات به او محول می‌کند، مانند: سر‌مأمور در یک کشور با پوشش رئیس شرکت تجاری و غیره. در مورد میهماندارم در سفر انگلیس توضیح دادم که همه مأمورین بازنشسته MI-6 بودند و در مقابل این میهمانداری پاداش دریافت می‌کردند. فرد فوق ۵۵ پوند حقوق بازنشستگی دریافت می‌کرد که پس از کسر مالیات ۴۹/۵ پوند برایش می‌ماند. لذا همسر او مجبور بود تعدادی کودک را در خانه‌اش آموزش دهد و خود مرد هم از طریق میهمانداری برای MI-6 درآمدی کسب کند. احتمالاً برای هر میهمانداری مبلغی حدود ۲۰ پوند به او پرداخت می‌شد و در مجموع از زندگی خود راضی بود. البته باید توضیح دهم که در کشورهایی مانند انگلیس بیمه‌های مختلف (بخصوص بیمه پزشکی) کمک فوق‌العاده‌ای است و به همین دلیل مردم می‌توانند با حقوق کم زندگی کنند. میهماندار من مأمورده پایین MI-6 بود، ولی رئیس خاورمیانه، که مقام عالی‌رتبه محسوب می‌شد و در آستانه بازنشستگی بود، با خوشحالی می‌گفت که قرار است رئیس یک شرکت بازرگانی در سنگاپور شود. افرادی که ضمن خدمت در MI-6 معلومات گسترده‌ای پیدا می‌کنند جذب دانشگاهها می‌شوند و بخصوص آکسفورد از آنها استقبال می‌کند. خانم لمبتون نمونه معروفی است که بزرگترین ایران‌شناس انگلیسی محسوب می‌شود.

در MI-6 مهره‌های مهم و پنهانی سازمان «*eminence grise*» خوانده می‌شوند. اصل «موروثی بودن» یک اصل مهم در جذب این مهره‌هاست و کمتر به دنبال افراد آزمایش نشده می‌روند. آنها فردی مانند قوام شیرازی را پیدا می‌کنند، که لابد فرد مناسبی برای سیاست روز انگلیسی‌ها بوده، اگر مال و مقام داشته که فبها و اگر نداشته به او می‌دهند و آنگاه این نقش در این خانواده موروثی می‌شود. فرمانفرما را در نظر بگیریم که حدود ۳۰ فرزند داشت. اگر هر فرزند او به طور متوسط ۲ فرزند داشت در دوران محمدرضا حداقل ۹۰ (۶۰ + ۳۰) مأمور مسن و جوان انگلیس فقط از نسل او بود که همه متنفذ بودند. و یا خود شاهپور جی را در نظر بگیریم که پدر او جاسوس رده اول انگلیس و کسی بود که روی نظراتش حساب می‌شد. و یا خان اکبرها را در نظر بگیریم که پدران آنها مأمورین طراز اول انگلیس در اواخر قاجاریه بودند. البته انگلیسی‌ها مأمور جدید نیز - با معرفی افراد مورد اعتماد - جلب می‌کنند و به لیست «اشرافیت اطلاعاتی» خود اضافه می‌کنند. مثلاً، عباس آرام از وابستگان انگلیس مدتها وزیر خارجه بود.

موقعی که او سفیر در ژاپن شد هوشنگ انصاری کارمند محلی سفارت ایران بود. آرام تشخیص داد که انصاری فرد مناسبی است و او را به انگلیسی‌ها معرفی کرد. بدین ترتیب، انصاری ناگهان وزیر اطلاعات، سفیر ایران در آمریکا، وزیر دارایی، مدیرعامل شرکت نفت شد و جزء کاندیداهای نخست‌وزیری بود که انقلاب رخ داد. شاپور جی از سال ۱۳۳۳ استاد زبان انگلیسی در دانشگاه جنگ بود. چرا او به این کار اشتغال داشت؟ مسلماً برای شناسایی زبندگان ارتش و بنابر این او یک «نشانگر» درجه اول بود. او با افسران مستعد و آینده‌دار طرح دوستی می‌ریخت، بدردیخورها را انتخاب می‌کرد، تماس می‌گرفت، آماده می‌کرد، تحقیق می‌کرد و پس از تصویب مرکز MI-6 آن افسر مأمور انگلیسی‌ها می‌شد و بتدریج به مقامات عالی می‌رسید. بنابر این، «نشان کردن» نیز از اصول اساسی فعالیت انگلیسی‌ها است، ولی برای اطمینان صددرصد رویه خانوادگی و مهره‌گیری از درون «اشرافیت اطلاعاتی» خود را ترجیح می‌دهند. آنچه گفتم به این صراحت در آموزش MI-6 نبود بلکه حاصل صحبت‌های طولانی با شاپور جی و رئیس MI-6 سفارت و سایرین و ثمره تجربه چندین ده ساله من است.

۸- آموزش اطلاعات و ضداطلاعات: این آموزش توسط يك استاد انگلیسی داده شد. او می‌گفت که قبلاً مدتی در ایران کار می‌کرده و فقط با اداره کل هشتم ساواک تماس داشته و می‌گفت که از آغاز در همین رشته تخصص داشته است. مفاد این آموزش به شرح زیر بود:

هرجا که به کلمه «اطلاعات» برخورد شد منظور همیشه اطلاعات خارجی است و هرگاه این اطلاعات فقط در زمینه نظامی باشد اصطلاح «اطلاعات نظامی» به کار می‌رود. کسب اطلاعات (خارجی) از دو طریق انجام می‌شود: از طریق برون مرزی و از طریق پایگاه در کشور هدف. درباره برون مرزی در بحث پیرامون پایگاه‌های برون مرزی اسرائیل در ایران توضیح خواهم داد. پایگاه در کشور هدف تقریباً مانند پایگاه برون مرزی است و باید دارای پوشش باشد، مثلاً يك مغازه در شمال ایران. MI-6 چنین پایگاه‌هایی را به وسعت در ایران ایجاد کرده بود که در آینده توضیح خواهم داد. ایجاد پایگاه در کشور هدف می‌تواند از طریق سفارت هم باشد، مثلاً يك وابسته نظامی کشور دوست انگلیس در ایران (مثلاً ترکیه یا پاکستان) ممکن است به ستاد ارتش ایران دعوت شود، پس او محل ساختمان را می‌بیند. ممکن است با مقاماتی در ستاد ملاقات کند، پس نام و مقام و درجه و تا حدودی روحیات آنها را می‌شناسد. ممکن است در رژه نظامی شرکت کند، پس تعداد واحدها، تعداد تقریبی نفرات، انواع سلاح‌ها، وضع افسران، سربازان و غیره را می‌بیند. او به يك میهمانی شام دعوت می‌شود، پس طی میهمانی در جریان بسیاری گفتگوها و بحث‌ها قرار می‌گیرد. همه اینها برای وابسته نظامی «اطلاعات»

محسوب می شود، ولی اطلاعاتی که از طریق علنی کسب می کند. بعلاوه، مطبوعات و رسانه ها و مردم کوچه و بازار هم مطالب زیادی دارند که همه و همه «اطلاعات» است، ولی اطلاعات علنی. استاد انگلیسی بر اهمیت این اطلاعات علنی تأکید کرد و گفت که حتی طبق گفته متخصصین طراز بالای «سیا» ۹۵٪ اطلاعات مورد نیاز «سیا» از همین اطلاعات علنی تأمین می شود و تنها ۵٪ اطلاعات طبقه بندی شده است. ولی همین وابسته مفروض نظامی اگر بخواهد به يك سند طبقه بندی شده ارتش کشور هدف دست پیدا کند و مثلاً يك افسر بومی را با پول تطمیع کند، این عمل او از دید کشور هدف «جاسوسی» است و لورفتن آن بسیار خطرناک، و شاید ارزش سند طبقه بندی شده بسیار کمتر از ارزش اطلاعاتی باشد که او از مجاری علنی کسب می کند. بنابر این، ربودن مدارك و کسب اطلاعات غیر علنی فقط باید در مسائل خیلی مهم صورت گیرد.

بنابر این، مأمورین MI-6 که در پوشش وابستگان سفارت انگلیس یا سفارتخانه های دوست اعزام می شوند، باید دوره اطلاعات و ضد اطلاعات را در ارتش ببینند. دوره اطلاعات به فرم «توجیه» است: نحوه برخورد و دوست یابی، شرکت در رژه های نظامی یا میهمانی ها، به راه انداختن میهمانی و دعوت از مقامات یا دوستان، بررسی دقیق روزنامه ها و مجلات و رادیو و تلویزیون، اطلاع از مسائل مردم کوچه و بازار و بحث ها و غیره و غیره. خلاصه، يك مأمور باید بسیار فعال و زیرك و دارای شم قوی و قدرت ارتباط گیری بالا باشد. البته همین نوع کسب اطلاعات در برخی کشورها (مانند اروپای شرقی و شوروی) نیز بسیار مشکل است ولی همیشه چیزی عاید می شود.

در دوره ضد اطلاعات (که اگر فشرده و خصوصی باشد ۳ ماه کافی است ولی اگر از طریق کلاس باشد ۹ ماه است) حفاظت (پرسنل و اسناد و ساختمان)، جاسوسی برای بدست آوردن مدارك سری (شامل جستجو، نشان کردن، انتخاب، استخدام، توجیه مأمور و تمرین عملی) و ضد جاسوسی آموزش داده می شود.

تفاوت ضد اطلاعات و ضد جاسوسی در چیست؟ انگلیسی ها، اطلاعات را Intelligence و ضد اطلاعات را Counter-Intelligence، جاسوسی را Espionage و ضد جاسوسی را Counter-Espionage می نامند. همه اطلاعاتی که به طریق علنی کسب می شود (مانند شرکت در میهمانی ها و رژه ها و کسب خبر از افواه عمومی و رسانه ها) «اطلاعات» است. کسب اطلاعات جنبه تهاجمی دارد، یعنی برای کسب آن باید به محل هایی رفت و مشاهداتی نمود. ولی ضد اطلاعات جنبه تدافعی دارد، یعنی مجموعه اقداماتی است که برای جلوگیری از درز

اطلاعات به دشمن صورت می‌گیرد. دستگاهی است که می‌خواهد اطلاعات کسب کند (هجوم) و دستگاهی است که می‌خواهد مانع درز اطلاعات شود (دفاع). حال چه تفاوتی میان اطلاعات و جاسوسی، ضداطلاعات و ضدجاسوسی است؟ در عمل هیچ تفاوت در نامگذاری است و در اینکه چه عملی جاسوسی تلقی شود. چه بسا کسب اطلاعات علنی نیز از دید يك کشور جاسوسی باشد، مثلاً اظهارات رئیس يك کشور، که در مطبوعات چاپ شده، اگر توسط مأمور سفارت نوشته شد و به دست مأمورین کشور هدف افتاد، عمل او ممکن است جاسوسی تلقی شود.

آموزش دیگری که توسط استاد انگلیسی داده شد، آموزش ضدبراندازی بود. او می‌گفت که بدو باید نارضایتی عمومی را در پایین‌ترین سطح ممکن نگه داشت تا تعداد افرادی که به علت نارضایتی وارد شبکه‌های سازمان‌های منحرف شده‌اند، به حداقل برسند. سپس دستگاه اطلاعاتی باید مأمورین نفوذی را در سازمان‌های منحرف نفوذ دهد، بهترین مأمورین نفوذی کسانی هستند که در سازمان هدف سابقه فعالیت دارند و با روحیات و فرهنگ اعضاء سازمان آشنا هستند. روش‌های دیگر مانند تعقیب و مراقبت، استفاده از ادوات فنی و استراق‌سمع و غیره نیز توضیح داده شد.

استاد انگلیسی همچنین توضیح داد که برای کشورهای مثل ایران که اطلاعات خارجی آنها را «سیا» یا MI-6 تأمین می‌کند، سازمان مستقل اطلاعات خارجی ضرورتی ندارد. لذا در ساواک تنها ۲ اداره کل برای این کار در نظر گرفته شد (اداره کل دوم برای کسب اطلاعات خارجی و اداره کل هفتم برای بررسی اطلاعات خارجی).

یکی دیگر از مفاد آموزش، «جنگ روانی» (Psychological War) بود. آموزش «جنگ روانی» از تجربیات جنگ جهانی دوم اقتباس شده و به صورت آیین‌نامه‌هایی در آمریکا و انگلیس تدریس می‌شود. منظور از «جنگ روانی» تضعیف دشمن از طریق رادیو، مطبوعات، شبکه‌های شایعه‌پراکنی، پخش اعلامیه بر روی مناطق آسیب‌پذیر دشمن و غیره است. هدف این است که روحیه دشمن به حداکثر ممکن تضعیف شود. گفته شد که در جنگ دوم چه بسا «جنگ روانی» اهمیت بیشتری از عملیات نظامی ایفاء می‌کرد و لذا در ارتش‌های آمریکا و انگلیس از طریق تعلیم متخصصین «جنگ روانی» تیم‌های ویژه ایجاد شد و معمولاً در رده ارتش و سپاه يك یا چند تیم «جنگ روانی» نیز وارد عمل می‌شدند. MI-6 و «سیا» این تجربیات را وارد فعالیت‌های اطلاعاتی و سیاسی کردند و با آموزش متخصصین «جنگ روانی» در ارتش از آن در عملیات خود بهره می‌گیرند. بخصوص در «جنگ سرد» با شوروی «جنگ روانی»

اهمیت فوق العاده پیدا کرد و جایگاه خاصی در سرویس‌ها کسب نمود.

حال که بحث در مسئله «جنگ روانی» است، مفید است که درباره بنگاه B. B. C

انگلستان هم توضیح دهیم:

برخلاف تصور رایج، رادیوی B. B. C توسط MI-6 اداره نمی‌شود و اصولاً MI-6 در

چنین رده‌ای نیست که B. B. C را اداره کند. B. B. C يك سازمان محدود و تخصصی است که

توسط يك کمیسیون عالی اداره می‌شود. در این کمیسیون برجسته‌ترین کارشناسان سیاست

خارجی انگلیس (اکثراً در رده نمایندگان مجلس) عضویت دارند. ولی طبعاً این به معنای

استقلال ارگان فوق نیست، بلکه دقیقاً B. B. C خود يك ارگان مهم سیاست‌گزار در مجموعه

نهادهای سیاسی انگلیس است و مسلماً در هماهنگی با MI-6 عمل می‌کند و در کمیسیون عالی

آن يك یا دو نماینده MI-6 حضور دارند. در رابطه با هر کشوری که برنامه پخش می‌شود نیز

B. B. C دارای کمیسیون تخصصی است. بنابراین اگر گاه تعارض یا ناهماهنگی میان سیاست

رسمی دولت، فعالیت‌های MI-6 و مواضع B. B. C مشاهده شود، این به معنای تفاوت نظرهای

کارشناسی است. اصولاً سیستم انگلیسی غیرمتمرکز بودن و در حد اعلا تخصصی بودن، به

همین معناست که با سیستم کاملاً متمرکز روس‌ها مطابقت ندارد. رادیوی «صدای آمریکا» نیز

همین وضع را دارد و يك ارگان تخصصی سطح بالا است. نکته قابل توجه دیگر، که در چارچوب

آیین‌نامه «جنگ روانی» قرار دارد، این است که مسلماً در شرایط خاص و در موارد مهم

کمیسیون عالی B. B. C اجازه پخش اخبار ساختگی را می‌دهد، چون در سطح جهانی این طرز

تفکر را ایجاد کرده‌اند که مطبوعات و رسانه‌ها کاملاً آزادند و مسئول مدیر روزنامه یا نویسنده

مقاله است و نه دولت مربوطه.

انگلیسی‌ها و کودتای قره‌نی

من شخصاً در تمام مدت قریب به ۲۰ سال خدمت در دستگاه اطلاعاتی، یعنی از شروع کار «دفتر ویژه اطلاعات» در سال ۱۳۳۸ تا پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷، نه از مقامات انگلیسی و نه آمریکایی نشنیده‌ام که فردی را به عنوان مخالف محمدرضا به من و سایر مقامات اطلاعاتی - مانند رئیس ساواک، رئیس اداره دوم ارتش - و حتی به خود محمدرضا معرفی کرده باشند. پس این بطور مسجّل رویه سرویس‌های اطلاعاتی است که مخالف رئیس کشور را به او معرفی نکنند و خود از وجود او استفاده کنند. تنها موردی که شاهد لو دادن يك مخالف محمدرضا بودم، در ماجرای سرلشکر قره‌نی بود که توسط MI-6 لو رفت.

سرهنگ قره‌نی از افسرانی بود که در کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ شرکت کرد و سپس به علت اعتماد فوق‌العاده آمریکایی‌ها به او با درجه سرلشکری رئیس رکن ۲ ستاد ارتش شد. در آن زمان، ساواک وجود نداشت و شهربانی هم از نظر اطلاعات فوق‌العاده ضعیف بود. در این شرایط، رئیس رکن ۲ ستاد ارتش مهم‌ترین مقام اطلاعاتی کشور به شمار می‌رفت و از نظر اطلاعات نظامی و حتی غیرنظامی یکه‌تاز میدان بود. آمریکایی‌ها همانطور که فرمانداری نظامی تهران و سپس ساواک را به تیمور بختیار سپردند، طبق روحیه خود رکن ۲ را نیز به دست فردی سپردند که فوق‌العاده جسور و آماده قمار با زندگی، باهوش و اهل ایجاد باند در ارتش و غیرارتش برای وصول به هدف بود. تماس با بختیار و تأثیرات او نیز بر این روحيات مزید می‌شد و قره‌نی را برای ريسك بزرگ زندگيش مستعدتر می‌ساخت.

پس از کشف ماجرا، مشخص شد که قره‌نی مشغول بررسی طرح يك کودتای نظامی بوده، که محمدرضا را برکنار کند و يك حکومت نظامی را سرکار بیاورد. این طرح از مدتها قبل به طور کاملاً سريّ تهیه می‌شد و با توجه به شغل قره‌نی استتار آن آسان بود. قره‌نی موفق شده

بود که موافقت آمریکایی‌ها را به خود جلب کند. این طرح توسط سفارت آمریکا در تهران هدایت نمی‌شد، بلکه ایستگاه «سیا» در آتن در جریان آن بود. افرادی که مستقیماً در جریان طرح بودند، عده اندکی بودند: قره‌نی، چند افسر مورد اعتماد قره‌نی، اسفندیار بزرگمهر (غیرنظامی) که مدتی رئیس اداره تبلیغات بود (همان سازمانی که بعداً به وزارت اطلاعات و جهانگردی تبدیل شد). واسطه بین قره‌نی و آتن، بزرگمهر بود که مسافرت‌های متعددی بین تهران و آتن انجام می‌داد.

جریان به اطلاع محمدرضا رسید و با ترتیب دقیقی چنان عمل شد که قره‌نی از مآل مطلع نگردد. بزرگمهر در یکی از دفعاتی که از آتن مراجعت می‌کرد، در فرودگاه دستگیر شد و بنحوی عمل شد که دستگیری او مخفی بماند. با استناد به مدارکی که انگلیسی‌ها در اختیار گذارده بودند، بزرگمهر اعتراف کرد و اسامی اعضاء شبکه را در اختیار گذارد. قره‌نی و سایر افراد دستگیر شدند. محمدرضا به خاطر وساطت آمریکایی‌ها برخورد شدید نکرد. قره‌نی به ۳ سال زندان محکوم شد که پس از مدتی با مراجعه خانم او به من و تقاضای من از محمدرضا بخشوده شد. قره‌نی خود را مدیون من می‌دانست و لذا در روزهای بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ دین خود را ادا کرد.

ماجرای فوق باز هم روشن می‌کند که در سالهای اولیه پس از ۲۸ مرداد ۳۲، هنوز آمریکایی‌ها برای محمدرضا اهمیت چندان قائل نبودند. در حالیکه در مقابل، انگلیسی‌ها چه در صعود محمدرضا به سلطنت در شهریور ۱۳۲۰ و چه در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سیاستشان در جهت حفظ و تحکیم قدرت محمدرضا بود. این بی‌اعتنایی آمریکایی‌ها به محمدرضا در ماجرای دولت امینی روشن تر شد. تنها از زمان جانسون و بطور جدی از زمان نیکسون بود که آمریکا به اوج اعتماد و نزدیکی با محمدرضا رسید و او را مهم‌ترین پایگاه و نزدیک‌ترین متحد خود در منطقه محسوب داشت.

به اعتقاد من، ماجرای قره‌نی دو تأثیر داشت: اول اینکه محمدرضا کوشید تا هرچه بیشتر اعتماد آمریکایی‌ها را به خود جلب کند و ارتباط خود را با مراکز قدرت در آنجا بیشتر کند، دوم اینکه آمریکایی‌ها فهمیدند که بدون موافقت انگلیسی‌ها در ایران هیچ کاری نمی‌توانند بکنند و لذا به همکاری اطلاعاتی با انگلیسی‌ها اهمیت بیشتر دادند.

محمدرضا، سیا و اینتلیجنس سرویس

محمدرضا در تمام طول سلطنتش با مقامات اطلاعاتی انگلیس و آمریکا تماس و بهتر است بگویم ملاقات منظم داشت. شاهپورجی در این زمینه گاه اطلاعاتی در اختیارم می‌گذارد، چون بی‌علاقه نبود که برخی مطالب را در لفافه به من بگوید. این ملاقات‌ها در سطوح مختلف بود، حدوداً هر ۱۵ روز یک بار سفرای آمریکا و انگلیس را جداگانه ملاقات می‌کرد و هر ۱۵ روز یک بار نیز کارمند ارشد اطلاعاتی سفارت انگلیس را به تنهایی می‌دید. با کارمند ارشد سیا در ایران نیز به همین نحو ملاقات داشت. بعلاوه، شاهپورجی همیشه هفته‌ای یک بار با محمدرضا ملاقات داشت و در تمام سفرهای محمدرضا به انگلستان همزمان در آنجا بود و در ملاقات‌های محمدرضا با مقامات عالی‌رتبه انگلیس حتی ملکه حضور داشت. محمدرضا با روس‌ها ملاقات نداشت، مگر به علتی مانند آمدن یک مقام روسی به تهران: ملاقات با روس‌ها همیشه علت معین و مشخص داشت. با سایر سفرا کاری نداشت و اگر هم ملاقاتی انجام می‌شد به طور رسمی و به علت معین بود.

رابطه محمدرضا با دو سرویس درجه اول اطلاعاتی غرب فقط در داخل کشور نبود. همانطور که گفتم محمدرضا هر سال موقع بازی‌های زمستانی به سوئیس می‌رفت و در آنجا با رئیس کل MI-6 جلسات منظم داشت. در این جلسات تنها فرد ایرانی که شرکت می‌کرد، شاهپورجی بود. قاعدتاً چنین رابطه‌ای در همین سطح را با سیا نیز داشت.

در داخل کشور، هم رضاخان و هم محمدرضا علاقه نداشتند که افراد بدون اجازه آنها با سفارت‌های انگلیس و آمریکا رابطه داشته باشند. در زمان رضا چنین تماس‌های بی‌اجازه باید پوشیده نگه داشته می‌شد، زیرا غضب او را برمی‌انگیخت. برای مثال، سپهبد جهانبانی (پدر) یک بار بدون کسب اجازه قبلی به سفارت فرانسه رفت و به همین خاطر به دستور رضاخان ۲

سال زندانی شد. ولی در دوران محمدرضا چنین تماس های بدون اجازه، بخصوص با سفارت آمریکا و با تعداد زیاد مستشاران آمریکایی در ارتش، غیرقابل کنترل شده بود. برای جبران این نقیصه، خود محمدرضا در عالی ترین سطوح تماس می گرفت. تصور می کنم به طور رسمی وزیر دربار، نخست وزیر، من، رئیس ساواک و مقامات مجاز آن سازمان، رئیس اداره دوم ارتش تنها مقاماتی بودند که برای منظورهای خاص حق ملاقات با برخی مقامات اطلاعاتی خارجی را داشتند و بلافاصله به او گزارش می دادند. محمدرضا کلیه این مسئولین را مجاز به ملاقات کرده بود و به کرات هم می گفت که آنچه انگلیسی ها و آمریکایی ها می خواهند در اختیارشان گذارده شود. پس نه محدودیتی در تحویل اخبار و اطلاعات بود و نه محدودیتی در تماس با آنها. همان طور که گفتم وزرای دربار محمدرضا، از فروغی تا علم، برجسته ترین افراد مورد اعتماد انگلیسی ها و آمریکایی ها بودند. موقعیت فروغی که معلوم است. رابطه سهیلی و هژیر با انگلیسی ها نیز به همان استحکام رابطه علم بود و علاء در سفارت انگلیس و آمریکا به حدی مورد احترام بود که هیچگاه خواسته آورد نمی شد. به همه این ارتباطات، جلسات میهمانی های دربار را باید افزود. درباره این قبیل مجالس توضیح داده ام که همیشه مأمورین اطلاعاتی آمریکا و انگلیس حضور داشتند. رئیس سیا سفارت آمریکا نیز گاهی میهمانی های نیمه خصوصی می داد که در آن حدود ۳۰ نفر از مقامات عالیرتبه شرکت می کردند.

همانطور که گفتم، دربار محمدرضا مملو از وابستگان آمریکا و انگلیس بود، که افرادی مانند عبدالکریم ایادی و اسدالله علم این شبکه را کنترل می کردند. بعلاوه، دوستان خصوصی محمدرضا هم در پوشش این شبکه قرار داشتند که نمونه هایی را عرض کردم و در اینجا به دو نمونه جالب می پردازم:

يك نمونه سفیر برزیل در ایران بود. سفیر و زنش هر دو مجالس میهمانی را گرم می کردند و هر دو جاذب و جالب بودند. محمدرضا یکی دوبار آنها را به میهمانی های نیمه خصوصی خود دعوت کرد و این زوج به حدی میهمانی را گرم کردند که از آن به بعد در کلیه میهمانی ها و در کلیه کاخ ها دعوت می شدند. زن رفیقه محمدرضا شد، یعنی خود او اصرار داشت. پس از پایان دوره ۴ ساله سفارت، به علت نزدیکی به دربار ایران، وی يك دوره ۴ ساله دیگر ابقاء شد. سفیر با من خیلی صمیمی و نزدیک شده بود، چون در کلیه میهمانی ها مرا می دید و موقعیت مرا مشاهده می نمود. حوالی مراجعت از ایران، او میهمانی مجللی در سفارت داد و محمدرضا و اعضاء خانواده او را دعوت کرد. من و سفیر هر دو مست بودیم و مدتی در باغ منزلش نشستیم و صحبت کردیم. او گفت: «می دانی چرا دوره سفارت من تمدید شد؟» گفتم: معلوم است. زیرا دولت

برزیل موقعیت شما را در دربار می‌داند و از آن خشنود است، زیرا می‌توانید به نفع کشورتان کار بکنید! خندید و گفت: «خیر، کشورهای مانند کشور من که از نظر سیاسی نفعی در ایران ندارند. آمریکا علاقمند به ماندن من بود و اصرار کرد که بمانم و مقامات کشور من هم دلیلی بر مخالفت نداشتند.» بدین ترتیب، متوجه شدم که سفیر برزیل و همسرش طی این ۸ سال برای سیا کار می‌کرده‌اند.

نمونه دوم، وابسته نظامی فرانسه بود. او و زنش نیز زوج محبوب همه بودند و همزمان یا کمی بعد از ورود سفیر برزیل پایشان به دربار باز شد و وارد زندگی خصوصی محمدرضا شدند. آنها نیز همیشه در میهمانی‌های نیمه خصوصی و خصوصی به همه کاخ‌ها دعوت می‌شدند و مانند عضولاینفک خانواده شده بودند. این وابسته درجه سرهنگی داشت و او نیز دو دوره (یعنی ۸ سال) در ایران ماند. در سال ۱۳۳۲ که برای دوره دکترا ی قضائی به پاریس رفتم، قره‌باغی که آنجا بود گفت که وی را به طور تصادفی دیده‌ام و محل کارش را می‌دانم. به دیدن او رفتم و معلوم شد در همان درجه سرهنگی بازنشسته شده و یک بنگاه معاملات ملکی باز کرده. از بازنشستگی اش خیلی ناراحت بود. گفتم: با این علاقه که ارتش فرانسه به شما داشت، که دو دوره شما را در ایران ابقاء کرد، چرا بلافاصله پس از مراجعت شما را بازنشسته کرد؟ گفت: «آن کشوری که موجب ابقاء من شد، فرانسه نبود بلکه آمریکا بود، از طریق ستاد ارتش فرانسه.» شاید همین مسئله سبب بازنشستگی اش شده بود.

نکته دیگری که گفتمی است بولتن «بکلی سری» آمریکا بود، که به طور منظم برای محمدرضا ارسال می‌شد. از زمانی که مسئول «دفتر ویژه اطلاعات» شدم این بولتن را می‌دیدم تا حدود یکسال و نیم قبل از انقلاب که محمدرضا به دفتر نمی‌فرستاد. آیا دیگر آمریکایی‌ها به محمدرضا تحویل نمی‌دادند و یا اینکه محمدرضا به دفتر نمی‌فرستاد، اطلاع ندارم. این بولتن در تماس مستقیم محمدرضا با آمریکایی‌ها به او تحویل می‌شد و وی پس از مطالعه برای سوزاندن به دفتر می‌فرستاد. اوایل که کار دفتر شروع شد، وقتی جعبه گزارشات دفتر که شب قبل تحویل محمدرضا شده و عودت داده می‌شد را بررسی می‌کردم، می‌دیدم که گاهی گزارشی به زبان انگلیسی درون جعبه است. فقط بار اول محمدرضا ذیل آن نوشت: «در دفتر سوزانده شود!» من هم همیشه قبل از سوزاندن آن را سریعاً مطالعه می‌کردم و می‌نوشتم: «طبق رویه سوزانده شود!» سپس، معاون دفتر با حضور یک افسر و یک درجه‌دار آن را سوزانده و صورتجلسه می‌کردند و صورتجلسه به اطلاع من می‌رسید.

بولتن فوق‌ماهانه بود و در سطح جهانی فقط به سران کشورهای دوست آمریکا هر کدام

يك نسخه تحویل می شد. حجم آن از ۱۰ صفحه کمتر و از ۲۰ صفحه بیشتر نبود. بالا و پایین هر صفحه مهر «Top Secret» با جوهر قرمز خورده بود و فقط روی صفحه اول تاریخ با مهر قرمز زده می شد. در این بولتن تمام وقایع مهم جهان در ماه فوق نوشته می شد. هر مطلب دارای عنوان بود و با يك سطر فاصله از مطلب قبل تایپ می شد، مثلاً عنوان «سوریه» با مطلب قبل که عنوانش «نامیبیا» بود يك سطر فاصله داشت. به این ترتیب مطالب کاملاً جدا و مشخص بود. در آن دوره يك ماهه هرگونه اتفاق مهم سیاسی، اقتصادی، نظامی و غیره که در جهان رخ داده بود در این بولتن درج می شد: تغییر دولت، کودتا، جنگ، تغییر حکومت، خودمختاری، استقلال، معاملات بزرگ، حوادث مهم صنعتی جهان، فرآورده های مهم جهان بخصوص از نظر گندم و نفت و غیره و غیره. مطالب فقط مربوط به آن ماه می شد و نه گذشته که در بولتن های قبل درج شده بود. به این ترتیب، مطالب تکراری هیچگاه وجود نداشت. مثلاً اگر يك مسئله مهم ۶ ماه به طول می کشید، در ۶ بولتن نوشته می شد و در هر بولتن فقط مطالب آن ماه. این بولتن حاوی اطلاعات بسیار سری بود، مثلاً اگر در حادثه ای افراد دخالت داشتند، نام آنها بود. اگر معامله یا وامی مطرح می شد مبلغ آن نوشته شده بود و امثالهم. در ذکر مطالب قاعدتاً باید واقعیت ها گفته می شد، چون مسلماً اگر این بولتن به رئیس کشوری تحویل می شد که واقعه ای در آن رخ داده و به طور غیر واقع در بولتن منعکس شده بود سبب سلب اعتماد او می شد. ولی مسلماً در لفافه این واقعیت ها خط خاصی نیز به رؤسای کشورها القاء می شد و آنها در واقع دنیا را آنطور می دیدند که آمریکا می خواست.

اینکه آمریکا به چه تعداد و به کدام رؤسای کشورها این بولتن را می داد، نمی دانم. ولی مسلماً فقط به افرادی که در سطح محمدرضا مورد اعتماد بودند تحویل می شد. از مطالب مندرج در بولتن آمریکایی ها يك نکته جالب است که به یادمانده: موضوع مربوط به نفت بادکوبه بود. نوشته بود که متخصصین اکتشاف نفت بدون تردید برایشان مسلم شده که مخزن نفتی بادکوبه از زیر بحر خزر تا سواحل ایران امتداد دارد و شیب مخزن به طرف ایران است، به طوری که هرگاه ایران هر روز مقدار زیادی نفت از شمال استخراج نماید، پس از چند سال نفت ایران همچنان غنی است و اگر ادامه یابد نفت بادکوبه کم خواهد شد. در کنار این مطلب يك کروکی بود که قشر نفتی موجود در حاشیه دریای خزر در خاک ایران را نشان می داد.

و اما از این هم بالاتر، استراق سمع مکالمات خصوصی محمدرضا و مقامات عالیرتبه توسط سیا بود. جریان از این قرار بود که سفارت آمریکا (سفیر یا رئیس «سیا»ی سفارت، یادمان نیست) به اطلاع محمدرضا رساند که تلفن هایی که استفاده می کنید مطمئن نیست و امکان

استراق سمع خیلی زیاد است و پیشنهاد کردند که يك کابل ۱۰ شماره ای بکشند که از مراکز تلفن خودکار عبور نکند، بلکه مستقیماً به محل های مورد نظر وصل شود. محمدرضا موافقت کرد و آمریکایی ها تلفن ها را کشیدند که به «تلفن قرمز» معروف شد. در کنار هر دستگاه لیست مقاماتی که از این تلفن استفاده می کردند و شماره آنها قرار داشت. مقاماتی که از «تلفن قرمز» استفاده می کردند عبارت بودند از: محمدرضا، وزیر دربار، نخست وزیر، فرمانده گارد، رئیس ستاد ارتش، رئیس اداره دوم ارتش، رئیس ساواک، فرمانده ژاندارمری، رئیس شهربانی و رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» (من). من مطلع بودم که يك تلفن قرمز هم در سفارت آمریکا است و هر ۱۰ شماره را استراق سمع می کند. آمریکایی ها بیخود به موضوعی تا این حد علاقمند نمی شوند، مگر اینکه از آن نفع کامل ببرند. پس، کلیه مکالمات تلفن های قرمز در سفارت آمریکا روی نوار ضبط می شد و آمریکا بر کلیه مسائل درجه اول مملکتی نظارت می کرد. زمانی سرلشکر نجاتی، افسر دفتر، اجازه خواست که از تلفن قرمز استفاده شود. گفتم: به هیچوجه! استفاده نشد و فقط در دفتر ویژه هم استفاده نشد.

سیا در ایران

از زمانی که «دفتر ویژه اطلاعات» آغاز به کار کرد، علاوه بر شاهپورجی و مسئول MI-6 سفارت به دستور محمدرضا با سرهنگ یاتسویچ رئیس سیا سفارت در ایران نیز رابطه داشتیم و این رابطه تا زمانی که او از ایران خارج شد، ادامه داشت.

یاتسویچ افسر نیروی هوایی یوگسلاوی بود که در زمان جنگ دوم با هواپیمای خود به آمریکا پناهنده و سپس تبعه آمریکا شد. لابد استعداد اطلاعاتی او زیاد بود، زیرا عضو سیا گردید و بسرعت ترقی کرد، به نحوی که پس از مدت کوتاهی رئیس سیا در ایران شد، که از مشاغل طراز اول سیا محسوب می‌شود. معهذا باید بگویم که او علیرغم ملاقات‌های زیاد روزانه با مقامات ایرانی و دادن میهمانی‌های منظم هفتگی در منزل خود و دعوت از مقامات اطلاعاتی ارتش، ساواک، شهربانی و ژاندارمری و تصدی طولانی این سمت در تهران [۱۳۳۶-۱۳۴۳] هیچگاه از نظر شناخت مسائل ایران به پای شاهپورجی نمی‌رسید، ولی مسلماً مسلط‌ترین فرد اطلاعاتی آمریکا در ایران بود که من شناختم و دیگر هیچگاه در این رده فرد مسلط و با تجربه‌ای به ایران فرستاده نشد. البته باید توضیح داد که او تسلط اطلاعاتی خود را در ایران پیدا کرد و در آغاز چندان مسلط نبود.

در دوران او بود که ساواک توسط آمریکا شکل گرفت و تا سال ۱۳۴۲ ده نفر مستشار آمریکایی در این سازمان حضور فعال داشتند و باز در دوران یاتسویچ بود که آن تیپ نوآمریکایی در ارتش و ساواک و نیروهای انتظامی به وجود آمد، همان تپیی که در دامن آمریکا بوجود آمدند و اصولاً کلیه ارتباطاتشان هم با آمریکایی‌ها بود و علاوه بر همکاری روزانه، شب‌ها نیز از مستشاران آمریکایی و خانم‌هایشان در خانه خود پذیرایی می‌کردند. همانطور که بارها متذکر شدم، در دوران محمدرضا تماس و دادن اطلاعات به آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها آزاد بود و

کنترلی وجود نداشت و بنابراین مفهوم «جاسوسی» خارج از دایره چنین روابطی بود. مفهوم «جاسوسی» فقط در مورد روسها مصداق داشت که هر نوع تماسی در هر دره با آنها ممنوع بود. در رابطه با روسها همه چیز سری می شد و حتی اگر سازمان يك گروهان پیاده در اختیار روسها قرار می گرفت، آن فرد که این خبر را در اختیار گذارده بود «جاسوس» تلقی و بشدت مجازات می شد. ولی هیچگاه روسها در این زمینه کوچکترین اعتراضی نکردند و حتی از محمدرضا گله هم نکردند که چرا با غربیها اینطور رفتار می شود و با ما اینطور! البته روسها تا سال ۱۳۳۳ نیازی نیز نداشتند و هر چه می خواستند از طریق شاخه های نظامی و غیر نظامی حزب توده به دست می آوردند و بعدها نیز به نحوی گلیم خود را از آب می کشیدند.

در رابطه با سیا دو خاطره جالب است که ذیلاً می نویسم:

يك خاطره مربوط به سال های ۱۳۵۰ - ۱۳۵۱ است، یعنی زمانی که تازه به جای سپهبد یزدان پناه به بازرسی رفته بودم. روزی فردی از سفارت آمریکا تلفن کرد و تقاضای ملاقات با مرا کرد. گفتم: شماره تلفن خود را بدهید تا اطلاع دهم. منظورم سؤال از محمدرضا بود. با محمدرضا تماس گرفتم. او با اکراه جواب داد: «نهرسیدی چه می خواهد؟» گفتم: ملاقات را برای همین خواسته و معلوم خواهد شد. گفتم: «اگر راجع به بازرسی سؤال کرد هر چه می خواهد به او بگویید، حتی اگر سازمان و وظایف بازرسی را خواست، ولی اگر مطلب دیگری مطرح کرد اظهار بی اطلاعی کنید!» با این راهنمایی به کارمند سفارت تلفن کردم و آمد. اول راجع به بازرسی سؤالاتی کرد، یعنی تمام سؤالاتش راجع به بازرسی بود. ولی در حین صحبت ناگهان سؤالی را مطرح کرد که بلافاصله فهمیدم ملاقات برای این است و بس. سؤال این بود: «حالا که مقدم رئیس اداره دوم ارتش شده آیا مستقل کار خواهد کرد و یا کماکان خود را تابع نصیری احساس خواهد کرد؟» طبق دستور محمدرضا باید اظهار بی اطلاعی می کردم ولی صحیح ندانستم که خود را اینقدر بی اطلاع نشان بدهم و لذا جواب صریح دادم که «مقدم فرد مستقلی است و به هیچوجه تابع نصیری نبوده و حال که شغل مستقل پیدا کرده به طریق اولی هیچگونه تبعیتی از او نخواهد داشت.» از این پاسخ بسیار خوشحال شد به طوری که در قیافه اش تشخیص دادم. آنموقع به علت این خوشحالی پی نبردم، ولی بعدها که مقدم را همراه از هاری به آمریکا دعوت کردند و ۳ ماه نگه داشتند، علت را فهمیدم و متوجه شدم که می خواسته اند با مقدم رابطه مستقیم برقرار کنند و مردد بوده اند که آیا مقدم این رابطه را به نصیری اطلاع خواهد داد یا نه؟ بعداً جریان ملاقات با فرد آمریکایی را به محمدرضا گزارش دادم و ایرادی نگرفت که چرا طبق دستور او عمل نکرده ام.

خاطره دیگر مربوط به جبهه ملی است که در واقع نخستین کار مشترکی بود که من و یاتسویچ انجام دادیم:

اواسط سال ۱۳۴۰ بود. روزی سرهنگ یاتسویچ به دفتر ویژه آمد و گفت: «مطلبی را به اطلاع شاه رسانده ام و دستور داده برای اجرا به شما بدهم.» گفتم: «مطلب چیست؟ گفت: «ما علاقه زیاد به جبهه ملی داریم زیرا از عناصر تحصیل کرده و پیشرو تشکیل شده و رو به توسعه است. ولی مسئله ما این است که می‌خواهیم بدانیم آیا حزب توده در آن رسوخ کرده یا نه؟» سپس یاتسویچ لیستی را از کیف خود درآورد و نشانم داد که حدود ۶۰۰-۷۰۰ اسم با مشخصات کامل بود و اکثراً از اساتید دانشگاه بودند و یا شغل آزاد داشتند ولی در رده‌های بالای تحصیل بودند و حداقل شان لیسانس بود (در مقابل هر اسم، شغل و تحصیلات فرد نوشته شده بود). من لیست را گرفتم و گفتم: همه را نمی‌توانم یکجا پاسخ دهم ولی در چند نوبت و هر نوبت ۱۰۰ نفر را پاسخ می‌دهم. قبول کرد و رفت. من نیز طی نامه‌ای به محمدرضا اطلاع دادم که یاتسویچ چنین تقاضایی دارد و او پاسخ داد: «صحیح است. با دقت انجام دهید!» از لیست یاتسویچ ۲ نسخه تهیه کردم. یک نسخه را برای جرائم و سوابق سیاسی به ساواک دادم و یک نسخه را برای جرائم غیرسیاسی به شهربانی، و خواستم که هر دو دستگاه با دقت ولی سریع پاسخ دهند. آنها هم نیروی کافی روی این کار متمرکز کردند و تک تک افراد را با سوابق و جزئیات کامل گزارش می‌دادند. نتیجه بررسی این شد که حدود ۳۰٪ لیست یاتسویچ توده‌ای از آب درآمدند! طبق قرار، نتیجه را بتدریج به یاتسویچ دادم و او از حضور عناصر توده‌ای تعجب کرد و گفت که بررسی را به مرکز (آمریکا) فرستاده‌ام و آنها دستور داده‌اند که هیئت مدیره جبهه ملی سریعاً عناصر توده‌ای را تصفیه کند و ضمناً هر چند سال یک بار این بررسی تکرار شود تا نفوذی‌های بعدی مشخص شوند. آمریکا برای این خدمت یک نشان به یاتسویچ اعطاء کرد که روزی به دفتر آورد و با خوشحالی به من نشان داد و گفت که مرکز از شما نیز تشکر کرده است. من به شوخی گفتم: خوب است، زحماتش را من متحمل شدم و نشان را شما گرفتی! البته شوخی بود و خندید و مجدداً از من تشکر کرد.

به هر حال، به دستور محمدرضا، من با یاتسویچ ارتباط منظم داشتم و گاه به خانه‌اش می‌رفتم. خانه او در دروس بود و بسیار مجلل با محوطه زیبا و نسبتاً بزرگ. در این دیدارها، او مطالب گوناگون راجع به مقامات و مسائل مملکتی مطرح می‌کرد. آنچه می‌دانستم می‌گفتم و بقیه را پس از تحقیق به او جواب می‌دادم. یاتسویچ معرفیتی در محافل درباری پیدا کرده بود و با بیشتر خانواده‌های رجال رفت و آمد داشت و اکثر شب‌ها در خانه‌اش میهمانی‌های چند صد

نفری می داد که وسیله ای برای کسب اطلاعات بود. سایر محافل خارجی اطلاعاتی به او حسادت می ورزیدند و بخصوص آمریکایی های عضو سفارت، که برخی شان در میهمانی های خصوصی به من می گفتند که این یاتسویج معلوم نیست از کجا آمده و خیال می کند همه کاره است و این بساط را به نام دولت آمریکا راه انداخته. ولی در واقع حسادت آنها بیجا بود، چون به هر حال برای سازمان سیا خیلی خوب کار می کرد و فرد بسیار زرنگی بود.

پس از انتقال یاتسویج از ایران، مجدداً او را در میهمانی خانه علم دیدم، که محمدرضا نیز حضور داشت. با تعجب پرسیدم: در اینجا چه می کنید؟ گفت: «فعلاً مرکز در یونان است ولی خوب این طرفها هم کارهایی هست.» بعدها نیز چند بار دیگر در میهمانی های خانه علم او را دیدم.

پس از یاتسویج دو نفر دیگر رئیس «سیا»ی ایران شدند، که آنها را نیز می دیدم و در خانه خود میهمانی های خصوصی با شرکت عده معدودی از ساواک، اداره دوم و شهربانی برپا می کردند و من گاهی شرکت می کردم.

ریچارد هلمز را چندین بار که به ایران آمد دیدم. او در سفر اول معاون سیا بود، بار دوم رئیس سیا و سپس سفیر آمریکا در ایران. او هر دفعه که به تهران می آمد، رئیس سیا سفارت میهمانی شامی به افتخار او می داد و حدود ۲۰ نفر از کارمندان عالیرتبه ساواک و اداره دوم و شهربانی را دعوت می کرد. او در اولین دیدار به من گفت که برادرش در مدرسه لهروزه (سوئیس) با محمدرضا و من هم کلاس بوده و عکس های آن دوران را با علاقه نگه داشته و می گویم برایتان بفرستد که به محمدرضا نشان دهید. از محبتش تشکر کردم. بعداً برادر هلمز به اتفاق همسرش به تهران آمد. او به دفتر تلفن کرد و گفت: می خواهم با شما ملاقات کنم. فردای آن روز او را به ساختمان زعفرانیه، که ساواک به عنوان خانه سازمانی در اختیارم گذارده بود (خانه سابق گیلان شاه)، دعوت کردم. با خانمش آمد. اظهار داشت که خاطرات دوره مدرسه در لهروزه را همیشه با علاقه به یاد دارد و چند عکس که محمدرضا و من نیز حضور داشتیم، نشان داد. گفت که در شرکت غله آمریکا، مرکز نیویورک کار می کند و برای کارش به ایران و چند کشور آسیایی دیگر مسافرت می نماید. گفتیم: آیا می خواهی محمدرضا را ببینی؟ ابراز تمایل شدید و تشکر کرد ولی گفت که پس فردا باید ایران را ترک کند. بلافاصله از طریق تشریفات ترتیب ملاقات برای همان روز داده شد و با خانمش توسط محمدرضا دعوت شدند. قبل از ترک ایران مجدداً به دفتر تلفن کرد و ضمن تشکر از من گفت: «اعلیحضرت التفتات زیاد فرمودند.» ریچارد هلمز بعداً سفیر آمریکا در ایران شد، ولی در واقع حاکم نشین های خلیج فارس

نیز زیر نظر او بود و به طور مدام به این مناطق سفر می کرد. هلمز علاقه زیاد به ایجاد رابطه دوستانه با من داشت. او و همسرش بارها طی کارت من و زنم را به منزلشان دعوت کردند و به کرات نیز مرا به میهمانی های سفارت دعوت کرد، ولی هر بار توسط افسر دفتر و منشی او عذر خواستم. لذا، هلمز صبائی، رئیس فدراسیون بریج، را که دوست صمیمی من بود به شام دعوت کرد و به او گفت: «من و همسر من به بریج علاقه داریم. اگر ممکن است هفته ای ۲ بار برای بازی به منزل ما بیایید. اول بازی بریج را به ما یاد دهید و سپس نفر چهارم را برای بازی معرفی کنید!» (بازی بریج ۴ نفره است). لابد هلمز از علاقه من به بازی بریج و صمیمیت با صبائی اطلاع داشت. صبائی مطلب را به من گفت و کسب تکلیف نمود. به او گفتم: برای تو که بهتر از این نمی شود! گفت: «از نظر سیاسی اشکالی ایجاد نمی کند؟» گفتم: برای شما هیچ اشکالی ایجاد نمی کند، معهدا از خویش خود (ثابتی) سؤال کنید! (پرویز ثابتی با خواهرزاده صبائی ازدواج کرده و به صبائی علاقه زیاد داشت). او از ثابتی سؤال کرد و گفت که وی نیز پاسخ شما را داد. به هر حال، رفت و آمد صبائی به خانه هلمز شروع شد و او حدود ۳ سال (تا خروج هلمز از ایران) هفته ای ۲ بار به منزل وی می رفت. هر بار، خانم هلمز یک کادوی کوچک، مانند یک بسته بزرگ سیگار (۲۰۰ نخ) یا یک بطری ویسکی یا یک بسته شکلات و از این قبیل، به وی می داد. او طی این مدت بارها به من گفت: «آقای هلمز از شما خیلی تعریف می کند و علاقه دارد که شما بیایید و نفر چهارم بازی شوید!» من پاسخ می دادم که وضع من با شما فرق می کند و اگر من بیایم بلافاصله به مسئله جنبه سیاسی خواهند داد. به هر حال نرفتم و صبائی نیز سرلشکر مطبوعی را به عنوان نفر چهارم بازی به منزل هلمز برد که بازی اش خوب نبود. این جلسات بازی تا خروج هلمز از ایران ادامه یافت و پس از آن خانم هلمز گاهی برای صبائی نامه دوستانه می نوشت و هر بار از او تشکر می کرد. صبائی این نامه ها را به من نشان می داد. به هر حال، شاید این عدم تمایل من به معاشرت و روحیه ام در نپذیرفتن چنین دعوت هایی، که خیلی ها از جمله قره باغی برای آن سرودست می شکستند و به آن افتخار می کردند، برای آمریکایی ها عجیب بوده است و شاید به همین دلیل سولیوان در خاطراتش مرا «مرموز» خوانده است.^{۲۰}

۲۰. دوستی من با صبائی شاید ۱۵ سال پیش از انقلاب به خاطر بازی بریج شروع شد. بریج نوعی بازی فکری با ورق است و مسابقات بین المللی دارد. من به صبائی علاقه زیاد پیدا کردم و ترتیبی دادم که رئیس فدراسیون بریج شود. او قبل از انقلاب حدود ۸۵ سال داشت و ازدواج نیز نکرده بود که سبب ناراحتی اش شود و با درآمد کمی زندگی می کرد. یک ماه پیش از پیروزی انقلاب به صبائی گفتم که از ایران خارج شود و به پاریس برود. گفت: «پول ندارم.» گفتم: «من که مانند ساواک هزینه سرّی ندارم. ثابتی باید به شما کمک ←

در اینجا لازم است درباره پایگاه‌های رادار آمریکا در ایران نیز توضیحی بدهم: در دوران محمدرضا آمریکایی‌ها شمال ایران را زیر پوشش شبکه‌های اطلاعاتی خود قرار دادند و از جمله در شمال کشور پایگاه‌های بسیار قوی رادار نصب کردند. تاریخ استقرار رادارهای شمال را نمی‌دانم، ولی وقتی [در سال ۱۳۴۰] به عنوان قائم مقام به ساواک رفتم، رادارها استقرار یافته و کار می‌کردند. مدیرکل چهارم ساواک به من گفت که این رادارها به نحوی استقرار یافته‌اند که تمام سطح جنوبی شوروی را می‌پوشاند و برد آنها ۵۰۰۰ کیلومتر است. سرتیپ کنگرلو، مدیرکل چهارم ساواک که مسئول حفاظت رادارها بود، یک بار نحوه عمل یک پایگاه رادار را برایم تعریف کرد و بعدها نیز هرگاه احتیاجات حفاظتی بیشتر داشت و یا احتیاجات دیگر پیشنهاد می‌کرد که تصویب کنم، توضیحاتی می‌داد. تا در ساواک بودم این رویه ادامه داشت.

تعریف یک پایگاه رادار و طرز عمل آن، طبق اطلاعاتی که مدیرکل چهارم ساواک به من داد، به شرح زیر است:

- ۱ - پایگاه دارای دستگاه رادار با برد ۵۰۰۰ کیلومتر است که آمریکایی‌ها نصب کرده بودند. قیمت گزاف رادارها را ایران پرداخته بود و قاعدتاً به ایران تعلق داشت.
- ۲ - هر پایگاه دارای یک پناهگاه بتونی بود، که شامل اتاق کار، سالن غذاخوری، اتاق خواب، آشپزخانه، انبار و دستشویی می‌شد. این پناهگاه در زیرزمین ساخته شده بود. آمریکایی‌ها از نقشه خود برای ساختن پناهگاه‌ها استفاده کرده و هزینه آن را ایران پرداخته بود.
- ۳ - هر پایگاه دارای ۳۰ الی ۴۰ پرسنل آمریکایی بود که در ۲ شیفت ۱۵ روزه کار می‌کردند. بدین ترتیب که ۱۵ روز تمام ۱۵ تا ۲۰ نفر کار می‌کردند و پس از خاتمه ۱۵ روز، شیفت دوم از تهران می‌آمد و کار را تحویل می‌گرفت و شیفت اول برای ۱۵ روز استراحت به تهران می‌رفت. از فروردین ۱۳۵۰ در ساواک نبودم، ولی یک بار که مدیرکل چهارم برای دیدن من به بازرسی آمد، از او درباره رادارها پرسیدم و گفت همان وضع سابق ادامه دارد.
- ۴ - هر پایگاه دارای آشپز، شاگرد آشپز، نظافتکار و مسئول غذاخوری بود که برخی ایرانی بودند و برخی از ملیت‌های دیگر، ولی هیچیک آمریکایی نبودند. مستخدمین فوق را سفارت استخدام می‌کرد و انتخاب و استخدام آنها به هیچوجه به ساواک مربوط نبود.

→ کند و به صورت ظاهر مأموریتی به شما بدهد و شما را به خارج بفرستد.» به هر حال، ثابتی حدود ۲۰۰ هزار تومان به او کمک کرد، که برای چند سال او کافی بود، و وی به پاریس رفت. نمی‌دانم با آن سن زیاد چه سرنوشتی پیدا کرد. (فردوست)

۵ - نقشه حفاظت پایگاه را رئیس پایگاه می داد و چون با پایگاه های دیگر یکسان بود معلوم بود که از رده بالاتر دستور حفاظتی داده می شد. به هر حال، حفاظت شامل يك محوطه وسیع می شد که در پایگاه ها متفاوت بود و در مناطق جنگلی به حدود ۲۰ هزار متر مربع می رسید. دور این محوطه ۲ رشته حصار سیم خاردار با ارتفاع ۲/۵ الی ۳ متر وجود داشت و بین دو حصار حدود ۱۰ متر فاصله بود. پایه های حصارها همه آهنی بود. هر دو حصار در شب ها به زنگ اعلام خطر وصل می شد که با دست زدن به آن زنگ عمل می کرد. در هر پایگاه حدود ۲۰ نفر گارد محافظ بود که دو نفره گشت می زدند و در هر زمان ۲ زوج گشت می زد. محافظین مسلح و مجهز به چراغ قوه های قوی بودند. هر پایگاه پست دیده بانی نیز داشت که در هر زمان ۵ نفر نگهبانی می دادند و ۳ شیفت بودند؛ یعنی جمعاً ۱۵ نفر به اضافه ۴ نفر رزرو (یا آماده) و يك افسر که رئیس محافظین بود. هزینه محافظین و فوق العاده آنها و ساختن محل اسکان آنها تماماً با ساواک بود.

۶ - محصول کار رادار از عکس و تفسیر و غیره تماماً از پایگاه ها به سفارت (بخش مربوطه) ارسال می شد و هیچگاه ساواک کوچکترین اطلاعی از نتایج نداشت و استفاده کننده صرفاً آمریکایی ها بودند.

آنچه گفتم فقط شمه ای از فعالیت های سیا در ایران بود و مسلماً دامنه کار سرویس اطلاعاتی آمریکا بسیار وسیعتر از این بود. به علت تقسیم کاری که عملاً توسط محمدرضا صورت گرفته بود، من در جریان فعالیت های سیا قرار نداشتیم و هماهنگی های لازم میان سیا و ارگان های اطلاعاتی و امنیتی ایران از طریق نصیری انجام می گرفت. در این رابطه يك نمونه «سازمان كوك» بود که با تصویب محمدرضا توسط سهید کیا ایجاد شد. در آغاز کیا (رئیس اداره دوم ارتش) در ملاقات با محمدرضا گزارشات را مستقیماً به او می داد. ولی با بازنشستگی کیا [۱۳۴۰] سرلشکر همایونی (مدتی نماینده مجلس شد) رئیس سازمان كوك شد و چون امکان ملاقات با محمدرضا را نداشت، گزارش ها را به «دفتر ویژه اطلاعات» می داد و از طریق من به اطلاع محمدرضا می رسید.

ملاقات‌های من با رئیس ام.آی.۶

قبلاً باید متذکر شوم که در دوران محمدرضا، فقط و فقط با حمایت سفارت‌های انگلیس و آمریکا بود که افرادی می‌توانستند به مقامات مهم برسند. این امر نه تنها در مورد من بلکه در مورد همه کسانی که مشاغل و پست‌های درجه اول را در اختیار داشتند صادق است. مورد خود را بیشتر می‌شکافم:

بعدها که رئیس دفتر ویژه شده و شاه‌پورجی را شناخته بودم، او با اشاره به پیشنهاد تصدی دفتر توسط من گفت: «سال‌هاست روی تو بررسی می‌کنیم. در هر کجا خدمت کرده‌ای توأم با موفقیت بوده و دلیلی ندارد که بگذارم تو را از محمدرضا دور کنند و یک عده افراد بی‌لیاقت دور او باشند. در مورد تصدی دفتر نیز من نمی‌خواستم فردی اعزام شود که نتواند این کار را انجام دهد و لذا شما را پیشنهاد کردم.» زمانی که شاه‌پورجی این صحبت را می‌کرد حدود یک سال از شروع کار دفتر گذشته بود و او می‌گفت که در اکثر ملاقات‌ها با محمدرضا، او از سبک کار دفتر رضایت دارد و این همان چیزی است که ما می‌خواستیم. همانطور که گفتم، مدتی بعد مانند سازمان مشابه در انگلستان «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J.I.C) در دفتر ویژه با نام «شورای هماهنگی» تشکیل شد و بن با درجه سرهنگی دبیر شورا شدم، در حالی که اکثر اعضاء شورا سرلشکر و سپهبد بودند. حدود یک سال پس از تشکیل دفتر ویژه با حفظ سمت به جای علوی کیا، قائم‌مقام ساواک نیز شدم، که مسلماً پیشنهاد شاه‌پورجی بوده است، زیرا چند روز بعد از انتصابم برای دیدن من به ساواک آمد و با همان لبخند گفت: «از شغل جدید راضی هستید؟!» او بیش از این به گفته خود صراحت نداد، ولی تلویحاً فهماند که ترتیب کار را او داده است. در مدت تصدی قائم‌مقامی ساواک، هر از گاهی شاه‌پورجی به ساواک می‌آمد و علاوه بر من با نصیری و معتضد نیز ملاقات خصوصی می‌کرد. باید بگویم که مشاغل من هر چند با پیشنهاد شاه‌پورجی

بود ولی این بدان معنا نیست که مسئله به محمدرضا تحمیل می‌شد. خیر! محمدرضا با طیب خاطر به من تمایل داشت: دوست او بودم، مورد اعتماد کامل او بودم و به قول شاهپورجی با استعداد و مدیر خوب بودم، پس چه شخصی را بهتر از من می‌توانستند به محمدرضا معرفی کنند؟

بهر روی، پس از تصدی «دفتر ویژه اطلاعات» به دستور محمدرضا هر ۱۵ روز يك بار اگر ظهر بود در منزل شاهپورجی با رئیس MI-6 سفارت ملاقات می‌کردم. شاهپورجی هر موقع می‌خواست در اتاق می‌ماند و گاهی هم برای دیدار خانواده خود به اتاق دیگری می‌رفت. اگر شب بود این ملاقات‌ها در منزل خود رئیس MI-6 برگزار می‌شد. او تسلط شاهپورجی را به هیچوجه نداشت. همانطور که گفتم، علاقه شاهپورجی بیشتر به مسائل زندگی محمدرضا و دربار بود در حالی که رئیس MI-6 سفارت هیچگاه از این مسائل صحبت نمی‌کرد و مباحث در اطراف مسائل عمومی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و غیره بود. او همیشه در کلیات با من بحث می‌کرد و در واقع تحلیل می‌کرد و تحلیل می‌گرفت و مسائل جزئی را در ملاقات با مسئولین امر در رده‌های پایین‌تر (مانند معتضد مسئول اطلاعات خارجی) مطرح می‌نمود. سبک کار او همیشه یکنواخت بود و اول سؤال می‌کرد: «از مملکت چه خبر دارید؟» آنچه به خاطر می‌رسید می‌گفتم و بحث شروع می‌شد. معمولاً این ملاقات‌ها طول می‌کشید، بخصوص اگر شام در منزل او دعوت داشتم، که گاه شاهپورجی نیز حضور نداشت. در این مواقع طبعاً منظور بیشتر پذیرایی بود. او به سیستان و بلوچستان توجه خاصی داشت و توصیه می‌کرد که محمدرضا باید بیشتر مراقب این مناطق باشد و تلاش می‌کرد که وضع این دو منطقه را در آینده خوب جلوه ندهد و خطر استقلال را گوشزد کند و برای راه حل توصیه می‌کرد که باید به عمران و آبادی این مناطق پرداخت. او خطر بزرگ را همیشه متوجه خوزستان می‌دانست. وقتی می‌گفتم که اعراب خوزستان نیرویی ندارند که علیه حکومت مرکزی کاری بکنند، می‌گفت: «چون عرب هستند شما از کجا می‌دانید که کشورهای عربی به آنها کمک نکنند؟» این توجه نشان می‌داد که انگلیسی‌ها از همان زمان روی خوزستان کار کرده و طرح حمله عراق را در شرایط لازم تدوین کرده بودند. گاهی هم می‌گفت که به فلان مدیر کل سفارش کنید که با مقام مسئول سفارت تبادل اخبار بنماید و منظورش ادارات کل دوم، سوم و بخصوص هشتم بود، که دستورات لازم را می‌دادم. همانطور که گفتم، اصولاً و به طور کلی محمدرضا در تمام دوران مقامش به مقامات مسئول سفارش کرده بود که هر اطلاعی انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بخواهند در اختیارشان گذارده شود و این وضع تا رفتن او يك رويه دائمی برای ساواک، اداره دوم ارتش، شهربانی و

حتی ژاندارمری بود.

ملاقات‌های فوق با رئیس MI-6 سفارت تقریباً تا سال ۱۳۴۲ ادامه داشت و بعد به دستور محمدرضا قطع شد و احتمالاً نصیری این تماس را به عهده گرفت، ولی در رابطه با سازمان بی‌سیم که بعداً توضیح خواهم داد، این تماس مدتی بعد تجدید شد. همانطور که گفتم، در مجموع ۳ بار رئیس کل MI-6 را دیدم. بار اول در انگلستان بود که شرح دادم (در سفر دوم برای طی دوره ساواک) و ملاقات کوتاهی بود. بار دوم وی به ایران آمد و رئیس MI-6 سفارت میهمانی مفصل شام به افتخار او داد، که اعضاء سفارت و تعدادی از ایرانیان (با خانم‌هایشان) شرکت داشتند. مدعویین حدود ۲۰۰ نفر بودند. در این میهمانی هر يك از مقامات ایرانی به نوبت به او معرفی می‌شدند. این مقامات مسئولین ساواک و اداره دوم ارتش و شهربانی بودند و بسته به شغل شخص، دوه‌دو صحبت می‌کردند. در این میهمانی او با صمیمیت به من دست داد و پس از احوال‌پرسی گفت: «دخترهای انگلیسی خیلی زیبا هستند» و اشاره به منشی‌های سفارت کرد و گفت: «با این‌ها صحبت کنید، دخترهای خوبی هستند» من هم با چند نفر از آنها صحبت کردم ولی اکثراً كك و مك داشتند. سومین بار باز هم در ایران بود و تصور می‌کنم سال ۱۳۴۹ بود. رئیس MI-6 سفارت در منزل خود میهمانی خصوصی به افتخار او داده بود (مسئول قبلی MI-6 سفارت عوض شده و این فرد جدید بود). در این میهمانی فقط نصیری (رئیس ساواک)، سپهبد کمال (رئیس اداره دوم ارتش)، مبصر (رئیس شهربانی)، معتضد (معاون ساواک و رئیس اطلاعات خارجی) و من دعوت شده بودیم. شاپورچی نیز حضور داشت و در کنار رئیس MI-6 نشسته بود و صحبت‌ها را ترجمه می‌کرد. از این میهمانی آنچه قابل ذکر است گرم گرفتن بیش از حد رئیس MI-6 با سرلشکر معتضد بود که از همه ما (من، نصیری، کمال و مبصر) مقام پایین‌تر داشت. مدت کوتاهی بعد معنی این برخورد را فهمیدم، زیرا معتضد به جای من قائم‌مقام ساواک شد و من رئیس بازرسی شاهنشاهی شدم، البته با حفظ ریاست دفتر ویژه. در واقع از همان موقع معتضد برای این پست کاندید شده بود.

شبکه ماهوتیان

طی دوره‌های آموزشی در انگلیس متوجه شدم که انگلیسی‌ها برخلاف آمریکایی‌ها به سازمان اطلاعاتی متمرکز، حجیم، پرتظاهر و طبعاً نیمه علنی، از نوع سیا، اعتقاد ندارند و برعکس سازمان‌های کوچک و غیرمتمرکز و در حد اعلاى اختفاء را ترجیح می‌دهند. اگر به تعدد ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی در خود انگلیس توجه شود این سبک کار مشهود می‌گردد. در مورد ایران نیز چنین بود و ساواک که توسط آمریکایی‌ها ایجاد شد، همانطور که بعداً توضیح خواهم داد، از نظر ساختمان يك سازمان مدل آمریکایی بود، درحالی که «دفتر ویژه اطلاعات» که با هدایت انگلیسی‌ها توسط من ایجاد شد، يك سازمان کوچک ولی منضبط و پرتحرک و کم‌تظاهر.

در مورد شبکه‌های اطلاعاتی انگلیس در ایران نیز چنین بود و آنها يك تشکیلات را برای کسب خبر کافی نمی‌دانستند و در اهداف مهم گاه چند شبکه موازی، که از یکدیگر هیچ اطلاعی نداشتند، ایجاد می‌کردند. شمال ایران به علت هم‌جواری با شوروی از جمله این اهداف بسیار مهم برای انگلیسی‌ها بود. آنها در این منطقه از دو کانال کسب خبر می‌کردند: اول، شبکه رسمی و نیمه علنی ساواک در نواحی شمالی کشور که کلیه اطلاعات را به MI-6 و همچنین به سیا و سرویس اطلاعاتی اسرائیل می‌داد و دوم شبکه سرتیپ ماهوتیان. سازمان اخیر مستقیماً توسط MI-6 ایجاد شد. مسلماً آمریکایی‌ها نیز دارای شبکه‌های پنهانی در ایران بودند که در تماس با من قرار نداشت و قاعدتاً باید نصیری در جریان آن می‌بود.

نخستین شبکه مخفی اطلاعاتی انگلیس در ایران که تحت نظارت من قرار گرفت، شبکه‌ای بود که توسط سرتیپ ماهوتیان ایجاد شده بود. مدتی پس از اینکه به قائم مقامی ساواک منصوب شدم، روزی سرتیپ ماهوتیان (که عنوان معاون ساواک را داشت) به من اطلاع داد که

سال هاست زیر نظر انگلیسی ها به تشکیل يك شبکه مخفی اطلاعاتی در شمال کشور دست زده است. او افزود: «این شبکه به تدریج توسعه یافته و تاکنون مخارج آن توسط سرتیپ علوی کیا (قائم مقام قبلی ساواک) و از بودجه سری ساواک تأمین می شد و حال که اورفته شبکه تحت ریاست شماس است و بودجه آن نیز باید توسط شما تأمین شود.» روشن است که با رفتن علوی کیا، انگلیسی ها می توانستند مسئولیت اداره شبکه فوق را مستقیماً به رئیس ساواک (سرلشکر پاکروان) محول کنند ولی ظاهراً شاپورچی این بار نیز مرا انتخاب کرده و برای اداره چنین شبکه ای صالح تشخیص داده بود.

به هر حال، به ماهوتیان گفتم: بودجه را مسلماً تأمین خواهم کرد ولی چون اختیار هزینه سرّی فقط در حیطة مسئولیت های شخص رئیس ساواک است، لذا هر ماه به پاکروان خواهم گفت که دستور پرداخت به شخص شما را صادر نماید، ولی چرا خودتان از آغاز از رئیس ساواک نمی خواسته اید؟ ماهوتیان پاسخ داد: «تا حال رویه این بوده که علوی کیا از رئیس ساواک اخذ و تحویل می داده.» گفتم: اگر اینطور راحت تر هستید انجام خواهم داد. سپس سؤال کردم: هزینه ماهیانه شبکه چقدر است؟ گفت: «از نظر پرداخت حقوق ماهیانه اعضاء فعلاً حدود ۳۵۰۰ تومان است.» گفتم: با پاکروان صحبت خواهم کرد تا این مبلغ به شما پرداخت شود و ماه های بعد هم به موقع به من مراجعه کنید تا ترتیب پرداخت داده شود. تشکر کرد و از اتاق خارج شد. موضوع به پاکروان گفته شد و دستور پرداخت داد.

بدین ترتیب متوجه وجود این شبکه شدم. گاهی ماهوتیان را به دفتر کار خود می خواستم، چون خودش وقت نمی خواست و به دیدارم نمی آمد، و از او درباره شبکه می پرسیدم. ولی مطلبی نمی گفت و به اجمال پاسخ می داد: «خوب، شبکه ای است در شمال!» و صحبت تمام می شد. من تصور کردم که مجاز نیست بگوید و لذا يك بار به او گفتم: اگر مجاز نیستید که درباره شبکه مطلبی بفرمایید، کافی است يك بار بفرمایید و من دیگر سؤال نخواهم کرد. به علاوه سؤال من در جزئیات نیست، این را می دانم که در دستگاه اطلاعاتی نباید سؤال کرد ولی خواهش می کنم نوع شبکه، اینکه چگونه اطلاعات جمع آوری می کنید، پوشش آن چیست و در کدام استان های شمال است، مراکز جمع آوری خبر چه تعداد است، ارتباط با شما چگونه برقرار می شود، اخبار را به کدام اداره کل می دهید، این پرسش ها را تا حدی که مجاز هستید بگویید. آیا انگلیسی ها منع کرده اند که بازگو کنید؟

ماهوتیان پاسخ داد: «اختیار دارید، رئیس من شما هستید. انگلیسی ها پیشنهاد دادند و رئیس وقت ساواک قبول کرد و مرا رابط بین ساواک و انگلیسی ها قرار دادند. الان هم بفرمایید

شبکه را تعطیل کن، تعطیل می‌کنم.» سپس با جملاتی کوتاه و آرام (گویی میکروفون در اتاق من هست، که بود) ادامه داد: «نوع شبکه، اطلاعاتی است، یعنی افرادی را که برای روس‌ها کار می‌کنند پیدا می‌کند و تعدادی مأمور دوجانبه ایجاد می‌کند و مقداری اطلاعات از آنها می‌گیرند و مقداری اطلاعات به آنها می‌دهند. ولی اکثراً دوجانبه عمل نمی‌کنند و فقط کسب اطلاع می‌شود، بدون اینکه مأمور روس بفهمد که این اطلاع به ما می‌رسد. او با رقیقش که مأمور مخفی ماست به طور بسیار طبیعی صحبت می‌کند و اطلاعات انتقال می‌یابد. اما اینکه چگونه اطلاعات جمع‌آوری می‌شود، مدت‌ها با مسئول MI-6 سفارت انگلیس بحث بود و آنها نظر دادند که بهترین روش، تهیه مغازه در زمینه تخصصی مأمور است که او به طور طبیعی کاسبی کند. طبعاً مشتریان با صاحب مغازه بتدریج آشنا و صمیمی می‌شوند و صحبت‌های متفرقه می‌کنند که اکثراً حاوی اطلاعات مفید است. بتدریج صاحب مغازه (مأمور ما) افرادی را که با روس‌ها تماس دارند و یا امکان ایجاد تماس دارند شناسایی می‌کند و از مرکز (ماهوتیان) اجازه می‌خواهد و با تبادل نظر با انگلیسی‌ها تصمیم اتخاذ و دستور به مغازه داده می‌شود. در مورد پوشش، همه مأمورین مغازه دار و اهل محل هستند و مغازه با حرفه قبلی آنها تطبیق می‌کند.» در مورد محل استقرار مغازه‌ها، ماهوتیان اول گفت «استان مازندران.» گفتم: «گرگان هم هست؟ گفت: «اینطور تصور بفرمایید.» گفتم: «گیلان هم هست؟ گفت: «مقداری از گیلان فعلاً در نواحی نزدیک مازندران هست ولی قرار است بتدریج تمام استان تحت پوشش قرار گیرد.» درباره تعداد مراکز گفت: «تا این تاریخ ۱۵ مغازه شروع به کار کرده‌اند و قرار است بین ۳ تا ۵ مغازه دیگر در مرحله اول اضافه شود.» درباره نحوه ارتباط گفت: «گاهی صاحب مغازه به تهران می‌آید و در منزل من با حضور رئیس MI-6 سفارت ملاقات می‌شود و گاهی کارمند زیردست من که رهبر عملیات است به محل می‌رود و در خانه صاحب مغازه با او ملاقات می‌کند. تعداد ملاقات‌ها خیلی کم تعیین شده، زیرا از نظر حفظ پنهان کاری شبکه ضروری است و از نظر دریافت اطلاعات نیز هر ماه یک ملاقات کفایت می‌کند.» پرسیدم: «آیا مأمور انگلیسی هم برای ملاقات به شمال می‌رود؟ گفت: «هیچوقت، حتی برای تعیین محل مغازه هم نرفته، ولی برای گردش با خانواده اش به شمال می‌رود، ولی نه در ارتباط با شبکه.» گفتم: فرد انگلیسی، رهبر عملیات شما را می‌شناسد؟ گفت: «بلی، در کلیه جلسات شرکت می‌کند.» گفتم: اطلاعات واصله را به کدام اداره کل (ساواک) می‌دهید؟ گفت: «اگر قرار باشد بدهم به ادارات کل سوم و هشتم، ولی تا حال نداده‌ایم.» گفتم: چرا؟ گفت: «اولاً مسائل فوق‌العاده مهمی برای اداره کل نبوده، ثانیاً همین اداره کل وسیله لورفتن شبکه می‌شود، ثالثاً ادارات کل عملیاتی در

این مناطق هر يك تشکیلات وسیعی دارند و لابد اگر خبری باشد مطلع می گردند!» گفتم: آیا تا به حال اخبار را به رئیس ساواک و علوی کیا داده اید؟ گفت: «خیر!» گفتم: چرا؟ گفت: «برای اینکه اخبار مهمی نبوده!» گفتم: آیا از اخبار واصله مقداری را در اختیار دارید که ببینم (در ساواک یا در منزل)؟ گفت: «خیر!» گفتم: پس اخبار ولو بی اهمیت باشد نزد کیست؟ گفت: «نزد مأمور انگلیسی است و به او تحویل می شود!»

شبکه ای که تحت اداره سر تیپ ماهوتیان قرار داشت، در واقع يك شبکه MI-6 بود که با امکانات و بودجه ساواک ایران اداره می شد و حتی حقوق مأمورین آن از جیب ساواک پرداخت می شد ولی عملاً اطلاعات آن فقط و فقط به MI-6 تحویل می گردید. برای من تردیدی نبود که این شبکه با برنامه ریزی و هدایت شاهورجی ایجاد شده و مسلماً وی در جریان آن قرار داشت، خاصه اینکه مسئولین MI-6 سفارت با راهنمایی شاهورجی عمل می کردند و همه از نظر معلومات و تجربه اطلاعاتی در سطح بسیار نازلتر از او قرار داشتند.

نحوه انتخاب مأمور به این فرم بود که فردی نشان می شد و مدتها مورد بررسی قرار می گرفت. اگر نتیجه بررسی خوب بود، با او صحبت می شد و موافقتش جلب می گردید و سپس آموزش لازم داده می شد. پس از آن در محلی که توجیه لازم را داشت محل کسبی برای وی تهیه و سرقفلی و مخارج قفسه بندی و اجناس لازم از بودجه سری ساواک برای وی تأمین می شد. مغازه به نام مأمور بود. او بتدریج در بین دوستان و مشتریان اشخاصی را می یافت و بعضی را که مستعد بودند و امکانات اطلاعاتی خوبی داشتند نشان می کرد و نام آنها را به مرکز (ماهوتیان) می داد تا بررسی شود. اگر نتیجه خوب بود با وی صمیمی می شد و در ملاقات های خانوادگی و یا در محل کار و یا در قهوه خانه یا مغازه با هم بحث دوستانه می کردند و مطالب مورد نظر را سر مأمور (صاحب مغازه) استخراج می نمود. نظر MI-6 این بود که فقط سرمأمور، یعنی صاحب مغازه، بداند که برای «ساواک» (ظاهراً) کار می کند و به اصطلاح «مأمور دانسته» (conscious agent) باشد و مأمورینی که با سرمأمور تماس دارند «مأمور ندانسته» (inconscious agent) باشند، یعنی ندانند که رفیقشان (صاحب مغازه) مأمور است؛ زیرا به این ترتیب آزادتر صحبت خواهند کرد و امکان لورفتن آنها در شرایط اضطراری نخواهد بود. هر سرمأمور بین ۱۵ الی ۲۰ مأمور می توانست داشته باشد. تا آن زمان ۱۵ سرمأمور در ۱۵ مغازه مدت ها کار کرده و هر يك بین ۱۰ الی ۱۵ مأمور در اختیار داشتند، یعنی حدود ۱۵۰ - ۲۰۰ نفر را تحت پوشش داشتند. رئیس MI-6 سفارت از نتیجه کار شبکه ماهوتیان بسیار راضی بود و زمانی که از او پرسیدم که چرا آنها از ساواک استان های فوق استفاده نمی کنند، پاسخ داد: «این سبک

آمریکایی‌هاست که معمولاً تا ۲۰٪ بیشتر نتیجه نمی‌دهد، درحالی که فرم ما گاه تا ۷۰٪ نتیجه می‌دهد.» هدف انگلیسی‌ها از ایجاد شبکه فوق‌اصولاً کشف عناصری بود که در شمال ایران برای روس‌ها کار می‌کردند، نوع فعالیت و اهداف روس‌ها و رهنمودهایی که به مأمورین خود می‌دادند و به طور کلی ارزیابی میزان نفوذ روس‌ها در شمال و هر کاری که به روس‌ها مربوط می‌شد. در ملاقات‌هایی که سرمأمورین با ماهوتیان در خانه او (تهران) داشتند، رهبر عملیات (کارمند ساواک که تابع ماهوتیان بود) و رئیس MI-6 سفارت همیشه حضور داشتند.

حدود ۶ ماه از آشنایی من با شبکه گذشت. طی این مدت، حقوق ماهیانه اعضای شبکه از حدود ۳۵۰۰ تومان به حدود ۴۵۰۰ تومان رسید که مسئله مهمی برای اداره یک شبکه مخفی نبود. تا بالاخره یک روز ماهوتیان اطلاع داد که یک مرکز جدید می‌خواهیم ایجاد کنیم و سرقفلی مغازه را توانسته‌ایم تا ۳۰۰ هزار تومان پایین بیاوریم و ۱۰۰ هزار تومان نیز برای قفسه بندی و اجناس مغازه لازم است. گفتم: رقم زیادی است، آیا لااقل نفعی هم دارد؟ گفتم: «منافع فروش متعلق به صاحب مغازه است.» گفتم: این سرقفلی به نام کیست؟ گفتم: «به نام صاحب مغازه!» گفتم: آیا مدرکی به شما می‌دهد که سرقفلی مال او نیست؟ گفتم: «خیر و تا حال چنین رسم نبوده.» گفتم: اگر یک باره نخواست با شما کار کند صاحب سرقفلی هم می‌شود؟ گفتم: «بلی، همینطور است!» گفتم: بسیار خوب، به پاکروان می‌گویم. پاکروان وقتی این رقم را شنید، گفتم: «برای چیست؟» گفتم: برای شبکه شمال! گفتم: «شبکه شمال چیست؟» گفتم: از سرتیپ ماهوتیان سؤال کنید! گفتم: «عجیب است، اینها چیست؟» گفتم: با اطلاع علوی کیا بوده است. گفتم: «بسیار خوب، این بار می‌پردازم ولی تکرار نشود.» از این واقعه حدود ۶ ماه دیگر نیز گذشت و این بار مجدداً ماهوتیان مراجعه کرد و مرکز دیگری خواست که سرقفلی مغازه ۴۵۰ هزار تومان و قفسه بندی و اجناس مغازه ۱۵۰ هزار تومان بود. به پاکروان گفتم که این دنباله همان شبکه ماهوتیان است. گفتم: «به ماهوتیان بگوید ما نه از این پول‌ها داریم و نه شبکه می‌خواهیم. اصلاً ندارم که پردازم!» پاکروان صحیح می‌گفت و در آن زمان بودجه سری ساواک در کل رقمی حدود ۵ میلیون تومان بود که بعداً در سال ۱۳۵۰ به ۲۰ میلیون تومان رسید. مطلب را به ماهوتیان گفتم که فعلاً با همین شبکه موجود کار کنید و گسترش ندهید. گفتم: «اطاعت می‌شود!»

مدتی گذشت و نصیری رئیس ساواک شد و من ماجرای ماهوتیان را به او گفتم. تصور می‌کنم سال ۱۳۴۵ بود که ماهوتیان تقاضای بازنشستگی کرد. با اکراه تقاضای او را تصویب کردم، زیرا طی این مدت به او علاقمند شده و صمیمیت متقابلی بین ما ایجاد شده بود. ماهوتیان

دلیلی برای بازنشسته شدن نداشت، زیرا مزایا و خودرو و راننده و امثالهم، که ۲ یا ۳ برابر حقوق او بود، قطع می‌شد. قاعدتاً تقاضای بازنشستگی اش به دستور MI-6 بود. مسلماً از آن پس شبکه فوق توسط ماهوتیان اداره شد و بودجه آن توسط شخص نصیری پرداخت گردید و قطعاً تا انقلاب توسعه زیاد یافت. اصولاً در دوران نصیری پول فراوان بود و به فرض که او سالیانه ۲-۳ میلیون تومان از هزینه سرّی ساواک برای این شبکه پرداخت می‌کرد برایش مبلغی نبود. هر چند بودجه سرّی ساواک در سال ۱۳۵۰ فقط ۲۰ میلیون تومان بود، ولی این شبکه برای حفظ موقعیت نصیری بیش از این ارزش داشت. به علاوه با یک گزارش شفاهی نصیری به محمدرضا ممکن بود یک باره دهها میلیون تومان دیگر به عنوان هزینه سرّی ساواک از نخست‌وزیری پرداخت شود. برای نمونه، فقط برای مسئله اکراد عراق سالیانه دهها میلیون تومان هزینه سرّی به ساواک پرداخت می‌شد.

و اما درباره خود ماهوتیان. ماهوتیان فرد عجیبی بود. هیچگاه هوش خود را به من نشان نداد، زیرا مطلبی نمی‌گفت که بتوان هوش او را ارزیابی کرد. فوق‌العاده کم صحبت بود و خودش نیز کمتر شروع به بیان مطلب می‌کرد. اگر از او سؤال می‌شد با یک کلمه و حداکثر یک جمله کوتاه جواب مبهم می‌داد. این کم صحبتی ارتباطی با شغل او نداشت بلکه از خصوصیات ذاتی او بود. ولی من از همان آغاز شغل خود در ساواک به او علاقمند شدم، زیرا فرد مورد اعتماد و بی‌توقعی بود و نمونه خوب یک فرد اطلاعاتی. کار ماهوتیان در ساواک نیز عجیب بود. او هر چند اسماً معاون ساواک بود، ولی یک تشکیلات بسیار محدود داشت و به همین پرسنل نیز قانع بود و با روحیه اش انطباق داشت: هرچه پرسنل کمتر حفاظت بیشتر! تشکیلات ماهوتیان عبارت بود از: یک راننده که طبق قواره ساواک حق او بود که با توجه به مقامش راننده داشته باشد، یک اتاقدار و یک کارمند رتبه ۲ یا ۳ که همان رهبر عملیات ماهوتیان بود. ممکن نیست در تمام ساواک نامه‌ای به امضاء او پیدا شود و حتی ممکن نیست جمله‌ای از او زیر نامه یا گزارشی یافت شود. امضاء او را فقط می‌توان در مقابل نامش در لیست‌های حقوق دید و چنان امضاء می‌کرد که معلوم نیست امضاء کیست! در دوران من هیچکاری در ساواک انجام نداد. از مقامی سؤال کردم، گفت: قبلاً هم همین بوده. حتی درباره حقوق شبکه شمال نیز شفاهاً می‌گفت و چیزی یا رقمی نمی‌نوشت. این رویه او در برابر من تنها نبود، پس از تحقیق متوجه شدم که در برابر همه چنین است. ماهوتیان با این خصوصیات مورد علاقه کلیه پرسنل ساواک بود. او دو بار، با نظر من، تعدادی از پرسنل ساواک را به منزلش دعوت کرد، که من هم شرکت کردم. خانه خوبی در نزدیک باغ فردوس داشت. وسایل خانه زیاد بود ولی بی‌سلیقه چیده شده بود، زیرا

ماهوتیان زن نداشت و هیچگاه ازدواج نکرد و تصور نمی‌کنم روابط جنسی داشت. همانطور که گفتم در سومین سفر آموزشی به لندن، ماهوتیان نیز با من و صمدیانپور بود و در واقع این مسافرت برای آنها بود و نه من. بهر روی، من در ساواک به هیچکس به اندازه ماهوتیان اعتماد نداشتم و پس از اینکه از ساواک رفت، هر عید يك کارت تبريك بسیار محبت‌آمیز برایم می‌فرستاد که با دقت جواب می‌دادم. تصور می‌کردم شاید نمی‌خواهد و مجاز نیست با من تماس داشته باشد.

شبکه ماهوتیان يك نمونه از سبك کار اطلاعاتی اینتلینجنس سرویس است، که کاملاً با سبك کار آمریکایی تفاوت دارد. انگلیسی‌ها موفقیت ساواک را در اتخاذ این سیستم می‌دانستند، ولی همانطور که گفتم چون ساواک را آمریکایی‌ها پی‌ریزی کردند و مشابه سازمان‌های خود به آن فرم نیمه علنی دادند و مقامات و پرسنل ساواک نیز از جهت تظاهر به قدرت به سیستم آمریکایی علاقمند بودند، همان سیستم ادامه یافت. نمونه کامل سبك کار اطلاعاتی انگلیسی‌ها در سازمان بی‌سیم مشاهده می‌شود، که شرح می‌دهم.

سازمان بی سیم

حوالی سال ۱۳۴۵ بود. روزی محمدرضا در ملاقات‌های روز جمعه به من گفت: «يك شبکه مخفی در ستاد ارتش وجود دارد، آن را تحویل بگیرید و در ساختمان دفتر (ویژه اطلاعات) اتاقی به افسران آن بدهید و تسهیلات کاری و مالی آن را فراهم آورید.» متعاقب این دستور، عبدالله عشقی‌پور (بعدهاً سرلشکر شد) که معاون من در دفتر بود، را برای ابلاغ دستور نزد رئیس ستاد ارتش فرستادم (تصور می‌کنم در دوران ارتشبد ضرغامی بود).

پس از حدود يك هفته ۳ افسر خود را به من معرفی کردند. آنها عبارت بودند از سرهنگ مقصودی (سرلشکر شد)، سرهنگ نورانیان (سرتیپ شد) و سرهنگ فروزین (سرهنگ ماند). در اولین جلسه پرسیدم: این چه نوع سازمانی است؟ یکی از آنها، تصور می‌کنم مقصودی، پاسخ داد: «در زمانی که خطر اشغال نظامی آلمان، فرانسه را تهدید می‌نمود ارتش فرانسه اقدام به ایجاد يك شبکه پنهانی بی سیم در سراسر کشور کرد. پس از اشغال این شبکه مخفی حفظ شد و در کنار هر پایگاه مخفی بی سیم يك واحد ارتش آزادبخش قرار گرفت و دوگنل توانست از لندن عملیات پارتیزانی نهضت مقاومت علیه ارتش آلمان را به کمک این شبکه هدایت کند. پس از جنگ انگلیسی‌ها کار این شبکه را عالی ارزیابی کردند و ارتش انگلیس آیین نامه لازم را تهیه کرد و چنین شبکه‌ای در انگلیس پیاده شد. فعالیت ما نیز طبق همین آیین نامه است.»

متوجه شدم که احتمالاً در همان سفر محمدرضا به انگلیس، که در ملاقات با ملکه و با حضور شاپورجی مسئله دفتر ویژه مطرح شد، انگلیسی‌ها سایر طرح‌های اطلاعاتی خود را نیز ارائه و محمدرضا پذیرفته بود. از جمله این طرح‌ها یکی شبکه ماهوتیان بود و دیگری سازمان بی سیم. از آن زمان سال‌ها بود که سازمان بی سیم در ارتباط با رئیس ستاد ارتش ایجاد شده و اکنون به دلایلی مسئولیت آن به دفتر ویژه محول می‌گردد. علت انتقال سازمان بی سیم به «دفتر

ویژه اطلاعات» چه بود؟ عوامل متعددی را می توان برشمرد، از جمله اینکه به علت تغییرات رؤسای ستاد ارتش طبعاً درجه اختفاء و پنهانکاری سازمان بی سیم کاهش می یافت. انگلیسی ها سیستم سازماندهی ساواک را نیز نمی پسندیدند و قرار دادن سازمان تحت مسئولیت رئیس ساواک را مناسب نمی دانستند. در هر دو ارگان (ستاد ارتش و ساواک) احتمال نفوذ مأمورین روس وجود داشت. در نتیجه، انگلیسی ها دفتر ویژه را مناسب ترین ارگان برای اداره سازمان بی سیم تشخیص دادند، زیرا اولاً مرا خوب می شناختند و می پسندیدند و باروحیه من، که با اصول اطلاعاتی انگلیسی ها انطباق داشت، آشنایی داشتند و ثانیاً دفتر ویژه ارگانی بود که هیچگاه رئیس آن عوض نمی شد و پنهانکاری در آن در حد اعلی بود. مسلماً در این مورد نیز انتخاب من به پیشنهاد شاپورجی بوده است. عملاً نیز این ارزیابی شاپورجی صحیح از آب درآمد و من تا انقلاب به بهترین شکل این سازمان را اداره کردم و نتیجه کار چنان برای انگلیسی ها رضایتبخش بود که مسئول MI-6 ایران و «دکتر» (رئیس ستاد مرکزی سازمان بی سیم) چندین بار از نحوه اداره شبکه توسط من تشکر کردند.

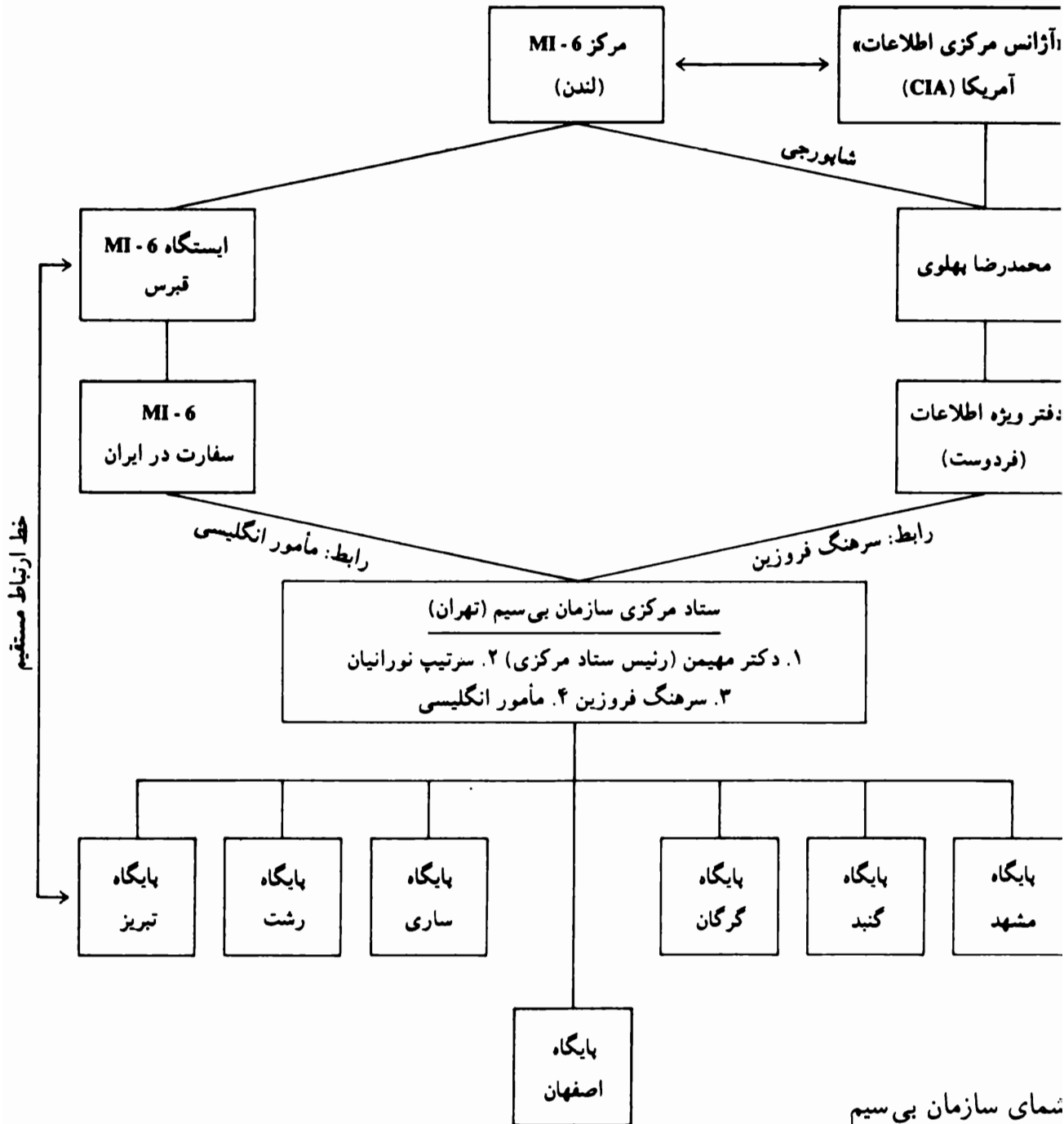
همانطور که گفتم، سازمان بی سیم يك سازمان کاملاً مخفی بود که انگلیسی ها براساس تجربیات نهضت مقاومت فرانسه به تدوین آیین نامه آن پرداخته و در مرحله اول در خاک انگلستان و ایرلند به تشکیل آن دست زده و سپس به ایجاد آن در برخی کشورهای موردنظر پرداختند. این آیین نامه چنین بود که در شرایط صلح باید بتدریج خانه های امن در سراسر کشور با پوشش بسیار بالا و در نهایت اختفاء تهیه شود. در هر خانه يك یا دو بی سیم بسیار قوی در جاسازی کاملاً مناسب و غیر قابل کشف مستقر شود. در هر خانه يك بی سیم چی ورزیده با خانواده اش در پوشش کاملاً موجه سکنی داده شود تا در طول سال ها در محیط خود کاملاً جا بیفتد. بتدریج در نقاط معین «دفینه» هایی شامل سکه طلا و اسلحه نیز پنهان شود. پس از اشغال کشور توسط نیروی دشمن، این پایگاه های بی سیم به مراکز واحدهای مخفی ارتش آزادیبخش تبدیل می شود و هر واحد می تواند با دسترسی به دفینه ها، که نقشه آن از مرکز اطلاع داده می شود، امکانات مالی و تسلیحاتی خود را تأمین کند و به عملیات پارتیزانی دست زند و در عین حال از طریق بی سیم فعالیت اطلاعاتی بالایی را انجام دهد.

در مورد ایران، انگلیسی ها سازمان بی سیم را به عنوان طرحی برای مقابله با اشغال شمال کشور توسط شوروی ارائه دادند. بدین ترتیب، توسط يك ستاد مرکزی که در تهران مستقر بود وزیر نظر MI-6 کار می کرد پایگاه های مخفی بی سیم در مشهد، گنبد، گرگان، ساری، رشت، تبریز و اصفهان ایجاد شده بود. این پایگاه ها توسط بی سیم های بسیار قوی با ایستگاه

MI-6 در قبرس در ارتباط مدام بودند. ستاد مرکزی مستقر در تهران به عنوان مرکز سازمان دهنده و هدایت کننده در زمان صلح تلقی می شد، ولی پس از سقوط ایران فرض بر این بود که نیروهای شوروی تنها موفق به اشغال استان های شمالی کشور و تهران خواهند شد و لذا اصفهان در کنترل نیروهای طرفدار غرب، و یا نیروهای نظامی غرب، قرار خواهد گرفت. در چنین شرایطی، ستاد مرکزی سازمان بی سیم در اصفهان مستقر می شد و همزمان با پایگاه های بی سیم مستقر در مناطق شمالی و نیز با ایستگاه MI-6 در قبرس در تماس قرار می گرفت. چنانچه اصفهان نیز از کنترل نیروهای هوادار غرب خارج می شد، ایستگاه قبرس می توانست از خارج تمام پایگاه های بی سیم در داخل ایران را سازماندهی و هدایت کند و واحدهای ارتش آزادیبخش را ایجاد کند.

همانطور که گفتم، در اولین جلسه ۳ افسر عضو ستاد مرکزی (مقصودی، نورانیان، فروزین) خود را به من معرفی کردند. افسران سازمان، در ملاقات از فردی به نام «دکتر» نام بردند و گفتند که وی به زبان انگلیسی مسلط است و اداره کننده جلسات هفتگی ستاد مرکزی است که در آن علاوه بر «دکتر» یک مأمور سفارت انگلستان نیز شرکت می کند. دستور دادم که «دکتر» با من ملاقات کند. او فردای آن روز به دیدار آمد و معلوم شد که همه کاره سازمان است، هم جلسات ستاد مرکزی را اداره می کند و هم واسطه حل مشکلات بین ستاد مرکزی و مأمور انگلیسی است. او دکتر مهیمن نام داشت و در آن زمان حدوداً ۶۰ ساله بود. در دیدار با من اظهار خشنودی کرد که تحت امر من قرار گرفته و ابراز امیدواری کرد که با مسئولیت من تقاضاهای سازمان سریع تر انجام شود. می گفت که قبلاً معاون وزارت کار بوده و بازنشسته است. فرد بسیار باهوش و مسلطی از نظر اطلاعاتی بنظر می رسید و بعدها برایم مسجل شد که خیلی مسلط تر از آن است که در بدو امر تصور می کردم. از بدو امر که انگلیسی ها پیشنهاد تشکیل سازمان را دادند، او را به عنوان مأمور تشکیل سازمان معرفی کردند و مشخص بود که یک مأمور مورد اعتماد ورده بالای انگلیسی هاست و با شاپورچی ارتباط دارد. زمانی که اولین گزارش در مورد تحویل سازمان را شفاهاً به محمدرضا دادم و اسامی افسران را گفتم و افزودم که فردی به نام «دکتر» ارشد آنها است، بلافاصله گفت: «می شناسم!» و مشخص شد که قبلاً او را ملاقات کرده است. فرد انگلیسی، که همان رئیس MI-6 سفارت بود، خیلی به نظرات «دکتر» اهمیت می داد و در مواردی که با من ملاقات می کرد اکثراً نام «دکتر» را می آورد که نظرش چنین و چنان است، اما بلافاصله تصحیح می کرد و می گفت: «به شرطی که شما تصویب کنید!» دو بار

هم که رئیس MI-6 سفارت اعضاء ستاد مرکزی را در شب ژانویه به خانه اش دعوت کرد و من نیز حضور داشتم، دیدم که برای «دکتر» احترام زیاد قائل است. «دکتر» برانگلیسی تسلط کامل داشت و افسران ستاد - حتی عشقی پور - واقعاً از او حساب می بردند. رئیس MI-6 سفارت نیز عضو ستاد مرکزی بود و هراز چندی برای دیدار من به دفتر



شمای سازمان بی سیم

می آمد و سالی يك بار (شب ژانویه) نیز همه اعضای ستاد مرکزی را به خانه اش دعوت می کرد. من نیز ۲-۳ بار در این میهمانی ها شرکت کردم. پس از چندی دوره ۴ ساله مأموریت او در ایران تمام شد و جانشین خود را به من معرفی نمود و همین رویه ادامه یافت. در ملاقات با فرد فوق، او دیگر وارد مباحث سیاسی یا کسب خبر نمی شد و آنچه مطرح می شد صرفاً درباره مسائل سازمان بود. در خانه همین فرد بود که به مناسبت ورود رئیس کل MI-6 میهمانی داده شد و من نیز شرکت کردم.

به هر حال، «دکتر» از من خواهش کرد که در جلسه ستاد شرکت کنم و پذیرفتم. عشقی پور مرا با خود به محل برگزاری جلسه برد تا دوستی، راننده ام، همراه نباشد و شناسایی ایجاد نشود. باغ مصفائی در جاده امامزاده قاسم بود و ساختمان خوبی داشت. همه نوع وسایل خانه (مبلمان و غیره) متعلق به سازمان بود ولی خانه اجاره ای بود. تصور می کنم «دکتر» در همین جا زندگی می کرد. در این جلسه من، عشقی پور، «دکتر»، مقصودی، نورانیان، فروزین و رئیس MI-6 سفارت شرکت داشتیم. طبق رویه و با اجازه من «دکتر» جلسه را اداره می کرد. در تمام مدت فروزین خدمت می کرد و مشروب و چای و قهوه و میوه و شیرینی می آورد. «دکتر» از فرد انگلیسی سؤال کرد که نتیجه مخابره چگونه بود؟ فرد انگلیسی بدون گفتن محل بی سیم نام رمز بی سیم چی ها را می برد که جمعاً ۸ نفر بودند. معلوم شد که مرتباً با بی سیم ها به ایستگاه قبرس مخابره می شود و نتیجه کار از طریق سفارت به ستاد مرکزی می آید. فرد انگلیسی يك نسخه از نتیجه را به نورانیان (که افسر مخابرات بود) داد و تعداد اغلاط هر يك را از روی نوشته گفت و مقداری با نورانیان راجع به رفع نواقص صحبت کرد، که نورانیان گفت: «ترتیب لازم داده خواهد شد.» روز و ساعت مخابره هر يك از بی سیم چی ها طبق جدولی مشخص می شد که مرکز قبرس به گوش باشد و نورانیان طبق جدول عمل می کرد. فرد انگلیسی سپس برای من به تمجید از نورانیان پرداخت و گفت: «ایشان حتی در انگلستان نیز متخصص درجه اول محسوب می شوند.» من گفتم: قدرشان را خواهم دانست. او از بی سیم چی ها نیز تعریف کرد که خیلی ورزیده هستند. سپس «دکتر» مقداری در مورد دفینه گذاری صحبت کرد و از من اجازه خواست که تعدادی محل در کوه های اطراف کرج مورد بررسی قرار گیرد. اجازه دادم. این دفینه گذاری اختراع ستاد یا سازمان نبود و در آیین نامه مربوطه نوشته شده بود، که توضیح خواهم داد. مسائل مطروحه در جلسه اول در همین حدود بود. «دکتر» از وضع سازمان رضایت کامل داشت و به فرد انگلیسی گفت که با این رئیس (یعنی من) کارهای ما سریع تر انجام خواهد شد (هم تملقی بود به من و هم به نفع خود). فرد انگلیسی گفت: «می دانم و مطمئن هستم. ما نیز از اعلیحضرت تشکر

کردیم که ایشان را انتخاب کردند.»

چند ماه بعد، «دکتر» مرا برای شرکت در جلسه دیگر دعوت کرد که رفتیم. افراد همان‌ها بودند و معلوم شد که «دکتر» مخصوصاً مرا دعوت کرده تا در مقابل فرد انگلیسی از کمی بودجه سازمان صحبت کند. به هر حال رقمی بیش از یک میلیون تومان در سال را پیشنهاد دادند که پذیرفتم و از بودجه سرّی دفتر تا بهمن ۱۳۵۷ نیز پرداخت شد. دیگر در سایر جلسات شرکت نکردم و به «دکتر» تفهیم نمودم که شما جلسات را خوب اداره می‌کنید و به همین نحو ادامه دهید، که پذیرفت و اعتراضی هم نداشت. ولی عشقی پور را نماینده خود در ستاد مرکزی کردم که در جلسات شرکت می‌کرد و مأموریت داشت که از طرف من به خواسته‌های سازمان رسیدگی و گزارش کند. در دفتر نیز یک اتاق به امور سازمان اختصاص دادم. مدتی گذشت و عشقی پور از مقصودی شکایت کرد که افسر ناراحت و فوق‌العاده متوقعی است، یا این افسر را رد کنید و یا مرا از این سازمان بردارید. معلوم شد که فرد غیر مؤدبی است و سایر اعضای ستاد نیز از او ناراحت و با نظر عشقی پور موافق هستند. لذا، مقصودی را که سرهنگ بود به ستاد ارتش معرفی کردم و برای سرّ نگهداری سفارش و تأکید لازم را به او نمودم و یک جا پاداش یک سال آینده را نیز به او پرداختم (چون زندگی خود را با پاداش ماهیانه سازمان تطبیق داده بود صحیح نبود که یک باره وضعش عوض شود، ولی او در طول یک سال می‌توانست بتدریج خود را با حقوق ارتش تطبیق بدهد). مقصودی راضی رفت و در ارتش تا درجه سرلشکری نیز رسید. قبل از انتقال سازمان به «دفتر» نیز فردی به نام بیت‌اللهی عضو ستاد بوده و از آن خارج شده بود. او همان کسی است که به درجه سرلشکری رسید و قبل از انقلاب رئیس رکن ۲ ژاندارمری بود (بیت‌اللهی عضو شورای هماهنگی رده ۲ بود و هر ۱۵ روز یک بار برای شرکت در جلسات آن به دفتر ویژه می‌آمد).

به هر حال، پس از یکی دو سال سرلشکر عشقی پور نیز به علت کسالت تقاضای بازنشستگی کرد. عشقی پور افسر برجسته‌ای نبود، نه از نظر اطلاعات نظامی و نه از نظر مدیریت و به علت همین عدم مدیریت پرسنل دفتر را ناراحت می‌کرد و سبب دودستگی می‌شد و لذا برای بازنشستگی مناسب بود. پس از رفتن عشقی پور، ستاد مرکزی سازمان، سرهنگ فروزین را به عنوان رابط با دفتر انتخاب کرد و من نیز موافقت کردم. برادر فروزین، به نام سرتیپ فروزین افسر ساواک بود. بنابراین تا انقلاب، ستاد مرکزی متشکل بود از: «دکتر»، سرتیپ نورانیان، سرهنگ فروزین و رئیس MI-6 سفارت. سرهنگ فروزین می‌توانست تمام مطالب را شفاهاً به من بگوید و دستور اخذ کند، اما چون گزارش کتبی سریعتر انجام می‌شد،

دستور دادم که هرگاه فروزین کاری دارد، به جای ملاقات با من و گزارش شفاهی، کتباً گزارش دهد. در نتیجه، سرهنگ فروزین با سرتیپ نجاتی (افسر دفتر)، که خط و انشاء بسیار خوبی داشت، دوست شد و همیشه از او خواهش می کرد که گزارش ها را بنویسد. این اواخر بین سرهنگ فروزین و نجاتی صمیمیت زیاد ایجاد شده بود، تا حدی که فروزین از من تقاضای پاداش ماهیانه برای نجاتی کرد و موافقت نمودم. بنابراین نجاتی نیز در جریان سازمان بی سیم قرار گرفت. به علاوه در دفتر نیز مقداری مدارك با طبقه بندی بالا درباره این سازمان نگهداری می شد.

علاوه بر افراد فوق، سرتیپ نورانیان يك درجه دار از رسته مخابرات و يك درجه دار راننده در اختیار داشت. سرهنگ فروزین نیز ۲ درجه دار در اختیار داشت. نورانیان و فروزین هر کدام يك اتومبیل در اختیار داشتند که از پول سازمان تهیه می شد (از هر نوع که می خواستند) و هر چند سال يك بار تقاضای اتومبیل نو می کردند. آنها هر ماه يك بار، جدا از هم، به اتفاق درجه دارهایشان (راننده و كمك)، مسیر را طی می کردند و کلیه پایگاه ها را بازدید می نمودند. کار فروزین مسائل مالی و تعمیرات خانه ها بود و کار نورانیان تعمیرات بی سیم و رفع اشکالات فنی بی سیم چپی ها و دستور مخابره آن ماه به قبرس. طبعاً این مسافرت ها هزینه هایی در برداشت که فروزین در لیست ماهیانه درج می کرد.

و اما در مورد آیین نامه سازمان. در شروع کار سازمان، عشقی پور آیین نامه سازمان را که به زبان انگلیسی بود برایم آورد و چند روز برای مطالعه در اختیارم گذارد. آیین نامه بسیار جامعی بود ولی عشقی پور در پس گرفتن آن اصرار داشت و می گفت که باید در محل مطمئنی (و نه دفتر) حفظ شود که یا در ستاد مرکزی بود و یا به مسئول MI-6 سفارت تحویل شد. من ظرف چند روز کلیه مطالب آن را بدقت مطالعه کردم، چون علاقه داشتم که اطلاعاتم بیش از افسران ستاد مرکزی باشد و بعدها آنان نکاتی نگویند که من ندانم. مطالب مندرج در آیین نامه همان بود که قبلاً نوشتم:

۱ - ایجاد يك شبکه مخفی بی سیم در سراسر کشور که با مرکزی تماس داشته باشد تا هرگاه کشور مورد تهاجم قرار گرفت و رئیس کشور مجبور به ترك آن شد و یا در نقطه ای از کشور ستادش را تشکیل داد آن مرکز بی سیم در اختیار رئیس کشور باشد.

۲ - پس از تهاجم نیروهای بیگانه در هر يك از مراکز بی سیم نیروی پارتیزانی ایجاد و به خرابکاری بپردازد.

۳ - چون در شرایط فوق رساندن وجه و سلاح مشکل می شود، در زمان عادی در

زیرزمین مقدار کافی سلاح و مهمات و سکه‌های طلا (چون پول رایج ممکن است از اعتبار بیفتد) و در حد لزوم پول رایج به نحوی مخفی گردد که طی سال‌ها نیز خراب نشود. پس از اشغال کشور، هر مرکز بی سیم توسط این دفینه‌ها به استخدام چریک می‌پردازد و سلاح و مهمات آنها نیز از همین طریق تأمین می‌شود.

در چند سال اول موضوع دفینه‌گذاری با علاقه توسط «دکتر» دنبال می‌شد. او نقاطی را در کوه‌های اطراف کرج پیدا کرده بود و نقشه دقیق محل‌های مورد نظر را به فرد انگلیسی می‌داد که او نیز به لندن ارسال می‌داشت. یک نسخه از نقشه محل هر دفینه نیز باید در اختیار مرکز بی سیم مربوطه قرار می‌گرفت. وقتی از دفینه سؤال کردم که باید محتوی چه چیزهایی باشد؟ دکتر پاسخ داد: «حدود ۵۰۰ هزار تومان سکه طلا، ۲۵۰ هزار تومان اسکناس، ۵۰ قبضه سلاح انفرادی و مهمات مربوطه». دفینه باید در گونی خاص گذارده می‌شد و در عمق کافی از سطح زمین استتار می‌گردید.

همانطور که گفتم، در بدو انتقال سازمان به دفتر، محل ستاد مرکزی در یک باغ اجاره‌ای بود. پس از مدتی سازمان پیشنهاد کرد که خانه‌ای برای ستاد مرکزی خریداری شود. عشقی پور به من اطلاع داد. تصویب کردم و گفتم: با سرهنگ فروزین هماهنگ کنید (چون پول سازمان در اختیار او بود). عشقی پور زمینی را در فرمانیه تهیه کرد و ساختمانی در آن ایجاد نمود. سند به نام عشقی پور بود و «دکتر» در آن سکونت داشت. پس از بازنشستگی عشقی پور سند نیز به نام «دکتر» انتقال یافت. یک بار به «دکتر» پیغام دادم که نامه‌ای بنویسید و تحویل دهید که خانه ستاد مرکزی و خانه‌های بی سیم‌چی‌ها متعلق به دفتر است. اسناد این خانه‌ها نیز به نام «دکتر»، نورانیان و فروزین بود. بلافاصله مسئول MI-6 سفارت در دفتر حاضر شد و گفت، این کار را نکنید چون برخلاف رویه سازمان است. مقرری ماهیانه اعضای سازمان سالی ۱۰٪ اضافه می‌شد، که قبل از انقلاب به من ۱۸۰۰۰ تومان، به «دکتر» ۱۸۰۰۰ تومان و به فروزین و نورانیان هر کدام ۱۵۰۰۰ تومان می‌رسید. هزینه‌ی خانه ستاد مرکزی نیز به «دکتر» پرداخت می‌شد. به سایرین (درجه‌دارها و بی سیم‌چی‌ها) نیز ماهیانه ۱۸۰۰ تومان الی ۲۲۰۰ تومان پاداش داده می‌شد. هزینه سرب‌ی سازمان و هزینه سرب‌ی «دفتر ویژه اطلاعات» سالیانه طی یک نامه درخواست می‌شد و فقط با دو شماره متمایز می‌گردید. هزینه شماره ۱ و هزینه شماره ۲. هزینه شماره ۲ مربوط به سازمان بود. تصور می‌کنم در سال ۱۳۵۷ هزینه سرب‌ی دفتر حدود ۷۵۰ هزار تومان و هزینه سازمان حدود ۱۲۰۰ میلیون تومان بود. فروزین هر ماه یک بار ارقام هزینه‌های پرداختی را کتباً گزارش می‌کرد.

سازمان مدت‌ها به کار خود ادامه داد، تا روزی رئیس MI-6 سفارت شخصاً به دفتر آمد و اطلاع داد که در انگلستان یک نوع بی‌سیم بسیار قویتر درست شده و لازم است سازمان تهیه کند. با تصویب محمدرضا حدود یک میلیون تومان هزینه سرب‌ی اضافی از ستاد ارتش درخواست شد و ۱۰ عدد بی‌سیم جدید تهیه گردید که بتدریج تحویل شد و در پایگاه‌های موجود در جاسازی بسیار مناسب نصب گردید. بنابراین هر خانه دارای ۲ دستگاه بی‌سیم کهنه و نو شد. یکی دیگر از وظایف سازمان بی‌سیم، طرح خروج اضطراری محمدرضا از کشور بود، یعنی شرایطی که محمدرضا باید سریعاً از کشور می‌گریخت. برای این منظور زمین مناسبی در جاده تهران - قم (حدود کهریزک) تهیه شد، که برای نشستن یک هواپیمای دو موتوره کافی بود. برای تمرین عملیات فوق هر ۹ ماه یا یک سال خلبان مأمور این کار از انگلستان به تهران می‌آمد. ستاد مرکزی بی‌سیم پیشنهاد کرد که لازم است سازمان با افسری از نیروی هوایی در تماس باشد و وی هیچگاه عوض نشود. رئیس MI-6 سفارت نیز در این امر مصر بود. لذا مسئله را با ارتشبد خاتمی مطرح کردم و او پس از کسب اجازه از محمدرضا، سرلشکر آذربرزین (سپهبد شد) را معرفی کرد و گفت: «این فرد همیشه در تماس با شما باشد چون مورد اطمینان است.» از آن پس هرگاه خلبان انگلیسی به تهران می‌آمد، فروزین به اطلاع آذربرزین می‌رساند و او در جلسات ستاد مرکزی شرکت می‌کرد. آذربرزین تسهیلات لازم را فراهم می‌نمود و سپس چند پرواز شبانه در بدترین شرایط جوی (هوای ابری یا بارانی با دید کم) در زمین فوق انجام می‌شد و از چند چراغ نفتی برای تعیین حدود باند فرودگاه استفاده می‌شد. قرار بود که محمدرضا با هلی‌کوپتر به محل فوق رسانده شود و هواپیما به محل تعیین شده پرواز کند. گفته می‌شد که اگر تمام ایران تصرف شود محمدرضا به پاکستان خواهد رفت و اگر فقط شمال کشور اشغال شود به جزیره کیش یا یکی از جزایر خلیج خواهد رفت. سازمان از آذربرزین رضایت داشت و یک بار مسئول MI-6 سفارت از طرف خود و خلبان انگلیسی از او تمجید و تشکر کرد.^{۲۱}

۲۱. شاپور آذربرزین در نیروی هوایی افسر برجسته‌ای بود. او از ربیعی ارشدتر بود و قبل از ربیعی سپهبد شد. ربیعی تنها زمانی که به علت نزدیکی به آمریکایی‌ها فرمانده نیروی هوایی شد، سپهبد گردید، در حالی که حق طبیعی آذربرزین بود که فرمانده نیروی هوایی شود. آذربرزین جانشین ربیعی شد و اختلافات شدیدی بین این دو پیش آمد. آذربرزین همیشه در ملاقات با من از ربیعی ایراد می‌گرفت. یکی از ایرادهای او در زمینه تعداد زیاد همافران (۱۳ هزار نفر) در نیروی هوایی بود. به دفتر دستور بررسی دادم و سپس ربیعی را خواستم و نظر خود و نتیجه بررسی دفتر را به او گفتم، ولی نامی از آذربرزین نبردم. ربیعی در اصل کاملاً ←

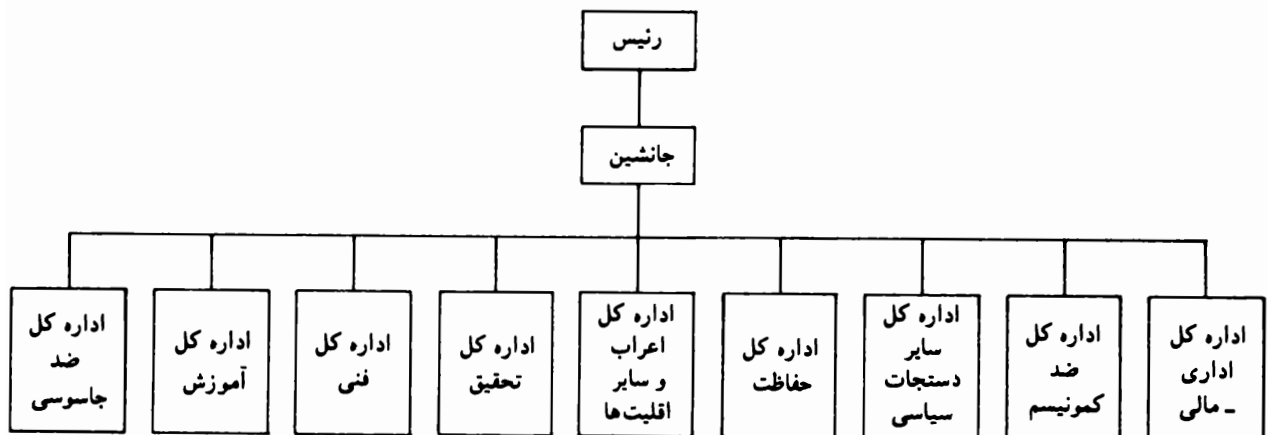
سازمان بی سیم تا انقلاب به فعالیت خود ادامه داد. تصور می‌کنم در آذر ۱۳۵۷ بود که سرهنگ فروزین به دفتر مراجعه کرد و گفت که مأمور انگلیسی درخواست کرده کلیه مدارکی که در دفتر و یا در ساختمان ستاد مرکزی در رابطه با سازمان موجود است، از قبیل نتایج مخابرات با قبرس و نظایر آن، به وی تحویل شود. دستور دادم که کلیه مدارک تحویل شود. از آن پس از سرنوشت این سازمان اطلاع ندارم.^{۲۲}

→ موافق بود و وعده داد که استخدام جدید نشود. به هر حال، طبیعی بود که آذربرزین از انتصاب ربیعی به فرماندهی نیروی هوایی ناراحت باشد، زیرا حق مسلم او پایمال شده بود. کار آذربرزین در سازمان بی سیم يك مأموریت نظامی بود و تمجید سازمان از او نیز طبیعی بود، زیرا وی واقعاً قابل تمجید بود. (فردوست) ۲۲. با پیروزی انقلاب، دکتر مهیمن و سرهنگ فروزین با فروش خانه ستاد مرکزی سازمان بی سیم و برداشت مبالغ کلانی از جوه آن به انگلستان گریختند و همسر فروزین با این پول به ایجاد يك فروشگاه در انگلیس دست زد. بقایای سازمان بی سیم نیز بتدریج توسط نیروهای اطلاعاتی جمهوری اسلامی ایران کشف و خنثی شد. بدین ترتیب سازمانی که مدت ۲۰ سال ایتلیجنس سرویس انگلستان با سرمایه گذاری و امکانات کلان و به عنوان طرح اضطراری برای چنین روزهایی تدارک دیده بود، به باد رفت. (ویراستار)

سازمان برون مرزی اسرائیل در ایران

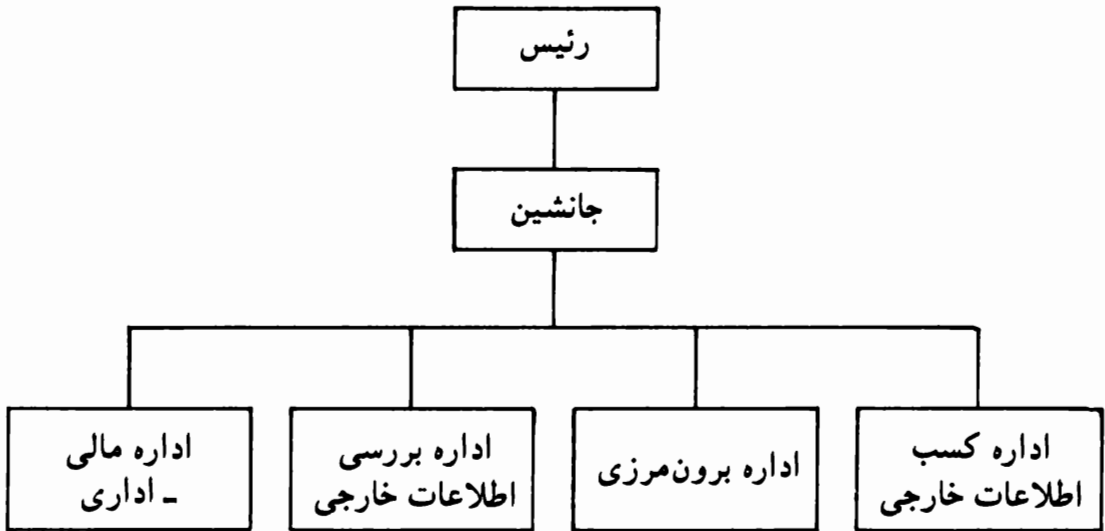
در دوران محمدرضا سازمان اطلاعاتی اسرائیل پس از سرویس های آمریکا و انگلیس فعال ترین سرویس در ایران بود و این فعالیت در سایر کشورهای منطقه و شاید جهان کم نظیر بود. قبل از ورود به بحث شمه ای از دانسته های خود درباره سازمان اطلاعاتی اسرائیل را، که از یکی از استادان رده بالای اسرائیلی ساواک شنیده ام، مرقوم می دارم. فرد فوق از اعضاء برجسته سازمان امنیت اسرائیل بود و می گفت که زمانی مسئول جمع آوری اطلاعات از صحرای سینا بوده. بعدها از مدیرکل هشتم ساواک شنیدم که وی به جانشینی ریاست سازمان امنیت اسرائیل رسیده و شاید اکنون رئیس این سازمان باشد.

در اسرائیل ۲ نوع سازمان وجود دارد: یکی برای امنیت کشور که احتمالاً باید تابع مستقیم نخست وزیر باشد و کار ادارات کل سوم و هشتم ساواک را در اسرائیل انجام می دهد و مرکب از ۹ اداره کل (Department) به شرح شمای زیر است:



شمای سازمان امنیت اسرائیل

بدین ترتیب، اداره کل اداری - مالی مانند ادارات کل یکم و ششم ساواک، اداره کل ضدکمونیسیم و اداره کل سایر دستجات سیاسی و اداره کل اعراب و سایر اقلیت‌ها مانند اداره کل سوم ساواک، اداره کل حفاظت مانند اداره کل چهارم ساواک، اداره کل فنی مانند اداره کل پنجم ساواک، اداره کل ضدجاسوسی مانند اداره کل هشتم ساواک، اداره کل تحقیق مانند اداره کل نهم ساواک و اداره کل آموزش مانند اداره کل دهم ساواک بود. توضیح فرد اسرائیلی برای من مشخص ساخت که سازماندهی ساواک در اساس صحیح بوده است. باید اضافه کنم که در ساواک اداره کل نهم (تحقیق) وجود نداشت و بر اساس پیشنهاد اسرائیلی‌ها بوجود آمد. هر یک از ادارات کل به ادارات، بخش‌ها، دوایر و شعب تقسیم می‌شوند که فرد اسرائیلی توضیح داد. سازمان اطلاعات خارجی اسرائیل از سازمان امنیت آن جداست و در شرایط فوق العاده تحت امر اداره دوم ارتش می‌باشد. در آن زمان فرد اسرائیلی وضع اسرائیل را فوق العاده توصیف می‌کرد و مسلماً اکنون نیز وضع فوق العاده است و سازمان اطلاعات خارجی تحت امر اداره دوم ارتش است. به گفته فرد اسرائیلی، سازمان اطلاعات اسرائیل مرکب از ۳ اداره است و دارای یک رئیس و یک جانشین (قائم مقام) و یک قسمت اداری و مالی مستقل می‌باشد. ولی گفته شد که وسایل فنی را اداره دوم ارتش تأمین می‌کند. شمای سازمان اطلاعات اسرائیل به شرح زیر است:



به این ترتیب، اداره کسب اطلاعات خارجی و اداره برون مرزی مانند اداره کل دوم ساواک و اداره بررسی اطلاعات خارجی مانند اداره کل هفتم ساواک می‌باشد، که در اینجا نیز صحت سازماندهی ساواک از نظر اطلاعات خارجی برایم تأیید شد. استاد اسرائیلی، اداره

برون مرزی را بسیار مهم تلقی می‌کرد و می‌گفت: «ما باید اطلاعات دقیقی از کشورهای همسایه داشته باشیم.» در آن موقع تأکید او بر مصر (بخصوص صحرای سینا)، لبنان، سوریه، اردن، عراق و عربستان سعودی بود. از او پرسیدم که آیا سازمان امنیت کشور و سازمان اطلاعات خارجی در اسرائیل موفق بوده است؟ جواب داد: کاملاً! و علت را چنین توضیح داد: «یهودیان چون در کشورهای مختلف پراکنده بودند، بخصوص در اروپای شرقی و غربی و آمریکای شمالی ترقی زیاد کردند و از جمله بسیاری از یهودیان توانستند در این کشورها در زمینه‌های اطلاعاتی رشد کنند و مشاغل حساس اطلاعاتی حتی در رده‌های رئیس کل و یا جانشین رئیس کل را به دست بگیرند و به این ترتیب بر حرفه اطلاعاتی خود تسلط کامل بیابند. زمانی که کشور اسرائیل تشکیل شد، کلیه افرادی که در این کشورها مشاغل اطلاعاتی داشتند در تشکیلات جدید التأسیس اطلاعاتی اسرائیل در همان مشاغل گمارده شدند. بدین ترتیب سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل از همان روز اول فعالیت، سازمان و آموزش مناسب داشت.» او می‌گفت که در حال حاضر می‌توان ادعا کرد که اسرائیل دارای یکی از قوی‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی جهان است، زیرا هر یک از پرسنل حساس این سازمان‌ها در یکی از کشورها آموزش دیده و فعالیت داشته و در نتیجه کلیه تجربیات پیشرفته اطلاعاتی جهان در اسرائیل متمرکز شده و از مجموع آن یک سیستم مستقل متناسب با وضع اسرائیل به وجود آمده است.

پس از این توضیح به فعالیت‌های برون مرزی اسرائیل در ایران می‌پردازم:

زمانی که در سال ۱۳۴۰ به ساواک رفتم، سرتیپ علوی کیا (قائم‌مقام سابق ساواک) فردی به نام یعقوب نیمرودی را به من معرفی کرد و گفت که محمدرضا اجازه داده که او با ساواک رابطه داشته باشد و تبادل اطلاعات نماید. نیمرودی درجه سرهنگ دومی داشت و رئیس اطلاعات سفارت مخفی اسرائیل بود. او یک ماه بعد به دیدن من آمد و ضمن تشکر از همکاری برخی ادارات کل ساواک (ادارات کل دوم و سوم و هشتم) پاکتی به من داد. دیدم که در پاکت مبلغ ۸۰ هزار تومان (یا ۶۰ هزار تومان) وجه نقد است. از او پرسیدم که این مبلغ چیست؟ پاسخ داد: «از بدو همکاری برون مرزی هر ماهه این مبلغ به سرتیپ علوی کیا بابت هزینه‌هایی که ساواک در این همکاری متحمل می‌شود، پرداخت می‌گردد!» پاکت را به او پس دادم و گفتم: فعلاً نزد خودتان باشد تا با علوی کیا ملاقات و موضوع را مطرح نمایم. او هم پس گرفت و خداحافظی کرد. با سرتیپ علوی کیا ملاقات کردم و جریان را پرسیدم. گفت: «مدتی است که اسرائیلی‌ها ۳ پایگاه برون مرزی در غرب و جنوب ایران احداث کرده‌اند و بابت هزینه‌هایی که ساواک از این بابت متحمل می‌شود، هر ماهه این مبلغ را به ساواک می‌پردازند که به مسئول

هزینه‌های سرّی ساواک داده می‌شود.» گفتم: اگر ساواک اجازه ایجاد این ۳ پایگاه را داده، دیگر اجاره خانه پرسنل اسرائیلی و تهیه غذا و سایر تسهیلات که با ستاد مرکزی ساواک نیست و اینها در هر محلی که هستند رئیس ساواک آن منطقه می‌تواند تسهیلات را فراهم آورد و هزینه مربوطه را خودشان بدهند. درحالی که پرداخت وجه به قائم مقام ساواک مثل این است که بابت اجازه ایجاد ۳ پایگاه به مقام عالی ساواک رشوه می‌دهند. علوی کیا گفت: «هر طور مصلحت بدانید. ظاهراً راه حل پیشنهادی شما صحیح تر است!» به این ترتیب مسئله پول منتفی شد و نیمرودی دیگر هیچ بحثی در این باره نکرد. باکروان اهل این حرف‌ها نبود، ولی به احتمال زیاد معتقد، که رئیس قسمت اطلاعات خارجی ساواک (یعنی ادارات کل دوم و هفتم) بود به اتفاق علوی کیا، با نیمرودی وارد معامله شده و این پول را میان خود تقسیم می‌کردند.

بعدها با نیمرودی بیشتر آشنا شدم. متوجه شدم که فرد بسیار زرنگی است، بسیار باهوش، سریع‌الانتقال و فوق‌العاده فعال است. او مسلماً از بهترین مأمورین اطلاعاتی اسرائیل بود.

به هر حال، اسرائیل دارای ۳ پایگاه برون مرزی در ایران بود، که احتمالاً از سال ۱۳۳۷ این پایگاه‌ها ایجاد شده بود. این ۳ پایگاه در خوزستان (مرکز اهواز)، در ایلام (مرکز ایلام) و در کردستان (مرکز بانه یا مریوان) و در محلی مستقر بود که ساواک هم در آن محل باشد. در آن زمان اطلاعی از وضع این پایگاه‌ها نداشتم و اداره کل آموزش هم وجود نداشت تا کسب اطلاع کنم، لذا برای آشنایی کامل و دقیق از سازمان برون مرزی اسرائیل و نحوه گردآوری اطلاعات، خواستم که بهترین رئیس پایگاه به تهران احضار شود، که گفته شد رئیس پایگاه خوزستان است. او ۳ روز در تهران ماند و صبح و بعد از ظهر هرچه لازم بود دیکته کرد و من همه را نوشتم و بعداً براساس آن يك جزوه مدوّن، تنظیم نمودم. این جزوه به حدی کامل بود که بعدها هرچه در ساواک در زمینه برون مرزی آموزش داده می‌شد به کاملی این جزوه نبود. از همان روز اول مشهود بود که این فرد از افراد ممتاز سازمان برون مرزی اسرائیل است. لذا، بعدها او را چند بار برای آموزش به اداره کل دوم دعوت کردم و متوجه شدم که حتی از نیمرودی نیز ورزیده تر است.

هدف پایگاه‌های برون مرزی اسرائیل در ایران، عراق و کشورهای عربی بود و اکثر مأمورین را این ۳ پایگاه استخدام می‌کردند و پس از آموزش کامل مرحله بهره‌برداری شروع می‌شد. اکثر مأمورین پایگاه‌ها عراقی بودند، ولی پایگاه خوزستان موفق شد تعدادی مأمور کویتی و بحرینی و امیرنشین‌های امارات و حتی افرادی از عربستان سعودی را نیز استخدام و

به کار گمارد، بطوری که از این ۳ پایگاه کلیه اطلاعات لازم از عراق و تا حدی از کویت و امارات و عربستان و سوریه جمع آوری می شد. البته منظور اسرائیلی ها در شروع کار عراق بود، ولی به تدریج امکانات به حدی زیاد شد که کشورهای فوق الذکر را نیز تحت پوشش قرار داد. یک نسخه از کلیه اطلاعات جمع آوری شده به اداره کل دوم ساواک تحویل می شد و یک نسخه نیز بسرعت به اسرائیل ارسال می گردید. باید اضافه کنم که اداره کل دوم ساواک نیز دارای حدود ۱۰ پایگاه برون مرزی برای کار در عراق و کشورهای عربی بود، ولی نتیجه کار این ۳ پایگاه اسرائیلی حتی با مجموع کار آن ۱۰ پایگاه نیز قابل مقایسه نبود. علت عدم ورزیدگی و عدم تجربه کافی رهبران برون مرزی اداره کل دوم بود.

آنچه که از آموزش های رهبر پایگاه اسرائیلی خوزستان و فعالیت های اسرائیلی ها به یادم است، ذیلاً می نویسم:

۱ - کسب اطلاعات برون مرزی همواره یک تخصص است، کتاب دارد، اصول دارد، تمرین عملی دارد و فرد تنها پس از سال ها فعالیت عملی و واقعی برون مرزی به «رهبر عملیات متخصص در امور برون مرزی» تبدیل می شود. مرحله بعد در ارتقاء او، اگر لیاقت نشان داد، ریاست شعبه برون مرزی است. او پس از سال ها کار می تواند در ستاد مرکزی (که در ساواک اداره کل دوم برای برون مرزی بود) رئیس بخش برون مرزی شود و راهنمایی برای صحنه مربوطه باشد، ایرادات در زمینه نحوه استخدام مأمور یا توجیه مأمور یا نحوه کسب خبر یا نحوه ملاقات با مأمور و نیز ایرادات خود خبر را به مسئولین برون مرزی صحنه بگوید و مرتباً آنها را توجیه کند.

۲ - اداره یک شبکه یا یک مأمور منفرد در درون کشور هیچ تفاوتی با اداره یک شبکه یا یک مأمور منفرد برون مرزی ندارد. تنها اختلاف در این است که در برون مرزی، سر مأمور یا مأمور منفرد باید یک یا چند توجیه کاملاً صحیح و منطبق با واقع برای عبور از مرز (در هر دو جهت) داشته باشد، تا هرگاه به مأمورین مرزی دو کشور برخورد کرد، بتواند در مقابل سؤال آنها چنان پاسخ صحیح و منطبق با واقع بدهد که کوچکترین سوءظنی در مأمورین مرزی دوطرف به وجود نیاید. پس، این مهم ترین مورد و یا در واقع اصل اساسی فعالیت برون مرزی است؛ یعنی «داشتن توجیه قاطع و صحیح و منطبق با واقعیت برای عبور از مرز». مرز ایران برای فعالیت اسرائیلی ها بسیار مناسب بود به دو دلیل: اول وجود خویشاوندی اعراب و اکراد ایران با اعراب و اکراد عراقی، دوم مقررات مرزی ایران و عراق در آن زمان که اهالی قراء و قصبات مرزی دوطرف می توانستند با داشتن برگگی به نام «پاس» تا عمق ۷۰ کیلومتری مرز تردد کنند و

به دیدار بستگان خود بروند. بنا براین تنها مشکل اسرائیلی‌ها یافتن سرمأمور و مأمورین منفرد بود.

۳- در این زمینه نیز در اوایل کار ساواک‌های منطقه تعدادی افراد آماده را به اسرائیلی‌ها معرفی کرده بودند، ولی در زمان من اسرائیلی‌ها رأساً مأمورین را نشان و استخدام می‌کردند و آموزش می‌دادند. به این مأمورین «نشانگر» گفته می‌شد. این نشانگرها برای پایگاه اصل مطلب بودند و می‌توانستند ایرانی یا عراقی باشند. اسرائیلی‌ها در جلب این افراد مانند یک مأمور طراز اول عمل می‌کردند: یعنی مرحله نشان کردن، نزدیک شدن، اطلاع از سطح تحصیل و میزان هوش و ذکاوت و کلیه خصائلی که در یک مأمور پنهانی باید موجود باشد، با دقت کامل انجام می‌شد. اگر فرد حایز کلیه شرایط بود، بتدریج او را مأمور می‌کردند، در آغاز غیرمستقیم و اگر آمادگی داشت مستقیم. سپس دوره آموزشی کار طی می‌شد. خلاصه، «نشانگر» در سطحی آماده می‌شد که بتواند از بین ایرانی‌ها و عراقی‌ها افرادی را، طبق خصوصیات که به او می‌دادند، پیدا کند و به پایگاه معرفی نماید.

۴- اگر مأمور معرفی شده توسط نشانگر، دارای خصوصیات کامل برای رخنه در هدف بود، همان مراحل گام به گام طی می‌شد و وی به استخدام درمی‌آمد.

۵- افراد فوق به دو گونه عمل می‌کردند: هرگاه فرد دارای شرایط عالی بود او را «سرمأمور» می‌نمودند که در عراق یا سایر کشورهای منطقه در محل استقرار خود زندگی می‌کرد. او موظف بود افراد محل زندگی خود را مورد بررسی قرار دهد و افراد واجد شرایط را برای رخنه در هدف بیابد و معرفی کند. برخی سرمأمورین عراقی ۵ تا ۷ مأمور در هدف‌های مختلف به پایگاه معرفی کرده و پس از تصویب، به وسیله سرمأمور عراقی آموزش لازم به آنها داده شده و برای کسب اطلاعات در هدف یا هدف‌ها توجیه شده و با موفقیت شروع به کار کرده بودند. مأمورین گزارش خود را به سرمأمور می‌دادند و با پایگاه هیچ‌گونه ارتباط مستقیم نداشتند. کلیه گزارشات شبکه توسط سرمأمور به پایگاه ارسال می‌شد. پایگاه خوزستان حدود ۱۰ سرمأمور داشت که به طور متوسط هر کدام بین ۵ تا ۷ مأمور داشتند. بنابراین، این ۱۰ سرمأمور که با پایگاه در تماس مستقیم بودند به طور متوسط حدود ۶۰ مأمور داشتند که جمعاً ۷۰ نفر می‌شدند.

۶- اگر فرد واجد شرایط عالی نبود، «مأمور منفرد» می‌شد. او سرمأمور نداشت و مستقیماً با پایگاه تماس می‌گرفت.

۷- پایگاه خوزستان حدود ۱۰۰ سرمأمور و مأمور را اداره می‌کرد. اگر هر مأمور و

سرمأمور در دو هدف کسب خبر می نمود، پایگاه حداقل در ۲۰۰ هدف رخنه کرده بود و اگر هر مأمور ۱۵ روز یک خبر ارسال می داشت در ماه حدود ۴۰۰ گزارش به پایگاه واصل می شد. به این ترتیب، عمق نفوذ اسرائیل در عراق و سایر کشورهای منطقه از طریق این ۳ پایگاه روشن می شود.

۸- اسرائیلی ها پاداش های نقدی کافی به مأمورین می دادند تا آمادگی کافی برای کار پیدا کنند و انگیزه لازم داشته باشند.

۹- اسرائیلی ها به هر نوع خبر (اجتماعی، اقتصادی، نظر مردم نسبت به رژیم، نوع مطالب گفته شده توسط مردم و شایعات، محل پادگان ها، نوع سلاح آنها، اسامی فرماندهان، سازمان های دولتی، مشکلات موجود و دلایل آن و هر خبر دیگر) علاقمند بودند. ولی اکثر اخبار لازم را خود پایگاه دیکته می کرد و جواب آن را می خواست.

۱۰- نحوه تماس پایگاه با سرمأمور و مأمور مستقل انواع زیاد داشت: ملاقات در محل بدون سکنه، ملاقات در خانه های امن، ملاقات در خانه های نشانگرها و امثالهم. نحوه ملاقات یکنواخت نبود و دائماً تغییر می کرد.

۱۱- هر خبر باید همراه با توضیح باشد (کجا؟ کی؟ چگونه؟ و...) به نحوی که پایگاه قادر به ارزیابی خبر باشد.

پایگاه های اسرائیلی تا حدود سال های ۱۳۴۵-۱۳۴۶ در ایران به فعالیت خود ادامه دادند و سپس اعلام کردند که چون اطلاعاتمان کامل شده پایگاه ها را تعطیل و به اسرائیل منتقل می کنیم و شبکه های ساخته شده در ایران نیز مستقیماً از اسرائیل هدایت خواهد شد. بدین ترتیب، اسرائیلی ها ۳ پایگاه فوق را برچیدند و شبکه هایی که طی این سال ها ایجاد شده بود (و حداقل ۳۰۰ سرمأمور و مأمور مستقل زنده داشت) را برای خود حفظ کرده و از طریق برون مرزی اسرائیل به تماس خود ادامه دادند. معهذاً، فعالیت سازمان اطلاعاتی اسرائیل در ایران ادامه یافت و نیروی به تماس با ساواک ادامه داد. ولی، نیروی دیگر با من یا رئیس ساواک رابطه نداشت و معتضد موظف شده بود با او تبادل اطلاعاتی نماید. او هفته ای ۲-۳ بار برای امور برون مرزی به اداره کل دوم، برای وسایل فنی به اداره کل پنجم، برای امور ضد جاسوسی به اداره کل پنجم مراجعه می کرد. او با اداره دوم ارتش نیز رابطه داشت و سبهد کمال در ملاقات ها گاه به این موضوع اشاره می کرد. به هر حال، نیروی در میان سرویس های خارجی بیشترین رابطه را با ساواک داشت و هیچ گاه از مقامات اطلاعاتی آمریکا یا انگلیس شنیده نشد که گلگی کنند که چرا فلانی اینقدر در رابطه با ساواک فعال است. به عکس، این

خود سرویس‌های آمریکا و انگلیس بودند که غیرمستقیم ساواک را به رابطه با اسرائیلی‌ها تشویق کردند و به این سمت سوق دادند.

بعدها که در فروردین ۱۳۵۰ از ساواک به بازرسی رفتم، يك بار نیمرودی را در کلوب شاهنشاهی دیدم. با طلا (همسر) تنها بودم. تعارف کردم. نشست. از او سؤال کردم: همان کار سابق را دارید؟ گفت: «نه، به اسرائیل منتقل شده‌ام، ولی چون دوستان و اطلاعاتی از ایران دارم گاهی مرا برای مأموریت اعزام می‌دارند، حال هم به مأموریت آمده‌ام.» بار دوم، شاید یکی دو سال بعد، با طلا و دکتر امید در رستوران هتل «اینترکننتینانتال» نشسته بودیم. نیمرودی آمد و سلام کرد. پس از احوالپرسی سؤال دفعه قبل را تکرار کردم. باز گفت که موقتاً برای مأموریت آمده است. این بار هم نشست و لابد نمی‌خواست خود را به همراهانم معرفی کند. هر دو بار يك کلمه راجع به اسم خود یا شغل خود به طلا چیزی نگفت و من پس از رفتن او به طلا گفتم که او کیست.

فراماسونری، بهائیت و توده‌ای‌های انگلیسی

فراماسونری در ایران از آغاز به عنوان يك سازمان سیاسی به نفع انگلستان کار می‌کرد، به نحوی که اکثر مقامات مهم مملکتی یا فراماسون بودند و آن مقام به آنها داده می‌شد و یا پس از اشتغال فراماسون می‌شدند. پس، در ایران مهم‌ترین تشکیلات سیاسی اداره‌کننده کشور تا مدت‌ها همین تشکیلات فراماسونری بود که اشرافیت و خانواده‌های صاحب‌مقام و صاحب‌ثروت را زیر پوشش گرفته بود و منویات امپراتوری انگلستان را پیاده می‌کرد. در دوران سلطنت محمدرضا، او ابتدا اجازه تأسیس يك لژ فراماسونری به نام «لژ پهلوی» را داد، که فردی به نام جواهری در رأس آن قرار داشت و ارنست پرون در این لژ فعال و همه‌کاره بود و رابط محمدرضا با لژ محسوب می‌شد. قبلاً گفتم که پرون يك بار مرا به ملاقات جواهری برد و می‌خواست مرا به عضویت لژ درآورد، ولی من تمایل نشان ندادم. بدنامی و سوء شهرت فراماسونری در ایران سبب می‌شد که رابطه محمدرضا با آن بشدت پنهان نگاه داشته شود، ولی محمدرضا در طول دوران خود همیشه از فراماسون‌ها حمایت می‌کرد و در جریان کار آنها قرار داشت و آنها نیز بشدت به سلطنت او علاقمند و وفادار بودند.

گفتم که پس از ۲۸ مرداد ۳۲، بتدریج يك تیپ جدید آمریکایی در مقامات مملکتی پدید شد. این تیپ آمریکایی نظر خوشی به فراماسون‌های قدیمی و کهنه‌کار و تیپ انگلیسی نداشت. آنها برای خود فرهنگ خاصی داشتند و در محافل و مجامع خودشان جمع می‌شدند. محمدرضا هر دو تیپ را تأیید می‌کرد و سعی می‌کرد با همه آنها روابط حسنه داشته باشد و برای شریف امامی، رئیس فراماسونری، احترام زیاد قائل بود.

آمریکایی‌ها از همان آغاز که ساواک را ایجاد کردند، خواستند که کلیه سازمان‌های سیاسی و غیرسیاسی و سازمان‌های بین‌المللی که در ایران شعبه دارند، در اداره کل سوم

بررسی شود. این نظر آنها هم شامل فراماسونری می شد و هم شامل بهائیت. آمریکایی مستشار اداره کل سوم روی این بررسی نظارت می کرد و در واقع اطلاعات دست اول را خودش به «سیا» انتقال می داد. بدین ترتیب، آمریکایی ها توانستند از همان سال ۱۳۳۶ تشکیلات فراماسونری ایران را بشناسند و روی آن کار کنند. در اداره کل سوم يك شعبه به امور فراماسونری و چند جمعیت دیگر می پرداخت. این شعبه دو کارمند داشت که یکی رئیس شعبه و دیگری معاون شعبه بود. این شعبه هرازگاه (تصور می کنم هر ۶ ماه يك بار) يك بولتن نوبه ای مختص فراماسونری منتشر می کرد، که در آن فعالیت های ۶ ماهه فراماسونری، جلسات و بحث ها، تشکیلات رئیسه و تعداد اعضاء درج می شد. هر چند که محمدرضا شخصاً در جریان مسائل فراماسونری قرار می گرفت، معهذاً يك نسخه از این بولتن از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» برای او ارسال می شد. فعالیت دیگر شعبه فوق در رابطه با فراماسونری این بود: در سازمان های دولتی، رئیسی که می دانست مرئوسش فراماسون است، برای این که بعدها از طرف ساواک اشکالی برایش فراهم نشود، صلاحیت او را از ساواک می پرسید و ساواک همیشه پاسخ می داد که «بی اشکال است». البته نه سؤال کننده و نه پاسخ دهنده هیچکدام در مکاتبات خود به فراماسون بودن فرد اشاره نمی کردند.

انتشار کتاب ۳ جلدی راینن ضربه سختی به فراماسونری ایران بود، زیرا اسامی بسیاری از آنها را افشاء کرد. آیا راینن رأساً این کار را کرد و یا به اشاره دستگاه خاصی؟ بعید بنظر می رسد که او رأساً به این کار مبادرت کرده باشد و به احتمال قریب به یقین چاپ آن از افشاگری های آمریکا بود. مسلماً منظور آمریکا نشان دادن نفوذ انگلیس در دستگاه حکومتی ایران بود تا هم بدنامی ها و کاسه کوزه های گذشته را سر فراماسونری و انگلیسی ها بشکند و هم بتدریج تیپ قدیمی انگلیسی دولتمردان را منزوی کند و راه را برای قبضه مشاغل توسط تیپ جدید آمریکایی باز کند. پس از این ماجرا، فراماسون ها فشار آوردند و به ساواک دستور داده شد که کتابفروشی ها مجاز به فروش جلد سوم نیستند و ۲ جلد قبلی هم حتی الامکان به وسیله ساواک جمع آوری شود. این کار عملی نبود و اشخاص علاقمند هر ۳ جلد را داشتند. به علاوه ساواک نیز که تا حد زیادی سیاست آمریکا را دنبال می کرد تمایل جدی به این کار نداشت. معهذاً، از ادامه کار راینن و انتشار جلدهای بعدی جلوگیری شد. پس از چندی لیستی به فرم پلی کپی و در تیراژ زیاد منتشر شد که در آن نام فراماسون های آمریکایی درج شده بود. البته تعداد این ها به مراتب کمتر از فراماسون های انگلیسی بود و تا حدی که به خاطر دارم بین ۸۰ تا ۱۰۰ نفر بودند که همه مشاغل مهم و حساس داشتند، درحالی که رقم فراماسون های انگلیسی

تصور می‌کنم به ۲۰۰۰ نفر می‌رسید.

یکی دیگر از فرقه‌هایی که توسط اداره کل سوم ساواک با دقت دنبال می‌شد، بهائیت بود. شعبه مربوطه بولتن‌های نوبه‌ای (سه ماهه) تنظیم می‌کرد که يك نسخه از آن از طریق من (دفتر ویژه اطلاعات) به اطلاع محمدرضا می‌رسید. این بولتن مفصل‌تر از بولتن فراماسونری بود، اما محمدرضا از تشکیلات بهائیت و بخصوص افراد بهائی در مقامات مهم و حساس مملکتی اطلاع کامل داشت و نسبت به آنها حسن ظن نشان می‌داد. اصولاً رضاخان نیز با بهائیت روابط حسنه داشت، تا حدی که اسدالله صنیعی را، که يك بهائی طراز اول بود، آجودان مخصوص محمدرضا کرد. صنیعی بعدها بسیار متنفذ شد و در زمان علم و حسنعلی منصور و بخصوص هویدا به وزارت جنگ و وزارت خواربار رسید. ولی نفوذ اصلی بهائیت در دوران عبدالکریم ایادی بود. ایادی از خانواده طراز اول بهائیت بود. او به این دلیل نام فامیل «ایادی» داشت که پدرش از «ایادی امرالله»، یعنی چند نفر خواص اطراف عباس افندی، بود. ایادی با نفوذی که نزد محمدرضا کسب کرد بهائی‌ها را به مقامات عالی رساند. او مسلماً در رسانیدن امیرعباس هویدا (بهائی) به نخست‌وزیری نقش اصلی را داشت. در زمان هویدا دیگر کار بهائی‌ها تمام بود و مقامات عالی مملکت توسط آنها براحتی اشغال می‌شد. پدر هویدا نیز مانند پدر ایادی از خواص عباس افندی و گویا نویسنده مخصوص او بود. تنها يك بار موقعیت بهائیت به خطر افتاد و آن زمانی بود که فلسفی (واعظ معروف) حملات شدیدی را علیه بهائیت شروع کرد و محمدرضا برای آرام کردن مردم دستور تخریب حَضِرَةُ الْقُدُس، مرکز مقدس بهائی‌ها در تهران، را داد و دستور داد که ایادی مدتی از ایران خارج شود. او نیز حدود ۹ ماه به ایتالیا رفت و وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد به ایران بازگشت. به طور کلی در دوران محمدرضا و نفوذ ایادی در دربار، بهائی‌های ایران بسیار ترقی کردند و ثروتمند شدند و ایادی هرچه از دستش برآمد در کمک به آنها کوتاهی نکرد و آنها هم به نوبه خود در انحطاط اقتصاد مملکت تلاش کردند: به یاد دارم که زمانی (شاید حوالی سال ۵۱ یا ۵۲) ایادی، سرلشکر ضرغام را (مدتی وزیر دارایی و مدتی هم مدیرعامل بانک اصناف بود) به ریاست اتکا (سازمان تدارکاتی ارتش) منصوب کرد و سپس به او دستور داد که کلیه مایحتاج خود را از خارج وارد کند. ضرغام استنکاف کرد، چون این اجناس با قیمت ارزان‌تر در ایران قابل تهیه بود. ایادی او را از کار برکنار کرد و افسر دیگری را به این سمت گمارد و او اجناس مورد لزوم اتکا را مستقیماً از خارج وارد می‌نمود.

بهائیان بدون اجازه عکّا حق ندارند مشاغل سیاسی را بپذیرند و تنها باید تلاش کنند که در فعالیت‌های تجاری و کشاورزی پیشرفت کنند. براساس همین اصل، روزی از سبهد

صنّعی پرسیدم که چگونه شما شغل سیاسی پذیرفته اید؟ پاسخ داد: «از عکّا سؤال شده و اجازه داده اند که در موارد استثنائی و مهم این نوع مشاغل پذیرفته شود.» در واقع، بهائیت جهانی این تصور را داشت که ایران همان ارض موعودی است که باید نصیب بهائیان شود و لذا برای تصرف مشاغل مهم سیاسی در این کشور منعی نداشتند. بهائی‌هایی که من دیده‌ام واقعاً احساس ایرانیت نداشتند و این کاملاً محسوس بود و طبعاً این افراد جاسوس‌های بالفطره بودند. محمدرضا نه تنها نسبت به نفوذ بهائی‌ها حساسیت نداشت، بلکه خود او صراحتاً گفته بود که افراد بهائی در مشاغل مهم و حساس مفیدند چون علیه او توطئه نمی‌کنند. این نقل قول را از مقام موثقی شنیدم. بهائیان که به مقامات حساس می‌رسیدند از موقعیت خود برای ثروتمند شدن جامعه بهائیت استفاده می‌کردند تا از این طریق اقتصاد مملکت را بدست گیرند. بهائیان که می‌شناختم همه بسیار ثروتمند بودند، مانند نعیمی (پدرزن خسروانی که از مقامات مهم بهائیت بود) و تژه که زمین ۵۰۰۰ متری بر خیابان آیزنهاور (نرسیده به پیسی کولا) را به جامعه بهائیت اهدا کرده بود و گاهی در آنجا جمع می‌شدند. تژه را به علت اینکه نسبت سببی با سرهنگ قاسم پولاددژ (شوهر اول طلا) داشت، می‌شناختم. آبادی حدیقه (شرق اقدسیه) نیز متعلق به بهائی‌ها بود و برخلاف سنت دهداری، که اراضی جنوب یک ده تا ده بعدی متعلق به ده شمالی است، بهائی‌ها اراضی شمالی حدیقه را تا قله کوه دیوارکشی و تصرف کرده بودند. آنها در اتوبان تهران - کرج (نرسیده به کرج، سمت راست) نیز اراضی وسیعی را تصرف کرده و گنبد آبی رنگی به پا کرده بودند. از این نمونه‌ها زیاد بود.

به یاد دارم که حوالی سال ۱۳۵۴، شکایتی از دفتر مخصوص شاه (به ریاست معینیان) به دستم رسید مبنی بر اینکه هژبر یزدانی در سنگسر به مراتع چوپان‌ها تجاوز کرده و برای آنان مزاحمت ایجاد می‌کند. محمدرضا دستور داده بود که تحقیق و گزارش شود. دو افسر دفتر را به همراه عکاس ساواک به منطقه اعزام کردم. در مراجعت، گزارش آنان حاکی از این بود که اهالی ده مزران‌آباد در ارتفاعات سنگسر همه بهائی هستند و رئیس آنها هژبر یزدانی است و آنها همه مراتع ده مجاور را، که مسلمان نشین است، به زور تصرف کرده اند. مدارک مستند جمع‌آوری شد و آلبومی نیز تهیه و ضمیمه گزارش شد و مستقیماً به اطلاع محمدرضا رسید. فردای آن روز سپهد ایادی تلفن کرد و گفت که شاه گزارش را به من نشان داده، گزارش سراپا مغرضانه است و به شاه هم گفتم و ایشان دستور داد که مجدداً هیئت بی‌غرضی را اعزام دارید! پاسخ دادم که گزارش هیئت مستند است و اعزام مجدد مفهومی ندارد. و افزودم که وقتی شاه می‌خواهد یزدانی به مناطق چرای دیگران تجاوز کند من که مدعی نیستم. به هر حال، یزدانی به کار خود

ادامه داد. يك سال بعد متوجه شدم که او در تهران معاملات بزرگ انجام می دهد و همیشه ۲ مرد مسلح او را همراهی می کنند. چند مورد از معاملات یزدانی را شخصاً شنیدم. يك روز ابتهاج، مدیرعامل بانک ایرانیان، به من تلفن کرد که از این پس در بانک ایرانیان سمتی ندارد و تمام سهام بانک و ساختمان و اثاثیه و وسایل آن به هژبر یزدانی فروخته شده است. يك روز هم سمیعی^{۲۳}، رئیس بانک توسعه کشاورزی، به من شکایت کرد که فرد بی تربیتی با ۲ گارد مسلح به مسلسل بدون اجازه وارد دفتر کارم شده و گفته که نامش یزدانی است و می خواهد سهام بانک با ساختمان و وسایل به او واگذار شود! سمیعی پاسخ داده که این امر منوط به اجازه وزارت کشاورزی و تصویب دولت است. یزدانی با خشونت جواب داده که «ترتیب آن را می دهم!». به هر حال، هژبر یزدانی با حمایت ایادی به قدرتی تبدیل شد و اراضی وسیعی را در باختران و مازندران و اصفهان و غیره در اختیار گرفت و برای من معلوم شد که تمام این وجوه متعلق به بهائیت است و این معاملات را یزدانی برای آنها ولی به نام خود انجام می دهد.

در دوران محمدرضا، بهائیت در ایران توسعه عجیبی یافت و آنها بر مبنای انگیزه و نقاط ضعف بشدت افراد را جلب می کردند. چند مورد مطمئن به اطلاع رسید که فرد مقروض بوده و سازمان بهائیت قروض او را پرداخته تا بهائی شود. زن نیز از وسایل مهم جلب افراد بود و تربیتی می دادند که از طریق روابط جنسی جوان ها جلب شوند و اصولاً ازدواج مسلمان و بهائی را تجویز می نمودند و از طریق دختران بهائی به عنوان مبلغ عمل می کردند. ایران بعد از آمریکا بیشترین تعداد بهائی ها را داشت (بهائی ها در آمریکا بسیار قوی هستند و مراکز متعددی از جمله در شیکاگو دارند). در دورانی که بهائیت ایران قوی بود، در فرم های استخدام و غیره در مقابل مذهب صراحتاً «بهائی» می نوشتند، ولی وقتی در موضع ضعف قرار می گرفتند (مانند حرکت مردم تهران و تخریب حضیره القدس) خود را «مسلمان» معرفی می کردند! آنها در فرم های ارتش و نیروهای انتظامی خود را همیشه «مسلمان» معرفی می کردند، ولی به هر حال

۲۳. مهدی سمیعی رئیس بانک ملی بود و سپس رئیس بانک توسعه کشاورزی شد و تصور می کنم تا انقلاب این شغل را داشت. می گفتند که در امور بانکی و اقتصادی مسلط است. درستی و صداقت او نامشخص بود، زیرا هیچگاه دست خود را رو نکرد. ازدواج نکرد و اکثر آدر خانه سر تپ آجودانی بود. تمام مدت، چه برای ملاقات ها و چه برای استراحت آنجا بود و فقط شب ها دیر وقت به خانه خود می رفت. زن آجودانی او را تر و خشک می کرد و لذا شایعاتی به وجود آمده بود، ولی این زن ریختی نداشت که بتوان شایعات را پذیرفت. از نظر جسمی ظریف بود و اکثراً مبتلا به نوعی آلرژی می شد. عموماً با مقامات اقتصادی غرب دیده می شد. (فردوست)

شناخته شده بودند و مورد علاقه هم نبودند، زیرا يك مسلمان، هر که می خواهد باشد، به طور فطری احساس نفرت خاصی نسبت به فرد بهائی دارد. سازمان های دولتی گاهی از ساواک سؤال می کردند که فلان فرد در تعرفه استخدامی یا تعرفه سالیانه در مقابل مذهب خود را «بهائی» معرفی کرده، با او چه باید کرد؟ ساواک همیشه جواب می داد: اگر برای استخدام است، استخدام نشود مگر اینکه بنویسد مسلمان و آنهایی که استخدام شده اند باید در مقابل مذهب «مسلمان» بنویسند و گرنه بازنشسته شوند! این پاسخ رسمی ساواک بود، ولی رعایت نمی شد و ساواک نیز حساسیتی نداشت. زمانی منوچهر اقبال، مدیرعامل شرکت نفت، به طور کلی و برای تمام شرکت نفت استعلام کرد که در مقابل افرادی که مذهب خود را «بهائی» می نویسند چه باید کرد؟ ساواک جواب مرسوم فوق را داد. اقبال پاسخ داد که ممکن نیست چون تعداد بهائی ها در شرکت نفت بسیار زیاد است! باید اضافه کنم که در ساواک فردی که مسئول بهائی گری بود در تمام ۱۲ سالی که من در ساواک بودم همین سمت را داشت و بعدها هم در همین سوژه کاری کرد و لذا در کار خود متخصص درجه اول شده بود. او روحیه ضدبهائی شدید داشت.

سازمان دیگری که ساواک به طور ماهیانه درباره آن گزارش به دفتر ارسال می داشت، «جبهه التحریر خوزستان» بود، که تا انقلاب وجود داشت. هدف این «جبهه» استقلال خوزستان و تبدیل آن به «عربستان» مستقل بود. طبق گزارشات ساواک، اعضاء جبهه با دولت بعث عراق همکاری داشتند و همگی در عراق آموزش می دیدند و حزب بعث عراق به آنها کمک مالی می کرد. تحلیل من این بود که «جبهه التحریر» ما حاصل توافق انگلیس و آمریکا در منطقه است و دولت بعث عراق در رده ای نیست که استقلال خوزستان را بخواهد. اصولاً انگلیسی ها، هم به علت موقعیت سوق الجیشی و هم به علت نفت خوزستان، همیشه چنین پایگاهی در این منطقه داشته اند. زمانی حکومت خودمختار شیخ خزعل را ایجاد کردند و امکانات وسیعی برای او فراهم آوردند، ولی بعداً ترجیح دادند که ایران توسط رضاخان یکپارچه شود و لذا شیخ خزعل را تسلیم رضا نمودند. این بار انگلیسی ها طرح کهنه و قدیمی خود را به آمریکایی ها ارائه داده و مشترکاً برای اطمینان از حفظ همیشگی خوزستان در مدار خود، «جبهه التحریر» را ایجاد کردند. این «جبهه» مسلماً يك طرح درازمدت بود که اگر در شرایط فرضی، محمدرضا نتواند منافع غرب را در خوزستان تأمین کند، غرب رأساً از طریق «جبهه» وارد عمل شود و خوزستان مستقل را با نام «عربستان» و با حمایت ناسیونالیست های عرب ایجاد کند. همانطور که گفتم رئیس MI-6 سفارت در صحبت های خود توجه زیاد به خوزستان (و بلوچستان) می کرد و می گفت که محمدرضا باید به این مناطق بیشتر برسد.

و بالاخره، لازم است که در همین جا درباره توده‌ای‌های انگلیسی نیز توضیحی بدهم. اصطلاح «توده‌ای‌های انگلیسی» در دوران محمدرضا سرزبان‌ها افتاده بود. از وجود چنین سازمانی اطلاع دقیق ندارم، ولی مسلماً چنین شبکه‌ای از مأمورین اینتلیجنس سرویس انگلستان در حزب توده وجود داشته و به احتمال قوی هدایت این شبکه با اسدالله علم بوده است. پس از ۲۸ مرداد، علم تعدادی از این عناصر را به مقام و منصب و ثروت رساند. تعدادی از این افراد از نزدیکان و مشاوران علم شدند، مانند رسول پرویزی (مشاور علم و سناتور) و محمد باهری (معاون اول علم در وزارت دربار). فرد اخیر نفوذ زیاد پیدا کرد و از دوستان صمیمی علم بود. هادی هدایتی که مدتی وزیر آموزش و پرورش بود از همین شبکه بود. از این دست افراد زیاد بودند: به هر حال، غرض این است که نقش علم را در حمایت از توده‌ای‌های سابق و رخنه آنها در مقامات بالا توضیح دهم. مسلماً علم این نقش را بدون دستور سرویس‌ها انجام نمی‌داد و مسلماً تعداد زیادی از این افراد از همان ابتدا مأمور انگلیس بوده و به احتمال قوی با علم ارتباط داشته و خدمت بزرگی انجام داده بودند که لایق وزارت و وکالت و سناتوری و معاونت دربار تشخیص داده می‌شدند.

۵. سازمان اطلاعاتی رژیم پهلوی

دستگاه اطلاعاتی رضاخان

رضاخان مدتی پس از به قدرت رسیدن، شاید به توصیه انگلیسی‌ها، از شهربانی خواست تا به فعالیت‌های سیاسی مضره نیز رسیدگی کند. شهربانی رضاخان با حدت و شدت به این کار مبادرت ورزید و در زمان مختاری حتی به درون خانواده‌هایی که لازم بود نفوذ کرد. بدین ترتیب، رجال رضاخانی یاد گرفتند که باید از شهربانی، به عنوان يك دستگاه «مخوف» حساب ببرند. رضاخان همیشه همه چیز را از شهربانی می‌خواست، ولی شهربانی برای کسب اطلاعات سازمان نیافته بود. لذا بیشتر اطلاعات از طریق سفارتخانه‌های ایران در کشورهای موردنظر و از کانال وزارت خارجه به او می‌رسید.

در ستاد ارتش هم دستگاه رکن ۲ وظیفه اطلاعات و ضداطلاعات انجام می‌داد. رکن ۲، اطلاعات نظامی را از کشورهای «هدف» به وسیله وابسته‌های نظامی دریافت می‌کرد. در لشکرها رکن ۲ وجود داشت، که به فرمانده لشکر گزارش می‌دادند و نه به رکن ۲ ستاد ارتش. در هنگ‌ها هم يك افسر وجود داشت که وظیفه رکن ۲ را انجام می‌داد، ولی به این نام خوانده نمی‌شد و جزء افسران هنگ محسوب می‌گردید.

در دوران رضاخان، هیئت نظامی افسران فرانسوی، که از نخبگان ارتش فرانسه بودند، چه در دانشکده افسری و چه در دانشگاه جنگ دربارهٔ وظایف و سازماندهی اطلاعات و ضداطلاعات تدریس و توجیه می‌کردند و تعدادی کتاب نیز به دستور آنها ترجمه شد. آنها کمی قبل از شروع جنگ جهانی دوم ایران را ترك کردند. می‌توان گفت که بنیانگذار دستگاه اطلاعاتی ارتش فرانسوی‌ها بودند، هرچند طرح‌های آنها ناتمام ماند و اجرا نشد.

بهر روی، علیرغم اقدامات خشن شهربانی و گسترش جو وحشت از آن، نقش اصلی را

را به معنایی که گفتم انجام می‌داد. این وضع ادامه داشت تا زمانی که افسران فرانسوی طی چند دوره در دانشگاه جنگ تدریس کردند و وظیفه رکن ۲ واحدهای نظامی را مشخص نمودند و «اطلاعات» و «ضد اطلاعات» به مفهوم علمی آن را آموزش دادند و روشن نمودند که منظور از «اطلاعات» کسب اطلاع از جو و زمین و استعداد و کلیه اطلاعات مربوط به دشمن است که باید برای اخذ تصمیم (دفاع و حمله و امثالهم) به فرمانده گزارش شود و علاوه بر آن باید «ضد اطلاعات» هم باشد که عمل ضدجاسوسی در واحدها و نیز وظیفه حفاظت (پرسنل، اماکن، اسناد) را انجام دهد. تا آن زمان کسی معنی «اطلاعات» و «ضد اطلاعات» را نمی‌دانست. هر چند پس از این آموزش‌ها ضداطلاعات مرکزی و ضداطلاعات واحدها تشکیل شد و از اطلاعات تفکیک شد، ولی عملاً بی نتیجه بود و رکن ۲ همان وظایف قبلی خود را انجام می‌داد. درباره ارتش فرانسه باید توضیح دهم که اصولاً آن‌ها در زمینه اطلاعات و ضداطلاعات تجربه طولانی از دوره استعماری دارند و روی این تجربه خود تعصب نشان می‌دهند و لذا پس از تشکیل پیمان «ناتو» همه کشورهای عضو پیمان سیستم آمریکایی را پذیرفته و جذب کردند و تنها ارتش فرانسه اصول خود را حفظ کرد. هیئت فرانسوی فوق مدتی در ایران تدریس کرد و کتب لازم را در اختیار گذارد که ترجمه شد، ولی مدتی قبل از جنگ جهانی دوم ایران را ترك نمود.

بنابر این، عملاً در دوران رضاشاه کشور فاقد يك سیستم اطلاعاتی و امنیتی بود و این وضع تا تسلط آمریکایی‌ها بر ایران - پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ - وجود داشت. از این دوران ۲ نفر را می‌شناختم که تجربه و معلومات وسیعی داشتند: یکی سرتیپ دیهیمی بود (که فوت کرده) و دیگری سرلشکر حسن اخوی. اخوی مسلماً مسلط‌ترین و مطلع‌ترین فرد در حوزه کار خود بود، که فعالیت خود را از رده‌های پایین رکن ۲ شروع کرد و به رده‌های بالای رکن ۲ ستاد ارتش رسید.

پس از ۲۸ مرداد ۳۲، که آمریکایی‌ها با قدرت تمام وارد صحنه شدند و تصمیم گرفتند که ایران را به عنوان پایگاه اصلی خود در منطقه حفظ کنند، در درجه اول به ایجاد دستگاه ضداطلاعات ارتش و تقویت آن و در درجه دوم به تأسیس سازمان امنیت کشور (ساواک) پرداختند. طبیعی بود که اگر ایران می‌بایست پایگاه اصلی آمریکا در منطقه باشد، به يك سیستم اطلاعاتی و امنیتی قوی نیاز داشت، مضافاً اینکه در شمال آن رقیب اصلی آمریکا، یعنی شوروی کمونیستی، با حضور خود این پایگاه غرب‌ها را تهدید می‌کرد. بعلاوه، تأسیس دستگاه اطلاعاتی و امنیتی ایران توسط آمریکا به او این امکان را می‌داد تا تسلط کامل خود را تأمین کند و نفوذ خود را در ایران

عمق بخشد.

توجه آمریکایی‌ها در درجه اول معطوف به ضداطلاعات ارتش بود و آن‌ها با کار فراوان، ضداطلاعات مرکزی و ضداطلاعات نیروهای سه گانه و واحدهای آنها را ایجاد کردند. اگر ارتش برای خود اداره اطلاعات اداره دوم را ایجاد کرد براساس نیاز بود و نه تشویق آمریکایی‌ها که فقط به ضداطلاعات توجه داشتند و نیز اگر شهربانی و ژاندارمری براساس الگوی ارتش سازمان‌های اطلاعات و ضداطلاعات را ایجاد کردند باز براساس نیاز خود این ارگان‌ها بود. آنچه که آمریکایی‌ها در ارتش ایران (و به تبع آن شهربانی و ژاندارمری) ایجاد کردند، با سیستم آمریکایی انطباق کامل داشت و در اجرای آن تنها یک تفاوت پیدا شد: طبق اصول، ضداطلاعات یک واحد، مثلاً یک لشکر، موظف است فرمانده واحد را از آنچه در واحد می‌گذرد مطلع کند، ولی عملاً در ایران این اصل اجرا نمی‌شد و مثلاً ضداطلاعات یک لشکر نه تنها تابع فرمانده لشکر نبود و گزارشی به او نمی‌داد و از ضداطلاعات مرکز تبعیت می‌کرد، بلکه حتی از فرمانده لشکر هم گزارش می‌داد. این در واقع نیاز آمریکایی‌ها و نیاز محمدرضا برای کنترل بیشتر بر ارتش ایران بود.

از زمان سلطه آمریکایی‌ها بر ارتش تا انقلاب، کاررکن ۲ لشکرها هم که کار اطلاعاتی بود، به همان کسب اطلاع از وضع سربازخانه‌ها خلاصه می‌شد، که به فرمانده لشکر گزارش می‌دادند. علت این بود که چون جنگی در کار نبود، رکن ۲ عملاً بیکار بود و خود را با جمع‌آوری اطلاعات از پادگان‌ها سرگرم می‌کرد و تنها در تمرینات و مانورها به وظایف خود می‌پرداخت. در این دوران است که رکن ۲ ارتش، «اداره دوم» خوانده شد و قسمت‌های اطلاعات و ضداطلاعات را در بر گرفت. در ژاندارمری، چون از سابق رکن ۲ وجود داشت، به اداره اطلاعات، رکن ۲ می‌گفتند، که با ضداطلاعات ژاندارمری متفاوت بود.

از میان رؤسای اداره دوم ارتش، سپهبد کمال در این حرفه عنصر بارزی نبود، ولی بعکس سلف او سپهبد حاجی علی کیا تسلط کافی داشت. سپهبد برومندجری بر حرفه خود تسلط داشت و قسمت اطلاعات اداره دوم را هدایت می‌کرد. در ژاندارمری سپهبد افشانی (رئیس ضداطلاعات) تسلطی نداشت، ولی سرلشکر بیت‌اللهی (رئیس رکن ۲) به کارش مسلط بود. ولی مسلط‌ترین افرادی که در حرفه فوق دیده‌ام سرتیپ تاج‌بخش بود و تا حدودی سرلشکر قاجار که هر دو ریاست ضداطلاعات ارتش را به عهده داشتند.

تاج‌بخش در سال ۱۳۳۴، یعنی اولین سالی که استاد دانشگاه جنگ شدم، دانشجوی من بود. او در آن موقع سرهنگ بود. در این یکسال مرتباً او را سر کلاس می‌دیدم و گاه در ۱۰ دقیقه

استراحت بین دو ساعت درس متوالی نزد می آمد و صحبت می کرد. او دانشجوی نمونه و گستاخی بود و با جسارت با استاد بحث و مواجهه می کرد و همیشه هم حق با تاج بخش بود. همان زمان به خود گفتم که خدا نکند که این فرد به ساواک یا ضداطلاعات برود، چون متهم را بیچاره می کند! قامت بلندتر از متوسط و سینه فراخ و بدن ورزیده و اعصاب بسیار قوی داشت و فوق العاده مسلط به خود بود و حتی با مافوق های خود بسیار خودمانی صحبت می کرد و همیشه بدهکار که نبود، طلبکار هم بود! در سر کلاس ایرادات بجا از استادان می گرفت که توان پاسخگویی نداشتند و بدتر این که در حضور سایر دانشجویان با صدای بلند به استاد می گفت: «اشکال ندارد که بلد نیستید!» استادان هم جرئت مشاجره با او را نداشتند، چون می دانستند که جواب های سخت می دهد. یکی دوبار آزمایش کرده و طعمش را چشیده بودند! معهذا، او با من روابط خوب و محترمانه داشت و به معلوماتم ارج می نهاد. از همان موقع علاقه تاج بخش به کارهای ضداطلاعاتی بود. از نظر اقتصادی نیز مطلع شدم که زندگی معمولی و محقری دارد. این فرد با این خصوصیات، مهره تیبیک و مورد علاقه آمریکایی ها بود و لذا از همان موقع او را تحت پوشش قرار دادند و نشان کردند. تاج بخش دانشگاه جنگ و دوره عالی ضداطلاعات را طی کرد و بلافاصله رئیس ضداطلاعات ارتش شد. یکباره به چنین شغلی رسیدن بسیار مشکل بود و نشان می داد که آمریکایی ها علاقه خاصی به وی دارند. به هر حال، تاج بخش در پست ریاست ضداطلاعات ارتش غوغایی به پا کرد و پشت همه ارتش را لرزاند. او ملاحظه هیچ مقامی را نمی کرد و هیچ سفارشی را نمی پذیرفت و طبق راهنمایی آمریکایی ها عمل می کرد. برای همه مقامات عالی ارتش يك پرونده تشکیل داده و در کشوی میز خود نگه می داشت، تا در موقع لزوم از آن استفاده کند و تمام مقامات عالی ارتش تلاش می کردند که خود را به او نزدیک کنند تا از خطر او مصون بمانند. خصوصیات ذاتی او در این شغل به اوج شکوفایی رسید. به ۲ نمونه اشاره می کنم:

تصور می کنم اوایل سال های ۴۰ بود، که متوجه شدم تاج بخش پرونده ای برای عباس قره باغی ساخته و مدعی شده که او جاسوس روس هاست! پرونده را به محمدرضا داد و او نیز برای رسیدگی به شورای عالی هماهنگی (که من دبیر آن بودم) ارجاع کرد. در جلسه غلامعلی اویسی و تاج بخش نیز حضور داشتند. اویسی و دیگران از قره باغی دفاع کردند و مسئله رد شد و فیصله یافت. ارتکاب چنین عملی از فرد بسیار محتاطی چون قره باغی جزء محالات بود. مورد دوم، ماجرای سپهبد کمال است. یکبار تاج بخش مرا در ضداطلاعات ارتش به ناهار دعوت کرد. او گفت: «مدارکی دال بر رابطه جاسوسی سپهبد کمال پیدا کرده ام و

می‌خواهم با حضور شما از او بازجویی کنم که بعداً نتواند انکار کند.» در آن موقع کمال سپهبد و رئیس اداره دوم ارتش و تاج‌بخش سرتیپ و رئیس ضداطلاعات یعنی مرنوس کمال بود. قضیه از این قرار بود که در آن زمان یک سرهنگ ارتش به جرم جاسوسی شوروی دستگیر و اعدام شده بود. چون کمال به علت رابطه اداری این افسر را می‌دید، تاج‌بخش این دیدارها را به حساب رابطه جاسوسی می‌گذاشت. به هر حال، سپهبد کمال وارد دفتر تاج‌بخش شد و تاج‌بخش بدون اینکه احترام بگذارد، به سردی گفت: «بفرمایید بنشینید!» کمال که این طرز برخورد و حضور مرادید بلافاصله جازد و با ناراحتی نشست. تاج‌بخش مدت طولانی ضمن سیگار کشیدن پرونده را ورق می‌زد و سپهبد کمال خیلی ناراحت و مؤدب نشسته بود! بالاخره تاج‌بخش گفت: «عجب، برای روس‌ها هم که جاسوسی می‌کنی!» کمال بشدت ترسید و قسم خورد که چنین نیست. تاج‌بخش گفت: «مدارك مستند است، انکار نکنید!» البته تاج‌بخش می‌دانست که کمال جاسوس روس‌ها نیست، ولی نیت دیگری داشت. به هر حال، حدود ۲ ساعت از کمال بشدت بازجویی کرد و هر بار به پرونده سرهنگ مذکور مراجعه می‌کرد و از کمال می‌پرسید: «جواب این را چه می‌دهی؟» و کمال فقط با قسم خوردن انکار می‌کرد. بالاخره ظهر شد و چلوکباب آوردند. من در خارج از اتاق به تاج‌بخش گفتم: «اگر پرونده محرز نیست یک امیدی به کمال بده که بتواند غذایش را بخورد.» پذیرفت. وارد اتاق که شدیم به کمال گفت: «به خاطر فلانی (من) از تقصیرت گذشتم، ولی تکرار نکن!» تاج‌بخش عیناً همین جمله را به کمال گفت. کمال بسیار خوشحال شد و از من تشکر فراوان کرد و خواست دست تاج‌بخش را ببوسد که نگذاشت! با خوشحالی غذایش را خورد. پس از پایان غذا که کمال تصور می‌کرد قضیه تمام شده، ناگهان تاج‌بخش گفت: «حالا جواب دزدی‌هایت از هزینه سری اداره دوم را چه می‌دهی؟!» باز کمال به التماس و قسم خوردن افتاد ولی این بار قسمش دروغ بود و واقعاً از هزینه سری سوءاستفاده کرده بود. بالاخره تاج‌بخش نیتش را فاش کرد و گفت: «هزینه سری ضداطلاعات خیلی کم است!» کمال گفت: «تشریف بیاورید به اداره دوم و هرچه می‌خواهید از هزینه سری برداشت کنید.» بدین ترتیب قضیه تمام شد. بعداً تاج‌بخش به من گفت: «هزینه سری ضداطلاعات را ۳ برابر کردم!» و بدین ترتیب روی سوءاستفاده کمال هم سرپوش گذاشت.

تاج‌بخش فرد بسیار قسی‌القلبی بود و از شکنجه دادن متهم لذت می‌برد، در تمام دورانی که او را می‌شناختم هیچگاه ندیدم که از مسئله‌ای احساس ناراحتی کند و اصولاً خود را مافوق احساس می‌دانست! او از زجر دادن و کشتن نه تنها پروایی نداشت، بلکه برایش لذت بخش هم بود و حتی از تعریف کردن آن نیز لذت می‌برد. طبیعتاً از چنین فردی همه افسران ارتش حساب

می بردند. او به من ارادت داشت و تا حدی احترام قائل بود، یعنی حداکثر تواضعی که می شد از او انتظار داشت، و لذا گاه گاهی مرا به ضداطلاعات دعوت می کرد که کمی باهم باشیم! یکی از مواردی که مرا دعوت کرد برای نشان دادن جنازه [شهید] رضا شمس آبادی، عامل ترور محمدرضا در ۲۱ فرودین ۱۳۴۴، بود. دستکش لاستیکی دستش کرده بود و به نحو مسممزکننده ای با جنازه خونین بازی می کرد. بالاخره گفت: «پس از تحقیقات دقیق علت سوء قصد را پیدا کردم. این فرد اکثراً در چاله حوض ده خود شیرجه می رفته و یک مرتبه سرش به کف حوض اصابت کرده و مغزش تکان خورده و از آن پس فکرش درست کار نمی کرده و به همین علت سوء قصد را انجام داده. اگر در سازمانی هم بوده از این نقص مغزی او استفاده کرده اند!» کسی نمی توانست این مزخرفات را باور کند، ولی چون نظر تاج بخش بود به همه قبولاند.

طبق مصوبه کمیسیونی که ریاست آن با من بود مقرر شده بود که اگر شبکه ای کشف شود و در آن حتی یک فرد نظامی (حتی درجه دار) باشد، تعداد غیرنظامیان هرچه باشد، صلاحیت رسیدگی به این پرونده با ضداطلاعات ارتش است. این مصوبه همیشه رعایت می شد و لذا پرونده های زیادی به ضداطلاعات می رفت. در دوران تصدی تاج بخش، روزی سپهد سیاهش بهزادی، دادستان کل ارتش، با من ملاقات کرد و گفت که ۱۲ نفر از ضداطلاعات به دادرسی ارتش تحویل داده اند و پس از گذشت ۳ ماه آثار شکنجه بر بدن آنها مشهود است و کلیه ناخن های پای هر ۱۲ نفر را کشیده اند. من ۲ افسر از دفتر ویژه را برای بازدید متهمین فرستادم و آن ها پس از ملاقات گزارش دادند که جریان صحت دارد و تاج بخش چنین کرده است. گزارش را به همراه عکس به محمدرضا دادم. راجع به شکنجه دستوری نداد ولی نوشت: «دادستانی موظف است پرونده ها را از نورسیدگی کند و هر طور نظر دادستانی ارتش است همانطور عمل شود.» بهزادی هر ۱۲ نفر را آزاد کرد. عمل او مورد اعتراض شدید تاج بخش واقع شد و پیغام داد که همه شان را مجدداً دستگیر می کنم! از نتیجه ماجرا مطلع نشدم.

در دوران تاج بخش، هرچه او می خواست آمریکایی ها انجام می دادند و من نه قبل از او نه بعد از او چنین رئیس ضداطلاعاتی ندیدم. از جمله، به درخواست تاج بخش آمریکایی ها یک هیئت ۱۰ نفری، که حتی ژنرال هم بین آنها بود، برای آموزش یک دوره کامل ضداطلاعات به ایران فرستادند، که هر یک متخصص یکی از رشته های ضداطلاعاتی بودند. تاج بخش به من تلفن کرد و گفت: «اگر بخواهی تا حدود ۸ نفر را می توانی از ساواک برای طی دوره بفرستی.»

من حداکثر تشکر را کردم و همان ۸ نفر را از بین مستعدترین پرسنل ساواک (۱ نفر از اداره کل دوم، ۲ نفر از اداره کل سوم، ۳ نفر از اداره کل هشتم، ۲ نفر از اداره کل آموزش) فرستادم. کلاس حدود ۳۵ دانشجو داشت که ۸ نفر از ساواک، ۴ نفر از شهربانی، ۴ نفر از ژاندارمری و بقیه از ضداطلاعات ارتش بودند و مدت ۶ ماه به طور فشرده (صبح و بعدازظهر) طول کشید. پس از خاتمه نیز یک سری کتاب، که از روی آن آموزش داده بودند، به نماینده ساواک اهداء شد. عجیب این است که من قبلاً ۲ دوره و هر دوره ۶ نفر را از ساواک برای آموزش به آمریکا فرستادم و آمریکایی‌ها آموزش بسیار پیش‌پاافتاده و نازلی دادند و انگلیسی‌ها نیز حتی در سفر دوم و سوم من آموزش‌های سطحی دادند و حال چنین امکانات باورنکردنی به تاج‌بخش می‌دادند و حتی کلیه مدارک آموزشی را نیز تقدیم می‌کردند. در اینجا بود که متوجه شدم ارتباط تاج‌بخش با آمریکایی‌ها فوق‌تصور من است و مسئله بالاتر از این چیزهاست.

تاج‌بخش از ضداطلاعات رفت. او را رد نکردند. می‌توانست بماند و بسرعت ترقی کند. او فقط از ضداطلاعات نرفت، از ایران هم رفت. روزی تاج‌بخش به من تلفن کرد و گفت: «بشدت مریض شده‌ام و نمی‌توانم خدمت کنم و تقاضای بازنشستگی کرده‌ام.» او خواست که یکی از افسران دفتر را به دیدارش بفرستم. بلافاصله فرستادم. نامه کوتاه محبت‌آمیزی به انضمام ۳ قطعه عکس که در تختخواب برداشته بود، برایم فرستاد. تاج‌بخش در عکس‌ها ریش تویی بلندی داشت که معلوم نیست برای چه بود! افسر دفتر گفت که حالش بسیار خوب بود و من که از بیماری علائمی ندیدم! مسئله عجیب بود. مدتی بعد مجدداً افسر دفتر را برای احوالپرسی فرستادم. بازگشت و گفت که نبود و منزلشان گفت که به مسافرت رفته است! از ساواک پرس‌وجو کردم. روز خروجش از ایران پیدا نشد، ولی مدیرکل هشتم گفت که به خارج رفته. به کجا؟ او نمی‌دانست. دیگر من تاج‌بخش را ندیدم و از وضعیت مطلع نشدم، ولی دریافتم که تمارض او طرح آمریکایی‌ها بوده و او را به علت توانایی فوق‌العاده‌اش برای استفاده خودشان به آمریکا برده‌اند.

و اما درباره سرلشکر قاجار. زمانی که در سال ۱۳۵۰ ناصر مقدم رئیس اداره دوم ارتش شد، برومندجری را رئیس اطلاعات ارتش کرد. او به سپهبدی رسید و در سال ۱۳۵۷ به جای مقدم، که رئیس ساواک شد، ریاست اداره دوم ارتش را به دست گرفت و مدت کوتاهی بعد درگذشت و تا پیروزی انقلاب سرلشکر امینی افشار جایگزین او شد. مقدم همچنین یکی از افسران «دفتر ویژه اطلاعات» (تصور می‌کنم سرهنگ محمودی بود که تا درجه سرلشکری رسید) را رئیس ضداطلاعات ارتش کرد. ولی پس از مدتی مراجعه کرد و گفت: «این فرمانده

ضداطلاعات اصلاً از ضداطلاعات ارتش چیزی نمی‌داند و کمکی بکن! پس از مدتی فکر درباره خواست او، پاسخ دادم که يك معاون کاملاً مسلط بر امور ضداطلاعات به شما می‌دهم. لذا قاجار، معاون مدیرکل هشتم ساواک که حتی از مدیرکل هم مسلط تر به امور ضدجاسوسی بود، را کاندید کردم و ترتیبی دادم که معاون ضداطلاعات ارتش شود. قاجار در آن موقع درجه سرهنگی داشت. او از این اقدام من خوشحال شد، زیرا آن را تنها راه ترفیع خود می‌دانست. قاجار پس از مدتی رئیس ضداطلاعات ارتش شد و تا درجه سرلشکری رسید. مقدم از کار او بسیار راضی بود و او سال‌ها در این سمت ماند و با تجربه شد. قاجار در دوران تصدی ضداطلاعات ارتش بسیار ثروتمند شد و زندگی مجللی به راه انداخت و برای من درستی او بشدت مورد تردید قرار گرفت. او بعدها تقاضای بازنشستگی کرد و تصور می‌کنم با ثروتی که اندوخته بود با خانواده اش به آمریکا رفت و مقدم یکی دیگر از افسران دفتر را به جای او گمارد. قاجار تا زمانی که متصدی ضداطلاعات ارتش بود، هر چند دیگر احتیاجی به من نداشت، ولی برای رعایت احترام و حق شناسی به دیدارم می‌آمد و در مقام فرمانده ضداطلاعات ارتش به روابط خود با انگلیسی‌ها اشاره می‌کرد. تصور می‌کنم از دوران ساواک، مدیرکل هشتم او را به انگلیسی‌ها مربوط کرده و این رابطه ادامه یافته بود.

پس از ضداطلاعات ارتش، دومین ارگانی که توسط آمریکایی‌ها ایجاد شد و مورد توجه آنان بود ساواک بود. درباره ساواک بعداً توضیح مفصل خواهم داد.

تاریخچه «شورای عالی هماهنگی»

وجود يك ضداطلاعات مقتدر در ارتش و يك سازمان امنیت متنفذ و قوی هرچند نیاز آمریکایی‌ها را برآورده می‌کرد، ولی به اطلاعات و امنیت کشور سیستم و نظام نمی‌داد و کار در اساس با دوران رضاخان تفاوتی نداشت. حفظ رژیم محمدرضا، و به تبع آن پایگاه غرب در منطقه، منوط به ایجاد نظام اطلاعاتی و امنیتی در ایران بود. بعلاوه، انگلیسی‌ها نیز نمی‌توانستند از همه امکانات خود در ایران صرف نظر کنند و آن را در بست در اختیار آمریکایی‌ها قرار دهند و در سازمان جدید اطلاعاتی و امنیتی ایران سهم و نقش می‌خواستند. لذا، به دنبال تمهیداتی موافقت محمدرضا را، در سفر اردیبهشت ۱۳۳۸ او به لندن، جلب کردند و به دنبال آن من با مأموریت تأسیس «دفتر ویژه اطلاعات» به انگلستان رفتم. در انگلستان من با سازمان اطلاعاتی کشور فوق آشنا شدم و مقرر شد که مطابق همان سیستم دستگاه اطلاعاتی و امنیتی ایران را سازماندهی کنم. بنابراین، مفهوم نظام اطلاعاتی و امنیتی کشور تنها در اواخر سال ۱۳۳۸ و با تأسیس «شورای عالی هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» مطرح شد، هرچند به دلایلی، که توضیح خواهم داد، هیچگاه به طور واقعی تحقق نیافت.

در بازگشت به ایران، طبق الگوی انگلستان، به سازماندهی پرداختم. به افسران منتخب خود آموزش کامل دادم. وسایل کار آماده شد و چون فشرده کار شد، پس از ۳ ماه «دفتر ویژه اطلاعات» آغاز به فعالیت کرد.

طبق الگوی انگلیس، ظاهراً ارگان مشابه «کمیته مشترك اطلاعاتی» (J.I.C) را نیز با نام «شورای امنیت کشور» تشکیل دادم و با تصویب محمدرضا مقرر شد که جلسات آن به طور هفتگی در ساختمانی درون محوطه کاخ مرمر، که آن را محل کار اداره دوم ارتش کرده بود، تشکیل شود. محمدرضا شرکت وزراء را در ارگان فوق منع کرد و اولین جلسات با ترکیب زیر

تشکیل شد:

- ۱- رئیس اداره دوم ارتش (سپهبد حاجی علی کیا)؛
- ۲- رئیس ساواک (سپهبد تیمور بختیار)؛
- ۳- رئیس شهربانی کل کشور (سپهبد مهدی قلی علوی مقدم)؛
- ۴- فرمانده ژاندارمری کل کشور (یک سرلشکر، احتمالاً مقبلی یا مالک بود)؛
- ۵- رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» و دبیر شورا (فردوست).

به علت وجود بختیار و کیا، کار شورا از همان آغاز به مشکل برخورد کرد. تیمور در اکثر جلسات حاضر نمی شد و اگر هم حضور می یافت سخنانش جنبه دستور داشت، به مخالفین نظرات خود ناسزا می گفت و اکثراً جلسه را به حالت قهر ترک می کرد. خلاصه جلسات «شورای امنیت کشور» جلسات مشاجره و فحاشی بود. بالاخره به ستوه آمدم و جریان را به محمدرضا گفتم. فردای آن روز بختیار و کیا را بازنشسته کرد. ظاهراً کیا فدای بختیار شد و او را بازنشسته کرد تا نگویند چرا تنها بختیار را بازنشسته کرده ای. البته برکناری بختیار فقط به خاطر جلسات شورا نبود، مدتها بود که محمدرضا به دنبال بهانه می گشت و جلسات شورا این بهانه را به دست او داد. به هر حال، پس از آن به جای کیا، سپهبد کمال و به جای بختیار، سرلشکر پاکروان عضو شورا شدند. پاکروان اکثراً در جلسات حضور نمی یافت و به جای خود علوی کیا را می فرستاد که بی اشکال بود. مدت کوتاهی بعد علوی کیا به علت سوء استفاده برکنار و من به عنوان قائم مقام ساواک جایگزین او شدم. سپس پاکروان نیز کنار رفت و نصیری رئیس ساواک شد. ولی به هر حال، جلسات «شورای امنیت کشور» با شرکت همان مقامات ادامه داشت. این جلسات به هیچوجه آن چیزی که انگلیسی ها آموزش داده و انتظار داشتند نبود. مطلب مهمی در آن مطرح نمی شد و اکثراً به جوك و شوخی و صرف تنقلات می گذشت. علت آن بود که اعضاء شورا همه با محمدرضا ملاقات داشتند و برای خود شیرینی ترجیح می دادند که مسائل خود را مستقیماً با محمدرضا مطرح کنند. نخست وزیر هفته ای ۲ بار به اضافه مواقع ضروری، وزراء هر موقع که تقاضا می کردند، رؤسای ساواک، اداره دوم، شهربانی و ژاندارمری هر يك هفته ای ۲ بار، وزیر دربار و رئیس دفتر مخصوص هر روز حق ملاقات با محمدرضا داشتند. در نتیجه، همه مسائل با محمدرضا مستقیماً حل و فصل می شد. دولت گزارشی به دفتر نمی فرستاد و ارگان های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی هم چیز جدیدی برای گفتن نداشتند! این ماجرا تا سال ۱۳۴۹ ادامه داشت. بنابر این، تا سال ۱۳۴۹ در ایران عملاً نظام اطلاعاتی و امنیتی هماهنگ تحقق نیافت و هر نظام و هماهنگی اگر بود توسط محمدرضا بود و نه ارگان مسئول و

متخصصی.

در سال ۱۳۴۹، يك روز صبح، محمدرضا وزير جنگ (ارتشبد عظیمی)، رئیس ستاد ارتش (جم یا ازهارى دقیقاً یادم نیست کداميك بودند، احتمالاً جم بود)، رئیس ساواک (نصیری)، رئیس اداره دوم ارتش (هالیزبان)، رئیس شهربانى (مبصر) و فرمانده ژاندارمرى (اویسی) را به کاخ مرمر احضار کرد. در این جلسه من به دلایلى حضور نداشتم. مقامات پس از حضور نزد شاه مشاهده کردند که شاهپور جى نیز آنجاست. ابتدا شاهپور جى، به عنوان نماینده دولت انگلستان، شروع به صحبت کرد و مقامات از سخنان او یادداشت برداشتند. شاهپور جى چنین گفت: «همانطور که مستحضريد شورای امنیت کشور اهمیت فوق العاده و حیاتی در حفظ امنیت کشور و پیش بینی وقایع در سطوح عالی مملکتى دارد. لذا از انگلستان به من دستور داده شده که اهمیت این شورا را به اعلیحضرت یادآوری کنم (شاهپور جى نمى گوید کدام مقام انگلستان، قاعدتاً باید نخست وزیر باشد). لذا اعلیحضرت ترجیح دادند که این مطالب با حضور خودشان بازگو شود: اول اینکه، جلسات شورا باید منظم تشکیل شود. دوم اینکه، همه موضوعات مهم مملکتى و امنیتی و خارجی باید در آن مطرح شود. سوم اینکه، هرگاه یکی از اعضاء شورا مطلبی را قبل از تشکیل شورا مستقیماً به اعلیحضرت گفته باشد دلیل بر این نیست که در شورا مطرح نشود. صورتجلسات شورا منظمماً باید به اطلاع اعلیحضرت برسد و دستورات صادره دقیقاً باید اجرا گردد و چنین نباشد که چون فلان عضو شورا فلان مطلب را به اطلاع اعلیحضرت رسانده دیگر آن را در شورا مطرح نکند. اطلاع مستقیم و فوری اعلیحضرت يك جنبه کار است و اطلاع شورا جنبه دیگر کار، که با بررسی جوانب مختلف موضوع مسئله پخته خواهد شد. چهارم اینکه، مقامات انگلستان سفارش نمودند که علاوه بر شورای موجود، يك شورای دیگر نیز مرکب از معاونین ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی و با شرکت مسئول شورای عالی تشکیل شود و صورتجلسات این شورای جدید به اطلاع اعلیحضرت و اعضاء شورای رده يك برسد.»

پس از سخنان شاهپور جى، که تماماً یادداشت می شد، محمدرضا مقداری راجع به اهمیت شورای رده يك و شورای رده دو (که باید تشکیل شود) صحبت کرد و بشدت همکاری و صمیمیت اعضاء را خواست و تهدید نمود که در غیر این صورت مشاغلشان در معرض تعویض قرار خواهد گرفت. او گفت: «ما نمى توانیم از برخی عدم همکاریها صرف نظر کنیم و عدم همکاری فرد را در مقابل جامعه نادیده بگیریم. تردیدی نیست که فرد عضو شورا، چه رده يك و چه رده دو، اگر عدم همکاری بروز دهد از کار برکنار و مؤاخذه شدید خواهد شد.» محمدرضا هم چنین اطلاع داد که هر دو شورا در «دفتر ویژه اطلاعات» و با مسئولیت این دفتر تشکیل می شود

و اجرای سریع آن از طرف دفتر گزارش می‌گردد. بدین ترتیب، تغییرات زیر ایجاد شد:

- ۱- به ترکیب شورای قبلی، رئیس ستاد ارتش نیز اضافه شد و عملاً نام آن از «شورای امنیت کشور» به «شورای هماهنگی» تغییر کرد و به «شورای هماهنگی رده یک» شهرت یافت.
- ۲- شورای جدیدی با نام «شورای هماهنگی رده دو» با شرکت مقامات رده ۲ ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی تشکیل شد.
- ۳- محل تشکیل جلسات هر ۲ شورا و مسئولیت آن (مانند سابق) با «دفتر ویژه اطلاعات» بود.
- ۴- مقرر شد که «شورای امنیت کشور» تنها در موارد خاص و استثنائی به دستور و به ریاست محمدرضا در کاخ تشکیل شود.

نصیری همان روز یا روز بعد مطالب فوق را به من اطلاع داد و گزارش او در اولین جلسه شورای قدیمی مطرح شد. من در صورت جلسه اظهارات او را ثبت کردم و ضمن آن از محمدرضا صحت اظهارات را خواستار شدم و راجع به تشکیل شورای رده دو کسب تکلیف کردم. محمدرضا درباره اظهارات شورا نوشت: «کاملاً صحیح است. با دقت رعایت کنید.» و درباره شورای رده دو نوشت: «خودتان ترتیب تشکیل و انتخاب اعضاء را بدهید. جلسات منظم باشد و مانند شورای رده یک صورت جلسات به اطلاع ما برسد.»

بدین ترتیب، «شورای هماهنگی رده دو» را با ترکیب زیر تشکیل دادم: ۱- مدیرکل سوم ساواک، ۲- مدیرکل هشتم ساواک، ۳- رئیس اداره اطلاعات ارتش، ۴- رئیس ضداطلاعات ارتش، ۵- رئیس اطلاعات شهربانی، ۶- رئیس ضداطلاعات شهربانی، ۷- رئیس رکن ۲ (اطلاعات) ژاندارمری، ۸- رئیس ضداطلاعات ژاندارمری، ۹- افسر «دفتر ویژه» و دبیر شورا. فرد فوق را از میان افسران دفتر انتخاب کردم و او را ثابت نگه داشته و هیچگاه تغییر ندادم. در جلسه افتتاحیه «شورای هماهنگی رده دو» شخصاً حضور یافتم، دستورات محمدرضا را ابلاغ کردم، توجیحات لازم را نمودم، به اشکالات اعضاء تماماً پاسخ دادم و افزودم که هر مقام نظامی از هر درجه و مقام، اعم از فرمانده لشکر و غیره، را می‌توانید به جلسه احضار کنید و او موظف به حضور در جلسه و پاسخگویی به شماست. هر مقام غیر نظامی، ولو وزیر، و هر استاندار را می‌توانید احضار کنید و اگر نیامدند به من اطلاع دهید. این رویه در شورای رده یک نیز بود و مقامات نظامی و غیر نظامی از هر رده را می‌توانست احضار کند. در جلسات بعد شرکت نکردم و مسئولیت شورای رده دو را به افسر دفتر سپردم. بدین ترتیب، هر هفته، شنبه‌ها، جلسات هماهنگی تشکیل می‌شد؛ شنبه هفته اول جلسه رده یک و شنبه هفته دوم جلسه رده دو.

صورتجلسات برای محمدرضا ارسال می‌گردید و ۲ نسخه نیز به طور غیررسمی توسط سفارت‌های آمریکا و انگلیس اخذ می‌شد. صورتجلسات شورای رده دو بسیار پر مطلب و حاوی اطلاعات درجه اول بود. شورای رده یک نیز تا چند ماه پس از ملاقات محمدرضا و شاهپور جی با مقامات مربوطه بسیار منظم بود و هر ۲ هفته یکبار در دفتر تشکیل می‌شد، ولی باز اعضاء مطالب مهم را اول به محمدرضا می‌گفتند (زیرا می‌خواستند فعالیت خود را، هر چند غلط و هر چند بی‌معنی، نزد او مهم جلوه دهند) و سپس در شورا مطرح می‌کردند، که دیگر فاقد اهمیت شده بود. معهدا، این اظهارات در صورتجلسات نوشته می‌شد و به اطلاع محمدرضا می‌رسید، هر چند برخی مطالب برای او تکراری بود. جلسات «شورای هماهنگی رده دو» با نظم خاص و با شرکت تمام اعضاء در دفتر تشکیل می‌شد و بسیار نافع بود و به حدی در ریز مسائل وارد می‌شد که تصور می‌کنم همه مسائل امنیتی کشور را در بر می‌گرفت. تصمیمی که در هر جلسه اتخاذ می‌شد باید توسط مقام مسئول عضو شورای رده دو اجراء می‌گردید و نتیجه اجرا در جلسه بعد مطرح می‌شد، و گرنه مقام فوق برای بار اول توسط شورا مؤاخذ می‌شد و برای بار دوم به اطلاع من می‌رسید. من دستور را به او ابلاغ می‌کردم، یا اطاعت می‌کرد و یا تعویض می‌شد. ولی در تمام سال‌های موجودیت شورای رده دو جز چند مورد، عدم همکاری مشاهده نشد و وقتی که مقام مسئول را احضار می‌کردم و تعویض او را مرده می‌دادم، آن‌ا اطاعت می‌کرد و پاسخ لازم را به شورای رده دو می‌داد. این نظم و فعال بودن شورای رده دو عملاً توأم با بی‌حرکی شورای رده یک بود. صورتجلسات ۶ ماهه شورای رده یک و شورای رده دو در «دفتر ویژه اطلاعات» نگهداری می‌شد و این یک رویه بود که نجاتی (افسر دفتر) رعایت می‌کرد. در زمان انقلاب، از نخست‌وزیری (دولت بختیار) مراجعه شد و با ارائه رسید به سرهنگ معمار صادقی (افسر دفتر و مسئول امور اداری) کلیه مدارک تحویل گرفته شد.

تغییراتی را که پس از ۲۸ مرداد ۳۲ (و در واقع از سال ۱۳۳۵) در دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور رخ داد و با هدایت و نقش سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس و سپس با مساعدت سازمان اطلاعاتی اسرائیل به سمت ایجاد یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی پیش رفت، می‌توانم به شرح زیر خلاصه کنم:

۱- عملکردهای ضدبراندازی و ضدجاسوسی از شهربانی گرفته و به ساواک داده شد. در نتیجه، اداره کل سوم ساواک مسئول ضدبراندازی و اداره کل هشتم ساواک مسئول ضدجاسوسی گردید. در این دوران شهربانی فقط مسئول ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون سازمان خود بود. بعدها اداره اطلاعات شهربانی مسئول جمع‌آوری اخبار شد و اداره

ضد اطلاعات شهربانی مسئول فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون شهربانی گردید.

۲- اطلاعات غیرنظامی (گردآوری اطلاعات غیرنظامی از کشورهای هدف) از رکن ۲ ستاد ارتش گرفته شد و به اداره کل دوم ساواک محول گردید، ولی رکن ۲ کماکان مسئول گردآوری اطلاعات نظامی از کشورهای هدف از طریق وابستگان نظامی بود. در ساواک، اداره کل هفتم مسئول بررسی اطلاعات جمع‌آوری شده توسط اداره کل دوم، بود.

۳- رکن ۲ ژاندارمری نیز از ارتش تفکیک شد و مسئول فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون سازمان خود گردید. بعدها نیز مانند شهربانی، رکن ۲ ژاندارمری مسئول جمع‌آوری خبر از حوزه فعالیت خود شد و ضد اطلاعات ژاندارمری مسئول فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون ژاندارمری گردید.

۴- اداره دوم (یا رکن ۲) ارتش مسئول فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون ارتش و مسئول فعالیت‌های اطلاعاتی در کشورهای هدف شد و به ۲ اداره اطلاعات و ضد اطلاعات تفکیک گردید. بعداً تصمیم گرفته شد که در فعالیت‌های جاسوسی چنانچه حتی اگر يك فرد ارتشی نیز در شبکه مکشوفه باشد پرونده به ضد اطلاعات ارتش محول گردد.

۵- با تشکیل «شورای هماهنگی» تلاش شد که به مجموعه ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی نظام و سیستم داده شود و هماهنگی و برنامه‌ریزی در کار آنها راه یابد.

۶- «دفتر ویژه اطلاعات» باید هم به عنوان مسئول و مدیر شوراهای هماهنگی و هم به عنوان مرکز و مغز اطلاعاتی و امنیتی کشور عمل می‌نمود. طبق این وظیفه، ادارات کل سوم (ضدبراندازی)، هشتم (ضدجاسوسی غیرنظامی) و هفتم (بررسی اطلاعات غیرنظامی از کشورهای هدف)، اطلاعات ارتش، اطلاعات شهربانی و رکن ۲ ژاندارمری کلیه اطلاعات غیر عملیاتی خود را به «دفتر ویژه اطلاعات» تحویل می‌دادند. در عین حال، دفتر در صورت لزوم میان ارگان‌های فوق نیز تبادل اطلاعات می‌نمود. وزارت اطلاعات سابق نیز اخبار رادیویی جهان و مقالات مطبوعات جهان درباره ایران را به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می‌داشت.

هر چند این اقدامات تا حدودی در ایجاد يك نظام اطلاعاتی مؤثر بود، ولی به اعتقاد من هیچگاه شوراهای هماهنگی و «دفتر ویژه اطلاعات» در عمل نتوانست واقعاً قلب و مغز اطلاعاتی و امنیتی کشور گردد و در واقع امر آنچه پیاده شد تنها يك کاریکاتور نظام اطلاعاتی و امنیتی بود و نه بیشتر. دلایل این عدم موفقیت را شرح می‌دهم:

همانطور که قبلاً توضیح داده ام، در انگلستان ارگان‌های متعدد و تخصصی اطلاعات و امنیت توسط يك مركز و مغز اطلاعاتی، که همان «کمیته مشترك اطلاعاتی» (J. I. C) است، هدایت می‌شوند. این مرکز بر اساس کمیسیون‌ها و گروه‌های تخصصی رده بالا و خبره بر همه مسائل تسلط دارد و سیاست اطلاعاتی و امنیتی داخلی و خارجی کشور را هدایت می‌کند. از چند و چون اختیارات این کمیته و «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس اطلاع ندارم. روشن است که قاعدتاً نقش اصلی در تصمیم‌گیری‌ها به عهده دولت و نخست‌وزیر است، ولی تصور نمی‌کنم که نخست‌وزیر هیچگاه به خود اجازه دهد که در حوزه کار تخصصی مرکز اطلاعات و امنیت انگلیس مداخله غیرتخصصی کند، مگر اینکه سیاست آن با سیاست داخلی یا خارجی دولت تعارض داشته باشد.

در ایران پیاده کردن این سیستم عملاً غیرممکن بود. قدرت مطلقه محمدرضا مانع اصلی بود و همین شیوه او توسط رؤسای دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی (بویژه ساواک) تقلید می‌شد. محمدرضا به دلیل خودخواهی‌های خود عملاً نگذاشت که «دفتر ویژه اطلاعات» واقعاً مرکز اطلاعات کشور باشد. رؤسای ساواک و سایر دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی مستقیماً با محمدرضا ارتباط داشتند و مسائل خود را با او حل و فصل می‌کردند و تصمیم‌ها گرفته می‌شد بدون آن که در «شورای هماهنگی» مورد بررسی تخصصی قرار گیرد. ارگان‌های متعددی که می‌توانست به «دفتر ویژه اطلاعات» جامعیت اطلاعاتی دهد در شوراها هم‌هنگی شرکت نداشتند. در انگلستان، وزرای مربوطه عضو مرکز اطلاعات (J. I. C) هستند، در حالیکه محمدرضا شرکت وزیر خارجه را در جلسات شورای عالی هماهنگی منع کرد و مستقیماً خودش با او رابطه داشت. در مسائل عشایری هم دربار يك سازمان عشایری (به ریاست سرلشکر مهاجر) داشت که تابع وزیر دربار بود. مرکز اطلاعات کشور فاقد ارگان‌های تخصصی جنبی بود و عملاً به دلیل فقدان این کمیسیون‌ها به جای آن که «مغز» اطلاعاتی و امنیتی کشور باشد و سیاست‌های مربوطه را تنظیم و به رئیس کشور پیشنهاد کند، تنها و تنها يك مرکز مکانیکی دریافت و گردآوری و تنظیم اطلاعات و انتقال آن به محمدرضا بود و این محمدرضا بود که در همه چیز تصمیم می‌گرفت و سیاست‌گذاری می‌کرد و در واقع سیاست‌های دیکته شده آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها را پیاده می‌نمود. محمدرضا ضرورت تبدیل «دفتر ویژه اطلاعات» به آن چیزی که واقعاً باید می‌بود را احساس نمی‌کرد و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نیز اهمیتی نمی‌دادند که رژیم دست‌نشانده آنها چنین سیستم عصبی و مغز و قوه دراکه داشته باشد، در همین حدی که ایجاد شده بود برای آنها کفایت می‌کرد و در حد نیازشان اطلاعات داخلی ایران

را دریافت می کردند.

بنابر این، اگر بخواهیم سیستم واقعی اطلاعاتی و امنیتی کشور در دوران محمدرضا را بیان کنم، باید صراحتاً بگویم که این سیستم، در عمل و نه در چارت، هیچ شباهتی به سیستم واقعی نداشت. همه ارگان‌ها مستقیماً به شخص محمدرضا وصل می شد و او اطلاعات جدا از هم و بدون تطبیق با یکدیگر را دریافت می داشت و مقداری نیز اطلاعات از مقامات خارجی (و در رأس آن آمریکا و انگلیس) به همراه سیاست‌های معین به او دیکته می شد. عمل تلفیق و انطباق این اطلاعات پراکنده باید در مغز او انجام می شد، که غیرممکن بود و اصولاً او وقتی برای فکر کردن نداشت. من در حد توانایی خود می کوشیدم تا وظیفه خود را با دقت انجام دهم، ولی برای من غیرممکن بود و در چنین رده ای نبودم. اعضاء شورای هماهنگی رده یک هیچ گاه با پرونده و با تفکر و تعمق در جلسه حاضر نمی شدند و نیت طرح مسائل را نداشتند. همه دلشان می خواست مستقیماً مسائل را با محمدرضا حل و فصل کنند و من مجبور بودم از قبل مطالبی تهیه کنم و در جلسه آن‌ها را مورد سؤال قرار دهم. بنابر این، تا همین حد هم که «دفتر ویژه اطلاعات» فعال بود به دلیل فعالیت و ابتکار شخص من بود و لاغیر. بنابر این محمدرضا به قولی که به کورش داد عمل نکرد و حرف مفت زد. بارها خواستار شرکت وزیر خارجه در جلسه شورای هماهنگی شدم و هر بار جواب محمدرضا مطلقاً منفی بود، در حالی که وزیر خارجه از معدود مقاماتی بود که هفته ای ۲ بار با او ملاقات داشت. محمدرضا وجود هر سیستم و نظمی را مزاحم خود تلقی می کرد و لذا بعدها که رئیس بازرسی شدم، بازرسی از وزارت دربار و وزارت خارجه و «دفتر مخصوص» خودش را از بازرسی سلب و به بازرسی ویژه نظامی (سپهبد فیروزمند) محول کرد و تا انقلاب نیز این رویه ادامه داشت. علت، فقط و فقط چاخان بودن فیروزمند بود که کلیه حقایق را گزارش نمی داد و این ۳ سازمان حساس کشور ترجیح دادند که فیروزمند بازرسی نماید و نه تشکیلات تحت امر من. بنابر این، عملاً «دفتر ویژه اطلاعات» نتوانست مغز اطلاعاتی کشور باشد و آن سیستم و نظام در عمل هیچگاه تحقق نیافت.

«دفتر ویژه اطلاعات»؛ سازمان و وظایف آن

همانطور که گفتم، پس از طی دوره آموزش ۴ ماهه در انگلستان به ایران مراجعت کردم. طبق آموزش در انگلیس، کلیه پرسنل دفتر را از افراد نظامی، پس از بررسی های دقیق، انتخاب کردم و آموزش کافی دادم و پس از ۳ ماه کار فشرده، در سال ۱۳۳۸، فعالیت «دفتر ویژه اطلاعات» را آغاز نمودم.

سازمان دفتر به شرح زیر بود:

رئیس و يك معاون. در تمام طول موجودیت دفتر تا انقلاب ریاست دفتر با من بود و این يك اصل بود که در انگلستان نیز بشدت رعایت می شد. در طول این مدت دفتر تنها ۳ معاون داشت: اول صمدیانپور، پس از او عشقی پور و سپس نجاتی. امور دفتر توسط ۵ شعبه اداره می شد:

شعبه يك، مسئول انجام کلیه امور اداری و مالی دفتر بود. هزینه سری از این امر مستثنی بود و در اختیار معاون دفتر قرار داشت. این شعبه طبعاً بیشترین پرسنل را داشت و مرکب از يك افسر و حدود ۲۰ درجه دار و يك ماشین نویس بود، که وظایفی از قبیل رانندگی، نامه رسانی، نظافت، آبدارخانه و اموری از این قبیل را انجام می دادند.

شعبه دو، مسئول امور کشوری بود. مطالبی که از سازمان های مختلف کشوری به دفتر می رسید توسط این شعبه بررسی و تلخیص و گزارش مربوطه تهیه می شد و در صورت صدور دستور، همین شعبه مسئول مراجعه به وزارتخانه مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش بود. این شعبه دارای ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و يك ماشین نویس بود.

شعبه سه، مسئول امور سیاسی بود. بررسی و خلاصه کردن و تهیه گزارش از مسائل سیاسی که اکثراً از اداره دوم ارتش و اداره کل سوم ساواک واصل می شد، به عهده این شعبه

بود. در صورت صدور دستور، مراجعه به سازمان مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش نیز با شعبه فوق بود. این شعبه دارای ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و یک ماشین نویس بود. شعبه چهار، مسئول امور نظامی و انتظامی کشور بود. بررسی و خلاصه کردن و تهیه گزارش درباره ارتش و نیروهای انتظامی (شهربانی و ژاندارمری) و در صورت صدور دستور مراجعه به سازمان مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش با این شعبه بود. این شعبه نیز ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و یک ماشین نویس داشت.

شعبه پنج، شعبه تحقیق بود. این شعبه در آغاز وجود نداشت و بعداً تشکیل شد. علت این بود که محمدرضا در مواردی دستور تحقیق پیرامون مسئله‌ای را می‌داد و لذا ضرورت یافت که شعبه‌ای مختص این کار تشکیل شود. هر گونه تحقیقی که در هر سازمان، اعم از کشوری و نظامی و انتظامی در مرکز یا خارج از مرکز، ضرورت می‌یافت، توسط این شعبه انجام می‌شد. این شعبه به علت حجم زیاد کار به پرسنل بیشتر نیاز داشت و لذا مرکب از ۶ افسر (رئیس و ۵ پرسنل) و یک ماشین نویس بود.

بنابر این، «دفتر ویژه اطلاعات» جمعاً پرسنل ناچیزی داشت، ولی چارت سازمان به نحوی بود که می‌توانست تا ۲۵ افسر را به خدمت گیرد و همین تعداد به خوبی از عهده وظایف برمی‌آمدند. دفتر از نظر انجام وظایف خود استقلال داشت و تابع هیچ سازمانی نبود، ولی از نظر تأمین پرسنل و وسایل و اخذ حقوق و مزایا تابع گارد بود. در سال‌های اخیر هزینه سری دفتر حدود ۷۵۰ هزار تومان بود که از ستاد ارتش دریافت می‌شد، ولی هر سال طبق رویه ارتش هم در مورد تعداد پرسنل و هم در مورد هزینه سری تجدید نظر می‌شد و معمولاً تصویب می‌گردید. بنابر این دفتر رأساً استخدام انجام نمی‌داد و کلیه پرسنل (افسر و درجه‌دار) از نیروی زمینی تقاضا می‌شد. ترفیعات با تصویب ارتش امکان‌پذیر بود و در خود دفتر برای افسران تا درجه سرهنگی و برای درجه‌داران تا استوار یکمی بی‌اشکال بود. ولی چون دفتر محل سرتیپی نداشت، اگر قرار بود افسری سرتیپ شود، بدو به واحد مربوطه منتقل می‌شد و سپس ترفیع می‌یافت. چون سازمان مصوبه در اختیار ستاد ارتش بود، هر افسری که به دفتر منتقل می‌شد در محل بلا تصدی برای او تعیین شغل و به ستاد ارتش گزارش می‌شد. هر افسری که به دفتر منتقل می‌شد، طبق مدارک موجود به او آموزش داده می‌شد و سپس آزمایش می‌گردید. کلیه درجه‌داران دوره حفاظت را طی می‌کردند. حقوق پرسنل توسط ستاد ارتش پرداخت می‌شد و مزایای پرسنل با مزایای اداره دوم ارتش منطبق بود.

افسران دفتر در مجموعه ارتش شاخص بودند و معمولاً پس از ۱۰-۱۵ سال خدمت در

دفتر که برای سرتیپ شدن به ارتش بازمی گشتند به مشاغل مهم می رسیدند. در آغاز تشکیل دفتر، به دستور محمدرضا مقرر شد که صمدیانپور و موثقی نیز جزء افسران دفتر باشند. این مسئله را نصیری به من ابلاغ کرد و مشخص شد که وظیفه غیررسمی و پنهانی صمدیانپور در دفتر این است که يك نسخه از گزارشات روزانه دفتر را در اختیار شاهپور جی قرار دهد. بعدها، صمدیانپور به کمک نصیری سپهبد و رئیس شهربانی شد و سرلشکر عشقی پور (معاون دفتر پس از صمدیانپور) این وظیفه را انجام می داد. تعدادی از افسران دفتر را، که بعدها به مشاغل حساس رسیدند و نامشان به خاطر من است، نام می برم: ناصر مقدم (سپهبد و رئیس اداره دوم ارتش و پس از نصیری رئیس ساواک شد)، خاتمی (به درجه سرتیپی رسید و فرمانده ضداطلاعات گارد شد)، فیروزمند (سپهبد و رئیس بازرسی ویژه نظامی شد)، نصرت الله فردوست (سپهبد و بعد از فیروزمند رئیس بازرسی ویژه نظامی شد)، برومندجزی (سپهبد و بعد از مقدم رئیس اداره دوم ارتش شد)، محمودی (سرلشکر و فرمانده پادگان اصفهان شد)، ناجی (سرلشکر و زمان انقلاب فرمانده پادگان و فرماندار نظامی اصفهان بود که اعدام شد)، عشقی پور (سرلشکر و معاون دفتر شد)، صفاپور (سرلشکر شد و از بازرسی ویژه نظامی مأمور به دفتر گردید)، نجاتی (سرتیپ شد و از بازرسی ویژه نظامی مأمور به دفتر و پس از عشقی پور معاون دفتر شد)، شاکر (سرلشکر و فرمانده دانشکده افسری شد)، جعفری (سپهبد و زمان انقلاب جانشین ریاست شهربانی شد)، افشانی (سپهبد و فرمانده ضداطلاعات ژاندارمری شد)، امینی افشار (سرلشکر و فرمانده لشکر يك گارد و سپس رئیس اداره دوم ارتش شد)، زندی پور (سرتیپ و رئیس کمیته مشترك ساواک و شهربانی شد و پیش از انقلاب ترور گردید)، پرنیانفر (سرتیپ و رئیس ساواک تهران شد). افراد فوق و افراد دیگری که به خاطر من نیست، مدیریت مرا قبول داشتند و در سازمان های مربوطه مبلغ من بودند و پیشنهادات مرا با طیب خاطر می پذیرفتند. ضمناً طبق روشی که ایجاد کرده بودم، همه افسرانی که به امیری رسیده و از دفتر رفته بودند، می توانستند ولو برای یکی دو ساعت در روز در دفتر حاضر شده و به رفقای افسر خود کمک کنند و نصف پاداش دفتر را دریافت دارند. آنها اکثراً قبول می کردند و به دفتر مراجعه می نمودند، بجز مواردی که به علت اشتغال زیاد برایشان امکان نداشت.

همانطور که گفتم، یکی از وظایف اصلی دفتر دریافت گزارشات روزانه و بررسی و تلخیص آن برای اطلاع محمدرضا بود. در این رابطه قبلاً درباره نواقص کار توضیح داده ام و باید مجدداً تأکید کنم که گزارش های عملیاتی به دفتر ارسال نمی شد. اگر شهربانی یا ژاندارمری بر حسب تصادف مطالب عملیاتی می یافت، اگر مربوط به نظامیان می شد به اداره

دوم ارتش، و اگر مربوط به غیر نظامیان بود به ساواک ارسال می‌داشت. این رویه‌ای بود که بین ۴ سازمان فوق به امضاء رسیده بود. ساواک و اداره دوم حتماً مطالب عملیاتی را در ملاقات با محمدرضا می‌گفتند و لذا به دفتر نمی‌فرستادند (منظور از عملیات در اینجا اقدامات مربوط به فرد یا شبکه‌های پنهانی و یا عملیات شنود و تعقیب و مراقبت و میکروفون‌گذاری و عملیات مشابه است). لذا گزارشاتی که به دفتر ارسال می‌شد به شرح زیر بود:

۱- اداره دوم ارتش، هر روز يك بولتن (حدود ۲۰ صفحه) از اداره اطلاعات می‌فرستاد که شامل اخباری از ارتش، اخباری از مرزها، اخباری از ارتش‌های کشورهای هدف و برخی اطلاعات متفرقه مربوط به امور نظامی بود. اداره دوم همچنین هر ماه یا هر ۲ ماه يك گزارش نوبه‌ای (دوره با توافق من تعیین می‌شد) راجع به وضع نظامی يك کشور هدف ارسال می‌داشت که شامل تعداد و ترکیب ارتش کشور مربوطه و همراه با يك نقشه بود که محل و نوع واحد ورده آن را مشخص می‌کرد (حدود ۲۰-۳۰ صفحه).

۲- اداره کل سوم ساواک، هر روز يك بولتن اخبار روزانه به دفتر ارسال می‌داشت و هر ماه یا ۲ ماه و برخی موارد هر ۳ یا ۶ ماه (دوره با توافق من تعیین می‌شد) بولتن جداگانه‌ای درباره روحانیت، عشایر، اقلیت‌های مذهبی، فراماسونری، فرقه بهائی، سازمان‌های مخالف رژیم در داخل و خارج کشور و غیره به دفتر ارسال می‌داشت.

۳- اداره کل هفتم ساواک، روزانه يك بولتن درباره اخبار کشورهای هدف و اخبار برون مرزی به دفتر می‌داد که اخبار برون مرزی را از اداره کل دوم اخذ و پس از رفع موارد ابهام در بولتن خود درج می‌نمود. اخبار کشورهای هدف، مقداری از اداره کل دوم ساواک و مقداری نیز توسط خود اداره کل هفتم از مطبوعات و اخبار رادیویی مستقیماً اخذ و در بولتن درج می‌شد. همچنین يك ماهه یا ۲ ماهه (با توافق من) بولتن‌های نوبه‌ای درباره کشورهای هدف تهیه و به دفتر ارسال می‌شد. این بولتن‌ها شامل حوادث و مسائل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و سایر موارد مشابه در طول دوره مشخص بود.

۴- اداره کل هشتم ساواک، نیز روزانه يك بولتن درباره سفارتخانه‌ها تهیه و هر ۳ ماه (مدت با توافق من تعیین می‌شد) نیز يك بولتن نوبه‌ای در ارتباط با وظایف خود به دفتر ارسال می‌داشت.

۵- ساواک تهران نیز روزانه يك بولتن از اخبار مربوط به حیطه کار خود به دفتر ارسال می‌داشت.

۶- شهربانی روزانه يك بولتن از اخبار مربوطه ارسال می‌داشت (حدود ۳۰ صفحه).

- ۷- ژاندارمری روزانه يك بولتن ارسال می داشت (حدود ۳۰ صفحه).
- ۸- وزارت اطلاعات سابق روزانه يك بولتن حاوی اخبار رادیویی جهان (۲۰-۳۰ صفحه) و يك بولتن حاوی مندرجات مطبوعات جهان در رابطه با ایران (حدود ۲۰-۳۰ صفحه) ارسال می داشت.
- ۹- سازمان كوك نیز کلیه اخبار واصله را به دفتر ارسال می داشت.
- ۱۰- دفتر مستقیماً نیز توسط شبکه‌های پنهانی خود به اخباری دست می یافت.
- بنابر این، هر روز حدود ۵۰ صفحه گزارش روزانه و حداقل ۲ بولتن (حدود ۷۰ صفحه) از ادارات كل ساواک، به اضافه گزارشات دیگر به دفتر می رسید که مجموعاً حجمی حدود ۲۵۰ صفحه در روز داشت. قبل از تشکیل دفتر، این ۲۵۰ صفحه، روزانه توسط سازمان های مربوطه در پاکت های لاك و مهر شده برای محمدرضا ارسال می شد و او اصولاً هیچکدام را مطالعه نمی کرد و دستور ابطال می داد. پس از شروع کار دفتر، نخست کوشیدم تا در ارسال گزارشات نظم ایجاد کنم. در اولین جلسات گفتم که باید هر خبر در يك برگ باشد و خبر خام قبول نیست، بلکه باید دارای عنوان، متن، ارزیابی، نظریه و پیشنهاد باشد و توصیه کردم که به جای ارسال اوراق متفرق، اخبار روزانه هر سازمان در مجلدی گذارده شود و روی جلد آرم و نام سازمان چاپ شود و اوراق باریسمان به جلد وصل شود و پس از استفاده جلدها برای استفاده مجدد به سازمان مربوطه عودت داده خواهد شد. این رویه مرسوم شد و میان اداره دوم، ساواک، شهربانی و ژاندارمری از نظر نحوه تهیه و ارسال بولتن یکنواختی به وجود آمد. گزارشات بدین نحو به دفتر ارسال می شد و در دفتر توسط شعب مورد بررسی قرار می گرفت. در نتیجه، حدود ۲۵۰ صفحه گزارش روزانه به حداقل ۲ و حداکثر ۵ صفحه گزارش تبدیل می شد و این در حالی بود که میان ۲ خبر متوالی نیز يك سطر فاصله گذارده می شد. افسران دفتر به دلیل سال ها کار و انتقال مستمر تجربه در کار خود تخصص پیدا کرده و تلخیص آنها بسیار خوب بود. در نهایت، حاصل کار آنها به دست من می رسید و من نیز خلاصه آنها را گاه خلاصه تر می کردم و گاه اخبار غیر لازم را حذف و یا اخبار ضروری تر را جایگزین می نمودم. بدین ترتیب، کار دفتر آماده می شد و در کاغذ مخصوص دفتر تایپ و هر شب با جعبه مخصوص به کاخ برده می شد و محمدرضا می توانست با صرف چند دقیقه وقت از اخبار ایران و جهان و سایر اطلاعات ضرور آگاه شود. در موارد اضطراری که اداره دوم ارتش، ساواک، شهربانی و ژاندارمری اخبار خارج از نوبت داشتند، تلفنی به دفتر می گفتند و افسر نگهبان دفتر از طرف من اختیار تام داشت که تلفنی به افسر سرنگهبان کاخ خبر را دیکته کند و او موظف بود که بلافاصله به اطلاع محمدرضا

برساند و نتیجه را به دفتر بگوید.

یکی دیگر از وظایف اصلی دفتر، تشکیل و اداره «شورای امنیت کشور» بود که بعداً به ۲ شورا با نام‌های «شورای عالی هماهنگی» و «شورای هماهنگی رده دو» تبدیل شد. روز شنبه هر هفته شورای رده يك و شنبه هفته بعد شورای رده دو در دفتر تشکیل می‌شد و رئیس دفتر (من) دبیر شورای عالی هماهنگی بود. این جلسات تا انقلاب (یعنی تا روزی که امکان داشت) تشکیل شد. برای هر جلسه، در دفتر صورتجلسه تهیه می‌شد که يك نسخه به محمدرضا و يك نسخه به هر يك از اعضای شورا داده می‌شد. همانطور که گفتم، شورای رده دو بسیار جدی‌تر و منظم‌تر از شورای رده يك بود و لذا چون جلسات شورای رده يك را بی‌حاصل تشخیص دادم، که اکثراً وقت خود را به شوخی و یا طرح مسائل بی‌اهمیت می‌گذراندند، دیگر آن‌ها را دعوت نکردم مگر در مواردی که یا محمدرضا دستور تشکیل جلسه می‌داد، یا یکی از اعضای شورا تقاضای تشکیل می‌کرد و یا خود من تشکیل جلسه را ضرور تشخیص می‌دادم. به همین دلیل تعداد صورتجلسات شورای رده يك بتدریج بسیار کم شد.

سومین وظیفه «دفتر ویژه اطلاعات» ایجاد شبکه‌های پنهانی در ارتش و ساواک و نیروهای انتظامی و جامعه بود. وظایفی که قبلاً شرح دادم، در واقع وظایف رسمی و علنی «دفتر ویژه اطلاعات» بود، بدان معنا که پرسنل دفتر و روسای ساواک، اداره دوم، شهربانی، و سایر افرادی که به نحوی با دفتر آشنایی داشتند، دفتر را به عنوان چنین ارگانی می‌شناختند، ولی شبکه‌های مخفی دفتر، برای همین افراد نیز مخفی بود و از آن اطلاعی نداشتند و بودجه وظایف پنهانی با عنوان بودجه سری دریافت می‌شد.

شبکه‌های پنهان «دفتر ویژه اطلاعات»

قبلاً توضیح دادم که یکی از آموزش‌هایی که در انگلستان داده شد، آموزش شبکه‌های پنهانی بود. استاد مربوطه گفت که به شاه بگویید به علت اهمیت ارتش (در درجه اول) و نیروهای انتظامی و امنیتی (در درجه دوم) علاوه بر ضداطلاعات مربوطه و کنترل اداره دوم، باید «دفتر ویژه اطلاعات» نیز این نیروها را به طور پنهانی کنترل کند و به شخص او گزارش دهد و بویژه مراقب نفوذ عناصر مخالف رژیم باشد. این مطلب را در همان شروع تشکیل دفتر به محمدرضا گفتم و با علاقه تصویب کرد.

در همین رابطه، شبکه‌ای که توسط سهید کیا (رئیس اداره دوم) تشکیل شده و پس از بازنشستگی او توسط سرلشکر همایونی اداره می‌شد، به نام «سازمان كوك»، به من وصل شد و گزارشات آن از طریق دفتر به اطلاع محمدرضا می‌رسید. وظیفه «سازمان كوك» کشف نارضایتی در اقصاء مختلف جامعه بود و لذا کلیه اخبار آن به شعبه دوم دفتر ارسال می‌شد. سپس، به عنوان قائم مقام ساواک، و نه رئیس «دفتر ویژه اطلاعات»، مدتی در رابطه با شبکه سرتیپ ماهوتیان قرار گرفتم و سپس کلیه ارتباطات سازمان بی‌سیم به من محول شد. این شبکه‌ها را قبلاً توضیح داده‌ام و باید بگویم که هر ۳ شبکه فوق در واقع توسط سرویس‌های آمریکا و انگلیس ایجاد شده و کار اصلی آنها در همان رابطه بود. در رابطه با سازمان بی‌سیم من مستقیماً به عنوان رئیس شبکه در جریان ارتباطات آن با MI-6 سفارت بودم. شبکه ماهوتیان نیز انگلیسی بود، ولی حدس می‌زنم که «سازمان كوك» به آمریکایی‌ها مربوط می‌شد و لذا از ارتباطات خارجی آن سر درنیاوردم.

اما علاوه بر شبکه فوق، دفتر دارای شبکه‌های پنهانی خود بود که توسط من ایجاد شد و در واقع سازمان مخفی دفتر را تشکیل می‌داد. یکسال و شاید بیشتر پس از تشکیل دفتر، که دفتر

در کار خود مسلط شد، تصمیم گرفتم که ترتیب تشكيل يك شبکه در ارتش، یکی در ژاندارمری و یکی در شهربانی را بدهم. آموزش کافی که در انگلیس دیده بودم برای شروع کار کفایت می کرد و لذا شخصاً طرحی تهیه کردم. می دانستم که اگر موضوع فاش شود و یا مأمورین شبکه شناخته شوند، نه تنها نخواهند توانست به وظایف خود عمل کنند، بلکه ضداطلاعات و حتی فرمانده مربوطه موجبات ناراحتی آنها را فراهم خواهند کرد. لذا، سِریت و پنهانکاری عمل آنها را در درجه اول اهمیت قرار دادم و تصمیم گرفتم که بقدری با تأنی و تدریجی عمل کنم که به هیچوجه امکان افشاء وجود نداشته باشد و حتی مأمورین نیز مطلقاً یکدیگر را نشناسند. در عمل نیز چنین شد و تا انقلاب حتی يك نفر از اعضاء شبکه های دفتر نیز شناخته نشد و حتی افسران دفتر نیز از وجود چنین شبکه هایی بی اطلاع بودند.

برای شروع کار، سرگرد صفاهور را، که افسر ضداطلاعات و مسئول ضداطلاعات پادگان عباس آباد بود، شایسته ترین فرد برای ایجاد و اداره شبکه در ارتش و نیروهای انتظامی تشخیص دادم و او را به دفتر منتقل کردم. در آغاز از او خواستم که کلیه اطلاعات خود را از درون دفتر، بدون تظاهر، به من منتقل کند. پس از مدتی، خصائل صفاهور را کاملاً منطبق با خواست خود دانسته و ضمن مطرح کردن موضوع طرح خود را برای اظهار نظر به او دادم و او تأیید نمود. این طرح، که اجرای آن به عهده صفاهور گذارده شد، به شرح زیر بود:

- ۱- نفوذ در ارتش، شهربانی، ژاندارمری (تقدم با ارتش).
- ۲- مأمورین از بین درجه داران و افسران جزء باشند تا بتوانند به طور طبیعی از درون واحد خود کسب خبر کنند.
- ۳- مأمورین در هر شغل و در هر واحدی باشند مؤثرند.
- ۴- مأمورین به هر واحدی منتقل شدند به وظیفه خود کماکان در همان واحد ادامه دهند.
- ۵- مأمورین پس از بازنشستگی نیز کماکان به کار خود ادامه دهند.
- ۶- درباره هر يك از مأمورین تحقیقات دقیق و وسیع سیاسی و غیرسیاسی صورت گیرد و پرونده های مربوطه با توجه مناسب به دفتر خواسته شود و دقیقاً بررسی گردد.
- ۷- ملاقات ها با مسئول شبکه، آمادگی، آموزش، توجیه، همه در خانه امن صورت گیرد و تنها در موارد بسیار استثنایی ملاقات در محل «دفتر ویژه اطلاعات» مجاز باشد.
- ۸- اگر مأمور در خارج از مرکز باشد و آمدن او به تهران میسر نباشد، گزارشات خود را با پست به آدرس تعیین شده توسط مسئول شبکه ارسال دارد.
- ۹- به هر درجه دار ۱۵۰ تومان و به هر افسر جزء ۲۵۰ تومان پاداش ماهیانه داده شود.

۱۰- در صورتی که ارتقاء مأمورین یا تغییر واحد ضرورت یافت، «دفتر ویژه اطلاعات» با پوشش مناسب (مثلاً به عنوان اینکه او خویشاوند افسر یا درجه دار دفتر است) سفارش لازم را بکند.

۱۱- مسئول شبکه همواره يك نفر باشد و اگر او از «دفتر ویژه اطلاعات» منتقل شد و یا حتی بازنشسته شد نیز این مسئولیت را ادامه دهد.

صفاهور به شیوه خود، با تانی و دقت کامل، فعالیت را شروع کرد. به اولین مشکلی که برخورد شد این بود که فرد انتخابی به ادعای صفاهور اطمینان نداشت و لذا تصمیم گرفتم که برای آغاز فعالیت مأمورین با آنها ملاقات داشته باشم. ترتیب کار چنین داده شد که مأمور انتخابی به صورت عادی، مثلاً شاکلی، به دفتر مراجعه کند و تقاضای ملاقات با مرا نماید. چون نام او در اختیارم بود، وی را می پذیرفتم و راجع به وظایفش صحبت و سخنان صفاهور را تأیید می کردم. بدین ترتیب، فرد مأموریت را می پذیرفت و سپس در خانه امن با صفاهور ملاقات می کرد و فعالیتش شروع می شد. بنابراین، ملاقات من با مأمورین فقط یکبار و در بدو شروع بود و هیچگاه ملاقات دومی نداشتم. شبکه صفاهور بتدریج در ارتش و شهر بانی و ژاندارمری، حتی در حساس ترین مراکز، گسترده شد و او در این اواخر در ۳۵ واحد شبکه مأمور داشت و این واحدها را کاملاً تحت پوشش گرفته بود.

صفاهور در گزارش نویسی کم نظیر و در کار خود بسیار ورزیده بود. او تا درجه سرهنگی در دفتر ماند و سپس برای سرتیپی وی را به بازرسی ویژه نظامی منتقل کردم، که محل بلا تصدی سرتیپی داشت، ولی او عملاً کماکان به کار خود برای دفتر ادامه می داد. حدود ۵ سال گذشت و ترتیبی دادم که بازرسی ویژه نظامی برای او تقاضای درجه سرلشکری بنماید و چنین شد. در درجه سرلشکری نیز به کار خود ادامه داد. پس از اینکه رئیس بازرسی شدم هر روز تا ساعتی که من بودم، او نیز می ماند و بهترین خدمات را برای من انجام می داد و تقریباً حدود ۷۰٪ امور سازماندهی، تحقیقات پرسنل قبل از انتقال به بازرسی، دیدن ساختمانها قبل از اجاره و امثالهم به دوش او بود. او بتدریج مورد حسد هم درجه های خود و حتی بالاتر از خود قرار گرفت و آنها به این رویه اعتراض داشتند. این تحریکات از طرق پنهانی به اطلاع من می رسید و اهمیت نمی دادم. افرادی که به او حسادت می کردند خود يك دهم کار صفاهور را نیز نمی توانستند انجام دهند. اصولاً صفاهور و نجاتی هر دو در میان افسران دفتر افرادی شاخص و با استعداد بودند. نجاتی را برای درجه سرتیپی به بازرسی ویژه مأمور نمودم و در آنجا در آزمایش مربوطه بین کلیه سرهنگ هایی که می بایست به ترفیع نائل شوند، ردیف اول را حایز شد. سهپهد

فیروزمند به محمدرضا گفته بود و او با غرور پاسخ داده بود: «افسران دفتر باید چنین باشند!» نجاتی از نظر حافظه از صفاپور قوی تر بود و اگر وضع ادامه می یافت، صفاپور در درجه سرلشکری می ماند، ولی نجاتی به علت داشتن قدرت فرماندهی و منطق ستادی، بدون تردید سبهد می شد.

به هر حال، محمدرضا به شبکه صفاپور اکتفاء نکرد و دستور داد که بر روی ساواک نیز کنترل شود و به علاوه ساواک نیز بر روی اداره دوم و به همین ترتیب در مورد شهربانی و ژاندارمری کنترل پنهانی وجود داشته باشد.

اطلاعات واصله از شبکه های دفتر بر ۲ نوع بود: فعالیت های مضره و اطلاعات عادی. اطلاعات مربوط به فعالیت های مضره در صورت لزوم تحت عنوان «اطلاع واصله به دفتر» به ضداطلاعات مربوطه ارسال و پیگیری می شد و اطلاعات عادی نیز در صورت لزوم تحت همین عنوان به فرمانده واحد مربوطه داده می شد و پیگیری می گردید. هر ماه نیز يك گزارش تهیه شده و به اطلاع محمدرضا می رسید.

مأموریت من در ساواک

قریب به ۱/۵ سال پس از فعالیت «دفتر ویژه اطلاعات»، در سال ۱۳۴۰ از سوی محمدرضا مأمور تجدید سازمان و راه اندازی «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» (ساواک) شدم و تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، با حفظ سمت در «دفتر ویژه» به عنوان قائم مقام ساواک فعالیت کردم. آغاز فعالیت من در ساواک مصادف با ریاست سرلشکر حسن پاکروان بود و سپس از سال ۱۳۴۳ نعمت‌الله نصیری در رأس این سازمان قرار گرفت.

یک روز جمعه، طبق معمول به کاخ رفته بودم. مدعوین مانند همیشه از خویشان و دوستان فرح بودند و تنها چند نفری از دوستان محمدرضا حضور داشتند. نصیری هم دعوت داشت و تصور می‌کنم در آن زمان رئیس شهربانی بود. ضمن صحبت، نصیری به من گفت که محمدرضا به او گفته که من ضمن حفظ شغل (ریاست دفتر) قائم مقام ساواک هم هستم. به محمدرضا مطلب گفته شده را بازگو کردم. گفت: «صحیح است، (ساواک) ضمن اینکه سازمان صحیحی ندارد، مرکز سوءاستفاده از هر نوع هم شده است.» و اضافه کرد: «هرچند ریز هستی اما مسلط به کار هستی و از گرده افسران خوب کار می‌کشی. به همین دلیل برای ساواک نیز انتخاب شدی. حداکثر ظرف ۲۰ روز گزارشی تهیه و به اطلاع برسان، ولی در سمت قائم مقام از فردا کار را شروع کن!» بعداً مطلع شدم که مقامی گزارش داده که علوی کیا، قائم مقام ساواک، سوءاستفاده می‌کند و با شیخ‌نشین‌ها نیز تجارت دارد.

صبح شنبه، در ساختمان مرکزی ساواک حاضر شدم و خود را به پاکروان معرفی کردم و سپس به دفتر سرتیپ علوی کیا رفتم. او اتاق دفتر و منشی زیبای خود را به من تحویل داد و به گرمی خداحافظی کرد و رفت، اما نگران آتیه خود بود که چه گزارشی به محمدرضا خواهم داد. (علوی کیا بعداً به دستور محمدرضا رئیس نمایندگی ساواک در آلمان غربی شد و در کار معامله

اسلحه و ارتباطات با سرویس‌های غربی بسیار فعال بود). بلافاصله شروع به تحقیق کردم و نخست دریافتم که درست‌ترین و جسورترین فرد در ساواک، سرهنگ کنگرلو، مدیرکل چهارم (بعداً سرتیپ شد)، است. او را احضار نمودم و هرچه نیاز به دانستن داشتم پرسیدم. هرچه می‌دانست مستنداً می‌گفت و هرچه که نمی‌دانست فرد مطلع را نزد من می‌آورد و او اطلاعات مستند در اختیارم می‌گذارد. معلوم شد که گزارش دهنده فرد مطلعی در سطح عالی ساواک بوده. بعدها ظنم متوجه رئیس هیئت مستشاری آمریکا در ساواک شد. از او پرسیدم و جواب صریحی نداد ولی به طور ضمنی همان ۲ اشکالی را که محمدرضا بیان کرده بود (فقدان سازمان درست و سوءاستفاده از هر نوع) بیان داشت. با محاسبه‌ای که کردم علوی کیا سالیانه حداقل ۲۵ میلیون تومان و حداکثر ۳۰ میلیون تومان سوءاستفاده کرده که سهم اصلی را به بختیار داده بود. بنابراین، طی ۵-۶ سالی که علوی کیا در این سمت بود، رقم سوءاستفاده تخمیناً به حدود ۱۵۰ میلیون تومان می‌رسید. پس از حدود ۲۰ روز به محمدرضا گزارش دادم که سازمانی که هیئت مستشاری آمریکا به ساواک داده، فقط روی کاغذ است و در واقع امر ۵-۶ نفر ساواک را اداره می‌کنند. سوءاستفاده از هر نوع نیز شده و علوی کیا هم در سوءاستفاده شریک بوده، ولی اگر خواسته شود که موارد مستند بیان گردد، تحقیق ماه‌ها به طول خواهد انجامید، ضمن اینکه تجارت هم می‌کرده‌اند. محمدرضا گفت: «کافی است. با اختیارات تام و بدون توجه به دستورات پاکروان وضع را اصلاح کنید و به پاکروان هم دستور داده خواهد شد که در امور سازماندهی و مسائل مربوطه کوچکترین دخالتی ننماید.» دستور داده شد و پاکروان نیز کوچکترین دخالتی ننمود و کارش صرفاً رسیدگی و صدور دستور در امور عملیاتی بود.

در نخستین قدم، شناخت سازمانی که مأمور راه‌اندازی آن بودم ضرورت داشت. وضع سازمان را مطالعه کردم و با تک‌تک مدیران کل بحث نمودم. بدین ترتیب، مشخص شد که از سال ۱۳۳۵، ساواک توسط ۱۰ مستشار آمریکایی طبق قواره سازمان خودشان سازماندهی شده است. با این تفاوت که چون فعالیت خارجی ایران ناچیز است، مانند «سیا» بدان سازمان مستقلی نداده و این وظایف را به همراه وظایف امنیتی درون یک سازمان گنجانیده و نام آن را «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» گذارده‌اند. همانطور که قبلاً گفته‌ام، اطلاعات در مفهوم بین‌المللی آن به معنای اطلاعات خارجی است. بنابراین ساواک ۲ وظیفه اطلاعاتی (خارجی) و امنیتی (داخلی) را به عهده داشت و تلفیقی بود از دو سازمان «سیا» و «F.B.I.»؛ بدین ترتیب که ادارات کل سوم و هشتم وظایف «F.B.I.» و ادارات کل دوم و هفتم وظایف «سیا» را انجام می‌دادند. چارتی که توسط هیئت مستشاری آمریکا از سال ۱۳۳۵ پیاده شده بود به شرح زیر

بود:

- ۱- رئیس ساواک؛
- ۲- معاون یکم (عملیاتی)؛
- ۳- معاون دوم (اداری)؛
- ۴- اداره کل یکم (امور اداری)؛
- ۵- اداره کل دوم (کسب اطلاعات خارجی)؛
- ۶- اداره کل سوم (امنیت کشور)؛
- ۷- اداره کل چهارم (حفاظت پرسنل و اسناد و اماکن)؛
- ۸- اداره کل پنجم (امور فنی)؛
- ۹- اداره کل ششم (امور مالی)؛
- ۱۰- اداره کل هفتم (بررسی اطلاعات خارجی)؛
- ۱۱- اداره کل هشتم (ضد جاسوسی).

نخستین رئیس ساواک، سپهبد تیمور بختیار بود که کار خود را در واقع پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به عنوان فرماندار نظامی تهران شروع کرد و تا تأسیس ساواک به همراه پرسنل تابع خود قریب به ۳/۵ سال تجربه عملی توأم با خشونت شدید داشت. این تیم، که هسته اولیه ساواک را تشکیل داد، طی این ۳/۵ سال عملیات مهمی مانند کشف سازمان نظامی حزب توده و دستگیری و کشف سازمان «فدائیان اسلام» و قلع و قمع مخالفان محمدرضا انجام داده و لذا مورد توجه و تشویق آمریکایی‌ها بود. بنابراین، ساواک دارای یک ماقبل تاریخ بود که آن را به صورت یک سازمان امنیتی مدل آمریکایی (از نوع F.B.I) معروف می‌کرد. بختیار تا اسفند ۱۳۳۹ رئیس ساواک بود و پاکروان معاون یکم (عملیاتی) و علوی کیا معاون دوم (اداری) او از اسفند ۳۹ که پاکروان رئیس ساواک شد، دیگر معاون یکم تعیین نگردید و علوی کیا سمت قائم مقام (جانشین رئیس) یافت. این تغییر کوچک در چارت آمریکایی‌ها اشکال ایجاد نکرد. هیئت مستشاری آمریکا در ساواک طی ۵ سالی که از تأسیس ساواک می‌گذشت، هر یک در حوزه تخصص خود آموزش‌های شفاهی دیکته کرده بودند، ولی کتاب برای ترجمه نداده بودند و بنابراین در مجموع، ساواک در وضع مناسبی از نظر سازماندهی و آموزش قرار نداشت. وظایف ادارات کل و حیظه مسئولیت‌ها شناخته نبود و مداخلات شدید مدیران کل در کار یکدیگر وجود داشت. از نظر مالی نیز توضیح دادم که در دوره بختیار و علوی کیا فساد مالی و سوء استفاده از هر نوع به حد غیر قابل تحملی رسیده بود.

پس از شناخت سازمان، مرحله بعدی بازسازی ساواک بود. برای این کار متکی بر آموزش‌هایی بودم که در دوره سال ۱۳۳۸ در انگلستان دیده بودم و بعداً نیز ۲ دوره دیگر برای غنی‌تر کردن تجربه خود به انگلیس رفتم که شرح آن را جداگانه نوشته‌ام. تجربه و اندوخته‌های من نوع سازماندهی و سبک کار ساواک را نمی‌پسندید، ولی به هر جهت چاره‌ای برایم متصور نبود و هرگونه تغییر اساسی در ساختمان ساواک را محال تشخیص دادم و متوجه شدم که چنین کاری نه تنها صحیح نیست، بلکه غلط هم هست. لذا طرحی برای اصلاحات جزئی و ایجاد نظم در ساواک تهیه کرده و بتدریج پیاده نمودم، که نه تنها با مخالفت مستشاران آمریکایی مواجه نشد، بلکه تماماً مورد تأیید و تمجید آنان نیز بود.

بدواً وقتی برایم محرز شد که سرهنگ کنگرلویکی از صالح‌ترین افراد ساواک است، با نظر او فرد دومی انتخاب شد. سپس آن دو، فرد سوم را انتخاب کردند و به همین ترتیب ادامه یافت تا تعداد به ۷ نفر رسید. از ترکیب این ۷ نفر، جلسه‌ای با نام «کمیسیون عالی ساواک» تشکیل دادم که ارشدترین آنها جلسه را اداره می‌کرد. با استفاده از مطالعاتی که در علم مدیریت نموده و تجربیاتی که سالها در مشاغل مختلف نظامی اندوخته بودم، بدواً هدف از تشکیل ساواک را در کمیسیون مطرح کردم. این هدف در قانون تأسیس ساواک نوشته شده بود. سپس خواستم که کمیسیون به بررسی این مسئله بپردازد که برای وصول به این هدف باید چه وظایفی انجام داد. کمیسیون در مشورت با مدیران کل و مطلعین ادارات کل این وظایف را مشخص کرد. سپس خواستم که وظایف گروه بندی شود. پس از آن وظایف مشابه و مکمل هم میان ادارات کل تقسیم شد. سپس در هر اداره کل وظایف محوله گروه بندی و بین ادارات و بخش‌ها و شعب تقسیم گردید و در نتیجه ادارات و بخش‌ها و شعب جدید ایجاد و تعدادی حذف شد. آن وظایفی که در حیطه هیچ‌یک از ادارات کل قرار نداشت، به طور منطقی گروه بندی شد و برای هر گروه، سازمانی در حوزه ریاست ساواک ایجاد گردید. بدین ترتیب، چارت سازمانی مجموعه ساواک و چارت‌های ادارات کل تهیه و تنظیم شد. در سازماندهی جدید، سلسله مراتب اداری کماکان مانند سابق بود، یعنی اداره کل شامل ادارات و هر اداره شامل بخش‌ها و هر بخش شامل شعب می‌شد. سپس، کار کمیسیون به بررسی حجم کار رسید که تعداد پرسنل لازم را مشخص می‌کرد. در شروع کار، حداقل پرسنل در نظر گرفته شد و سپس ضمن تجربه تعداد دقیق‌تر گردید. در مرحله بعد، آموزش مورد بررسی قرار گرفت و دقیقاً مشخص شد که پرسنل هر یک از سازمان‌ها بر مبنای وظایف محوله آن چه دوره‌های آموزشی باید طی کند. مرحله بعدی اماکن مورد نیاز هر یک از سازمان‌ها بود که تعداد اتاق یا انبار یا کارگاه و نظایر آن دقیقاً معین شد. سپس

نوبت به وسایل رسید و اینکه هر سازمان برای انجام وظایف به کدام وسایل و به چه تعداد نیاز دارد. این وسایل مشخص شد و بتدریج تهیه و به سازمان‌های مربوطه تحویل گردید.

برای مدیران کل حق تجدیدنظر در مصوبات کمیسیون عالی را قائل شدم و چنانچه اجرای مصوبه‌ای با مشکل برخورد می‌کرد، مجدداً در کمیسیون عالی مطرح و پس از تصویب من قابل اجرا می‌شد. این کمیسیون حدود ۳-۴ ماه، صبح و بعدازظهر، با حضور مدیران کل و متخصصین مربوطه کارهای فوق را به انجام رساند و پس از انجام این وظایف همین کمیسیون مأمور رسیدگی به مشکلات ارائه شده از سوی سازمان‌های تابعه ساواک و نیز مسئول تعیین افراد برای احراز مشاغل حساس گردید. مشاغل حساس را طبق لیستی به کمیسیون داده بودم. تا زمانیکه در ساواک بودم، یعنی تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، این کمیسیون با تسلط کافی به وظایف خود عمل می‌کرد: کمیسیون پیشنهاددهنده بود و من تصویب کننده. به تدریج ساواک پرسنل لازم را تأمین کرد، تعدادی استخدام شدند و تعدادی از ارتش مأمور گردیدند. بازنشستگی در ارتش موجب قطع خدمت در ساواک نمی‌شد. ساواک سازمان وسیعی شد که تصور می‌کنم حدود ۵۰۰۰ پرسنل را در بر می‌گرفت و شامل سازمان مرکزی، ساواک‌های استان و شهرستان‌ها و نمایندگی‌های خارج از کشور می‌شد (مأمورین ساواک را نمی‌توان به حساب پرسنل سازمانی آورد. آن‌ها به وسیله رهبران عملیاتی اداره می‌شدند).

پس از مدتی وجود ۱۰ مستشار آمریکایی در ساواک را غیرلازم تشخیص دادم. آنها کار انجام نمی‌دادند، یا بلد نبودند و یا تظاهر به بلد نبودن می‌کردند. همه روزه هر یک در یکی از ادارات کل حاضر می‌شدند، اطلاعات را جمع‌آوری می‌کردند و مطالبی را که می‌خواستند مطرح می‌نمودند. هدف هیئت مستشاری آمریکا بیشتر ادارات کل سوم و هشتم بود و حضورشان در سایر ادارات کل صرفاً جنبه تشریفاتی داشت. از آن‌ها خواستم که بیشتر به جنبه آموزشی بپردازند. ولی کمکی نکردند و در واقع نیز بجز ۲ نفر بقیه اصولاً در رده‌ای نبودند که بتوانند آموزش دهند. تنها مستشار اداره کل سوم آمادگی خود را اعلام کرد و مقداری آموزش داد. در نتیجه، مسئله را با محمدرضا مطرح کردم و گفتم که وجود این مستشاران در ساواک غیرضرور است. اول اینکه کمکی نیستند و دوم اینکه شوروی نسبت به حضور آنها حساس خواهد شد و سوءاستفاده خواهد کرد. محمدرضا موافقت کرد. موضوع را با رئیس هیئت مستشاری در میان گذاشتم و استقبال کرد. ظاهراً خود آنها نیز مایل به رفتن بودند و تنها مستشار اداره کل سوم تقاضا کرد که ۶ ماه دیگر بماند و با اداره کل سوم، خارج از اداره، تبادل اطلاعات نماید. یک میهمانی تودیع به افتخارشان در باشگاه ساواک داده شد و در سال ۱۳۴۲ از ایران

خارج شدند. تنها، مستشار اداره کل سوم مدتی ماند و با مقدم (که تازه او را به عنوان مدیرکل سوم به ساواک آورده بودم) کار کرد و آموزش‌های مفید حضوری هم به او و هم به من داد. طی دوران فعالیت خود در ساواک، آموزش پرسنل را در درجه اول اهمیت قرار دادم و اداره کل آموزش را ایجاد نمودم. پرسنل به تدریج آموزش دیدند و استادان دعوتی از اسرائیل و اساتید آمریکایی در ضد اطلاعات ارتش (به کمک تاج‌بخش) این آموزش‌ها را تکمیل نمودند و بهترین کتب و مدارک آموزشی، که دسترسی به آن قبلاً برای ساواک غیرممکن تلقی می‌شد، فراهم گردید. به همین ترتیب، اداره کل نهم ساواک (تحقیق) را نیز ایجاد کردم. ساختمان‌های ساواک مرکزی در آن موقع هر کدام در یکی از خیابان‌ها واقع و همه اجاره‌ای بود. این امر را از نظر حفاظت صحیح تشخیص ندادم و لذا در فضایی قریب به ۴۰۰ هزار متر مربع در سلطنت آباد بدو ۲ ساختمان اصلی تهیه و نیمی از پرسنل را به آنجا منتقل کردم. ۲ ساختمان دیگر نیز در همان محوطه برای بقیه پرسنل در دست تهیه بود که به بازرسی منتقل شدم. این ساختمان‌ها از روی نقشه ساختمان مرکزی «سیا» ساخته شد، که با حداقل نگرهبان حداکثر تأمین را ممکن می‌نمود. در تمام دوره کار خود در ساواک تغییر تخصص را غیرممکن کردم و هر فرد تنها می‌توانست در سلسله مراتب تخصصی خود ارتقاء یابد و لاغیر. این امر موجب می‌شد که متخصصین هر ساله بیش از سال پیش تجربه بیابند. در این دوران تصویب کلیه امور با من بود و رئیس ساواک (نخست‌پاکروان و سپس نصیری) فقط به کارهای عملیاتی می‌رسید، که من در آن دخالتی نداشتم. خود من نیز ضمن کار روزانه آموزش می‌دیدم، کتب مربوطه را مطالعه می‌کردم و از متخصصین مشکلات خود را می‌پرسیدم. من کوشیدم تا اهمیت مشورت را در سازمان جا بیندازم و لذا علاوه بر کمیسیون عالی، که برای من شور می‌کرد، در رده ادارات کل یک کمیسیون به ریاست مدیرکل یا معاون او تشکیل دادم. در نتیجه در سال ۱۳۴۹ توسط من چنان سازمانی ایجاد شد که تعدادی از کشورهای خاورمیانه پرسنل اطلاعاتی و امنیتی خود را برای آموزش به تهران اعزام می‌داشتند.

معهداً، باید اعتراف کنم که با همه تلاش‌هایی که چه از نظر آموزش و چه از نظر تهیه وسایل و امکانات و چه از نظر پرسنل ۵ هزار نفری و دهها هزار مأمور و منابع خبری صورت گرفت، ساواک در کشف فعالیت‌های پنهانی توفیقی نداشت و بیشتر هم خود را مصروف فعالیت‌های علنی و نیمه‌علنی می‌نمود. علت در رشد جنبه‌های ظاهری و تشریفاتی ساواک بود، که مدیران آن به مسائل بی‌دردسر و پرهیاهو، برای جلب توجه به خود، رغبت نشان می‌دادند. ساواک، که فرزند F.B.I آمریکا بود، اساس نقش خود را بر ایجاد رعب و وحشت قرار داد و لذا

تشکیلات عظیم آن به منفورترین تشکیلات کشور بدل شد و همه نفرتی که در جامعه علیه محمدرضا و رژیم او تبلور یافته بود، به سمت ساواک نشانه گرفته شد.

بختیار؛ اولین رئیس ساواک

تیمور بختیار را اولین بار در خانه اش دیدم. محمود ارم با خواهش مرا به خانه بختیار برد (ارم از افسران گروه ارفع بود و در ژاندارمری به سرلشکری رسید و از صمیمی ترین دوستان من تا انقلاب بود). معلوم بود که ارم با بختیار سوابق دوستی بسیار دارد و تیمور از او خواسته که مرا به خانه اش ببرد. خانه تیمور در یکی از خیابان های فرعی خیابان کاخ و در یک ساختمان ۲ طبقه و کهنه ساز بود. طبقه دوم که ۲ اتاق داشت در اجاره تیمور بود و او با یک زن از ایل بختیاری و یک دختر کوچک در آنجا زندگی فقیرانه ای داشت. در آن موقع تیمور بختیار سرهنگ ۲ سوار و جوانی حدود ۳۰ ساله و بسیار خوش تیپ با قامت موزون و قیافه مردانه و بسیار سمپاتیک بود. خیلی احترام و محبت کرد. دو اتاق با اثاثیه کهنه و درجه سه تزئین شده و به وسیله پرده از هم جدا می شد. در یک اتاق از ما پذیرایی کرد و در اتاق دیگر زن و دختر کوچکش بودند. آنها هم آمدند سلام کردند و کمی نشستند و بعد به اتاق خود رفتند. صحبت تیمور بیشتر درباره شکار و کوهستان های بختیاری دور می زد و نشان می داد که به کارهای خطرناک علاقه وافر دارد. به سلاح نیز علاقه شدید نشان می داد و تعدادی اسلحه در خانه اش داشت که به آنها عشق می ورزید. معلوم شد که با حقوق خود زندگی اش را می گذراند و هر چند از خانواده خوانین بختیاری است، ولی وضعی ندارد. از او خیلی خوشم آمد و تشخیص دادم که یک فرد عشایری خالص است که از کودکی جنگ میان شاخه های ایل بختیاری را شاهد بوده و به این شیوه زندگی خو گرفته است. استنباطم این بود که می خواهد من وضعش را ببینم و فقر فوق العاده او را به محمدرضا بگویم تا حداقل خانه بهتری برایش تهیه کند. معلوم بود که به زن ایلپاتی و دختر کوچکش علاقه شدید دارد و دلش می خواهد برای آنها زندگی خوبی فراهم کند. خود تیمور در این زمینه مطلبی نگفت و طبعش اجازه نمی داد چنین کند. ولی من همه چیز را استنباط کردم و

در موقع خداحافظی قرار شد مجدداً او را ببینم. برحسب تصادف تا سال‌ها دیدار رخ نداد، ولی تصویر خوشایندی که از تیمور داشتم در ذهنم حک شد و آن را به محمدرضا انتقال دادم. در زمان حوادث آذربایجان، مطلع شدم که تیمور برحسب خوی خود داوطلبانه به ستون اعزامی به آذربایجان پیوسته و در ستون دوم تحت امر سرلشکر ضرابی در مسیر میانه - مراغه - تبریز به آن دیار رفته و در حوالی مراغه داوطلب سرکوب يك پایگاه فرقه دمکرات شده است. جنگ سختی کرده و به کمک ذوالفقاری‌ها با جسارت کامل به دمکرات‌ها حمله برده و تعدادی را کشته و بقیه را فراری داده است. این تنها نبرد واقعی علیه نیروهای دمکرات بود و تیمور به خاطر آن به درجه سرهنگی و اخذ نشان نائل شد.

تیمور در زمان مصدق سرهنگ تمام و فرمانده تیپ زرهی مستقر در کرمانشاه بود. مسلماً با توجه به اینکه از خانواده خوانین بختیاری بود، انگلیسی‌ها برای او پرونده مستقل تشکیل داده و روحیات او و بویژه جسارتش در حوادث آذربایجان در این پرونده ثبت بود و لذا برای کودتا او را به آمریکایی‌ها وصل کردند. تیمور با آن خصوصیات، تپیی بود که بشدت مورد توجه و علاقه آمریکایی‌ها قرار گرفت و در ۲۸ مرداد با واحد خود شبانه خود را به تهران رساند و قوی‌ترین و منظم‌ترین نیروی نظامی در آن لحظه بود. اینکه رئیس MI-6 دسک ایران به من گفت که آمریکایی‌ها قصد داشتند در کودتا يك دیکتاتور نظامی را روی کار بیاورند و ما آنها را منصرف کردیم و نقش محمدرضا و سلطنت او را برایشان توضیح دادیم و گفتیم که در ایران هیچ افسری وجود ندارد که مورد قبول همه ارتش باشد در مورد بختیار صادق است. احتمالاً این کاندید آمریکایی‌ها تیمور بود و مسلماً خود او نیز به این کار شوق و تمایل داشته است. او واقعاً می‌توانست در ۲۸ مرداد خودش قدرت را بدست بگیرد و هیچ مانعی در برابرش نبود و زاهدی نیز در برابرش کسی نبود. به اعتقاد من تحلیل انگلیسی‌ها سرتاپا غلط بود. يك افسر جسور و قاطع، حتی اگر در عمل کودتا موفقیت صددرصد هم پیدا نکند، سرعت مورد قبول همه واقع می‌شود و در يك لحظه همه افسران دنباله‌رو او می‌گردند. مگر خود رضاخان چگونه به قدرت رسید؟ عکس این مسئله نیز صادق است. ارتش هیچگاه فرمانده مردد و ضعیف را دوست ندارد. همان رضاخان، با وجودی که اکنون شاه قدرتمند بود، همینکه در شهریور ۲۰ ضعف نشان داد، فرماندهان لشکری که آنها را از درجه گروهبانی به سرلشکری رسانده بود، از او اطاعت نکرده و هر يك طبق تصمیم خود عمل کردند. همان گروهبان بوذرجمهری بی‌سواد که اکنون امیرلشکر بوذرجمهری بود و به دستور رضاخان املاک مردم را در شهریار تصاحب کرد و برای ۲ پسرش به ارث گذارد و املاک رضا را در شمال با آن وضع فجیع اداره می‌کرد، در شهریور ۲۰ حاضر نشد از

۸۰ هزار حلب بنزین موجود، ۵ حلب برای فرار رضا در اختیارش بگذارد و اگر محمدرضا از او خواهش نکرده بود، معلوم نبود رضاخان چگونه اتومبیلش را به اصفهان می‌رساند! در مرداد ۳۲ در پاریس بودم، ولی در بازگشت شنیدم که در ۲۶ مرداد فردی به نام سرهنگ صمدی حدود ۸ هزار افسر را در آمفی تئاتر دانشکده افسری جمع کرده و برای آنها علیه محمدرضا سخنرانی کرده و افسران هم به محمدرضا ناسزا گفته‌اند. وقتی محمدرضا مراجعت کرد همین افسران به پابوس او رفتند. جریان سخنرانی سرهنگ صمدی و ناسزاگویی افسران را به محمدرضا گفتم. پاسخ داد: «همین است! حال که پابوس هستند صحیح نیست اصلاً به آن جلسه اشاره شود. در گذشته نیز چنین بوده و ایرانی‌ها خیلی احساساتی هستند. يك روز فردی را به آسمان می‌برند و روز دیگر به زمین می‌کوبند!» اشاره محمدرضا به مصدق بود. منظورم از این توضیحات این است که تحلیل انگلیسی‌ها بکلی غلط بود و اگر تیمور در ۲۸ مرداد خودش قدرت را بدست می‌گرفت، افسران همه دنباله‌رو او می‌شدند و محمدرضا حتی به فکر بازگشت هم نمی‌افتاد و تسلیم سرنوشت می‌شد. به هر حال، انگلیسی‌ها مانع کودتای بختیار شدند و محمدرضا را برای بار دوم به سلطنت رساندند.

تیمور بلافاصله به دستور آمریکایی‌ها فرمانداری نظامی تهران را ایجاد کرد و قدرت واقعی را به دست گرفت. او دیگر آن جوان زن و بچه دوست ایلیاتی نبود و مست قدرت شده بود. در مقام فرمانداری نظامی تهران بیدادها کرد و هر کس را که آمریکا و انگلیس یا محمدرضا می‌خواست از دم تیغ گذراند. توده‌ای‌ها را قلع و قمع کرد، «فدائیان اسلام» را به طرز فجیعی به جوخه اعدام تحویل داد، پادگان مرکز ۲ زرهی را به يك شکنجه‌خانه تمام و کمال تبدیل کرد و به جان دختران و زنان زندانی خرس انداخت. او حتی از اذیت و آزار پیرمرد محترمی چون آیت‌الله کاشانی نیز فروگذاری نکرد. بدین ترتیب، بدویت ایلیاتی او در سایه قدرت مطلقه به توحش کامل تبدیل شد.

تیمور که اکنون سرلشکر و محبوب مستشاران آمریکایی اداره دوم بود، در سال ۱۳۳۵ به پیشنهاد آنها اولین رئیس ساواک شد و در این مقام زدوبند خود را با ارتشبد هدایت، وزیر جنگ (اولین ارتشبد ایران) محکم کرد و به درجه سپهبدی رسید. ولی در واقع محمدرضا او را رئیس ساواک کرد تا از فرماندهی واحدهای نظامی به دور و سرگرم باشد. محمدرضا از خوی بختیار به وحشت افتاده بود، درحالی‌که تیمور روی ثریا حساب می‌کرد و امید داشت که هرچه زودتر نخست‌وزیر یا رئیس ستاد ارتش شود! او در ساواک بشدت به دنبال جمع‌آوری ثروت افتاد و عقده‌های دوران فقر را خالی کرد. در دوران قائم‌مقامی ساواک صدها نمونه از کارهای او را در

پرونده‌ها دیدم. برای يك حاجی بازاری پرونده توده‌ای درست می‌کرد و او را به زندان می‌انداخت و واسطه او معاونش (علوی‌کیا) بود. علوی‌کیا به زندانی بخت برگشته مراجعه می‌کرد و با دریافت میلیون‌ها تومان او را آزاد می‌کرد. تیمور زمین‌های مرغوب تهران و املاک زراعی مرغوب هم قبول می‌کرد. در سال‌های ریاست برساواک، ثروت بختیار به میلیارد‌ها تومان رسید و مجموعه جواهرات و طلاآلات و اشیاء عتیقه او بی‌نظیر شد. واسطه او یعنی علوی‌کیا نیز بسیار ثروتمند شد. درحالی‌که در همین زمان، معاون اول بختیار، یعنی پاکروان فقط کتاب مطالعه می‌کرد و اگر در ساواک ساندویچی هم می‌خورد، پول آن را حساب می‌کرد! ساواک در دوران بختیار، تنها يك چارت روی کاغذ بود و پرسنل آن از ۱۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. ساواک در واقع بختیار بود و علوی‌کیا و دو برادر امجدی (سرلشکر امجدی و سرتیپ مصطفی امجدی مدیر کل سوم). کل این تشکیلات بازیچه امجدی‌ها بود، که به نفع بختیار کار می‌کردند و بودجه هنگفت ساواک که ۸۰٪ آن را به عنوان هزینه سرّی بی‌حساب و کتاب کرده بود، بشدت حیف و میل می‌شد. بختیار پول را برای پول نمی‌خواست، بلکه برای قدرت می‌خواست و معتقد بود که اگر زر فراهم شود، زور هم به دنبالش می‌آید. جسارت او در همه زمینه‌ها در اعلا درجه بود. همان ۱۰ مستشار آمریکایی مشیر و مشاور بختیار بودند و او را بخوبی می‌شناختند و وضعیتش را به مرکز گزارش می‌دادند و آمریکایی‌ها نیز روی او برای روز مبادا حساب باز می‌کردند.

تیمور دیگر آن ایلیاتی زن و بچه‌دوست نبود و من که او را در زمان سرهنگ دومی دیده بودم، اگر بی‌هیچ اطلاعی پس از سال‌ها او را امروز می‌دیدم، مسلماً نمی‌شناختم. مدتی با پوران آوازه‌خوان، بدون ازدواج، رابطه علنی داشت و با لباس نظام (سرلشکری) پوران را در اتومبیل روباز در کنار خود می‌نشاند و با اسکورت به خیابان‌های خیلی شلوغ (مانند اسلامبول) می‌رفت. بعداً با قدرت - همسر یمنی - آشنا شد و با تهدید طلاق او را گرفت. یمنی سرهنگ سابق ارتش بود و روزنامه آرام را منتشر می‌کرد. او هم روزنامه نویس و سروزبان دار و هم بسیار پررو بود. یمنی روزی با عصبانیت نزد من آمد که این چه مملکتی است، بختیار زنم را به زور از من گرفته! من به او توپیدم و گفتم: تو خودت هم دست کمی از بختیار نداری و در روزنامه‌ات کلاهبرداری می‌کنی و با تهدید از مردم پول‌های هنگفت می‌گیری، بنابراین بهتر است مواظب زبان‌ت باشی! گفت: «به فرض که چنین باشد، ولی مگر قرار است بختیار زن مرا تصاحب کند؟» پاسخ دادم: حال که کرده و مقصر خودت هستی! تیمور بلافاصله فهمید که یمنی نزد من شاکی شده و فردای آن روز او را بزور سوار هواپیما کرد و از کشور خارج نمود و با

قدرت ازدواج کرد. بختیار زن اول خود را طلاق نداد و دختر او که حالا بزرگ شده بود عروس سبهد یزدان پناه شد.

تیمور خیلی علاقه داشت که رفاقت مرا داشته باشد، که چنین نیز بود. ولی خواسته‌های او انتها نداشت و من واقعاً نمی‌دانستم که عاقبت کارهایش چه خواهد شد و لذا در ملاقات‌ها با وعده او را از سر خود باز می‌کردم. در سال ۱۳۳۹ که «شورای امنیت کشور» (بعداً شورای عالی هماهنگی نام گرفت) را تشکیل دادم و دبیر آن بودم، بختیار یا نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد با سبهد کیا مشاجره تند می‌کرد. بالاخره به ستوه آمدم و به محمدرضا گفتم و او که به دنبال بهانه می‌گشت فردای آن روز هر دو را برکنار و بازنشسته کرد. کیا، برخلاف بختیار، در مقابل محمدرضا فرد مطیعی بود و برای این بازنشسته شد که تیمور کمتر ناراحت شود.

تیمور بختیار از چندی قبل در جوار سعدآباد کاخ کم نظیری برای خود ساخته و با اثاثیه کم نظیری تزیین کرده بود و در همین خانه میهمانی‌های کم نظیری هم می‌داد. همیشه سفرای کشورهای عربی را دعوت می‌کرد و از ایران نیز رؤسای مجلسین و تعدادی از نمایندگان و وزراء و افسران ارشد را دعوت می‌نمود. در موقع ورود و خروج میهمانان مقام آنها با بلندگوهای متعدد، که در خیابان سعدآباد قرار داده بود، اعلام می‌شد. این کار مخصوصاً برای این بود که به گوش محمدرضا برسد! مرا هم همیشه دعوت می‌کرد و اکثراً در میهمانی‌ها نزد من می‌آمد و دست مرا در دستش می‌گرفت و محبت می‌کرد، ولی يك کلام درباره خواسته‌اش نمی‌گفت. ولی من درد او را می‌دانستم و سکوت می‌کردم. هدف او نخست وزیر شدن بود و با پرداخت پول دستور می‌داد که برخی روزنامه‌های درجه ۲ عکس بزرگش را چاپ کنند و زیر آن بنویسند: «نخست وزیر آینده ایران!». لذا وقتی که امینی نخست وزیر شد بنای فحاشی علیه او را گذارد. به اشرف هم نزدیک شده و تماس‌های زیاد با او می‌گرفت. اشرف نیز فقط به دنبال پول و جواهر و مرد بود و نزد بختیار همه به وفور موجود بود. مدتی اشرف نزد محمدرضا بشدت اصرار می‌کرد که بختیار نخست وزیر شود و محمدرضا با رنج سکوت می‌کرد و خود را می‌خورد و جواب او را نمی‌داد. بالاخره ناسزاگویی تیمور علیه امینی شدت یافت و او نیز به محمدرضا شکایت کرد و محمدرضا هم که حمایت آمریکایی‌ها از امینی را می‌دانست پشش گرم شد و روزی دستور داد که نیمور را تحت الحفظ به فرودگاه ببرند و به اروپا بفرستند. بختیار با قدرت و ۲ بچه که از قدرت پیدا کرده بود به ژنورفت و مدتی در آنجا ماندگار شد و مبارزه خود را با محمدرضا علنی کرد و به زدوبند با باندهای معینی در انگلیس و آمریکا پرداخت. در آن موقع، رئیس نمایندگی ساواک در ژنو فردی بود به نام سرهنگ حقیقی (بهائی متعصب) که مرید واقعی

بختیار بود. ساواک که موضع او را می دانست پنهان از حقیقی افرادی را به ژنو اعزام داشت که مراقب بختیار باشند. برای تعطیلات عید (فکر می کنم سال ۴۱ بود) به ژنو رفتم. حقیقی به استقبال آمد. از تیمور سؤال کردم (آنموقع به جنوب فرانسه رفته بود). پاسخ داد: «جز تعریف از او سؤالی از من نکنید!» گفتم: منظورم همین بود! با این يك جمله حقیقی در تمام مدتی که در ژنو بودم خدمتگزار واقعی من بود و ارادت زیاد پیدا کرد! حقیقی موقعی که فوت کرد در حساب بانکی اش ۳۲ میلیون فرانک سوئیس موجود بود. او آه در بساط نداشت و معلوم بود که این مبلغ از پول های بختیار است که نزد او به امانت گذارده. ساواک ادعا کرد و به بانک سوئیس نامه نوشت که این پول متعلق به دولت ایران است. بانک سوئیس حتی جواب نامه ساواک را نداد! تیمور از ژنو به جنوب فرانسه رفت. دولت فرانسه به محمدرضا قول داد که تا موقعی که در خاک فرانسه است، پلیس مخفی فرانسه مراقب او خواهد بود و به ساواک گزارش روزانه خواهد داد و به قول خود عمل کرد. بختیار سپس به لبنان و بعد به عراق رفت. در تمام این مدت، تیمور يك مشغله مهم برای محمدرضا و يك هدف مهم برای ساواک بود. همیشه تعدادی مأمور پنهانی ساواک در اطراف او گزارش روزانه می دادند. او با صرف پول های کلان خود را به مقامات مهم انگلیسی و آمریکایی نزدیک می کرد و آنها هم به این نتیجه رسیده بودند که وی مهره خوبی برای روز مبادا است. کسی از آینده خبر ندارد و شاید يك روز کودتای نظامی در ایران لازم می شد و بختیار شخصیت درجه اولی برای چنین روزهایی بود. اصولاً سرویس های انگلیسی و آمریکا چنین محاسباتی دارند و لذا هر قدر با محمدرضا خوب بودند، مهره های احتمالی آینده خود را از دست نمی دادند. روزی دکتر [جعفر] شاهید به دیدار من آمد. او مجله هفتگی جوانان وابسته به ارتش را منتشر می کرد و به این بهانه از ارتش پولی دریافت می داشت. او قبلاً از بختیار هم پول می گرفت و برایش تبلیغ می کرد. شاهید گفت که در ژنو به دیدار بختیار رفته و از آنجا به انگلستان رفته و در لندن در میهمانی بزرگی شرکت کرده است. در این میهمانی فریزر رئیس شرکت نفت انگلیس (بریتیش پترولیوم - B.P.)، که شخصیت متنفزی در انگلستان محسوب می شد، به او گفته که «بختیار فرد بسیار لایقی است و حیف است که شاه او را عاطل گذارده. به مقامی در دربار بگوئید که پیغام من را به شاه برساند که ما خیلی علاقه داریم بختیار نخست وزیر شود!» شاهید پاسخ داده که من تیمسار فردوست، دوست شاه را می شناسم و فریزر گفته «راه حل خوبی است، به ایشان بگوئید تا به شاه بگوئید!» من به شاهید پاسخ دادم که این صحبت ها را نمی شود کرد و شما هم جای دیگر مطرح نکنید و برای خود اشکال ایجاد ننمایید! نمی دانم حرف شاهید صحت داشت یا نه؟ شاید نظر شخصی فریزر بود و شاید شاهید به دستور

بختیار از خودش جعل کرده بود. اگر انگلیسی‌ها نخست وزیری بختیار را می‌خواستند می‌توانستند مستقیماً از طریق شاپورچی با محمدرضا مطرح کنند و وساطت شاهدید مسخره بود. به هر حال من به محمدرضا نگفتم و مسئله را جایی مطرح نکردم و گرنه زندان در انتظار شاهدید بود.

بختیار از جنوب فرانسه راهی بیروت شد و ساواک هم به دنبالش. این مقارن با جریان ۱۵ خرداد ۴۲ بود و ساواک عکسی در ساحل دریا از تیمور و فرد دیگری برداشت و مقدم مدعی شد که بختیار توسط این فرد با ارسال ۲ میلیون تومان جریان ۱۵ خرداد را به راه انداخته است. در این باره بعداً توضیح می‌دهم.

اوج فعالیت بختیار زمانی بود که به بغداد رفت. طبق گزارشاتی که هر روز ساواک می‌داد، در بغداد بختیار از امکانات وسیع رژیم بعث برخوردار بود و یک گروهان برای حفاظت از او تخصیص داده بودند. در بغداد عده‌ای افسر فراری و بازنشسته و غیرنظامی دور او جمع شدند و او با وساطت صدام حسین با دکتر ادمش، دبیرکل حزب توده، روابطی ایجاد کرد و در میان اطرافیان او توده‌ای‌ها نیز بودند. ساواک، که در میان اطرافیان بختیار منابع متعدد داشت، طرح بختیار را چنین اعلام کرد که او می‌خواهد از ایلام خود را به کوه‌های بختیاری برساند و در آنجا نیرویی جمع‌آوری کند و به حرکت‌های پارتیزانی علیه دولت مرکزی دست بزند و منتظر موضع‌گیری سیاست‌های خارجی نسبت به خود باشد.

بالاخره، تیمور بختیار توسط یکی از اطرافیان او کشته شد. طرح ترور بختیار جزء اسرار ساواک بود و نصیری، که کلیه مسائل عملیاتی زیر نظر او بود، کلمه‌ای به من نگفت و این به دلیل تقسیم کاری بود که میان ما وجود داشت. همانطور که او در امور مربوط به من مطلقاً مداخله نمی‌کرد، من نیز در امور عملیاتی کنجکاوی یا دخالت نمی‌کردم. در زمان ترور نیز به بازرسی منتقل شده و قائم‌مقام ساواک نبودم. از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» نیز در مورد چگونگی ترور کلمه‌ای گزارش نشد و مسائل در ملاقات‌های خصوصی محمدرضا و نصیری طرح می‌شد. ولی ثابتی، که هر ۱۵ روز یکبار برای شرکت در جلسات «شورای هماهنگی رده دو» به دفتر می‌آمد و همیشه دقت داشت که مراعات احترام مرا کرده و به دیدارم بیاید، ماجرا را توضیح داد. او در آن زمان مدیر کل سوم ساواک بود. طبق گفته او، ساواک موفق شد از طریق شهریاری، رئیس شبکه مخفی حزب توده که مأمور ساواک بود، با یک افسر فراری توده‌ای رابطه برقرار کند. افسر فوق، که سرگرد سابق نیروی هوایی بود، مورد علاقه شدید بختیار قرار داشت. ساواک با سرگرد توده‌ای قرار گذاشت که اگر موفق به قتل بختیار شود او را با پول

گزارش به آمریکای جنوبی اعزام کند. فرد فوق پذیرفت. روزی آنها به شکار می‌روند و بختیار اسکورت قوی عراقی خود را متوقف می‌کند و به تنهایی با افسر فوق به شکارگاه می‌رود. به محض اینکه از اسکورت دور می‌شوند، افسر فوق بختیار را به رگبار می‌بندد و از مرز عراق گریخته و به ایران می‌آید. ساواک به وعده خود وفا کرد و او را با پول قابل ملاحظه‌ای به آمریکای جنوبی اعزام داشت. بدین ترتیب زندگی بختیار به پایان رسید.

ساواك؛ از پاكروان تا مقدم

اگر قرار باشد تاريخ ساواك، از آغاز تا پايان، نوشته شود بايد ۴ دوره در آن مشخص گردد: نخستين دوره ساواك، دوره ايجاد و تاسيس اين سازمان توسط مستشاران آمريكايي است، كه در رأس آن مهره مورد نظر آمريكا، يعنى تيمور بختيار، قرار دارد. در اين دوره ساواك در واقع فاقد هرگونه سازماني است و با حدود ۱۵۰ پرسنل وظيفه تثبيت رژيم محمدرضا و سركوب شديد مخالفين را به عهده دارد. بتدريج قدرت و جاه طلبی بختيار و روابط صميمانه او با ۱۰ مستشار آمريكايي مأمور در ساواك محمدرضا را به وحشت می اندازد و اين ماجرا به بركناری بختيار می انجامد. اين دوره از تاسيس رسمی ساواك در اسفند ۱۳۳۵ تا بركناری تيمور بختيار در اسفند ۱۳۳۹ است.

دومين دوره ساواك بارياست پاكروان و در واقع با ورود من به ساواك آغاز می شود. در اين زمان، هدف محمدرضا اولاً تصفيه ساواك از هواداران تيمور بختيار و تبديل آن به يك سازمان صدرصد وفادار و ثانياً تبديل ساواك به يك سازمان منظم است كه بتواند از سلطنت او حفاظت كند. در اين دوره بتدريج دوستان سابق بختيار مانند امجدی و زيبائی از ساواك كنار گذارده می شوند، هيئت مستشاری آمريكا، كه نقش رياست واقعي ساواك را بازی می كرد، محترمانه از ساواك مرخص می شود و به جای آن مربيان و اساتيد اسرايیلی با علاقه وارد صحنه می شوند و بالاخره پاكروان نيز به عنوان يك رئيس بی علاقه و ضعيف بركنار می گردد و نصیری، افسر وفادار به محمدرضا، جای او را می گيرد. در اين دوره، ساواك به سازماني مقتدر با حدود ۵۰۰۰ پرسنل تبديل می شود. لذا اين دوره را كه تا فروردین ۱۳۵۰ ادامه دارد، بايد دوره سازماندهی و آموزش ساواك ناميد.

سومين دوره ساواك با خروج من و مقدم در فروردین ۱۳۵۰ از ساواك آغاز می شود و

سازمانی که توسط ما ساخته شد، در بست در اختیار نصیری، معتضد، ثابتی قرار می‌گیرد. این دوره، دوره هجوم و قدرت ساواک است و این سازمان به مرکز همه بندوبست‌های سیاسی تبدیل می‌شود و به اوج شهرت و بدنامی می‌رسد.

چهارمین دوره ساواک، که دوره زوال و سقوط این سازمان است، ماه‌های آخر سلطنت محمدرضا را در برمی‌گیرد و با برکناری نصیری و معتضد و ریاست مقدم آغاز می‌شود و سرانجام با انقلاب ۲۲ بهمن حیات حدود ۲۲ ساله این سازمان پایان می‌یابد.

زمانیکه وارد ساواک شدم، تیمور بختیار در این سازمان محبوبیت عجیبی داشت. مقامات عالیرتبه ساواک و مدیران کل همه دوران خوشی را در کنار بختیار بودند و در دزدی‌های کلان یکدیگر سهم و شریک. سرتیپ علوی کیا، دلال بختیار محبوب همه بود و بویژه سرتیپ مصطفی امجدی و سرلشکر امجدی فریفته و خدمتگزار واقعی بختیار بودند. خود پاکروان نیز نسبت به بختیار علاقه خاصی داشت و او را یک افسر شجاع عشایری می‌دانست. در واقع همه ساواک باند بودند و من، غریبه‌ای که به میان آنها وارد شده بودم. علت نیز فقط و فقط در سوءاستفاده از پول و قدرت بود. بودجه ساواک بشدت حیف و میل می‌شد و پرونده سازی و اخذ رشوه وسیعاً رواج داشت. در مسئله مالی تا زمانیکه در ساواک بودم، هرچند آن بساط زمان بختیار دیگر وجود نداشت، ولی کنترل مرز معینی داشت. سرتیپ زنگنه، مدیرکل ششم (اداره کل امور مالی)، و وزیردستان او به سوءاستفاده ادامه می‌دادند و زنگنه رسماً سوءاستفاده خود تا ۵٪ را «قانونی» اعلام داشت. این نظر او را به اطلاع نصیری رساندم و با ادامه این جریان مخالفتی نکرد. طبیعی بود که در چنین محیطی در آغاز از ورود من استقبال نشد و درحالیکه مدیران کل و بخصوص سرهنگ مولوی، رئیس ساواک تهران (سرتیپ شد)، هر روز در اتاق انتظار پاکروان صف می‌کشیدند، بندرت به دیدار من می‌آمدند. ولی به هر حال همه مرا می‌شناختند و مجبور به تمکین بودند.

حدود ۱۰ روز پس از ورود به ساواک، از کنگرلو درباره سرهنگ زیبائی سؤال کردم. در آنموقع زیبائی شهرت وسیعی در شکنجه و قساوت پیدا کرده بود، بعلاوه اینکه از هواداران جدی بختیار بود. کنگرلو گفت: «آنچه درباره زیبائی شنیده‌اید، کاملاً صحیح است و اکنون نیز مانند رئیس بازجویان ساواک عمل می‌کند و انواع و اقسام وسایل شکنجه را در اختیار دارد.» سرهنگ زیبائی را احضار کردم و به خدمت او در ساواک پایان دادم. این اقدام به حدی موجب خوشحالی پاکروان شد که به من تبریک گفت. معلوم بود که خودش جرئت رد کردن زیبائی را نداشت. به هر حال، زیبائی در دوران بختیار بار خود را بسته بود و ثروت هنگفتی اندوخته بود.

سرهنگ زیبایی با من خویشاوندی سببی داشت. پسرخواهرم (ایران) با دختر برادر سرهنگ زیبایی و متقابلاً پسر برادر سرهنگ زیبایی با دختر ایران ازدواج کرده بود. برادر سرهنگ زیبایی کارخانه دار متمولی بود و چندین ساختمان بزرگ در تهران داشت. بدین ترتیب از ثروت سرهنگ زیبایی اطلاع داشتم و می دانستم که ساختمان ۱۰ طبقه ای که در اجاره نیروی هوایی است گوشه ای از اموال اوست. به هر حال، علیرغم این خویشاوندی رد کردن زیبایی از هر جهت به صلاح بود، هر چند سبب گلگی ایران (خواهرم) شد. بعدها از خواهرم شنیدم که هر دو برادر زیبایی در آمریکا هستند. برادر کارخانه دار در نیوجرسی، نزدیک و حومه نیویورک، فعالیت تجاری دارد و سرهنگ زیبایی در یکی از دهات آمریکا زندگی می کند و از ترس دانشجویان ایرانی حتی آدرس خود را به برادرش نیز نداده است.

دومین قدم، برکناری امجدی از ساواک بود. من از این کار اکراه داشتم، زیرا با هر دو برادر سال ها دوست بودم و به کرات چه مصطفی امجدی و چه برادرش (سرلشکر) مرا به خانه شان دعوت کرده بودند. هر دو برادر در زمانی که استاد دانشگاه جنگ بودم، دانشجویم بودند و همه روزه آنها را می دیدم و به خصوص با مصطفی الفتی داشتم. به هر حال، حادثه ۱۵ خرداد ۴۲ پیش آمد و محمدرضا از بی اطلاعی و غافلگیری محض ساواک ناراحت شد. در آن زمان بختیار در بیروت بود و محمدرضا می ترسید که شاید این ماجرا توطئه یک کودتا بوده و مصطفی امجدی، که مدیر کل سوم یعنی مسئول مستقیم امنیت کشور بود، به عمد او را بی اطلاع گذارده باشد. مصطفی امجدی (سرتیپ) هواخواه جدی بختیار بود و این علاقه خود را پنهان نمی کرد. حدود ساعت ۸ شب ۱۵ خرداد ۴۲، در ملاقاتی که من و او یسی با محمدرضا داشتیم، دستور برکناری امجدی را داد و من فردای آن روز وی را برکنار کرده و مقدم را جایگزین او نمودم، ولی به امجدی قول دادم که پس از گذشت چند ماه در محل دیگری شغل مناسبی برایش پیدا خواهم کرد. او تشکر کرد و من نیز به وعده خود وفا کردم و مدتی بعد ترتیبی دادم که رئیس یکی از مناطق سه گانه شیلات شمال شود. از شغل جدید خود بسیار راضی بود و سال ها، تا زمانی که خواست، در این شغل ماند و بسیار ثروتمند هم شد. در آن زمان، ناصر مقدم درجه سرهنگی داشت و افسر «دفتر ویژه اطلاعات» بود و به همراه نصرت الله (برادرم) شعبه ۳ دفتر (اخبار اداره دوم و ساواک) را اداره می کرد. بنابراین، مقدم تنها افسری بود که من به همراه خود از دفتر به ساواک آوردم و اداره کل سوم را توسط او بازسازی کردم. به هر حال، قضیه امجدی به خیر گذشت و من خوشحال شدم که محمدرضا به برکناری او اکتفا کرد و برایش مجازات شدیدتری قائل نشد. پس از مدتی، محمدرضا پاکروان را نیز برکنار کرد و نصیری را جایگزین

او کرد. وقتی که پاکروان بیکار شد، از محمدرضا تقاضا کردم که شغل مناسبی به او داده شود. پذیرفت و او در کابینه هویدا مدتی وزیر اطلاعات شد و سپس ۳ سال به سفارت پاکستان رفت و يك دوره نیز سفیر در فرانسه شد. بعدها نیز تا انقلاب در بازرسی شغل محرمانه‌ای در رابطه با بیسوادی به او واگذار کردم که در ارتباط با فردی به نام صنعتی‌زاده کار بی‌دغدغه و سرگرم‌کننده‌ای داشت.

بدین ترتیب، دوره ریاست نصیری بر ساواک آغاز شد، ولی این ریاست او تا زمانیکه من قائم‌مقام ساواک بودم محدود بود و او می‌خواست که بردستگاه تحت ریاستش اختیار تام داشته باشد. در آغاز چنین نبود، ولی بتدریج این روحیه در او رشد کرد. در این دوره بتدریج معتضد، که فردی چاخان، وثابتی، که عنصری بسیار جاه‌طلب و هر دو در امور عملیاتی مرنوس نصیری بودند، او را احاطه کردند و با رفتن من و مقدم از ساواک خواست نصیری تحقق یافت. معتضد قائم‌مقام ساواک و وثابتی مدیرکل سوم شد.

قبلاً شرح دادم که زمانیکه حسن اخوی نصیری را برای ریاست گارد به من پیشنهاد کرد، تنها وجه امتیاز او را وفاداری به محمدرضا دانست و گفت که او فقط برای این پست (ریاست گارد) مناسب است و لاغیر، زیرا از نظر هوش و ذکاوت در درجه ۲ و ۳ قرار دارد و این ضعف نیز برای این پست اهمیت ندارد. شناخت اخوی بسیار صائب بود و بعدها نصیری در هر کاری ضعف خود را نشان داد. معهذاً در جریان ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ نام او بر سر زبان‌ها افتاد و مورد محبت محمدرضا قرار گرفت و وفاداری او بیسوادی و کم‌اطلاعی‌اش را جبران می‌کرد. ولی محمدرضا نتوانست او را تحمل کند و مدتی بیکار شد و سپس رئیس شهربانی گردید. در شهربانی در واقع دیگران بودند که نصیری را اداره می‌کردند و نه نصیری آنها را. سپس، محمدرضا نصیری را به ساواک فرستاد و لابد وجود فردی مانند او را در رأس ساواک برای خودش مفید می‌دانست. در ساواک نیز نصیری بتدریج تحت تأثیر معتضد قرار گرفت و پس از چندی وثابتی را یافت. با رفتن من و مقدم از ساواک دوران نصیری و معتضد و وثابتی فرارسید و این ۳ عنصر طی این مدت بشدت ثروتمند شدند و هرچه خواستند کردند.

برای شناخت روحیه نصیری به ذکر يك خاطره می‌پردازم: همانطور که گفتم، در دوران قائم‌مقامی ساواک استقلال کافی داشتم، نه من در کار رئیس ساواک (که کارهای عملیاتی بود) دخالت می‌کردم و نه آنها در کار من که کار اداری ساواک بود. باید بگویم که کارهای اداری ساواک شاید ۱۰ برابر کارهای عملیاتی وقت‌گیر بود و تنوع زیاد داشت. پاکروان در دوران ریاست خود هیچگاه از من چیزی نخواست و نصیری در تمام مدت ۶-۷ سالی که با او بودم

تنها ۲ کار از من خواست: یکی اینکه سرتیپ لطیفی را که رئیس بهداری شهربانی بود رئیس بهداری ساواک کنم، و دیگر اینکه یکی از کارمندان مورد نظر نصیری را رئیس نمایندگی در کشور مغرب نمایم. هر دو مورد طبق معمول در شورای عالی مطرح و تأیید شد و احکام مربوطه را امضاء نمودم. ملاقات های من با نصیری شاید هر ۷-۱۰ روز یکبار بود. روزی به دفتر اورفتم و او را بسیار خوشحال دیدم. علت را جویا شدم. گفت که محمدرضا ۳ قواره زمین واقع بر تپه مشرف بر جماران، به او و اسدالله علم و اویسی بخشیده و به بهبهانیان دستور داده با پول بنیاد ۳ ساختمان در این ۳ قواره زمین برای آنها احداث شود و وسایل ساختمان ها از ایتالیا وارد شود. تفسیر نصیری این بود که چون محل ساختمان ها مرتفع است به معنای این است که پایتخت زیر پای این ۳ نفر باشد و نصیری و علم و اویسی در آینده کشور را برای رضا اداره کنند، بدین معنا که علم نخست وزیر، اویسی رئیس ستاد ارتش و نصیری رئیس اطلاعات کشور و رئیس نیروهای انتظامی (شهربانی و ژاندارمری) باشند. من به نصیری تبریک گفتم. او در پاسخ گفت: «از لحاظ خودت مطمئن باش، با خودم کار خواهی کرد!» من گفتم: علم در ۲۰۰ قدمی همین محل وسیع ترین باغ و بهترین ساختمان را دارد، آن را چه خواهد کرد؟ نصیری گفت: «مهم نیست، لابد آن را هم نگه خواهد داشت و بعضی ساعات روز به آنجا هم خواهد رفت.»

به هر حال، تا تاریخ ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ من در پست قائم مقامی ساواک قرار داشتم. در این روز بود که محمدرضا مرا احضار کرد و در حضور معینیان (رئیس دفتر مخصوص) گفت: «به شما شغل مهم تری داده می شود و از این تاریخ رئیس بازرسی شاهنشاهی هستید.» و اضافه کرد: «جانشین شما که باشد؟» من مقدم را پیشنهاد کردم. محمدرضا رو به معینیان کرد و گفت: «ابلاغ هر دو را صادر نمایید.» من از کاخ مستقیماً به ساواک رفتم و وسایل شخصی خود را برداشته و به منزل نصیری در لویزان (در گوشه باغ باشگاه ساواک) رفتم. موضوع را به او گفتم. ابراز ناراحتی زیاد کرد. سپس موضوع مقدم را گفتم. گفت: «محال است. با او نمی شود کار کرد، به علاوه جواب معتضد را چه بدهم که از اول شروع ساواک در این سازمان خدمت کرده؟» گفتم: کافی است موضوع را به معینیان بگویید و محمدرضا خواهد پذیرفت. گفت: «الساعه تلفن می کنم.» در حضور من تلفن کرد و او نیز پذیرفت. فردای آن روز معتضد (سرلشکر) قائم مقام ساواک شد. پس از این واقعه، به دستور محمدرضا کمیسیونی با شرکت رئیس ستاد

۱. معتضد پس از قائم مقامی ساواک گاهی در خانه اش میهمانی نیمه خصوصی می داد و من و نصیری و سبهد کمال را با خانواده دعوت می کرد. (فردوست)

ارتش (تصور می‌کنم از هاری بود)، نصیری و من برای بررسی وضعیت سپهبد پالیزبان تشکیل شد. او رئیس اداره دوم ارتش بود و به نظر محمدرضا لیاقت این کار را نداشت. کمیسیون توضیحات پالیزبان را شنید و گزارشی تهیه کرد و به اطلاع رساند. محمدرضا اظهار داشت که چرا پیشنهاد نداده‌اید؟ از اعضای کمیسیون تلفنی پرسش شد. پیشنهاد این بود که رجحان دارد فرد واردتری به امور اداره دوم رسیدگی کند. پیشنهاد تصویب شد و همان روز من پیشنهاد کردم که مقدم، که خود را به ستاد ارتش معرفی کرده و هنوز شغلی نداشت، رئیس اداره دوم شود. پیشنهاد تصویب شد. مراتب را به رئیس ستاد ارتش ابلاغ نمودم و مقدم در اداره دوم شروع به کار کرد. پالیزبان نیز مدتی بعد سناتور شد.

این تغییرات در واقع تحولی در سیاست اطلاعاتی و امنیتی کشور بود. همانطور که توضیح دادم در سال ۱۳۴۹ شاهپورجی در کاخ حضور یافت و در مقابل محمدرضا، اهمیت شورای امنیت و تشکیل شورای هماهنگی رده دورا به مسئولین نظامی و انتظامی و امنیتی متذکر شد و از آن پس نقش «دفتر ویژه اطلاعات» و من به عنوان هماهنگ کننده این نیروها تقویت شد. انتصاب من به جای سپهبد یزدان پناه به ریاست بازرسی شاهنشاهی، که در آن زمان يك سازمان پاشیده و بی نظم بود، و فعال شدن این سازمان توسط من و انتصاب مقدم به ریاست اداره دوم ارتش و تقویت نقش آن، که در زمان پالیزبان رو به ضعف گذارده بود، و بالاخره فعال شدن نقش نصیری و معتضد و ثابتی در ساواک همه تغییراتی بود که مسلماً از سوی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به محمدرضا دیکته شد و هدف آن تقویت موقعیت محمدرضا در شرایط جدید منطقه بود.

مقدم توانست در وضع اداره دوم ارتش تحولی ایجاد کند، همانطور که قبلاً اداره کل سوم ساواک را بازسازی کرد. من نیز از هیچ کمکی به او فروگذاری نکردم و بهترین افسران (مانند قاجار) را در اختیارش گذاشتم. تا آن زمان مقدم فردی متواضع و درویش مسلک بود و به همین دلیل در کنار من جزء چهره‌های خوشنام و سازنده تلقی می‌شد. ولی در اداره دوم، روحیات مقدم تغییر عجیب پیدا کرد و او به فردی تجمل پرست تبدیل شد. نمونه آن جشن عروسی پسرش با دختر شعشعانی بود که از من دعوت کرد و طبق معمول نرفتم. بعداً برایم تعریف کردند که بزرگترین جشنی بوده که تا آن تاریخ دیده بودند. این جشن در ساختمان و محوطه بزرگی در جوار اقدسیه، که متعلق به ارتش بود، برگزار شد. تزئین محل، انواع مشروبات، نوع غذا (شام)، موزیک و از همه مهم‌تر مدعوین (نخست وزیر، هیئت دولت، قوه مقننه، قوه قضائیه، امرای ارتش و شهربانی و ژاندارمری، شخصیت‌های مهم) که مجموعاً بیش از ۱۰۰۰ نفر

بودند، بی نظیر بود. تمام فضای محوطه و ساختمان از سبدهای گل، از زیباترین انواع، مملو بود. مسلماً چندین میلیون تومان هزینه این عروسی شده بود. يك مسافرت به آمریکا و چند تماس با اعضاء سفارت آمریکا و چند مستشار آمریکایی همراه با وعده هایی برای آتیه، چنین تغییری در مقدم ایجاد کرد. مقدم تا درجه سپهبدی رسید و محمدرضا به علت حوادث انقلاب او را رئیس ساواک کرد، به این امید که شهرت خوشنامی مقدم جبران گذشته را بکند و نصیری را به سفارت پاکستان و معتضد را به سفارت سوریه فرستاد. مقدم تماس هایی با جبهه ملی گرفت و سعی کرد انقلاب را مهار کند ولی به جایی نرسید. انتصاب مقدم به ریاست ساواک نه تنها دردی را دوا نکرد، بلکه به بهای جان او نیز تمام شد.

سازمان و آموزش ساواک

قبلاً درباره وظایف ساواک توضیح دادم و گفتم که این سازمان دارای ۲ وظیفه اطلاعات (خارجی) و امنیت (داخلی) بود، و در واقع ترکیبی بود از «سیا» و «F.B.I»، که هیئت مستشاری آمریکا در يك سازمان گنجانید. در اینجا به معرفی تشکیلات ساواک می پردازم:

حوزه ریاست

سازمان مرکزی ساواک به ترتیب عبارت بود از: رئیس ساواک، قائم مقام ساواک، رئیس سازمان اطلاعات خارجی، مدیرکل، معاون مدیرکل، رئیس اداره، رئیس بخش، رئیس دایره، رئیس شعبه.

در حوزه ریاست ساواک سازمان های زیر را به خاطر می آورم:

بازرسی ساواک: رئیس آن سرتیپ انصاری بود. این سازمان، طبق آیین نامه ای که توسط چند متخصص بازرسی نوشته شد و به تصویب من رسید، از ادارات کل، ساواک ها و نمایندگی های خارج از کشور بازرسی می کرد. انجام بازرسی وظیفه خود انصاری بود و لذا ۲ کارمند بیشتر نداشت و هیچگاه کمک هم نخواست. او طبعاً برای بازرسی ساواک ها و نمایندگی های خارج از کشور مسافرت زیاد داشت. طبق آیین نامه، جزئیات مورد بازرسی او قرار می گرفت و لذا برای بازرسی از يك ساواک استان حدود ۲۰ روز وقت صرف می کرد. گزارشاتش خیلی مفصل بود، ولی چون دقیق و ماده بندی شده بود، ماده به ماده قرائت می کرد و دستورات لازم را صادر می کردم. او این دستورات را ابلاغ می نمود و انجام آن را خواستار می شد و انجام هم به من گزارش می شد. انصاری در ساواک ها و نمایندگی ها شکایات را نیز می پذیرفت، که دستور می دادم به قسمت شکایات تحویل شود.

قسمت رسیدگی به شکایات: رئیس این سازمان سرتیپ زالتاش بود که فوق العاده به کار خود علاقه داشت. برای شکایات صندوقی تعبیه کرده بود که کنار درب ورودی و دور از انظار بود، تا کارمندان ساواک با خیال راحت، ولو از رئیس خود شکایت داشته باشند، از آن استفاده کنند. کلید صندوق نزد زالتاش بود و همه روزه موقع ورود به ساواک صندوق را باز می کرد و شکایات را جمع آوری و به ترتیب تاریخ رسیدگی می نمود. او همیشه باید با شاکی ملاقات می کرد، تا از کنه مطلب مطلع شود. هفته ای یکبار نزد من می آمد و خلاصه شکایات و نتایج رسیدگی و پیشنهاد خود را قرائت می کرد. اکثراً پیشنهادها صحیح بود و تصویب می شد. مصوبه را به قسمت مربوطه ابلاغ می کرد و اجرای آن را می خواست و نتیجه را از کارمند شاکی سؤال می کرد تا زمانیکه کارمند تشکر کند و تحقق خواسته اش را اعلام دارد. در مورد خواسته های غیرقانونی هم با کارمند صحبت می کرد و او را قانع می نمود. این ترتیب برای این اتخاذ شده بود که کارمندان ساواک هیچگاه نارضایتی را در خود نگه ندارند که موجب عواقب سوء شود. دادسرای اداری ساواک نیز در حوزه ریاست قرار داشت که دارای يك دادستان و تعدادی دادیار بود و کار رسیدگی به تخلفات اداری را به عهده داشت.

دادگاه بدوی ساواک، متشکل از ۵ نفر بود.

دادگاه تجدیدنظر ساواک، متشکل از ۷ نفر بود.

اعضاء این ۳ سازمان قضائی ساواک، توسط «کمیسیون عالی ساواک» پیشنهاد می شدند و احکام هر يك را امضاء می کردم و کار خود را شروع می نمودند. احکام صادره از دادگاه تجدیدنظر را نیز مطالعه می کردم و طبق آیین نامه کلی، که در وزارتخانه ها نیز عمل می شد، حق داشتم در احکام صادره يك درجه تخفیف بدهم. همیشه از این اختیار استفاده می کردم، که سبب محبوبیتم در ساواک شد.

حسابداری: برای کنترل حساب های اداره کل ششم در حوزه ریاست ساواک يك کنترلر با درجه سرلشکری، که متخصص امور حسابداری بود، وجود داشت، که کلیه حساب های اداره کل ششم و قیمت های آن و قیمت بازار را دقیقاً کنترل می کرد و به من گزارش ماهیانه می داد.

بودجه سری: مسئول بودجه سری ساواک سرگرد شهستا بود. این بودجه فقط به دستور شخص رئیس ساواک قابل پرداخت بود و لا غیر. هرگاه من می خواستم از هزینه سری پرداخت صورت گیرد، به سرگرد شهستا می گفتم و او از رئیس ساواک (پاکروان و بعد نصیری) اجازه می گرفت و همیشه تصویب می شد. در زمان ترك ساواک (۱۳۵۰) بودجه سری به حدود ۲۰

میلیون تومان رسیده بود و در همان سال با تأیید محمدرضا قابل اضافه شدن بود، که معمولاً اضافه می شد. چون شهستا بسیار پیر شده بود و نمی توانست کار کند، مدتی بود که برادرش را برای کمک به خود به ساواک مأمور کرده بود، ولی به هر حال در ساواک حاضر می شد و مسئولیت اصلی به عهده او بود.

در حوزه ریاست ساواک اداره موتوری [به ریاست سرلشکر بدیعی] و اداره بهداری (به ریاست سرتیپ دکتر لطیفی) نیز قرار داشت.

همانطور که توضیح دادم، پس از ورود به ساواک «کمیسیون عالی ساواک» (مرکب از ۷ نفر) را تشکیل دادم که نقش مشاور رئیس و قائم مقام ساواک را ایفاء می کرد. درباره این کمیسیون و نقش آن توضیحات مفصل داده ام.

ساواک های استان: ترکیبات ساواک های استان از نظر تعداد پرسنل، متناسب با میزان فعالیت و جمعیت و تعداد ساواک های تابعه (شهرستان) بود. ولی هر ساواک استان این تشکیلات را داشت: رئیس، معاون، دفتر (وظایف ادارات کل یکم و ششم و امور دفتری رئیس و معاون را انجام می داد). در ساواک استان های مرزی، شعبه برون مرزی وجود داشت. در کلیه ساواک ها، بخش امنیت داخلی وجود داشت که دارای ۲ شعبه بود: شعبه یک برای فعالیت های پنهانی و مضره، شعبه دو برای کشف و گزارش نارضایی ها. شعبه حفاظت نیز وجود داشت که رئیس آن همیشه افسر بود و بنا بر احتیاج تعدادی پاسدار داشت. شعبه فنی وجود داشت که در آن لوازم مورد نیاز ساواک استان مورد استفاده قرار می گرفت. برخی از ساواک ها دارای شعبه ضد جاسوسی بودند. شعبه تحقیق نیز (متشکل از یکی دو مسئول تحقیق) در همه ساواک ها وجود داشت.

ترکیب ساواک شهرستان عبارت بود از: رئیس و ۲ الی ۳ رهبر عملیات و چند پاسدار. ترکیب نمایندگی های خارج از کشور عبارت بود از: یک رئیس نمایندگی و یک کارمند.

سازماندهی اداری ساواک

سازماندهی اداری ساواک مانند هر سازمان اطلاعاتی و غیراطلاعاتی، نظامی و غیرنظامی، طبق مقررات مصوبه کارگزینی آن سازمان مشخص می گردید. هر کارگزینی دارای ۱۳ یا ۱۴ وظیفه است که تکلیف هر کارمند را، از زمان استخدام تا بازنشستگی، معین می کند. این اصول کارگزینی را تا حدی که به یادم است می نویسم و در مورد ساواک تطبیق می دهم:

۱- استخدام: در ساواک اشتغال پرسنل به ۲ شکل استخدام یا مأموریت بود. از بدو

تشکیل ساواک در سال ۱۳۳۵ این رویه وجود داشت و تا انحلال ادامه یافت. استخدام در مورد افراد غیر نظامی بود. رسم بر این بود که فرد مورد نظر توسط یکی از کارمندان ساواک معرفی شود، لذا هیچگاه مراجعه اشخاص برای استخدام پذیرفته نمی شد. همه کارمندان موجود می توانستند معرف باشند و لذا هیچگونه کمبودی در معرفی احساس نمی شد، بلکه اضافه هم می آمد، چون همه پرسنل می خواستند که خویشاوندان یا دوستان خود را وارد ساواک کنند. کارگزینی اسامی را در دفتری می نوشت و هر موقع فردی برای استخدام مورد نیاز بود از روی لیست و به ترتیب تقدم احضار می شد. در MI-6 رویه استخدام این است که فرد باید ۲ معرف داشته باشد و مقام هیچ يك از معرف ها کمتر از رئیس اداره نباشد. این رویه را من نتوانستم در ساواک اعمال کنم، ولی در «دفتر ویژه اطلاعات» بدین ترتیب عمل می نمودم که هرگاه قرار می شد فردی به دفتر منتقل شود، کلیه افسران دفتر در اتاق کنفرانس جمع می شدند و از روی کتابچه اسامی افسران، که در اختیارشان بود، فقط از بین سرگردها و سرهنگ دومها، ۳ نفر را انتخاب می کردند. افسری تعیین می شد که کلیه سوابق کارگزینی و ضداطلاعاتی این ۳ نفر را بررسی نماید و حداقل از ۵ افسر که آنها را می شناسند تحقیق کند و نتیجه تحقیقات را روی فرم چاپی مخصوص بنویسد و ترتیب تقدم این ۳ نفر را مشخص نماید. سپس نام این ۳ نفر به فرمانده نیروی زمینی داده می شد که هر کدام را موافق بود به دفتر منتقل کند.

۲- تحقیق: مسئول تحقیقات سیاسی و غیر سیاسی، طبق فرم مصوبه، اداره کل چهارم بود. هرگاه فرد بی ایراد بود به کارگزینی معرفی می شد. کارگزینی هم وظایفی داشت: از نظر سطح تحصیلی باید مدرک تحصیلی به کارگزینی داده می شد و از نظر هوش و ذکاوت فرد آزمایش می شد. در کارگزینی وقتی پرونده فرد کامل می شد، برای استخدام باید به تصویب رئیس ساواک می رسید، که در زمان من به تصویب قائم مقام می رسید و توسط من امضاء می شد. ساواک نوع دیگری کارمند هم داشت که مأمور می گفتند. این افراد یا افسر بودند و یا درجه دار ارتش. در این مورد نیز اداره کل چهارم پرونده فرد را، مانند استخدام، بررسی می کرد و نتیجه تحقیقات را به کارگزینی می داد. اگر نتیجه خوب بود از ارتش تقاضا می شد که فرد به ساواک مأمور گردد. البته برای اینکه نتیجه زحمات به هدر نرود، قبل از تحقیقات شفاهاً از ارتش سؤال می شد و زمانی که موافقت ارتش جلب می گردید، اداره کل چهارم تحقیقات را شروع می کرد و نتیجه را به کارگزینی می داد و تقاضا می شد و افسر یا درجه دار به ساواک مأمور می گردید.

۳- ترفیعات: در مورد پرسنل غیر نظامی در ساواک ۹ رتبه وجود داشت. شرط دادن رتبه

یکی این بود که رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) یا مدیرکل مربوطه تقاضا کند، دوم اینکه کارگزینی تأیید نماید که فرد در شغلی که هست می تواند چنین رتبه ای داشته باشد. برای مثال، يك کارمند شعبه (پایین ترین شغل) می توانست تا رتبه ۴ ارتقاء یابد و اگر رتبه ۵ برای او تقاضا می شد میسر نبود مگر اینکه فرد رئیس شعبه شود. برای اینکه بین پرسنل نظامی و غیرنظامی بتوان از نظر رتبه مقایسه کرد، از بدو تشکیل ساواک طبق يك ماده در آیین نامه کارگزینی، انطباق به وجود آمده بود. برای مثال يك سرهنگ با رتبه ۹ منطبق بود و غیره. ترفیعات درجه داران را رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) می داد و به ارتش گزارش می کرد. ترفیعات افسران را رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) از ارتش تقاضا می کرد و فرد پس از تصویب ارتش به ترفیع نائل می شد.

۴- ارجاع شغل: کارگزینی فردی را که استخدام کرده بود و یا از ارتش مأمور نموده بود، به اداره کلی که به او نیاز داشت منتقل می کرد و مدیرکل به او شغل را محول و نتیجه را به کارگزینی منعکس می نمود. از زمانی که به ساواک رفتم «کمیسیون عالی ساواک» را تشکیل دادم که مرکب از ۷ نفر بود و مقرر کردم که مشاغل اصلی ساواک (رئیس ساواک، معاون ساواک، مدیرکل، معاون مدیرکل، رئیس اداره، رئیس نمایندگی ساواک) باید با تصویب این کمیسیون باشد. تا زمانیکه در ساواک بودم، این شورا به وظایف خود عمل می کرد.

۵- آموزش: پرسنل اطلاعاتی، دوره ۹ ماهه اداره کل آموزش را طی می کرد. پرسنل حفاظتی دوره ۳ ماهه اداره کل چهارم را طی می کرد. پرسنل فنی هر يك دوره مربوطه را در اداره کل پنجم طی می کرد.

۶- تخصص: چون کسب تخصص مشکل بود، افراد متخصص فنی فقط می توانستند در سلسله مراتب تشکیلاتی خود ارتقاء یابند و تسهیلاتی نیز برای اخذ رتبه متخصصین پیش بینی شده بود.

۷- تخلفات اداری: ساواک دارای يك دادستان و يك دادگاه بدوی (۵ نفر) و يك دادگاه تجدیدنظر (۷ نفر) بود، که طبق آیین نامه مصوبه هیئت دولت عمل می کرد و به تخلفات اداری رسیدگی می نمود.

۸- تشویقات: طبق پیشنهاد رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) یا مدیرکل مربوطه، تشویقات به اداره کارگزینی منعکس و پس از تصویب رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) اجرا می شد.

۹- حقوق و مزایا: برای پرسنل استخدامی طبق آیین نامه مصوبه هیئت دولت بود. برای

مأمورین از ارتش، تا درجه سرهنگی حقوق و مزایای آنان را ارتش می پرداخت، ولی زمانیکه سرتیپ می شدند و به ساواک منتقل می گردیدند، ساواک می پرداخت.

۱۰- بازنشستگی: تا زمانیکه در ساواک بودم، افراد استخدامی بازنشسته نشدند، چون ساواک يك سازمان نو و تازه تأسیس بود. پرسنل مأمور که از طرف ارتش بازنشسته می شدند، در صورت تمایل می توانستند به خدمت در ساواک ادامه دهند. تا زمانیکه در ساواک بودم همه این افراد به خدمت ادامه دادند.

کلیه موارد فوق که در زمینه مسائل اداری ساواک نوشته شد، از روزی که به ساواک رفتم تا زمانیکه آنجا بودم بدون استثناء تحت امر من بود و رئیس ساواک هیچ گونه دخالتی در امور اداری ساواک نداشت. دستورات را من صادر می کردم، احکام را من امضاء می نمودم و سنگینی کار ساواک هم همین کارهای اداری بود، که روزانه حداقل ۳-۴ ساعت وقت احتیاج داشت. حوزه مسئولیت و دخالت رئیس ساواک در این زمان فقط امور عملیاتی بود و اگر تقاضایی برای ترفیع یا شغل افراد داشت به من مراجعه می کرد.

امور اداری (اداره کل یکم)

اداره کل یکم، اداره کل امور اداری ساواک بود، که ریاست آن با سرتیپ [سیف الله] فروزین بود. این اداره کل تا حدی که به خاطر دارم از اداره کارگزینی، اداره مخابرات و قسمت تشریفات تشکیل شده بود.

اداره کارگزینی در ساواک اهمیت ویژه ای داشت و ریاست آن با سروان خداداد (افسر بازنشسته) بود. او بروظایف خود مسلط بود و از نظر تخصص برمدیرکل خود، سرتیپ فروزین، برتری داشت. به علت اهمیت کارگزینی، به یکایک پرونده ها شخصاً رسیدگی می کردم و هرچند وقت مرا می گرفت ولی هیچگاه این کار را به فرد دیگری محول نمودم.

اداره مخابرات توسط يك سرگرد مخابرات که بر کار خود تسلط کامل داشت اداره می شد. او تمام شبکه های درونی و بیرونی ساواک را به بهترین وجه اداره می کرد. مرکز تلفن وسیع ساختمان های ساواک تحت امر او بود. او يك شبکه بی سیم در سراسر کشور برای ساواک برقرار کرد و برای ساواک های استان مرکز تلفن مناسب پیشنهاد و پس از تصویب و تهیه، با نظارت خود مستقر می کرد. کلیه تعمیرات تلفن و بی سیم در این اداره انجام می شد. در توسعه و تأمین امکانات مخابراتی و تخصص پرسنل و امکانات تعمیراتی این اداره مؤثر بودم و کلیه خواست های رئیس این اداره را، که همه صحیح بود، تصویب می کردم.

قسمت تشریفات ساواک، دارای يك رئیس و چند کارمند محدود بود. رئیس تشریفات ساواک امیر قاسمی بود که بعداً آجودان کشوری محمدرضا نیز شد. او در کار خود فوق العاده موفق بود و بخصوص در پذیرایی از شیوخ خلیج بخوبی می دانست که چگونه پذیرایی کند. آنها نیز چون او را به کرات دیده بودند با وی مانند يك دوست صمیمی رفتار می کردند.

امور مالی (اداره کل ششم)

اداره کل ششم، اداره کل مالی ساواک بود، که ریاست آن به عهده سرتیپ زنگنه بود. او از نظر مدیریت متوسط و از نظر مالی غیر قابل اعتماد بود و صراحتاً تا ۵٪ سوء استفاده را قانونی می دانست. در اداره کل ششم فقط بودجه علنی هزینه می شد که از زمان تأسیس ساواک نیمی از آن را نخست وزیری و نیم دیگر را وزارت جنگ تأمین می کرد تا به نام ساواک بودجه ای به مجلس نرود. حساب های اداره کل ششم در حوزه ریاست توسط يك متخصص امور حسابداری کنترل می شد.

اداره کل ششم مرکب از چند اداره بود: اداره حسابداری، که مسئول برآورد بودجه سالیانه و کلیه پرداخت ها از هر نوع بود. اداره تهیه وسایل (تدارکات) مسئول تهیه وسایل از هر نوع، از لوازم التحریر گرفته تا وسایل فنی اداره کل پنجم بود. وسایل اگر وجود داشت از داخل تهیه می شد و در غیر این صورت توسط همین اداره از خارج تأمین می گردید. اداره باشگاه ها یا بخش باشگاه ها مسئول نگهداری باشگاه های ساواک و تهیه و اداره میهمانی ها و تهیه و توزیع غذای پرسنل و غذای ۲۴ ساعته نگهبانی بود. رئیس اداره باشگاه ها را یکبار به پاریس اعزام داشتم تا نحوه کار در غذاخوری دانشجویان را ببیند. منظور من بیشتر تهیه حدود ۵۰۰ عدد از سینی مخصوص غذاخوری بود که توزیع غذا را بسیار تسهیل می کرد. اطلاع ندارم که آن نوع سینی تهیه شد یا نه، ولی مدیر کل ششم یکبار گفت: «دستور تان اجرا گردید!»

خانه های ساواک نیز توسط این اداره کل تهیه و نگهداری می شد. اگر خانه ای برای ساواک ولی به نام کارمندی تهیه می شد، او موظف بود به اداره کل ششم نامه بنویسد و اعلام دارد که خانه متعلق به ساواک است.

امور فنی (اداره کل پنجم)

اداره کل پنجم، اداره کل فنی ساواک بود، که ریاست آن به عهده سرتیپ ساعدی بود. ساعدی هر چند شخصاً در امور فنی تخصص نداشت، ولی مدیر درجه اولی بود و مورد علاقه

زیردستان. زمانیکه وارد ساواک شدم اداره کل پنجم بیشتر به موزه اشیاء عتیقه شباهت داشت تا به سازمان فنی ساواک. وسایل آن ۲-۳ ضبط صوت اسقاط، ۳-۴ میکروفن، ۵-۶ دوربین و امثال آن بود. این وسایل هم کهنه بود و هم یک هزارم نیاز ساواک را نیز برطرف نمی کرد. متوجه شدم که یکی از راه های سوء استفاده سرتیپ علوی کیا در همینجا بوده. او در بودجه سالی حدود ۵ میلیون تومان برای وسایل فنی پیش بینی می کرد و چیزی حدود ۱۰ هزار تومان هزینه می کرد. این یکی از اقلام سوء استفاده های علوی کیا بود. طی مدتی که در ساواک بودم، اداره کل پنجم را واقعاً به سازمان فنی ساواک تبدیل کردم. پرسنل کامل شد. برخی واحدهای فنی در حدی که بتواند پاسخگوی نیاز ساواک باشد توسعه داده شد. سطح آموزش فنی ارتقاء یافت. وسایل فنی در حد نیاز مرکز و استان ها و نمایندگی های خارج از کشور تهیه شد و همیشه $\frac{1}{3}$ وسایل نیز به عنوان ذخیره در اداره کل پنجم نگهداری می شد.

ساعدی هر ۶ ماه یکبار احتیاجات فنی خود و ارزش تقریبی و منابع تهیه آنها را نزد من می آورد و تقریباً همه را بدون استثناء تصویب می کردم. سپس خود او ترتیبی می داد که اداره کل ششم اقلام را وارد کند و وصول هر یک از اقلام را گزارش می داد. بدین ترتیب، اداره کل پنجم از نظر تجهیزات فنی دارای مدرن ترین وسایل شد. علت این بود که طبق اصول کار اطلاعاتی، تقریباً ۱۰٪ کشفیات سازمان های پنهانی از طریق وسایل فنی امکان پذیر است و حدود ۲۰٪ به وسیله مأمورین نفوذی. نفوذ دارای این عیب است که کوچکترین اشتباه مأمور نفوذی موجب نابودی و یا سوختن او می شود. البته نباید انکار کرد که یک مأمور نفوذی کارهایی می تواند انجام دهد و اطلاعاتی را منعکس کند، که از عهده وسایل فنی ساخته نیست. بنابراین هر چند نفوذ بهترین وسیله است، ولی وسایل فنی نیز بهترین کمک کننده به کشف می باشد.

اداره کل پنجم برحسب فنون مختلف به قسمت هایی تقسیم می شد، که تا حدودی که حافظه ام یاری دهد ذیلاً شرح می دهم:

اداره تعقیب و مراقبت: زمانیکه به ساواک مأمور شدم، تیم های تعقیب و مراقبت جزء اداره کل پنجم بودند و تا زمان حضور من در ساواک نیز چنین بود. در آن زمان بسیار متعجب شدم که چگونه درحالیکه اداره کل پنجم در سایر شاخه های فنی بسیار عقب مانده و ضعیف و فاقد حداقل وسایل مربوطه است، در رشته تعقیب و مراقبت دارای پرسنل منتخب آموزش دیده و باتجربه است، مجهز به کلیه وسایل لازم می باشد و مأموریت های محوله عموماً توأم با موفقیت است! از مدیر کل پنجم پرسیدم: شما که هیچ ندارید چگونه مجهزترین تیم های تعقیب و مراقبت را دارید؟ پاسخ مبهمی داد. ولی مسئله برای من روشن بود. مستشاران آمریکایی

ساواک لابد انتظاراتی از این تیم‌ها دارند و لذا به آنها آموزش کامل داده و از طریق بودجه ساواک به بهترین وسایل مجهز کرده‌اند. در آن زمان پرسنل تعقیب و مراقبت با دقت کامل انتخاب شده و بهترین و کامل‌ترین آموزش‌ها را دیده بودند. هر تیم دارای ۳ خودرو و هر خودرو دارای ۳ پرسنل بود. خودروهای تیم باید از انواع مختلف باشد تا توجه فرد تعقیب‌شونده را جلب نکند. بین خودروها ارتباط بی‌سیم وجود داشت و رئیس تیم به وسیله بی‌سیم با مرکز اداره تعقیب و مراقبت در اداره کل پنجم تماس دائم داشت. او به وسیله یک بی‌سیم از اداره کل پنجم دستور می‌گرفت و به وسیله بی‌سیم دیگر به خودروهای تحت امر خود دستور می‌داد. تیم‌ها به کلیه رموز تخصص خود تسلط کامل داشتند.

در زمان من، تعداد تیم‌ها به ۳ برابر اضافه شد و ساواک‌های استان نیز هر یک مجهز به یک یا چند تیم گردیدند. یکبار نیز از طریق سرهنگ ۲ اسرائیلی یعقوب نیمرودی، بهترین رئیس تیم تعقیب و مراقبت از اسرائیل دعوت شد. او یک ماه با چند تیم کار کرد و با سطح آموزش و مسائل آنها آشنا شد و در پایان به من گزارش داد که ساواک دارای یکی از بهترین تیم‌های تعقیب و مراقبت جهان است.

اداره شنود تلفنی: این اداره نیز در اداره کل پنجم قرار داشت. در اینجا نیز در بدو ورود مشخص شد که آمریکایی‌ها بهترین پرسنل را انتخاب و کاملترین آموزش را داده‌اند و در مرکز سیم‌کشی جدا از اداره مخابرات انجام شده است. در اینجا نیز مستشاران آمریکایی نفع داشتند و لذا خوب عمل کرده بودند. زمانی که به ساواک رفتیم، در اداره شنود اداره کل پنجم در آن واحد ۱۰۰ تلفن قابل شنود بود که هر تلفن مجهز به ضبط صوت بود. در بدو شروع مکالمه ضبط صوت کار می‌کرد و با خاتمه مکالمه متوقف می‌شد. شنود ۲۴ ساعته فعالیت داشت. در پایان مأموریت در ساواک، تعداد شنودها از ۱۰۰ به ۴۰۰ شماره در آن واحد ازدیاد یافت. بعلاوه، با داشتن مأمورینی در مراکز مخابرات شماره‌های لازم قابل شنود بود، که ضبط می‌شد و کاست‌ها برای بهره‌برداری به اداره کل پنجم تحویل می‌گردید. در زمان من، پرسنل شنود نیز ازدیاد یافت و برای شنود خارج از کشور نیز امکاناتی اضافه شد، ولی اساس کار به وسیله مستشاران آمریکایی پی‌ریزی شده بود.

بخش سانسور: بخش سانسور نیز قبل از رفتن من به ساواک، تشکیل شده و کار می‌کرد و محل کار آن در اداره مرکزی پست بود. پرسنل آموزش دیده بودند و فقط وسایل بدوی بود. پس از تحقیق معلوم شد که مدرن‌ترین و کامل‌ترین وسایل در آلمان ساخته می‌شود. این وسایل تهیه شد و در اختیار پرسنل قرار گرفت. پرسنل در اداره مرکزی در اتاق خاصی همه

روژه مستقر بود و پاکت‌ها را، بدون اثر و رد، باز بسته می‌کرد و بسرعت فتوکپی‌های لازم را می‌گرفت. با وجود حجم زیاد پاکت‌ها، دستگاه بخوبی جوابگو بود. ولی این همه نامه‌ها نبود. در درون کشور نیز پاکت‌های زیاد توزیع می‌گردید و لذا ساواک‌های استان نیز مجهز به وسایل ساده‌تری شد، که می‌توانستند تعدادی از پاکت‌ها را سانسور و فتوکپی کنند. بنابراین در این قسمت نیز کار اصلی توسط مستشاران آمریکایی شده و آموزش کافی داده شده بود.

بخش قفل: ساواک در شروع کار از طریق شهربانی پی برده بود که مسلط‌ترین افراد در این فن را، که تجربه عملی درجه اول دارند، می‌توان در مقابل صحن مسجد شاه سابق پیدا کرد و با کمک شهربانی ۲ نفر از مسلط‌ترین قفل‌سازهای تهران را استخدام کرد. برای این دو، ساختن هر نوع کلید و بازکردن هر نوع قفل کار آسانی بود. ولی وسایل مورد استفاده بدوی بود و نوع کار آنها نیز تجربی و کهنه بود و مثلاً صندوق‌های دارای رمز ۶ رقمی و مشابه آن را نمی‌توانستند باز کنند. زمانیکه من وارد ساواک شدم بتدریج تعداد دیگری استخدام شدند و پرسنل این قسمت به ۷ نفر رسید که با کارروزان و آموزش دادن به پرسنل معرفی شده از طرف ادارات کل تخصص خود را کامل‌تر می‌کردند. مدرن‌ترین وسایل را برایشان از آمریکا و آلمان و ژاپن وارد کردم و ۲ نفر از بهترین و مستعدترین آنها را انتخاب کرده و به آمریکا اعزام داشتم.

هدف این بود که این دو در آمریکا در سطح بهترین متخصص دوره ببینند و بتوانند هر نوع صندوق با قفل رمز را باز کنند. چنین نیز شد، ولی کار نیاز به وسایل خاص داشت، مانند دستگاه صدا بلندکن، که صدا را حدود ۱۰۰ هزار بار بلند می‌کرد و از این طریق، با قراردادن گوشی، موفق به کشف رمز می‌شدند. علت این است که مثلاً یک صندوق با قفل رمز ۶ رقمی (مثلاً ۸۲ ۹۳ ۲۵) دورقم به راست، دورقم به چپ و دورقم به راست باز می‌شود. کسی که رمز قفل را نداند با دستگاه صدا بلندکن به دنبال رمز می‌گردد و وقتی که قفل روی رمز صحیح قرار گرفت، صدای خاصی می‌کند. بازکننده دنبال این صدای خاص است. بعدها در آمریکا صندوق‌هایی با قفل رمز ساختند که برای تشخیص صدای آن احتیاج به دستگاهی بود که یک میلیون بار صدا را بلند کند. جالب اینکه همزمان با ساختن صندوق و قفل، دستگاه صدا بلندکن مربوطه نیز توسط همان شرکت ساخته شد! ولی ظاهراً فروش آن تحت کنترل دولت بود و فقط به سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی مورد نظر خودشان فروخته می‌شد. به دو فرد اعزامی به آمریکا، بازکردن صندوق از طریق انفجار قفل رمز و از طریق آب کردن قفل نیز آموزش داده شد. از این راه صندوق سریعتر باز می‌شد، ولی ایراد اساسی آن بود که دستبرد مشخص می‌شد، درحالی‌که با دستگاه صدا بلندکن، صندوق باز می‌شد، از پرونده کپی برداشته

می شد و دقیقاً در جای قبلی قرار می گرفت و کسی متوجه دستبرد نمی شد. این رویه برای دستگاه های اطلاعاتی است و رویه انفجار و آب کردن قفل برای دستبرد به بانك ها. سپس دو نفر دیگر از مستعدترین پرسنل را به ژاپن اعزام داشتیم. سازمان اطلاعاتی ژاپن هرچه می دانست به افراد اعزامی آموزش داد و سطح دانش و تخصص آنها بسیار بالا رفت. در ژاپن همه چیز بود و تکنولوژی بسیار پیشرفته ای مشاهده شد. ژاپنی ها قفلی ساخته بودند که هرگاه به هر وسیله جز کلید خود، دستکاری می شد، دیگر باز نمی شد و قابل استفاده نبود. این قفل هر چند از نظر فنی کشف فوق العاده ای بود و چند نمونه آن به تهران آورده شد، ولی صرفاً برای اطلاع مفید بود و نه برای استفاده. اصولاً هیئت های اعزامی به خارج مجاز بودند هر وسیله ای را که مفید تشخیص دهند، ۲ یا ۳ نمونه آن را بیاورند و وجه آن را به سازمان اطلاعاتی مربوطه بپردازند. هم برخی از این وسایل در بازار آزاد پیدا نمی شد و هم قیمت سازمان اطلاعاتی معمولاً ۱/۳ قیمت بازار آزاد بود. در تهران از این نمونه ها آزمایش های متعدد می شد و هرگاه بهترین بود، به تعداد زیاد به سازمان اطلاعاتی مربوطه سفارش داده می شد. عکاسی: در این رشته پیشرفت های فوق العاده ای در ژاپن و برخی کشورهای غربی و آمریکا پدید شده بود، که ادامه دارد. در زمان من تعدادی از پرسنل قسمت عکاسی اداره کل پنجم برای دوره به خارج از جمله ژاپن، اعزام شدند و بهترین وسایل نیز برای آنها تهیه شد. وسایلی که در آن زمان در اختیار ساواک بود، دوربین هایی بود که تا ۶ کیلومتر با وضوح کامل، در حد شناخت افراد، عکس می گرفت. دوربین هایی نیز بود که از نزدیک ترین فاصله، تا ۱۰ سانتی متر عکسبرداری می کرد، که برای تصویربرداری از اسناد سفارتخانه ها بود. وسایل عکاسی مادون قرمز در تاریکی مطلق و انواع دوربین های فیلمبرداری مدرن با همان امکانات دور و نزدیک نیز به حد کافی تهیه شد.

۱ ' ساواک و استراق سمع: مهم ترین اداره اداره کل پنجم، اداره الکترونیک بود و لذا رئیس این اداره معاون مدیرکل پنجم ساواک بود. او قبل از ورود من استخدام شده و دارای مدرک دکترای الکترونیک در عالی ترین سطح بود و در دوران من تیم ورزیده ای از متخصصین الکترونیک در رده فوق لیسانس و لیسانس و تکنسین را گرد آورد. این اداره دارای فرستنده های مخفی، گیرنده های مربوطه، تلویزیون، رادیو، تلویزیون مدار بسته برای حفاظت تأسیسات بسیار حساس که نگهبان و گشتی کافی نیست، و هرگونه وسایل الکترونیکی دیگر مورد نیاز ساواک، بود. وسایل متنوع و زیاد بود و هر قسمت آن نیاز به تخصص تکمیلی داشت.

آنچه اهمیت خاص داشت فرستنده های مستقر در اماکن جلسات شبکه های پنهانی و

نیز در منزل اشخاص متنفذ یا مشکوک یا سفارتخانه‌ها بود. به دستور محمدرضا، گاه در منزل برخی مقامات مهم این فرستنده‌ها نصب می‌شد و گزارش آن به اطلاع او می‌رسید. این فرستنده‌ها به نحوی بود که به هیچوجه قابل کشف نباشد. ولی وسایلی برای کشف وجود داشت، که يك دستگاه كوچك جیبی بود و موجی که توسط فرستنده ارسال می‌شد را کشف و محل تقریبی را نشان می‌داد. در ایران، شبکه‌های پنهانی مجهز به این وسایل نبودند و موردی دیده نشد که فرستنده را کشف کنند. اشخاص متنفذ یا مشکوک هم که اصولاً نمی‌دانستند چنین وسیله‌ای وجود دارد و یا اصولاً احتمال شنود را نمی‌دادند.

انواع فرستنده‌های مخفی که مورد استفاده ساواک بود، و پیشرفته‌ترین تکنولوژی در این رشته تا آن زمان بود، عبارت بود از: صفحه کاغذ بسیار نازک فلزی شبیه به کاغذهایی که برای علامت لای کتاب گذارده می‌شود، انواع فرستنده‌های بسیار ریز حتی به اندازه يك ماش (فرم آهن ربایی آن برای میزهای فلزی مناسب بود و فرم چسبان برای میزهای چوبی)، تکه سردست، تکه یقه و پیراهن، فرستنده كوچك کار گذارده شده در ساعت مچی، و خلاصه هر چه بتوان تصور کرد در انواع و اقسام و مارک‌های مختلف. استفاده از این وسایل منوط به مورد خاص بود.

در اداره الكترونيك شعبه خاصی نیز برای کشف فرستنده و راه‌های خنثی کردن کشف وجود داشت. در ساختمان سفارتخانه‌های هدف، ساواک با پرداخت پول هنگفت به مستخدمین و کارکنان فرستنده کار می‌گذارد، ولی گاه کشف می‌شد. البته کشف منوط به کشور مربوطه بود. سفارتخانه‌های کویت و عربستان سعودی و امثالهم اصولاً به فکر این مسائل نبودند تا چه رسد به کشف آن! لذا در این سفارتخانه‌ها فرستنده‌های فوق مورد استفاده قرار گرفت. اما سفارت‌های شوروی و اروپای شرقی دائماً به دنبال کشف بودند و اداره کل پنجم را با در دسر مواجه می‌کردند.

گیرنده‌ها بستگی به برد فرستنده‌ها داشت و معمولاً در يك ساختمان نزديك محل مورد نظر و یا در اتومبیلی که به طور معمولی پارک می‌شد مستقر بود. مثلاً، به دستور هیئت مستشاری آمریکا چندین خانه حوالی سفارت شوروی توسط ساواک تهیه شده بود. هر چه فرستنده می‌فرستاد روی نوار ضبط می‌شد و سپس نوار مورد استفاده سازمان مربوطه (اداره کل هشتم، هیئت مستشاری، اداره کل سوم و غیره) قرار می‌گرفت.

ضبط صوت عملیاتی مورد استفاده ساواک باید حتماً دارای ۳ خاصیت می‌بود: اول اینکه از فاصله نزديك، حتی نیم متری و کمتر، صدای کار آن شنیده نشود. قطع و وصل آن معمولاً به

وسیله سیمی از درون آستین انجام می گرفت. دوم اینکه حجم آن کوچک باشد، هرچه کوچکتر بهتر. و سوم اینکه مدت نوار آن کافی باشد. تصور می کنم بهترین ضبط صوت های عملیاتی ساواک ساخت ژاپن بود.

اشکال اصلی فرستنده های بسیار کوچک در زمان من این بود که به وسیله شارژ ۲۴ الی ۴۸ ساعت بیشتر کار نمی کردند. فرستنده های باطری دار حدود یک ماه و فرستنده های برقی همیشه کار می کردند. لذا، در مورد فرستنده های خودشارژ ساواک مجبور بود هر از چندی مخفیانه وارد محل هدف شود و فرستنده را شارژ کند. گاه برای این کار از مأمورین نفوذی، مانند مستخدمین، استفاده می شد.

برای جلساتی که در فضای باز، مثلاً در محوطه باغ، برگزار می شد، فرستنده کوچکی به شکل یک قطعه سیم بسیار نازک موجود بود، که حتی از ۱۰ سانتی دیده نمی شد. این فرستنده به وسیله یک دستگاه کوچک تپانچه مانند، به بالای محل میهمانی یا جلسه پرتاب می شد و هدف گیری روی شاخه درخت بود. این فرستنده تا زمانیکه کشف نمی شد قابل استفاده بود. اصولاً علت اینکه اداره تعقیب و مراقبت در حوزه فعالیت اداره کل پنجم قرار داشت، همین ظرایف بود. پرسنل مربوطه باید با همه این فنون آشنایی می یافت، باید می توانست قفل را باز کند و وارد ساختمان شود، فرستنده کار گذارد، صندوق قفل شده را باز کند و از مدارک عکسبرداری نماید و یا متخصص مربوطه را برای بازکردن قفل همراه ببرد و غیره. لذا من به اداره تعقیب و مراقبت و مأمورین آن بهای خاص می دادم.

تلویزیون مدار بسته نیز در اداره کل پنجم قسمت خاصی داشت. این وسیله برای حفاظت اماکن حساس بسیار مهم بود. هر چند روی دیوار اینگونه محوطه ها سیم برق یا سیم زنگ خطر کار گذارده می شد، ولی کار تلویزیون مدار بسته چیز دیگری بود. تلویزیون ها در فواصل معینی کار گذارده می شد و از یک مرکز هر گونه حرکتی در بیرون دیوار، روی دیوار و درون محوطه زیر نظر بود.

در اداره کل پنجم یک بخش خط شناسی نیز توسط من ایجاد شد که بعداً توضیح خواهم

داد.

اسرائیل و آموزش ساواک

درباره سطح نازل آموزش ساواک در زمانیکه وارد این سازمان شدم، قبلاً توضیح داده ام. از بدو ورود، طبق دستور محمدرضا نظرم بر این بود که ساواک را به عالی ترین سطح ارتقاء دهم.

اشکال اساسی که با آن مواجه شدم این بود که اجرای وظایف ساواک در ایران هیچ سابقه‌ای نداشت و این وظایف را قبلاً شهربانی و مدتی فرمانداری نظامی (بعد از ۲۸ مرداد) به سبک خود و به وسیله افراد غیرمسلط انجام می‌داد. پس، لازم بود که این آموزش توسط سازمان اطلاعاتی و امنیتی یک کشور مسلط و باتجربه داده شود. طی ۵ سالی که از تأسیس ساواک می‌گذشت، هیئت مستشاری آمریکا آموزش‌هایی داده بود، که به هیچوجه کفایت نمی‌کرد و معلوم شد که بیش از این حاضر به همکاری نیستند (یعنی اجازه نداشتند و تعدادی شان نیز معلومات لازم را نداشتند). آموزش خود من در دوره «دفتر ویژه اطلاعات» در انگلستان نیز هر چند بسیار عالی بود، ولی برای کار دیگری بود و نه برای ساواک. لذا تصمیم گرفتم که مجدداً از انگلیسی‌ها کمک بگیرم. در آغاز خودم و سپس با صمدیانپور و ماهوتیان به لندن رفتم. ولی این آموزش‌ها نیز نازل بود و معلوم بود که انگلیسی‌ها رغبتی به آموزش جدی ساواک ندارند و صراحتاً گفتند که بیش از این برایمان میسر نیست. به هر حال تشکر کردم. سپس ۲-۳ دوره و در هر دوره ۵ یا ۶ نفر را برای آموزش به آمریکا فرستادم. در مراجعت مشخص شد که آمریکایی‌ها چیز به دردبخوری آموزش نداده‌اند. در آن زمان ایران، اسرائیل را به طور «دوفاکتو» به رسمیت شناخته بود و اسرائیل یک سفارتخانه غیررسمی در تهران داشت و مسئول اطلاعات آن سرهنگ دوم یعقوب نیمرودی بود، که با تأیید محمدرضا با ساواک رابطه فعال داشت. اطلاع داشتم که تشکیلات اطلاعاتی اسرائیل بسیار قوی است، زیرا برخی افراد یهودی در کشورهای اروپا و آمریکای شمالی در مشاغل حساس اطلاعاتی شاغل بوده‌اند و این افراد پس از تشکیل کشور اسرائیل سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی آن را تشکیل داده‌اند. لذا به کمک نیمرودی آموزش ساواک را سازمان دادم، که منجر به تأسیس اداره کل آموزش شد و سرتیپ کیوانی ریاست آن را به عهده گرفت.^۲

در آغاز ۲ یا ۳ تیم و هر تیم مرکب از حدود ۱۰ نفر از ادارات کل عملیاتی (دوم، سوم، هشتم) برای آموزش به اسرائیل اعزام شدند. مدت آموزش هر تیم بین ۱ تا ۲ سال و نتیجه

۲. عدم تمایل سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس به آموزش بیشتر ساواک، برنامه‌ریزی هماهنگ سیا و ام. آی. ۶ برای سوق دادن ساواک به سوی اسرائیل و نفوذ گام به گام صهیونیست‌ها در ایران و تبدیل رژیم بهلولی به نزدیک‌ترین متحد اسرائیل در منطقه بوده است. باید توجه داشت که رسوخ عناصر یهودی صهیونیست در سطوح عالی سرویس‌های اطلاعاتی غرب بسیار زیاد است، تا حدی که می‌توان صهیونیسم جهانی را عامل هماهنگ‌کننده این سرویس‌ها دانست. درباره نقش امپراتوری صهیونیستی روچیلدها در سرویس‌های غرب و نقش لرد ویکتور روچیلد در هدایت شاهپور ریپورتر توضیح خواهیم داد. (ویراستار)

آموزش عالی بود. این نشان می‌داد که اسرائیلی‌ها برای دوستی با محمدرضا بهای زیادی قائلند و روی نقش ساواک در آینده منطقه حساب جدی باز کرده‌اند. سپس، ترجیح دادم که استادان اسرائیلی را به تهران بیاورم. بتدریج موارد مورد نیاز را از شخص نیمرودی می‌خواستم و او نیز بسرعت استاد مربوطه را به تهران دعوت می‌کرد. در هر کلاس حدود ۳۵ نفر انتخاب شده و شرکت می‌کردند. از استادان خواسته بودم که پس از خاتمه کلاس به ترتیب تقدم استعداد و قدرت فراگیری، لیستی به شخص من بدهند. چنین می‌کردند و من نفرات اول تا سوم کلاس را به عنوان استاد انتخاب می‌کردم تا به بقیه آموزش دهند. استادان اسرائیلی با خود کتب و مدارک آموزشی مربوطه را نیز می‌آوردند و این کاری بود که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نکردند و ساواک قبلاً از این حیث در مضیقه جدی بود. این کتب ترجمه می‌شد و از لحاظ نظم در تدریس کمک مؤثری بود. اساتیدی که از اسرائیل آمدند و به خاطرمان مانده، همه اساتید برجسته‌ای بودند: استاد امنیتی (ضدبراندازی) ورزیده‌ترین فردی بود که تا آن زمان در رشته خود در اسرائیل دیده شده بود و بعدها از اداره کل هشتم شنیدم که وی به قائم مقامی ریاست سازمان امنیت اسرائیل رسیده و احتمالاً باید حالا رئیس شده باشد. شاید به کمک او بود که عطارپور و سایر مأمورین ساواک پس از انقلاب در اسرائیل شغلی پیدا کردند. درس وی مسائل امنیتی و براندازی و ضدبراندازی بود، که کتاب داشت و ترجمه شد و ضمناً از درس او نیز نت برداری شد. استاد بازجویی نیز در اسرائیل کم نظیر بود. کتاب آموزشی او ترجمه شد و از درسش نت برداری شد. استاد خط‌شناسی برای آموزش اداره کل پنجم آمد که بعداً توضیح خواهم داد. استاد تحقیق نیز در عالی‌ترین سطح از اسرائیل آمد و به پیشنهاد او اداره کل نهم (تحقیق) تأسیس شد. استاد اطلاعات خارجی ساواک نیز رئیس پایگاه برون مرزی اسرائیل در خوزستان بود. درباره او قبلاً توضیح داده‌ام و گفتم که وی حتی از نیمرودی نیز ورزیده تر بود. در زمینه ضدجاسوسی، کامل‌ترین آموزشی که ساواک دید پس از تشکیل اداره کل آموزش بود، که از طریق سرتیپ تاج‌بخش، رئیس ضداطلاعات ارتش، مطلع شدم که یک هیئت ۱۰ نفری از افسران متخصص ضداطلاعات ارتش آمریکا به تهران آمده‌اند و در بین آنها ژنرال هم هست. با دعوت تاج‌بخش، ۸ نفر را از ساواک برای آموزش به ضداطلاعات ارتش فرستادم. آموزش بی نظیر بود و موجب تشکر فراوان من از تاج‌بخش شد. آنها یک دوره کتاب انگلیسی نیز به ساواک دادند که به سرتیپ کیوانی (مدیرکل آموزش) تحویل دادم. همان موقع برایم مشخص شد که ارتش هدف اصلی آمریکایی‌ها در ایران است و به ساواک اهمیت درجه ۲ می‌دهند. همانطور که گفتم، هیئت مستشاری آمریکا در ساواک به حدی بی‌فایده شده بود که

عذرشان را خواستم و آنها نیز با خوشحالی رفتند. این در حالی بود که هر روز به تعداد مستشاران آمریکایی ارتش اضافه می شد. مشخص بود که آمریکایی ها و انگلیسی ها تماماً امکانات خود را از ساواک دریغ می کنند و بی تفاوتی نشان می دهند تا ساواک هرچه بیشتر به سمت اسرائیل سوق یابد. چنین نیز شد و این عمل آمریکا و انگلیس ثمرات خوبی برای اسرائیل داشت. نيمرودی همیشه با علاقه از ایران به عنوان تنها دوست اسرائیل در منطقه یاد می کرد.

به هر حال، بتدریج ساواک در زمینه آموزش به خودکفایی رسید و اساتید کافی تربیت شد، ولی رابطه با اسرائیل قطع نشد و گاهی از اساتید اسرائیلی دعوت به عمل می آمد و گاهی هیئتهای ۵-۶ نفره، در مواردی که استاد مربوطه نمی توانست به تهران بیاید، به اسرائیل اعزام می شد.

همانطور که گفتم، مدیرکل آموزش سرتیپ کیوانی بود و استادان دائمی از بین بهترین پرسنل تعیین شده و هر کدام در يك یا دورشته تخصص کامل یافتند و از سایر رشته ها نیز اطلاع کافی داشتند، که از میان آنها ۲ نفر اساتید برجسته ای بودند. تعدادی نیز استاد دعوتی از اسرائیل آمدند که در عالی ترین سطوح تخصص خود بودند. مواد آموزش عبارت بود از:

- ۱- کلیاتی درباره وظایف و مقررات کارگزینی، که به وسیله رئیس کارگزینی (سروان خداداد) تدریس می شد.

- ۲- کلیاتی درباره مخابرات و امکانات ساواک در این زمینه، که توسط رئیس اداره مخابرات ساواک تدریس می شد.

- ۳- آموزش کامل برون مرزی توسط استاد اداره کل آموزش ساواک.

- ۴- آموزش رؤسای نمایندگی های ساواک در خارج از کشور، توسط استادان دعوتی در عالی ترین سطح.

- ۵- آموزش کامل ضدبراندازی توسط استاد اداره کل آموزش ساواک.

- ۶- توضیحاتی درباره فعالیت های براندازی و ضدبراندازی توسط رؤسای ادارات اداره کل سوم.

- ۷- حفاظت پرسنل و اماکن و اسناد به وسیله استاد اداره کل آموزش.

- ۸- اطلاعات کلی درباره امور فنی و امکانات فنی ساواک توسط رؤسای بخش های اداره کل پنجم.

- ۹- اطلاعات کلی درباره مسائل مالی ساواک، توسط نماینده اداره کل ششم.

۱۰- آموزش بررسی اطلاعات خارجی، توسط استاد اداره کل آموزش.

۱۱- آموزش تحقیق، به وسیله استاد اداره کل آموزش.

این دوره با تمرین‌ها و آزمون‌ها ۹ ماه طول می‌کشید. اداره کل آموزش ظرفیت تشکیل ۲ کلاس «الف» و «ب» را، هر یک به گنجایش ۳۵ نفر، داشت و تا سال ۱۳۵۰، که در ساواک بودم، حدود ۶۰٪ پرسنل دوره فوق را دیدند. افراد دارای مقام فقط به طی دوره تخصصی خود احتیاج داشتند، که در اداره کل آموزش پس از تصویب مدارک آموزشی توسط خودم تدریس می‌شد. تقریباً بیش از ۵۰٪ پرسنل به دلیل شغل خود نیاز به طی دوره نداشتند. برای مقاماتی که نمی‌توانستند مدت طولانی دور از محل مأموریت خود باشند (مانند رؤسا و معاونین ساواک‌ها، رؤسای ادارات، ادارات کل عملیاتی و این قبیل پرسنل) دوره فشرده‌ای به مدت ۴ ماه برقرار شد. اداره کل آموزش با ضداطلاعات و اطلاعات ارتش هم در تماس بود و مبادله کتب و مدارک آموزشی صورت می‌گرفت.

آموزش خط‌شناسی

مدتی پس از ورود به ساواک متوجه شدم که یکی از مسائل کوچکی که اداره کل سوم همیشه با آن دست به‌گریبان است، مسئله خط‌شناسی است. نامه‌هایی به دست می‌آمد که فردی با تغییر خط اصلی خود نوشته بود و تشخیص اینکه این خط متعلق به اوست غیرممکن بود. ناصر مقدم (مدیرکل سوم) از من کمک خواست. دریافتم که در ساواک خط‌شناس وجود ندارد و مطلع شدم که شهربانی دارای چنین پرسنلی است. تماس گرفتم و معلوم شد که شهربانی فقط یک نفر را دارد که گویا متخصص خط‌شناسی است. با او تماس گرفته شد. از او پرسیدند که آیا شما خط‌شناس هستید؟ پاسخ داد: «بلی!» سؤال شد: «از کجا یاد گرفته‌اید؟» گفت: «مرا در این پست گمارده‌اند و به‌طور تجربی براساس فکر خود خط‌شناسی می‌کنم!» البته ادعای ایشان زیاد هم بود. با رئیس مربوطه تماس گرفته شد و پرسیده شد که آیا ادعای این خط‌شناس صحیح است؟ پاسخ داد: «خیر، همیشه اشتباه کرده و باعث گرفتاری و دردسر شده. ولی چون یک محل بلا تصدی خط‌شناسی وجود داشت، در این محل گمارده شد!» از شهربانی مایوس شدم و به سراغ دادگستری رفتم. گفته می‌شد که دادگستری نیز «خط‌شناس» دارد. تحقیق و معلوم شد که وضع او نیز کاملاً مشابه وضع «خط‌شناس» شهربانی است! برایم مسجل شد که در ایران خط‌شناس وجود ندارد.

در آن زمان به دستور محمدرضا، سرتیپ علوی‌کیا رئیس نمایندگی ساواک در

آلمان غربی بود و با پول بادآورده دوره بختیار کیف می کرد. با او تماس گرفتم و دستور دادم تحقیق کند که در کدام کشور اروپایی دانشکده «خط شناسی» وجود دارد. پس از تحقیق پاسخ داد که در شهر لوزان (سوئیس) يك دانشکده خط شناسی وجود دارد که تا دوره دکتر مدرک می دهد! تعجب کردم و گفتم: برنامه آن را از دانشکده اخذ و ارسال دارید! پس از دریافت مدارک معلوم شد که منظور خط شناسی باستانی است! از علوی کیا ناامید شدم و از رئیس MI-6 سفارت درخواست کمک کردم. پس از چند ماه معطلی گفتم: در سازمان های ما چنین تخصصی وجود ندارد! باور نکردم و به سراغ رئیس «سیا» سفارت (تصور می کنم یاتسویچ بود) رفتم. ایشان نیز پس از مدتی معطلی پاسخ داد که چنین تخصصی نداریم. بعدها مدرک مستند پیدا کردم که هم MI-6 و هم «سیا» در عالی ترین سطوح تعدادی متخصصین خط شناسی دارند. از هر دو گله کردم و بی نتیجه بود. به هر حال، در اینجا نیز به سراغ اسرائیل رفتم.

برخورد من با نیروی همیشه از موضع بالا بود. رسم او این بود که اول می گفت نداریم و یا داریم و به علت کار زیاد اعزام آنها میسر نیست و یا اگر هیئت از ایران اعزام شود به علت مشغله زیاد استاد، استاد نمی تواند به آنها برسد! در چنین مواردی عکس العمل من همیشه یکسان بود. بلافاصله دستور می دادم که دیگر هیچ اداره کلی حق تبادل اطلاعات با این سرهنگ ۲ را ندارد و اگر قرار ملاقات خواست معذرت بخواهید (با نصیری هماهنگ می کردم). پس از این برخورد، در اولین جلسه نیروی اعلام می داشت که بهترین متخصص اعزام خواهد شد. من هم متقابلاً دستور می دادم که تبادل اطلاعات از سر گرفته شود و به عوامل ساواک دستور ابلاغ می شد. به هر حال، نیروی یکی از بهترین خط شناسان در رده بین المللی را به تهران اعزام داشت که شاید در جهان کم نظیر بود. او علاوه بر تسلط کامل بر تخصص خود، ۳۰ سال نیز تجربه کار داشت. قبل از ورود، با مدیرکل پنجم (چون مسئله فنی بود طبعاً به اداره کل پنجم مربوط می شد) هماهنگ کردم تا ۷ نفر لیسانسیه فوق العاده با استعداد و علاقمند به این تخصص را در ساواک پیدا کند. پیدا شد. با آنها ملاقات کردم تا میزان علاقه شان را بسنجم (۱ زن و ۶ مرد بودند). در سطح عالی انتخاب شده بودند. به آنها اعلام کردم که از این پس شغل شما این است تا زمانیکه به علت پیری و فرسودگی از کار افتاده شوید و تغییر تخصص امکان پذیر نیست. آن زمان هر ۷ نفر کمتر از ۳۰ سال داشتند. پذیرفتند. نخستین روزی که استاد از اسرائیل به تهران وارد شد، او را پذیرفتم و شاگردان را به او معرفی کردم. کلاس و وسایل مورد نیاز از قبل آماده شده بود و او هرچه که در ایران وجود نداشت از اسرائیل وارد می کرد و قیمت آن پرداخت می شد. استاد اعلام داشت که دوره ۹ ماه به طول می کشد. گفتم:

بی‌اشکال است و اگر برای رفع تنهایی می‌خواهید فردی نزد شما باشد بگویید. گفت: «زنم باشد بد نیست.» همسرش را نیز آوردیم و حداکثر تسهیلات زندگی برای زن و شوهر فراهم شد. او نیز طبق رویه ترتیب تقدم شاگردان خود را از نظر قوه فراگیری به من گزارش می‌داد. در تشکیلات اداره کل پنجم يك بخش تشکیل دادم و با استعدادترین شاگرد کلاس را رئیس بخش کردم و ۶ نفر دیگر نیز پرسنل بخش شدند. آنها تا انقلاب در همین تخصص ماندند و برای ادارات کل عملیاتی فوق‌العاده ذینفع شدند. به شهربانی و دادگستری هم اجازه دادم که از این ۷ متخصص در سطح وسیع استفاده کنند، که برایشان اعجاب‌آور بود.

در این ۹ ماه دوره کلاس خط‌شناسی، چند جلسه با استاد فوق‌ملاقات کردم و سؤالات زیادی از او نمودم. دو سؤال که از همه مهم‌تر است را بازگو می‌کنم. از او پرسیدم: آیا فردی که متخصص خط‌شناسی با حروف عربی است، می‌تواند در حروف لاتین هم تخصصی پیدا کند؟ پاسخ داد: «آری! فردی که متخصص خط‌شناسی شد در همه حروف جهان تخصص می‌یابد، ولو اینکه حتی نداند آن حروف مربوط به کدام زبان است. زیرا اساس شناخت فرم نوشتن است و نه شناخت حروف.» مطلب دیگر این بود: آیا از روی خط می‌توان به روان‌شناسی و خصوصیات شخصیتی فرد پی برد؟ پاسخ داد: «آری! حداقل تا ۸۰٪ خصوصیات فرد از روی خط قابل شناخت است و با فراگرفتن علم روان‌شناسی می‌توان به این نتایج رسید، زیرا خصوصیات شخصیتی در خط انسان بازتاب‌هایی می‌یابد که فرد نمی‌تواند از آن‌ها پنهان بماند.» و مثال‌هایی از تفاوت خط زن و مرد (جنسیت)، تفاوت خط فرد عصبی و آرام، نحوه نگارش شخصیت‌های معروف تاریخ و تغییر خط آنها در مقاطع مختلف سرنوشتشان و بازتاب قدرت یا ذلت در نگارششان ارائه داد. و بالاخره از او پرسیدم: چگونه است که برای چنین تخصص مهمی هیچ مرکز آموزشی وجود ندارد؟ پاسخ داد که چنین نیست و ۲ مرکز غیررسمی در فرانسه و انگلیس وجود دارد و گواهینامه نیز می‌دهند. لذا، بعداً ۲ نفر از ۷ متخصص ساواک را به فرانسه اعزام داشتم تا تخصص خود را کامل نمایند. دوره آن ۲ ساله بود، ولی رئیس مرکز زمانی که فهمید اینها نزد آن استاد دوره ۹ ماهه طی کرده‌اند، هر دو را جزء شاگردان سال دوم قرارداد و پس از يك سال دوره را باموفقیت به پایان رسانیده و به اخذ گواهینامه نائل گردیدند.

آموزش بازجویی

بازجویی از ارکان کار ساواک بود و زمانیکه به ساواک رفتم، در این رشته نیز کار بسیار بدوی بود. از زمان آیرم و مختاری و حتی قبل از آن بازجویی به معنای علمی کلمه وجود

نداشت و هرچه از متهم استخراج می شد به ضرب شلاق و چوب و کتک بود. در دوران فرمانداری نظامی و دوران اولیه ساواک نیز هرچه انجام شد به همین روش بود و سرهنگ زیبایی و امجدی و امثالهم بازجوهای طراز اول ساواک محسوب می شدند! این شیوه مطبوع طبع من نبود، زیرا: اولاً، چه بسا منجر به کشف حقیقت نمی شد و متهم زیر فشار برای نجات خود اطلاعات دروغ می داد، که در موارد فراوان چنین می شد. ثانیاً، امکان کاربرد آن در مورد همه کس میسر نبود. مثلاً اگر قرار بود از یک شخصیت طراز اول مملکتی، براساس يك ظن قوی، بازجویی شود، نمی شد او را به تخته فلک بست (نمونه بازجویی سرتیپ تاج بخش از سپهبد کمال را قبلاً گفته ام). ثالثاً، هر چند مقامات قضایی عموماً از نظریه ساواک تبعیت می کردند ولی به هر حال اعتراف مبتنی بر شکنجه سندیت نداشت و در مواردی ممکن بود سبب مواجهه مقامات قضایی با ساواک شود. توضیح دادم که یکبار سیاوش بهزادی (دادستان کل ارتش) به همین دلیل با تاج بخش درگیر شد و پرونده سازی او را مردود شمرد و متهمین شکنجه شده را آزاد کرد. لذا تصمیم گرفتم که بازجویی علمی را وارد ساواک کنم.

در مرحله اول در برابر مسئولین مربوطه این پرسش را قرار دادم: آیا بازجویی علم است یا نه؟! پاسخ مرا نه ساواک توانست بدهد و نه اداره دوم ارتش. برای چاره کار مجدداً به سراغ MI-6 و «سیا» رفتم. آنها به همان نحو سابق معذرت خواستند و در نتیجه به نيمرودی مراجعه کردم. پذیرفت و بهترین متخصص بازجویی از اسرائیل اعزام شد، که گفته می شد در سطح جهانی کم نظیر است. قبلاً ۳۰ نفر از با استعدادترین افراد در این رشته انتخاب شده بودند. کلاس و وسایل کار آماده شده بود. تسهیلات زندگی استاد نیز فراهم گردیده بود. دوره باید ۴ ماهه، با ساعات کار بیشتر در روز، به پایان می رسید. پس از ورود، استاد را پذیرفتم. کلاس معرفی شد و آموزش، صبح و بعد از ظهر، شروع شد. استاد يك کتاب بازجویی به زبان فرانسه با خود آورده بود. از استاد خواستم که هر ۲-۳ روز یکبار برای يك ساعت در دفتر من حاضر شود. من کتاب را از فرانسه به فارسی ترجمه می کردم و هر موقع می آمد، اشکالات خود را از او می پرسیدم. این کتاب به طور کامل ترجمه شد و در اختیار بازجویان قرار گرفت و تعدادی نیز در کتابخانه اداره کل آموزش بود. طبق گزارشات ارشد کلاس، نحوه تدریس در سطح بسیار بالا بود و کلیه گفته های استاد به فرانسه، توسط مترجم ساواک ترجمه می شد و شاگردان نت برداری می کردند. چندین تمرین عملی نیز در کلاس انجام شد، تا شاگردان با سبک و روش بازجویی آشنا شوند. پس از خاتمه دوره، عنوان این افراد را «بازجوی متخصص» گذاردم. بنا به راهنمایی استاد اسرائیلی مقرر شد که بازجویان متخصص تا حداکثر رتبه ساواک، که رتبه ۹ بود،

امکان ارتقاء داشته باشند و از کلیه مزایای رتبه مربوطه استفاده کنند تا اصرار در تعویض شغل نمایند و چنین نیز شد. پس از پایان دوره مقرر شد که از این پس فقط بازجویان متخصص بازجویی‌ها را انجام دهند و فرد دیگری حق بازجویی نداشت. بازجویان بعدی را نیز ۲ نفر از بازجویان همین دوره، که بهترین شاگردان کلاس بودند، آموزش می‌دادند. طبق گزارش سرتیپ کنگرلو، مدیرکل چهارم که حفاظت زندان‌های ساواک هم با او بود، تا مدتی از شیوه‌های ضرب و شتم گذشته اثری نبود. او تنها دو مورد شکنجه را به من گزارش داد که من و مقدم هر دو نزد نصیری رفته و استعفای خود را دادیم. او یک مورد را انکار کرد و در مورد دیگر گفت که استوار زندان بدون دستور چنین کاری کرده و او را مجازات نمود. ما نیز استعفای خود را پس گرفتیم.

این یک دوره کوتاه در تاریخ ساواک بود که می‌خواستیم بازجویی علمی را وارد کنیم. قبل از ورود من و اوایل ورود من در ساواک شکنجه بشدت رواج داشت و مسئول مستقیم آن مصطفی امجدی و تیمور بختیار بود و محمدرضا نیز مخالفتی نداشت، زیرا به سود سلطنت او بود. پس از خروج من و مقدم از ساواک، نصیری بشدت به شکنجه روی آورد، تا حدی که نام ساواک در سرآغاز لیست سیاه مجامع بین‌المللی حقوق بشر قرار گرفت و باز هم محمدرضا مخالفتی نداشت. چرا نصیری به جای بازجویی علمی، شکنجه را مجدداً مورد استفاده قرار داد و دوره‌ای بدنام‌تر از دوره تیمور بختیار و سرهنگ زیبایی بوجود آورد؟ به نظر من علت سه چیز بود: اول اینکه از فرد بیسوادی مانند نصیری جز این انتظار نمی‌رفت. دوم اینکه، افراد جاه‌طلبی از نوع ثابتی به دنبال موفقیت‌های سریع بودند و در شرایطی که می‌توانستند با یک گروه‌بان و یک کابل متهم را به آنچه کرده و نکرده معترف کنند و تشویق بگیرند وقت خود را با فکر کردن و صرف انرژی تلف نمی‌کردند. به گفته‌ی استاد اسرائیلی در F. B. I نیز به علت ضعف یا جاه‌طلبی بازجویان، که معمولاً در مراحل اولیه بازجویی از افراد پلیس معمولی هستند، موارد شکنجه فراوان است. سوم و مهم‌تر از همه اینکه، اصولاً و ظاهراً بازجویی علمی در سطح سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی جهان حد و مرزی دارد و هر جا که به علت حساسیت وضع سیاسی، استیصال پیش آید، برای سرعت عمل و یا برای ایجاد رعب و وحشت به شکنجه متوسل می‌شوند. در شرایط عادی، هدف بازجویی تخلیه اطلاعاتی است و طبعاً هرچه علمی‌تر و کاملتر بهتر! ولی در شرایط حساس امنیتی و سیاسی هدف اطلاعات صرف نیست، خرد کردن متهم و ایجاد «پانیک» در جامعه نیز مورد نظر است. بعدها متوجه شدم که در اسرائیل نیز در بسیاری موارد جنبه سیاسی و امنیتی بازجویی معمول است و نه بازجویی اطلاعاتی و علمی.

سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۷ برای محمدرضا چنین دوره‌ای بود و لذا با انتقال من و مقدم به مشاغل اطلاعاتی صرف، که با روحیات و تخصصان مطابقت داشت، دست نصیری را در مسائل امنیتی باز گذارد. تجربه «بازجویی علمی» در ساواک تجربه ناکامی بود.

استاد اسرائیلی در ساعاتی که به اتاق من می‌آمد، درباره زندگی خود نیز سخن گفت. او می‌گفت که بیش از ۳۰ سال است که بازجوست. در آغاز یک بازجوی جوان F. B. I و تبعه آمریکا بوده و سپس به اسرائیل رفته و طی این ۳۰ سال بجز بازجویی شغل دیگری نداشته است. از وضع مالی خود راضی بود و می‌گفت که در اسرائیل به تخصص اهمیت جدی می‌دهند و چنان عمل می‌کنند که فرد هیچگاه به فکر تعویض شغل نباشد و هم اکنون حقوق و مزایای او بیشتر از رئیس سازمان امنیت اسرائیل است. او می‌گفت که سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی آمریکا وی را به عنوان یک بازجوی مسلط می‌شناسند و برای برخی موارد مشکل از او دعوت به عمل می‌آورند. در خاتمه دوره از او تشکر کردم و به خاطر زحماتش کادویی به او دادم.

اداره کل نهم (تحقیق)

همانطور که گفتم، محمدرضا در مواردی اموری را برای تحقیق به «دفتر ویژه اطلاعات» ارجاع می‌داد. لذا من براساس آموزشی که در انگلیس دیده بودم چند افسر را به تحقیق تخصیص دادم و شعبه پنج دفتر ویژه تشکیل شد. اما نزد خود فکر کردم که مسلماً تحقیق باید یک تخصص باشد، که ما نداریم، و هر تخصص هم اصولی دارد. در ساواک نیز موارد زیادی برای تحقیق پیدا می‌شد، که هر اداره کل یا هر ساواک برحسب سلیقه خود انجام می‌داد. روزی از نیم‌رودی پرسیدم که «آیا در کشور شما تحقیق یک تخصص محسوب می‌شود یا خیر؟» پاسخ داد: «نه تنها تخصص است، بلکه در سازمان امنیت اسرائیل یک اداره کل (Department) به نام اداره کل تحقیق وجود دارد.» گفتم: «مدیرکل یا معاون او را دعوت کنید!» خود مدیرکل آمد. من همراه با تعدادی از مدیران کل یا معاونین آنها و اعضاء «کمیسیون عالی ساواک» در جلسه شرکت کردیم. سرهنگ ضرابی نیز به عنوان عضو «کمیسیون عالی» در این جلسه بود. این مدیرکل اسرائیلی، جوان و سخت‌علاقمند به حرفه خود بود. چارت‌های متعدد و بسیار گویا با خود آورده بود. به فرانسه سخن می‌گفت و خودم برای سایرین ترجمه می‌کردم و همگی موظف به نوشتن مطالب بودند. او بدو باره علت احتیاج سازمان امنیت اسرائیل به این اداره کل سخن گفت و سپس از روی چارت سازمان آن، وظایف هر یک از سازمان‌های تابعه و نحوه اجرای وظایف را توضیح داد. بعداً چارت‌ها را نیز از او گرفتم. او بروشور کاملی با خود آورده

بود که در آن نحوه يك تحقيق، از شروع تا خاتمه، و تهیه گزارش برای مقام بالا را با جزئیات کامل شرح داده بود. این پرورشور را نیز بعداً از او گرفتیم. آموزش استاد اسرائیلی در ۳ جلسه خاتمه یافت و با تشکر و کادو او را مرخص کردم.

پس از این آموزش، که همه را تحت تأثیر قرار داده بود، بلافاصله به «کمیسیون عالی» دستور دادم که چون تا اداره کل هشتم در ساواک موجود است، اداره کل تحقیق با عنوان اداره کل نهم تشکیل خواهد شد و مدیرکل آن را پیشنهاد کنید. کمیسیون عالی سرهنگ ضرابی (سرتیپ شد) را پیشنهاد نمود و مورد تصویب من قرار گرفت. سپس خواستم که براساس چارت‌ها و مدارک مأخوذه و سخنان استاد اسرائیلی و در همکاری با اداره کل آموزش يك کتاب تحقيق بنویسند. کتاب نوشته شد و ماده به ماده آن را مطالعه و تصویب کردم. سپس گفتم که در «کمیسیون عالی» برحسب این وظایف سازمان اداره کل نهم تعیین و ارائه شود. سازمان را پیشنهاد دادند و با تغییراتی توسط من و موافقت «کمیسیون عالی» تصویب شد. یکی از وظایف «اداره کل تحقیق» طبق آموزش استاد اسرائیلی، تحقیق درباره افراد بود، که در چارت منظور شد. به این ترتیب اداره کل نهم ساواک به ریاست سرتیپ ضرابی بوجود آمد. براین اساس دوره تخصصی به نام «دوره تحقیق» پایه‌گذاری شد و پرسنل اداره کل نهم و افسران «دفتر ویژه اطلاعات» و بیشتر پرسنل ساواک این دوره را طی کردند، تا هرکدام اگر مسئول تحقیق شدند به بهترین وجه از عهده برآیند. در ساواک‌های استان نیز برحسب جمعیت استان يك یا دو مأمور تحقیق شروع به کار نمودند. اداره کل نهم در سازمان‌های مختلف و طبقات جامعه دارای عواملی بود که «همکار» و نه مأمور، خوانده می‌شد و کار آنها کمک به تحقیقات ساواک بود.

حفاظت ساواک

حفاظت ساواک به عهده اداره کل چهارم به ریاست سرتیپ کنگرلو بود. اداره کل چهارم براساس وظایف سه گانه حفاظتی به ۳ اداره: ۱- حفاظت پرسنل، ۲- حفاظت اماکن، ۳- حفاظت اسناد، تقسیم‌بندی می‌شد و اداره چهارمی نیز داشت که اداره پاسداران بود. رئیس حفاظت پاسداران ساواک‌های استان نیز تحت امر مدیرکل چهارم بودند.

وظایف سه گانه اداره کل چهارم به شرح زیر بود:

۱- حفاظت پرسنل: به هیچوجه منظور این نبود که اداره کل چهارم پرسنل ساواک را در زمینه حمله مخالفین به طور فیزیکی محافظت کند. بلکه منظور از «حفاظت پرسنل» در درجه اول شناخت سوابق افراد قبل از استخدام در ساواک و تحقیق پیرامون آنها طبق فرم مصوبه

کارگزینی بود و گزینش افراد به نحوی که امکان نفوذ عوامل سرویس‌های دشمن و یا مخالفین رژیم در ساواک وجود نداشته باشد. در درجه دوم اداره حفاظت پرسنل باید اولاً موارد مشکوک در روابط پرسنل ساواک را کنترل می‌نمود، ثانیاً پرسنل ساواک را توجیه کامل می‌کرد. منظور از توجیه، آموزش کامل پرسنل بود. مثلاً فرض کنیم یکی از مأمورین سرویس‌های هدف و یا سازمان‌های پنهانی مخالف می‌خواست از ساواک مطلع شود و یا یک پرسنل ساواک را جلب کند. او با کارمند ساواک طرح دوستی می‌ریخت و بتدریج هرچه می‌خواست از او می‌گرفت و در چنین موردی کارمند ساواک به «مأمور ندانسته» آن سرویس اطلاعاتی یا سازمان پنهانی تبدیل می‌شد.

۲ - حفاظت اماکن: حفاظت اماکن بر دو نوع بود: الف: حفاظت فیزیکی، ب: حفاظت انسانی. منظور از حفاظت فیزیکی عبارت بود از فرم ساختمان به نحوی که ورودی ساختمان را به حداقل رساند: ورودی‌های محکم آهنی، قفل‌های محکم و قابل اطمینان، زنگ اعلام خطر، سیم‌کشی برق و زنگ اعلام خطر روی دیوارهای محوطه‌ها، تلویزیون مدار بسته و امثالهم. منظور از حفاظت انسانی حفاظت اماکن به وسیله پاسداران ساواک بود.

۳ - حفاظت اسناد: اسناد بر اساس اهمیت به اسناد طبقه‌بندی شده و عادی تقسیم می‌شد و هر یک نحوه نگهداری خاص داشت. هر چند حفاظت اسناد در اصل با پرسنل اداره کل یا ساواک مربوطه بود، ولی مراقبت در اجرای صحیح وظایف حفاظتی با اداره کل چهارم بود.

۴ - اداره پاسداران: ساواک برای حفاظت کلیه ساختمان‌های ستاد مرکزی و ساواک تهران و ساواک‌های تابعه آن و نیز ساواک‌های استان و شهرستان و نمایندگی‌های خارج احتیاج به تعداد کافی پاسدار داشت. این پاسداران از میان افرادی انتخاب می‌شدند که خدمت وظیفه را انجام داده و از نظر قدرت جسمانی مناسب برای این نوع کار بودند. پاسداران ساواک در ۴ شیفت عمل می‌کردند: شیفت اول ۲۴ ساعت در خدمت و برای هر پست ۳ نفر (تعویض هر ۸ ساعت یکبار)، شیفت دوم آمادگی بود ولی برای وظایف غیرقابل پیش‌بینی در ساواک می‌ماندند و استراحت می‌کردند، شیفت سوم انواع آموزش‌های سرکلاس و عملی و شیفت چهارم استراحت کامل در منزل بود. پس اگر برای مثال هر شیفت ستاد مرکزی و ساواک تهران به ۱۰۰ پاسدار نیاز داشت، برای چهار شیفت به ۴۰۰ نفر نیاز بود. پاسداران ساواک همگی می‌بایست رانندگی بدانند و تا حد ضرور با برخی عملیات فنی آشنا باشند.

در بدو ورود من مدیرکل چهارم گفتم که از سال‌ها قبل سرتیپ علوی کیا یک واحد ۱۰۰

نفری چترباز تشکیل داده و در جنگل‌های شمال نیز محلی برای آموزش آنها تهیه شده که در آنجا تمرین می‌کنند (مسلماً به دستور آمریکایی‌ها و برای عملیات ویژه چریکی بوده است). چند ماه پس از ورودم به ساواک، دستور دادم که مسئله واحد چتربازان در «کمیسیون عالی ساواک» مطرح شود. مدیرکل چهارم نیز عضو کمیسیون بود. همگی رأی دادند که ساواک به واحد چترباز نیاز ندارد. دستور انحلال آن را دادم و جزء پاسداران شدند. مقرر شد که اگر افراد فوق می‌خواهند فوق‌العاده چتربازی را دریافت کنند، باید ماهی یکبار به واحد چتربازی ارتش (با فرمانده آن قرار گذاشتم) بروند و تمرینات لازم را انجام دهند. این کار تا مدتی ادامه داشت و بتدریج از مراجعه‌کنندگان به ارتش کاسته شد و زمانیکه ساواک را ترک کردم دیگر کسی مراجعه نمی‌کرد. بتدریج این افراد به علت بالا رفتن سن تحلیل رفتند و جایگزین هم نشدند. وسایل موجود در پایگاه چتربازی شمال هم جمع‌آوری شد.

اداره کل چهارم در ساواک‌های استان و شهرستان نیز به تناسب وسعت ساواک مربوطه تعدادی پاسدار داشت. حفاظت زندان‌های ساواک نیز با پاسداران اداره کل چهارم بود. حفاظت پایگاه‌های رادار آمریکا در شمال نیز با اداره کل چهارم بود، ولی پرسنلی که در درون پایگاه‌ها کار می‌کردند آمریکایی بودند. همانطور که قبلاً گفته‌ام هر محل استقرار رادار دارای محوطه وسیعی بود که طبق نظر رئیس آمریکایی پایگاه، اداره کل چهارم حداکثر حفاظت فیزیکی و انسانی آن را تأمین می‌کرد. تعداد پاسداران ساواک به خاطرم نیست، ولی رقمی حدود ۸۰۰ نفر باید باشد. آنها دقیقاً مانند ارتش سازمان یافته بودند و به واحدهایی مانند دسته و گروهان و گردان تقسیم می‌شدند، ولی از این عناوین استفاده نمی‌شد. کلیه فرماندهان واحدهای حفاظت افسر بودند و کمک افسران، درجه‌دار بودند براین واحدها انضباط شدید حکمفرما بود.

در ساواک دوره آموزش حفاظت نیز وجود داشت، که شاید حدود ۲ ماه بود و در آن حفاظت پرسنل، اماکن و اسناد تدریس می‌شد و به همراه تمرینات عملی بود. علیرغم این تمهیدات، از نظر حفاظتی ساواک وضع مطلوبی نداشت و علت آن در علنی بودن ساواک بود. همانطور که بارها گفته‌ام ساواک تلفیقی بود از «سیا» و F.B.I که در سال ۱۳۳۵ توسط مستشاران آمریکایی ایجاد شد. در آمریکا «سیا» تاحدی علنی است و F.B.I خیلی بیشتر علنی عمل می‌کند، برخلاف سیستم انگلیسی که کلیه سازمان‌های آن مانند MI-6 (اطلاعات و عملیات خارج از کشور) و MI-5 (اطلاعات و عملیات داخل کشور) و غیره همگی کاملاً مخفی عمل می‌کنند و حتی خود انگلیسی‌ها نام آنها را نشنیده‌اند، مگر به علت شغل در یکی از این

سازمان‌ها. مردم انگلیس نه نام این سازمان‌ها را می‌دانند، نه پرسنل آن را می‌شناسند و نه محل کار آنها را؛ و طبیعاً از سازمانی که نمی‌شناسند نمی‌توانند راضی یا ناراضی باشند! در آمریکا، برعکس، ساختمان‌های اصلی «سیا» و F.B.I و حتی N.S.A، که مخفی‌تر عمل می‌کند، شناخته شده است و فعالیت‌های آن کاملاً معروف است. F.B.I که در درون کشور عمل می‌کند، در هر ایالت ساختمانی دارد با تابلو و هر فرد می‌تواند مراجعه کند و با رئیس و کارمندان آن ملاقات کند و اطلاعات خود را بدهد. معمولاً رئیس و کارمندان خوش برخورد و خوش مشرب هستند، تا برخوردشان با مراجعه‌کننده مطلوب باشد و آنها از همین راه علنی به بسیاری از اطلاعات سرّی دست می‌یابند. آمریکایی‌ها همین سیستم را در ایران پیاده کردند و ساواک در اینجا تبدیل شد به مرکز هر نوع سوءاستفاده، نه در کلیه موارد ولی در بسیاری موارد. در زمان تیموربختیار و نصیری ساواک بدترین آزمایش را دارد و در یک کشور دیکتاتوری با چنین رؤسای ساواک علنی غوغا می‌کرد که کرد. ساختمان‌های ساواک در تهران و استان‌ها اکثراً شناخته شده بود. پرسنل ساواک هر یک برحسب مقام خود به وسیله تعداد کافی اشخاص شناخته شده بودند و هرچه مقامشان بالاتر بود بیشتر شناخته شده بودند. مأمورین، که اصلاً کارمند استخدامی ساواک نبودند و فقط طبق اصول برای فعالیت در هدف‌های موردنظر شناسایی، بررسی و به نام مأمور استخدام می‌شدند و سپس آموزش دیده و توجیه می‌شدند. اینها هم که باید مخفی بمانند، برای تظاهر به قدرت اکثراً خود را به نزدیکان معرفی می‌کردند! من پس از دو دوره که در انگلستان دیدم متوجه اشکال اساسی حفاظتی ساواک شدم، ولی دیگر دیر شده بود و حداقل ۶ سال از تشکیل ساواک به سبک آمریکایی می‌گذشت. بعلاوه، محمدرضا و مقامات عالی ساواک و همه پرسنل از سبک آمریکایی خوششان می‌آمد و دست بردار هم نبودند، زیرا با سبک علنی مردم اعمال خشونت و قدرت را بهتر احساس می‌کردند. انگلیسی‌ها هم اصراری در تغییر این وضع نداشتند، زیرا محمدرضا از روز اول برای تأسیس ساواک به آمریکا مراجعه کرده بود و نه به انگلیس. به همین جهت آموزش‌های انگلیسی‌ها به ما کاملاً سطحی بود و رسماً می‌فهماندند که برای این سازمان علنی همین آموزش هم زیاد است، حال آنکه در مورد «دفتر ویژه اطلاعات» شاید دوبرابر انتظار و احتیاج به من آموزش دادند. این بخوبی طرز تفکر انگلیسی‌ها نسبت به ساواک را نشان می‌داد، که هیچگاه نه مرا کوچکترین توجیهی نمودند و نه پرسنل را و کمترین وسایل فنی را هم به ما نفروختند ولی این مانع نمی‌شد که آنها از اطلاعات ساواک استفاده نکنند، که می‌کردند.

اداره کل چهارم در سطح سازمان‌های دولتی نیز اصول حفاظت را برای مأمورین

مربوطه آموزش می داد و در هر سازمان يك سازمان حفاظت ایجاد شد، که گاهی از پرسنل ساواک به عنوان رئیس یا پرسنل حفاظت سازمان های کشوری استفاده می شد، مثلاً سرتیپ حریری، رئیس سابق ساواک فارس، مدت طولانی از طرف ساواک مأمور در شهرداری تهران بود.

سازمان ضدجاسوسی ساواک

سازمان ضدجاسوسی ساواک، اداره کل هشتم نام داشت که از آغاز تأسیس ساواک توسط آمریکایی ها ایجاد شد و براساس چارت خود آنها با دقت سازمان یافت. اداره کل هشتم از اهداف اصلی غرب در ساواک بود و در طول موجودیت ساواک رئیس MI-6 سفارت انگلستان و رئیس «سیا»ی سفارت آمریکا به طور منظم با آن ارتباط داشتند و اطلاعات مفید را دریافت می کردند. در زمان من مدیرکل هشتم ساواک، سرتیپ هاشمی بود که در کار خود تسلطی نداشت ولی معاون او، قاجار، فرد مسلطی بود که رئیس ضداطلاعات ارتش شد و در درجه سرلشکری خود را بازنشسته کرد و به آمریکا رفت. اداره کل هشتم ساواک در مرکز مستقیماً عمل می کرد و در درون برخی ساواک ها که اهداف ضدجاسوسی وجود داشت يك سازمان ضدجاسوسی ایجاد کرده بود. ساواک هایی که دارای سازمان ضدجاسوسی بود، تا حدی که به خاطرمانده، عبارت بود از: خراسان (برای روس ها و افغان ها)، گرگان و گنبد (برای روس ها و ترکمن ها)، انزلی و بوشهر (برای روس ها)، جلفا (برای روس ها)، رضائیه (برای آسوری ها)، آبادان و اهواز و خرمشهر (برای حاکم نشین های خلیج و عراق و کنسولگری های کشورهای مختلف)، بوشهر و بندرعباس (برای حاکم نشین های خلیج)، سیستان و بلوچستان (برای مراقبت روی بلوچ ها و افغان ها)، اصفهان (برای آرامنه، پس از احداث ذوب آهن فوق العاده تقویت شد) و...

فعالیت های اداره کل هشتم به شرح زیر بود:

شناسایی پرسنل اطلاعاتی و مأمورین سفارتخانه های هدف: به گزارش اداره کل هشتم دو سازمان اطلاعاتی شوروی (K.G.B) که مسئول اطلاعات غیرنظامی است و G.R.U که سازمان اطلاعات نظامی شوروی است) در سفارت بیشترین پرسنل اطلاعاتی را داشتند و تعداد پرسنل فعال دو سازمان به حدود ۵۰ نفر می رسید و از ورزیده ترین عناصر بودند.

کنترل ورود و خروج اعضاء سفارتخانه های هدف در ایران و تلاش برای اینکه مشخص شود که آیا مدت خدمتش خاتمه یافته و یا تعویض شده و یا برای مرخصی و گزارش خارج شده است.

تعیین محل‌هایی برای دیده‌بانی درون سفارتخانه‌های هدف از طریق اجاره کردن محلی در جوار سفارتخانه: در مورد سفارت شوروی همیشه گرفتاری پیش می‌آمد، چون بلافاصله آپارتمان فوق را تشخیص می‌دادند و مزاحم می‌شدند.

کنترل ورود و خروج اعضاء سفارتخانه‌های هدف و مراجعه‌کنندگان: این کار به وسیله ایجاد دکه‌هایی در مقابل در ورودی سفارتخانه و نصب تلفن و وسایل عکاسی تا حدودی انجام می‌شد و در مواردی نیز از درون وانت‌های کاملاً بسته، از طریق يك شكاف باریک، در ورودی سفارت کنترل می‌شد. روس‌ها هر دو روش را می‌دانستند و لذا فقط مراجعات عادی را از در اصلی سفارت انجام می‌دادند.

تعقیب و مراقبت اعضاء مورد نظر سفارت یا مراجعه‌کننده: در اکثر موارد این افراد کادر اطلاعاتی سفارت بودند که برای ملاقات با مأمور می‌رفتند. در مورد اکثر سفارتخانه‌ها عملیات تعقیب و مراقبت آسان بود ولی در مورد روس‌ها همیشه با مشکل برخورد می‌شد و عملیات ضدتعقیب انجام می‌دادند و یا زمانیکه احساس می‌کردند مورد تعقیب هستند، بدون ملاقات مراجعت می‌کردند. به هر حال در برخی موارد ملاقات‌هایی کشف و مورد استفاده قرار می‌گرفت.

تماس با افراد ملاقات شده و شناسایی و اجرای عملیات ویژه روی آنها: که معمولاً مأمور دوجانبه می‌شدند و اداره کل هشتم آنها را رها می‌کرد که هم استفاده بدهند و هم استفاده برسانند. این روش به سود هر دو طرف بود.

شناسایی افراد ایرانی شاغل در سفارتخانه‌های هدف و استفاده از آنها: اداره کل هشتم ترجیح می‌داد از پرسنل ایرانی که سابقه کار در سفارتخانه هدف داشتند و بطور طبیعی جا افتاده بودند، استفاده کند. در این مورد، کارمندان ایرانی سفارت شوروی و انجمن‌های جنبی آن، مانند «انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی» و غیره با اداره کل هشتم رابطه داشتند. روس‌ها نیز می‌دانستند و حفظ آنها به عنوان مأمور دوجانبه را برای خود مفید تشخیص می‌دادند. در مورد سفارتخانه‌های اروپای شرقی نیز چنین بود. يك مورد جالب به یادمانده که می‌نویسم: سفارت عراق يك نظافتکار ایرانی داشت که پس از خروج کارمندان سفارت نظافت می‌کرد و کاملاً مورد اعتماد سفارت بود و چون کم‌سواد بود هیچگاه به او مشکوک نمی‌شدند. او به استخدام اداره کل هشتم درآمد و طبق توجیه یکایک پرونده‌ها را تحویل می‌داد. در ساعت مقرر پرونده‌ها در اتومبیلی در نزدیکی سفارت تحویل گرفته می‌شد و همان شب پس از تصویربرداری پس داده می‌شد و او با دقت سرچایش می‌گذاشت. پس از مدتی نوبت به

صندوق آهنی با قفل رمز رسید. مستخدم فوق توجه شد و کشوی میز کارمند مربوطه را جستجو کرد و کلیه شماره‌هایی که یافت به کارمند ساواک، که همیشه در همان نزدیکی مستقر بود، داد. یکی از شماره‌ها به نحوی بود که تصور می‌رفت رمز همان باشد. به او یاد داده شد که چگونه این شماره را به دستگاه بدهد. او در سفارت امتحان کرد و تصادفاً درست بود و توانست یکایک مدارک درون صندوق را بیاورد و سپس با دقت سرچایش بگذارد. مورد دیگر در سفارت کویت بود، که دربان ایرانی سفارت مأمور اداره کل هشتم شد. در مورد این قبیل کشورها کار ساده‌ای بود، ولی در مورد سفارت‌های مسلط، مانند سفارت شوروی، هیچگاه کارمندان ایرانی به اماکن حساس سفارت دسترسی نداشتند تا چه رسد به اسناد.

ارتباط با کارمندان اطلاعاتی سفارتخانه‌های دوست: در مورد سفارتخانه‌های آمریکا و انگلیس و اسرائیل این ارتباط در سطح بالا بود و اداره کل هشتم اطلاعات مفید خود را در اختیار آنها قرار می‌داد و در مورد «سیا» و MI-6 طبق رهنمودهای آنها عمل می‌کرد. در مورد سفارتخانه‌های کشورهای عربی دوست و حاکم نشین‌های خلیج، چون رؤسای نمایندگی‌های ساواک همیشه در ارتباط با مقام امنیتی آن کشورها بودند، در ایران نیز معمول بود که اداره کل هشتم با نماینده اطلاعاتی سفارتخانه‌های این کشورها مرتبط باشد، ولی اطلاعات مفیدی داده نمی‌شد و اداره کل هشتم بیشتر تلاش می‌کرد که اطلاعات بگیرد. بعلاوه دستبرد به این سفارتخانه‌ها نیز معمول بود و کلیه اطلاعات مفید در اختیار نیروی قرار می‌گرفت.

یافتن افراد ایرانی که با یکی از اعضاء سفارتخانه‌های هدف دوستی دارند و استفاده از وجود آنها به عنوان مأمور دوجانبه: روس‌ها با وجودی که می‌دانستند یا احساس می‌کردند که طرف مأمور ساواک است، رغبت زیاد به ملاقات‌ها نشان می‌دادند و حداکثر استفاده را می‌کردند. آنها اکثراً با رفقای ایرانی خود آماده بحث در همه زمینه‌ها بودند، اطلاعاتی می‌گرفتند و برای حفظ رابطه عمداً اطلاعاتی می‌دادند. این رویه از قدیم در روابط سفارتخانه‌های انگلیس و روسیه مرسوم بود. هژیر از این دست مأمورین انگلیسی‌ها بود، که از اول منشی سفارت روسیه بود. ساعد مراغه‌ای هم تصور می‌کنم از همین مأمورین دوجانبه بود. سبهد امان‌الله جهانبانی، که این اواخر رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود، نیز احتمالاً همین نقش را داشت. اداره کل هشتم همین رویه را پیش گرفت و عده‌ای مأمور داشت که با برخی اعضاء سفارت شوروی گاه با توجه مسائل علمی و فرهنگی، دوستی داشتند. بهترین آنها سعیدی (شوهر نیره سعیدی) بود. سعیدی در آغاز کارمند راه‌آهن بود و به خاطر خدماتش نماینده مجلس شد. مسلماً شوروی‌ها می‌دانستند که او مأمور ساواک است، ولی

استفاده خود را می کردند و هفته ای یکبار برای ملاقات با او به منزلش می آمدند و خیلی برای او احترام قائل بودند. سال ها این تماس مفید ادامه داشت.

فعالیت دیگر اداره کل هشتم مراقبت از اقلیت های مذهبی و کنترل تماس های آنها بخصوص با سفارت شوروی بود، که ارامنه زیاد مراجعه می کردند (البته نه به خود سفارت بلکه به ساختمانی واقع در جلوی سفارت). هدف ارامنه دریافت ویزای مسافرت به ارمنستان بود. ارامنه متوسط و فقیر، که در میان آنها تمایل به ارمنستان شوروی وجود داشت و در آنجا خویشاوند داشتند، طبعاً از اهداف K.G.B و G.R.U بودند و متقابلاً از اهداف اصلی اداره کل هشتم محسوب می شدند.

در اینجا باید درباره دو عنوان «ضداطلاعات» و «ضدجاسوسی» توضیح بدهم: در ارتش تلاش در حفظ اسرار نظامی است و جنبه تدافعی دارد. برای مثال، یک لشکر در کل، از ساختمان گرفته تا پرسنل و اسناد، هدف حریف است و باید کل آن را حفظ نمود و بهترین راه، دفاع اطلاعاتی و اجازه ندادن به حریف برای تهاجم اطلاعاتی است. لذا به فعالیت ارتش در حفظ اسرار نظامی از دستبرد دشمن عنوان «ضداطلاعات» داده می شود. ولی جامعه سازمان معینی برای حفظ ندارد و لذا محدوده کار اداره کل هشتم تمام کشور بود منهای ارتش و نیروهای انتظامی. طبعاً همه مردم را نمی شد تحت مراقبت قرار داد و لذا باید به دنبال کشف جاسوس بود و برای مقابله با جاسوس عمل ضدجاسوسی انجام داد. لذا عنوان «ضدجاسوسی» به سازمان هایی نظیر اداره کل هشتم اطلاق می شود.

آموزش اداره کل هشتم مقداری توسط انگلیسی ها و بیشتر توسط مستشاران آمریکایی صورت گرفت. یکبار هم استاد مربوطه از اسرائیل دعوت شد و چند بار نیز تعدادی پرسنل به آمریکا اعزام گردید. ولی کاملترین آموزش همان بود که توسط هیئت آمریکایی، به کمک سرتیپ تاج بخش، داده شد و مجموعه این آموزش ها اداره کل هشتم را به سطح خوبی رسانید. از نظر آموزش میان ضداطلاعات ارتش و اداره کل هشتم مبادله دائم وجود داشت، چون آموزش ضداطلاعات و ضدجاسوسی یکی است و تفاوت تنها در عناوین است. هرگاه ضداطلاعات ارتش کلاس تشکیل می داد، از اداره کل هشتم تعدادی معرفی می شدند. پرسنل ضداطلاعات شهربانی و ژاندارمری دوره های خود را در ضداطلاعات ارتش طی می کردند و گواهینامه دریافت می داشتند.

سازمان اطلاعات خارجی ساواک

در دورانی که در ساواک بودم، سازمان اطلاعات خارجی ساواک يك رئیس داشت که سرلشکر علی معتضد بود. او در زمانی تا ۳ معاون داشت که بتدریج حذف شدند. دو اداره کل دوم و هفتم تحت امر رئیس اطلاعات خارجی بود. این سازمانی بود که مستشاران امریکایی طبق الگوی «سیا» به سازمان اطلاعات خارجی ساواک دادند و بعداً در گفتگو با عضو بلندپایه سازمان امنیت اسرائیل متوجه شدم که با سازمان اطلاعات اسرائیل نیز تطابق دارد. با این تفاوت که در انگلستان و آمریکا، سازمان اطلاعات (خارجی) مستقل است و جدا از سازمان امنیت عمل می‌کند و در اسرائیل سازمان اطلاعات هر چند جدا از سازمان امنیت است، ولی مستقل نیست و تابع ستاد ارتش می‌باشد زیرا اسرائیلی‌ها خود را در شرایط جنگ می‌دانند و طبعاً هدف اصلی آنها اطلاعات نظامی است. در شوروی سیستم به کلی متفاوت است: سازمان اطلاعات (خارجی) و سازمان امنیت (داخلی) در يك سازمان واحد (K.G.B) مجتمع است، درحالی‌که اطلاعات و ضداطلاعات نظامی در سازمان دیگر (G.R.U). در ساواک، امریکایی‌ها سازمان اطلاعات (خارجی) را به صورت دو اداره کل (دوم و هفتم) در کنار سازمان امنیت (داخلی) جای دادند، با این منظور که ایران به کسب اطلاعات خارجی گسترده نیاز ندارد و برای ایجاد هماهنگی میان این دو اداره کل در رأس آن يك رئیس اطلاعات خارجی قرار دادند، که عنوان رسمی او معاونت اطلاعات خارجی ریاست ساواک بود.

اداره کل دوم: اداره کل دوم ساواک، اداره کل کسب اطلاعات خارجی بود، که پس از کسب اطلاعات آن را برای بررسی به اداره کل هفتم ارسال می‌داشت. مدیرکل آن منصور قدر بود که در سال ۱۳۴۶ به عنوان سفیر به اردن رفت و معاون او سرتیپ فرازیان مدیرکل شد. فرازیان بر کار خود تسلطی نداشت ولی فرد آرامی بود و لذا توانست اداره کل دوم را به نحو منظمی اداره کند. قبلاً توضیح دادم که آموزش اداره کل دوم توسط استادان اسرائیلی، بخصوص رئیس پایگاه برون مرزی اسرائیل در خوزستان، صورت گرفت و آنها نقش اساسی در ارتقاء کیفیت این اداره کل داشتند.

اداره کل دوم از دو طریق کسب اطلاعات می‌کرد: اول، از طریق پایگاه‌های برون مرزی. لذا در کلیه ساواک‌های مرزی شعبه برون مرزی وجود داشت و علیرغم ضعف آنها، به هر حال توانسته بود شبکه‌هایی در مرزهای عراق و افغانستان ایجاد کند و اطلاعاتی کسب نماید. در واقع امکانات برون مرزی ایران (در رابطه با کشورهای عربی) عمدتاً توسط پایگاه‌های برون مرزی اسرائیل جذب شد و آنها بعداً هدایت کلیه این شبکه عظیم را به تل‌آویو

منتقل کردند و چیزی نصیب ساواک نشد. دومین طریق کسب اطلاعات اداره کل دوم روش ایجاد پایگاه در کشور هدف بود و در واقع بیشتر اطلاعات از این طریق کسب می شد. بدان معنا که اداره کل دوم از طریق وزارت خارجه افرادی را با سمت دبیر سفارت به سفارتخانه‌های ایران در منطقه اعزام می داشت. این افراد آموزش دیده با شرکت در دعوت‌های سفارتخانه‌ها و شرکت در مراسم و پیدا کردن دوستان همتای خود در سایر سفارت‌خانه‌های منطقه و مسافرت به شهرهای مختلف و مشاهده وضع مردم و مطالعه روزنامه‌ها و ارسال يك نسخه به مرکز و غیره از طرق علنی می توانستند تقریباً ۹۰٪ نیازهای اطلاعاتی اداره کل دوم را تأمین کنند. اگر گفته استاد اینتلیجنس سرویس را بپذیریم که «سیا» ۹۵٪ اطلاعات خود را از منابع علنی کسب می کند و تنها ۵٪ اطلاعات آن اطلاعات طبقه بندی شده کشورهای هدف است، در مورد اداره کل دوم طبعاً حتی نمی توانست يك درصد اطلاعات خود را از طریق اطلاعات طبقه بندی شده تأمین کند. لذا می توان گفت که بیش از ۹۹٪ اطلاعات اداره کل دوم اطلاعات علنی بود که از طریق کارمندان ساواک مستقر در کشورهای هدف کسب می شد. معهذاً، زمانی که اطلاعات فوق از طریق بولتن اداره کل هفتم به «دفتر ویژه اطلاعات» منعکس می شد و با اطلاعات ارسالی اداره دوم ارتش درباره کشورهای هدف تلفیق می شد، تصویر نسبتاً جامعی از کشورهای منطقه به دست می آمد.

اداره کل دوم نیز طبعاً مانند سایر ادارات کل ساواک از طریق انتخاب پرسنل مناسب و تعیین افراد موجه برای مشاغل حساس و متناسب با استعداد و آموزش آنها می توانست به وظایف خود عمل کند. آموزش برون مرزی يك دوره کوتاه تخصصی بود که رهبران عملیات برون مرزی الزاماً باید طی می کردند. بخش‌های اداره کل دوم هر کدام يك یا دو کشور خاص را در برمی گرفت و طبعاً رئیس بخش و پرسنل پس از سال‌ها سروکار داشتن با کشورهای مربوطه در امور آنها تسلط کافی می یافتند.

اداره کل هفتم: اداره کل هفتم ساواک مسئول بررسی اطلاعات (خارجی) ارسالی از اداره کل دوم بود و ریاست آن با سرتیپ کاوه بود که بر کار خود تسلط کامل داشت. از آنجا که وظایف اداره کل هفتم ارتباط مستقیم با وظایف اداره کل دوم داشت، لذا سازمان آن نیز منطبق با سازمان اداره کل دوم بود. برای مثال، اگر در اداره کل دوم بخش يك مسئول جمع‌آوری اطلاعات از عراق بود، در اداره کل هفتم نیز بخش يك مسئول بررسی اطلاعات جمع‌آوری شده از عراق بود. تنها در اداره کل دوم اداره برون مرزی بود که طبعاً اداره کل هفتم فاقد آن بود. اداره کل هفتم با بررسی اطلاعات واصله از اداره کل دوم و نیز بررسی کتب و مجلات و

روزنامه‌های مربوط به کشورهای هدف و نیز اخبار رادیویی روزانه واصله از وزارت اطلاعات سابق، به خوبی می‌توانست ماهیانه یک بولتن راجع به هر کشور هدف تنظیم کند و وضع کشور مربوطه در آن ماه را ترسیم نماید. این بولتن‌ها و گزارشات روزانه به شعبه مربوطه در «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می‌شد و با بولتن و گزارشات اداره دوم درباره کشورهای هدف تطبیق داده می‌شد. تفاوت بولتن اداره دوم با گزارش اداره کل هفتم در این بود که بولتن ارتش صرفاً در رابطه با مسائل نظامی بود و بولتن ساواک مربوط به مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و غیره. از مجموعه گزارشات این دو ارگان جمع‌بندی نهایی در «دفتر ویژه اطلاعات» به عمل می‌آمد. بعلاوه بین اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش نیز بولتن‌ها مبادله می‌شد تا شناخت هر دو ارگان از کشورهای هدف همه‌جانبه شود.

کشورهای هدف در اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش از نظر اهمیت دارای درجه‌بندی بود: کشورهای همسایه در درجه اول، کشورهای منطقه در درجه دوم و سایر کشورهای هدف در درجه سوم اهمیت قرار داشت. وزارت خارجه نیز موظف بود کلیه اطلاعاتی را که از سفارتخانه‌ها دریافت می‌داشت و برای درج در بولتن مفید تشخیص می‌داد، به اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش منعکس کند.

امروزه در جهان ثابت شده که سرویس‌های اطلاعاتی برای شناخت وضع یک کشور و یا یک حادثه سیاسی هیچ نیازی به اطلاعات طبقه‌بندی شده ندارند، زیرا اطلاعات علنی و نیمه‌علنی به حدی زیاد است و وسایل ارتباط جمعی به حدی کامل و مؤثر شده‌اند که تقریباً همه خطوط لازم برای تحلیل و ارزیابی را بدست می‌دهند. درحالی‌که برعکس اتکاء صرف بر اطلاعات طبقه‌بندی شده نه تنها غیرممکن است بلکه به هیچوجه نمی‌تواند جایگزین اطلاعات و تحلیل‌های وسایل ارتباط جمعی شود. بنابراین، اهمیت اداره کل هفتم ساواک در مقایسه با اداره کل دوم روشن است. تصور من این بود که اگر پرسنل اداره کل هفتم در کار خود مجرب و جا افتاده شوند، بخوبی خواهند توانست خود را تغذیه کنند و در مسائل کشورهای هدف صاحب نظر شوند و لذا در انتخاب و تکمیل پرسنل، عدم تغییر شغل و ارتقاء در سلسله مراتب همان تخصص اصرار داشتیم. مدیرکل هفتم، سرتیپ کاوه، نیز چه از نظر تحصیلات عالی نظامی و چه از نظر مدیریت و چه از نظر معلومات عالی از مسئولین برجسته ساواک بود.

سازمان امنیت داخلی ساواک

در ساواک، امنیت داخلی کشور به عهده اداره کل سوم بود. اداره کل سوم مهمترین

اداره کل عملیاتی ساواک بود و گسترده ترین تشکیلات را داشت و زیر نظر رئیس ساواک اداره می شد. وظیفه اصلی اداره کل سوم اطلاعات و عملیات ضدبراندازی بود که این وظیفه به اضافه وظیفه ضدجاسوسی در آمریکا و وظایف F.B.I و در انگلستان و وظایف MI-5 را تشکیل می دهد. باید اضافه کنم که به علت اهمیت این اداره کل، در مواردی عملیات خارج از کشور را نیز به عهده می گرفت، که معروفترین نمونه آن عملیات ترور تیمور بختیار بود.

مدیران اداره کل سوم ساواک به ترتیب عبارت بودند از: سرتیپ مصطفی امجدی [تا نیمه دوم خرداد ۱۳۴۲]، سرهنگ ناصرمقدم که بتدریج تا سپهبدی رسید [تا فروردین ۱۳۵۰] و بالاخره پرویز ثابتی.

در میان ادارات اداره کل سوم، اداره یکم از اهمیت ویژه برخوردار بود، که در زمان من در آن پرسنلی مانند پرویز ثابتی (رئیس اداره یکم شد)، عطارپور، پرویز فرنژاد چهره های جوان و شاخص بودند. وظیفه اداره یکم، که مهم ترین بخش وظایف اداره کل سوم را تشکیل می داد، عبارت بود از کشف سازمان ها و شبکه های براندازی در سطح کشور و یا براندازی منطقه ای و محلی (خودمختاری یا تجزیه). طبعاً هرگونه حرکت سیاسی مخالف با محمدرضا در این عنوان جای می گرفت و درجات مختلفی داشت: از فعالیت های ساده سیاسی گرفته تا تشکیل گروه با مرام و رویه ضدسلطنت تا قیام مسلحانه و ترور. اداره یکم نیز برحسب موضوعات کار خود و مسائل تخصصی جانبی به بخش ها و دوایر و شعب تقسیم می شد.

به دلیل اهمیت وظایف اداره کل سوم، از بدو ورود کلیه احتیاجات آن را از نظر پرسنل و آموزش و وسایل و بودجه سری و غیره به وفور تأمین می کردم. طبعاً انتظار محمدرضا این بود که وظایف امنیت داخلی در بهترین سطح انجام شود، ولی این سطح تا زمانیکه در ساواک بودم تحقق نیافت و خود مقدم (مدیرکل سوم) به علت مشکل بودن نوع فعالیت موفقیت خود را متوسط توصیف می کرد. برای ارتقاء این اداره کل به سطح مورد نظر محمدرضا از انگلستان آمریکا درخواست استاد ضدبراندازی کردم. صلاحشان نبود که بفرستند و می خواستند که ساواک وابسته و متکی به اسرائیل باشد. از نیمرودی خواسته شد و برجسته ترین متخصص ضدبراندازی اسرائیل را به تهران اعزام داشت. او همان فردی است که کراراً درباره اش نوشته ام و به معاونت سازمان امنیت اسرائیل رسید و این اطلاع را نیمرودی نیز تأیید کرد. دوره آموزش او ۳ ماه بود و در این ۳ ماه استعداد فوق العاده او برای رسیدن به عالی ترین مقامات اطلاعاتی و امنیتی برایم کاملاً مشهود بود. در کلاس او حدود ۳۰ نفر آموزش داده شدند. وی کتابی نیز همراه داشت که ترجمه شد و در اختیار پرسنل ذینفع و اداره کل آموزش قرار گرفت. در

مدتی که وی در تهران بود کتاب فوق را با دقت خواندم و اشکالات خود را پرسیدم. او همچنین درباره سازمان سازمان های اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل توضیحاتی برایم داد که قبلاً نوشته ام. یکی از مسائل مهمی که استاد اسرائیلی مطرح ساخت و در آموزش «دفتر ویژه» در انگلستان نیز شنیده بودم، مسئله سنجش نارضایتی در جامعه بود و این اصل اساسی براندازی و ضدبراندازی که تا زمانیکه رضایت عمومی در جامعه حکمفرماست هر عمل ضدبراندازی شبکه های پنهانی محکوم به شکست است و تنها در شرایط نارضایتی عمومی و عمیق است که عملیات براندازی با موفقیت توأم می شود و عملیات ضدبراندازی - هر قدر پیشرفته - با ناکامی. گویا لنین، که استاد امنیتی او را بزرگترین استاد براندازی قرن بیستم می دانست، نیز در این باره مطالبی گفته است. در سرفصل کتابی که استاد اسرائیلی به همراه داشت نیز با حروف درشت چنین جمله ای نوشته شده بود که اگر سازمان ضدبراندازی يك کشور بخواهد فعالیت شبکه های پنهانی را ناکام گذارد، در درجه اول باید به ایجاد رضایت در جامعه اهمیت دهد! به هر حال، حتی در کشورهایی که دارای پیشرفته ترین و مجهزترین سرویس های امنیتی هستند، مانند انگلیس و آمریکا و شوروی، تجربه نشان داده که شناسایی و خنثی کردن شبکه های براندازی پنهانی حد و مرزی دارد و رسیدن به حد عالی امکان پذیر نیست. لذا، براساس این تصور و به توصیه استاد اسرائیلی، اداره دوم اداره کل سوم تأسیس شد. اداره دوم اداره کل سوم، در واقع سازمان اجتماعی و ضدنارضایتی ساواک بود. این اداره می بایست میزان رضایت و عدم رضایت را در جامعه کنترل کند، علل نارضایتی را بررسی و کشف نماید و راه حل های پیشنهادی خود را به اطلاع مقامات مسئول برساند. اطلاعات لازم از ساواک ها می رسید و گزارشات نوبه ای تهیه و به «دفتر ویژه اطلاعات» (که تسلیم محمدرضا می شد) و به سایر مقامات مسئول تحویل می شد. اداره دوم براساس طبقات مختلف اجتماع به بخش های مختلف تقسیم می شد. بعدها که در دانشگاه ها و مراکز آموزش عالی نارضایتی ها و اعتصابات اوج گرفت، ضرورت یافت که اداره مستقلی با نام «اداره دانشگاهها و مراکز آموزش عالی داخلی و دانشجویان خارج از کشور» ایجاد شود، زیرا مسئله دانشجویی به مهمترین مسئله کشور تبدیل شده بود. در اداره کل سوم بخش های دیگری نیز وجود داشت، مانند بخش اقلیت های مذهبی، که این تشکیلات در سال هایی که در ساواک نبودم (از ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ به بعد) گسترده شد.

ممکن است توضیح بالا درباره وظایف اداره دوم برای خواننده مضحك به نظر رسد، چون روزهای انقلاب مشاهده شده و عمق نارضایتی اقشار مختلف اجتماع از محمدرضا و رژیم او ثابت گردیده است. به نظر من، نفس تأسیس اداره دوم يك عمل کاملاً صحیح بود و اگر

این اداره در کشف نارضایتی‌ها ناکام ماند به عوامل عدیده بستگی داشت که به اسانس رژیم دیکتاتوری محمدرضا و عمق سلطه بیگانگان برکشور و فساد دستگاه حاکمه باز می‌گشت. نتیجه چنین نظامی این بود که اداره کل سوم در گزارش‌های خود اساس را برتعریف و تمجید می‌گذارد و به رضایت‌ها بیش از حد و به نارضایتی‌ها کمتر از حد بهاء می‌داد. ولی آنچه که به شخص من مربوط می‌شد: تا حدممکن نارضایتی‌هایی را که می‌دیدم منعکس می‌کردم و حتی از ارسال مستقیم نامه سراپا فحاشی موسی صدر علیه محمدرضا ابا نداشتم (در این باره توضیح خواهم داد).

از سال ۱۳۵۰ که به بازرسی رفته پرسنل این سازمان را از ۱۵۰ کارمند عاطل و پیر و فرسوده به حدود ۱۵۰۰ کارمند فعال رساندم و به کمک قریب به ۲۵۰ مأمور تحقیق تا آستانه انقلاب حدود ۴۰۰۰ پرونده سوء استفاده بیش از ۱۰ میلیون تومان تحویل محمدرضا دادم. همه را به دادگستری ارجاع داد و همه از بایگانی راكد سردرآورد و معهدا من از پیگیری کوتاهی نکردم. ولی هیچکدام به جایی نرسید. من حتی از تهیه پرونده دزدی مجید اعلم - دوست صمیمی محمدرضا - و ارسال آن به دادگستری پروا نداشتم. مقامات مملکتی روحیه مرا می‌شناختند و همه بدون استثناء از من حساب می‌بردند. بنابراین کسی نمی‌تواند ادعا کند که محمدرضا از فساد رژیمش و نارضایتی‌های مردم اطلاع نداشت و طفل بیگناهی بود و همه کاسه و کوزه‌ها را بر سر من خرد کند. من ذره‌ای در انجام وظایف خود قصور نکردم و این شخص محمدرضا بود که چنین می‌خواست. تصور می‌کنم شرحی که از زندگی محمدرضا و اطرافیان او داده‌ام تاکنون همه چیز را روشن کرده باشد.

پس از این حاشیه به متن باز می‌گردم: همانطور که گفتم اداره کل سوم با داشتن مهمترین وظیفه که امنیت داخلی بود، وسیع‌ترین سازمان اطلاعاتی و عملیاتی ساواک محسوب می‌شد و لذا در ساواک‌ها عناصر کافی را در اختیار داشت و در خارج از کشور نیز نمایندگی‌ها موظف بودند خواسته‌های اداره کل سوم را برآورده نمایند. مجموعه این امکانات و اختیارات به اداره کل سوم جایگاه خاصی در مجموعه ساواک می‌بخشید و به مدیرکل آن اقتدار و اهمیت زیاد می‌داد. طبیعی است که چنین سازمانی که فرد جاه طلبی چون ثابتی در رأس آن قرار گیرد و توسط عنصری از نوع نصیری هدایت شود و مسئول رژیم (محمدرضا) نیز از آن «امنیت مطلق» را انتظار داشته باشد، بی‌آنکه به عوامل نارضایتی جامعه پاسخی دهد، به چه فجایعی دست می‌زند.

همانطور که گفتم، به دلیل تقسیم کاری که توسط محمدرضا صورت گرفته بود، من به

عنوان قائم مقام ساواک در امور عملیاتی ساواک دخالتی نداشتیم، همانطور که نصیری نیز در حیطه مسئولیت من مطلقاً مداخله ای نداشت. بعلاوه قسمت اعظم اقدامات اداره کل سوم از اوایل سال ۱۳۵۰ شروع می شود که من با فعال شدن «شورای هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» و نیز مسئولیت جدید ریاست بازرسی از ساواک خارج شدم و در واقع نقش من در بازسازی و راه اندازی ساواک پایان یافته تلقی شد و از آن پس نقش جدیدی متناسب با تخصص و تجربه خود ایفا می کردم. معهداً، براساس صحبت های ثابتی، در دیدارهایی که با من در «دفتر ویژه اطلاعات» داشت، و براساس بولتن ها و گزارشات ارسالی از اداره کل سوم به دفتر، به دو مسئله جدید که قبلاً اشاره نکرده ام، می پردازم:

یکی از مواردی که در سال های ۱۳۵۰ به بعد اداره کل سوم مورد تأکید قرار می داد، گروه های کوهنوردی جوانان بود که در روزهای تعطیل در ارتفاعات تهران در اکیپ های مختلف دیده می شد. ساواک مدعی بود که این گروه ها در واقع توسط افراد آموزش دیده در خارج تشکیل می شوند و در ارتفاعات اوین و درکه به تمرینات چریکی می پردازند. در یک مورد نیز مسئله حساس شد و آن زمانی بود که یک سرگرد به گارد محمدرضا مراجعه کرد و مدعی شد زمانیکه برای شکار به کوه های لشکرک رفته در آنجا صدای تیراندازی شنیده است. به ادعای این سرگرد، او نزدیک می شود و عده ای را در حال تمرین بالا رفتن از کوه و تیراندازی می بیند. رئیس گروه با خونسردی به سرگرد تعارف می کند و کمی با هم صحبت می کنند. او می گوید که ما تعداد بیشتری هستیم و گاهی به این مناطق آمده و بچه ها را تعلیم می دهیم. فرمانده گارد اظهارات سرگرد را به محمدرضا گزارش داد و او به رئیس ستاد ارتش (ازهارى) ارجاع داد. ازهارى پاسخ داد که این سرگرد دروغ گفته و لابد منظوری دارد. نظریه ازهارى به محمدرضا گفته شد و او دستور داد که رئیس گارد همراه آن سرگرد با هلیکوپتر تمام منطقه را با دقت کاوش کنند. جستجو انجام شد و چیزی مشاهده نگردید. رئیس گارد به سرگرد می گوید این بار که چیزی مشاهده نشد، ولی دفعات دیگر اگر چیزی دیدی سریعتر اطلاع بده! دیگر از آن سرگرد خبری نشد و مسئله خاتمه یافت و صدق یا کذب (یا اغراق) گزارش سرگرد نیز مشخص نشد. مسئله دیگر، کنترلی بود که محمدرضا از طریق ساواک و شخص نصیری بر روی مقامات مهم مملکتی اعمال می کرد. در مورد اعضاء خانواده سلطنتی و مقامات دربار، این کنترل از طریق مستخدمین و کارمندان جزء کاخ ها و راننده ها بود. در مورد افسران دارای مشاغل حساس نیز به طور غیرمحسوس گماشته یا راننده از مأمورین ضد اطلاعات ارتش معرفی می شد و یا گماشته و راننده موجود به ضد اطلاعات ارتش مرتبط می گردید. در این مورد ساواک

به دستور محمدرضا از طریق دوستان نزدیک یا حتی خانواده افسر مورد نظر وارد عمل می شد. در مورد شخص من، از زمانیکه رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» شدم، راننده ام مأمور ضد اطلاعات ارتش بود و به من گفته نشد. و تنها بعدها ثابتی محرمانه اطلاع داد که بی اشکال و طبیعی دانستم. بعدها، پس از سال ۱۳۵۰ ثابتی در ملاقات های خود با من اطلاع داد که نصیری از طریق منشی خود و منشی سرلشکر معتضد (قائم مقام ساواک) با طلا (همسر) در ارتباط است و اطلاعات لازم را از او کسب می کند. مسئله حقیقت داشت ولی شاید برای دلخوشی خودم، تصور کردم که طلا به طور عادی به صورت «مأمور ندانسته» عمل می کند. در اثر سال ها زندگی اطلاعاتی همه این مسائل را طبیعی تلقی می کردم. در مورد مقامات غیر نظامی، در محل زندگی آنها ساواک از طریق مستخدم یا مستخدمه یا دوست و بیشتر از طریق دوستان همسر مقام مورد نظر کسب اطلاعات می کرد و از همسران مقامات به عنوان «مأمور ندانسته» استفاده می شد. در نخست وزیری تعدادی از مقامات، تعدادی از مستخدمین و کلیه مأمورین حفاظت، مأمور ساواک بودند و افسران شهربانی مأمور حفاظت نخست وزیری نیز در ارتباط با ساواک بودند. محل سکناى مقامات عالی نخست وزیری نیز از مستخدم و مأمورین حفاظت استفاده می شد. در وزارتخانه ها و سازمان های مستقل، از دفتر حفاظت وزارتخانه که مأمورین ساواک بودند استفاده می شد، که آنها نیز به نوبه خود نزد مقامات حساس وزارتخانه و سازمان تعدادی مأمور داشتند. از «همکاران» اداره کل نهم (تحقیق) که در سازمان های دولتی بودند، نیز استفاده وسیع می شد. به طور کلی این وظایف را ادارات کل سوم، هشتم و نهم ساواک مشترکاً و هر يك در حد امکانات خود انجام می دادند، ولی اطلاعات در اداره کل سوم جمع آوری می شد. در ارتش و شهربانی و ژاندارمری نیز اینگونه اطلاعات در ضد اطلاعات مربوطه جمع آوری می شد.

چهره های ساواک

قبلاً به مناسبت های مختلف مهره های مهم و برجسته سرویس های اطلاعاتی انگلیس، آمریکا، اسرائیل، بهائیت، فراماسونری و مافیای بین المللی را در ایران معرفی کرده ام و درباره چهره های مهم اطلاعاتی و ضداطلاعاتی مانند سرتیپ ماهوتیان و سرتیپ تاج بخش و دکتر مهیمن توضیح داده ام. در اینجا به معرفی چند چهره مهم و معروف ساواک می پردازم، که هر يك در حوزه فعالیت خود بسیار مؤثر بودند و گاه، مانند ثابتی، به شهرت بسیار رسیدند.

سرلشکر قدر و لبنان

شاید منصور قدر در ایران شهرتی نداشت، ولی بدون تردید نزد سرویس اطلاعاتی شوروی در منطقه و سرویس های کشورهای عربی و گروه های سیاسی لبنان معروفیت داشت. زمانیکه به ساواک رفتم، قدر درجه سرهنگی داشت و مدیرکل دوم ساواک (اطلاعات خارجی) بود. از همان موقع میان او و مدیرکل هشتم [سرتیپ هاشمی]، جنجال به پا می شد. قدر فرد باهوش، پرکار و سریع الانتقالی بود و در امر نفوذ فرد لایق و فعالی بشمار می رفت و از مدیرکل هشتم موفق تر بود. او بدون اطلاع هاشمی در سفارتخانه ها - بخصوص کشورهای عربی - نفوذ می کرد و چون سفارتخانه ها در حوزه کار مدیرکل هشتم بود، هاشمی به من شکایت می کرد و همیشه میان این دو اداره کل دعوا به وجود می آمد. هر چند از زرنگی قدر خوشم می آمد، ولی چاره ای نداشتم و او را منع می کردم. نمی توانستم دخالت در وظایف اداره کل دیگر را اجازه دهم و صحیح هم نبود. این زرنگی های قدر مورد توجه محمدرضا قرار گرفت و برای اینکه استفاده بهتری از او شود، او را به سفارت در اردن فرستاد. قدر در اردن سرتیپ شد و بقدری کار او موفق بود که به جای ۴ سال ۶ سال ماند و سپس محمدرضا او را به عنوان سفیر به لبنان

فرستاد^۳. در آن زمان بیروت اهمیت جدی از نظر اطلاعاتی در منطقه پیدا کرده بود و محمدرضا نیز می‌خواست در سیاست منطقه فعال و مؤثر باشد. بعلاوه، لبنان يك مركز فعال مخالفین محمدرضا شده بود و به خاطر ماجرای تیمور بختیار یکی دوسالی روابط دو کشور قطع بود و قدر در چنین شرایطی به لبنان می‌رفت^۴. او تا نزدیکی انقلاب در بیروت ماند و در آنجا به درجه سرلشکری رسید.

سرلشکر قدر هر دو هفته یکبار به تهران می‌آمد. او کاری به وزارت خارجه نداشت. مستقیماً گزارش خود را به محمدرضا می‌داد و دستورات لازم را اخذ می‌کرد و سپس برای ادای احترام به دیدن من می‌آمد. هدفش از ملاقات با من بیشتر جلب محبت و لطف محمدرضا بود، ولی من سؤالاتی از اوضاع لبنان می‌کردم و او پاسخ می‌داد. لبنان همیشه بحث انگیز بود و این کشور کوچک با این همه ماجراهای مختلف سبب می‌شد که همیشه چیزی برای پرسیدن از قدر داشته باشم. قدر در صحبت‌هایش آنچنان اوضاع لبنان را درهم و برهم نشان می‌داد که تعجب می‌کردم. می‌پرسیدم که چگونه ممکن است در يك کشور کوچک این همه دستجات سیاسی مختلف با سیاست‌های متغیر وجود داشته باشد؟ می‌گفت که در لبنان مردم به ۲ گروه اصلی تقسیم می‌شوند: مسیحی‌ها که اکثراً تحصیل کرده و دارای مشاغل مهم و زندگی مرفه و خانه‌های مجلل هستند و مسلمانان که اکثراً دارای مشاغل پایین بوده و در لانه‌هایی زندگی می‌کنند که به خانه شباهت ندارد. این ۲ گروه اختلافات سیاسی باهم دارند و ریشه حوادث لبنان در وجود اختلاف میان این ۲ گروه است. مسیحیان یا مسلمانان در يك نقطه مجتمع نیستند، که رابطه و در نتیجه درگیری پیش نیاید. در منطقه‌ای که اکثریت با مسلمانان است، نقاطی وجود دارد که اکثریت با مسیحیان است و یا در مناطقی که اکثریت با مسیحیان است نقاط

۳. منصور قدر از خرداد ۱۳۴۶ تا اردیبهشت ۱۳۵۲ در اردن و از مرداد ۱۳۵۲ تا دی ۱۳۵۷ در لبنان سفیر بود. (ویراستار)

۴. تیمور بختیار در تاریخ ۱۳۴۷/۲/۱۵ به اتهام حمل اسلحه غیرمجاز توسط مأمورین امنیتی لبنان در فرودگاه بیروت دستگیر شد. در پی این واقعه، محمدرضا پهلوی تمام نیروی خود را به کار گرفت تا موافقت دولت لبنان را برای تحویل او به ایران جلب کند. دولت لبنان این خواست مصرانه رژیم ایران را نپذیرفت و در نتیجه روابط ایران و لبنان بشدت تیره شد و در فروردین ۱۳۴۸ قطع گردید. تیمور بختیار نیز با اعمال نفوذ رژیم عراق آزاد شد و در تاریخ ۱۳۴۸/۲/۲۷ طی تشریفات خاصی وارد بغداد گردید و در قصر سابق نوری سعید سکنی داده شد. مناسبات ایران و لبنان در نیمه سال ۱۳۵۰ تجدید شد. هدف محمدرضا پهلوی از اعزام قدر به لبنان این بود که بتواند حداقل نفوذی هم سنگ با نفوذ رژیم عراق در دستگاه حکومتی لبنان کسب کند. (ویراستار)

مسلمان نشین وجود دارد. بدین جهت نمی توان لبنان را به دو منطقه تفکیک شده تقسیم کرد و این يك اشکال اساسی است. اگر چنین نبود مسلماً تاکنون لبنان به دو لبنان مسیحی نشین و مسلمان نشین تجزیه شده بود. بعلاوه، مسیحیان و مسلمانان نیز درون خود متحد نیستند. مسیحیان به ۳ دسته عمده و تعدادی دستجات کوچک و مسلمانان نیز بخشی شیعه و بخشی سنی هستند و به ۴-۵ دسته عمده و تعدادی دستجات کوچکتر تقسیم شده اند، که هر دسته، چه مسیحی و چه مسلمان، دارای هدف و روش سیاسی خود است و نام و رئیس خود را دارد. قدر با دقت نام دستجات سیاسی و اسامی رؤسای آن ها و مراشان را می گفت که به خاطر ندارم. او مفصلاً درباره نقش اسرائیل و سوریه و سرویس های جاسوسی جهان در لبنان صحبت می کرد. سرلشکر قدر می گفت که وضع سفارت ایران همیشه در خطر است و لذا ۶ نفر از پاسداران ساواک را به بیروت برده تا از محل سفارت و خود او محافظت کنند. در آن زمان به علت شلوغی بیروت، اکثر سفارتخانه ها بسته بود ولی سفارت ایران باز بود. قدر می گفت که سفرای انگلیس و آمریکا کراً از او خواسته اند که سفارت ایران در بیروت باز بماند و به همکاری نزدیک خود با آنان ادامه دهد. به گفته قدر، فعال ترین سفارت در رابطه با سفارت های انگلیس و آمریکا، سفارت ایران بود. مسئله مهمی که قدر با من مطرح می کرد و به خاطر مانده درباره موسی صدر است.

من موسی صدر را از قبل می شناختم، البته هیچگاه او را ندیدم. احتمالاً سال ۱۳۴۳ بود که يك روز پاکتی را روی میز من گذاشتند. آدرس پاکت دفتر و نام گیرنده من بودم، ولی تمبر نداشت. قبل از ورود به ساختمان، ۲ اتاق کوچک مقابل هم قرار داشت که در یکی از آنها یکی از استوارهای دفتر می نشست و اتاق مقابل اتاق انتظار بود. آن استوار موظف بود هر فردی غیر از پرسنل دفتر مراجعه می نمود، او را در اتاق انتظار بنشانند و به افسر مسئول تلفن کند و طبق دستور او عمل نماید. ولی وی پاکت ها را می پذیرفت و شخص مراجعه کننده می رفت. نامه ها به دست افسر شعبه ۱ دفتر می رسید و پس از رد کردن از مقابل دستگاه مخصوص، که حاوی مواد منفجره نباشد، برای من می فرستاد. بنابراین، بسادگی می شد هر نوع نامه ای را به دفتر داد و تحویل دهنده هم شناسایی نشود. به هر حال، پاکت را باز کردم. چند برگ بود که با خط زیبا نوشته شده بود. خطاب به محمدرضا بود و آنچه فحش و ناسزا بود به او داده و خطاهای او را برشمرده بود. در انتهای نامه امضاء «موسی صدر اصفهانی» بود و گویا در نجف نوشته شده بود. نامه را جزء کارهای دفتر گذاردم و برای محمدرضا فرستادم. در حاشیه نامه نوشت: «نامه را در دفتر نگهداری کنید. اگر روزی به ایران آمد سند محکمی در دادگاه علیه اوست.»

سرلشکر قدر در باره موسی صدر توضیح داد و معلوم شد که وی در لبنان شخصیت مهمی شده. او گفت: «موسی صدر می تواند مفیدترین فرد برای من باشد، ولی شاه اجازه ملاقات با او را نمی دهد. من به شاه گفته ام که وی نفوذ زیاد در بین مسلمانان بخصوص شیعیان لبنان دارد و اگر او بپذیرد اجازه دهید ملاقات کنم. ولی شاه مخالفت ضمنی نمود.» مدتی بعد، قدر گفت که بدون اجازه محمدرضا از موسی صدر تقاضای ملاقات کرده و او پذیرفته است. مسلماً این عمل قدر به دستور سرویس های انگلیس و آمریکا بوده و لذا وقتی به محمدرضا گفت، پاسخی نداد، یعنی مخالف نیست. به هر حال به گفته قدر، او با موسی صدر ملاقات می کند و به او می گوید: «تقاضایی ندارم جز اینکه به عنوان یک ایرانی می خواهم هر اطلاعی دارم در اختیارتان بگذارم، این اطلاعات فقط آنچه سفارت ایران جمع می کند نیست بلکه سفارت های انگلیس و آمریکا هم اطلاعاتی در اختیارم می گذارند.» موسی صدر می پرسد: «حال چه اطلاعاتی دارید؟» و قدر هر چه می داند به صدر می گوید و اطلاعات مفصلی در اختیارش می گذارد. سرلشکر قدر می گفت: «احساس کردم بدش نمی آید که اینها را بداند، گفتم: اگر اجازه دهید با کسب وقت قبلی گاهی شما را ببینم.» جواب داد: «بی اشکال است و اگر واقع می گوید هر وقت ملاقات بخواهید خواهم داد. همینطور هم شد. هیچ اطلاعی هم از او نمی خواستم و واقعاً با او صدیق بودم و فقط اطلاعات می دادم.» این ماجرا نشان می دهد که قدر از نظر اطلاعاتی چه اعجوبه ای بود.

ملاقات های من با سرلشکر قدر تا اوایل سال ۱۳۵۷ ادامه داشت و بعداً او را ندیدم. یا به تهران نیامد و یا با من ملاقات نکرد. احتمالاً باید از همان بیروت به آمریکا یا انگلیس رفته باشد و با یکی از سرویس های انگلیس یا آمریکا و یا شاید اسرائیل همکاری می کند.

خوانساری؛ مسئول دانشجویان در اروپا

برخلاف قدر، خوانساری معروفیت داشت و این اواخر نام او در میان دانشجویان ایرانی در اروپا سر زبانها افتاده و به عنوان نماینده ساواک در اروپا شناخته شده بود. پرویز خوانساری مانند دکتر مهیمن از افرادی بود که در سالهای ۱۳۲۰ با انگلیسی ها رابطه داشت، و از جوانی به مشاغل عالی (معاون وزیر کار در کابینه رزم آرا) رسید و در پیری از نخبگان ساواک شد. او فردی استثنایی از نظر هوش و زرنگی بود و تمام استعداد خود را در راه بندوبست به منظور پولسازی به کار گرفت و لذا جزء اطرافیان اشرف بود. من اولین بار خوانساری را در منزل اشرف دیدم. شاید حدود ۲۰ سال قبل از انقلاب بود.

وقتی وارد شدم اشرف با خوانساری تنها بود و به او گفتم: «ایشان را می‌شناسی؟» خوانساری که مرا ندیده بود گفت: «بجا نمی‌آورم!» همینکه اشرف نام مرا برد، بلند شد و احترام بجای آورد و مرا بغل کرد. اشرف که خیلی رُک بود در حضور خوانساری به من گفتم: «خوانساری نوکر انگلیسی‌هاست!» البته من گفته اشرف را شوخی تلقی کردم، ولی بعدها برایم مسجل شد که او روابط نزدیکی با انگلیسی‌ها دارد و معلوم شد که خوانساری صرفاً برای گرفتن پست‌های بهتر و پولسازتر با اشرف دوست شده و متقابلاً خواسته‌های او را انجام می‌دهد.

بعدها، که قائم‌مقام ساواک بودم، روزی نصیری مرا به اتاقش خواست. دیدم که خوانساری هم آنجاست. نصیری گفت: «اگر تصویب نمایید او را سرپرست کل دانشجویان در سطح اروپا نمایم و چون تعیین مشاغل با شماست، تأیید شما لازم است!» گفتم: به ایشان ارادت دارم و در هوش و ذکاوت و کاردانی و مثبت بودن ایشان تردید نیست و بهترین انتخاب است! نصیری و خوانساری هر دو خیلی تشکر کردند و بدین ترتیب پرویز خوانساری از طرف ساواک مسئول امور دانشجویان در اروپا شد.

زمانی که اردشیر زاهدی در کابینه هویدا وزیر خارجه شد، به کمک اشرف، خوانساری جانشین او شد و در واقع وزارت خارجه را او اداره می‌کرد نه زاهدی. همه کارمندان وزارت خارجه به این امر وقوف کامل داشتند. پس از اینکه زاهدی کنار رفت، خوانساری از طرف وزارت خارجه با عنوان سفیر به ژنو مأمور شد که کلیه سفارتخانه‌ها در اروپای شرقی و غربی را بازرسی نموده و گزارش دهد. در آن زمان ۴ نفر با عنوان سفیر در ژنو مستقر بودند و سفیر واقعی در برن سوئیس بود. خوانساری به طور منظم تمام سفارتخانه‌ها اعم از اروپای غربی و شرقی را بازرسی می‌کرد و هر ماه يك هفته به تهران می‌آمد. او اول با محمدرضا ملاقات می‌کرد و گزارش را برای او قرائت می‌نمود و با دستورات محمدرضا به وزیر خارجه تحویل می‌داد و دنبال رفع نواقص هم بود. با آن هوش و زرنگی که داشت این وظیفه را بخوبی انجام می‌داد و تمام سفرای ایران در اروپا از او واقعاً حساب می‌بردند. لابد يك نسخه از گزارشات را هم به انگلیسی‌ها می‌داد.

این دوران بهترین دوران کار خوانساری بود. هم از طرف ساواک سرپرست کل دانشجویان در سطح اروپا و هم بازرس وزارت خارجه در کلیه سفارتخانه‌های اروپا، غربی و شرقی، بود و عنوان سفیر مستقر در ژنو داشت. این يك مأموریت بسیار پولساز بود. هم از ساواک پول هنگفت بی‌حسابی، بخصوص تحت عنوان کمک به دانشجویان بی‌بضاعت (در واقع اجیر کردن منابع) می‌گرفت و هم از وزارت خارجه وجوهی دریافت می‌داشت. در ژنو يك ساختمان

مجلل برای محل کارش و یکی هم برای محل زندگی اش اجاره کرده بود و در تهران هم ساواک يك آپارتمان به طور دائمی (در هتل هیلتون) برای او اجاره کرده بود که این يك هفته در ماه که به تهران می آید بدون مسکن نماند! او هم هر وقت به تهران می آمد از همین آپارتمان استفاده می کرد. یکبار برای تعطیلات نوروزی با طلا يك هفته به ژنورفتم. خوانساری و نماینده ساواک در فرودگاه به استقبال آمدند. خوانساری هر روز و هر شب مرا به نقاط مختلف اطراف ژنو، خواه در خاک سوئیس یا فرانسه، دعوت می کرد. گاهی معذرت می خواستم ولی اکثراً قبول می کردم. ما را به بهترین رستوران ها می برد و هیچوقت نگذاشت که یکبار هم او میهمان من باشد. حداکثر محبت را می کرد و لابد برای حفظ مشاغل مهمش بود که مخل او نشوم.

در زمان وزارت خارجه [عباسعلی] خلعت بری، مدتی خوانساری مجدداً جانشین وزارت خارجه شد و در زمان تعیین نصیری به عنوان سفیر در پاکستان در این پست بود و باز هم همان قدرت و نفوذ زمان زاهدی را در وزارت خارجه داشت. اصولاً وزارت خارجه همیشه همین وضع را داشت و مرکز دزدی و بندوبست و مشاغل پولساز بود. از میان وزرای خارجه تنها محسن رئیس را می شناسم که تا حدودی شایستگی این شغل را داشت و دو دوره هم سفیر در انگلیس شد. زمانی که به دستور محمدرضا، نصیری سفیر در پاکستان شد، برای خداحافظی با او به وزارت خارجه رفتم. نصیری در اتاق خوانساری بود و مثلاً پرونده ها را بررسی می کرد و خوانساری هم هنوز جانشین وزیر بود. به خوانساری سفارش پسر (شاهرخ) را کردم که کارمند وزارت خارجه شده بود. گفت: «ترتیب کار را داده ام که پس از يك آزمایش وارد کار سیاسی شود. تا مخلص اینجا هستم کار پسران سکه است!» نمی دانم در چه تاریخی «مخلص» در این پست نبود، لابد در زمان شریف امامی، که کار پسر دیگر «سکه» نشد و بعداً مجبور به استعفاء گردید. این هم سرگذشت يك مأمور انگلیسی دیگر، یعنی پرویز خوانساری!

ثابتی؛ «مقام امنیتی»

چهره دیگری از ساواک که نیاز به معرفی بیشتر دارد پرویز ثابتی است، فردی که از سال ۱۳۵۰ به عنوان «مقام امنیتی» معروف ترین چهره ساواک شد. تفاوت ثابتی با خوانساری در این است که از بدو جوانی در ساواک بود و در این سازمان ترقی کرد و به عنوان «مقام امنیتی» به شهرت و معروفیت دست یافت. زمانی که قائم مقام ساواک شدم، ثابتی يك جوان کمتر از ۳۰ سال بود و شغل اوریاست بخش مربوط به احزاب پنهانی بود. او را ندیدم تا زمانی که مقدم را به جای مصطفی امجدی

مدیر کل سوم کردم. ناصر مقدم مأموریت داشت که آثار سوء دوران امجدی را در اداره کل سوم رفع کند و به این سازمان نظم و تحرك ببخشد. قرار بر این بود که او بدون توجه به بندوبست‌ها و سفارش‌ها جوانان با استعداد را تشویق کند و بالا بکشد و به آنها میدان جولان بدهد تا اداره کل سوم آن چیزی شود که باید باشد. روزی مقدم گفت: «تعدادی پرسنل در اداره کل سوم شناسایی کرده‌ام که بسیار لایق هستند. اگر هر چند وقت یکبار یکی از آنها را احضار کنید ولو برای صحبت‌های متفرقه، موجبات تشویق آنها فراهم می‌آید، زیرا خیلی علاقه دارند شما را ببینند!» اسامی را به خاطر دارم. اول ثابتی را گفت، سپس عطارپور و بعد فرزاد. به مقدم گفتم: هر موقع خواستند مرا ببینند مختارند. به منشی من اطلاع دهند و بلافاصله فرد متقاضی احضار خواهد شد! این چند نفر بین خود نوبت گذارده بودند به طوری که حدوداً هر دو هفته یکبار یکی از آنها را می‌دیدم. پس از چند جلسه برداشت من از ثابتی این بود که بسیار مقام پرست و متظاهر است. دارای هوش خوب - و نه بیشتر - است ولی قوه بیان خیلی خوب دارد. در مجموع کارمند خوبی به شمار می‌رفت، ولی به علت آن قدرت بیان و تظاهر خود را بیش از آن چیزی که بود نشان می‌داد. این رفتار قطعاً در من اثری نداشت ولی در دیگران مانند مقدم و نصیری مسلماً بی‌اثر نبود. دروغ و راست را مخلوط می‌کرد تا میزان فعالیت و موفقیت خود را ۲-۳ برابر واقع جلوه دهد. آرام و مسلط بر اعصاب خود بود. ساختمان فکری اش طوری بود که همیشه به او خوش می‌گذشت. از خود انتقاد نمی‌کرد و راضی و خیلی راضی از خود بود. حال آنکه عطارپور و جوان در کار خود جدی‌تر و علاقمندتر بودند و متظاهر هم نبودند. بدون تظاهر، مشخص بود که قدرت فکری آن دو بیش از ثابتی است و ضمناً می‌توانند کاملاً مورد اعتماد واقع شوند، حال آنکه ثابتی به هیچوجه نمی‌توانست اعتماد مرا جلب کند و به نظر من او برای کار اطلاعاتی ساخته نشده بود و بیشتر به درد کار سیاسی می‌خورد. هیچوقت میل نداشتم مرنوس مستقیمی مانند ثابتی داشته باشم، ولی عطارپور را با طیب خاطر می‌پذیرفتم. فرزاد را خوب به خاطر نمی‌آورم.^۵

به هر حال، پس از مدتی مقدم با تأیید شورای عالی ساواک و تصویب من به این افراد ترقی داد و ثابتی رئیس اداره یکم اداره کل سوم شد. من که جاه طلبی ثابتی را می‌دیدم، خواستم که او را در کار سیاسی مشغول کنم و لذا از هویدا خواستم که یک پست وزارت به ثابتی بدهد. او

۵. پرویز فرزاد معروف به «دکتر جوان» با تأسیس «کمیته مشترک ضد خرابکاری» مسئول عملیات ضد خرابکاری و معاون ساواک تهران شد. (ویراستار)

مطابق طبع هویدا هم بود. زمانی که مسئله را به ثابتی گفتم از خوشحالی باور نمی کرد. هویدا ثابتی را خواست و وزارت را به او پیشنهاد کرد و او اجازه فکر کردن درباره نوع وزارتخانه خواست. در همین احوال منوچهر آزمون (کارمند ساواک) معاون نخست وزیر و رئیس سازمان اوقاف شد. این مسئله به ثابتی برخورد و از وزارت منصرف گردید. او بعداً به من گفت: «وقتی آزمون که در ساواک چندین رده از من پایین تر بود، معاون نخست وزیر شود، دیگر وزارت چه افتخاری دارد؟!» من گفتم: پس صبر کن تا نخست وزیر شوی! این حرف در او اثر کرد و باورش شد و تا زمان انقلاب این مسئله در ذهنش بود.

ثابتی با این خصوصیات توانست قاپ نصیری را بدزد و همه کاره ساواک شود و از فروردین ۱۳۵۰ به جای مقدم مدیرکل سوم گردد. او در مسئله حزب توده و تیمور بختیار گل کرد. نصیری مورد بختیار را به ثابتی واگذار کرده بود و او تعدادی افسر بازنشسته و فراری توده ای و غیر توده ای را اطراف بختیار جمع کرد و کلک او را کند. سپس طرح اجرای يك سری مصاحبه های تلویزیونی با عنوان «مقام امنیتی» را داد و نصیری و محمدرضا برای خودنمایی پذیرفتند، که در واقع نمایش خود ثابتی بود. در این نمایش های تلویزیونی او بسیار خوب و محکم صحبت می کرد و همه را تحت تأثیر قرارداد؛ به دلیل بیان عالی و عدم تردید در سخنانش. دعوت ها از او در خانه رجال شروع شد و ثابتی در چندین میهمانی از من خواهش کرد که شرکت کنم که شرکت نمودم. در این میهمانی ها خانم های زیبا چندین هزار تومان هزینه آرایش خود می کردند تا موردپسند «مقام امنیتی» واقع شوند و دور او را می گرفتند و خود را معرفی می کردند و کارت و آدرس می دادند. من چند بار به چند خانم که میل داشتم صحبت کنم نزدیک، شدم و هرچه گفتم «من فردوست هستم» بی فایده بود! همه «مقام امنیتی» را می خواستند و فردوست و امثال فردوست برایشان مهم نبود! این عنوان «مقام امنیتی» تا انقلاب روی ثابتی ماند و همه جا به پذیرایی از او افتخار می کردند.

ثابتی به عنوان مدیرکل سوم ساواک هر ۱۵ روز یکبار در جلسات شورای هماهنگی رده ۲ در «دفتر ویژه اطلاعات» شرکت می کرد و به علت همین خصائل فرد شماره يك شورا شده بود. هرچه می خواست قالب می کرد و همه اعضاء شورا تحت تأثیر او بودند. شاید دو سوم مدت جلسه را او به تنهایی صحبت می کرد و چون اتاق جلسه پهلوی اتاق کار من بود صدایش را به خوبی می شنیدم. پس از خاتمه جلسه می ماند و اجازه ملاقات با من را می خواست که ملاقات می کردم. در آن زمان از ساواک به بازرسی منتقل شده بودم و لذا ثابتی اخباری از وضع ساواک، به طور غیررسمی، به من می داد. از جمله می گفت که نصیری از طریق راننده من رفت و

آمدهایم را زیر کنترل دارد. این سیستم محمدرضا بود و برایم طبیعی بود. در این ملاقات‌ها او طبق معمول راست و دروغ را مخلوط می‌کرد و من چیزی از فعالیت‌هایش نفهمیدم. می‌خواست و انمود کند که کارهای زیادی انجام می‌دهد و اکثراً از شبکه‌های موهوم صحبت می‌کرد و مدعی می‌شد که رد اصلی شبکه پیدا شده و بزودی دستگیر خواهند شد و این شبکه‌ها هیچوقت کشف نمی‌شد! موارد به حدی مخلوط بود و من هم به حدی غیرجدی نسبت به حرفهای او که حتی يك مورد را هم به خاطر ندارم.

در زمان انقلاب، بخصوص در زمان نخست‌وزیری از هاری و بختیار، ثابتی بدون اطلاع قبلی حداقل هفته‌ای دوبار به دفتر می‌آمد و بیشتر اخبار تظاهرات را می‌داد که قبلاً به اطلاع دفتر رسیده بود. احساس کردم که از این ملاقات‌های بیش از حد و بدون موضوع منظوری دارد. ثابتی بیش از حد از مأموریت و ریاست من در تمام پست‌هایم تعریف می‌کرد و مدعی بود که پس از رفتن من ساواک بی‌نظم و انضباط شد و از نظر فساد و سوءاستفاده به سیطح زمان تیمور بختیار سقوط کرد. می‌گفت که همه در ساواک و ارتش و غیره شمارا دوست دارند و قبول دارند. احساس کردم که ثابتی تصور می‌کند که چون وضع قاراش میش شده، چه بهتر که من بختیار را کنار بزنم و خود حکومت کنم تا ثابتی نخست‌وزیر شود! صریحاً نگفتم ولی منظورش روشن بود. قرار گذاشته بودم که شب‌ها به ثابتی تلفن کنم و آخرین اطلاعات را تا آن لحظه از او بگیرم. چنین می‌کردم. تا حدود ۱۰ روز قبل از انقلاب ثابتی برای خدا حافظی به دیدنم آمد و گفت که می‌خواهد به آمریکا برود و همتای آمریکایی او در سفارت برایش مسجل کرده که در «سیا» شغلی به او واگذار خواهد شد. از این جهت راضی به نظر می‌رسید. قرار شد پس از رفتن او با همان شماره با عطارپور تماس بگیرم و آخرین وضعیت را بپرسم. بعد از رفتن او شب‌ها از کلوپ «ایران جوان» به عطارپور تلفن می‌کردم تا بالاخره ۴-۵ روز قبل از انقلاب عطارپور نیز اطلاع داد که فردا به خارج خواهد رفت. او گفت که به اسرائیل می‌رود و سازمان امنیت اسرائیل از او برای کار دعوت کرده است. عطارپور بعد از خدا حافظی تلفنی، فرد دیگری را معرفی کرد که با همان شماره شب‌ها تلفن کنم. یکی دوبار دیگر از کلوپ «ایران جوان» تلفن کردم تا بالاخره به علت پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن این رابطه نیز قطع شد.

۶. مسائل امنیت داخلی در دوران محمدرضا

رژیم پهلوی و «دکترین امنیت ملی»

هر کشوری دارای يك «دکترین امنیت ملی» است، که خطوط اساسی سیاست داخلی و خارجی آن را تعیین می کند. «دکترین امنیت ملی»، و بویژه نحوه استقرار امنیت ملی، حتی در دو کشور همسایه نیز با هم مشابهت ندارد و بهتر است گفته شود نمی تواند داشته باشد. عوامل مختلف تاریخی، سیاسی، اقتصادی، مذهبی، نژاد، آب و هوا، وضع جغرافیایی، همسایگان و نوع رابطه با آنها، سنت ها و فرهنگ، میزان ارتباطات درونی کشور و درجه رشد وسایل ارتباط جمعی، تنوع قومیت ها و عشایر، سنت های سیاسی جامعه و میزان استحکام قوانین و یا عرف، نوع حکومت و غیره و غیره در تعیین «دکترین امنیت ملی» هر کشور مؤثر است. پس می توان گفت که به تعداد ملل، «دکترین امنیت ملی» وجود دارد و راز دوام و بقاء یا سقوط حکومت ها در درستی یا نادرستی این دکترین و انطباق یا عدم انطباق آن بر عوامل فوق است. اگر این دکترین، سیاست های داخلی و خارجی حکومت را به نحوی ترسیم و مجری سازد که همه عوامل متعدد مؤثر رعایت شود و پاسخ مناسب به آنها داده شود، این حکومت حکومتی با دوام و دارای ثبات است. ولی اگر این حکومت بدون داشتن هیچ تصویری از «دکترین امنیت ملی» و به صورت غیر برنامه ریزی شده و در واقع کورکورانه عمل کند و یا «دکترین امنیت ملی» آن هیچ تطابقی با واقعیت ها و عوامل شکل دهنده امنیت ملی نداشته باشد، طبعاً چنین حکومتی قابل دوام نخواهد بود.

به اعتقاد من، که قریب به ۲۰ سال در متن مسائل امنیت ملی رژیم محمدرضا بوده ام و در مشاغل ریاست «دفتر ویژه اطلاعات» و قائم مقامی ساواک و ریاست بازرسی شاهنشاهی، در عالی ترین رده آن فعالیت داشته ام و با سازمان های امنیت ملی در کشورهای مختلف - بویژه انگلستان - آشنایی دارم، رژیم پهلوی از يك «دکترین امنیت ملی» منطبق با عوامل واقعی مؤثر

در جامعه ایران برخوردار نبود و به همین دلیل نیز سقوط کرد. «دکترین امنیت ملی» در رژیم پهلوی یا اصولاً معنا و مفهومی نداشت و یا طرح‌هایی بود که قدرت‌های خارجی مسلط ایران، براساس منافع خود برحکومت ایران تحمیل می‌کردند و نقش رضاخان و پسرش اجرای این طرح‌ها بود. این طرح‌ها، بویژه اقداماتی که با عنوان «انقلاب سفید» انجام گرفت و بخصوص طرح «اصلاحات ارضی» بافت فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی جامعه ایران را بشدت تخریب کرد، سنت‌هایی را که طی قرن‌ها شکل گرفته و ضامن بقاء و دوام يك ملت بود از بین برد و خرابی‌های فراوان برای ملت ایران به بار آورد.

الف - دوران رضاخان

رضاخان از نظر سیاست خارجی مسئله‌ای نداشت. انگلیسی‌ها که قویترین نیروی منطقه بودند، او را آوردند و از او پشتیبانی کردند. دولت شوروی، که در آغاز در ضعف کامل بود، از صعود رضاخان حمایت کرد و بعدها نیز مشکلی برای او ایجاد ننمود. بنابراین، در زمینه امنیت ملی، رضاخان مسئله خارجی نداشت و از نظر سازمان نیز همان اطلاعاتی که در سطح وزیر خارجه و رابط‌های سفارت انگلیس به او می‌رسید، کفایت می‌کرد. فقدان همین درك جهانی موجب شد که در زمان جنگ دوم، رضا به آلمان هیتلری که با روحیات او تطابق داشت، تمایل نشان دهد و به عنصر نامطلوب برای انگلستان تبدیل شود و سقوط کند.

در زمینه امنیت داخلی، رضاخان مسائل خود را با همان ابزاری که می‌شناخت حل کرد؛ یعنی ارتش. او در آن زمان و با توجه به جمعیت کم ایران، که بتدریج رو به افزایش داشت، يك ارتش صد هزار نفری به وجود آورد. لشکرها برحسب مناطق پرسنلی حدود ۱۵ هزار نفر نیرو داشتند که دو لشکر مرکز هر يك حدود ۲۰ الی ۲۵ هزار نفر پرسنل داشت. ژاندارمری را نیز با پرسنلی حدود ۵۰ الی ۶۰ هزار نفر تحت امر ستاد ارتش قرار داده بود. این نیرو، با استقرار واحدهای ارتش در شهرهای بزرگ و مراقبت ژاندارمری از خارج شهرها هرگونه اقدام مخالف حکومت را سرکوب می‌کرد. شهربانی، غیر از وظایف معمول، موظف بود هرگونه فعالیت مخالف فردی و حزبی را کشف و از افکار عمومی مطلع گردد؛ یعنی همان کاری که بعدها به ساواک محول شد به عهده شهربانی بود.

رضاخان هیئت دولت نیز داشت و در برخی جلسات که در فواصل معین در کاخ تشکیل می‌شد شرکت می‌نمود. نظم را در سازمان‌های دولتی از وزراء مربوطه می‌خواست و مراقب انتخاب استانداران بود. بنابراین امنیت داخلی از طریق دوشاخه نظامی (ارتش، ژاندارمری،

شهربانی) و دولتی (هیئت دولت، سازمان‌های دولتی، استانداران)، که به طور جداگانه و مجزا از هم تحت امر او بودند، تأمین می‌شد. در این میان توجه اصلی به شاخه نظامی بود و پول واصله از شرکت نفت انگلیس، که اوایل سالی ۲۵ میلیون لیره بود و سپس به ۳۲ میلیون لیره رسید، را بیشتر به شاخه نظامی اختصاص می‌داد. بنابراین دو مقام اصلی در شاخه نظامی عبارت بودند از: در درجه اول رئیس ستاد ارتش (که ژاندارمری هم جزء آن بود) و در درجه دوم رئیس شهربانی. نخست وزیر نیز در رده اول شاخه غیر نظامی قرار داشت. رضاخان پس از تیمورتاش وزیر دربار تعیین نکرد و رئیس دربار تعیین نمود و این شغل اهمیت خاصی نداشت. رئیس دربار مانند فردی بود که خانه او را اداره می‌کرد.

اساسی‌ترین مخالفت‌ها با رضاخان از دو ناحیه بود: اول روحانیت شیعه که رضاخان تصمیم به نابودی آن داشت. روحانیت شیعه که دارای انسجام کامل و مراکز آموزش دینی بود، از قبل از رضاخان در امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مملکت دخالت داشت و لذا هیچگاه در ایران مردم به تحزب گرایش نیافتند و در قالب مذهب شیعه فعالیت سیاسی می‌کردند. انگلیسی‌ها نسبت به اهمیت تشکیلات شیعه شناخت و وقوف داشتند و شاهپورچی زمانی - در سال ۱۳۳۸ - برایم از قدرت شیعه سخن گفت و توضیح داد که در طول تاریخ ایران هرگاه روحانیت با پادشاهی درگیر شده، سبب سقوط او شده است. رضاخان، به دستور انگلیسی‌ها، تصمیم به نابودی این تشکیلات داشت. به دستور او به مقامات روحانی بشدت توهین می‌شد و تنها تعداد معدودی طبق لیست شهربانی در سراسر کشور حق استفاده از لباس روحانیت داشتند. از بقیه به عمد و در ملاعام خلع لباس می‌شد. مواردی را در خیابان‌ها دیدم که عمامه برخی را به گردن آنها انداخته و او را در خیابان می‌کشیدند. عکس‌العمل ملت در مقابل این اقدام رضاخان نفرت بود. قبلاً گفتم که در محله ما - خانی‌آباد - یک شیخ و یک سید همسایه ما بودند و هر دو را شهربانی از لباس ممنوع کرده بود، ولی احترام مردم منطقه به آنها چند برابر شده بود. مردم خانی‌آباد برای ملاقات جلوی منزل آنها صف می‌کشیدند و در منازل نیز مانند سابق مجالس روضه خوانی برقرار بود. بنابراین نه دوران ۲۰ ساله رضاخان و نه دوران ۳۷ ساله محمدرضا بر اعتقاد مردم به روحانیت خللی وارد نساخت و این نیرو اصلی‌ترین مخالف سلطنت پهلوی بود.

ناحیه دیگر مخالفت‌ها با رضاخان از سوی ایلات و عشایر بود. رضاخان مانند آتاتورک از بدو قدرت به سرکوب آنها دست زد و همه را اجباراً «تخته قاپو» کرد. مهم‌ترین این جنگ‌ها در کردستان و فارس بود. سران کرد حاضر شدند که اگر رضاخان پشت قرآن بنویسد و قسم بخورد

که پس از ختم غائله به کردها کاری نخواهد داشت، تسلیم شوند. چنین کرد و آنها نیز تسلیم شدند ولی به قول خود وفا نکرد و متمردين را بشدت مجازات نمود. در فارس نیز چنین بود و رضاخان با زور و تحبيب موفق شد شورش طوايف فارس را مهار کند و سپس ایلات و طوايف آنجا را به زور «تخته قاپو» نماید.

بنابراین با چنین قدرت و سیاستی در داخل و با چنان حمایتی از خارج، در دوران رضاخان، «دکترین امنیت ملی» در عمل وجود داشت ولی با واقعیت‌های جامعه تطابق نداشت و امنیت کشور با زور تأمین می‌شد. این دکترین به سمت خاصی هدایت می‌شد که منافع انگلیسی‌ها خواهان آن بود.

ب - دوران محمدرضا

دوران سلطنت محمدرضا را باید به دو مقطع قبل از ۲۸ مرداد ۳۲ و پس از ۲۸ مرداد ۳۲ تقسیم کرد. پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضا قدرت فائقه نداشت تا دکترینی در زمینه سیاست داخلی و خارجی اجرا کند. پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲، که محمدرضا با کمک «سیا» و MI-6 با اختیارات تام به ایران عودت داده شد، بتدریج شکل‌گیری يك «دکترین امنیت ملی» مشاهده گردید؛ هر چند محمدرضا خود متوجه چنین مفهومی نبود. او در مواردی که مقداری را من واسطه بودم توسط انگلیسی‌ها راهنمایی می‌شد و در مواردی توسط آمریکایی‌ها که در ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ کامل داشتند و ساواک را تأسیس کردند.

انگلیسی‌ها علاقه خاصی داشتند که يك سیستم امنیت ملی متمرکز در ایران به وجود آید و در زمان طمی دوره «دفتر ویژه اطلاعات» در انگلستان، این مسئله را خواستار شدند که دفتر ویژه مانند مرکز اطلاعات آنها (JIC) به عنوان يك ارگان تعیین‌کننده «دکترین امنیت ملی» (داخلی و خارجی) عمل کند. محمدرضا با تشکیل «شورای امنیت» در دفتر موافقت نمود و رئیس دفتر ویژه ضمناً دبیر شورای امنیت نیز بود. به علت عدم همکاری اعضاء شورا، که موجبات تضعیف یکدیگر را فراهم می‌آوردند، سبهد بختیار، رئیس ساواک، و سبهد کیا، رئیس اداره دوم ارتش، را در يك روز از کار برکنار و بازنشسته نمود که در نوشته‌های قبلی اشاره کرده‌ام. بعد از برکناری این دو سال‌ها جلسات شورای امنیت تشکیل شد هر چند شورای فوق می‌توانست حتی نخست‌وزیر را دعوت نماید و ابهامات خود را مطرح کند ولی به دلایلی که قبلاً بر شمرده‌ام «شورای امنیت کشور» نتوانست يك ارگان واقعی ترسیم‌کننده خطوط کلی امنیت داخلی و منطقه‌ای کشور باشد. بعدها، از سال ۱۳۴۹ به وسیله شاهپورجی به جای شورای

فوق دو شورای هماهنگی رده يك و رده دو تشکیل شد ولی علیرغم فعالیت آنها هیچ شعبه خاصی در «دفتر ویژه اطلاعات» برای تطبیق اطلاعات و ترسیم «دکترین امنیت ملی» ایجاد نگردید و سیاست‌های داخلی و خارجی کشور توسط محمدرضا تعیین می‌شد و یا دیکته قدرت‌های غربی بویژه آمریکا و انگلیس بود. رئوس «دکترین امنیت ملی» که توسط محمدرضا اجراء شد، به شرح زیر بود:

۱- محمدرضا مانند رضاخان پایه اصلی قدرت خود را بر ارتش گذارد و همان رویه پدرش را انتخاب نمود. فرماندهی کل قوا شاید مهم‌ترین شغل او محسوب می‌شد. او با پول نفت ارتش را با مدرن‌ترین و گرانترین تجهیزات مسلح می‌کرد و از مستشاران آمریکایی به وفور در امر آموزش ارتش استفاده می‌نمود.

۲- محمدرضا مانند رضاخان توجه مستقیم به شهربانی و ژاندارمری داشت. برای ژاندارمری اهمیت بیشتری نسبت به شهربانی قائل بود زیرا آن را بازویی برای ارتش می‌دانست و به همین جهت تجهیزات بیشتری نصیب آن می‌گردید. رئیس ژاندارمری «فرمانده» بود و نه مانند شهربانی «رئیس». حداکثر درجه فرمانده ژاندارمری به ارتشبدی می‌رسید، حال آنکه حداکثر درجه رئیس شهربانی سپهبد می‌ماند.

۳- محمدرضا برای ساواک اهمیت خاصی قائل بود و محدودیتی برای آن از نظر مالی و نیازمندی‌های مختلف قائل نمی‌شد. از مجموعه وظایف ساواک، امنیت داخلی (وظایف اداره کل سوم) اهمیت ویژه‌ای داشت. ادارات کل دوم و هفتم و هشتم برای محمدرضا بیشتر جنبه تشریفاتی داشتند زیرا اطلاعات خارجی و ضدجاسوسی را آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها تأمین می‌کردند. او امنیت خود را می‌خواست که در اداره کل سوم گنج‌نایده شده بود.

۴- هیچ مقامی بجز محمدرضا حق دخالت در امور ارتش، شهربانی، ژاندارمری و ساواک را نداشت حتی نخست‌وزیر.

۵- این سازمان‌ها به دقت مراقب یکدیگر بودند و این مطلب را به طور علنی و به عنوان دستور به رؤسای مربوطه ابلاغ می‌نمود که تا حد امکان عملی می‌شد.

۶- در رأس نظام اطلاعاتی کشور «شورای عالی هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» را قرار داد. از کار «دفتر ویژه اطلاعات» رضایت ضمنی داشت و چند بار به مقامات دیگر رضایت خود را از کار دفتر ابراز داشت.

۷- محمدرضا برای هیئت دولت اهمیت قائل بود ولی آن را تنها هیئت رئیسه سازمان‌های دولتی می‌دانست که مجری طرح‌های وسیع و سریع او بودند. مجریان جرئت ابراز

نظر نداشتند و عموماً اهل سوء استفاده بودند و طرح‌های محمدرضا به نفع آنها بود. محمدرضا از سلسله مراتب دولتی، از نخست‌وزیر گرفته تا پایین‌ترین رده‌ها، فقط وفاداری محض به خود را می‌خواست و مسئله تخصص و صحت عمل تحت الشعاع وفاداری بود.

۸ - محمدرضا از سازمان‌های دولتی بیمی به خود راه نمی‌داد و خود را به حد کافی قدرتمند می‌دانست تا جلوی هرگونه مخالفت علنی را بگیرد.

۹ - محمدرضا برای تحزب در جامعه ایران جایی قائل نبود و از این نظر با پدرش تفاوت اساسی نداشت. در دوران بهلوی هیچ حزب واقعی نتوانست در ایران مؤثر باشد. سیستم دوحزبی و سه حزبی را که ایجاد کرد («مردم»، «ملیون»، «ایران نوین») پس از مدتی نتوانست تحمل کند، هر چند این دستجات احزاب واقعی نبودند و لذا حزب سراسری «رستاخیز» را ایجاد کرد که پس از مدت کوتاهی به بن بست رسید. «حزب رستاخیز» به نوشته ساواک ظرف چند ماه تا ۲۰ میلیون عضو پیدا کرد و یک روزه هم منحل شد!

۱۰ - محمدرضا مانند رضاخان از روحانیت مبارز بیم داشت و در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بیم او کاملاً مشهود بود و به همین دلیل در شب ۱۶ خرداد یک خوشحالی توأم با ناباوری و تعجب داشت. البته آن سیاست‌های خشن و علنی پدرش را علیه اعتقادات مذهبی مردم و روحانیت مبارز اعمال نکرد ولی به سبک دیگری در جهت از بین بردن مذهب و روحانیت تلاش داشت. محمدرضا شناخت دقیقی از روحانیت نداشت و گزارشات ساواک در این زمینه بسیار ضعیف و سطحی بود و اطلاعات خود وی نیز مانند این گزارشات سطحی و متأثر از غرور او بود.

۱۱ - محمدرضا تلاش زیاد کرد تا ریشه نارضایتی طبقه دانشجویان را بشناسد و اقداماتی در جهت رفاه آنها انجام داد و تعجب می‌کرد که با این اقدامات چرا دانشجویان راضی نمی‌شوند! ساواک نیز هیچگاه نتوانست ریشه این عدم رضایت را بشناسد و آن را به تحریکات شوروی و حزب توده نسبت می‌داد.

۱۲ - محمدرضا مانند پدرش ولی با شیوه ملایم‌تری ایلات و عشایر را سرکوب کرد. او بشدت مواظب کردها و ایلات بختیاری و بویراحمد و طوایف فارس بود، ولی برای سایر ایلات اهمیت خاصی قائل نبود؛ چون از نظر تعداد کم و از نظر منطقه محدود بودند و یا تعداد زیادی از سران آنها هواخواه دولت بودند.

۱۳ - اجرای قانون «اصلاحات ارضی» در بدو امر موجبات رضایت دهقانان را فراهم آورد. مواردی بود که تعداد املاک یک مالک به ۴۰۰ پارچه آبادی می‌رسید و چون نمی‌توانست و نیاز نداشت که این املاک را خود اداره کند، پیشکارانی تعیین می‌کرد و مالک یا مباشر بارعیت تا

حد برده بدرفتاری می کردند و این گونه املاک به علت بی توجهی رو به خرابی می رفت. موارد زیادی بود که مالک يك یا دوده داشت و با علاقمندی اراضی خود را سرپرستی می کرد. هر ده مسائل مشترکی دارد که توسط مالک اداره می شد مانند لایروبی قنوات و سایر امور. «اصلاحات ارضی» ضرری به مالکین دسته اول نزد بلکه بیشتر به ضرر خرده مالکین و مالکین متوسط تمام شد. استثنائات زیادی به قانون اولیه افزوده شد و هرکس که پول کافی داشت و یا با مقامات عالی مملکتی ارتباطی داشت توانست از این استثنائات استفاده کند و مرغوبترین املاک خود را حفظ کند. درحالیکه املاک بسیاری از خرده مالکین و مالکین ضعیف حیف و میل شد و سبب ورشکستگی یا دلسردی آنها گردید. بعدها دولت اعلام کرد که اراضی موات را، حتی اگر ۱۰۰۰ هکتار باشد، به علاقمندان واگذار می کند. بدین ترتیب تناقض عجیبی در مالکیت ایجاد شد و اراضی وسیعی در اختیار مالکین نوپا قرار گرفت. در نتیجه این سیاست، قنوات رو به خشکی رفت و دهات تقسیم شده رو به خرابی گذارد. رعیت سابق هم با امکانات کم و اراضی کوچک و قطعه قطعه نتوانست تولید کند و از حمایت مالی مالک هم برخوردار نبود. همزمان با فقر روستاییان انواع پروژه های دولتی با دلارهای نفتی شروع شد و روستاییان فقیر را جذب شهرها و مناطق پروژه ها کرد. این دقیقاً يك طرح آمریکایی بود که ایران را محتاج واردات گندم از آمریکا نماید که عملی هم شد.

در مقاله ای در مجله اکونومیست خواندم که آمریکایی ها در نیجریه که يك کشور نفت خیز و ثروتمند است و از طرفی در حد خودکفایی اراضی مرغوب زراعی و آب فراوان دارد، وارد عمل شدند تا این کشور را به بازار گندم خود تبدیل کنند. آنها در چند مرحله و بدون علت بانکی و اقتصادی ارزش پول آن کشور را بالا بردند تا به حدود ۵ برابر ارزش واقعی آن رسید. با بالا رفتن ارزش پول، تولیدات کشاورزی با پرداخت $\frac{1}{5}$ بهای واقعی آن از کشاورز خریداری شد و چون خانوارهای کشاورز با این پول کم نمی توانستند مایحتاج ضروری خود را تأمین کنند، کشاورزی را رها کرده و به شهرها رو آوردند و نیجریه نیازمند واردات گندم از آمریکا شد. این یکی از دلایل مهم کودتای سرلشکر بوهاری^۱ بود. ملاحظه می شود که آمریکایی ها راه های متعددی برای ایجاد بازار فروش محصولات خود دارند و «اصلاحات ارضی» محمدرضا یکی از این راه ها بود. «اصلاحات ارضی» هر چند تحت عنوان ایجاد رضایت روستاییان اجرا شد و یکی از پایه های «دکترین امنیت ملی» محمدرضا را تشکیل می داد ولی در

واقع ناظر به اهداف فوق بود که از سودجویی آمریکایی‌ها ناشی می‌شد.^۲

۱۴ - برنامه‌های بلندپروازانه و اسرافکارانه محمدرضا در اجرای پروژه‌های بزرگ و متوسط در واقع راهی بود که دلارهای نفتی را به جیب شرکت‌های غربی باز می‌گرداند.^۳ این پروژه‌ها هم روستاییان را تبدیل به کارگر نمود در حدی که در تهران جمعیت به ۲ برابر رسید و هم کشور را با کمبود مهندس و تکنسین مواجه ساخت و ایران مجبور شد این کمبود را از طریق متخصصین تعدادی کشورهای آسیایی جبران کند.

۱۵ - محمدرضا با صدور فرمان مبارزه با گرانفروشی و اجرای بسیار غلط آن که اذیت و آزار و غارت کسبه جزء را در پی داشت، سبب نارضایتی طبقه کاسب کار مملکت شد.

۱۶ - در سیاست خارجی و بخصوص سیاست منطقه‌ای دکتترین اجرا شده توسط محمدرضا تبعیت کامل از دستورات آمریکا و انگلیس بود. این دکتترین عملاً ایران را به یک پایگاه ضدشوروی برای غرب و آمریکا تبدیل نمود و محمدرضا برخلاف اصول همسایگی به خود اجازه داد تا رادارهای آمریکایی را در مرز ایران و شوروی مستقر سازد که تا ۵۰۰۰ کیلومتر درون خاک شوروی را عکسبرداری می‌کردند. در خاورمیانه نیز محمدرضا رسماً عنوان «ژاندارم منطقه» را دریافت کرد و به این عنوان افتخار می‌نمود. در این باره بعداً توضیح مفصل خواهیم داد.

۲. در «پیوست‌ها» توضیح خواهیم داد که چگونه گراتیان یاتسویچ که در زمان اجرای «اصلاحات ارضی» رئیس سیا در ایران بود، در نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ و سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۷ بزرگترین دلال کمپانی‌های صادرکننده گندم به ایران شد! (ویراستار)

۳. در مورد دلارهای نفتی باید توضیح دهم که افزایش بهای نفت در سال ۱۳۵۲ یک طرح آمریکایی بود که توسط نیکسون اجرا شد و محمدرضا واسطه اجرای آن بود. در آن زمان، آمریکا مقادیر زیادی نفت اضافی ذخیره کرده بود و کمپانی‌های نفت داخلی آمریکا به دولت برای افزایش بهای نفت فشار می‌آوردند. بنابراین قیمت نفت ناگهان ۴ برابر شد و آمریکا این نفت خود را به کشورهای اروپایی و جهان سوم فروخت و دلارهای وارد شده به ایران را نیز با فروش اسلحه و پروژه‌های مختلف پس گرفت. بنابراین در این جریان بازنده اصلی کشورهای اروپایی، بجز انگلیس، بودند. (فردوست)

دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی، کارشناس مسائل بین‌المللی، در تاریخ روابط خارجی ایران (ص ۲۶۰) می‌نویسد: «بعداً معلوم شد که جریان افزایش بهای نفت در حقیقت از سوی آمریکا طراحی شده بود تا از این طریق هم پول کافی برای خرید اسلحه در اختیار کشورهای نفت خیز قرار بگیرد و هم برای عملیات اکتشاف و استخراج نفت در داخل آمریکا جاذبه کافی به وجود آید و هم سود فراوانی از ناحیه شرکت‌های بزرگ نفتی به آمریکا سرازیر شود تا از این رهگذر اقتصاد بحران‌زده آمریکا کمی بهبود یابد.» (ویراستار)

سیستمی که این دکترین امنیت ضد ملی را اجرا می‌کرد به شرح زیر بود:

الف: شاخه نظامی (ارتش، نیروهای انتظامی، ساواک)؛

ب: شاخه اجرایی (هیئت دولت، سازمان‌های دولتی).

قوه قضائیه و قوه مقننه مجریان ساکت اوامر محمدرضا بودند. قوه مقننه هر قانونی را تصویب می‌کرد و قوه قضائیه نیز در پرونده‌های مهم طبق دستور عمل می‌کرد و فاقد استقلال بود. دو شاخه نظامی و غیرنظامی هر یک جداگانه تحت امر شخص محمدرضا بودند و از این نظر هرم قدرت شباهت کامل به دوران رضا داشت. چنین بود نکات اساسی آن چیزی که می‌توان «دکترین امنیت ملی» در دوران محمدرضا نامید.

«شورای هماهنگی» و مسائل منطقه ای

در اینجا می‌گویم تا برخی مسائل منطقه ای را که در جلسات «شورای هماهنگی» مطرح می‌شد و یا از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» مطلع می‌شدم، در حدی که حافظه ام یاری می‌دهد، بیان کنم.

اصفهان

شهر اصفهان از گذشته مورد نظر خاص انگلیسی‌ها بوده است. علت این توجه مرکزیت اصفهان در بین دو منطقه شمالی و جنوبی است. در دوران قاجار همیشه حکام اصفهان از مقتدرترین و بانفوذترین رجال بودند. در دوران رضا، انگلیسی‌ها صارم الدوله را به عنوان نماینده خود در اصفهان حفظ کردند و او با وجودی که بسیار مسن بود، تا این اواخر زنده بود. پسرش تا حدودی استعداد پدر را واجد بود و مدتی آجودان کشوری محمدرضا شد. آنها در دوران محمدرضا به دفعات تلاش کردند که اصفهان را پایتخت کنند و استدلال می‌کردند که تهران در مقابل حمله شوروی آسیب‌پذیر است و به سهولت قابل تصرف می‌باشد. در حالیکه اصفهان، به خط مستقیم، در عمق ۴۰۰ کیلومتری مرز شمال قرار دارد و کوه‌های بختیاری به آن قدرت دفاعی می‌بخشد. در جنگ جهانی دوم برلین به علت شرقی بودن موقعیت سریعاً به اشغال ارتش شوروی در آمد و پاریس نیز به علت شمالی بودن موقعیت سریعاً توسط قوای آلمان تصرف شد.

مسئله دیگری که در رابطه با اصفهان قابل ذکر است و در «شورای عالی هماهنگی» مطرح شد، مسئله تأسیس کارخانه ذوب آهن اصفهان بود، که سبب زندگی و فعالیت تعداد زیادی مهندس و تکنسین شوروی در این شهر می‌شد. شورا مسئولیت امر را به اداره کل هشتم ساواک

داد و مقرر شد که ساواک با تقویت فوق العاده امکانات خود کلیه اتباع شوروی را در اصفهان تحت مراقبت قرار دهد. به همین نحو عمل شد و لذا ساواک اصفهان از امکانات وسیعی در منطقه برخوردار گردید.

ایلام

از استان ایلام مسئله قابل ذکری به خاطر نمی آید و تنها مورد سرهنگ رثوفی شاید قابل بیان باشد.

رثوفی سرهنگ بازنشسته ارتش بود که فرد مبتکری بشمار می رفت و همیشه برای ملاقات من به دفتر می آمد و ارادت خاصی به من ابراز می داشت. او کُرد بود و بتدریج فرماندار مریوان، مهران، استاندار کردستان و سپس استاندار لرستان شد. او با وجودی که مورد مرحمت خاص محمدرضا بود و چند بار نیز با او ملاقات کرده بود، پس از استانداری لرستان بیکار شد و هرچه نزد محمدرضا تلاش کردم تا شغلی به او واگذار کند، بی نتیجه بود. تصور می کنم خود رثوفی هیچگاه علت را متوجه نشد و لذا بد نیست علت را بنویسم: زمانی که استاندار لرستان بود، سفیر آمریکا و خانمش طی نامه ای از او خواهش کردند که اگر ممکن است سفری به لرستان بکنند. رثوفی بدون اجازه از يك مقام مسئول پذیرفت و حدود ۱۰ روز نقاط دیدنی استان را به سفیر آمریکا و همسرش نشان داد. پس از خاتمه مسافرت، سفیر و خانمش نامه تشکر آمیزی به او نوشتند و او را برای مسافرت به آمریکا دعوت رسمی نمودند. رثوفی تمام مدارک را از آغاز به من داد تا محمدرضا مطالعه کند و من تحویل دادم. محمدرضا هیچ دستوری نداد، ولی رثوفی پس از ۶ ماه تعویض شد و تا انقلاب (شاید حدود ۵ سال) در انتظار ارجاع شغل بود و با من ملاقات داشت. من کراً تقاضای استانداری مجدد او را از محمدرضا کردم ولی بی نتیجه ماند. رثوفی را آخرین بار در زمان دولت شاپور بختیار دیدم. برای دیدن من به بازرسی آمد. لباس مشکی خیلی شیکی به تن داشت که جلیقه آن زردوزی بود و مسلح هم بود. گفت که می خواهد به کردستان برود و دیگر او را ندیدم. او در زمانی که فرماندار مهران بود، آنهم بدون اجازه از مقام مسئولی، اقدام به احداث يك پارک و گردشگاه و يك سد خاکی کرد که موجب نارضایتی عراقی ها شد، چون سد فوق آب رودخانه گنجانچم را که همیشه به استان سلیمانیه عراق می رفت در پشت خود ذخیره می نمود. لذا عراقی ها از این عمل او به وزارت خارجه شکایت کردند و منجر به تعویض او شد.

رثوفی از فرقه دراویش نعمت الهی بود. این فرقه بعداً دو شاخه شد، که رئیس یکی از

شاخه‌ها يك فرد گنابادی بود. ولی رثوفی تابع شاخه‌ای بود که رئیس آن دکتر [جواد] نوربخش بود. او به این فرقه اعتقاد زیاد داشت.

باختران

مسئله مهمی که در رابطه با باختران قابل ذکر است، اختلاف مرزی ایران و عراق در سال ۱۳۵۲ می‌باشد. مدتی بود که عراقی‌ها اعتراض داشتند که در ۲ یا ۳ نقطه، علائم مرزی حدود ۱۰ کیلومتر جلوتر در خاک عراق گذارده شده و منطبق با قرارداد مرزی منعقد شده نیست. این قرارداد زمانیکه عراق مستعمره انگلستان بود با نظارت انگلیسی‌ها منعقد شده و نسخ آن در وزارت خارجه دو کشور موجود است. مسلماً این امکان وجود دارد که در بسیاری نقاط مرزی که علائم مشخصه مانند کوه و رودخانه و آبادی و امثالهم موجود نیست، علائم مقداری کم و زیاد شود. در مرزهای شرقی ایران چنین مواردی همیشه از طریق هیئت مرزی به ریاست سپهبد جهانبانی حل و فصل می‌شد. ولی اختلاف فوق با عراق مربوط به تیرگی روابط سیاسی دو کشور بود و بیش از هر چیز حمایت ایران از اکراد بارزانی عراق را رنج می‌داد. منطقه مورد اعتراض عراق منطقه‌ای بود به عرض مثلاً ۱۰ کیلومتر و طول حدود ۱۰۰ کیلومتر. تا بالاخره در سال ۱۳۵۲، ۲-۳ واحد مرزی عراق، که بزرگترین آن يك گروهان مرزی بود، منطقه مورد اعتراض را تصرف کرده و ۲ یا ۳ پاسگاه مرزی را خلع سلاح نمودند. قاعده بر این است که در چنین مواردی هیچگاه واحدهای ارتش دو کشور وارد عمل نمی‌شوند، چون مفهوم آن جنگ بین دو کشور است و مسئله توسط واحدهای مرزی حل و فصل می‌گردد. به هر حال مسئله فوق، که در قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر حل شد، به اندازه کافی شهرت دارد و لذا شاید قابل ذکرتر جریان عباس قره‌باغی در این رابطه باشد، که غلامعلی اویسی به علت خصومت با او می‌خواست ماجرا را به جنگ دو ارتش بکشانند!

اویسی فرماندهی نیروی زمینی را به عهده داشت و عباس قره‌باغی جانشین او بود و يك خانه سازمانی نیز به قره‌باغی داده شده بود. قره‌باغی در محافل خصوصی و نیمه خصوصی مرتباً از سواد و فهم نظامی اویسی انتقاد می‌کرد و این انتقاد مدام از اویسی شاید بیش از يك سال ادامه داشت. اویسی مطالب را می‌شنید و به قره‌باغی چیزی نمی‌گفت و برای تلافی جویی نقشه طراحی می‌کرد. او بالاخره از تیرگی روابط با عراق استفاده کرد و يك پست فرماندهی سپاه غرب، که در آن زمان وجود نداشت، به تصویب محمدرضا رساند و قره‌باغی را برای این پست پیشنهاد نمود و اینهم مورد تصویب محمدرضا قرار گرفت که به تصور خود از نظر اعطاء

پست فرماندهی به قره باغی کمک می نمود! بلافاصله پس از تصویب پست، همان شب قره باغی مرا به خانه اش دعوت کرد و شکوه نمود که او ایسی دشمنی را به حد اعلا رسانده و چنین بلایی بر سر او آورده است! گفتم که او انتقادات شما را مرتباً شنیده و به نحوی تلافی کرده که شما باید از محمدرضا به خاطر پست جدید سپاسگزار باشید و چاره ای جز اطاعت ندارید! قره باغی گفت: «او ایسی يك ماه مهلت داده تا خانه سازمانی را تخلیه و به جانشین جدید فرمانده نیروی زمینی (سپهد سیوشانس) تحویل دهم. خانه ای که دارم در اجاره است پس زن و بچه را چه کنم؟» گفتم: «بهترین راه این است که با خود به کرمانشاه ببری!» قره باغی همین کار را کرد و وقتی که در باختران مستقر شد، جریان تصرف ۳ پاسگاه ایرانی توسط عراق صورت گرفت. او ایسی به محمدرضا گفت که تنها راه حل این است که مرزبانی ایران توسط ارتش تقویت و توپخانه سپاه هم آن را پشتیبانی کند! محمدرضا هم تصویب نمود! قره باغی مخالف دخالت ارتش بود و کار را فقط وظیفه مرزبانی می دانست و از مرکز - از طریق من - تقاضای کمک می کرد. او ایسی هم به محمدرضا تلقین می کرد که قره باغی نیروی کافی در اختیار دارد و تقاضای کمک از مرکز نامفهوم است و محمدرضا حرف او ایسی را می پذیرفت. لذا پس از چند هفته او ایسی به محمدرضا پیشنهاد کرد که قره باغی تعویض شود و سپهد فرخ نیا، که به زعم او ایسی افسر جنگی است، جایگزین او گردد. محمدرضا نیز پذیرفت! قره باغی و خانواده به تهران مراجعت کردند و قره باغی منتظر خدمت شد. او ایسی به هدف خود رسیده بود، زیرا پس از مدتی افسر منتظر خدمت، بازنشسته می شود. قره باغی و خانمش هر شب مرا دعوت می کردند و چون خانه شان در اجاره بود به رستوران می بردند و کمک می خواستند. به قره باغی گفتم که فعلاً محمدرضا هیچ پیشنهادی را نمی پذیرد و اجازه دهید تا حداقل يك ماه از این ماجرا بگذرد و سپس عریضه ای بنویسید و سوابق خدمت خود را شرح دهید و من هم مطلبی اضافه خواهم کرد. او همین کار را کرد و من هم در نامه جداگانه ای سوابق او را یادآوری کردم و محمدرضا تصویب نمود که قره باغی فرمانده ژاندارمری شود. او تا زمان دولت شریف امامی در همین پست ماند و چون هفته ای دوبار با محمدرضا ملاقات داشت، توانست خود را جا کند و در همان ژاندارمری ارتشبد شد. اما، فرخ نیا، که به جای قره باغی فرمانده سپاه غرب شد، اصلاً کاری به تصرف پاسگاه ها توسط عراق نداشت و می گفت که مسئله فوق در حیطه وظایف مرزبانی است و صحیح هم می گفت و او ایسی نیز از حرف او نزد محمدرضا حمایت می کرد و سپاه در زمان فرماندهی فرخ نیا کوچکترین دخالتی در مسئله مرزی نکرد. ولی همین حرف صحیح به علت کارشکنی او ایسی از قره باغی پذیرفته نشد.

خراسان

در دوران تشکیل «شورایعالی هماهنگی» فعالیت مشهودی از روس‌ها در منطقه خراسان گزارش نشد. مسائل استان فوق که در شورا مطرح می‌شد، عبارت بود از:

الف: مسئله راه تایباد، که مسیر قاچاق موادمخدر از افغانستان بود. تریاک و موادمخدر اکثراً در نفتکش‌ها جاسازی می‌شد، که در موارد محدودی توسط ژاندارمری کشف می‌گردید. بقیه از طریق شبکه عظیم واسطه‌ها و با قیمت گزاف به متقاضیان می‌رسید. تریاک وارده فقط با طلا معامله می‌شد.

ب: به علت ورود تعداد زیاد افغانی، ژاندارمری کنترل ورود افغانها را دشوار می‌دانست. چون کارگر افغانی پرکارتر و ارزانتر از کارگر ایرانی بود، اکثر آنها موفق به پیدا کردن کار در ایران می‌شدند. قبل از انقلاب تعداد افغانی‌های مقیم ایران حدود ۱/۵ میلیون نفر تخمین زده می‌شد. تعدادی نیز به عنوان زیارت به مشهد می‌رفتند ولی دیگر به افغانستان مراجعت نمی‌کردند و از آنجا برای یافتن کار راهی سایر نقاط کشور می‌شدند. علت این مهاجرت فقر شدید و بیکاری مردم افغانستان بود.

خوزستان

خوزستان از مناطق مهم مورد توجه انگلیسی‌ها و سپس آمریکایی‌ها بود. رئیس MI-6 سفارت انگلیس در ایران، گاه اشاره می‌کرد که محمدرضا باید طرح‌های عمرانی زیاد در این استان پیاده کند، زیرا روحیه خودمختاری و استقلال طلبی در مردم عرب خوزستان قوی است. من صحبت‌های او را هم به محمدرضا می‌گفتم و هم در «شورایعالی هماهنگی» مطرح می‌کردم ولی در آن زمان هیچ‌یک اهمیتی برای این امر قائل نبودند.

عمده‌ترین مسائلی که در رابطه با خوزستان در «شورایعالی هماهنگی» مطرح می‌شد، به شرح زیر بود:

الف - قاچاق وسیع همه‌گونه وسایل از شیخ‌نشین‌های خلیج فارس به داخل کشور: قاچاقچیان جنوب دارای تشکیلات قوی بودند و کارمندان گمرک و حتی مقامات بالای این استان آلوده به قاچاق بودند. مقامات مهم استان به طور رسمی عمل قاچاق را انجام می‌دادند و به آن جنبه معمولی داده بودند. خانم‌های استاندار و فرماندار و رؤسای ادارات و فرماندهان نظامی و انتظامی، هر چند وقت یکبار سفری به کویت می‌نمودند و هر یک ۲۰-۳۰ چمدان وسایل مورد نیاز خود و اضافه بر آن را با خود به ایران می‌آوردند. انبار گمرک نیز خود یک واسطه

قاچاق برای مقامات و اشخاص موردنظر بود؛ زیرا گمرک پس از مدتی مجاز به فروش اجناس قاچاق است. لذا بهترین وسایل را رئیس و کارمندان گمرک به خانواده مقامات و افراد موردنظر خود می فروختند.

ب - مسافرت وسیع کارگران بیکار ایرانی به کویت به طور غیرمجاز: گاهی مقامات کویتی این کارگران را عودت می دادند و گاهی قبول می کردند. برای این کار نیز تشکیلات وسیعی در سطح جنوب وجود داشت که در ایران از هر کارگر مبلغی اخذ می نمود و در کویت برای او کار پیدا می کرد. این تشکیلات ایرانی - کویتی برای گردانندگان آن بسیار پولساز بود. علت هجوم کارگران ایرانی به کویت این بود که در کویت دستمزدها بسیار بالاست و گاه يك کارگر ایرانی با ۳ ماه کارکردن در کویت هزینه یکسال و بیشتر خود را تأمین می نمود. گاهی این مسافرت ها خطرناک هم بود و يك لنج فرسوده ۵۰ الی ۱۰۰ کارگر ایرانی را با خود می برد و در دریا غرق می شد و تلفاتی به بار می آمد.

ج - مسئله دیگری که اکثراً از طرف نماینده ساواک در «شورای هماهنگی» مطرح می شد، مسئله «جبهه تحریر خوزستان» بود که ساواک به عنوان يك موضوع جدی روی آن کار می کرد و در بخشی از اداره کل سوم بولتن يك ماهه یا دو ماهه تنظیم و به دفتر ارسال می شد. اطلاعات ساواک این بود که گردانندگان این جبهه با حمایت دولت عراق خواستار استقلال خوزستان هستند و نام این استان را «عربستان» گذارده اند. آنها چون شناخته شده بودند و در بغداد و بصره و آبادی های بصره سکنی داشتند، هرگاه موقعیت را مناسب می دیدند وارد خوزستان شده و به تبلیغات پنهانی و جذب هوادار و پخش اعلامیه می پرداختند. ساواک نیز بیکار نبود و در برخی از شبکه ها نفوذ کرده و در برخی موارد عده ای را دستگیر می نمود. در برخی مناطق خوزستان نیز برخی رؤسای طوایف طرفدار جبهه و برخی طرفدار ایران بودند. این فعالیت تا انقلاب ادامه داشت.

سیستان و بلوچستان

قبلاً درباره اهمیت منطقه فوق و نقش خانواده علم در این منطقه توضیح مکرر داده ام. مسائلی که در رابطه با استان فوق در «شورای عالی هماهنگی» مطرح می شد، به شرح زیر است:

الف: یکبار توسط نصیری مسئله مسافرت سناتور خزیمه علم به زاهدان مطرح شد که به علت بی اعتنایی رئیس ساواک منطقه منجر به برکناری وی شد. این مطلب را قبلاً شرح داده ام.

ب: به کرات ژاندارمری از راهزنی‌های بین زاهدان و چاه بهار سخن می‌گفت. جاده زاهدان - چاه بهار یک جاده درجه ۳ مخروبه بود و کنترل ژاندارمری بر آن بسیار دشوار و گویا حدود ۶۰۰ کیلومتر مسافت داشت. در زمانی که قره‌باغی فرمانده ژاندارمری بود، او چند بار عنوان کرد که دستجات راهزن منطقه خود را وابسته به آقای علم می‌دانند. سخن قره‌باغی مورد حمله شدید نصیری و ازهاری (رئیس ستاد ارتش) قرار می‌گرفت و آنها بشدت تکذیب می‌کردند. قره‌باغی بعدها از طرح موضوع چشم‌پوشید و فقط عنوان را عوض کرد و می‌گفت: «برخی موارد عدم امنیت و راهزنی از خارج منطقه تحریک می‌شود و مواردی که این راهزنان دستگیر می‌شوند در مراجع قضائی تبرئه و مرخص می‌گردند و جری‌تر می‌شوند!» به هر حال، روشن بود که تحریکات از ناحیه علم است و منظور این است که هم ابواب جمعی خود را حفظ کند و هم دائماً وابستگی امنیت منطقه را به خود و خانواده اش گوشزد نماید! زمانی که اویسی فرمانده ژاندارمری بود خود را راحت می‌کرد و این عدم امنیت را به فقر نسبت می‌داد و نه به علم و نظرش توسط شورا تأیید می‌شد!

پ: مسئله‌ای که سبهد کمال، رئیس اداره دوم ارتش، در شورا مطرح می‌کرد پیرامون خودمختاری بلوچستان بود. او می‌گفت که از بالا (یعنی انگلیسی‌ها) شنیده که قرار است یک بلوچستان مستقل، متشکل از بلوچستان ایران و پاکستان بوجود آید. در چنین مواردی، ازهاری (رئیس ستاد) بلافاصله می‌گفت: «این صحبت‌ها برای بحث است و در صورت جلسه نوشته نشود!»، که نوشته نمی‌شد. سپس ازهاری می‌گفت: «تا ارتش زنده است اجازه انجام این نقشه را نخواهد داد!» هر موقع که بحث بلوچستان در شورا مطرح می‌شد، سبهد کمال اصرار داشت این مطلب را به عنوان «یک مطلب مطمئن» عنوان کند و برخورد ازهاری هم همان بود و در صورت جلسات درج نمی‌شد و اصولاً موضوع جدی گرفته نمی‌شد. در واقع، در زمان بوتونیز ناآرامی‌های بلوچستان اوج گرفت و محمدرضا با خریدن تعدادی سران بلوچ موفق به جلوگیری از سرایت اغتشاشات به داخل ایران شد.

ت: مسئله دیگر، قاچاق نیمه علنی در زاهدان بود که خود وسیله‌ای برای سوءاستفاده مأمورین دولت بود و هیچگاه نخواستند یا نتوانستند جلوی این کار را بگیرند.

ث: قاچاق تریاک و اجناس از طریق سراوان، که اکثراً به وسیله کامیون حمل می‌شد، از مسائل استان بود. مأمورین ژاندارمری در مواردی کشف می‌کردند و در مواردی با اخذ رشوه اجازه عبور می‌دادند.

ج: ورود افراد بلوچ پاکستانی و بخصوص افغانی‌ها از مرز افغانستان به درون ایران

برای یافتن کار نیز از مسائل همیشگی استان فوق بود.

چ: ژاندارمری از امکانات ناچیز خود شکوه داشت: دور بودن پاسگاه‌های مرزی از یکدیگر، که گاه فاصله دو پاسگاه به ۱۵۰ کیلومتر می‌رسید و به لحاظ کمی بودجه ژاندارمری امکان تقویت وجود نداشت، وضع بد پاسگاه‌های مرزی و دور بودن پرسنل پاسگاه‌ها (اکثراً) از خانواده‌هایشان.

ح: ورود اشخاص به طور قاچاق از مرزهای آبی بلوچستان، که در برخی موارد هدف‌های ساواک بودند. رئیس ساواک می‌گفت که این افراد در لبنان تعلیم می‌بینند ولی در بیشتر موارد بلوچ‌های پاکستان بودند که از مرزهای آبی برای کار به امارات می‌رفتند.

خ: موارد ورود سلاح قاچاق از مرزهای آبی بلوچستان کمتر مشاهده می‌شد و نیز ورود سایر اجناس قاچاق از مرز آبی فوق، در مقایسه با سایر نقاط ایران کمتر بود.
د: قرار بود که برای مبادله بازرگانی با افغانستان جاده اساسی از چاه بهار به زاهدان و زابل کشیده شود و از آنجا به جاده قندهار و کابل وصل شود ولی بعداً بندرعباس ترجیح داده شد. قسمتی از جاده در ایران درست شد و پروژه به علت مسائل سیاسی رها گردید.

گرگان و گنبد

چون منطقه فوق ماوای ترکمن‌ها بود، روس‌ها تلاش می‌کردند تا با ایجاد شبکه در بین آنها، هم از وضع منطقه مطلع شوند و هم تعداد بیشتری را به خود متمایل کنند. لذا، اداره کل هشتم، با علم بر این موضوع، تشکیلات متناسبی را در این منطقه مستقر نمود و مواردی را نیز کشف کرد. روش تماس بیشتر به این شکل بود که فرد جاسوس شب هنگام خود را به مرز ایران و شوروی می‌رساند و با علائم خاصی پاسگاه مرزی شوروی ترتیب ورود او را به خاک شوروی می‌داد. او همان شب اطلاعات مکتسبه را به طرف روس خود رد می‌کرد و دستورات لازم را اخذ و به همان ترتیب به ایران مراجعت می‌نمود. فعالیت روس‌ها در این زمینه شدید نبود و بسیار محتاط عمل می‌کردند. بجز مسئله فوق، مسئله قابل توجه دیگر در شورا مطرح نمی‌شد.

گیلان و مازندران

با شکل فعالیت علنی ساواک این دستگاه در دو استان فوق موفق به کشف عوامل متمایل به شوروی و اطلاع از فعالیت آنها نمی‌شد. لذا، سرویس اطلاعاتی انگلستان به ایجاد شبکه خاصی به سرپرستی ماهوتیان دست زد، که موفقیت زیاد داشت. آمریکایی‌ها و

انگلیسی‌ها در این زمینه فعالیت اطلاعاتی جدی در مناطق فوق داشتند، که قبلاً درباره چند شبکه آن توضیح داده ام. موارد فوق مسائلی نبود که در جلسات «شورای هماهنگی» مطرح شود.

هرمزگان

استان فوق در این اواخر با اتصال قسمت‌هایی از بلوچستان و کرمان و فارس تأسیس شد. مسائلی که از این استان جدیدالتأسیس در «شورای عالی هماهنگی» مطرح شد، به شرح زیر است:

الف: بندرعباس جوابگوی حجم صادرات و واردات از این بندر نبود. در بسیاری از جلسات شورا از کمبود تأسیسات بندری صحبت می‌شد. آنچه رؤسای شهربانی و ساواک و فرمانده ژاندارمری می‌گفتند، مأخوذ از گزارشاتی بود که از مسئولین تابعه دریافت می‌داشتند. در نتیجه، هیئتی را از «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی توأمان اعزام داشتم و در زمان تحقیق مشخص شد که بیش از ۸۰۰ کشتی در انتظار خالی کردن محموله خود هستند و تعدادی از کشتی‌ها بیش از ۶ ماه است که در انتظار نوبت تخلیه می‌باشند و طی ۸ ماه اول سال دولت رقمی بیش از ۲ میلیارد دلار بابت سورشارژ به صاحبان کشتی پرداخته است.

مسئله دیگر، دلیل فقدان امکانات کافی بود، ولی دلیل مهم دیگری نیز وجود داشت و آن عدم هماهنگی در دولت در امر سفارشات خارجی بود، به نحوی که کالاهای وزارتخانه‌ها در فاصله زمانی کوتاه به بندر می‌رسید و در وزارتخانه مربوطه آمادگی تحویل کالا موجود نبود! شورا تقاضا داشت که مسئله از طریق دفتر به اطلاع محمدرضا برسد که بر این اساس هیئت تحقیق مجهزی به محل اعزام شد و گزارش جامعی تحویل محمدرضا گردید و او به روال معمول خود در حاشیه نوشت: «به نخست‌وزیر (هویدا) تحویل گردد». به هویدا تحویل شد و او هم در کشوی میز خود گذاشت و فقط به افسر دفتر گفت: «به اعلیحضرت بگویید اطاعت می‌شود!». این برای محمدرضا کاملاً کافی بود.

ب: مسئله مهم دیگر، عدم وجود يك جاده عرضی در کرانه بود، که از نظر ایجاد ارتباط میان بنادر جنوب اهمیت بسیار داشت. از نظر اهمیت مسئله به خطیبی واگذار شد تا سازمان او انجام دهد و نه وزارت راه. این کار اصلاً منطبق نداشت. او نیز هر سال ۲۰-۳۰ کیلومتر جاده خاکی درجه ۳ درست می‌کرد که سال بعد در اثر بارندگی غیرقابل استفاده می‌شد.

مسئله ارامنه و داشناکسیون

از جمله گروه‌هایی که با موافقت محمدرضا در ایران فعالیت نیمه مخفی داشت، گروه سیاسی ارامنه موسوم به «داشناکسیون» و «ارتش سری ارامنه» بود.

طبق گزارشات ساواک، ارامنه ایران حدود ۷۰ هزار نفر تخمین زده می‌شدند، که به طور عمده در تهران و اصفهان سکونت داشتند و در برخی شهرهای دیگر ایران نیز به تعداد کم یا زیاد پراکنده بودند. طبق قانون اساسی، ارامنه حق داشتند دو نماینده در مجلس شورا داشته باشند، که سال‌ها آلکساندر آقایان نماینده ارامنه جنوب بود و پس از او پسرش فلیکس نماینده شد و تا زمانیکه به دستور محمدرضا سناتور گردید این سمت را داشت. آقایان را زیاد می‌دیدم، چون یکی از نزدیکترین دوستان خصوصی محمدرضا بود. نماینده دیگر ارامنه ساگینیان بود، که در عین حال روزنامه ارامنه را اداره می‌کرد و مدیر آن بود. ساگینیان را نیز در شروع کارم در ساواک چندین بار برحسب تقاضای خودش در ساواک دیدم، ولی بعدها ندیدم و اگر کاری داشت به «دفتر ویژه اطلاعات» مراجعه می‌کرد که بیشتر در ارتباط با مشکلات روزنامه اش بود و توسط مسئول مربوطه بسادگی رفع می‌گردید.

ارامنه ایران مانند هر گروه به ۳ دسته متمایز فقیر و متوسط و مرفه تقسیم می‌شدند. طبقه فقیر ارامنه اکثراً کارگر فنی و کسبه بودند، طبقه متوسط بیشتر به اغذیه‌فروشی اشتغال داشتند و طبقه مرفه افراد ثروتمند و سرمایه‌داری بودند که مرفه‌ترین آنها فلیکس آقایان و خانواده اش بود.

ارامنه به طور عمده در ارمنستان شوروی متمرکزند و در واقع این جمهوری سرزمین اصلی ارامنه محسوب می‌شود و لذا ارامنه جهان به آن دلبستگی و علاقه قومی و مذهبی دارند. مرکز اصلی مذهبی ارامنه ایران یکی در ایروان (ارمنستان شوروی) و دیگری در فلسطین

(بیت المقدس) است.

ارمنستان، طبق تعریف آنهایی که دیده اند منطقه بسیار زیبایی است. پس آرامنه مانند یهود قبل از تشکیل کشور اسرائیل بلا تکلیف نیستند و هرگاه وضع بین المللی ایجاب کند، می توانند به میهن خود بروند و لو یکی از جمهوری های شوروی باشد. به همین دلیل میان آرامنه ایران و ارمنستان شوروی ارتباط فرهنگی قوی برقرار است. همیشه تعداد زیادی از آرامنه به ساختمان مربوط به سفارت شوروی مراجعه می کردند و درخواست روایت سفر به ارمنستان داشتند، که پس از تشریفات طولانی با مسافرت آنها موافقت می شد ولی آنها همیشه پس از سفر در نامه به خویشان و دوستان خود از وضع ایران شدیداً تعریف می کردند و علیه حکومت شوروی و ارمنستان می نوشتند و نامه ها هم به دست گیرنده می رسید! نظریه ساواک این بود که این نامه ها با اجازه حکومت محلی شوروی است و اینگونه آرامنه که به عنوان ارمنی ساده رفته اند، به صورت ارمنی کارآموده قصد مراجعت دارند تا برای شوروی کار کنند. لذا به مدیر کل هشتم ساواک هشدار داده شد که یا باید مانع مراجعت آنها شد و یا اداره کل هشتم باید به حدی قوی باشد که همه این افراد را پس از مراجعت لا اقل به تناوب مخفیانه کنترل کند. اداره کل هشتم چنین قدرتی در خود ندید و لذا به همه آرامنه اخطار کرد که اگر فردی به ارمنستان رفت، دیگر حق مراجعت به ایران ندارد. افراد قبول می کردند ولی کنترل مراجعت یا عدم مراجعت برای اداره کل هشتم کار آسانی نبود، خاصه اینکه از راههای قاچاق نیز می توانستند وارد ایران شوند. این گروه از طبقه فقیر آرامنه بودند. ولی طبقه مرفه آرامنه هیچگاه تقاضای مسافرت به شوروی نمی نمودند و بیشتر به اسرائیل و اروپا و آمریکا می رفتند، هر چند در آنها نیز علاقه باطنی به ارمنستان شوروی وجود داشت.

زمانیکه قائم مقام ساواک شدم، ساگینیان، نماینده آرامنه، به کرات خواهش کرد که رئیس ارتش سری آرامنه در ایران را ببینم. این درخواست مسجل می ساخت که قبلاً علوی کیا نیز با او تماس داشته است. کمی تردید داشتم که وی را، که در واقع رئیس تروریست های ارمنی در ایران بود و مسلماً در سطح جهانی نیز مقامی بود، ببینم. به هر حال موافقت کردم. او همراه ساگینیان به دفترم در ساواک (خیابان زاهدی) آمد و حداکثر احترام را به جای آورد. از نظر ظاهر یک فرد نمونه بود: جوانی حدود ۳۰ ساله با قیافه مردانه بسیار زیبا، موهای بور، چشم های زاغ. در صحبت ها بسیار آرام و متین و مؤدب و هوشیار بود و فقط در یک مورد با قاطعیت سخن می گفت و تردیدی به خود راه نمی داد و آن این بود که اگر هر فردی آرامنه را مورد آزار قرار دهد از بین خواهد رفت. به هر حال، بهترین فرد را برای تصدی ارتش سری انتخاب کرده بودند.

نحوه انتخاب او را پرسیدم. پاسخ داد که يك هیئت مدیره سرّی ارامنه هست که يك نفر را به عنوان رئیس انتخاب می کنند و فرد منتخب معمولاً تا زمان مرگ تعویض نمی شود. شاید ساگینیان نیز عضو این هیئت مدیره بود، ولی در مقابل جوان فوق درست مانند نوکر رفتار می کرد و این نشان می داد که او مقام فوق العاده مهمی است.

پس از این ملاقات یکبار دیگر نیز علاقمند شدم که جوان فوق را ببینم، زیرا در ملاقات اول برخی سؤالات را طرح نکرده بودم. به دیدارم آمد. اصل سؤال من درباره نحوه همکاری «ارتش سری ارامنه» در سطح جهان بود. پاسخ داد که هر کشوری چنین «ارتش سری» ندارد، چون در بسیاری کشورها اقلیت ارامنه اندک است. ولی همین ارامنه محدود نیز بی پناه نیستند و ارتش سری ارامنه جهان از آنها حمایت می کند. به طور کلی تصمیمات در سطح جهانی گرفته می شود و ممکن است يك ارمنی اهل ترکیه، که عضو ارتش سری است، موظف به از بین بردن فردی شود که در فیلیپین زندگی می کند. لذا می توان گفت که ارتش های سری ارامنه در سطح جهان یکی است و تصمیمات در هیئت مدیره رؤسای ارتش های سری کشورهای جهان گرفته می شود. او دشمنی عمیق خود را با ترکیه پنهان نکرد و معتقد بود که بخش اعظم سرزمین ارامنه توسط دولت ترکیه غصب شده و این دولت مسئول قتل عام میلیون ها ارمنی است. ظاهراً دولت ترکیه مهم ترین دشمن ارامنه و لذا اصلی ترین هدف ارتش سری ارامنه است.

کردستان و کردها

یکی از مهمترین مسائلی که به تناوب از حدود سال ۱۳۴۰ تا سال ۱۳۵۳ مستقیماً به امنیت داخلی کشور ارتباط داشت و در نتیجه ساواک درگیر آن بود، مسئله شورش و جنگ‌های اکراد بارزانی عراق با دولت بغداد بود. علت ارتباط این مسئله با مسائل داخلی ایران روشن است.

کردها قومی آریایی هستند که جمعیت آنها بین ۸ تا ۱۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شود و در کشورهای ترکیه، ایران، عراق، سوریه و جمهوری‌های ارمنستان و آذربایجان شوروی پراکنده هستند^۴. منطقه کردستان در ۵ کشور فوق واقع است و به علت کوهستانی بودن آن، عملاً بجز شوروی، تردد اکراد در مناطق کردنشین کشورهای فوق بسهولت انجام می‌گیرد و کنترل مرزی جدی نمی‌توانست وجود داشته باشد. در زمان جنگ جهانی اول اکراد خواستار تشکیل یک کشور مستقل کردستان بودند، ولی سیاست انگلیس در منطقه ایجاد این کشور را صلاح ندانست و بعدها نیز غرب تمایلی به این خواست نشان نداد. علت اساسی این عدم

۴. درباره جمعیت اکراد، ارقام گوناگون ارائه می‌شود، که بین ۸ تا ۱۴ میلیون نفر در نوسان است. ولی ظاهراً تخمین زیر که در سال ۱۹۷۹ توسط دو پژوهشگر آمریکایی ارائه شده به واقعیت نزدیکتر است:

ترکیه	۳,۲۰۰,۰۰۰ نفر (۴۵٪)
ایران	۲,۰۰۰,۰۰۰ نفر (۲۸٪)
عراق	۱,۵۰۰,۰۰۰ نفر (۲۱٪)
سوریه و لبنان	۳۵۰,۰۰۰ نفر (۵٪)
شوروی	۸۸,۹۳۰ نفر (۱٪)

(آکینر، اقوام مسلمان اتحاد شوروی، ص ۲۶۶-۲۷۷). ویراستار

تمایل، لطمه‌ای بود که تشکیل يك کشور کرد بر موجودیت ترکیه وارد می‌ساخت که بیشترین تعداد اکراد را در خود جای داده است. آتاتورک به قتل‌عام کردن ترکیه دست زد و حتی استعمال نام «کرد» را ممنوع ساخت و عنوان «ترك‌های کوهستانی» را به آنها داد! اکراد برای رضاخان نیز مزاحمت‌های جدی فراهم آوردند و پس از سقوط او در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۵ با حمایت ارتش سرخ شوروی در مهاباد جمهوری خودمختار را تشکیل دادند ولی طولانی‌ترین شورش اکراد علیه دولت مرکزی در عراق بود که تا سال ۱۹۷۵ ارتش این کشور را درگیر خود نمود و تنها با معاهده الجزایر پایان یافت.

در همان زمان حکومت خودمختار قاضی محمد در مهاباد، گفته می‌شد که اکراد بارزانی عراق به رهبری ملا مصطفی در جنگ با دولت نوری سعید، که از حمایت انگلستان برخوردار بود، شکست خورده و به مهاباد آمده‌اند. با سقوط حکومت قاضی محمد، ملا مصطفی با حدود ۵۰۰ سوار از طریق راه‌های کوهستانی به سمت قفقاز رفت و هر چند به پادگان محل دستور داده شد که جلوی او را بگیرد، ولی وی به علت تسلط بر منطقه موفق شد به شوروی پناهنده شود. ملا مصطفی و همراهانش تا زمان دولت عبدالکریم قاسم در شوروی بودند و تعدادی از آنها تحصیل کرده و با زنان روس ازدواج نمودند. تا این زمان فقط روس‌ها از خودمختاری اکراد حمایت می‌کردند و انگلیس و آمریکا مسئله فوق‌را خطر جدی برای رژیم‌های وابسته به خود در ترکیه و ایران و عراق می‌دانستند. قاسم فرمان عفو عمومی بارزانی‌ها را صادر کرد و ملا مصطفی و همراهانش به عراق بازگشتند و تا مدتی با دولت بغداد روابط حسنه داشتند. ولی بتدریج، این روابط تیره شد و مجدداً جنگ اکراد عراق با دولت بغداد آغاز گردید. از این مرحله، آمریکا نیز وارد صحنه شد و تلاش کرد که با کمک محمدرضا از شورش اکراد عراق به نفع سیاست منطقه‌ای خود و ایجاد تحولات مناسب در بغداد استفاده کند. در نتیجه، محمدرضا به حمایت از ملا مصطفی پرداخت و تا مدتها جبهه بارزانی‌ها را علیه دولت مرکزی عراق تقویت نمود.

زمانیکه قائم‌مقام ساواک شدم، روزی فردی به نام سرتیپ منصورپور نزد من آمد و گفت که از طرف ساواک مأموریت تماس با ملا مصطفی را دارد و لذا ممکن است گاهی روزها و حتی هفته‌ها در ساواک نباشد. پاسخ دادم که از نظر من بی‌اشکال است و وظیفه شما چنین حکم می‌کند. بدین ترتیب در جریان رابطه منصورپور با بارزانی‌ها قرار گرفتم. منصورپور خود کرد بود و در مسئله اکراد منطقه تسلط کافی، در حد شناخت شخصیت‌ها و حتی جزئیات، داشت. وی با بسیاری از سران کرد و با شورای اکراد در اروپا آشنا بود و فرد کاملاً مناسبی برای این

مسئولیت بشمار می‌رفت. از نظر خصوصیات فردی نیز منظم، باهوش، آرام، با سیاست و سیرنگهدار بود. او ستاد کوچکی را در منطقه تحت تصرف بارزانی‌ها اداره می‌کرد و بهترین روابط را با ملا مصطفی داشت و در واقع رابط محمدرضا با او بشمار می‌رفت. پس از قرارداد ۱۹۷۵ و ورود ملا مصطفی به ایران، گویا منصورپور ملاقات با وی را ادامه داد و همان نقش سابق را به عهده داشت. او سال‌ها در ساواک با درجه سرتیپی ماند و چون محمدرضا می‌خواست به وی ترفیع داده شود، به ژاندارمری منتقل شد و به درجه سرلشکری رسید و توسط ژاندارمری به ساواک مأمور گردید. منصورپور مرتباً به دیدار من می‌آمد و مطالبی را بیان می‌داشت و لذا من کم و بیش با مسئله اکراد و شورش بارزانی‌ها آشنایی یافتیم.

در طول دورانی که جنگ ملا مصطفی با دولت بغداد ادامه داشت، منصورپور به کردستان عراق می‌رفت و در ستاد فرماندهی ملا مصطفی با او و سایر سران کرد ملاقات می‌کرد و پیغام‌ها و خواسته‌های بارزانی‌ها را به تهران منتقل می‌نمود. این خواسته‌ها عموماً برآورده می‌شد و لذا منصورپور اکثراً رضایت ملا از محمدرضا را بیان می‌داشت. منصورپور می‌گفت که مقرر فرماندهی ملا غاری طویل و وسیع است، که اقلاً صد نفر می‌توانند در این غار تجمع کنند. این يك غار طبیعی است که هیچگونه تغییری در آن داده نشده و خانواده ملا نیز در آنجا زندگی می‌کنند و لذا هم منزل و هم ستاد اوست و تهویه و روشنایی غار به وسیله موتور برق تأمین می‌شود. به گفته منصورپور، ملا دو مقرر فرماندهی داشت که یکی مقر بیلاقی و دیگر مقر قشلاقی او محسوب می‌شد. او می‌گفت که اصولاً اکراد بارزانی از غارهایی که حدود ۳۰۰ الی ۵۰۰ متر بالاتر از کف دره است برای مبارزه با ارتش عراق استفاده می‌کنند و به این ترتیب عراقی‌ها اکثراً غافلگیر شده و تلفات سنگین به جای می‌گذارند، مضافاً اینکه نیروهای نظامی عراق عموماً از اهالی دشت هستند و فاقد تحرك و سرعت عمل و قدرت بدنی لازم برای صعود سریع از کوه می‌باشند، در حالیکه کردها از طفولیت به این نوع مبارزه عادت کرده‌اند. در زمستان تسلط کردها بر منطقه کامل می‌شد و برای ارتش عراق هر گونه عملیات غیرممکن بود. منصورپور هر گونه ساز و برگ و تجهیزات مورد لزوم کردها را از طریق ارتش تأمین می‌کرد و به آنها می‌رساند. توسط ساواک يك فرستنده قوی نیز از خارج خریداری شده و در منطقه بارزانی‌ها نصب شده بود که از آن برای تبلیغات ملا استفاده می‌شد. نیروهای ملا از واحدهای پیشمرگه تشکیل می‌شد و هر واحد تقریباً معادل يك تیپ بود. تعداد پیشمرگه‌ها حدود ۳۰ هزار نفر بود که هر تیپ پیشمرگه بین ۳ تا ۵ هزار نفر نیرو داشت و بنابر این حدود ۸ الی ۱۰ واحد پیشمرگه را در بر می‌گرفت. معمولاً ارتش عراق حدود ۴ تا ۵ لشکر را به مقابله با پیشمرگه‌ها

اعزام می‌داشت که همیشه با تلفات سنگین مراجعت می‌نمود. در نتیجه عراق منظم‌اً روستاهای کردنشین را با هواپیما بمباران می‌کرد و خسارات مالی و تلفات انسانی به اهالی وارد می‌ساخت. این تلفات سبب دوری مردم از ملا نمی‌شد و بعکس اهالی همیشه به ملا از نظر مواد غذایی و سایر مایحتاج کمک می‌کردند. ارتش عراق هیچ توفیقی جز از راه هوایی نداشت، چون از راه زمینی امکان حمایت سریع دهات از پیشمرگه‌ها وجود داشت و کراراً چنین می‌شد.

به هر حال، سال‌ها این نبرد اکراد بارزانی ادامه داشت و دولت عراق هیچ آمیدی به پیروزی نداشت. سرلشکر منصور پور معتقد بود که این جنگ فرسایشی کمر ارتش عراق را خرد کرده و دولت بغداد بالاخره مجبور به پذیرش خواست و حقوق اکراد است. در چنین شرایطی ناگهان آمریکا وارد عمل شد و به محمدرضا دستور انعقاد قرارداد ۱۹۷۵ با عراق داده شد. قرارداد فوق با وساطت بومدین در الجزایر میان محمدرضا و صدام به امضاء رسید و محمدرضا پذیرفت که در مقابل تعدادی ارتفاعات در باختران و قطعی شدن مرز آبی اروندرود حمایت خود را از بارزانی‌ها سلب کند. به اعتقاد من این قرارداد فقط به سود عراق بود و مانند این بود که محمدرضا ۱۰۰۰ دلار بدهد و ۵ دلار بگیرد. چرا آمریکا تا سال ۱۹۷۵ محمدرضا را به حمایت از اکراد عراق تشویق کرد و دولت مرکزی بغداد را تضعیف نمود و در این سال خواستار پایان شورش بارزانی‌ها و تثبیت دولت بغداد شد؟! توضیح خواهم داد که این مسئله فقط به خاطر صدام بود و اکنون که مهره مورد نظر آمریکا، یعنی صدام، در جای مناسب قرار داشت، لازم بود که وی به عنوان ناجی ارتش عراق از جنگ فرسایشی با اکراد وارد میدان شود.

به هر حال، با سلب حمایت محمدرضا از اکراد، ملا مصطفی راهی به جز پناهنده شدن به ایران نداشت، زیرا اگر مقاومت می‌کرد از سوی محمدرضا با برخوردهای تند مواجه می‌شد. این حادثه مسلماً بزرگترین ضربه را بر ملا وارد ساخت و نشان داد که طی این سال‌ها آمریکایی‌ها به سود خود با او بازی کرده‌اند. ملا اجباراً با حدود ۹۰ هزار نفر افرادش (پیشمرگه‌ها و خانواده‌هایشان) وارد ایران شد. به ملا و سران کرد در عظیمیه کرج جاداده شد و برای بقیه مقرر شد که شهرک‌هایی در چند استان ساخته شود و افراد کرد به کار در کارخانه‌ها بپردازند. میلیاردها تومان بودجه برای احداث این خانه‌ها تصویب و پرداخت شد که حدود ۱/۳ مبلغ پرداختی مصرف گردید و ۲/۳ آن توسط مسئولین ایرانی دزدیده شد (اسناد مربوطه در پرونده استاندار وقت باختران در بازرسی موجود است). شرایط زندگی در ایران برای بارزانی‌ها چنان سخت شد که تعدادی از آنها به عراق بازگشتند و خود ملا نیز بیمار شد و برای

معالجه به آمریکا رفت و در آنجا فوت کرد.^۵

۵. ابراهیم یونسی می نویسد: «بنا به گزارش مطبوعات خارجی واسطه نزدیکی شاه و صدام، سادات بود. اما در اواخر فوریه ۱۹۷۵، بارزانی که نگران مذاکراتی بود که به طور مخفیانه بین نمایندگان شاه و صدام در بغداد در جریان بود، هیئتی را به مصر فرستاد. سادات هیئت کُرد را پذیرفت. هیئت از رئیس جمهور مصر خواست به آنها اطمینان دهد که در صورت امضای پیمانی بین بغداد و تهران، مصر از حقوق آنها حمایت خواهد کرد. سادات به آنها اطمینان داد که چنین مذاکراتی وجود خارجی ندارد.» (ادموندز، کردها، ترکها، عربها، ترجمه ابراهیم یونسی، یادداشت مترجم).

اکراد بارزانی پیروزی انقلاب اسلامی ایران را با خشنودی پذیرا شدند و مسعود بارزانی طی مصاحبه با روزنامه های داخلی و خارجی رژیم پهلوی و امپریالیسم آمریکا را به خاطر خیانت به اکراد عراق مورد حمله قرار داد. (ویراستار)

شورش عشایری فارس

از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که دوران ۲۵ ساله دیکتاتوری محمدرضا شروع شد، تا انقلاب دو حادثه مهم امنیت سلطنت او را به مخاطره انداخت. یکی شورش عشایر جنوب در سالهای ۱۳۴۰-۱۳۴۱ بود و دیگری قیام وسیع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲. ابتدا مسائلی را در رابطه با شورش جنوب، که به «غائله فارس» موسوم بود، مطرح می‌کنم:

ایلات و طوایف فارس از زمان رضاخان حادثه‌ساز بودند. در آن زمان ارتش به جنگ‌های بزرگی بخصوص در منطقه بویراحمد دست زد و پس از سالها موفق شد عشایر فارس را سرکوب کند. پس از شهریور ۱۳۲۰، ناصرخان و خسروخان قشقائی در فارس به اقداماتی علیه دولت مرکزی دست زدند و بالاخره پس از ۲۸ مرداد با وساطت آمریکایی‌ها از کشور خارج شدند. خسرو قشقائی در آلمان غربی زندگی می‌کرد و چون تحریکاتی علیه محمدرضا می‌نمود، دستور داد که ساواک ماهیانه ۱۰ هزار تومان برای او حواله کند تا آرام شود. تصور می‌کنم این مبلغ تا ۲۰ هزار تومان در ماه نیز افزایش یافت. یکی از برادران او در ایران بود و اکثراً وی را در منزل جم می‌دیدم^۶. او و همسرش (دختر سرلشکر نقدی) بسیار مبادی آداب و خوش برخورد بودند. از آنجا که تا زمان سفارت جم در اسپانیا^۷، در ساعات فراغت اکثراً منزل جم بودم، با قشقائی نیز دوست شدم. وی از وضع مالی خود شکوه می‌کرد و می‌گفت که زندگی معمولی خود را نیز نمی‌تواند اداره کند، لذا از محمدرضا کرایه برای او کمک مالی گرفتم و از من سپاسگزار بود. بنا بر این، پس از ۲۸ مرداد ۳۲ خیال محمدرضا از تحریکات برادران قشقائی

۶. محمدحسین صولت قشقائی. (ویراستار)

۷. مهر ۱۳۵۰. (ویراستار)

راحت بود و تا انقلاب مزاحمتی از ناحیه آنها دیده نشد. لذا محمدرضا تصمیم گرفت که سایر ایلات و طوایف فارس را خلع سلاح و منکوب کند و از سال ۱۳۴۰ در این زمینه به ژاندارمری دستوراتی داد، که در نتیجه منجر به شورش وسیعی در عشایر جنوب گردید.

شورش جنوب تقریباً مصادف با اوایل کار «دفتر ویژه اطلاعات» بود و سرتیپ علوی کیا (قائم مقام ساواک) و سپهبد مالک (فرمانده ژاندارمری) عضو «شورای عالی هماهنگی»، که در آن زمان «شورای امنیت» خوانده می شد، بودند. مالک در جلسات شورا کراراً از دستورات محمدرضا برای خلع سلاح عشایر صحبت می کرد، که به بسیاری از استان های کشور مربوط می شد. باید توضیح دهیم که از میان قبایل ایران، اکراد و عشایر فارس و لرها شدیداً به تهیه و نگهداری سلاح علاقمند بودند و سلاح ها را در پوشش مخصوص در عمق ۲-۳ متری خاک مخفی می کردند و فقط خود از محل نگهداری آن اطلاع داشتند. ژاندارمری دستورات شدید برای خلع سلاح داشت. ولی عملاً تنها موفق می شد از فردی که ۳ یا ۴ قبضه اسلحه با مهمات مربوطه مخفی کرده، پس از دزدسر فراوان، يك قبضه سلاح فرسوده و تقریباً غیر قابل استفاده تحویل بگیرد. گاه برخی افراد عشایر این عمل را داوطلبانه انجام می دادند و کارت تحویل سلاح دریافت می داشتند تا بقیه را حفظ کنند. این کار در بین عشایر متداول بود و لذا خلع سلاح هیچگاه مفهوم واقعی نداشت و سلاح های مخفی شده در هر عشیره همیشه بسیار زیاد بود. علت این علاقه و روحیه عشایر به نحوه زندگی آنها برمی گشت و به صورت يك سنت دیرینه باقی مانده بود.

به هر حال، شدت عمل ژاندارمری به شورش عشایر فارس منجر شد و محمدرضا برای سرکوب عشایر، سپهبد آریانا را به عنوان فرمانده عملیات جنوب تعیین کرد و واحدهای کافی در اختیار او گذارده شد. در آن زمان، علم به تصویب محمدرضا رساند که حدود ۴۰۰۰ نفر از افراد بلوچ را به فارس اعزام دارد و در اختیار آریانا قرار دهد. مسئله را رئیس ستاد ارتش در شورا مطرح ساخت و پس از بحث مفصل شورا در همان جلسه به این نتیجه رسید که در صورت اعزام بلوچ ها به فارس عشایر با تمام نیرو و به طور وسیعتر به جنگ ادامه خواهند داد زیرا نمی توانند بپذیرند که از بلوچ ها ضعیفترند. به این ترتیب ممکن است جنگ سالهای زیاد ادامه یابد و عشایر فارس تا کلیه بلوچ ها را از بین نبرند و یا وادار به ترك منطقه نمایند، آرام نگیرند. صورت جلسه پس از امضاء به اطلاع محمدرضا رسید و او نظر شورا را تصویب کرد و در نتیجه علم از اعضاء شورا رنجید، ولی اثری نداشت. خلاصه، آریانا به عنوان فرمانده نیروهای جنوب با اختیارات کافی به فارس رفت و سپهبد کریم و رهرام (سناتور) استاندار فارس شد و مسعود

حریری (سرتیپ منتقله به ساواک) رئیس ساواک فارس گردید.

ورهرام، اهل تبریز بود و مدتی فرماندهی سپاه غرب را به عهده داشت. وی فردی بسیار از خودراضی، مشروب خوار، خانم باز در حد افراط و نادرست بود. آریانا نیز از زمان شاگردی دانشکده افسری خود را ناپلئون می دانست و فرم خود را از زیپ شلوار گرفته تا موی روی پیشانی تماماً از روی عکس های ناپلئون درست می کرد. همه افسران و درجه داران و دوستان آریانا این موضوع را می دانستند. می گویند ناپلئون زمانیکه مصر را فتح کرد، زن يك ستوان تحت امر خود را رفیقہ خود کرد و ستوان را از مصر به فرانسه عودت داد و هرگاه در مصر سوار بر کالسکه از قوای خود سان می دید، زن ستوان هم در کالسکه کنار او بود! آریانا این صحنه را در شیراز پیاده کرد و با هر فاحشه ای که شب را گذرانیده بود، صبح با او از ساختمان خارج می شد. يك واحد با دسته موزیک به آریانا احترام می گذارد و او با فاحشه از واحد نظامی سان می دید. او به زن یاد داده بود که وی نیز در جواب احترام گارد سلام نظامی دهد! در شیراز آریانا همیشه مست بود و اصلاً برای وی يك بطر عرق مساوی با يك گیلان کوچک بود. گزارشات واصله نشان می داد که وی شب و صبح و ظهر و عصر بطر بطر عرق می نوشد و در فواصل آن به شراب روی می آورد. ورهرام نیز در ساختمان استانداری حتی صبح ها به جای پذیرفتن مقامات مسئول محلی، زن ها را می پذیرفت و با آنها قرار می گذاشت. گفتم که او نیز عرق خوار عجیبی بود. خلاصه سرنوشت فارس به دست این دو اعجوبه افتاد. آریانا و ورهرام هرچه فاحشه در شیراز و توابع بود در اتاق خواب به حضور پذیرفتند، که اثرات فوق العاده بدی بر منطقه داشت. آنها باهم رقابت نیز داشتند و فواحش را از دست هم می قاپیدند. احساس کردم که وضع بسیار نابسامان است و ممکن است به نتایج وخیمی منجر شود. گزارش کامل اوضاع را به همراه اسناد و عکس هایی از رفتار آریانا و ورهرام به اطلاع محمدرضا رساندم. گفتم: «منطقه جنگی تفریح هم لازم دارد، ولی به آنها تذکر دهید که رعایت وضع را بنمایند!» طبق دستور، مسئله با يك تذکر ساده فیصله یافت.

آریانا با چنین وضعی، در حال مستی فرماندهی می کرد و دستور می داد. به دستور او يك گردان کامل بدون پهلو دار چپ و راست و جلو دار و عقب دار وارد دره ای شد. حدود ۵۰ نفر از عشایر زمانیکه گردان به طور کامل وارد دره شد، عقب آنها را بستند و از طرفین و جلو، نفر به نفر را به گلوله بستند. کلیه گردان فوق قلع و قمع شد و حتی یکنفر نجات نیافت. گردان دیگری نیز به همین وضع دچار شد که $\frac{1}{3}$ آن توانست فرار کند. چون تلفات ارتش سنگین بود و پایان هم نداشت، فکر کردم که اشکال کار در تاکتیک جنگی علیه عشایر است، لذا سرلشکر فاطمی،

استاد دانشگاه در جنگ عشایری، را احضار کردم و با اطلاع محمدرضا او را به شیراز اعزام داشتم تا در ستاد عملیاتی آریانا به عنوان متخصص جنگ عشایری کار کند. چنین شد و با طراحی های فاطمی پس از ۶ ماه جنگ پایان یافت. تعدادی از عشایر از بین رفتند و بقیه تسلیم شدند. و به دستور محمدرضا چند نفر از سران عشایر تیرباران گردیدند. به هر حال، پس از خاتمه عملیات، آریانا مانند قاصد وارد تهران شد و به ریاست ستاد ارتش و ارتشبدی رسید و پس از حندی سرلشکر فاطمی را بازنشسته کرد، که بعدها او را به بازرسی آوردم و برای بررسی مترو مسافرت هایی به فرانسه و ایتالیا برای وی ترتیب دادم.

در همینجا لازم است که درباره سرلشکر ناظم نیز توضیح دهم، زیرا وی از افسرانی بود که در عملیات جنوب نقش اساسی داشت و به علت رابطه نزدیک با وی خاطرات زیادی از او قابل ذکر است:

ناظم ر نخستین بار در منزل جم دیدم، که درجه سرهنگی داشت. آذربایجانی و رک بود و با لهجه برکتی خیلی راحت همه صحبت های خود را می گفت و از کسی پروایی نداشت. صحبت هایش همیشه توأم با ناسزا بود و از همه ایراد می گرفت و اعمال مقامات عالی ارتش را در میهمانی های سبانه منزل جم رو می کرد. قره باغی و مبصر و امثالهم را که کاملاً مسخره می کرد. او رن و فرزند نداشت و تنها زندگی می کرد. تنها خواهر او همسر جانشین خاتمی، فر مانده نیروی هوایی بود (نام این افسر را فراموش کرده ام، وی ارتشبد نیروی هوایی نیز شد). ناظم با خود هر خود نیز حسن بود و دستورات مکرر راجع به نحوه پذیرایی صادر می کرد و خواهر هم اطاعت می نمود. ناظم در جریان جنگ علیه عشایر فارس نقش چشمگیر داشت و در رأس یک گردان زبده در محله نمایان می شد و عشایر را به رگبار می بست. خسرو داد نیز با واحد جتر باز مانند معاون ناظم عمل می کرد. ناظم در عملیات جنوب بسیاری از واحدهای عشایر را غافلگیر و نابود کرد و به علت روحیه اش آریانا نیز از او حساب می برد. او بتدریج سرتیپ و سرشکر شد، ولی به نجات همین روحیه در درجه سرلشکری باقی ماند و محمدرضا با ترفیع او موافقت نکرد، در حالیکه سایر افسران به سپهبدی رسیدند.

به هر حال، ناظم همیشه دوست صمیمی جم بود و هیچگاه از او جدا نمی شد و به او نیز دائماً دستور می داد. اصولاً طرز صحبت کردنش آمرانه بود. جم از این رفتار نه تنها بدش نمی آمد، بلکه بدون ناظم نمی توانست زندگی کند. جم به هر شغلی که می رسید، دستور دهنده ناظم بود. زمانیکه جم رئیس ستاد ارتش شد، در واقع گویی ناظم به این پست رسید. او همیشه جم را نصیحت می کرد، درحالی که خود حداقل به ده ناصح نیاز داشت. ناظم مرا خیلی دوست داشت

و مورد احترام او بودم و هیچگاه جرئت نکرد در غیاب من يك كلمه عليه من سخن بگويد. من نیز حداکثر احترام را برای او قائل بودم. اقلأ هفته ای يك يا دو شب در میهمانی های کاملاً خصوصی او را می دیدم. سبهد یار محمد صالح نیز همیشه او را دعوت می کرد و خانه جم نیر که احتیاج به دعوت نداشت و خانه خود او بود. ناظم پس از بازنشستگی ملك بزرگی را در نز یکی ورامین، که متعلق به سبهد باتمانقلیچ بود، اجاره کرد. مزرعه فوق ۴ تا ۵ حاه عمیق داشت و موقعیت آن استثنایی بود. وی ده را مانند يك قلعه نظامی اداره می کرد و فعالیت وسیعی به راه انداخت. ولی باتمانقلیچ پس از مراجعت از سنتو، ملك را از او پس گرفت ناظم می توانست پس ندهد، ولی بزرگواری کرد و پس داد و تنها قسمت هایی را در اجاره خود نکه داشت. او سپس به ساختمان سازی و جاده سازی روی آورد و در میهمانی ها همیشه از فعالیت های بزرگ خود سخن می گفت و ارقامی که ذکر می کرد بسیار کلان بود. به هر حال بسیار تروتمند نبود خانه بسیار وسیع يك طبقه ای در کنار جاده سلطنت آباد نیاوران داشت که در آن زمان چند میلیون تومان ارزش داشت. گاهی من، جم و دکتر امید به این خانه می رفتیم. ظاهراً ناظم با يك مستخدم ژاپنی یا فیلیپینی زندگی می کرد. کس دیگری در خانه اش دیده نمی شد. بعد از انقلاب از مریم [...]، که شوهر آتیه اش برای ناظم کار می کرد، شنیدم که ناظم صاحب ۷ شرکت است، که مدیر یکی از شرکت ها همین نامزد مریم است و به هر يك از مدیرها ماهیانه ۲۰ هزار تومان حقوق می دهد. این نشان می داد که ناظم تا این زمان نیز ثروت خود را حفظ کرده بود.

مسئله عجیبی که از ناظم مشاهده کردم، پیشنهاد کودتا بود که زمانی در يك میهمانی به جم داد. در آن زمان جم رئیس ستاد ارتش بود و مسئله را قبلاً گفته ام. جم و ناظم تنها و دور از سایرین بودند. ناظم به جم پیشنهاد می کند که او کودتا کند و قدرت را به ناظم بسپارد. در آن زمان محمدرضا قدرتمند بود و این حرف درشت را ناظم بیهوده مطرح نمی ساخت. مسلماً يك تحریک خارجی در پشت او بود. جم از پیشنهاد ناظم بشدت بیمناک شد، تا چه رسد به اینکه نظر او را قبول کند. ولی ناظم از این مسائل پروایی نداشت و چنان جسور بود که حتی جلوی من، در اوج قدرت محمدرضا، با عنوان «این پسر» از محمدرضا نام می برد! درباره وضع ناظم پس از انقلاب بعداً توضیح خواهم داد.

قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

درباره قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، نکته‌ای که بدو باید متذکر شوم، ناآشنایی و بی‌اطلاعی عجیب مسئولین اطلاعاتی و امنیتی کشور و شخص محمدرضا از حرکت‌های مردمی بود. در آن زمان، محمدرضا مسئله روحانیت را جدی نمی‌گرفت و خطر تیمور بختیار را برای سلطنت خود بیش از مردم می‌دانست. در آن زمان محمدرضا به دستور کندی طرح «انقلاب سفید» را عملی می‌ساخت و لذا يك قالب تبلیغاتی مشخص یافته بود و هر مخالفتی را با این قالب بسادگی تحلیل می‌کرد: هر کس، حتی همه مردم، اگر مخالف دیکتاتوری او بودند مخالف اصلاحات ارضی او تلقی می‌شدند و طبق این قالب، فتودال بودند! کار به جایی رسیده بود که حتی علم-نخست‌وزیر - که وضع او و پدرانش را توضیح داده‌ام، اعتراضات دانشجویان تهران را کار فتودالها می‌دانست و یا به تحریکات تیمور بختیار نسبت می‌داد. این قالب در همه جا حاکم شده بود و محمدرضا در مصاحبه‌ها و سخنانش بجا و بیجا «اصلاحات ارضی» را تکیه کلام خود کرده بود. ساواک نیز طبعاً نمی‌توانست خارج از این قالب را ببیند. ضعف و بیسوادی ساواک، و بخصوص پرسنل اداره کل سوم و رئیس آن مصطفی امجدی، این قالب تحلیلی را به شکل بسیار سطحی منعکس می‌نمود و لذا ساواک نمی‌توانست اطلاعات و تحلیل جامعی از اوضاع کشور داشته باشد. گزارشات اداره کل سوم از فعالیت‌های روحانیت همیشه تکرار مکرر این مسئله بود که روحانیون با «اصلاحات ارضی» مخالفند و در فلان نقطه فلان اقدام را کرده‌اند. محمدرضا نیز دستور شدت عمل می‌داد و در نتیجه سرهنگ مولوی - رئیس ساواک تهران - به مدرسه فیضیه قم حمله کرد و عده‌ای را کشت و تعدادی را زخمی نمود و تظاهرات خیابانی قم و سایر شهرها با دخالت نیروهای انتظامی متفرق می‌شد.

درباره تظاهرات وسیع ۱۵ خرداد، حتی تا شب قبل آن، اداره کل سوم و شهربانی هیچ

اطلاعی نداشت و هیچ گزارشی به دفتر نفرستاد. طبعاً اگر حرکت فوق با آن وسعت، يك حرکت برنامه‌ریزی شده و سازمان یافته بود، باید اطلاعی به دفتر می‌رسید و برای مقابله تدارکاتی انجام می‌شد. ولی از آنجا که این حرکت، يك حرکت مردمی و طبعاً فاقد برنامه‌ریزی قبلی بود، ساواک بکلی غافلگیر شد و محمدرضا شدیداً به وحشت افتاد.

صبح روز ۱۵ خرداد ۴۲، طبق معمول رأس ساعت ۷/۵ صبح به اداره مرکزی ساواک رسیدم. مدیرکل سوم (سرتیپ مصطفی امجدی) در اتاق انتظار من بود. بلافاصله گفت: «خبر مهم! در سطح تهران تظاهرات عظیمی است و مردم در دستجات کوچک و بزرگ از جنوب شهر به سمت شمال شهر حرکت می‌کنند.» حیرت زده شدم و تعداد تظاهرکنندگان را پرسیدم. گفت که حداقل در ۷ دسته اصلی هستند که هر دسته بین ۵ الی ۷ هزار نفر تخمین زده می‌شود و بعلاوه دستجات کوچک حدود ۵۰۰ نفری در سطح وسیع در گوشه و کنار شهر پراکنده‌اند. پرسیدم: مگر به پاکروان (رئیس ساواک) گزارش نداده‌اید؟ پاسخ داد که چرا و او با محمدرضا تلفنی صحبت کرده و وی دستور داده که اویسی مسئولیت قلع و قمع جمعیت را به عهده بگیرد و مستقیماً با وی تماس داشته باشد. در آن زمان اویسی سرلشکر و فرمانده لشکر يك گارد بود. از امجدی پرسیدم: چگونه ساواک از جریان قبلاً اطلاع نداشت. آنطور که شما تعریف می‌کنید تدارک آن حداقل يك ماه نیاز به سازماندهی مستمر پنهانی داشته. چگونه طی این مدت ساواک‌های مربوطه کوچکترین اطلاعی به شما ندادند؟! پاسخ داد: «خیر، حتی يك کلمه درباره تدارک تظاهرات امروز به من گزارش نشده.» گفتم: عجب ساواکی! پس بود و نبودش تفاوتی ندارد؟ گفت: «شما صحیح می‌فرمایید!» گفتم: بسیار خوب! در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته‌ایم و باید منتظر نتیجه باشیم. به هر حال منظم‌تر جریان را به من و تلفنی به دفتر اطلاع دهید. امجدی با گفتن «اطاعت می‌شود» از اتاق خارج شد. گزارشات حرکت تظاهرکنندگان مرتب به من می‌رسید و مطلع شدم که محمدرضا نیز وحشتزده است و هر ۱۰ دقیقه به اویسی تلفن می‌کند و اوضاع را می‌پرسد.

برای مقابله با تظاهرات خیابانی يك آیین نامه آمریکایی وجود داشت، که چون تدریس نمی‌شد حتی به فارسی نیز ترجمه نشده بود. در سال ۳۸ یا ۳۹، من يك نسخه از آیین نامه را از دانشگاه جنگ گرفتم و يك مترجم از بین افسران مسلط ارتش احضار کردم و دستور ترجمه آن را دادم و پس از تصویب خودم و ستاد ارتش، که باید اجازه چاپ آیین نامه‌ها را بدهد، دستور چاپ آن را در حدود ۱۰۰۰ نسخه به چاپخانه ارتش دادم. آیین نامه مذکور به دانشکده افسری، دانشگاه جنگ و از طریق ستاد ارتش به سه نیرو و واحدهای مربوطه هر نیرو و نیز به شهربانی و

ژاندارمری و ساواک ارسال شد و ستاد ارتش طی بخشنامه‌ای دستور داد که این آیین نامه جزء آموزش مراکز آموزش نظامی و ستادها و واحدهای ارتش و شهربانی و ژاندارمری باشد. سپس از طریق شعبه ۴ دفتر کنترل کردم و معلوم شد که کتب توزیع گردیده و جزء مواد آموزشی قرار گرفته است. آیین نامه فوق، متن قابل توجهی است و تصور می‌کنم عنوان آن «کنترل اغتشاشات» است. این آیین نامه را چندین بار با دقت مطالعه کرده و مواد آن را به خاطر داشتم، ولی هیچگاه آموزش آن توسط فرماندهان واحدهای نظامی و انتظامی جدی گرفته نشد. در طول تظاهرات ۱۵ خرداد با تعجب می‌دیدم که عملکرد مردم دقیقاً منطبق با مواد آیین نامه است و فعالیت اویسی درست عکس آن! يك اصل مهم آیین نامه فوق این است که واحدهای نظامی مأمور کنترل تظاهرات، باید مردم را متفرق کنند در ۱۵ خرداد برعکس بود: مردم از ۷ دسته اصلی یا بیشتر به دستجات کوچکتر منشعب شدند و در مسیرهای جنبی به تظاهرات پرداختند، ولی خط شمالی اصلی تظاهرات خیابان سپه سابق بود. در مدت کوتاهی دستجات اصلی تظاهرکننده به بیش از ۳۰ دسته منشعب شد و اویسی بیسواد برای مقابله با هر دسته عده‌ای سرباز فرستاد و در نتیجه لشکر را به بیش از ۳۰ واحد کوچک تقسیم کرد، که برخی از این واحدها از ۱۰ نفر سرباز و يك گروهبان تجاوز نمی‌کرد؛ برای هر دسته تظاهرکننده، که بین ۵۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر را در برمی‌گرفت، کاملاً مقدور بود که این واحدها را بسادگی خلع سلاح کند و مسلح شود. البته این حادثه رخ نداد و تنها در موارد معدودی تظاهرکنندگان واحدهای کوچک نظامی را خلع سلاح کردند و تعداد کمی تلفات وارد آوردند. آیین نامه آمریکایی صراحت داشت که تظاهرکنندگان سعی در تقسیم واحدهای نظامی دارند و اگر چنین شود مرگ واحدهای ضداغتشاش است. فرمانده ضداغتشاش باید دقیقاً متوجه این مسئله باشد و هیچگاه يك واحد نظامی اش نباید از يك گردان موتوریزه کمتر شود و تنها در موارد استثنائی واحد ضداغتشاش می‌تواند تا يك گروهان تقویت شده تقلیل یابد. کمتر از این مفهومش خلع سلاح واحد نظامی است. آیین نامه صراحت داشت که هیچ لزومی ندارد که در مقابل هر دسته تظاهرکننده يك واحد نظامی قرار گیرد، بلکه می‌توان به تعداد گردان‌های موتوریزه وارد عمل شد. طبق این آیین نامه اگر لشکر يك گارد ۹ گردان موتوریزه (برای مثال) داشت، باید $\frac{۱}{۳}$ آن در احتیاط و در اختیار فرمانده (اویسی) می‌ماند و ۶ گردان بقیه در ۶ نقطه به کار گرفته می‌شد. پس از متفرق کردن هر دسته تظاهرکننده، گردان آزاد شده باید به متفرق کردن دسته دیگر می‌پرداخت، زیرا دسته تظاهرکننده نمی‌تواند يك گردان را خلع سلاح کند و لذا همیشه موفقیت با واحدهای نظامی است. اویسی این اصول مسلم را لابد مطالعه

نکرده بود و یا شاید از شدت اضطراب قدرت فرماندهی صحیح را از دست داده بود و من با حیرت عواقب خطرناکی را برای تظاهرات آن روز پیش بینی می کردم.

بالاخره اویسی ساعت ۱۲ ظهر به من تلفن کرد و گفت: «بیچاره شدم! حتی يك گروهان در اختیار ندارم و اگر يك دسته تظاهرکننده به من و ستادم حمله کنند همه را از بین خواهند برد!» گفتم: وقتی يك افسر در رده شما به آموزش و آیین نامه توجهی ندارد و دائماً به دنبال کارهای دیگر است، نتیجه از این بهتر نمی شود. تنها راه این است که هرچه آشپز و نظافتکار و اسلحه دار و غیره در لشکررداری مسلح کنی. تلفنی به يك افسر مأموریت بده که آنها را مسلح کند و برای دفاع از خود و ستادت مورد استفاده قرار بده! این افراد حدود يك گروهان می شدند. اضافه کردم: به سپهبد مالك (فرمانده ژاندارمری) هم تلفن می کنم تا اگر توانست يك گروهان ژاندارم برای شما بفرستد! اویسی پاسخ داد: «خدا پدرت را بیامرزد، دست علی به همراهت!» این تکیه کلام معمولی او بود. اضافه کردم: واحدهای خود را از نقاطی که می توانی جمع کن و اقلأ دو گردان از واحدهای خود را در اختیار داشته باش. اویسی همه این کارها را انجام داد. ستاد او در پارک سنگلج قرار داشت و وی می توانست پس از ۲ ساعت ۴ گردان در اختیار داشته باشد. علت آزاد شدن این نیروها و اشتباه بزرگ مردم این بود که حدود ساعت ۱۲ از تظاهرات خسته شدند و چون برنامه براندازی سازمان یافته نداشتند برای نهار به غذاخوری ها رفتند و چلوکبابی ها نیز مردم را به نهار میجانی دعوت می کردند. در نتیجه بین ساعت ۱۲ تا ۱۴ خیابان ها به کلی خلوت شد. در این مدت اویسی توانست حدود ۲۰۰۰ نفر نیرو جمع کند و آماده عکس العمل شدید شود. او منتظر ماند تا دستجات مردم جمع شوند. بعد از ظهر تظاهرات مجدداً آغاز شد. حدود ساعت ۴ یا ۵ بعد از ظهر، اویسی با يك گردان موتوریزه نوهده به دسته مقابل سبزه میدان و بازار حمله برد و هرچه تظاهرکننده و عابر بود را به مسلسل بست، که همه غیرمسلح بودند. بتدریج شب فرا رسید و مردم خود به خود متفرق شدند و با اعلام حکومت نظامی اجتماعات ممنوع شد. بدین ترتیب تظاهرات ۱۵ خرداد در مقابل حیرت محمدرضا، من و سایرین به پایان رسید.

تظاهرات ۱۵ خرداد ۴۲، کاملاً سازمان نیافته و از پیش تدارک نشده بود و به همین دلیل ساواک از قبل اطلاعی درباره آن نداشت. اگر تظاهرات قبلاً تدارک می شد و دو موضوع در آن رعایت می گردید بدون هیچ تردید به سقوط محمدرضا می انجامید: اگر تظاهرکنندگان در حد يك گردان موتوریزه مسلح بودند و یا اگر يك گردان موتوریزه از ارتش به آنها می پیوست و با حدود ۵۰۰۰ نفر جمعیت به سمت سعدآباد حرکت می کردند، بدون تردید زمانیکه این جمعیت

به حوالی قلهك می رسید، محمدرضا با هلیکوپتر به فرودگاه می رفت. با رفتن او گارد در مقابل مردم تسلیم می شد و با این اطلاع محمدرضا با هواپیما ایران را ترك می کرد. هم حوادث ۲۵ مرداد ۳۲ و هم حوادث سال ۱۳۵۷ نشان داد که پا به فرار محمدرضا بسیار خوب است. لازمه این کار این بود که در این فاصله سایر مردم واحدهای لشکر يك گارد را سرگرم می کردند تا به طرف سعدآباد نروند. موضوع دوم، تعطیل تظاهرات بین ساعت ۱۲ تا ۱۴ بود. اگر تظاهرات سازمان یافته بود و بی وقفه تا عصر ادامه می یافت، اویسی نمی توانست گردانهای خود را مجتمع و مستقر سازد و سیر اوضاع به خلع سلاح واحدهای نظامی می انجامید و سبب فرار محمدرضا و سقوط او می شد.

باید اضافه کنم که تا ظهر ۱۵ خرداد هم محمدرضا و هم آمریکایی ها و هم انگلیسی ها تظاهرات را يك طرح براندازی وسیع و سازمان یافته می دانستند و بشدت دستپاچه بودند. در آن زمان يك مستشار آمریکایی در ساواک بود که در اداره کل سوم کار می کرد و با هوشترین و مسلط ترین فرد هیئت مستشاری آمریکا در ساواک بود و درباره او قبلاً نیز نوشته ام. به نظر من سرهنگ یاتسویچ (رئیس «سیا»ی سفارت) و سایر عناصری که دیده ام، از نظر هوش و تسلط بر امور اطلاعاتی در مقابل او ناچیز بودند. وی را بارها احضار کرده و خواهش می کردم که در مسائل مشکل عملیاتی ساواک مرا مطلع کند و او نیز با من نهایت همکاری را داشت. صبح ۱۵ خرداد، که در ساواک بودم، افسر دفتر ویژه تلفنی اطلاع داد که مستشار فوق با يك رادیو به دفتر مراجعه کرده و تقاضا دارد که در دفتر بماند. پاسخ دادم که می تواند در اتاقی در دفتر باشد. يك مترجم نیز همراه او بود. وی تا ساعت ۵ بعد از ظهر در دفتر ماند و با کسب اجازه از من اطلاعات واصله را از دفتر دریافت و به سفارت آمریکا ارسال می داشت. به گفته افسر دفتر، مستشار فوق از وضع آن روز بسیار نگران بود و سفارت وی را که با هوشترین مأمور آمریکایی در ایران بود، به دفتر فرستاده بود تا اوضاع را گزارش دهد. تصور سفارت این بود که تظاهرات يك طرح براندازی کامل است و لذا ساختمان های ساواک و اداره کل سوم را امن تشخیص نداده بود. ساعت ۵ بعد از ظهر که به وی اطلاع داده شد که تظاهرات پایان یافته با خوشحالی دفتر را ترك کرد. مسئله فوق نشان می داد که سرویس های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، که در ارتباط مستمر بودند، نیز مانند ساواک قبلاً از تدارك تظاهرات ۱۵ خرداد اطلاع نداشتند و کاملاً غافلگیر شدند.

به هر حال، قیام ۱۵ خرداد، از آنجا که يك طرح سازمان یافته براندازی نبود، پایان خوش و باورنکردنی برای محمدرضا داشت. او ساعت ۸ شب من و اویسی را احضار کرد. با هم وارد

شدیم. با خوشحالی و شادی عجیبی به اویسی دست داد و از موفقیت او تمجید کرد و از او تشکر نمود. محمدرضا نمی‌دانست که اویسی با ندانم کاری‌اش نزدیک بود تاج و تختش را به باد بدهد! از ساواک بشدت ناراضی بود و تصور می‌کرد که عدم اطلاع ساواک توطئه هواداران بختیار در این سازمان است. از من پرسید: «مسئول بی اطلاع ماندن ساواک از این جریان کیست؟» پاسخ دادم: همیشه رئیس (پاکروان) مسئول است. گفت: «از او انتظاری نیست، بعد از او چه کسی مسئول است؟» گفتم: مدیرکل اداره سوم، سرتیپ مصطفی امجدی. گفت: «اورا عوض کنید!» ولی تنبیهی برای وی قائل نشد. فردای آن روز امجدی را برکنار و ناصرمقدم (افسر دفتر) را به جای او گذاشتم. پاکروان از این امر بشدت گله کرد، ولی گفتم دستور است و دیگر چیزی نگفت.

مقدم مأمور بود که بی اطلاعی اداره کل سوم را جبران کند و ظرف چند روز علت حادثه را گزارش نماید. او طبق قالبی که شرح دادم و با سلیقه محمدرضا انطباق داشت، و اصولاً خارج از این قالب ساواک نمی‌توانست فکر کند، به تحقیق پرداخت. عکسی پیدا کرد که در بیروت، در ساحل دریا، از تیمور بختیار گرفته شده بود. عکس از پشت برداشته شده بود، ولی بختیار را می‌شد تشخیص داد. در کنار بختیار فردی به نام موسوی (احتمالاً) قرار داشت. مقدم مدعی شد که بختیار توسط فرد فوق ۲ میلیون تومان به تهران ارسال داشته و با این پول تظاهرات ۱۵ خرداد سازمان داده شده است. سرهنگ مولوی (سرتیپ شد) نیز مدعی شد که حدود ۱۰ هزار چماق يك اندازه و محکم در قم تهیه شده و برای تظاهرات به تهران ارسال گردیده است! از فرد فوق، که به ادعای مقدم عامل بختیار و مسئول حوادث بود، بازجویی بی نتیجه‌ای به عمل آمد. ادعاهایی نیز دال بر ارسال پول توسط جمال عبدالناصر عنوان شد. واضح بود که ادعاهای مقدم و مولوی فقط برای این است که ضعف خود را بیوشانند و بی اطلاعی ساواک را، طبق سلیقه محمدرضا، جبران کنند. معلوم نشد که اگر بختیار و یا ناصر پولی فرستاده‌اند، این پول به چه اشخاصی داده شده، سازماندهی و تدارک تظاهرات چگونه انجام گرفته، چماق‌ها توسط چه کسی ساخته شده و چگونه به تهران ارسال گردیده و نمونه آن کدام است و چرا اگر بین دهها هزار نفر توزیع شده، يك نفر دریافت چماق را بروز نداده است؟! به هر حال، نه پرونده فرد فوق تعقیب شد و نه گزارش مقدم مستند گردید. مسئله در حد تبلیغات و ادعا باقی ماند و در همین حد برای محمدرضا کفایت می‌کرد. واضح بود که تظاهرات ۱۵ خرداد کاملاً سازمان نیافته است و لذا ۸ تا ۱۰ نفر به جرم گردانندگی دستجات تظاهرکننده در يك دادگاه نظامی به ریاست سرلشکر امین‌زاده (فوت شده) محاکمه شدند. پاکروان اعدام افراد را

صلاح نمی دانست، ولی به حرف او توجه نشد و در نتیجه ۲ نفر اعدام و بقیه به زندان محکوم گردیدند.

در زمان تظاهرات ۱۵ خرداد، اسدالله علم - مهره مورد توافق آمریکا و انگلیس - نخست وزیر بود. ادامه نخست وزیری علم صلاح دانسته نشد و آمریکایی ها و انگلیسی ها حسنعلی منصور - پسر منصورالملک - را برای تصدی نخست وزیری با اختیارات ویژه پیشنهاد کردند. منصور نیز از مهره هایی بود که توسط انگلیسی ها به آمریکا معرفی شد و لذا حمایت هر دو قدرت را به حد کافی پشت سر داشت. من از طرح نخست وزیری منصور اطلاع نداشتم. حوالی بهمن ۱۳۴۲ بود و محمدرضا برای مسافرت یکماهه و بازی اسکی به سوئیس رفته بود. در این مسافرت ها معمولاً جلسات سالیانه او با رئیس کل MI-6 و شاپورچی برگزار می شد. روزی حسنعلی منصور برای دیدنم به ساواک آمد و پرسید که مگر «دفتر ویژه اطلاعات» با شاه تماس ندارد؟ پاسخ مثبت دادم. گفت: «از طرف من سؤال کنید که فرمان نخست وزیری من کی صادر می شود؟» گفتم: من از این موضوع بی اطلاع هستم. گفت: «خود ایشان می دانند. شما کافی است تلگراف کنید.» تلگراف شد. پاسخ چنین بود «پس از مراجعت به تهران!» تلفنی مطلب را به منصور گفتم. گفت: «الآن می آیم.» به ساواک آمد. پرسید که محمدرضا چند روز دیگر بازمی گردد؟ گفتم: حدود ۲۰ روز دیگر. گفت: «خیلی دیر می شود. تلگراف کنید فرمان را از همانجا صادر کنند.» تلگراف شد. جواب رسید: «بگویید چه عجله ای دارد. به اضافه ممکن است زودتر به تهران مراجعت شود.» منصور دیگر چیزی نگفت ولی از این وضع ناراحت شد. به هر حال، پس از مراجعت محمدرضا فرمان صادر و منصور نخست وزیر شد. منصور برنامه های مهمی به سود غرب داشت که یکی از آنها «کاپیتولاسیون» بود که با مقاومت جدی امام خمینی مواجه شد. مخالفت های ایشان با نفوذ آمریکا و غرب و اقدامات محمدرضا در دوران دولت منصور شدت گرفت و بالاخره به تبعید ایشان به ترکیه منجر گردید.^۸ همانطور که منصور به دستور آمریکا و با اختیارات ویژه به صدارت رسید، تبعید امام خمینی نیز دستور مستقیم آمریکا بود. تصور من این است که شخص محمدرضا به این کار تمایلی نداشت و بهتر است بگویم از انجام آن واهمه داشت.

شب قبل از تبعید امام، محمدرضا در کاخ میهمانی داشت و حدود ۲۰۰ نفر مدعو شرکت داشتند. منصور، نخست وزیر، نیز حضور داشت. منصور حدود نیم ساعت با محمدرضا در

۸. حضرت امام (ره) در ۱۳ آبان ۱۳۴۳ به دستور آمریکا به ترکیه تبعید شدند. (ویراستار)

وسط سالن قدم می‌زد و من متوجه آنها بودم. استنباطم این بود که منصور در موضوعی پافشاری می‌کند و محمدرضا موافق نیست. یکبار نیز شنیدم که محمدرضا به منصور گفت: «چه اصراری دارید؟» بالاخره محمدرضا مرا خواست و با بی‌میلی (چون با ژستهای او آشنا بودم) گفت: «ببینید نخست وزیر چه می‌خواهد؟» منصور مطرح کرد که باید هرچه سریعتر آیت‌الله خمینی به ترکیه تبعید شود. گفتم: باید به پاکروان گفته شود. گفت «تلفن کنید!» تلفن کردم. پاکروان گفت که آیا می‌توانم با شاه صحبت کنم؟ به محمدرضا گفتم. او به اتاق دیگری رفت و با وی صحبت کرد. دستور تبعید امام صادر شد و همان شب مولوی، رئیس ساواک تهران، به همراه نیروهایی از هواپرد به قم رفت و ایشان را به تهران آورد و صبح روز بعد با هواپیما به ترکیه تبعید شدند. مولوی بعدها به ژاندارمری رفت و یک روز که با هلیکوپتر از آبدلی به تهران می‌آمد با کابل هوایی تصادف کرد و از بین رفت. منصور هم ۲-۳ ماه بعد توسط پیروان امام ترور شد، که ماجرای آن مشهور است.

به هرحال، پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مسئله مبارزات امام خمینی یک مسئله جدی برای محمدرضا شد. مقدم، برخلاف امجدی، تلاش می‌کرد که محمدرضا را از فعل و انفعالات روحانیت بی‌خبر نگذارد و علاوه بر گزارشات روزانه که از اداره کل سوم و شهربانی به دفتر می‌رسید و مواضع ضد رژیم برخی روحانیون اطلاع داده می‌شد، اداره کل سوم هر ۳ ماه یکبار نیز بولتنی از روحانیون مخالف سراسر کشور به دفتر می‌فرستاد که در آن سخنان روحانیون مخالف علیه رژیم و عکس‌العمل ساواک درج می‌شد و تکراری از گزارشات روزانه بود. موارد مهم توسط دفتر به اطلاع محمدرضا می‌رسید. ساواک در بولتن خود تعداد روحانیون و طلاب سراسر کشور را حدود ۳۵۰ هزار نفر تخمین می‌زد و مرتباً به وضع بد مالی طلاب و شهریه ناچیز آنها، که بین ۳۰۰ تا ۵۰۰ ریال در ماه بود، اشاره می‌کرد. محمدرضا تصور می‌کرد که با کمک مالی و ارتباط با بعضی روحانیون می‌تواند با نفوذ امام مقابله کند و لذا برای این کار ترتیباتی داده شد. مقدم، که بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ تا فروردین ۱۳۵۰ مدیرکل سوم ساواک بود، گاهی به دیدن فردی به نام آیت‌الله روحانی در قم می‌رفت. او با خوشرویی مقدم را می‌پذیرفت، مسائل حوزه قم را به مقدم می‌گفت و پیشنهاداتی برای رفع کدورت میان روحانیون و محمدرضا ارائه می‌داد. مقدم معتقد بود که این ملاقات‌ها مؤثرتر از کلیه اقدامات ساواک قم است. از حدود سال ۱۳۵۰ نیز فردی به نام آیت‌الله میلانی با «دفتر ویژه اطلاعات» رابطه پیدا کرد. روزی افسر دفتر به من اطلاع داد که فردی با لباس روحانیت به دفتر مراجعه کرده و خود را آیت‌الله میلانی معرفی می‌کند و می‌گوید که مردم شکایات زیادی به من می‌دهند که جواب بدهم و می‌خواهم از

این پس این شکایات را به وسیله فردی به دفتر بفرستم که رسیدگی شود و به من پاسخ داده شود. به افسر دفتر گفتم: طبق معمول به شکایات ایشان رسیدگی و جواب را منظمأً به وی دهید و ضمناً تحقیق کنید که کدام آیت الله میلانی هستند. (چون آیت الله میلانی معروف در مشهد مرجع تقلید بود). پاسخ داده شد که ایشان مقیم تهران هستند و با آیت الله میلانی مرجع تفاوت دارند. به هر حال شکایات را به دفتر ارسال می داشت و به ترتیب فوق عمل می شد. او کراراً از من ابراز تشکر کرد و یکبار نیز يك لوح برنجی برایم هدیه فرستاد. فریده دیبا (مادر فرح) نیز هفته ای يك روز با حجاب اسلامی به ملاقات آیت الله خوانساری در سلسبیل می رفت. ملاقات خصوصی نبود و مانند سایر مدعوین به حضور می رسید و ارادت خود و فرح را به وی ابلاغ می کرد. شکایات واصله به ایشان نیز هر هفته با تلفن قبلی فریده به من به دفتر می رسید و هر هفته حدود ۳۰-۴۰ شکایت بود. فریده جواب یکایک شکایت ها را می خواست. يك افسر را مسئول شکایات فوق کرده و او نامه جوابیه به عنوان فریده تهیه می کرد و به امضاء من می رساند. این کار تا ۵-۶ ماه قبل از انقلاب ادامه داشت و فریده از این بابت همیشه ممنون من بود. قبل از انقلاب نیز فرح به اتفاق پسر دومش به کربلا و نجف رفت، که در آن زمان در تلویزیون نشان داده شد. او در این سفر تقاضای ملاقات با آیت الله خوئی را کرد که ایشان جوابی نداد. لذا فرح شخصاً با حجاب اسلامی به منزل آیت الله رفت. گفته می شد که برخورد مناسبی با فرح نداشته و بی اعتنایی کرده بود. محمدرضا شخصاً نیز تلاش هایی برای تحبیب برخی روحانیون سرشناس داشت و از جمله هرگاه برخی روحانیون مورد نظر بیمار می شدند، وی سریعاً ۲ پزشک متخصص با هواپیما برای معالجه ارسال می داشت، که همیشه سبب تشکر فرد فوق می گردید. ارتباط مهم محمدرضا با شریعتمداری بود، که با وی دیدارهای پنهانی داشت. از جمله حوالی سال های ۴۵-۴۷ گارد به من اطلاع داد که شریعتمداری به کاخ سعدآباد آمده و محمدرضا دستور داده که هیچ فردی او را نبیند. او با اتومبیل وارد باغ شده و جلوی پلکان پیاده شده و با محمدرضا درون کاخ ملاقات کرده است. تصور می کنم در همان سال دو ملاقات میان او و محمدرضا صورت گرفت که مسئله کاملاً سرّی تلقی می شد. از طریق افراد دیگر نیز بین دربار و نخست وزیری و ساواک تماس هایی با برخی افراد در حوزه های علمیه جریان داشت. مجموعه این ارتباطات سالیانه میلیون ها تومان هزینه برمی داشت، که توسط هویدا - در تمام طول نخست وزیری او - از بودجه سرّی نخست وزیری پرداخت می شد. معهدا، هیچگاه آرامش واقعی به نفع محمدرضا در حوزه ها وجود نداشت و علت مخالفت امام بود. سرهنگ بدیعی، رئیس ساواک قم که فرد مطلع و فهمیده ای بود، زمانی گفت: «اگر يك مقام در قم با من همراه

باشد اداره شهر قم کار آسانی است.» گفتم: چه کسی؟ گفت: «آیت الله خمینی!» گفتم: چرا تماس نمی گیرید؟ گفت: «به امثال ماها اصلاً راه نمی دهند، مگر اینکه مریدایشان شوم و در مدتی طولانی مطمئن گردند که واقعاً آماده ام با اعتقاد در راه ایشان قدم بردارم. آنوقت آماده خواهند بود مرا به حضور بپذیرند. در چنین صورتی نیز من رئیس ساواک قم نخواهم بود!»

۷. رژیم پهلوی، ابرقدرت‌ها و خاورمیانه

در این بخش جایگاه ایران دوران محمدرضا را در استراتژی منطقه‌ای قدرت‌های غربی بویژه آمریکا و انگلستان و موضع محمدرضا را در قبال قدرت‌های جهانی توضیح می‌دهم. در این توضیحات مقداری واقعیات مستتر است و مقداری فرضیه، که اگر عین واقعیت نباشد به واقعیت نزدیک است. مأخذ تحلیل من اطلاعاتی است که ۱۹ سال به طور مستمر و پیگیر در «دفتر ویژه اطلاعات» کسب کرده‌ام و در ذهنم ذخیره شده و این مأخذ را به صورت زیر می‌توانم تفکیک کنم:

- ۱- بولتن بسیار سری آمریکا که به طور ماهیانه مستقیماً به محمدرضا تحویل می‌شد و او برای ابطال در جعبه «دفتر ویژه» می‌گذارد و من قبل از ابطال تمام آن را، که بین حداقل ۲۰ صفحه و حداکثر ۴۰ صفحه بود، مطالعه می‌کردم. در این بولتن‌ها سیاست و وقایع بین‌المللی ماه مربوطه نشان داده می‌شد.
- ۲- مقالات مهمی که در مطبوعات جهان درباره ایران به چاپ می‌رسید و ساواک عین مدارک را به دفتر می‌فرستاد، که آن را مطالعه می‌کردم.
- ۳- بولتن‌های ماهیانه اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش که به دفتر ارسال می‌شد که تمامی آن را شخصاً مطالعه می‌کردم.
- ۴- اخبار رادیویی جهان درباره ایران که وزارت اطلاعات سابق روزانه به دفتر ارسال می‌داشت که خلاصه تهیه شده آن را به وسیله دفتر مطالعه می‌کردم.
- ۵- اطلاعات جنبی که به وسیله عناصر اطلاعاتی خارجی، که نام برده‌ام، در جریان ملاقات‌ها و بحث‌ها دریافت می‌داشتم.
- ۶- اطلاعات جنبی که در جلسات «شورای عالی هماهنگی» و «شورای هماهنگی رده دو» مطرح می‌شد و از آن هم اطلاع حاصل می‌کردم.

۷- اطلاعات جنبی که از طریق دوستان خود در هیئت نظامی ایران در مقرر «سنتو» به طور پراکنده دریافت می‌داشتم.

ابرقدرت‌ها و ایران

با پایان جنگ جهانی دوم چهره سیاسی و اقتصادی دنیا شکل جدیدی به خود گرفت. اگر تا قبل از جنگ انگلستان مستعمره چپی بزرگ جهان بود و در امپراتوری آن «خورشید غروب نمی‌کرد»، در طول جنگ انگلستان قدرت نظامی و اقتصادی خود را بشدت از دست داد و پس از جنگ بتدریج از مواضع خود عقب نشست و ترجیح داد با آمریکای جوان و مقتدر وارد شراکت و سازش شود و بدین ترتیب نقش محدود - ولی متنفذ - جدیدی را در سیاست بین‌المللی برای خود تأمین کند. اروپای پس از جنگ نیز به دو قسمت شرقی (عرصه نفوذ شوروی) و غربی (عرصه نفوذ آمریکا) تقسیم شد و اروپای غربی که زمانی مرکز تمدن و اقتصاد غرب بود، برای بازسازی و ترمیم اقتصاد ورشکسته و تخریب شده خود چاره‌ای جز توسل به آمریکای جوان و تکیه بروام و کمک‌های مالی و سرمایه‌گذاری‌های آن نداشت. بنابراین، پس از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده آمریکا به عنوان قدرتمندترین نیروی اقتصادی جهان به طور فعال وارد صحنه بین‌المللی شد و بتدریج در سازش با سیاستمداران کهنه‌کار بریتانیا و با بهره‌گیری از تجربیات اطلاعاتی لندن به ابرقدرت بزرگ جهان غرب تبدیل گردید.

دلایلی در دست است که نشان می‌دهد که آمریکا در طول جنگ به حفظ شوروی علاقه نشان داد و پس از جنگ ترجیح داد که شوروی به عنوان يك ابرقدرت رقیب حضور بین‌المللی داشته باشد و بدین ترتیب دنیای پس از جنگ به دو قطب «غرب» به رهبری آمریکا (با مشارکت انگلیس) و «شرق» به رهبری اتحاد شوروی تبدیل شود. چرا؟ به این دلیل ساده که وجود شوروی به عنوان يك «ابرقدرت کمونیستی» تضمین‌کننده نفوذ و اقتدار و دست برتر آمریکا در اروپای غربی و سراسر جهان بود. این دلایل را شرح می‌دهم:

الف: کمک‌های نظامی و مالی آمریکا در زمان جنگ دوم به شوروی: می‌توان با صراحت

کامل گفت که آمریکا، شوروی را از يك شکست حتمی در جنگ جهانی دوم نجات داد. دیگر «ژنرال زمستان» که در گذشته روسیه را نجات می داد، در مقابل آلمان هیتلری کارگر نبود و آلمان مقتدر می توانست زمستان را از سر بگذراند و در بهار سال بعد تکلیف شوروی را یکسر کند. مگر همین روسیه نبود که در جنگ اول قبل از شکست رسمی و علنی مجبور شد قرارداد صلح جداگانه «برست لیتوفسک» را با آلمان امضاء کند و بهای سنگینی به آلمان پیروز بپردازد؟ در جنگ دوم، نیروهای مهاجم آلمان به شوروی صدمه برابر قدرت جنگ اول جهانی را داشتند و لذا اگر دخالت آمریکا نبود شوروی مجبور به امضای تعهداتی چندبرابر سنگین تر از معاهده «برست لیتوفسک» می شد.

کمک های نظامی آمریکا به شوروی در جنگ دوم به دو طریق بود:

- ۱- ارسال تجهیزات نظامی بی حساب از طریق ایران (پل پیروزی)، که ارتش سرخ را با بهترین وسایل جنگی و حتی بیش از نیاز اشباع کرد.
 - ۲- باز کردن جبهه فریبنده آمریکا در ایتالیا، که مقدار زیادی از نیروهای آلمان و تمام نیروهای ایتالیا را به خود جذب کرد و بخصوص گشایش جبهه دوم در «دونکرک» (شمال فرانسه) که تمامی نیروهای آلمان را در اروپای غربی به خود جذب نمود و مانع کمک آلمان به جبهه شوروی شد و حتی آلمان مجبور شد نیروهایی را از جبهه شرقی به جبهه غرب منتقل کند. مسلماً اگر جبهه دوم (به رهبری آمریکا) باز نشده بود، آلمان می توانست نیروی خود را در جبهه شوروی تا سه برابر افزایش دهد.
- پس تردیدی نیست که آمریکا شوروی را از يك شکست حتمی در جنگ دوم نجات داد و استالین هم بارها بر این امر اذعان کرد.

ب: به رسمیت شناختن جهان دو قطبی در کنفرانس یالتا؛ چرا روزولت قرارداد یالتا را با شوروی امضاء کرد، درحالی که طبق این قرارداد امتیازاتی که برای شوروی غیرقابل تصور بود نصیب او می شد؟! در کنفرانس یالتا، استالین در يك جناح بود و چرچیل در جناح مخالف و روزولت فقط نقش میانجی را ایفاء کرد و نه متحد واقعی انگلستان، و در این میان بازنده کشورهای اروپایی بودند. در کنفرانس یالتا سه کشور حوزه بالتیک یعنی لیتوانی و لتونی و استونی جزء خاک شوروی شد، قسمتی از خاک رومانی (بسارابی) جزء خاک شوروی شد، لهستان و بلغارستان و مجارستان و چکسلواکی و رومانی و آلمان شرقی در کنترل شوروی قرار گرفت و کشورهای اقمار آن را تشکیل داد. استالین که در روزهای پایان جنگ آرزویی بجز نجات خود از جنگ و حفظ کشور خود نداشت ناگهان در مقابل مرحمت های روزولت قرار

گرفت و بلندپروازی‌هایش شروع شد و به غلط روی «رقابت آمریکا و انگلیس» حساب باز کرد. چرا محاسبه استالین غلط از آب درآمد؟ زیرا آمریکا تنها دو هدف داشت و نه بیشتر: اول اینکه از فرصت استفاده کرده و مستعمرات انگلستان در سراسر جهان را عرصه نفوذ خود کند و انگلیس را به نقش دوم راضی نماید، که در این هدف موفق شد. دوم اینکه در جهان يك سیستم دوابرقدرتی ایجاد کند، که در يك قطب آن آمریکای مقتدر و شکوفا باشد و در قطب دوم شوروی با اقتصاد بیمار و با سیستمی مطرود و محکوم. بدون شك گردانندگان آمریکا تشخیص داده بودند که سیستم دوابرقدرتی برای اداره کردن جهان توسط آمریکا به نفع آنهاست و می‌تواند سیطره‌شان را براروپای غربی و سایر نقاط جهان به بهترین نحو تأمین کند.

در سال‌های پس از جنگ نیز همیشه این بازی آمریکا با شوروی مشاهده می‌شد. پس از اینکه صنایع شوروی پس از جنگ رشد یافت و تولیداتی بیش از نیاز کشور ایجاد کرد، با مشکل فقدان بازار فروش مواجه شد. این فقدان بازار فروش می‌توانست صنایع شوروی را به هم بریزد و آن را با ورشکست مواجه سازد. در اینجا باز آمریکا بود که به میدان آمد و به شوروی اجازه داد که در سطح جهان (از جمله ایران) بازار فروش صنعت و تکنولوژی داشته باشد و بازار ایدئولوژیک هم در پشت آن داده شد. ولی آمریکا همیشه برای شوروی حد می‌شناخت و اجازه نمی‌داد که بلندپروازی روس‌ها از مرز معینی تجاوز کند و به عبارت دیگر در معادله رقابت دوابرقدرت برای شوروی حریم معینی قائل بود و توسعه‌طلبی بیش از آن با مقابله شدید آمریکا مواجه می‌شد. علت «جنگ سرد» و نزاع‌های دوابرقدرت در همین مسئله است. بنابراین، در سال‌های پس از جنگ، سیاست جهانی آمریکا دو وجه مکمل داشت: اول، حفظ شوروی برای تکمیل سناریوی دوقطبی جهان، که در آن نقش اول را آمریکا بازی کند. دوم، مقابله جدی با بلندپروازی شوروی و حفظ مرزهای مرئی و نامرئی که آمریکا برای عرصه نفوذ دوابرقدرت به رسمیت شناخته است. حال ببینیم که مرزهای نفوذ آمریکا تا کجاست؟

از مسلمات است که آمریکا جنگ جهانی را در خاک خود نخواسته و نمی‌خواهد. این تز کلیه رؤسای جمهوری آمریکا بوده و هست: جنگ جهانی باید در خارج از خاک آمریکا صورت گیرد. در جنگ جهانی اول پیاده شدن نیروهای دشمن در سواحل شرقی آمریکا (اقیانوس اطلس) و یا در سواحل غربی (اقیانوس کبیر) غیرممکن نبود و در جنگ جهانی دوم کاملاً محتمل بود که ژاپنی‌ها سواحل غربی آمریکا را مورد تهدید قرار دهند. لذا پس از جنگ آمریکا برای خاک خود يك حریم دفاعی ایجاد کرد. اروپای غربی سرپل دفاعی آمریکا از طرف شرق را تشکیل داد و تعدادی از جزایر اقیانوس کبیر، که در تصرف آمریکاست، و سپس جزیره تایوان

و کشورهای فیلیپین و اندونزی سرپل‌های دفاعی آمریکا را از طرف غرب تشکیل می‌دهند. این مناطق به طور قطع حریم دفاعی آمریکا و منطقه نفوذ آن تلقی می‌شود که دست اندازی به آن را به شوروی اجازه نمی‌دهد. فی الواقع، این سرپل‌های دفاعی شرقی و غربی، در صورت بروز جنگ سوم، باید خود را فدای حفظ آمریکا کنند و ارتش آمریکا در این مناطق با دشمن (توسعه طلبی روس) مواجه خواهد شد و نه در خاک آمریکا. در این مناطق، آلمان غربی و ژاپن، چون «ملت‌های خطرناک» بشمار می‌روند، هر دو در محدودیت نظامی نگه داشته شدند و برای ادامه حیات اقتصادی خود راهی جز تبعیت محض از آمریکا نداشتند، به نحوی که هرچه آمریکا دیکته می‌کند انجام دهند. این کشورها را آمریکا کاملاً از خطر توسعه طلبی کمونیسم در حدی که مقدور بود محفوظ نگه داشت و نزدیک‌ترین متحدین و محل استقرار پایگاه‌های اتمی و غیراتمی آمریکا شدند.

پس از این دو قلمرو دفاعی آمریکا (در شرق و غرب)، نوبت به آمریکای مرکزی و جنوبی می‌رسد. آمریکا پس از جنگ دوم این منطقه را براساس دکترین مونروئه عرصه نفوذ خود اعلام داشت و با شعار «قاره آمریکا مال آمریکاییان است» پای کشورهای غربی را از این منطقه کوتاه کرد و بجز مورد کوبا به توسعه طلبی کمونیستی اجازه رشد نداد. به همین دلیل در سراسر آمریکای مرکزی و جنوبی دیکتاتوری‌های کوچک و بزرگ نظامی ایجاد شد و هر حرکت مخالف بشدت سرکوب گردید و لذا در این مناطق يك روحیه و نفرت شدید ضدایالات متحده آمریکا در میان مردم ریشه گرفته و رشد کرد که بیشتر طبقات جامعه را در برمی‌گیرد. البته بجز نقش آمریکا، علت پیدایش دیکتاتوری‌های نظامی را در فرهنگ و روحیات و سنت‌های مردم آمریکای لاتین نیز باید جستجو کرد و گرنه علت وقوع کودتاها پی‌درپی، و همه متمایل به آمریکا، بلا توضیح می‌شود. در آمریکای لاتین به علت دوران استعماری، تعدادی از ملت‌ها دارای فرهنگ پرتغال و بیشتر دارای فرهنگ اسپانیولی هستند. این دو فرهنگ از فرهنگ‌های گرم و پرشور اروپایی است. در این فرهنگ‌ها، که ایتالیا نیز بسیار به آن شبیه است، روحیات خاصی دیده می‌شود: کم‌کاری، راحت طلبی، پرحرفی، تمایل به ثروتمند شدن سریع، ناامید شدن سریع از حکومت و غیره. این فرهنگ در آمریکای مرکزی و جنوبی نیز بشدت رایج است و مردمی احساساتی پرورش داده و لذا زمینه برای صعود دیکتاتورهای نظامی و تغییرات پیاپی در حکومت فراهم شده است. به هر حال، نتیجه تسلط آمریکا بر آمریکای لاتین و دیکتاتوری‌های نظامی این شده که این منطقه درحالی‌که غنی‌ترین طبیعت دنیا را دارد، در فقر شدید به سر می‌برد.

پس از آمریکای لاتین، قاره آفریقا حریم نفوذ آمریکا تلقی می‌شد و این هم به خاطر وجود ذخایر غنی کانی بود و هم به خاطر ایجاد حریم دفاعی در جنگ جهانی احتمالی. ولی در میان همه این مناطق، خاورمیانه در استراتژی جهانی آمریکا جایگاه خاصی کسب کرد و آمریکا پس از جنگ دوم پاکستان، ایران، کشورهای عربی و حوزه نفتی خلیج فارس را عرصه نفوذ خود دانست و هیچ نوع دست‌اندازی و توسعه‌طلبی شوروی را در این منطقه جایز ندانست و بشدت پاسخ داد. در این منطقه، ایران نقش درجه اول و محوری داشت. علت این اهمیت را بعداً توضیح خواهم داد.

بنابراین، ملاحظه شد که به دلایل مختلف نظامی (ایجاد سرپل‌های دفاع) و طبیعی و انسانی و اقتصادی تمام مناطق مهم و ثروتمند و استراتژیک جهان در قلمرو نفوذ آمریکا قرار گرفت و «نقش محدود» شوروی در مناطقی مانند اروپای شرقی به رسمیت شناخته شد. طبیعی است که توسعه‌طلبی شوروی نمی‌توانست این تقسیم‌بندی آمریکا را به رسمیت بشناسد و به هر حال، شوروی دومین ابرقدرت پس از جنگ دوم جهانی بود و بتدریج بلندپروازی‌های ایدئولوژیک و سیاسی و اقتصادی زیاد پیدا کرد و دست‌اندازی به مناطق نفوذ غرب (به رهبری آمریکا) شروع شد. اولین موارد این تهاجم در آذربایجان ایران و یونان بود:

در زمان جنگ دوم و پس از آن، شوروی تمام تلاش خود را به کار گرفت تا شاید یونان را در جرگه کشورهای کمونیست درآورد. لذا، در قسمت شمالی آن، که منطقه‌ای کوهستانی و هم‌مرز با بلغارستان و یوگسلاوی است، نفوذ کمونیست‌ها را توسعه داد و کمک‌های نظامی فراوان به آنها کرد. در آن زمان حدود ۳ میلیون کمونیست در یونان تخمین زده می‌شد. انگلستان که تا آن زمان بر یونان تسلط داشت، عجز خود را در حفظ یونان اعلام کرد و لذا آمریکا وارد میدان شد. در آن زمان گفته می‌شد که ترومن، رئیس‌جمهور آمریکا، با استالین وارد معامله شده و دست شوروی را در یونان به شرطی بازگذاشته که روس‌ها قوای خود را از آذربایجان ایران خارج کنند. این فرضیه صحیح به نظر می‌رسد و لذا پس از این که مسئله آذربایجان به سود آمریکا حل شد، فشار به شوروی در یونان نیز آغاز گردید و استالین مجبور شد که کمک نظامی خود را به حکومت کمونیستی در کوهستان‌های یونان قطع کند. در نتیجه، تسلط آمریکا بر یونان تأمین شد و پس از مدتی با استقرار حکومت سرهنگ‌ها آخرین بازمانده نفوذ کمونیستی هم از بین رفت. در این زمان یونان رژیم سلطنتی داشت و کنستانتین شاه کشور بود، ولی حکومت واقعی در دست سرهنگ‌ها بود. سپس آمریکا به این نتیجه رسید که هر نوع خطر کمونیسم در یونان از بین رفته، رژیم سلطنتی را نیز کنار زد و در یونان جمهوری اعلام شد. مراحل سیاست

آمریکا در چنین کشورهایی و وضع یونان شباهت زیادی به وضع ایران دارد: در ایران نیز روس‌ها توسعه طلبی خود را در عرصه نفوذ آمریکا شروع کردند، آمریکا موفق شد استالین را مجبور به عقب نشینی از آذربایجان کند و تسلط نسبی خود را تأمین نماید و سپس با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آخرین بقایای نفوذ کمونیسم را از بین برد. اگر صحت گفته رئیس MI-6 شعبه ایران را باور کنیم، که بهر دلیل باید باور کنیم، در همان زمان آمریکایی‌ها قصد داشتند در ایران یک دیکتاتوری نظامی (به ریاست تیمور بختیار) روی کار بیاورند، ولی انگلیسی‌ها آنها را قانع کردند که در ایران هیچ افسری نمی‌تواند موقعیت محمدرضا را در ارتش و جامعه داشته باشد و لذا سلطنت محمدرضا را پذیرفتند و بر سر زاهدی (پدر) به توافق رسیدند. کودتا انجام شد و زاهدی تا مدتی با اتکاء به آمریکا می‌خواست نقش مستقل بازی کند. اسدالله علم با کمک انگلیسی‌ها توانست آمریکایی‌ها را به برکناری زاهدی و قدرت فائقه محمدرضا قانع کند و چنین شد، ولی آمریکایی‌ها تا مدت‌ها طرح دیکتاتوری نظامی (قره‌نی و بختیار) را در سر داشتند. بالاخره در سال‌های ۱۳۴۱-۱۳۴۲ آمریکایی‌ها کاملاً تسلیم نظر انگلیسی‌ها شدند و تجربه طولانی انگلیسی‌ها را در ایران به رسمیت شناختند و دیکتاتوری محمدرضا مورد پشتیبانی هر دو قدرت قرار گرفت. تا سال‌ها آمریکا و انگلیس تصور می‌کردند که محمدرضا در نقش خود کاملاً موفق بوده و به ایران عنوان «جزیره ثبات» دادند و از نتیجه کار خود بسیار راضی بودند، تا اینکه ناگهان و برخلاف همه تصورات و پیش‌بینی‌ها حرکت اسلامی شروع شد و این «جزیره ثبات» سقوط کرد.

دلایل علاقه آمریکا (در مشارکت با انگلیس و سایر قدرت‌های غربی) به رژیم محمدرضا و یا جایگاه ایران در استراتژی منطقه‌ای آمریکا به شرح زیر بود:

۱- ایران مهم‌ترین حلقه در کمر بند امنیتی، یا «کمر بند بهداشتی» بود که آمریکا پیرامون مناطق نفوذ شوروی ایجاد کرد و از مهم‌ترین نقاطی بود که باید راه توسعه طلبی کمونیستی را سد می‌نمود. ایران دارای مرز مشترک حدود ۲۲۰۰ کیلومتری با شوروی است که اگر حدود ۱۰۰۰ کیلومتر آن را مرز آبی بحر خزر حساب کنیم حدود ۱۲۰۰ کیلومتر مرز خاکی باقی می‌ماند. بنابراین ایران باید دژ مستحکمی در برابر شوروی می‌شد و راه وصول نیروی دریایی شوروی را به آب‌های گرم سد می‌کرد تا روس‌ها هیچ راهی جز شرق سبیری و جزایر شمال ژاپن برای نیروی دریایی مقتدر خود نداشته باشند.^۱ بعلاوه ایران دارای اهمیت درجه اول سیاسی در

۱. مسئله وصول شوروی به آب‌های گرم از ضروری‌ترین مسائل برای این کشور محسوب می‌شود. غالباً در

منطقه است و از نظر اجتماعی باید سرمشق و نمونه‌ای برای سایر کشورهای منطقه از نظر مقابله با رسوخ کمونیسم در حریم نفوذ غرب و آمریکا می‌شد. در ادامه همین نقش بود که در این اواخر پس از خروج ناوگان انگلیس از خلیج فارس، آمریکا برای ایران نقش ژاندارمی منطقه را قائل شد.

۲- ایران يك کشور نفت خیز است و آنچه کشف شده و مورد بهره برداری قرار گرفته حدود $\frac{1}{5}$ مخازن شناخته شده یا شناخته نشده ایران است و از نظر سایر معادن و کانی‌ها نیز کشوری بسیار غنی است. پس آمریکا از این دیدگاه نمی‌توانست به ایران بی‌اعتناء باشد و مخازن زیرزمینی آن را بسادگی در اختیار شوروی قرار دهد؛ زیرا در يك جنگ جهانی برنده آن قدرتی است که مخازن کانی بیشتر و متنوع‌تری را در اختیار داشته باشد.

۳- ایران راه وصول مخازن نفتی غنی خاورمیانه به آمریکا و اروپای غربی و ژاپن است. اگر حداکثر بهره برداری را حساب کنیم، ایران (۶ میلیون بشکه در روز)، عراق (حدود ۴ میلیون بشکه در روز)، عربستان سعودی (۱۲ میلیون بشکه در روز)، کویت (۳ میلیون بشکه در روز)، بحرین و امارات (۲ میلیون بشکه در روز)، جمعاً حدود ۲۷ میلیون بشکه در روز به صنایع آمریکا و اروپای غربی و ژاپن نفت می‌دهند که از نظر اقتصاد صنعتی غرب اهمیت درجه اول و بدون جایگزین دارد. مجموعه این محموله از تنگه هرمز رد می‌شود و آمریکا و غرب باید به هر طریقی کنترل خود را بر این تنگه تأمین کند. روشن بود که اگر در ایران يك رژیم متمایل به شوروی روی کار می‌آمد و راه صدور نفت منطقه را سد می‌کرد، اقتصاد غرب با فاجعه روبرو می‌شد.

مجموعه عوامل سه گانه فوق سبب می‌شد که آمریکا و غرب با ایجاد دیکتاتوری

→ این رابطه به «وصیت نامه هظرکبیر» استناد می‌گردد ولی توضیح داده نمی‌شود که این اهمیت به چه دلیل است. واقعاً آیا شوروی با سواحل وسیعی که در اختیار دارد، برای تحرك نیروی دریایی خود به خلیج فارس و دریای عمان نیازمند است؟ پاسخ مثبت است، زیرا کلیه مسیرهای حرکت ناوگان شوروی، بجز یکی، قابل بسته شدن است: ۱- دریای شمال به وسیله تنگه‌ای میان دانمارک و سوئد، که عرض آن حدود ۱۰ کیلومتر است، قابل انسداد است و در نتیجه کلیه بنادر لهستان و لنین‌گراد بی‌اثر می‌شود، ۲- دریای سیاه به وسیله تنگه داردانل و بسفر بسته می‌شود، ۳- به فرض آن که ناوگان شوروی به دریای مدیترانه وارد شود راه آن به اقیانوس اطلس در تنگه جبل الطارق مسدود می‌شود، ۴- اقیانوس منجمد شمالی ۹ ماه از سال به علت یخ‌بندان برای ناوگان دریایی غیرقابل استفاده است، ۵- در نتیجه، تنها سواحل قابل استفاده شوروی در شرق سبیری و مجاور اقیانوس کبیر است که در تمام سال قابل استفاده می‌باشد و مهم‌ترین بندر آن ولادی‌وستک است. (فردوست)

محمدرضا هم راه توسعه طلبی شوروی را سد کردند و هم نفت ایران را چپاول کردند و هم امنیت شاهراه نفتی جهان غرب را تأمین نمودند. آمریکا بشدت به حفظ جبال زاگرس علاقه داشت و این جبال را بزرگترین سد راه پیشروی نیروهای نظامی شوروی به طرف خوزستان و خلیج می دانست و معتقد بود که به هر قیمتی باید از این جبال دفاع شود و مخازن نفتی خوزستان محفوظ بماند. شرکت‌های آمریکایی نیز پس از ۲۸ مرداد ۳۲ توانستند انگلیسی‌ها را به عقب نشینی راضی کنند و از طریق کنسرسیوم سهم بسزایی را در نفت ایران بدست آورند و توانستند سال‌ها ارزشهای نفتی را میان خود و اروپای غربی تقسیم کنند. در واقع، رژیم محمدرضا پس از سال ۱۳۳۲ وسیله چپاول آمریکا و متحدین آن از منابع ایران شد و نفت به حد وفور به کشورهای دوست آمریکا تحویل گردید.

ایران و پیمان سنتو

یکی از مهم‌ترین اقداماتی که آمریکا پس از جنگ دوم برای تسلط جهانی خود انجام داد، تشکیل پیمان ناتو بود. این پیمان يك اتحادیه نظامی - سیاسی قوی در مقابل بلوك شوروی و اعمار آن بود که ایالات متحده آمریکا را در رأس اروپای غربی قرار می‌داد. ناتو بجز غرب اروپا، که جبهه اصلی دفاعی تلقی می‌شود، به سمت جنوب نیز امتداد می‌یابد و یونان و ترکیه را نیز در بر می‌گیرد و نیروهای دریایی شوروی در دریای مدیترانه کاملاً قابل کنترل می‌شوند. بدین ترتیب که نیروی دریایی شوروی متمرکز در دریای سیاه برای خروج از آن باید از تنگه داردانل و بُسفر، که در اختیار ترکیه است، بگذرد و لذا هرگاه ترکیه اراده کند می‌تواند از خروج ناوگان شوروی ممانعت به عمل آورد. این امر یکی از موارد اهمیت ترکیه در پیمان ناتو بشمار می‌رود. دریای مدیترانه نیز برای ناوگان شوروی يك دریای بسته است، زیرا اکثر سواحل شمالی و جنوبی آن در اختیار ناتو است و در این میان اگر سوریه و لیبی به شوروی تمایل دارد، در زمان حساس جنگ، ناتو می‌تواند با يك کودتا، رژیم مطلوب را در این دو کشور سرکار بیاورد. ناوگان شوروی برای خروج از دریای مدیترانه نیز باید از تنگه جبل الطارق عبور کند، که در اختیار ناتو است. پس ناوگان شوروی در دریای مدیترانه کاملاً محبوس می‌ماند و حتی يك نقطه برای سوختگیری و تعمیر ندارد. این تنها یکی از موارد اهمیت سیاسی - نظامی و اقتصادی پیمان ناتو برای آمریکاست. ولی شاید مهمترین اهمیت ناتو همان جنبه سیاسی آن باشد که بر پایه دکترین آمریکایی دو ابرقدرت، تسلط جهانی آمریکا را در درجه اول بر اروپای غربی تأمین می‌کند.

اتحاد سیاسی - نظامی سنتو نیز از پیمان‌هایی بود که پس از جنگ دوم تشکیل شد و در آغاز ترکیه، ایران، عراق، پاکستان، آمریکا و انگلیس را در بر می‌گرفت. پس از چندی به علت

کودتا در عراق این کشور از پیمان خارج شد. این پیمان به علت حضور سه عضو ناتو (ترکیه، انگلیس و آمریکا) دنباله ناتو به شمار می‌رفت و راه نفوذ شوروی را به جنوب (از طریق ایران)، به خاورمیانه (از طریق ایران و عراق) و به هندوستان و بحر عمان (از طریق پاکستان) سد می‌کرد. باید بگویم که از زمان تشکیل سنتو این اتحاد نمی‌توانست خطر جدی برای شوروی باشد، زیرا آمریکا و انگلیس (دو عضو سنتو) نمی‌توانستند نیروی کافی برای دفاع از اتحاد سنتو به منطقه اعزام دارند، ترکیه نیز به علت عضویت در ناتو نیروهایش در اختیار این پیمان بود و لذا این سه کشور از آغاز می‌دانستند که تنها با یک نیروی نمایی می‌توانند به سنتو کمک کنند و نه بیشتر. معهداً از روز اول تشکیل سنتو شوروی حساسیت خاصی به آن نشان داد و درباره تشکیل آن به عنوان یک اتحاد ضد شوروی در محافل سیاسی جهان و در مطبوعات و رادیوهای وابسته به خود به تبلیغ پرداخت. به هر حال، با خروج عراق از سنتو حلقه محاصره جنوبی شوروی باریکتر و ضعیف‌تر گردید و تنها ۳ حلقه زنجیر باقی ماند (ترکیه، ایران، پاکستان). هر چند ایران و پاکستان از نظر نظامی در مقابل شوروی نیرویی محسوب نمی‌شدند، اما چون حمله به هر یک از این دو کشور، حمله به سایر کشورهای عضو محسوب می‌گردید از نظر تبلیغات جهانی و موضع‌گیری‌های آمریکا و انگلیس دارای اهمیت بود.

ایران در سال ۱۳۳۴ به پیمان بغداد، که بعد از خروج عراق پیمان سنتو خوانده شد، پیوست. مقر سنتو در آنکارا بود و جلسات عموماً در این شهر برگزار می‌شد و هزینه پیمان به عهده کشورهای عضو بود. پیمان سنتو از دو بخش نظامی و سیاسی - اقتصادی تشکیل می‌شد و هر ۶ عضو - و پس از خروج عراق هر ۵ عضو - دارای نمایندگانی در هر دو بخش بودند. در ایران رئیس و پرسنل ایرانی نظامی سنتو را ستاد ارتش پیشنهاد می‌کرد و به تصویب محمدرضا می‌رساند و رئیس و پرسنل بخش سیاسی - اقتصادی توسط وزارت خارجه پیشنهاد و به تصویب محمدرضا می‌رسید. مدارک مربوطه به سنتو از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» به اطلاع محمدرضا نمی‌رسید، بلکه ستاد ارتش و وزارت خارجه مستقیماً به اطلاع می‌رساندند. ولی ساواک گاهی بولتن‌هایی درباره مسائل سنتو به دفتر می‌فرستاد که پس از خلاصه کردن به اطلاع محمدرضا می‌رسید. این بولتن‌ها منظم و مستمر نبود و لذا مطالب زیادی از آن به یادمانده است. تا آنجا که به خاطر دارم، از پرسنل شاخه سیاسی سنتو فقط هوشنگ باتمانقلیچ با من آشنایی داشت که یک یا دو دوره رئیس هیئت سیاسی ایران در سنتو شد. او از دوستان اردشیر زاهدی است و قبل از انقلاب سفیر ایران در ترکیه بود و لابد از همانجا به آمریکا رفته است، زیرا دو دختر او در آمریکا تحصیل می‌کردند. اما رؤسای هیئت نظامی ایران در سنتو بجز یکی (سپهد امیری) همه

از دوستان من بودند که ذیلاً به معرفی آنها می‌پردازم:

۱- سبهد سیوشانس: زرتشتی است، فردی است آرام و خانواده‌دوست. مسلط بر زبان انگلیسی بخصوص در امر ترجمه و مسلط به امور نظامی. سالها استاد دانشگاه جنگ در قسمت رکن ۳ عملیات و تاکتیک نظامی و از استادان بنام بود. بسیاری از آیین‌نامه‌های آمریکایی را که در دانشگاه جنگ تدریس می‌شد و بخصوص آیین‌نامه‌های ارتش آمریکا در قسمت عملیات و تاکتیک‌های نظامی را او ترجمه کرد و از همین آیین‌نامه‌های ترجمه شده توسط او در دانشگاه جنگ و ستاد ارتش و نیروهای سه‌گانه استفاده می‌شد. زندگی‌اش در حد یک زندگی متوسط بود و تصور نمی‌کنم ثروتی اندوخته باشد. همسرش نیز زرتشتی بود. با سیوشانس از زمان دانشگاه جنگ دوست شدم و این دوستی تا انقلاب نیز ادامه داشت. هر چند از یکی دو سال قبل از انقلاب موقعیتی پیدا نشد که او را ببینم. با ارتشبد جم خیلی نزدیک بود و معاشرت خانوادگی داشتند. به مستشاران آمریکایی نزدیک بود و از این نظر وضع مشابهی با ازهارای داشت، با این تفاوت که ازهارای با هدف ترقی خود را به مستشاران آمریکایی نزدیک می‌کرد و سیوشانس با هدف آموزش. اوایل نیز سیوشانس و ازهارای دو دوست جدانشدنی بودند، ولی نمی‌دانم چه جریانی بین همسران آن دو پیش آمد که بعدها که ازهارای به مقام مهمی رسید (ریاست ستاد ارتش) هرگاه می‌خواستم سفارش سیوشانس را به او بکنم صحبت را عوض می‌کرد و منظورش این بود که کمکی نکند.

۲- سبهد [نادر] باتمانقلیچ: از افسران مورد اعتماد آمریکایی‌ها بود و به همین دلیل پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رئیس ستاد ارتش شد. در زمان دولت علاء که روحیات ضدبهرانی در میان مردم شدت گرفته بود به دستور محمدرضا دکترایدی مدتی به ایتالیا رفت و باتمانقلیچ هم حضیره‌القدس (مرکز بهائیان در تهران) را خراب کرد. به علت جدایی محل کار و نیز عدم شرکت در میهمانی‌هایی که معمولاً بودم و او دعوت نشده بود، تماس اندکی با وی داشتم، ولی به من علاقه داشت و مورد احترام او بودم و چند بار مرا به منزلش دعوت کرد. اطلاعات نظامی خوبی داشت و قیافه اش هم کاملاً نظامی بود و لذا مورد احترام افسران قرار می‌گرفت. سه دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود (هر دوره همیشه ۲ سال بود) که یک دوره به اتفاق آراء رئیس شاخه نظامی سنتو شد. مدتی نیز در کابینه دکتراقبال وزیر کشور بود. زمانی به علت یخبندان لوله‌های آب تهران، که از کرج می‌آمد، تهران با خطر بی‌آبی مواجه شد و مسئول امر باتمانقلیچ بود که شخصاً حضور یافت و بر کار بازکردن راه لوله‌ها نظارت نمود. شغل وی در آن زمان به خاطرم نیست. همسرش خواهر میرفندرسکی [وزیر خارجه دولت شاپور بلخیار] بود

که فوت کرد و زن دیگری اختیار نمود. مدتها پیش از انقلاب در درجه سپهبدی بازنشسته شد.

۳- سپهبد امیری: او را ندیده ام و افسران نیز از او تعریف نمی کردند. تصور می کنم يك دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود. همسر بعدی او زنی بسیار جذاب و باهوش بود که زیاد به خانه جم می آمد و ابائی از دوستی با مردان نداشت. وی زنی بسیار مسلط به خود بود و از همان زمان تصور من این بود که وی مأمور یکی از سرویس های مهم اطلاعاتی است. بالاخره امیری، که در آن زمان سرلشکر بود، عاشق این زن شد و یا وانمود کرد که عاشق او شده چون می دانست که با این زن ترقی خواهد کرد. ازدواج کردند و اسباب ترقی امیری فراهم شد. این زن در يك جلسه ملاقات با ارتشبد عظیمی، وزیر جنگ، بشدت او را فریفته خود کرد، به نحوی که از آن پس به تنهایی به منزل عظیمی می رفت. مسلماً عظیمی هدف اطلاعاتی بسیار خوبی برای او محسوب می شد. امیری معاون وزارت جنگ شد و مدت کوتاهی بعد به سپهبدی نیز رسید. این سپهبد امیری از خود چیزی ندارد و هر موقعیتی یافت به خاطر همسرش بود. این گفته من نیست، بلکه مسئله ای است که همه افسران می گفتند و شهرت داشت.

۴- سپهبد جواد قره باغی: يك دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود. برادر بزرگ ارتشبد عباس قره باغی است. جواد قره باغی بسیار با استعداد و دارای اطلاعات نظامی خوب و بسیار خوش خط و خوش انشاء (مانند عباس) بود. تحصیلات عالی نظامی را علاوه بر دانشگاه جنگ و ایران در دانشگاه جنگ آمریکا نیز با موفقیت طی کرد. کاملاً مسلط به زبان انگلیسی است و مسلماً مسائل سنتورا بهتر از هر فرد دیگری، با جزئیات، می داند. بسیار منضبط و در عین حال خسیس است. می گویند در سنتو حتی يك عصرانه هم نداد تا بتواند فوق العاده های مالی را کاملاً پس انداز کند، ولی سوء استفاده مالی از او شنیده نشد. همسر جواد مانند عباس تبریزی بود و این دو برادر و خانم ها و اولادشان مطلقاً ارتباطی باهم نداشتند و شاید هر ۱۰ سال یکبار یکدیگر را می دیدند! علت اختلاف، زن های این دو بود. ترك ها وقتی باهم بد می شوند، برادر را هم نمی شناسند! جواد مانند عباس خیلی خانواده دوست و وفادار به همسرش بود و این در رابطه با دو برادر مایه دردسر می شد. چوب همسر عباس را خورد و خیلی زودتر از موعد بازنشسته شد. مسبب اصلی عباس بود که در آن سال عضو کمیسیون بازنشستگی بود و جواد را جزء لیست گذارد و بازنشسته کرد! مسلماً به عباس زنش دستور داده بود. داستان زن عباس و عباس خود داستانی است جداگانه.

جواد قره باغی با من خیلی دوست بود، ولی دوستی او همیشه با دلیل بود، درست مانند عباس. هر گاه احتیاج پیدا می کردند دائماً مراجعه می کردند و هر دو هر وقت احتیاجشان را رفع

می‌کردم، پیدایشان نمی‌شد. جواد که برای تشکر هم مراجعه نمی‌کرد ولی عباس روی رفاقت گاهی مرا می‌دید. در زمان انقلاب عباس هر روز مرا می‌دید، یا به علت مأموریت بود و یا خود احتیاج به راهنمایی داشت و یا هر دو، و گرنه در شرایط عادی او را ۲ ماه به ۲ ماه هم نمی‌دیدم! ۵- ارتشبد فریدون جم: فریدون يك دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود و سپهبد یارمحمد صالح را نیز به عنوان معاون با خود برده بود. سرگردی به نام وجدانی نیز توسط جم در طی دوره در سنتو نگه داشته شد. جم بهترین دوست من بود و از نظر اطلاعات نظامی نظیر نداشت و به این حرفه عشق می‌ورزید و بتدریج يك تئورسین نظامی شده بود. درباره او قبلاً توضیح داده‌ام.

۶- سپهبد یارمحمد صالح: يك دوره به مدت ۲ سال معاون جم بود و دوره دیگر به مدت ۲ سال رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو. داماد دکتر باستان، متخصص گوش و حلق و بینی (دوست صمیمی دکتر ایادی) است. از نظر تحصیلات نظامی دوره دانشگاه جنگ ایران را طی کرد، ولی افسر درخشانی نبود. در دوستی‌ها سیاستمدار است یعنی دوستانش را با دقت و به نحوی انتخاب می‌کند که در ترقی و ترفیعاتش مفید باشند. به همین علت نیز ۳ دوره ۴ ساله (۱۲ سال) وابسته نظامی ایران در آمریکا بود و ۲ دوره نیز (۴ سال) در سنتو. در خانه‌اش میهمانی‌های زیاد می‌داد و با کلیه مشاغل مهم ارتش دوست بود و هر تقاضایی می‌کرد قبول می‌شد. با جم همیشه دوست بود و همسر او نیز خود را به همسر جم خیلی نزدیک می‌کرد و شاید بهترین دوست یکدیگر شده بودند. سرلشکر ناظم نیز جزء همین دسته جم و یارمحمد صالح بود. کارش در سنتو مشعشع نبود ولی به علت رفاقت و میهمانی‌های اعضای سنتو کاملاً جبران می‌شد. به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت و با مستشاران آمریکایی خیلی نزدیک بود.

رژیم پهلوی و کشورهای منطقه

اتحاد شوروی

قبلاً به مناسبت‌های مختلف درباره مسئله شوروی و کمونیسم و تاریخچه روابط رژیم پهلوی و شوروی توضیح داده‌ام و تکرار آنها ضرورتی ندارد. در اینجا فقط به چند مسئله می‌پردازم که قبلاً اشاره نشده است:

۱- آیا در استراتژی منطقه‌ای آمریکا، در جنگ جهانی آینده، نیروهای غرب مرز ۲۲۰۰ کیلومتری ایران را برای حمله مستقیم به شوروی مورد استفاده قرار می‌دادند و آیا پیمان سنتو ناظر به این هدف بود؟ پاسخ منفی است! سرزمین اتحاد شوروی سرزمین گسترده‌ای است و حدود ۲۲۰ میلیون از جمعیت ۳۰۰ میلیونی این کشور به اضافه تأسیسات عظیم نظامی و اقتصادی و صنعتی آن در خاک روسیه (از مرز لهستان در غرب تا جبال اورال در شرق و جبال قفقاز در جنوب) متمرکز است. لذا، هرگونه حمله نظامی از سمت ایران موجب شکست آمریکا و متحدین آن می‌شود و نمی‌تواند لطمه‌ای بر قدرت نظامی شوروی ایجاد کند. این مسئله در مورد حمله از جانب مرزهای چین و منطقه سیبری نیز صادق است. بنابر این، اگر آمریکا طرحی برای حمله احتمالی در جنگ فرضی آینده به خاک شوروی داشت، مسلماً محور اصلی را در غرب قرار داده بود، که در این منطقه نیز شوروی از طریق کشورهای اروپای شرقی حریم دفاعی مستحکمی ایجاد نموده بود. بنابر این جایگاه ایران در استراتژی منطقه‌ای آمریکا محدود به همان ۳ عامل بود که قبلاً گفته شد (کمر بند امنیتی در مقابل شوروی، ذخایر نفت ایران، امنیت راه نفتی خلیج فارس) و ایران نمی‌توانست سرپل تهاجم نظامی به شوروی باشد، هر چند از نظر اطلاعاتی و جاسوسی می‌توانست محور مناسبی محسوب گردد. درباره

پایگاه‌های رادار آمریکا در شمال ایران قبلاً توضیح داده‌ام.

۲- ماده ۶ قرارداد ۱۹۲۱ ایران و شوروی به چه معناست و آیا با استناد به آن شوروی می‌توانست هر گاه که بخواهد ایران را اشغال کند؟ در پاسخ باید بگویم که این ماده فقط به این اشاره داشت که هر گاه ناآرامی‌های مرزی در ایران چنان می‌شد که بر مناطق مرزی سرزمین شوروی تأثیر می‌گذارد، شوروی حق داشت تا رفع ناآرامی، نیروهایی را در خاک ایران (در مرز) مستقر کند. قرارداد ۱۹۲۱ زمانی تنظیم شد که هم شوروی در نهایت ضعف بود و می‌خواست مرز مطمئنی برای خود ایجاد نماید و هم حکومت مرکزی ایران ضعیف بود و قادر نبود مرزهای مطمئنی از طرف ایران برای شوروی ایجاد نماید.

۳- گسترش مناسبات بازرگانی و حسن روابط سیاسی رژیم محمدرضا با شوروی به چه معنا بود و آیا مفاخرتی با وابستگی ایران به بلوک غرب و آمریکا نداشت؟ پاسخ به این سؤال کمی بغرنج است. روشن است که رژیم محمدرضا رژیم مطلوب روس‌ها نبود و آنها بخوبی به نقش این رژیم و جایگاه آن در ایجاد کمربند ضد کمونیستی آمریکا واقف بودند و از حضور رادارهای آمریکا در شمال اطلاع داشتند و بعلاوه ایران متحد رسمی و علنی آمریکا و عضو پیمان سنتو بود. ولی روس‌ها معادلات سیاسی بین المللی را درک می‌کردند و عرصه‌های نفوذ و ابرقدرت را به رسمیت می‌شناختند و می‌دانستند که اهمیت هر منطقه تا چه حد است و توسعه طلبی آنها در هر منطقه به چه بهایی تمام می‌شود. لذا، از آغاز و طی کنفرانس‌های متعددی که میان سران ۳ قدرت فاتح جنگ جهانی دوم (آمریکا، شوروی، انگلیس) برگزار شد، در هر جایی که توانستند قلمرو نفوذ خود را گرفتند و مسلماً ایران خارج از این قلمرو بود. اگر چنین نبود، شوروی در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۳۲ می‌توانست سیاست خود را در ایران تهاجمی‌تر کند و نیروی کافی داخلی (حزب توده) را نیز در اختیار داشت. ولی شوروی همیشه عقب می‌نشست، چون می‌دانست که اشغال ایران و یا الحاق آن به بلوک کمونیستی برای آمریکا به هیچوجه قابل قبول نخواهد بود. مسلماً برای روس‌ها يك ایران کمونیستی ایده آل بود، ولی ایده آلی که وصول به آن در شرایط موجود امکان‌پذیر تلقی نمی‌شد و لذا آنها راه توسعه مناسبات با رژیم محمدرضا را پیش گرفتند.

در اینکه استالین روابط حسنه با محمدرضا داشت تردیدی نیست و او تنها فرد از سران سه قدرت بود که در کاخ به ملاقات محمدرضا آمد و او را برای همیشه سپاسگزار خود نمود. محمدرضا همیشه این محبت استالین را به خاطر داشت (واسطه این ملاقات مورخ الدوله سپهر بود و ماجرای آن را قبلاً شرح داده‌ام). استالین دوبار از اشرف دعوت به عمل آورد و هر بار

مسافرت اشرف حدود يك هفته طول کشید و در مراجعت هر بار استالین يك پالتوپوست به اشرف هدیه داد که می‌گفتند قیمتی روی آن نمی‌توان گذاشت. این روابط مدتی تیره شد و بعداً در دوران برژنف مجدداً حسنه شد و زمینه‌ای برای کدورت‌ها نماند. سران شوروی چندین بار از محمدرضا برای مسافرت به شوروی دعوت به عمل آوردند و چندین بار نیز برژنف و سایر سران شوروی به تهران آمدند. ارتشبد شفقت، که در یکی از این سفرها به عنوان آجودان محمدرضا شرکت داشت، برایم تعریف کرد که پذیرایی در حد اعلاى صمیمیت و بسیار باشکوه بود و روس‌ها تأسیسات خود، بخصوص سدسازی‌ها را به محمدرضا نشان دادند و يك مسافرت با ترن در سیبری نیز انجام شد که شفقت از زیبایی‌های مناطق جنگلی آن تعریف می‌کرد. بنا بر این، پس از تحکیم قدرت داخلی محمدرضا و تثبیت ایران در حوزه نفوذ آمریکا مناسبات با شوروی عادی و حسنه بود و در این دوران با موافقت آمریکا و انگلیس (در چارچوبی که آنها برای روابط خود با شوروی قائل بودند) روابط اقتصادی ایران با شوروی و کشورهای اروپای شرقی توسعه یافت. ولی این مناسبات محدود بود و حوزه‌های معینی را در بر می‌گرفت، در حالیکه شوروی می‌توانست به علت نزدیکی راه و هزینه کم حمل و نقل بهترین مشتری صادرات ایران باشد. مقام مسئولی با استناد به جداول متعدد به من گفت که در گذشته ۸۰٪ صادرات ایران به روسیه بوده و روس‌ها همیشه بهترین خریدار پنبه و خشکبار ایران بوده‌اند و تجار ایرانی شوروی را بهترین مشتری خود می‌دانستند. در مقابل، کشورهای اروپایی هیچگاه خواهان اجناس ایرانی، بخصوص خشکبار، با آن بسته‌بندی بد و مرغوبیت پایین نبودند، ولی روس‌ها با طیب خاطر می‌پذیرفتند چون مورد نیازشان بود. يك مقام سفارت انگلیس در ایران نیز زمانی همین حرف را به من گفت.

از نظر قراردادهای مهم، موارد متعدد معاملات بزرگ میان ایران و کشورهای بلوک شرق (که شوروی معامله با آنها را مانند معامله با خود تلقی می‌کرد) صورت گرفت، که معروفترین آن قرارداد تراکتورهای رومانی و غیره بود که این تراکتورها مرغوبیت چندانی نداشتند. با بلغارستان نیز يك قرارداد مواد غذایی بسته شد که تا انقلاب ادامه داشت. ارتش نیز يك معامله کامیون و احتمالاً جیب با شوروی انجام داد که شنیدم کامیون‌ها برای وضع جوی ایران مناسب نبوده‌اند. در مورد کارخانه ذوب آهن، این طرح اول به آلمان‌ها واگذار شد، ولی آنها احداث ذوب آهن را برای ایران زود دانستند و لذا به شوروی ارجاع شد و پذیرفتند. کلیه این معاملات و از جمله قرارداد فروش گاز با موافقت آمریکا و گاه توصیه آنها بود. مورد مهم دیگری که به خاطر است قرارداد احداث تعدادی سیلو با شوروی بود. همزمان قرارداد ساختمان تعدادی

سیلو نیز با ایتالیا و یک کشور دیگر (احتمالاً انگلستان) منعقد شد. در سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵، امیرعباس هویدا (نخست‌وزیر) نسبت به قیمت پایه این دو کشور اعتراض کرد، زیرا قیمت روس‌ها پایین‌تر بود و پیشرفت کارشان نیز بیشتر و این در حالی بود که کلیه سیلوها طبق یک نقشه و با یک مصالح باید ساخته می‌شد. مسئله در کمیسیونی به ریاست نخست‌وزیر بررسی شد، که در آن تعدادی از متخصصان بازرسی نیز دعوت شده بودند. معلوم شد که قیمت شوروی‌ها صحیح بوده و آن دو کشور دیگر قیمت بالاتر از قیمت واقعی داده‌اند. نمایندگان شرکت‌های دو کشور فوق پذیرفتند که قیمت خود را به سطح شوروی‌ها برسانند؛ ولی مشروط بر اینکه به جای استرداد وجه قرارداد سیلوه‌های اضافی بسازند، که هویدا پذیرفت.

افغانستان

تازمانیکه هندوستان بزرگ (شامل هند، پاکستان، بنگلادش، کشمیر، سیلان) مستعمره انگلستان بود، برای جلوگیری از نزدیک شدن روسیه به این مستعمره، انگلستان حد اعلای تلاش خود را در ایران و افغانستان می‌نمود. هدف انگلیسی‌ها این بود که روس‌ها نتوانند از راه افغانستان به پاکستان فعلی و یا از راه خراسان و سیستان و بلوچستان به بلوچستان پاکستان برسند. لذا حتی با جنگ مانع پیشروی روس‌ها به جنوب جبال هندوکش شدند. معه‌ذا، روس‌ها همیشه کم و بیش نفوذ خود را در شمال جبال هندوکش حفظ کردند. ولی پس از استقلال هندوستان و تقسیم آن، دیگر انگلستان منافع قبلی را در افغانستان نداشت. لذا پس از جنگ دوم، شوروی در عین آنکه نفوذ خود را در شمال جبال هندوکش حفظ کرد به همراه آمریکا و اروپای غربی (بخصوص آلمان و فرانسه و ایتالیا) در جنوب جبال هندوکش نیز شروع به فعالیت و سرمایه‌گذاری نمود. در کابل هم شوروی و هم کشورهای اروپای غربی حضور داشتند. روس‌ها خود را به محمد ظاهرشاه - شاه افغانستان - و رجال و دربار کابل نزدیک کردند و علاوه بر انجام فعالیت‌های عمرانی و سرمایه‌گذاری در شمال جبال هندوکش، شمال و جنوب افغانستان را به وسیله یک جاده اساسی کوهستانی وصل نمودند و راه نفوذ به جنوب را هموار کردند. سپس بتدریج به آموزش کادر ارتش افغانستان پرداختند و حدود ۹۰٪ افسران و درجه‌داران افغانستان را در شوروی آموزش نظامی دادند. بنابراین، پس از جنگ دوم بتدریج واضح شد که شوروی یکیه تاز میدان افغانستان است و بتدریج به سمت آب‌های گرم بحر عمان پیش می‌رود، و روشن بود که آمریکایی‌ها دست روس‌ها را در افغانستان باز نگذاشته‌اند تا در ازای آن ایران را حفظ کنند. واضح است که افغانستان نفعی برای آمریکا نداشت، در حالیکه

ایران يك کشور مهم استراتژیک و يك منطقه غنی نفتی بود.

شوروی زمانیکه شمال و جنوب افغانستان را به وسیله يك جاده نظامی به هم وصل کرد و کادر ارتش را به دست گرفت و برایش مسجل شد که غرب کوچکترین عکس العملی در مقابل او نشان نمی دهد، تصمیم به برکناری محمد ظاهر شاه گرفت. از ظاهر شاه هم اروپای غربی و هم شوروی راضی بودند و دست هر دو را در افغانستان باز گذارده بود و ظاهراً روس ها می خواستند که بیش از این بر افغانستان تسلط داشته باشند! ظاهر شاه زمانیکه برای مسافرت به ایتالیا رفته بود، توسط یکی از بستگان نزدیکش که بارها نخست وزیر شده بود - به نام محمد داودخان - سرنگون شد. این کودتا بسادگی برگزار شد و از جریان آن گزارشی به تهران ارسال نشد. کافی بود داودخان نظر خود را به فرماندهان واحدهای کابل اعلام کند تا کودتا انجام شود و چنین نیز شد. داودخان از طرفداران محکم شوروی بشمار می رفت و هر بار که نخست وزیر می شد به نفع شوروی وارد میدان می گردید. پس از چند سال، روس ها تصمیم به برکناری داودخان گرفتند. گفته می شد که فرانسه و آلمان و ایتالیا به آمریکا پیشنهاد سرمایه گذاری در جنوب افغانستان داده بودند و آمریکا بشدت رد کرده بود. این اطلاع موثق است، چون خود سفارتخانه ها در کابل به نماینده ساواک گفته بودند. مسلماً این برخورد آمریکا به منظور بازگذاشتن دست شوروی در افغانستان بود.

به هر حال، داودخان مسافرتی به غرب نمود و در بازگشت از مسکو گذشت و در آنجا مورد پذیرایی گرم قرار گرفت و به کابل مراجعت کرد و یکی دو روز بعد در يك کودتا توسط کمونیست های افغانستان سرنگون شد و نور محمد تره کی، که زمان داودخان زندانی بود، رهبر کشور شد. طرح کودتای کمونیستی بسیار دقیق طراحی شده بود و مسلماً افسران ارشد روس در تنظیم آن دخالت داشتند. در رأس کودتا يك سرتیپ افغانی قرار داشت، که بعداً مدتی رئیس ستاد ارتش شد. او به ۲ فرمانده گردان که کمونیست بودند اطلاع داد که برای امشب واحدهایتان را آماده کنید، ولی علت را نگفت. این ۲ واحد یکی گردان تانک بود و دیگری گردان پیاده. ساعت ۳ نیمه شب ۲ گردان فوق به سمت کاخ ریاست جمهوری به راه می افتند. واحدها تقریباً همزمان می رسند، چون گردان پیاده نیز با کامیون حمل می شد. تانک ها نرده های کاخ را له می کنند و وارد محوطه می شوند و در همان زمانیکه گارد داودخان در حال زدو خورد با کودتاچیان بود، حدود ۵۰ افسر و درجه دار به فرماندهی سرتیپ مسئول طرح کودتا، از حاشیه کاخ وارد می شوند و مستقیماً به اتاق داودخان رفته و او را با چند تیر خلاص می کنند. ظاهراً از خانواده داودخان فقط يك زن و يك دختر بچه سالم ماندند، که خود را از نرده کاخ به سفارت

فرانسه رساندند (کاخ و سفارت فرانسه با يك نرده از هم جدا می شد). کودتاچیان به دنبال این دو بزور وارد سفارت فرانسه می شوند، ولی سفیر به عمل آنها اعتراض می کند و پناهندگان را پس نمی دهد و افسر مربوطه نیز که می بیند این زن و بچه ارزشی ندارند کوتاه می آید. این دو بلافاصله توسط سفیر فرانسه با اتومبیل به پاکستان اعزام شدند و نجات یافتند. کودتاچیان همزمان با حمله به کاخ ریاست جمهوری، رئیس ستاد ارتش و کلیه مقامات عالیرتبه ارتش را که طرفدار داودخان بودند ترور کردند و مانع خروج یکی از پادگان‌های وفادار به داود شدند و از رادیو پیروزی کودتا را اعلام داشتند. تره کی ساعت ۸ صبح، یعنی ۵ ساعت پس از حمله به کاخ کابینه خود را از رادیو معرفی کرد. گفته می شد که از ۸۰۰ نفر گارد ریاست جمهوری حدود ۶۰۰ نفر در ظرف يك ساعت از بین رفتند و ۲۰۰ نفر بقیه تسلیم شدند. جزئیات کودتا به تهران رسید، که خلاصه آن را نوشتیم، و به نظر می رسید که یکی از دقیق ترین کودتاهای اخیر در جهان بوده است، که لحظه به لحظه طراحی و پیاده شد. به هر حال، تره کی هم دوامی نداشت و یکی از وزراء او، از جناح «خلق» به نام حفیظ الله امین، پس از مدتی او را از بین برد و خود رئیس جمهور شد. گفته می شد که امین، که فردی بسیار مقام پرست بوده، پس از مدتی يك پیک محرمانه برای تماس با غرب اعزام داشت. روس‌ها از تماس امین با غرب مطلع شدند و ارتش شوروی را وارد افغانستان نمودند و با از بین بردن امین، ببرک کارمل (رهبر جناح «پرچم») را به قدرت رساندند. کارمل را تره کی و امین از کابینه دور کرده بودند و به عنوان سفیر در چکسلواکی به خارج از کشور فرستاده بودند. حزب کمونیست افغانستان به دو جناح «خلق» و «پرچم» تقسیم می شود، که از نظر نژادی و فرهنگی اختلافات شدید دارند. خلقی‌ها بیشتر پشتو هستند و پرچمی‌ها بیشتر فارس، و مسکو نیز تمایل زیادی به جناح «پرچم» (کارمل) دارد زیرا در میان آنها کادرهای تعلیم دیده کمونیست بیشتر است. گفته می شد که در زمان کودتا هر دو جناح در میان مردم بسیار ضعیف بودند و با کادر و سمپاتی‌زان بیش از ۲۰۰۰ نفر نیرو نداشتند. ساواک در کابل يك نماینده داشت که با عنوان دبیر سفارت عمل می کرد. این رویه در کلیه کشورهایی که ساواک نماینده داشت مرسوم بود. پس از کودتای تره کی، او برای توضیحات به تهران احضار شد و مرا نیز ملاقات کرد. می گفت که نحوه برکنار کردن محمد ظاهر شاه و آمدن داود و سپس کودتای تره کی همه يك بازی پیش ساخته بود و سفارت آمریکا بسادگی به این مسائل برخورد کرد، ولی سفارت فرانسه و آلمان چنین نبودند. گفتم: منظورتان این است که آمریکا می خواسته چنین شود؟! پاسخ داد: «این را که من نمی توانم بگویم، فقط عکس العمل سفارت را گفتم.» بعدها در يك مجله فرانسوی خواندم که هرچه فرانسه و آلمان از آمریکا

درخواست توجه به وضع کابل را نمودند، آمریکا با بی تفاوتی برخورد کرد. مسلم است که در مسئله افغانستان، آمریکا با خونسردی و بی اعتنایی کامل عمل کرد و این فرضیه را قوی می‌داند که آمریکا تعمداً توسعه طلبی شوروی را به سوی منطقه بی خطر افغانستان در خفا تحریک کرد و به طور علنی بشدت علیه آن تبلیغ نمود، تا در انظار جهان خود را مخالف تجاوز نظامی و مدافع ملت‌ها وانمود کند. چرا آمریکا شوروی را در خفا به سمت افغانستان کیش داد؟! به این دلیل ساده که مناطقی از نوع افغانستان و هندوستان و پاکستان، بخصوص هندوستان، برای هر فاتح يك باتلاق خطرناك است. آمریکا از این طریق هزینه‌های نظامی شوروی را بشدت افزایش داد، شوروی را در سطح جهانی (بخصوص در کشورهای مسلمان) شدیداً مفتضح کرد و این کشور را در يك باتلاق غیر قابل نجات اسیر نمود. در مقابل چه نصیب آمریکا شد؟ آمریکا توانست خود را به عنوان مدافع آزادی مطرح کند و اعتبار از دست رفته خود در جریان جنگ ویتنام را جبران نماید و در کشورهای هندوستان و پاکستان و افغانستان پایگاه بسیار قوی به دست آورد و بخصوص عده زیادی از سران قبایل افغانستان را سرسپرده خود کند و بعلاوه اقتصاد شوروی را بیمارتر و نحیف‌تر کند.

روابط سیاسی رژیم محمدرضا با افغانستان در دوره ظاهر شاه بسیار حسنه بود و این روابط حتی در زمان داود هم ادامه داشت. بین ایران و افغانستان همیشه يك اختلاف وجود داشت و آن مسئله رودخانه هیرمند بود، که آب منطقه سیستان را تأمین می‌کند. آب این رودخانه طبق يك قرارداد که به امضاء دو کشور رسیده بود تقسیم می‌شد، تا این که افغان‌ها بر روی آن اقدام به احداث سد کردند و آب ایران کمتر از قرار قبلی شد. استدلال افغان‌ها این بود که مازاد آب همیشه به طرف ایران می‌آید، بخصوص در فصولی که آب رودخانه زیاد است، و ایران می‌تواند به هر ترتیب که بخواهد از این آب زیاد ذخیره کند. اختلاف رود هیرمند همیشه با مذاکرات حل می‌شد و ایران نیز به کمک ژاپنی‌ها در حوالی زابل چند دریاچه مصنوعی ایجاد کرد، که با استفاده از پمپ از آب آن برای زراعت استفاده می‌شد. میان ایران و افغانستان اختلاف مرزی اساسی وجود نداشت و اختلافات جزئی نیز همیشه به وسیله هیئت‌های مرزی دو کشور حل شدنی بود. از طرف ایران سبهد جهانبانی (سناتور) رئیس هیئت حل اختلافات مرزی با افغانستان بود. ایران در دوره ظاهر شاه و داود بهترین کمک منطقه برای افغانستان بشمار می‌رفت و لذا روابط حسنه با وزارت خارجه افغانستان برقرار بود. نماینده ساواک نیز در کابل همیشه فعال بود و هیچوقت به فعالیت‌های پنهانی برای کسب خبر نیازی احساس نشد. نکته‌ای که در رابطه با افغانستان باید گفته شود، مسئله قاچاق تریاک است. افغانستان

راه قاچاق تریاک وارداتی به ایران است و این جریان از زمانی شروع شد که به دستور آمریکا و برای کمک به ترکیه کشت خشخاش در ایران منع شد. دکتر جهانشاه صالح (سناتور) که مسئول مبارزه با کشت تریاک در ایران بود، می‌گفت: «حیف است ایرانی تریاکی شود!» او ادعا می‌کرد که کشت تریاک ایرانی را تریاکی می‌کند! به هر حال او مجبور بود دستور آمریکا را اجرا کند تا سود کلانی به جیب ترکیه برود. با منع کشت خشخاش در ایران سیل تریاک قاچاق از افغانستان و ترکیه به ایران سرازیر شد و در مقابل سکه طلای ایران خارج می‌شد، چون در مقابل تحویل تریاک فقط سکه طلا را می‌پذیرفتند! آمارهای دقیق نشان می‌داد که پس از منع کشت خشخاش در ایران میزان موجودی تریاک در کشور ۳ برابر شد و این یک مسئله کاملاً طبیعی است. یک معتاد زمانیکه بفهمد تهیه تریاک مشکل است، به جای یک کیلو احتیاجش، برای روز مبادا ۳ کیلو ذخیره می‌کند و این در مورد همه اجناس صادق است.

پاکستان

پاکستان یک کشور نو بنیاد است که پس از جنگ جهانی دوم و تقسیم هندوستان بزرگ ایجاد شد. وجه اشتراک ملت پاکستان، دین آنها (اسلام) است و از نظر قومی و نژادی و زبان وجوه مشترک زیاد ندارند و قبل از استقلال تعدادی از این جمعیت در نقاط دیگر هند پراکنده بودند. بنابراین تنها عامل همبستگی ملی اسلام است و حضور اقوام متعدد، مانند سندی‌ها، پنجابی‌ها، بلوچ‌ها و براهوئی‌ها، پشتوها (پاتان‌ها)، همواره مایه دردسر دولت مرکزی و عامل بروز اختلافات سیاسی و قومی بوده است. در این میان، وضع پشتوها (پاتان‌ها) و بلوچ‌ها قابل توجه است. عشایر پشتو که در مناطق کوهستانی و سردسیر و پر برف پاکستان زندگی می‌کنند، به دلیل شرایط آب و هوایی، مردمی مقاوم و رشید هستند و در آنها نوعی احساس برتری نژادی وجود دارد. ژنرال یحیی خان نمونه‌ای از مردم پشتو بود. بلوچ‌ها نیز که در سرزمین بلوچستان و مجاور بلوچستان ایران زندگی می‌کنند، خود را نژادی جداگانه می‌دانند و در آنها روحیه استقلال طلبی قوی است و به همین دلیل نیز در زمان بوتو مشکلات اساسی برای دولت مرکزی ایجاد کردند.

در آغاز، پایتخت پاکستان بندر کراچی بود، که بزرگترین و پرجمعیت‌ترین شهر پاکستان است و اکنون باید حدود ۶ میلیون نفر جمعیت داشته باشد. کراچی بندری گرم و مرطوب است و میزان رطوبت هوا در حدی است که مانع کار کردن شده و فرد را تنبل می‌کند. در کراچی فقر بسیار شدید است و شب‌ها در پیاده‌روها همیشه عده زیادی در حال خواب مشاهده

می شوند. دولت پاکستان تصمیم درستی اتخاذ کرد و پایتخت را از کراچی شلوغ و بد آب و هوا و کثیف به اسلام آباد منتقل کرد. اسلام آباد در آن موقع شهر نبود و شاید يك ده و یا قصبه بود و دولت احتیاجات ضروری يك پایتخت، مانند سازمان های دولتی و سفارتخانه ها و فرودگاه و غیره، را ساخت. این تأسیسات در آغاز بسیار ناقص بود، ولی مسلماً بتدریج کامل شده است. اسلام آباد از شمالی ترین مناطق پاکستان و شهری سردسیری و خوش آب و هواست و مسلماً از نظر حفاظت بسیار بهتر از کراچی است.

اصولاً پاکستان کشوری فقیر است و بیشتر تأسیسات و امکانات آن متعلق به دورانی است که مستعمره انگلستان بود. جاده ها، خطوط راه آهن، کادر اداری، ارتش و نیروهای انتظامی، دانشگاه ها و غیره همه توسط انگلستان و طبق سیستم انگلیسی ایجاد شده و لذا هنوز نیز انگلیسی ها در این کشور نفوذ زیاد دارند. معهداً، مانند ایران، پس از جنگ دوم آمریکا وارد صحنه سیاست و اقتصاد پاکستان شد و با کمک های مالی زیاد توانست مقام اول را از نظر نفوذ در سیاستمداران پاکستان کسب کند و تیپ سیاسی و نظامی جدید مورد علاقه خود را پرورش دهد. از نظر سیاست حزبی نیز در پاکستان وضع منظمی وجود ندارد و هر رجل سیاسی برای خود حزبی تشکیل می دهد، که گاه با هم ائتلاف کرده و نیرویی می شوند، ولی به زودی این ائتلاف ها به علت رقابت رجال به هم می ریزد. متشکل ترین حزب پاکستان، حزب مردم ذوالفقار علی بوتو بود. ولی در پاکستان نقش اصلی سیاست همیشه با ارتش بود، که پرسنل آن حدود ۳۰۰ هزار نفر تخمین زده می شود. ارتش پاکستان از نظر تجهیزات مدرن غنی نبود و مدت ها متکی بر کمک های بلاعوضی بود که محمدرضا به سفارش آمریکا می داد. بعداً خود آمریکا تعهد کرد که سالیانه به ارتش پاکستان کمک بلاعوض کند و بعلاوه به علت تخصص بالای افسران و درجه داران فنی پاکستان از آنها در تقویت ارتش عربستان استفاده شد. عراق و اردن هم در مواردی به ارتش پاکستان کمک کرده اند.

آمریکا از ارتش پاکستان دو انتظار داشت: اول، حفظ منافع منطقه ای آمریکا بخصوص در جلوگیری از نفوذ روس ها به جنوب، که مسلماً پس از اشغال نظامی افغانستان توسط شوروی این نقش جدی تر شده است. دوم، مداخله در مسائل سیاسی کشور در شرایطی که اختلافات قومی و سیاسی حاد می شد. برای مثال، زمانی که وضع داخلی پاکستان پیچیده شد، ژنرال ایوب خان قدرت را به دست گرفت و در کشور نظم برقرار کرد و سپس رئیس ستاد ارتش او، ژنرال یحیی خان، رئیس جمهور شد. یحیی خان از افسران مقتدر ارتش پاکستان و يك نظامی تمام عیار بود. بعداً ذوالفقار علی بوتو قدرت را به دست گرفت و يك سلسله اصلاحات را به

توصیه آمریکا اجرا کرد، ولی پس از مدتی توسط رئیس ستاد ارتش، ژنرال ضیاءالحق، برکنار و اعدام شد. دلیل برکناری و اعدام بوتو برایم مشخص نیست، زیرا هم حزب او نیرومند بود و هم وی سیاستمدار موفقی به شمار می‌رفت. اتهامی که ضیاءالحق به او زد (قتل یکی از مخالفین سیاسی) دلیل کافی نیست و باید در پشت مسئله عامل مهمی بوده باشد. من احتمال می‌دهم که احیاناً بوتو در ازاء پول مدرک سرّی خاصی را مخفیانه به شوروی داد و به همین دلیل بشدت مجازات شد. دلیل خاصی ندارم، ولی يك نمونه مشابه در ترکیه اتفاق افتاد و آن اعدام عدنان مندرس بود.^۲ به هر حال، می‌توان نتیجه گرفت که در پاکستان يك دیکتاتور نظامی قوی‌ترین عضو هیئت حاکمه است و نیروهای سیاسی متنفذ ارزنده در مقابل او چیزی نیستند و آمریکا هر موقع که بخواهد از این برگ استفاده می‌کند.

محمدرضا و اشرف از زمانی که بوتو وزیر خارجه بود، روابط بسیار نزدیکی با او برقرار کردند. بوتو بسیار مقام پرست بود و می‌خواست به هر نحوی که شده به ریاست جمهوری برسد و محمدرضا نیز حداکثر کمک را به او در این زمینه کرد. بالاخره بوتو رئیس جمهور شد، ولی بتدریج وضع بلوچستان پاکستان و خیم شد و رؤسای قبایل بلوچ کنترل اوضاع را به دست گرفتند، از ورود نیروهای کمکی ارتش به بلوچستان تا حد امکان جلوگیری کردند، تخریباتی در ترن‌های حامل سربازان انجام دادند و حملاتی به ستون‌های نظامی نمودند. محمدرضا احساس کرد که این اغتشاش به بلوچستان ایران نیز سرایت خواهد کرد و لذا استاندار بلوچستان پاکستان، به نام بزنجو، را به طور رسمی به ایران دعوت کرد و مقداری پول و وعده‌های کمک بیشتر به او داد، تا دامنه فعالیت خود را به ایران سرایت ندهد. او نیز تا زمان کودتای ضیاءالحق با ایران همکاری کرد. پس از کودتای ضیاءالحق، ارتش به بلوچستان اعزام شد و بزنجو را محترمانه برکنار کرد و فعالیت بلوچ‌ها کاهش یافت.

در مورد پاکستان کار اطلاعاتی خاصی از سوی ساواک ضرورت نداشت، زیرا سازمان‌های اطلاعاتی دو کشور بسیار به هم نزدیک بودند و اطلاعات لازم را تبادل می‌نمودند و برای نماینده ساواک در پاکستان نیز هیچگونه محدودیتی وجود نداشت. بعلاوه در سطح عالی دو کشور تبادل اطلاعات وجود داشت و هماهنگی‌های نظامی و اقتصادی نیز در چارچوب سنتی انجام می‌گرفت. ملاقات‌های محمدرضا با رؤسای جمهور پاکستان بسیار زیاد بود و تصور

۲. بدون اینکه این فرضیه فردوست را تأیید یا تکذیب کنیم، به واقعه‌ای اشاره می‌کنیم که اخیراً رخ داد. مدتی پس از اعدام چائوشسکو منابع آمریکایی فاش ساختند که وی در ازاء دریافت مبالغ هنگفت اسرار پیمان ورشو را به آمریکا می‌داده است! (ویراستار)

می‌کنم ضیاء الحق حداقل ۱۰ بار به تهران آمد و کمک‌های مالی و وسایل جنگی گران قیمت به عنوان کمک از محمدرضا دریافت کرد. آنطور که از مسئولین امر شنیدم يك قلم این کمک‌ها تعدادی هواپیما و وسایل یدکی مربوطه بود و قلم دیگر تعدادی تانک بود که محمدرضا به عنوان کمک بلاعوض برای پاکستان سفارش داد و تحویل هم شد. این کمک‌ها به سفارش آمریکا و انگلیس بود که هر دو در دو کشور ایران و پاکستان منافع داشتند و استدلال می‌کردند که ایران يك کشور نفت خیز و ثروتمند است و باید به هم پیمان خود در سنتو، که ارزش کافی ندارد، کمک کند.

در پایان باید توضیح دهم که علت اعزام نصیری به عنوان سفیر به پاکستان در سال ۱۳۵۷ به علت اهمیت اطلاعاتی این کشور نبود و صرفاً هدف دادن شغلی به نصیری بود، کما اینکه پاکروان نیز وقتی از ساواک برکنار شد سفیر ایران در پاکستان گردید، که راضی نبود ولی محل خالی دیگری در آن زمان وجود نداشت و پس از مدتی سفیر در فرانسه شد. نصیری نیز از مأموریت خود در پاکستان راضی نبود و می‌خواست به يك کشور اروپایی، ولو بی اهمیت، برود و خوانساری در حضور من وعده قاطع داد که این کار را حتماً خواهد کرد، که به هر حال سرنوشتش چیز دیگری شد.

ترکیه

جمهوری ترکیه پس از جنگ اول جهانی و اضمحلال امپراتوری عثمانی ایجاد شد. این دوران با پیدایش حکومت کمونیستی در روسیه مصادف بود و انگلستان که در آن زمان یکه تاز جهان محسوب می‌شد برای به زانو درآوردن روسیه بلشویکی و حفظ هندوستان و سایر مستعمرات آسیایی و جلوگیری از دسترسی شوروی به دریای مدیترانه و خاورمیانه به ۳ کشور توجه اساسی کرد و يك «کمر بند امنیتی» در پیرامون شوروی ایجاد نمود و کمونیسم را به محاصره درآورد؛ در ایران رضاخان را به قدرت رساند و سلطنت پهلوی را ایجاد کرد، در لهستان مارشال پیلسودسکی^۳ را رئیس جمهور و دیکتاتور نظامی نمود و در ترکیه آتاتورک را سرکار آورد.

آتاتورک در زمانی که قدرت را به دست گرفت، سرتیپ ارتش بود و فرماندهی يك لشکر را به عهده داشت و در جنگ با یونان شهرتی کسب کرده و افسران ارتش از او تبعیت می‌کردند. او پس از به قدرت رسیدن به اقداماتی دست زد که مشابه آن توسط رضاخان اجرا شد، مانند مبارزه

3. Pilsudski

علیه روحانیون مسلمان، کشف حجاب، اجباری کردن لباس اروپایی و مجموعه اقداماتی که ترکیه را از نظر ظاهر به يك کشور اروپایی تبدیل می‌کرد. آتاتورک نیز مانند رضاخان که به سرکوب عشایر دست زد، به قتل عام عشایر کرد در ترکیه پرداخت، استعمال نام کرد را ممنوع کرد و عنوان جدید «ترك‌های کوهستانی» را به کردها داد! گفته می‌شد که در این قتل عام صدها هزار کرد نابود شدند. آتاتورک همچنین به سرکوب ارامنه ساکن ترکیه دست زد و از همان زمان ارامنه کینه شدیدی علیه دولت ترکیه به دل گرفتند. بدین ترتیب، ترکیه کنونی توسط آتاتورک ایجاد شد.

آتاتورک يك نظامی تمام عیار بود و نه يك سیاستمدار و لذا پس از این اقدامات نقش او به پایان رسید. در کنار آتاتورک فردی به نام عصمت اینونو قرار داشت، که در زمان جنگ با یونانی‌ها رئیس ستاد لشکر آتاتورک بود و گویا انگلیسی‌ها او را از همان زمان در کنار آتاتورک قرار داده بودند تا راهنمای وی باشد. تشخیص انگلیسی‌ها این بود که آتاتورک بدون اینونو مرتکب اشتباهات بزرگ خواهد شد. اینونو فرد جسوری نبود اما سیاستمدار زیرکی بود و مغز متفکر آتاتورک محسوب می‌شد. او در زمان آتاتورک بارها نخست‌وزیر شد و تا مرگ آتاتورک کشور را به نام او اداره می‌کرد. با مرگ آتاتورک اینونو به جای او رئیس جمهور شد و سال‌ها در این سمت ماند و بعداً به عنوان رهبر حزب «جمهوریت» به نخست‌وزیری رسید. اینونو مدت‌های طولانی پس از آتاتورک زندگی کرد و در تمام این مدت اداره‌کننده واقعی ترکیه بود و در سن قریب به ۹۰ سالگی فوت کرد. افسران ایرانی سنتو، به نقل از همکاران ترك خود، تعریف می‌کردند که آتاتورک در سال‌های آخر عمر خود در حکومت دخالتی نداشت و شب تا صبح در کاخ خود عرق می‌خورد، بطری را لاجرعه سر می‌کشید و موقع خواب حتماً می‌بایست کاملاً مست باشد. کاخ او پر از دختران زیبای ترك بود و آتاتورک هر شب یکی را برای هم‌خوابگی انتخاب می‌کرد. این رویه آتاتورک تا زمان مرگش ادامه داشت و ترتیبات لازم را برای این زندگی او عصمت اینونو می‌داد و تلاش می‌کرد که زندگی خصوصی آتاتورک به خارج از کاخ درز نکند. به هر حال، آتاتورک قوی‌هیكل به علت این شیوه زندگی فوت کرد ولی اینونو، که از جوانی نحیف و ضعیف‌المزاج بود، سال‌های سال عمر نمود.

در زمان جنگ جهانی دوم، هیتلر علاقه داشت که ترکیه در کنار آلمان قرار گیرد؛ لذا او یکی از بزرگترین سیاستمداران قرن به نام فن‌پاين را سفیر آلمان در ترکیه کرد. ولی ترکیه ترجیح داد به سود متفقین «بی‌طرف» بماند و از همان زمان توجه جدی آمریکا به ترکیه جلب شد. آمریکا پس از جنگ ترکیه را یکی از اصلی‌ترین محورهای سیاست منطقه‌ای غرب، چه در

اروپای شرقی و جنوبی و چه در خاورمیانه، تشخیص داد و ترکیه عضو پیمان های ناتو و سنتو شد. علت اهمیت ترکیه برای آمریکا و ناتو، موقعیت ژئوپولیتیک این کشور است. ترکیه راه کوتاه بین اروپا و آسیاست و وجود تنگه های داردانل و بوسفور اهمیت خاصی به این کشور می دهد، زیرا بدون اجازه ترکیه راه ناوگان شوروی از دریای سیاه به دریای مدیترانه و بالعکس مسدود است. ترکیه همسایه شوروی است و این امر نیز ارزش اطلاعاتی و نظامی درجه اولی به این کشور می دهد. به علت همین ارزش است که غرب مدیون ترکیه بوده و کمک های فوق العاده ای به آن می کند. حضور ترکیه در پیمان ناتو به شوروی اجازه نمی دهد که از صدها جزیره کوچک و بزرگ دریای مدیترانه استفاده اطلاعاتی و نظامی کند و خاک ترکیه نیز این امکان را در اختیار غرب، بخصوص آمریکا، می گذارد تا از یک شبکه راداری قوی و پایگاه های نظامی متعدد استفاده کند.

به علت همین اهمیت استراتژیک، ناتو به ترکیه بهای فوق العاده داد و بخصوص ارتش ۵۰۰ هزار نفری آن را از نظر سیاسی و نظامی تقویت و بازسازی نمود. چون ترکیه کشور فقیری است، طبعاً نگهداری چنین ارتشی برایش غیرممکن است و تنها کمک های بلاعوض آمریکا است که می تواند چنین ارتشی را سازمان دهد. آمریکا به علت احتیاج به ارتش ترکیه همیشه مقداری از هزینه آن را تقبل کرده و آن را به وسایل مدرن و گران قیمت مجهز می کند. هر چند حقوق نظامیان ترکیه پایین است و حدود $\frac{1}{3}$ حقوق نظامیان هم طراز ایرانی است، ولی به علت وضع خاص ارتش در جامعه ترکیه و درآمدهای جنبی شکایتی ندارند و از وضع خود کاملاً راضی هستند. در واقع، قوی ترین جناح سیاسی ترکیه همین ارتش است که در رأس و مافوق احزاب قرار می گیرد. طبق یک روش قبول شده از سوی هیئت حاکمه ترکیه، که شاید از زمان آتاتورک در قانون اساسی هم تسجیل شده باشد، هرگاه ارتش تشخیص داد که کشور در خطر است می تواند به دولت و مجلس اخطار کند و اگر اخطار بی نتیجه بود زمام حکومت را در یک کودتای بدون برخورد به دست بگیرد. به این ترتیب، کودتا به فرم متداول خود در ترکیه وجود ندارد و کودتاهای متعدد در ترکیه طبق یک رویه تقریباً قانونی است. این رویه ای است که آمریکا در ترکیه مرسوم کرد تا ثبات حکومت را در قبال خطر کمونیسزم تأمین کند و لذا در ترکیه مسئله ای به نام ضعف حکومت مرکزی وجود ندارد، ثبات بسیار زیاد است و غرب از وجود یک نظام با ثبات در ترکیه مطمئن می باشد. ارتش پس از انجام نقشی که برایش تعیین شده و وقتی که از ثبات اوضاع مطمئن شد، مجدداً حکومت را به احزاب می سپارد. بنابراین مسئله احزاب در ترکیه و برخوردهای تند آنها حد و مرز دارد و دمکراسی حزبی واقعی وجود خارجی ندارد و در

واقع این ارتش است که در مسئله حکومت حرف آخر را می‌زند. نمونه مهم این نقش ارتش در زمان عدنان مندرس عملی شد و پس از اینکه آمریکا مطلع شد که مندرس، که لایق‌ترین نخست‌وزیر ترکیه بود، از طریق وزیر خارجه اش تماس‌های کاملاً مخفی با شوروی گرفته است، از طریق ارتش او را کنار زد و نخست‌وزیر و وزیر خارجه اعدام شدند. پس از مدتی که اوضاع آرام شد، مجدداً ارتش حکومت را به احزاب سپرد. در زمان اجویت هم همین وضع بود و به علت توسعه ناآرامی‌های قومی و دانشجویی ژنرال اورن، رئیس ستاد ارتش، قدرت را به دست گرفت.

اسرائیل

محمدرضا رژیم اسرائیل را به طور دوفاکتو به رسمیت شناخت و همین کافی بود تا اسرائیل به طور غیررسمی سفارت خود را در تهران دایر کند. این روابط به حدی گسترش یافت که محمدرضا چند پایگاه برون مرزی خود با کشورهای عربی منطقه را به اسرائیل واگذار کرد و سازمان اطلاعاتی اسرائیل پس از قدرت‌های بزرگ فعالترین سرویس اطلاعاتی در ایران شد. اسرائیل رژیم محمدرضا را تنها دوست و متحد خود در منطقه تلقی می‌کرد و لذا به آموزش ساواک کمک‌های درجه اول نمود. ولی محمدرضا به خاطر فرهنگ اسلامی مردم ایران و به خاطر حساسیت مردم عرب منطقه جرئت نکرد روابط خود را با اسرائیل رسمی کند و آمریکا و انگلیس نیز این کار را صلاح نمی‌دانستند، زیرا ایران با نقش فوق می‌توانست بهترین حلقه اتصال اسرائیل و کشورهای عربی باشد.

اسرائیل پایگاه اصلی غرب در خاورمیانه به شمار می‌رود و برای آمریکا کشور پولسازی محسوب می‌شود. صرف وجود اسرائیل سبب می‌گردد تا کشورهای عربی و ثروتمند منطقه دلارهای نفتی خود را در مقابل سفارشات گران قیمت اسلحه به آمریکا بدهند. آمریکا هم با بذل و بخشش، مقداری از این سفارشات را به کشورهای اروپای غربی واگذار می‌کند. وجود اسرائیل برای شوروی نیز نافع است، زیرا بخشی از سفارشات نظامی نصیب این قدرت می‌شود.

هر چند اسرائیل تنها کشور یهودیان جهان به شمار می‌رود ولی استعداد پذیرش کلیه یهودیان جهان را ندارد و در واقع نقش مرکز قدرت جهانی یهود را ایفاء می‌کند. اقلیت‌های یهودی در جهان غرب بشدت در حکومت‌های خود مؤثرند و بخصوص این نفوذ در آمریکا بسیار شدید است، لذا نمی‌توان اسرائیل را يك کشور تحت سلطه آمریکا و غرب تلقی کرد بلکه در

واقع این جهان غرب است که تحت نفوذ اسرائیل می باشد.

طبق اطلاعاتی که از طریق اداره کل هشتم ساواک به من می رسید، جمعیت یهود ایران حدود ۷۰/۰۰۰ نفر اعلام می شد، که پیش از تشکیل کشور اسرائیل يك اقلیت آرام و فاقد تحرك سیاسی بودند و فعالیت های خود را در مسائل اقتصادی متمرکز می کردند. در میان یهودیان ایران، مانند سایر اقلیت ها، حس تعاون و انسجام قوی است. در میان آنها فقیر و غنی وجود دارد ولی فرد بیکار وجود ندارد. یهودیان ایران فقط بین خود وصلت می کنند و به همین دلیل اصالت نژاد خود را حفظ کرده اند. برخلاف بهائیان (بشدت) و مسیحیان (کمتر) که سعی در جلب مسلمانان به مذهب خود داشتند، از یهودیان ایران چنین تلاشی مشاهده نمی شد و لذا بیشتر حالت يك اقلیت نژادی داشتند تا يك اقلیت مذهبی. پس از تشکیل کشور اسرائیل و بخصوص پس از پیروزی اسرائیل در جنگ با اعراب، در یهودیان ایران يك حالت احساس غرور شدید پیدا شد، که بشدت سعی در استتار این روحیه داشتند تا حساسیت مردم را تحریک نکنند. هیچگاه اسرائیل یهودیان ایران را تشویق به مهاجرت به اسرائیل نمی کرد. علت این بود که یهودیان ساکن اسرائیل اکثراً از یهودیان تحصیل کرده و ثروتمند اروپا و آمریکا بودند و لذا موفق شدند يك کشور پیشرفته را ایجاد کنند ولی یهودیان ایران که اکثراً از نظر تحصیلات عقب و نسبت به یهودیان اروپایی و آمریکایی فقیر بودند نفعی برای دولت اسرائیل نداشتند. در دوران محمدرضا، تعداد محدودی از یهودیان ایران خواهان مهاجرت به اسرائیل شدند، ولی اسرائیل برای پذیرش آنها ۲ شرط قائل شد: یا بسیار ثروتمند باشند تا ثروت خود را در اسرائیل به کار گیرند و یا جوان و نیرومند باشند تا در ارتش اسرائیل بتوانند خدمت مؤثر کنند. تعدادی از افرادی که دارای ۲ شرط فوق بودند تقاضای رفتن کردند و تقاضایشان مورد قبول واقع شد ولی بسیاری از آنها پس از یکی دو سال اقامت خواستار مراجعت به ایران شدند. احتمال داده می شد که برخی از آنها در اسرائیل دوره اطلاعاتی دیده اند تا از تخصص خود در ایران به سود اسرائیل استفاده کنند. عامل دیگری نیز سبب می شد که اسرائیل یهودیان ایران را نپذیرد. مساحت کشور اسرائیل حدود ۲۰ هزار کیلومتر مربع است که با محاسبه نوار غزه و حاشیه رود اردن و جولان، که بعداً اشغال نمود، نباید بیشتر از ۳۰ هزار کیلومتر مربع باشد. در اسرائیل حدود ۳ میلیون یهودی و يك میلیون فلسطینی زندگی می کنند که با توجه به مساحت اسرائیل رقم بالایی است، مضافاً اینکه این کشور از نظر آب و زمین های مرغوب کشاورزی نیز در مضیقه است. بنابراین جمعیت اسرائیل هم اکنون نیز اشباع شده است تا چه رسد به اینکه یهودیان سایر جهان بخصوص یهودیان فقیر آسیا و افریقا هم اضافه شوند. لذا دولت اسرائیل

ترجیح می‌داد که از اقلیت یهود در همه کشورها به سود خود استفاده کند و نه اینکه آنها را به خاک اسرائیل جلب نماید.

سفارت اسرائیل در ایران فقط در زمینه اطلاعاتی فعال نبود، بلکه در سایر زمینه‌ها نیز فعالیت چشمگیر داشت. گاه به گاه سفارت، یهودیان ایران را در سالی جمع می‌نمود و در این جلسات ضمن سخنرانی و تحریک روحیه قومی آنها، برای کمک به اسرائیل اعانه جمع‌آوری می‌شد و هر بار مبالغ کلانی پول ارسال می‌گردید. در این جلسات، که تصور می‌کنم ماهیانه بود، مأمورین اداره کل هشتم ساواک شرکت داشتند. در سفارت نیز میهمانی‌های نیمه خصوصی داده می‌شد و سفرای برخی کشورها و کارمندان سفارتخانه‌ها و یهودیان سرشناس و گاهی مقامات ایران در این میهمانی‌ها شرکت می‌کردند. از اداره کل هشتم ساواک نیز دعوت به عمل می‌آمد. بعلاوه، سفارت اسرائیل هرازگاهی از مقامات ایرانی برای بازدید از اسرائیل دعوت می‌کرد و هدف بیشتر تبلیغ پیشرفت کشاورزی و صنعت اسرائیل بود. تصور می‌کنم سال ۱۳۴۰ بود که وزارت کشاورزی اسرائیل از وزیر کشاورزی ایران دعوت کرد که هیئتی را برای بازدید از تأسیسات زراعی و آبیاری اسرائیل اعزام دارد. وزیر کشاورزی هیئتی را تعیین نمود و من نیز از شعبه ۲ «دفتر ویژه اطلاعات» افسری را اعزام داشتم. افسر مزبور پس از بازگشت هر روز قسمتی از گزارش خود را می‌فرستاد تا بررسی کنم. پیشرفت‌های اسرائیل در زمینه کشاورزی و آبیاری شگفت‌انگیز بود. در آغاز از محل جدایی سهم اسرائیل از رود اردن - مرز مشترک اسرائیل و اردن در شمال - بازدید کرده بودند. در این محل تونل عظیمی از بتون ایجاد شده بود، که سهم آب اسرائیل در آن جریان پیدا می‌کرد. این آب از شمالی‌ترین نقطه تا جنوبی‌ترین نقطه کشور به وسیله لوله‌های قطور جریان داشت. از این لوله‌ها لوله‌هایی با قطر کمتر منشعب می‌شد و به شهرها و مزارع آب می‌رساند و تا صحرای نقیب ادامه داشت. برای صرفه‌جویی در آب، در زراعت از سیستم آبیاری بارانی و در باغات از سیستم آبیاری قطره‌ای استفاده می‌شد. در مزارع و باغات دستگاه‌های متعدد حرارت سنج و رطوبت سنج قرار داشت و هر زارع یا باغدار موظف بود مرتب میزان رطوبت در لایه ۳۰ سانتی زمین را ببیند تا آب بیش از حد لازم و کمتر داده نشود. بنابراین در اسرائیل مسئله‌ای به نام هدر رفتن آب وجود نداشت و هر مزرعه یا باغ فقط در حد مورد نیاز آب مصرف می‌نمود. این نکته برای من که در ایران شاهد هدر رفتن میلیون‌ها میلیون مترمکعب آب بودم بسیار تأسف‌انگیز بود. هیئت مذکور با ترن به صحرای نقیب نیز برده شد، که آب از رود اردن با لوله به این نقطه می‌رسید. اسرائیلی‌ها اقداماتی در زمینه شیرین کردن آب دریا نیز نموده و به نتایج قابل ملاحظه‌ای رسیده بودند. زمانی يك

متخصص آبیاری از اسرائیل به ایران آمد و از چند استان بازدید نمود. او به من گفت که ایران به هیچوجه جزء کشورهای کم آب دنیا نیست و اگر ما چند رودخانه کردستان را داشتیم آبادترین کشور جهان بودیم. او گفت که در ایران از آب های موجود بخصوص رودخانه ها و چشمه ها بسیار کم استفاده می شود و آن مقداری نیز که مورد استفاده قرار می گیرد بیش از ۵۰٪ آن یا بخار می شود و یا به زمین فرو می رود. وی بشدت با سیستم کرتی آبیاری مخالف بود و آن را عامل اصلی هرز رفتن آب ایران می دانست.

عراق

سرزمین عراق در جنگ جهانی اول توسط انگلیسی ها اشغال شد. انگلیسی ها به دلیل موقعیت ژئوپولیتیک عراق در منطقه و همچنین به خاطر ذخایر عظیم نفتی آن ترتیباتی دادند تا تسلط خود را محکم کنند و لذا فیصل - پسر حسین شریف مکه - را به سلطنت عراق نشانند و برادر او به نام عبدالله را شاه اردن کردند. ملك عبدالله پدر بزرگ ملك حسين، شاه فعلی اردن، است. بدین ترتیب، انگلیسی ها قصد داشتند که بخش مهمی از دنیای عرب (عراق، اردن، سوریه) را به وسیله خانواده هاشمی حجاز اداره کنند و در بخش دیگر (سرزمین حجاز) خانواده سعودی، که رقیب خانواده هاشمی بود، را به قدرت رسانند. این همان سیاست معروف انگلیسی «تقسیم کن و حکومت کن» است. پس از جنگ جهانی دوم نفوذ انگلیسی ها در عراق محکم بود، تا بالاخره با همکاری آمریکا در سال ۱۳۳۳ پیمان بغداد را تشکیل دادند و به نوعی برای عراق در منطقه مرکزیت قائل شدند. در این زمان شاه عراق، ملك فيصل دوم بود، ولی در واقع کشور توسط نخست وزیر او به نام نوری سعید اداره می شد که عامل درجه اول انگلیسی ها بود. ملك فيصل را چند بار در کاخ محمدرضا دیدم. بسیار جوان بود و احتمالاً ازدواج نکرده بود (مطمئن نیستم). خود فيصل بسیار مؤدب و مظلوم بود و همه کاره دربار ولیعهد به نام عبدالاله بود، که احتمالاً پسر عموی او بود. عبدالاله حدود ۱۰ سال از فيصل بزرگتر بود و روابط بسیار نزدیک با انگلیسی ها داشت و در واقع مأمور آنها در دربار محسوب می شد. نوری سعید نیز فرد بسیار مقتدری بود و هر چند نخست وزیر بود، ولی يك ديكتاتور واقعی به شمار می رفت و قابل تعویض نبود. فرد بسیار مسلط به خود و کاردان و باهوشی بود و همه رجال عراق از او حساب می بردند. نوری سعید به صورت ظاهر مقام سلطنت را حفظ کرده و شدیداً به علاقه به شاه و سلطنت تظاهر می کرد.

در این زمان روحیات ضد انگلیسی در عراق بسیار رشد کرد و بخصوص افسران عراقی

تحت تأثیر کودتای ژنرال نجیب و سرهنگ عبدالناصر و ناسیونالیسم عربی ناصر قرار گرفتند و روس‌ها نیز این ناسیونالیسم را بشدت تشویق نمودند. بدین ترتیب در سال ۱۳۳۷ کودتای سرتیپ عبدالکریم قاسم صورت گرفت و رژیم سلطنتی در عراق سقوط کرد.

زمانیکه کودتای قاسم انجام شد، روز بعد ارتشبد جم در يك ملاقات دوستانه به من گفت که زمانی که اورئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود، قاسم در ترکیه دوره دانشگاه جنگ را طی می‌کرد و به عنوان يك افسر عراقی در کلیه میهمانی‌های پیمان، که عراق عضو آن بود، شرکت می‌نمود. جم به کرات با قاسم صحبت کرده و او را از نظر نظامی افسر مسلطی می‌دانست. در آن زمان درجه قاسم سرهنگ بود. به هر حال در سال ۱۳۳۷، به علت ناآرامی‌هایی که در مرز عراق و سوریه بود، ستاد ارتش عراق يك تیپ به فرماندهی سرتیپ قاسم و معاونت سرهنگ عبدالسلام عارف را به این منطقه اعزام می‌دارد. تیپ کمی از بغداد خارج می‌شود و شب توقف می‌نماید و قاسم و عارف طرح حمله به بغداد و کودتا را آغاز می‌کنند. ساعت ۳/۵ صبح تیپ به جای حرکت به سمت سوریه، به بغداد مراجعت می‌کند. قاسم با تیم انتخابی خود به طرف کاخ می‌رود و عارف با تیم مربوطه به سمت رادیو. قاسم عبدالاله (ولیعهد)، فیصل (شاه) و کلیه اعضاء خانواده سلطنتی را، پس از خلع سلاح گارد، در سینه دیوار تیرباران می‌کند و پس از مدتی نوری سعید را، که فرار کرده و در غاری مخفی شده بود، دستگیر و او را نیز تیرباران می‌کند. اجساد همگی به گاری بسته شده و در خیابانهای بغداد نمایش داده می‌شود. کودتای عراق در آن زمان بزرگترین حادثه منطقه تلقی می‌شد و هم غرب و هم محمدرضا را به وحشت انداخت و از آن زمان تیرگی روابط رژیم محمدرضا و جمهوری عراق آغاز شد، که تا سال ۱۹۷۵ ادامه یافت.

کودتای قاسم پیشرفت مواضع شوروی در منطقه تلقی می‌شد و توسعه فعالیت کمونیست‌ها در عراق ثبات منطقه به نفع غرب را به خطر می‌انداخت. لذا، آمریکا و انگلیس به تقویت رژیم محمدرضا و رژیم اردن دست زدند ولی همزمان نیز تلاش‌هایی صورت گرفت تا با نفوذ در ارتش عراق بتدریج نیروهای متمایل به شوروی و یا ناسیونالیست‌ها پس‌زده شوند. بدین ترتیب، قدم به قدم راه برای صعود صدام حسین هموار شد. قاسم پس از حدود ۴ سال حکومت [در سال ۱۳۴۰] توسط عبدالسلام عارف برکنار و کشته شد و بدین ترتیب حزب بعث عراق به قدرت رسید. این قدم اول به سود آمریکا تلقی می‌شد.^۴ پس از چندی، عارف [در سال

۴. در سال ۱۹۶۸، کنودژولین، روزنامه‌نگار سرشناس فرانسوی و سردبیر لوموند دیپلماتیک، در کتاب *امپراتوری آمریکایی* نوشت: «هنگامی که با اعلام قانون ۸۱، ژنرال قاسم ۹۵ درصد سهام کمپانی نفت عراق را به دولت واگذار کرد، واشنگتن شدیداً به این عمل اعتراض نمود. سپس عراق از پیمان بغداد ←

[۱۳۴۵] در سانحه هوایی کشته شد و برادرش سیهید عبدالرحمن عارف، رئیس جمهور شد و بالاخره [در سال ۱۳۴۷] حسن البکر، عبدالرحمن عارف را بدون مقاومت از کشور خارج کرد و عازم انگلستان نمود و قدرت را به دست گرفت. اعزام عارف به انگلستان این فرضیه را مطرح می کند که وی از آغاز مهره انگلیسی ها بوده است. در این زمان صدام حسین دبیر شورای انقلاب و معاون رئیس جمهور شد. این نشانگر آن بود که ارتش عراق صدام را برای ریاست جمهوری قبول نداشت و باید فرد خوشنامی به قدرت می رسید و لذا سرتیپ حسن البکر، که مورد قبول ارتش بود، برای این نقش انتخاب شد. ولی بتدریج صدام نقش فائقه را در حکومت عراق به دست گرفت و خیلی زود روشن شد که همه کاره عراق اوست. در اینکه طرح دیکتاتوری صدام - مهره مورد نظر آمریکا - از مدتها پیش برنامه ریزی شد و قدم به قدم اجرا گردید، تردید ندارم. در زمانیکه هنوز البکر رئیس جمهور بود، صدام با قدرت کامل ناگهان در مراسم افتتاح دوره دانشگاه جنگ بغداد با لباس ارتشبدی - یعنی بالاترین درجه نظامی - ظاهر شد. صدام فردی غیر نظامی بود و این عمل عجیب او سبب شد که تعدادی از افسران حاضر به عنوان اعتراض مراسم را ترک کنند.

چرا آمریکا در سال ۱۹۷۵ خواهان پایان شورش کردهای عراق شد و محمدرضا را برای انعقاد قرارداد ۱۹۷۵ تشویق کرد؟ چرا انعقاد این قرارداد مصادف با زمانی بود که صدام در نقش نفر اول و قدرت فائقه عراق ظاهر می شد؟ چرا و به توصیه که محمدرضا پذیرفت که به جای البکر، رئیس جمهور، با صدام قرارداد مهم فوق را امضاء کند؟ پاسخ به همه این پرسش ها روشن است: تا زمانیکه هنوز صدام - مهره مورد نظر آمریکا - قدرت کافی نداشت، محمدرضا عملیات اکراد عراقی را علیه دولت بغداد تقویت می کرد. فعالیت اکراد بارزانی يك خطر جدی بالفعل برای دولت مرکزی عراق بشمار می رفت و بیش از ۱۰ سال حداقل ۱/۳ ارتش عراق را به خود جلب نمود. در این میان ارتش عراق تلفات انسانی و تسلیحاتی زیاد داد. ولی در سال ۱۹۷۵ آمریکا تصمیم گرفت که به فعالیت شورشیان کرد عراق پایان دهد و لذا با وساطت بومدین قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بین محمدرضا و صدام (دبیر شورای انقلاب عراق)

→ خارج شد. در فوریه ۱۹۶۳ ژنرال عارف به کمک «سیا» ژنرال قاسم را سرنگون و او را به قتل رساند. این باصطلاح انقلاب يك كشتار واقعی... در پی داشت. سفیر ایالات متحده آمریکا در بغداد حتی از تحویل فهرست عناصر مزاحم به پلیس عراق خودداری نمی کرد. «معهدا، «سیا» هیچگاه به نقش خود در این کودتا اعتراف نکرد و تنها در سال ۱۹۷۵، در تحقیقات سنای آمریکا (کمیسیون چرچ) مشخص شد که اداره کل عملیات اجرایی «سیا» طرح های متعددی برای قتل قاسم داشته است. (ویراستار)

منعقد شد. این قرارداد بیش از همه به سود صدام بود و خواست آمریکا نیز همین بود، وگرنه دلیلی نداشت که به جای حسن البکر، صدام قرارداد را امضاء کند. قرارداد ۱۹۷۵ موجب شد که ۹۰ هزار کرد طرفدار بارزانی به ایران خواسته شوند و پس از سال‌ها جنگ با کردها پایان یابد و ارتش عراق را از صدام ممنون کند. بنابراین، صدام در نقش ناجی ارتش عراق در الجزایر ظاهر شد. قرارداد الجزایر هیچ شبهه‌ای در آمریکایی بودن صدام باقی نمی‌گذارد. افرادی که در زمان انعقاد قرارداد حضور داشتند برایم تعریف کردند که صدام چه پیش از امضاء قرارداد و چه پس از آن مانند یک چاپلوس درباری رفتار می‌کرد و زمان امضاء می‌خواست دست محمدرضا را ببوسد، که قضیه با ربوبوسی فیصله یافت. او نقطه ضعف محمدرضا را بخوبی می‌دانست.

نقش آمریکایی صدام در مسئله اتحاد سوریه و عراق نیز ظاهر شد. گفته می‌شد که البکر موافق اتحاد دو کشور است و لذا حافظ اسد به بغداد رفت. روشن است که اتحاد سوریه و عراق به سود شوروی تمام می‌شد و آمریکا و انگلیس مخالف آن بودند. رئیس MI-6 سفارت انگلیس در تهران صراحتاً به من می‌گفت که دولت انگلستان خواستار عراقی مستقل و بدون اتحاد با سوریه است. در نتیجه صدام، به دستور آمریکا، ظرف ۲۴ ساعت این طرح را به هم زد و حافظ اسد را محترمانه به فرودگاه برد و به خانه اش فرستاد. او سپس حسن البکر را تحت عنوان ضعف مزاج در خانه بستری کرد و شبانه ۲۱ نفر از مقامات عالی عراق، از جمله جناح بعثی هوادار سوریه، را تیرباران نمود و خود را رئیس جمهور اعلام کرد [۱۳۵۷]. همه این حوادث بدون تردید نشان می‌دهد که در پشت صدام، از آغاز دست سرویس‌های اطلاعاتی غرب پنهان بوده است. درباره نقش بسیار فعال سازمان اطلاعات اسرائیل در عراق و شبکه‌های برون مرزی آن قبلاً توضیح دادم. واضح است که از همان سال ۱۳۳۷ و کودتای سرتیپ قاسم، اسرائیل از میان کشورهای عربی منطقه به عراق توجه درجه اول داشت و طرح‌های درازمدتی را برنامه‌ریزی می‌کرد.

از سال ۱۹۷۵، که خیال صدام از مسئله اکراد راحت شد و موقعیتش در میان ارتش تقویت گردید، حزب کمونیست را نیز بشدت قلع و قمع کرد. کمونیست‌های عراق نیرومند نیستند و روحیه سازشکاری سیاسی در آنها قوی است. آنها هرگاه تحت فشار دولت مرکزی قرار می‌گرفتند به ملامصطفی پناه می‌بردند و هرگاه که مورد تحبیب بغداد بودند به دولت روی می‌آوردند و به همین دلیل نیز نتوانستند در میان مردم پایگاهی به دست آورند. سپس رژیم البکر - صدام به تقویت ارتش عراق دست زد. طبق گزارشات اداره دوم ارتش، به نسبت جمعیت و وسعت خاک ایران و با توجه به اینکه ایران ژاندارم خلیج محسوب می‌شد، هزینه‌هایی که عراق

در آن سال‌ها صرف ارتش خود می‌کرد بیشتر بود. در سال ۱۳۵۷، عراق دارای ۸ لشکر و ۲ یا ۳ تیپ مستقل بود و تعداد افراد ارتش ۷۵ هزار نفر گزارش می‌شد که کمی بیش از نصف پرسنل ارتش ایران بود. از نظر هواپیماهای مختلف نظامی، عراق حدود ۳۰۰-۳۵۰ فروند کمتر از ایران داشت. از نظر تعداد تانک و زره‌پوش عراق ۱۸۰۰ دستگاه (در مقابل ۲۴۰۰ دستگاه ایران) داشت. ولی ارتش عراق يك مزیت آشکار داشت و آن آمادگی جنگی بود که طی سال‌ها جنگ با اکراد کسب نموده بود، درحالی‌که ارتش ایران اصولاً ورزیدگی کافی برای جنگ واقعی نداشت و جنبه تشریفاتی آن بیش از جنبه نظامی بود. این مسئله به خوبی در شورش عشایری فارس (معروف به غائله فارس در سال ۱۳۴۱) دیده شد. بعلاوه، عراق دارای يك ارتش شبه نظامی متشکل از ۳ سپاه بود که آمادگی نسبی جنگی نیز داشت و حداقل برای حفاظت شهرها مناسب بود. این نیرو نیز حداقل ۳۰ هزار نفر برآورد می‌شد. پس، در سال ۱۳۵۷ عراق در میان کشورهای عربی منطقه دارای قوی‌ترین ارتش بود.

در این سال‌ها، عراق به دستور آمریکا در نقش يك کشور تندرو عربی در برابر اسرائیل ظاهر شد و از این طریق سعی کرد که خود را سپر بلای اعراب وانمود کند و در میان شیخ‌نشین‌های خلیج محبوبیت کسب نماید. ولی در عین حال، عراق قدرت خود در خلیج را بر پایه رعب و وحشت هم قرارداد. طبق گزارشات اداره کل هفتم ساواک، در حاکم‌نشین‌های خلیج عراقی‌ها بسیار گستاخانه عمل می‌کردند و بغداد برای ایجاد ناامنی و رعب عراقی‌های زیادی را به این مناطق اعزام می‌داشت. در سال ۱۳۵۷ وضع به نحوی شده بود که این کشورهای کوچک از عراق حساب می‌بردند، درحالی‌که در مقابل روابط خوبی با ایرانیان ساکن این کشورها داشتند. عراق به کرات ادعای مالکیت جزیره بوبیان - متعلق به کویت - را نمود که با اعتراض شدید کویت مواجه شد و حاکم‌نشین‌های خلیج نیز از کویت حمایت کردند. پس از چند سال دعوی، زمانیکه عراق متوجه شد به نتیجه نمی‌رسد خواستار اجاره بوبیان از کویت شد، که کویت با آن هم مخالفت کرد. ولی همین مسئله ریشه يك کدورت ریشه‌دار میان دو کشور شد. موقعیت جزیره بوبیان چنان است که عراق می‌تواند با چندین پل آن را به خاک خود وصل کند و با ایجاد اسکله‌های متعدد ظرفیت پذیرش کشتی را چند برابر نماید و اگر جزیره فوق به تصرف عراق درآید امکانات دریایی آن توسعه چشمگیر خواهد یافت.

بنابراین، در سال ۱۳۵۷ رژیم عراق استعداد کافی داشت که خلأ سقوط محمدرضا را برای آمریکا و انگلیس در منطقه پر کند و نقش ژاندارمی خلیج را ایفاء نماید. این نقش عراق ناظر به چند هدف بود: جلوگیری از نفوذ شوروی در کشورهای عربی از طریق ایجاد اختلاف

در میان اعراب، حفظ موقعیت عراق به عنوان سردسته کشورهای عربی علیه اسرائیل و در نتیجه تأمین کنترل غرب بر ناسیونالیسم عربی، و بالاخره جلوگیری از نفوذ انقلاب اسلامی در میان مسلمانان منطقه با تحریک روحیات قومی اعراب در مقابل روحیات مذهبی آنها. با توجه به این اهداف بود که صدام با حمایت مالی عربستان سعودی که دارای حدود ۹۰۰ میلیارد دلار سپرده در بانک‌های آمریکا و اروپای غربی بود، به ایران حمله کرد. به نظر من، تجاوز عراق به ایران برای آمریکا سودهای زیر را در برداشت:

- ۱ - محاصره انقلاب ایران و جلوگیری از نفوذ انقلاب اسلامی به عراق و منطقه؛
- ۲ - سرکوب جنبش شیعیان عراق؛
- ۳ - تحکیم مواضع اسرائیل و شناسایی آن از سوی کشورهای عربی؛
- ۴ - فروش تسلیحات گران قیمت و حتی غیرلازم به کشورهای غنی نفتی عرب که رژیم‌های خود را در خطر می‌بینند؛
- ۵ - سرسپردگی بیشتر کشورهایی چون عربستان و کویت و امارات و غیره به آمریکا؛
- ۶ - ایجاد نوع جدیدی از همبستگی و اتحاد قومی بین اعراب علیه ایران و جنبش شیعیان در منطقه و در نتیجه تضعیف آن نوع همبستگی عربی که از زمان ناصر علیه اسرائیل و غرب شکل گرفت؛
- ۷ - توجه کمتر مردم جهان به مسائل لبنان و فلسطین؛
- ۸ - ورود مجدد مصر به جرگه کشورهای عربی، که پس از پیمان «کمپ. دیوید» منزوی شده بود.

عمان

همانطور که قبلاً توضیح دادم، در اواخر سال ۱۳۴۹ شاهپورجی نظر دولت‌های آمریکا و انگلیس را مبنی بر ایجاد یک سیستم امنیتی داخلی فعال به محمدرضا و مسئولین نظامی و انتظامی و امنیتی کشور ابلاغ کرد و از سال ۱۳۵۰ با جابجایی برخی پست‌ها نظام اطلاعاتی و امنیتی کشور شکل جدیدی به خود گرفت. آغاز سال ۱۳۵۰ تنها یک مرحله جدید در سیستم اطلاعاتی و امنیتی کشور محسوب نمی‌شود، بلکه در سیاست منطقه‌ای نیز محمدرضا نقش تازه‌ای را به عهده گرفت، که نقش ژاندارمی خلیج بود. در سال ۱۳۵۰ مقرر بود که انگلستان نیروهای خود را از خلیج فارس خارج کند و رسماً امنیت منطقه را به رژیم محمدرضا بسپارد. در آذر ۱۳۵۰ این امر عملی شد و ایران، با توافق قبلی آمریکا و انگلستان، جزایر تنب بزرگ و تنب

کوچک و ابوموسی را تصرف کرد و بدین ترتیب پایگاه کافی را برای نظارت بر منطقه به دست آورد. این دوران سلطنت محمدرضا، اوج غرور اوست که با افزایش ناگهانی قیمت نفت و درآمدهای کلان نفتی همراه شد و این خود بزرگ بینی محمدرضا را مضاعف ساخت. به دنبال خروج نیروهای انگلیسی از خلیج فارس، وظایف آنها علیه شورشیان ظفار نیز به محمدرضا واگذار شد و او در سال ۱۳۵۲ با اعزام واحدهایی از ارتش به سرکوب «جبهه آزادیبخش ظفار» پرداخت.

در مسئله ظفار، بولتنی به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال نشد و رئیس ستاد ارتش شخصاً به محمدرضا گزارش می داد. عملیات نیز سرّی نبود و پرونده کامل آن در ستاد ارتش موجود است. کلیات ماجرا از این قرار است که سلطان نشین عمان، که از مستعمرات انگلیس بود، با خطر شورش وسیع مردم منطقه ظفار، که با یمن جنوبی هم مرز است، مواجه شد. رژیم یمن جنوبی، که پایگاه شوروی در منطقه تلقی می شد، بشدت از شورش ظفار حمایت می کرد و ارتش عمان نیز نمی توانست در مقابل آنها عرض اندام کند. انگلیسی ها نیز، که دفاع از عمان را به عهده داشتند، نیروهای خود را خارج کردند و تنها نیروی ناچیزی در آنجا باقی گذاردند؛ از جمله فرمانده ارتش و رئیس شهر بانی، که هر دو انگلیسی بودند و به گفته سرتیپ خاتمی، که با آنها دیدار داشت، ژنرال های مسلط و ورزیده ای به شمار می رفتند. سلطان قابوس، که فرد جوان و تحصیل کرده انگلستان بود، به پیشنهاد انگلیسی ها رسماً از محمدرضا دعوت نمود و او در آغاز حدود ۳ گردان با عناصر پشتیبانی، که جمعاً يك تیپ می شود، را به منطقه ظفار اعزام داشت. نیروهای فوق، طبق يك جدول، گردان به گردان تعویض می شدند و یکبار هم واحدهایی از نوهده اعزام شد. منطقه ظفار منطقه ای کوهستانی است، ولی با ارتفاعات کم و بیشتر به تپه های متوالی شباهت دارد تا کوهستان، ولی در مقایسه با صحراهای وسیع منطقه کوهستانی بشمار می رود. نیروهای ایرانی از آتش توپخانه و مسلسل و خمپاره و بمباران هوایی استفاده می کردند، در حالیکه شورشیان ظفار فقط سلاح های سبک در اختیار داشتند. به هر حال، پس از ۲ سال جنگ در سال ۱۳۵۴، واحدهای اعزامی موفق شدند منطقه را پاکسازی کنند و سپس برای نمایش امنیت منطقه، عبدالرضا برای شکار به ظفار رفت. پس از چندی به دعوت قابوس، محمدرضا نیز به عمان مسافرت رسمی نمود. قبل از مسافرت محمدرضا، سرتیپ خاتمی، فرمانده ضد اطلاعات گارد که از ستوان یکمی تا سرهنگی افسر دفتر بود، با چند افسر دیگر گارد به عمان رفتند و ترتیبات امنیتی لازم را دادند و حدود ۲۰ روز بعد محمدرضا و قابوس مانند ۲ فاتح وارد مرکز ایالت ظفار، که گویا محل تولد قابوس بود، شدند!

٨. انقلاب و سقوط سلطنت

از ثبات تا سقوط

سیری در انقلاب

در سال ۱۳۵۷ وضع محمدرضا کاملاً محکم به نظر می‌رسید. او به پشتیبانی غرب، و بویژه آمریکا و انگلستان، اطمینان داشت و روس‌ها نیز وجود او را پذیرفته و روابط حسنه‌ای ایجاد کرده بودند. از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۵۷ محمدرضا به خواست آمریکا دیکتاتور بلامنزاع ایران بود و آمریکایی‌ها نیز از او توقعی جز این نداشتند. توضیح داده‌ام که انگلیسی‌ها سلطنت را برای وضع ژئوپولیتیک ایران مناسب‌ترین سیستم حکومتی می‌دانستند. این تحلیلی است که بارها، حتی قبل از تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»، یا از خود انگلیسی‌ها و یا از ایرانیان وابسته به انگلیس، شنیده‌ام. اساس این تحلیل این بود که برای ایران با بیش از ۲۲۰۰ کیلومتر مرز مشترک با شوروی و با توجه به تاریخ و سنت‌های ایرانی، سلطنت بهترین نوع حکومت برای ثبات کشور در قبال کمونیسم است. وجود سیستم جمهوری این امکان را ایجاد می‌نمود که با نفوذ روس‌ها، تصادفاً یک رئیس‌جمهور متمایل به چپ آراء بیشتر کسب کند و کشور را در اختیار شوروی قرار دهد. حتی اگر چنین نمی‌شد هر ۴ سال یکبار انتخابات ریاست جمهوری هزینه و تلاش فوق‌العاده‌ای را از سوی غرب می‌طلبید. در صورتی که با وجود نهاد سلطنت و حضور شاهی مانند محمدرضا با آن قدرت مطلقه چنین خطر و یا تلاشی ضرورت نداشت. همین تحلیل بود که ضرورت بازگشت محمدرضا را در ۲۸ مرداد به آمریکایی‌ها قبولاند، و گر نه آنها میان ایران با کشورهای آمریکای جنوبی و یا آسیای جنوب شرقی تفاوتی نمی‌دیدند و اگر خودشان به تنهایی تصمیم‌گیرنده بودند، یک دیکتاتور نظامی مانند تیمور بختیار را بر محمدرضا ترجیح می‌دادند. بر اساس همین تحلیل انگلیسی‌ها بود که پس از جنگ دوم رژیم‌های سلطنتی

در عراق و اردن و عربستان ایجاد شد و مورد حمایت آمریکا نیز قرار گرفت. به هر حال، محمدرضا سلطنت خود و بقاء آن در خانواده اش را حتمی می دانست و لذا در سال ۱۳۴۹ نامه ای خطاب به فرح، به عنوان نایب السلطنه، و نامه ای خطاب به جم، به عنوان رئیس ستاد ارتش، نوشت که باید نیروهای مسلح را تحت امر فرح - پس از او - اداره می کرد؛ آن زمان هنوز رضا به سن قانونی نرسیده بود. به مقامات ارتش، ساواک، شهربانی، ژاندارمری، وزارت دربار، نخست وزیری، وزراء، رؤسای سازمان های مستقل، بازرسی و «دفتر ویژه اطلاعات» دستور داده شد که هر روز یکی از آنها در کاخ حضور یافته و با شماهای گویا وظایف و مسئولیت های مسئولین را برای رضا و فرح توجیه کنند. رضا بی دقت و بی علاقه شرکت می کرد، ولی فرح با دقت کامل دنبال می نمود و سؤالاتی هم می کرد. هدف این بود که رضا و فرح برای مملکت داری آماده شوند. ماجرای جم پیش آمد و محمدرضا وی را از ریاست ستاد ارتش برکنار کرد و مدتی بعد فرمان فرح را ابطال نمود. چرا؟ چون محمدرضا اصولاً به مسئله جانشین با سوءظن برخورد می کرد و به سلطنت خود امیدها داشت. بعدها، رضا را برای تحصیل به آمریکا فرستاد. سرتیپ خاتمی نیز با او رفت و در بازگشت می گفت که وی بیشتر به ورزش و خلبانی علاقه نشان می دهد، ولی برای رشد سیاسی او اساتید علوم سیاسی از نقاط دیگر آمریکا اعزام می شوند. ریچارد هلمز نیز پس از سفارت ایران از زمره این استادان دعوتی رضا بود. یکی از افسران گارد (سرهنگ) که با رضا بود، گاهی به بدره ای نامه می نوشت و از وضع او نیز مطالبی می گفت.

خلاصه، همه چیز، چه برای محمدرضا و چه برای آمریکا و انگلیس، کاملاً بر وفق مراد بود. تنها حدود ۲ سال پیش از انقلاب فردی به زبان انگلیسی کتابی نوشت و در آن به طرز عجیبی (امروزه برایم عجیب به نظر می رسد) سقوط محمدرضا را در سال ۱۹۷۹ پیش بینی کرد. هیچ کس این کتاب را جدی نگرفت، از جمله من! شبی یکی از دوستان منوچهر آریانا (در کابینه بختیار وزیر کار شد) کتاب را به منزل او آورد تا مطالعه کنم. گفتم: آن چند سطری که درباره ایران است به طور خلاصه بگویید! او هم شفاهاً خلاصه مطلب را گفت. گفتم: اگر این کتاب نوشته که وقایعی رخ خواهد داد، اگر مثل پیشگویی مرتاض های هندی نباشد، رخ خواهد داد و من هم کاری نمی توانم بکنم. لذا چه بدانم و چه ندانم تفاوتی ندارد! او هم کتاب را برداشت و پس از میهمانی با خود برد. چنان ثباتی احساس می شد که اینگونه مطالب شوخی و تفریح به نظر می رسید. در سال ۱۳۵۶ بی اطلاعی مطلق سازمان های مسئول از وقوع انقلاب روشن است و در سال ۱۳۵۷ تا لحظه ای که تظاهرات خیابانی شدت گرفت و وضع بحرانی

تلقى شد کسی از جدی بودن مسئله سقوط محمدرضا تصویری نداشت. آمریکا، انگلیس، قدرت‌های غربی و حتی شوروی و چین به ثبات محمدرضا اطمینان قطعی داشتند و رژیم او در میان رژیم‌های متزلزل منطقه «جزیره ثبات» نام گرفته بود. اطمینان کامل دارم که افرادی که از سفارت‌های آمریکا یا انگلیس دیده‌ام، حتی يك کلمه درباره خطر سقوط محمدرضا و وقوع انقلاب سخنی نگفتند و مسلماً به دیگری هم نگفته‌اند، که چون به هر حال من مطلع می‌شدم، و در بولتن سرّی آمریکایی‌ها، تا لحظه‌ای که به دستم می‌رسید، هیچ هشدار می‌مشاهده نکردم. در چنین اوضاعی بود که کارتر [در ۱۲ آبان ۱۳۵۵] به ریاست جمهوری آمریکا رسید. روابط محمدرضا و هویدا با کارتر حسنه نبود و در طول انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، محمدرضا کمک‌های زیادی به حزب جمهوریخواه نموده بود و لذا از ریاست جمهوری کارتر نه محمدرضا و نه هویدا خشنود نشدند. در آن زمان محمدرضا وجهه بدی در مطبوعات غربی کسب کرده بود و بخصوص اعمال ساواک مورد انتقاد مجامع حقوق بشر غرب قرار می‌گرفت. محمدرضا در غرب به عنوان يك سلطان دیکتاتور و مغرور و ثروتمند که با پول بادآورده نفت حتی در دمکراسی‌های غربی نیز دخالت می‌کند، شناخته شده بود. روشن بود که رژیم محمدرضا به قدرت‌های غربی و بخصوص آمریکا متکی است و اکنون کارتر از محمدرضا می‌خواست که برای رژیمش چهره مناسبی کسب کند. هدف دولت دمکرات آمریکا فقط ایجاد اصلاحاتی در رژیم محمدرضا بود، در حدی که حملات افکار عمومی غرب علیه او و سیاست‌های آمریکا در خاورمیانه کاهش یابد و نه بیشتر؛ تقریباً شبیه همان سیاستی که کندی در قبال محمدرضا پیش گرفت. دولت آمریکا تصور نمی‌کرد که رژیم محمدرضا تا این حد ضعیف است و عنوان کردن مسئله حقوق بشر می‌تواند آن را متزلزل کند. محمدرضا به قدرت آمریکا اتکاء داشت و اکنون آمریکا از او می‌خواست که در کشور فضای باز سیاسی ایجاد کند و او چاره‌ای جز اطاعت نداشت. محمدرضا، هویدا نخست‌وزیر ۱۳ ساله خود را که تصور می‌کرد باب طبع دمکرات‌های آمریکا نیست، کنار گذارد و جمشید آموزگار را به صدارت نشان داد و اعلام کرد که می‌خواهد به مردم آزادی بدهد. با تصویب ضمنی او جمعیتی از مخالفین معتدل و آرام با نام «جمعیت حقوق بشر» در ایران به راه افتاد. انگلیسی‌ها نیز با کارتر هم عقیده بودند و تصور می‌کردند که وقت آن رسیده که در «جزیره ثبات» تنوعی ایجاد شود. دکتر اوئن، وزیر خارجه انگلیس در سفر خود به تهران [۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۶] در این باره با محمدرضا صحبت‌هایی کرد و محمدرضا این تنوع را ایجاد کرد. مسئله در همین حد برای غرب کفایت می‌کرد و میان محمدرضا و کارتر آشتی برقرار شد. محمدرضا [در ۲۳ آبان ۱۳۵۶] با فرح به

دیدار کارتر رفت و مدتی بعد کارتر و رزالین [در ۹ دی ۱۳۵۶] به تهران آمدند. کارتر نیز از ثبات محمدرضا در منطقه پر آشوب خاورمیانه تمجید کرد و او را بهترین دوست خود خواند. همه چیز بر وفق مراد بود و اگر کدورتی هم وجود داشت رفع شد. ولی هنوز خاطره نطق شیرین کارتر در نیاوران از یاد نرفته بود، که تظاهرات علیه توهینی که در يك مقاله روزنامه اطلاعات به امام خمینی شده بود در قم آغاز شد [۱۹ دی ۱۳۵۶] و این تظاهرات ادامه یافت و روز به روز جو سیاسی مملکت متزلزل تر و بی ثبات تر گردید. ولی هنوز مسئله جدی گرفته نمی شد. همانطور که نوشته ام در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، هم محمدرضا، هم آمریکا، هم انگلیس و هم دستگاه اطلاعاتی و امنیتی کشور کاملاً غافلگیر شدند. در بحران سال ۱۳۵۷ نیز دقیقاً چنین بود. اما واقعیت ها چه بود؟

واقعیت هایی که هیچکس نمی خواست ببیند، نارضایتی و نفرت عمومی مردم از محمدرضا ورژیم او بود. در طول ۲۵ سال - پس از ۲۸ مرداد ۳۲ - همه اقشار ملت از محمدرضا ناراضی شدند. دانشگاه ها و مدارس عالی و دبیرستان ها گاه متشنج می شد و ساواک نیز همیشه باب طبع محمدرضا سخن می گفت و علت را تحریکات کمونیست ها و یا ناراضیان بالفطره گزارش می داد. اصلاحات ارضی محمدرضا نتیجه ای جز فقر روستاییان از همه قشرها بجز عده معدودی به بار نیاورده بود. پروژه های غیرانتفاعی و سنگین علاوه بر اینکه منبع سوء استفاده های عجیب و ثروتمند شدن عده خاصی بود، در کشور تورم ایجاد نمود. با این پروژه ها تولیدات کشاورزی کاهش یافت و مردم روستاها به شهرها و مراکز پروژه ها کشیده شدند. در شهرها هم کارگران و هم کارفرمایان، بجز عده خاصی، از اوضاع ناراضی بودند. اصناف متوسط و جزء از وضع مملکت ناراضی بودند. کارمندان که در این ۲۵ ساله جمعیت کثیری شده بودند، بجز عده ای خاص، تبعیض ها را می دیدند و از وضع زندگی خود ناراضی بودند. هزینه های تفننی و تخیلی (جشن ۲۵۰۰ ساله، جشن هنر شیراز، دعوت های بی مورد از رؤسای کشورها با هزینه زیاد و غیره)، هزینه سنگین ارتش، خرید تجهیزات گران نظامی برای سوء استفاده عده ای و منفعت شرکت های آمریکایی و انگلیسی، درآمدهای کلان نفت را از بین می برد و محمدرضا از این ریخت و پاش ها پروایی نداشت. [در سال ۱۳۵۲] قیمت نفت ناگهان ۴ برابر شده بود و محمدرضا خود را بسیار ثروتمند و مقتدر احساس می کرد. دهها میلیارد دلار درآمد نفت حیف و میل شد و هیچ اقدام اساسی در جهت توسعه واقعی کشاورزی و صنعت (و نه توسعه تخیلی) اجرا نشد. هیچ سازمانی این نارضایتی عمیق مردم را نمی دید و کسی نبود که تحلیل منطبق با واقع از وضع مملکت ارائه دهد. تنها من، به دلیل ریاست «دفتر ویژه» و بازرسی،

گاه واقعیت‌هایی را به اطلاع محمدرضا می‌رساندم و گوش او شنوا نبود. البته حوزه آگاهی من نیز محدود بود، ولی به هر حال ماهیانه فقط از طریق بازرسی بیش از ۳۰۰۰ شکایت به دستم می‌رسید و بیش از دیگران واقعیت‌ها را می‌شناختم.

واقعیت دیگری که محمدرضا جدی نگرفت، نفوذ روحانیت بود. هر چند پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، توسط مقدم ترتیبات لازم در ساواک برای اطلاع از حوزه‌ها داده شد و هر چند محمدرضا از نفوذ امام خمینی و مخالفت‌های ایشان اطلاع داشت، ولی او تصور می‌کرد که از طریق ایجاد رابطه با چند فرد سرشناس، و به خیال او منتفذ، در حوزه‌ها و با پرداخت میلیون‌ها تومان در سال به این قبیل افراد، توانسته روحانیت را هوادار خود کند! اگر در میان روحانیون مخالفت دیده می‌شد، ساواک طبق سلیقه محمدرضا به «اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه» و نفوذ کمونیست‌ها یا فعالیت ناراضیان بالفطره نسبت می‌داد و واقعیت‌ها را نمی‌دید. واقعیت این بود که اصولاً مردم ایران هرگاه دچار حکام ظالم می‌شدند، پناهگاه آنها مسجد و زیارتگاه‌ها و پناه‌دهنده آنها روحانیت بود. لذا، مردم آن روحانیتی را دوست داشتند که در مقابل حاکم ظالم و در کنار مردم مظلوم بایستد و نه آن روحانی که با حاکم ظالم کنار بیاید. شاید تعجب کنید که من نیز چنین روحیه‌ای داشتم، در صورتی که نه مظلوم واقع شده بودم و نه به من ظلمی شده بود. به هر حال، از کودکی در خانی‌آباد علاقه مردم را به همان آسید محمود همسایه‌مان دیده بودم، که زمانیکه با زور پلیس رضاخان از او خلع لباس شد، صد درجه محبوب تر و محترم تر شد. این روحیه در من بود و بی‌آنکه خود بخوادم زمانیکه می‌شنیدم فلان مجتهد عالیقدر نزد محمدرضا آمده، یکباره ارزش آن مجتهد نزد من صفر می‌شد. لذا، من در همان موقع رویه‌هیچیک از مجتهدینی را که نمایندگان محمدرضا را می‌پذیرفتند قلباً قبول نداشتم و برایشان ارزشی قائل نبودم و تصور نمی‌کنم که حتی خود محمدرضا نیز برای این افراد ذره‌ای ارزش و احترام قائل بود. چون او نیز مانند من می‌دانست که لباس این افراد دکان است و درون آن خالی است.

گفتم که ساواک تعداد طلاب و روحانیون کشور را حدود ۳۵۰ هزار نفر تخمین می‌زد. حتی بدیعی، رئیس ساواک قم، نیز معترف بود که در این جمعیت قابل توجه فقط یک نفر نفوذ واقعی دارد و آن آیت‌الله خمینی است. سازمان روحانیت احتیاج به آمادگی نداشت و مانند یک حزب منسجم، که فرد فرد آن بر امور مذهبی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مسلط می‌باشد در سراسر کشور تا سطح قصابات و کوره‌دهات و عشایر گسترده بود و مردمی که شاید محمدرضا را نمی‌شناختند، روحانی خود را می‌شناختند. این همان قدرتی بود که زمانی شاپور جی ضمن صحبت به آن اشاره کرد و گفت: «عجیب است که در ایران هر شاهی که روحانیت مخالف او

بوده سقوط کرده» و محمدرضا نیز این توصیه را به آن شکل اجرا کرد که توضیح دادم. محمدرضا در مقابل این ۲ عامل یعنی نارضایتی مردم و نفوذ روحانیت، احساس قدرت می کرد. او قویترین ارتش خاورمیانه را در اختیار داشت، نیروهای انتظامی و ساواک قوی در سطح کشور گسترده بودند، دولت و مجلسین را در اختیار داشت و در اقشار و سطوح مختلف جامعه تعدادی طرفدار داشت: همان کسانی که از خوان نعمت او استفاده می کردند. آمریکا و انگلیس نیز این نیروی عظیم را برای ثبات محمدرضا کافی می دانستند.

انقلاب شروع شد و همه غافلگیر شدیم. چگونه انقلاب شروع شد؟ من اطمینان دارم که هیچکس از مقامات رژیم گذشته نمی تواند به این سؤال پاسخ دهد، زیرا چهره انقلاب به هیچ وجه قابل رؤیت نبود. برخی مقامات، از جمله من، احساس می کردیم که موضوع جدیدی تکوین یافته و به ثمر رسیده، ولی ظاهر نشده است. وعده دیگر، که اکثریت مقامات رژیم بودند، حتی این را نیز نمی دیدند و تا لحظه آخر هیچ چیز را جدی نگرفتند و تنها زمانی که خطر به آنها نزدیک شد فرار را بر قرار ترجیح داده و از کشور خارج شدند.

فرم ظهور انقلاب چگونه بود؟ باز اطمینان دارم که هیچ مقامی در آن زمان پاسخ به این سؤال را نمی دانست و اگر اکنون ادعا کند که می دانسته، دروغ می گوید. هیچکس از مقامات گذشته مانند من در جریان انقلاب نبود و حداقل ۱۰ هزار گزارش از تظاهرات و درگیری ها به دستم رسید که به اطلاع محمدرضا رساندم. گزارشات با اهمیتی به دستم می رسید که باید روی آن تعمق می کردم و با دقت به خاطر می سپردم، ولی از آن می گذشتم و امروزه که می خواهم بر گذشته مرور کنم، مطلب مهمی، جز کلیات، به ذهنم نمی رسد. این مسئله نه تنها در مورد من، بلکه در مورد کلیه مقامات گذشته صادق است. آیا سرویس های انگلیس و آمریکا نیز غافلگیر شدند؟ مسلماً چنین است. آنها اگر چیزی می دانستند حداقل به محمدرضا و مقامات مسئول اطلاع می دادند و قطعاً من مطلع می شدم. این رویه آنها، حتی در مسائل غیرمهم، بود. حال که این سطور را می نویسم، انقلاب طی این پنج سال حرکات کوبنده و غافلگیرکننده زیادی را برای به ثمر رساندن خود نموده است و بی شک در آینده حرکات کوبنده تر و وسیع تری را انجام خواهد داد، که برخی از آنها قابل پیش بینی است. این يك انقلاب کامل، ولی قدم به قدم و مرحله به مرحله بود، که مسلماً تاریخ نظیر آن را ثبت نکرده و به همین علت موفق بوده و موفق خواهد بود. از روزی که انقلاب در مقیاس کوچک به منظور طرد رژیم آغاز شد، به عنوان رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» از جزئیات آن می توانستم مطلع شوم و مطلع می شدم. امروزه، وقتی این اجزاء را کنار هم می گذارم و کل طرح را مجسم می کنم، می بینم که در هیچ انقلابی چنین نظامی

برای مدت نسبتاً طولانی نمی توانسته وجود داشته باشد. انقلابات همیشه ظرف چند روز و با يك عملیات سریع و خشن به پیروزی رسیده اند، در حالیکه انقلاب ایران با حوصله زیاد و قدم به قدم به پیروزی رسید. در این انقلاب اعمال خشونت آمیز از سوی مردم در حداقل بود و از طریق خسته کردن و فرسوده کردن ارگان های دولتی (اعم از نظامی و غیرنظامی) و دربار و شخص محمدرضا به پیروزی رسید. هیچ انقلابی چنین نبوده و معمولاً سازمان دهندگان انقلاب ها طولانی کردن آن را مساوی با عدم موفقیت آن می دانند، ولی انقلاب ایران طی حدود ۹ ماه روز بروز کوبنده تر شد و مسافت طولانی خود را با موفقیت طی کرد. این اولین نمونه ای است از چنین فرم انقلاب، که مسلماً در تاریخ جهان، علیرغم اینکه انقلاب های زیاد به ثبت رسیده، نمی تواند نظیر داشته باشد. آنچه درباره انقلاب نوشته شد نمی تواند جنبه تملق گویی داشته باشد و این انقلاب بزرگتر از آن است که فردی مانند من اجازه تملق به خود بدهد. به هر حال، انقلاب شروع شد و آموزگار، با همه عشقی که به صدارت داشت، استعفاء داد و شریف امامی، رئیس فراماسونری، نخست وزیر شد. محمدرضا که با صدام روابط حسنه داشت تصور کرد که با اخراج امام از عراق قضیه فیصله می یابد و خواست او عملی شد.^۱ کویت امام را نپذیرفت و ایشان به پاریس رفت. در آن زمان نیز محمدرضا احساس خطر نمی کرد و تصور می نمود که حضور امام در پاریس، با کمک آمریکا، قابل کنترل است. محمدرضا و شریف امامی با من تماس گرفتند و ریشه همه بحران ها را در سوء استفاده های مالی کلان دانستند، که اگر سریعاً رسیدگی شود موج نارضایی مردم فروکش خواهد کرد! تنها در آن زمان محمدرضا به هزاران پرونده راکد بازرسی توجه کرد! مسلماً مسئله از طرف سفرای آمریکا و انگلیس گفته شده بود و محمدرضا باور کرده بود. دستور را اجرا کردم، ولی نتیجه ای در انقلاب نداشت. دستور توقیف هویدا داده شد. نتیجه ای نداشت. شریف امامی کهنه کار تصور نمود که با بستن قمارخانه ها و تعویض تاریخ (از شاهنشاهی به هجری) و اضافه کردن حقوق ها می تواند مردم را آرام کند، ولی نتیجه ای دیده نشد. در تمام این مدت و تا زمانیکه محمدرضا در ایران بود، کلیه گزارشات از ساواک، اداره دوم ارتش، شهربانی و ژاندارمری به من می رسید و هزاران گزارش از تظاهرات و ناآرامی ها و تلفات بلافاصله و تلفنی به دفتر ابلاغ می شد و تماماً

۱. موافقت رژیم عراق در مسافرت سرتیپ کاوه، که در این زمان معاون اطلاعات خارجی ساواک بود، به بغداد و ملاقات با سعدون شاکر، رئیس سازمان امنیت عراق، در تاریخ ۱۳۵۷/۷/۱۰ جلب شد. برای اطلاع بیشتر به گزارش این سفر که توسط روابط عمومی وزارت اطلاعات در روزنامه اطلاعات (۱۳ خرداد ۱۳۶۹) به چاپ رسیده مراجعه شود. (ویراستار)

و بدون استثناء و با سریع‌ترین سیستم به اطلاع محمدرضا می‌رسید. از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین مسئله همه گزارش می‌شد و به اطلاع می‌رسید و من در انجام وظیفه خود کوچکترین قصوری نداشتم. بالاخره روشن شد که دولت شریف‌امامی چاره‌ساز نیست و در حالی استعفاء داد که تمام پایگاه محمدرضا، نیروهایی که برشمردم، یا بشدت تضعیف شده و یا کم و بیش در انقلاب مستحیل شده بود. محمدرضا برگ برنده خود، دولت نظامی ازهارای، را بر زمین زد ولی باخته بود. فهمید و تسلیم بختیار شد.

ازهارای نیز دنباله همان تزشریف‌امامی را گرفت و سرگرد انصاری را برای بازجویی از زندانیان جمشیدیه (هویدا، نصیری، مجیدی، نهاوندی و غیره) نزد من فرستاد. دولت نظامی ازهارای از پیش باخته بود و نه فقط کاری از پیش نبرد، بلکه طی دوران آن، انقلاب تسلط کامل پیدا کرد. ازهارای بیماری قلبی را بهانه کرد و کنار گرفت. این مرض در او سابقه داشت، ولی معمولاً سیاستمداران نزد مقامات دیگر از يك نوع مرض خطرناك صحبت می‌کنند که واقعیت ندارد، تا هرگاه در کارشان دچار اشکال اساسی شدند آن را بهانه کنند. به هر حال، این مرض در ازهارای نیز عود کرد و برای معالجه به خارج اعزام شد. محمدرضا تنها شانس خود را در دولت نظامی می‌دانست و ازهارای را بهترین مهره تشخیص داد زیرا يك آمریکایی تمام عیار بود. درست است که ازهارای يك افسر پشت میزنشین بود، ولی ارتشبد بود و سال‌ها ریاست ستاد ارتش را داشت و آمریکایی‌ها در پشت او بودند. رفتن ازهارای همه این امیدهای محمدرضا را به یأس تبدیل کرد و او به جای نخست‌وزیر بیمار (بیمار سیاسی) مدت‌ها به دنبال نخست‌وزیر گشت. یکی از دلال‌های نخست‌وزیریابی، ناصر مقدم بود که هر دری را زد قبول نکردند. صدیقی از جبهه ملی پذیرفت و محمدرضا شاد شد، ولی پس از ۲۴ ساعت معذرت خواست. جاه‌طلبی شاپور بختیار را کور کرد و پذیرفت و اولین شرط او خروج محمدرضا از کشور بود و وی بلافاصله قبول کرد. پس از ازهارای، اینک نوبت او بود که تحت عنوان استراحت ۲-۳ ماهه از ایران خارج شود. در لحظات سخت همیشه برای محمدرضا تنها يك راه قابل تصور بود و آن فرار از ایران بود.

تا آن زمان، آمریکا و انگلیس سقوط محمدرضا را باور نمی‌کردند و حد اعلای تلاش خود را برای حفظ او به کار گرفتند. تماس تلفنی کارتر با محمدرضا، رزالین با فرح و برژینسکی با اردشیر زاهدی قطع نمی‌شد. سفرای انگلیس و آمریکا نیز مدام به نخست‌وزیران و قره‌باغی و امثالهم می‌گفتند که مقاومت کنید، با شما هستیم! این رویه تا اواخر دولت ازهارای ادامه داشت، ولی اینک آمریکا و انگلیس نیز به این نتیجه رسیده بودند که باید محمدرضا موقتاً

از کشور خارج شود. در کنفرانس «گوادلوپ»، سران غرب امید خود را به بختیار بستند و ژنرال هایزر وارد تهران شد. او یک هفته ورود خود را از محمدرضا پنهان نگه داشت و زمانیکه ملاقات پیش آمد به طور صریح خروج او را از کشور جویا شد. او از محمدرضا پرسیده بود که کی از کشور خارج می شوید؟ یعنی خواسته بود که محمدرضا روز خروج را مشخص کند! حتی تا آن زمان نیز بسیاری از مقامات و حتی آمریکایی ها و انگلیسی ها خروج محمدرضا را موقت می دانستند و تصور می کردند که ۲۸ مرداد دیگری تکرار می شود، ولی برای من مسجل شده بود که او هیچگاه مراجعت نخواهد کرد و با صراحت این حرف را می زد.

با خروج محمدرضا، ارتشی که او فرمانده کل و سمبل آن بود روحیه خود را از دست داد و بدنه آن در انقلاب مستحیل شد و سران آن در سردرگمی کامل غرق شدند. پشتیبان محمدرضا، که در میان ملت پایگاهی نداشت، ارتش بود و ارتش هم در کل در موضع ضعف از محمدرضا پشتیبانی نمی کرد. ارتش فقط بدنه ای و نشاط و ربیعی و خسرو داد نبود. سربازان و درجه داران و افسران (تا درجه سرهنگی) ارتش واقعی بودند و آنها نیز به هیچوجه محمدرضای ضعیف و فراری را قبول نداشتند. قبلاً نوشتم زمانیکه محمدرضا در ۲۶ مرداد ۳۲ در رم بود، ۸ هزار افسر در آمفی تئاتر دانشکده افسری جمع شدند و فردی به نام سرهنگ صمدی علیه محمدرضا نطق کرد و آنها نیز او را تأیید کردند و به محمدرضا ناسزا گفتند. بدنه ارتش از زمان از هاری از محمدرضا به خاطر ضعفش، که همه فهمیدند، متنفر شد و دیگر دستوراتش اجرا نمی شد. واحدها، یعنی فرماندهان واحدها، دفع الوقت می کردند و دستورات را بازی می دادند. این ادعا کاملاً مستند است. و حال آمریکا و انگلیس از این ارتشی که در انقلاب مستحیل شده می خواست که با تمام قدرت از بختیار حمایت کند و این خواست به کسانی ابلاغ می شد که خود هیچ کنترلی بر ارتش نداشتند. ریاست ستاد ارتش با قره باغی بود که به قول ناظم خود تحت فرماندهی همسرش قرار داشت. آیا آمریکا می توانست برای حفظ محمدرضا یا بختیار مستقیماً مداخله کند و واحد نظامی ارسال دارد؟ به هیچ وجه! آمریکا اگر در ایران مداخله نظامی ی کرد با عمل مشابه از سوی شوروی مواجه می شد و این در حالی بود که در شرایط عادی وس ها می توانستند ظرف ۴۸ ساعت به وسیله واحدهای هواپرد نقاط حساس را به تصرف آورند و از راه زمین بتدریج ۵۰ لشکر را وارد خاک ایران کنند و آمریکا برای اعزام یک لشکر ۲ هزار کیلومتر را باید با کشتی طی می کرد. بدین ترتیب، هیچ امکانی برای دوام بختیار باقی ماند و او نتوانست بیش از ۳۷ روز در مقابل انقلاب تاب بیاورد و سقوط کرد.

برکناری هویدا و دولت آموزگار

سال ۱۳۵۵، زمانی که هویدا هنوز نخست وزیر بود، روزی مرا احضار کرد. به دفتر کارش رفتم. علت احضار، بحث دربارهٔ سوءاستفاده‌های مالی بود. گفت که در ملاقات با محمدرضا وی گفته که سوءاستفاده‌های مالی در دستگاه‌های دولتی زیاد شده است. گفتم: مطلب کلی و مبهم است، حق این بود که حداقل يك مورد را سؤال می کردید! گفت: «صحیح است، مطلب خیلی کلی است.» گفتم: مگر می خواهید سوءاستفاده مالی نشود؟! گفت: «البته!» گفتم: پس چرا طرح مشاغل حساس مملکتی را که از پانصد تجاوز نمی کند و دفتر به شاه ارائه داد و او هم به شما تحویل داد، اجرا نکردید؟! یکی از شروط افرادی که در مشاغل حساس قرار می گیرند درستی و صحت عمل است و يك وزیر نادرست برابر است با يك وزارتخانه نادرست. آنوقت شما پرونده يك وزیر نادرست را که سوءاستفاده او میلیاردهاست به بایگانی راکد دادگستری می فرستید و کارمند زیردست او را که پانصد تومان سوءاستفاده کرده تحت تعقیب قرار می دهید! گفت: «کاملاً صحیح است، به اعلیحضرت خواهم گفت!».

این گفتگو در زمانی رخ داد که در آمریکا انتخابات ریاست جمهوری در جریان بود. در اثنای صحبت ناگهان تلفن زنگ زد و هویدا گوشی را برداشت و مشخص شد که جیمی کارتر در انتخابات پیروز شده است. هویدا با ناراحتی گوشی را گذاشت و خطاب به من گفت: «کارتر پیروز شده. باید چمدان‌ها را بست و رفت.» علت این سخن هویدا و ناراحتی او چه بود؟ علت این بود که اردشیر زاهدی از زمانی که به سفارت در آمریکا منصوب شد، با همدستی علم، از سادگی محمدرضا و هویدا سوءاستفاده می کرد و آن‌ها را به سرمایه‌گذاری در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا ترغیب می نمود. محمدرضا نیز که دلار نفتی فراوان در اختیار داشت از سر غرور فریب او را می خورد و پول‌های کلان در اختیارش می‌گذاشت. یکبار در انتخابات آمریکا این فریب اجرا شد و زاهدی میلیون‌ها دلار از محمدرضا دریافت داشت و ظاهراً به نفع ریچارد نیکسون، که مورد علاقه محمدرضا بود، خرج کرد. ولی در واقع این پول با علم تقسیم شد و خرج خوشگذرانی‌های زاهدی در آمریکا گردید. تصادفاً نیکسون در انتخابات پیروز شد و محمدرضا به حساب خودش و ابتکار زاهدی گذارد! اگر محمدرضا تصور می‌کرد که میلیاردها دلاری که شرکت‌های نفتی و اسلحه‌سازی آمریکا و غرب در انتخابات آمریکا خرج می‌کنند در پیروزی يك کاندیدا بی‌تأثیر است و ۴۰-۵۰ میلیون دلاری که زاهدی حیف و میل می‌کند رئیس‌جمهور می‌سازد، این دلیل سادگی و غرور محمدرضا بود نه زرنگی زاهدی و علم! به هر حال، این جریان سبب روابط حسنه نیکسون با محمدرضا و گلگی ادوارد کندی از او شد.

ولی نیکسون مدت کوتاهی بعد در ماجرای واترگیت سقوط کرد و جرالده فورده جایگزین او شد. در انتخابات بعد، باز علم و زاهدی همین نقشه را پیاده کردند و محمدرضا و هویدا را به نفع جرالده فورده، کاندید حزب جمهوری خواه، به معرکه انتخابات آمریکا کشاندند و بازدهها میلیون دلار برای زاهدی حواله شد و وی طبق معمول همه را به جیب زد و صرف خوشگذرانی نمود و چند کادو هم به چند شخصیت آمریکایی داد. تصادفاً این بار کارتر و دمکرات‌ها پیروز شدند و موجبات ناراحتی محمدرضا و هویدا را فراهم آورد. قره‌باغی که در لحظه دریافت خبر پیروزی کارتر نزد محمدرضا حضور داشت، ناراحتی او را نیز به من اطلاع داد.^۲

به هر حال، محمدرضا و هویدا خود را وارد معرکه انتخابات آمریکا کردند و نارضایتی دمکرات‌ها را علیه خود تحریک نمودند. کارتر با چنین روحیه‌ای به ریاست جمهوری رسید و محمدرضا برای جلب رضایت او مجبور شد که هویدا را برکنار کند و جمشید آموزگار را به نخست‌وزیری برساند و فضای باز سیاسی را اعلام کند. آموزگار مدت‌ها بود برای پست نخست‌وزیری تلاش می‌کرد و در مقایسه با هویدا کاملاً لیاقت این شغل را داشت.

از زمانی که کارتر به ریاست جمهوری رسید، بولتن سِری که همیشه آمریکایی‌ها برای محمدرضا ارسال می‌داشتند و او پس از مطالعه برای ابطال در جعبه «دفتر ویژه اطلاعات» می‌گذارد، نیز به دست من نرسید. شاید ارسال آن به محمدرضا قطع شد و یا شاید ارسال می‌شد و محمدرضا شخصاً ابطال می‌نمود. کارتر مدتی برای حقوق بشر به محمدرضا فشار آورد. هیئتی از جمعیت حقوق بشر برای بازدید از زندان‌های سیاسی به ایران اعزام شد. مقام مطلعی از ساواک به من گفت که در آن زمان ساواک، که حدود ۳ هزار زندانی سیاسی داشت، کلیه

۲. ریچارد نیکسون از حزب جمهوریخواه، از زمانیکه معاون رئیس‌جمهور آمریکا بود بهترین روابط را با محمدرضا پهلوی داشت و در همین سمت در ۱۶ آذر ۱۳۳۲ وارد تهران شد. او بعدها، در ۱۴ آبان ۱۳۴۷ به ریاست جمهوری آمریکا رسید و دوران ریاست جمهوری وی با اوج جاه‌طلبی‌های محمدرضا پهلوی همراه است. او در ۹ خرداد ۱۳۵۱ به تهران سفر کرد و موافقت خود را با خرید هرگونه سلاح غیرهسته‌ای توسط رژیم پهلوی اعلام داشت و چندی بعد در سال ۱۳۵۲ با افزایش ناگهانی بهای نفت به ۴ برابر، سیل دلارهای نفتی به سوی محمدرضا پهلوی آغاز شد. نیکسون در ۱۶ آبان ۱۳۵۲ برای دومین بار به ریاست جمهوری انتخاب شد، ولی چندی بعد، در ۱۷ مرداد ۱۳۵۳، به دلیل افتضاح واترگیت مجبور به استعفاء گردید و معاون او (جرالده فورده) به ریاست جمهوری رسید. در انتخابات دوره بعد، جیمی کارتر، از حزب دمکرات، در مقابل جرالده فورده از حزب جمهوریخواه با ۵۰/۱ درصد آراء، در برابر ۴۸ درصد آراء، به پیروزی رسید (۱۲ آبان ۱۳۵۵). اردشیر زاهدی از اسفند ۱۳۵۱ تا دی ۱۳۵۷ سفیر ایران در آمریکا بود. (ویراستار)

عناصری را که ممکن بود در مقابل هیئت تولید اشکال بنمایند، موقتاً به زندان‌های دیگر فرستاد و زندان‌ها تمیز و در و دیوارها رنگ شد و هیئت برای بازدید آمد. ریچارد هلمز، سفیر سابق آمریکا، نیز به اتفاق جرج بال از طرف کارتر به ایران آمدند. گفته شد که گزارش هلمز موافق و گزارش بال مخالف محمدرضا بوده و کارتر گزارش بال را منطبق با وضع ایران دانسته است. از این رفت و آمدها زیاد بود و بالاخره ماجرا با نخست‌وزیری آموزگار فیصله یافت و خواست آمریکایی‌ها برآورده شد. هویدا نیز وزیر دربار شد و به کاخ تیمور بختیار نقل مکان کرد و پیش‌بینی‌اش تحقق یافت.

آموزگار، که مورد تأیید دمکرات‌ها بود، موقعیت خود را محکم می‌دانست و پس از حل شدن مسئله حقوق بشر نیز در واقع حمایت آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها از محمدرضا تفاوت اساسی با سابق نداشت.^۳ آموزگار هیچ نگرانی از آینده خود نداشت و وضع را کاملاً عادی و بر وفق مراد می‌دانست، همانطور که آمریکا و انگلیس نیز هیچ تصویری از موقعیت متزلزل محمدرضا در کشور نداشتند. این اعتماد به نفس و عدم نگرانی آموزگار را در جلسات کمیسیون شاهنشاهی، که هر ۲ هفته یکبار به ریاست معینیان در سعدآباد برگزار می‌شد، می‌دیدم. در این کمیسیون آموزگار از طرف دولت بیاناتی می‌کرد و به وزرای مسئول راجع به نواقص مشهود دستوراتی می‌داد. تا روزی که این جلسات تشکیل می‌شد، روحیه آموزگار تغییر نکرد. در نتیجه همین اعتماد به اوضاع و عدم احساس خطر از جانب روحانیت بود که آموزگار در بدو نخست‌وزیری بودجه‌ای را که در هزینه سری نخست‌وزیری برای روحانیون مرتبط با دربار منظور بود خط زد و گفت: «من پول مفت به کسی نمی‌دهم!» روابط با کارتر عالی شد و برای رفع سوء تفاهم‌ها، وی از محمدرضا دعوت رسمی برای سفر به آمریکا به عمل آورد. گزارشاتی رسید که دانشجویان مخالف قصد تظاهرات دارند. اردشیر زاهدی پیشنهاد کرد که در مدت اقامت محمدرضا در واشنگتن، ۱۰ هزار ایرانی هوادار محمدرضا را به این شهر دعوت

۳. آموزگار در ۱۵ مرداد ۱۳۵۶ به نخست‌وزیری رسید و تا ۵ شهریور ۱۳۵۷ در این سمت بود. در زمان او مناسبات رژیم بهلوی با آمریکا و انگلستان در عالی‌ترین سطح بود و به گفته مایکل بلومنتال، وزیر خزانه‌داری آمریکا، در تهران حجم خریدهای ایران از آمریکا متجاوز از ۴۰ میلیارد دلار بود. کالاهان، نخست‌وزیر انگلستان، نیز میزان مبادلات ایران و انگلیس را متجاوز از ۵ میلیارد دلار اعلام داشت. مبادلات بازرگانی با آلمان فدرال به ۱۰/۶ میلیارد مارك رسید و ایران قرارداد احداث ۲ نیروگاه اتمی با فرانسه و ۴ نیروگاه اتمی را با آلمان امضاء نمود. بنابر این در آستانه انقلاب اسلامی ایران روابط غرب با رژیم بهلوی در عالی‌ترین سطح ممکن بود. (ویراستار)

کند. او مبلغ کلانی بابت پول اقامت در بهترین هتل‌ها و غذا و هزینه رفت و آمد با هواپیما و مقداری هم پول توجیبی برای ۱۰ هزار نفر محاسبه کرد و طبق معمول در ۱۰۰۰ ضرب نمود و پس از تصویب محمدرضا دریافت داشت! این هم نظیر همان ۲ انتخابات آمریکا بود که محمدرضا فریب زاهدی را خورد و میلیون‌ها دلار برای او حواله کرد. لابد تعدادی از این ۱۰ هزار نفر (مثلاً ۵۰۰ نفر) را به واشنگتن آورد، که این‌ها نیز اصلاً جرئت نکردند حتی از هتل خود خارج شوند و تعدادی در خیابان‌های اطراف هتل توسط مخالفین مضروب شدند. به هر حال، این برنامه برای زاهدی، که استفاده کلانی برد، بد نبود. محمدرضا [در ۲۳ آبان ۱۳۵۶] به واشنگتن رفت و مورد استقبال گرم کارتر قرار گرفت و دانشجویان مخالف نیز تظاهرات وسیعی جلو کاخ سفید انجام دادند. زمانیکه تظاهرکنندگان ایرانی در مقابل کاخ سفید شعارهای تند علیه محمدرضا می‌دادند، کارتر به اتفاق محمدرضا در بالکن کاخ سفید ظاهر شد، یعنی «ای تظاهرکنندگان هر چه می‌خواهید بگویید، من در کنار محمدرضا هستم!» سپس کارتر [در ۹ دی ۱۳۵۶] به تهران آمد. شنیدم که زاهدی از طریق برژینسکی و با مدت‌ها خواهش و اصرار این سفر را درست کرد. مسافرت کارتر به تهران یک شب بیش نبود، ولی از نظر سخنان او در حمایت از محمدرضا بسیار مهم بود. کارتر در سر میز شام [در کاخ نیاوران] در نطق خود گفت: «از رزالین سؤال کردم که شب ژانویه کجا می‌خواهد باشد و او گفت در کنار اعلیحضرت و شهبانوا!» این حرف برای یک مسیحی مانند امضاء کردن پشت قرآن برای یک مسلمان است و حد اعلای حمایت کارتر را از محمدرضا نشان می‌داد. این روابط حسنه تا کنفرانس گوادالوپ [۱۴ دی ۱۳۵۷] ادامه داشت و تلفن محمدرضا به کارتر و فرح به رزالین و زاهدی به برژینسکی یک روش روزانه شده بود و هر ۳ مقام آمریکایی، ۳ مقام ایرانی را به مقاومت در مقابل انقلاب تشویق می‌نمودند. در روزهای انقلاب، محمدرضا تلاش می‌کرد هر طور که شده کارتر را به میدان بکشد تا شاید با وساطت دوستان آمریکایی خود وضع را تغییر دهد! اما آیا کارتر می‌توانست به او کمک کند؟ چه کمکی؟ وقتی یک ملتی او را نمی‌خواست آمریکا چه می‌توانست بکند؟!

همین غرور آموزگار و احساس قدرت و ثبات، موجب شد که وی بی‌ملاحظه به جنگ امام و مردم برود. [۱۷ دی ۱۳۵۶] مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات چاپ شد و به دنبال آن [۱۹ دی] تظاهرات در قم آغاز شد و انقلاب شروع خود را اعلام کرد، ولی هیچکس اوضاع را زیاد جدی نگرفت. تصور می‌رفت که این بحران نیز مانند بحران زمان مصدق و یا ۱۵ خرداد است و با برخی اقدامات ماجرا به خوبی و خوشی پایان می‌یابد. ولی انقلاب با شدت ادامه یافت و

آموزگار با اکره [در ۵ شهریور ۱۳۵۷] مجبور به استعفاء شد و سکان دولت را به شریف امامی سپرد.

هویدا و ستاد تماس با روحانیت

اولین راهی که برای مهار کردن انقلاب و تغییر اوضاع به ذهن محمدرضا رسید، ایجاد ستادی در دربار برای تماس با برخی روحانیون بود. ریاست این ستاد به عهده امیرعباس هویدا گذارده شد و در مدتی که او وزیر دربار بود تمام تلاش خود را وقف تماس با افراد معینی در روحانیت و بازار نمود.

زمستان ۵۶ بود و هویدا به عنوان وزیر دربار در کاخ تیمور بختیار زندگی می کرد. این کاخ همجوار کاخ سعدآباد است و به وسیله خود بختیار مانند یکی از بهترین کاخ ها تزئین شده. در زمان بختیار به کرات به این کاخ دعوت شده بودم. روزی هویدا به من تلفن کرد و مرا برای ناهار دعوت نمود. به موقع رفتم. کاخ همانطور بود که قبلاً دیده بودم. يك نفر مرا به طبقه دوم راهنمایی کرد و وارد سالن شدم. هویدا نزدیک قفسه کتاب ها نشسته بود. پس از تعارف، هیچ صحبتی از موضوع ملاقات نکرد و گفت: «منتظر مقام دیگری هستم.» مدتی گذشت و آموزگار، نخست وزیر، وارد شد. آنموقع هنوز شاداب بود. هر سه روی مبل های خود قرار گرفتیم. هویدا گفت که پس از صرف ناهار از موضوع اصلی صحبت خواهد کرد و لذا تا صرف ناهار مسائل متفرقه مطرح می شد و بیشتر هویدا و آموزگار از مسائل مملکتی صحبت می کردند و گاهی من نیز در بحث شریک می شدم. غذا صرف شد و برای نوشیدن قهوه به سالن مراجعت کردیم. هویدا اصل مسئله را مطرح کرد و گفت که شاه دستور داده که در این کمیسیون ۳ نفره صحبت شود و فردی مشخص شود که در مقابل آیت الله خمینی تقویت گردد و بتواند روحانیت ایران را اداره کند. او ابتدا از من سؤال کرد که آیا چنین فردی را می شناسید؟ گفتم: من با روحانیون تماس نداشته ام و بعلاوه خود شما با شریعتمداری در ارتباط روزانه هستید، دیگر با چه کسی می خواهید تماس برقرار کنید؟! هویدا گفت: «بله، بله، شما که همه چیز را می دانید!» سپس از آموزگار پرسید که نظر شما چیست؟ آموزگار بدون مکث گفت: «اصولاً در بین روحانیون صحیح نیست که با مقامات مختلف تماس داشت، بلکه باید با يك نفر تماس برقرار کرد و او خود مسائل را با روحانیون حل و فصل خواهد کرد و من [آموزگار] مرید يك نفر هستم و او آیت الله خوئی است.» هویدا گفت: «کاملاً موافقم. شما با آیت الله خوئی تماس بگیرید و تا وصول نتیجه کار شما، با شریعتمداری هیچگونه تماسی گرفته نخواهد شد.» در این جلسه تصویب شد که

آموزگار با آیت‌الله خوئی (نجف) تماس بگیرد و من گزارش ماوقع را به اطلاع محمدرضا رساندم. یکی دو هفته بعد از طریق اسلامی‌نیا مطلع شدم که هویدا کماکان با شریعتمداری رابطه دارد، که مفهومی این بود که آموزگار در جلب آیت‌الله خوئی موفق نبوده است. به هر حال، این ستاد در دربار به ریاست هویدا تشکیل شد و او از طریق رابطین متعدد با عناصری در میان روحانیت و بازار ارتباط داشت و پول‌های زیاد در این راه هزینه شد و گاه در این رابطه شکایت‌هایی به دست من می‌رسید که به فلانی زیاد داده‌اند و به فلانی کم و از این قبیل. بهبهانیان، معاون دربار که امور مالی دربار در اختیارش بود و هر کجا که می‌رفت مایه برکت بود، به کرات با چمدان دستی پر از پول برای دیدار شریعتمداری به قم رفت. یکی از افرادی که از سوی دربار با بعضی روحانیون تماس داشت اسلامی‌نیا بود.

[هدایت] اسلامی‌نیا در سابق رئیس اتاق اصناف تهران بود. او مدتی با نصیری خیلی دوست بود و نصیری او را به من معرفی کرد و آشنا شدیم. اما بعدها نصیری با او به هم زد و با شیخ بهائی، که او نیز مدتی رئیس اتاق اصناف بود، رفیق صمیمی شد. اسلامی‌نیا ویلای زیبایی در واریان داشت که در آن سوی دریاچه کرج واقع شده بود و با قایق موتوری به آنجا رفت و آمد می‌شد. او قایق موتوری نیز داشت و من اکثراً روزهای تعطیل با همراهان به ویلای اسلامی‌نیا می‌رفتم و او هم می‌آمد. گاهی نیز از شهسوار خود را می‌رساند، زیرا مازندران بود و در شمال کارخانه چوب‌بری (در بابلسر) و املاک وسیع (از جمله در شهسوار) داشت. به هر حال، یا از تهران و یا از شمال خود را به ویلایش می‌رساند و ترتیب پذیرایی مفصل می‌داد. او از سابق با تعدادی از روحانیون قم و بازاریان تهران در تماس بود و این ارتباط را قویاً حفظ کرده بود. اسلامی‌نیا جمعه‌ها برایم از شاهکارهای هفته‌اش صحبت می‌کرد و می‌گفت که هفته‌ای حداقل ۳ بار به دیدن هویدا می‌رود و بحث و گفتگو می‌کنند و سپس با راهنمایی‌هایی به قم می‌رود و با برخی دوستان بازاری نیز ملاقات‌هایی دارد. اسلامی‌نیا در قم با شریعتمداری ملاقات می‌کرد و پیغام‌های هویدا را، که در واقع نظرات محمدرضا بود، به وی می‌داد و منظور طلب کمک از او برای رفع بحران بود. شریعتمداری همیشه جواب‌های تقریباً یکسان می‌داد و می‌گفت که محمدرضا نگران نباشد، خطری او را تهدید نمی‌کند و همه چیز درست خواهد شد، به شرطی که وی اختیارات بیشتری به مسئولین بدهد و کمتر در امور مملکتی دخالت کند. این ملاقات‌ها همیشه همین پاسخ یکنواخت را داشت، ولی برای قوت قلب محمدرضا هفته‌ای ۲ بار انجام می‌شد. اسلامی‌نیا می‌گفت که شریعتمداری به نوبه خود با تعداد دیگری از روحانیون تماس داشت و تلاش می‌کرد که آنان را با خود موافق کند. این ملاقات‌ها تا انقلاب ادامه

داشت. اسلامی نیا با تعدادی بازاری نیز تماس داشت و همیشه از ۳ نفر نام می برد که به گفته او از سران بازار بودند و از طریق آنها تماس بازار را با دربار حفظ می کرد. آنها نیز وعده می دادند که حتی الامکان بازار را ساکت کنند. محمدرضا همیشه از این خبرها خوشحال می شد. به هر حال، هر جمعه که اسلامی نیا را می دیدم، جریان آن هفته را مفصلاً برایم تعریف می کرد. روزی گفت که دو نفر از سفارت آمریکا به منزل آمدند (منزل اسلامی نیا محوطه ۵۰۰۰ متری در خیابان پیراسته مقابل باغ فردوس بود و خانه مجلل و زیبایی بود). این ملاقات در بحبوحه انقلاب بود. آمریکایی ها از اسلامی نیا می پرسند: «آیا صحیح است که شما بین روحانیون و بازار نفوذ دارید؟» اسلامی نیا پاسخ مثبت می دهد و مقداری از کارهایی را که انجام داده شرح می دهد. هفته بعد، با اطلاع قبلی، دو آمریکایی فوق به اتفاق سولیوان (سفیر آمریکا) به منزل اسلامی نیا می روند. سولیوان می پرسد: «آیا افرادی که بازار را اداره می کنند، می شناسید و با شما رفاقت دارند؟» اسلامی نیا پاسخ مثبت می دهد. سولیوان می خواهد که وی ۳ نفر از سرشناس ترین افراد بازار را دعوت کند و ترتیب ملاقات آنها را با او بدهد. اسلامی نیا بعداً به نتیجه این ملاقات اشاره نکرد.^۴

جمعه ها که به ویلای اسلامی نیا می رفتم، ناصر مقدم را نیز می دیدم. وی روزهای تعطیل به واریان می آمد و بر کار ساختمانی که در کنار دریاچه و نزدیک منزل اسلامی نیا می ساخت، نظارت می کرد. او از دور به من ادای احترام می کرد ولی علیرغم اینکه با اسلامی نیا رفیق صمیمی بود، نزدیک نمی آمد. به هر حال، مقدم چند ساعتی بالای سر بنا و عمله می ماند، درحالیکه وی رئیس ساواک بود و انقلاب نیز با شدت جریان داشت و قاعدتاً باید تمام مدت سر کارش حاضر می بود! این نشان می دهد که مقدم نیز تا آخرین روزها به آینده خود اطمینان داشت و سقوط سلطنت و سرنوشت خود را پیش بینی نمی کرد.

دولت شریف امامی - رئیس فراماسونری

در اواخر دولت آموزگار، یعنی از تظاهرات قم به بعد، حساسیت اوضاع کاملاً احساس

۴. هدایت اسلامی نیا ثروت کلانی اندوخته بود که اکثراً به شکل ارز و یا ویلاهای متعدد در اروپای غربی حفظ می شد. او با پیروزی انقلاب به خارج گریخت، ولی مدتی بعد پسری با همدستی یک آمریکایی به منظور تصاحب ثروت پدر، او را به قتل رساند.

شرح ملاقات اسلامی نیا با کارشناس سیاسی سفارت آمریکا در اسناد لانه جاسوسی مندرج است. برای

می شد، ولی تصویری از سقوط قریب الوقوع محمدرضا وجود نداشت. حمایت غرب همچنان محکم بود و جناح های مختلف حکومت های آمریکا و انگلیس نمایندگان خود را برای ابراز پشتیبانی از محمدرضا به تهران اعزام می داشتند. از جمله باید به سفر وزیر دفاع انگلیس [فردریک مالی در ۴ فروردین ۱۳۵۷] و رونالد ریگان [نامزد حزب جمهوریخواه آمریکا در ۶ اردیبهشت] و خانم تاجر [رئیس حزب محافظه کار انگلیس در ۸ اردیبهشت] اشاره کنم. ولی تظاهرات خیابانی روز بروز شدیدتر می شد و نارضایتی مردم و خواست آنها در سقوط رژیم علناً ابراز می گردید. به محمدرضا توصیه می شد که اقدامات اساسی تری برای جلب رضایت مردم انجام دهد و او راه چاره را در استعفای آموزگار و نخست وزیر شریف امامی و انجام يك سلسله اقدامات دید.

در نتیجه، [در ۵ شهریور ۱۳۵۷] شریف امامی با سیاست «آشتی ملی» روی کار آمد. درباره شریف امامی قبلاً توضیح داده ام. آن زمان که وی را در زمان نخست وزیریش [شهریور ۱۳۳۹ تا اردیبهشت ۱۳۴۰] دیدم، تشخیصم این بود که وی کاملاً شایستگی این مقام را داراست و مسلماً در طول این سالها بسیار مسلط تر و ورزیدتر شده بود. هنوز نیز از نظر جسمی و فکری قوی و سالم و آرام بود، که این وضع زیربنای موفقیت يك فرد می باشد. بعلاوه، شریف امامی رئیس فراماسونری ایران و وابسته به يك خانواده روحانی بود. مجموعه این عوامل نشان می داد که محمدرضا بهترین انتخاب را کرد و قوی ترین فرد را برای ریاست دولت در آن شرایط حساس انتخاب نمود. شریف امامی با يك سلسله برنامه ها در جهت آرام کردن مردم وارد میدان شد و تلاش هائی کرد. قمارخانه ها را بست و حقوق کارمندان را اضافه نمود و تاریخ هجری را مجدداً به جای تاریخ شاهنشاهی رسمی نمود، غافل از اینکه خود او مدتی قبل نطقی در تمجید از تاریخ شاهنشاهی ایراد کرده بود!

به نظر می رسید که با این اقدامات مردم آرام می شوند و احساس ثبات هنوز وجود داشت و لذا نخست وزیر چین [هواکوفنک در ۷ شهریور ۱۳۵۷] وارد تهران شد. ولی کمتر از ۲ هفته پس از نخست وزیر شریف امامی حادثه خونین ۱۷ شهریور رخ داد و او مجبور به اعلام حکومت نظامی در ۱۲ شهر کشور شد.^۵ آمریکا و انگلیس حمایت خود را از حکومت نظامی

اطلاع بیشتر مراجعه شود به: روابط عمومی وزارت اطلاعات، فراهایی از تاریخ انقلاب به روایت اسناد ساواک و آمریکا، آبان ۱۳۶۸، ص ۵۸-۵۹ و ۷۴-۷۷. (ویراستار)

۵. شهرهایی که در سحرگاه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در آنها اعلام حکومت نظامی شد عبارتند از: تهران، قم، تبریز، اصفهان، مشهد، شیراز، جهرم، کازرون، قزوین، کرج، اهواز و آبادان. (ویراستار)

اعلام داشتند و محمدرضا را به مقاومت تشویق نمودند.^۶

در دوران دولت شریف امامی، بخصوص قبل از سفر امام به پاریس، من نیز تصویری از سقوط قریب الوقوع رژیم نداشتم و نسبت به آینده محمدرضا اطمینان داشتم، بخصوص حمایت محکم آمریکا و انگلیس سبب می شد که نسبت به آینده خوش بین باشم. ولی در همین زمان بود که اقدامی مغایر با تصمیم محمدرضا انجام دادم و آن در مسئله اعلام حکومت نظامی در ۱۲ شهر کشور بود. من از همان زمان شروع تظاهرات در قم با روش های خشن و نظامی سرکوب مردم موافقت نداشتم و آن را به صلاح محمدرضا نمی دانستم و این نظر را در جلسات شورای عالی هماهنگی ابراز می کردم، که در مواردی به تأیید محمدرضا نیز رسید.^۷

روز پنجشنبه ۱۶ شهریور گزارشات وسیعی از تظاهرات و اعلام اجتماع مردم در میدان ژاله در صبح جمعه رسیده بود. روز جمعه ۱۷ شهریور ۵۷، طبق معمول در ویلای اسلامی نیا (دریاچه کرج) بودم. از «دفتر ویژه اطلاعات» تلفن کردند و اعلام داشتند که طبق اطلاع واصله از ساواک و شهربانی واحدی از لشکر یک گارد در میدان ژاله برخورد شدیدی با مردم داشته و تلفات سنگینی به جمعیت وارد آمده است. خبر ناراحت کننده بود. به اسلامی نیا گفتم: این مسائل کار را مشکل می کند. این هم دولت «آشتی ملی» آقای شریف امامی! چگونه با این عمل می توان روحانیون و بازار را توجیه کرد و آنها را از زیر نفوذ آیت الله خمینی بیرون کشید؟! پس از یکی دو ساعت به دفتر تلفن کردم و گفتم که برای فردا صبح ساعت ۹ شورای هماهنگی رده یک را دعوت کنید و به اعضاء گفته شود که مطلب مهمی است و حتماً بیایند و ضمناً اویسی را نیز دعوت کنید!

صبح شنبه ۱۸ شهریور، رأس ساعت ۹ صبح، جلسه شورای عالی هماهنگی تشکیل شد. در این جلسه عمداً اویسی را، که عضو شورا نبود و به دستور محمدرضا فرماندار نظامی تهران شده بود، دعوت کردم. در آغاز جلسه گفتم که تظاهرات جنبه مذهبی دارد و سرباز هم مذهبی است و به روی هم دین خود نمی تواند تیراندازی کند. دخالت ارتش در سرکوب تظاهرات، به خصوص تظاهرات مذهبی مردم غیر مسلح، بتدریج موضع ارتش را ضعیف خواهد کرد و

۶. ۱۸ شهریور ۱۳۵۷ دولت آمریکا رسماً حکومت نظامی را تأیید کرد و ۱۹ شهریور نیز کارتر حمایت مجدد خود را از محمدرضا پهلوی اعلام داشت. سرآنتونی پارسونز، سفیر انگلیس در تهران، نیز در ۴ مهر حمایت دولت متبوع خود را از رژیم پهلوی اعلام نمود. (ویراستار)

۷. برای اطلاع از مواضع فردوست در جلسه ۵۷/۲/۲۳ شورای هماهنگی به گزارش اسلامی نیا به سفارت آمریکا مندرج در فرازهایی از تاریخ انقلاب...، ص ۵۸-۵۹ مراجعه شود. (ویراستار)

سربازان با مردم خودمانی خواهند شد و بهتر است که فقط شهربانی عمل کند و طبق معمول همیشگی چند گردان از ارتش به شهربانی کمک داده شود، تا حکومت نظامی هست برخوردارهایی از نوع برخورد دیروز با مردم وجود خواهد داشت و اصولاً صحیح نیست که ارتش را وارد خیابان‌ها کرد. پس شهربانی با گردان‌های ضربتی خود و واحدهای ژاندارمری در تهران چه می‌کنند؟! در این صحبت من خواستار لغو حکومت نظامی در ۱۲ شهر شدم. اویسی در آن زمان فرمانده نیروی زمینی بود و حکومت نظامی تهران را رأساً اداره می‌کرد و حکومت نظامی در ۱۱ شهر دیگر نیز با واحدهای نیروی زمینی و تابع او بودند و بنابراین مسئولیت اصلی حکومت نظامی با وی بود. او صددرصد با پیشنهاد من موافقت کرد و طبق عادت قرآن و تمثال علی (علیه السلام) را، که همیشه در جیب داشت، بیرون آورد و روی آن قسم خورد که حرفی که فلانی می‌گوید کاملاً صحیح است و تظاهرات رنگ مذهبی دارد و سربازان هم مذهبی هستند و برخوردارشان با مردم تظاهرکننده دوستانه است و لذا من هم مانند فلانی الغای حکومت نظامی را در هر شهری که برقرار شده خواهانم. اویسی از برخورد دیروز (۱۷ شهریور) ابراز ندامت کرد و گفت که دستور حمله جمعه را بدره‌ای داده که مسئول نیست و او که مسئول است دستور داده بود که به مردم حمله نشود. اویسی با صراحت مسئولیت قتل عام ۱۷ شهریور را نپذیرفت. معلوم شد که روز ۱۶ شهریور اویسی و بدره‌ای، فرمانده گارد، اختلاف نظر شدید داشته‌اند و اویسی مخالف و بدره‌ای موافق حضور واحدها در میدان ژاله بوده‌اند. لذا، بدره‌ای رأساً به محمدرضا می‌گوید که اعزام نیرو به میدان ژاله ضروری است و با تصویب محمدرضا واحدی از گارد لشکر یک را به میدان ژاله اعزام می‌دارد و آن واقعه اسفناک پیش می‌آید. طبق گزارشات ساواک و شهربانی در جلسه، واقعه چنین بوده که چند هزار نفر از مردم به طور آرام تظاهرات می‌کردند و مانند سایر تظاهرات در جلو جمعیت زنان و بچه‌ها بوده و مردها پشت سر آنها حرکت می‌کردند. آنها در مواجهه با واحد نظامی به دستور فرمانده مربوطه واقعی نگذارده و به جلو حرکت می‌کنند و در این موقع فرمانده دستور تیراندازی می‌دهد که تلفات سنگینی به جمعیت وارد می‌آید. از بام‌های اطراف نیز به روی جمعیت تیراندازی می‌شود که مشخص نکردند افراد نظامی بوده‌اند یا مأمورین ساواک و شهربانی.

به هر حال، در این جلسه تنها اویسی با نظر من صددرصد موافق بود و بقیه، از جمله از هاری (رئیس ستاد ارتش)، صمدیانپور (رئیس شهربانی)، مقدم (رئیس جدید ساواک) و قره‌باغی، صراحتاً مخالفت کردند و گفتند که حکومت نظامی دستور صریح محمدرضاست و ما با آن موافق هستیم. آنها پس از امضاء صورتجلسه از دفتر خارج شدند و صورتجلسه به اطلاع

محمدرضا رسید و او در حاشیه آن نوشت که با رأی اکثریت (یعنی ادامه حکومت نظامی) موافقت دارد. صورتجلسه فوق در اسناد دفتر باید موجود باشد. حکومت نظامی ادامه یافت، ولی اویسی رویه خود را عوض کرد و روزانه تلفنی نظر بعضی روحانیون هر شهر را نسبت به فرمانده نظامی مربوطه سؤال می کرد و همین که عدم رضایتی ابراز می شد، فرمانده لشکر را عوض می نمود. مثلاً وی در مورد لشکر مشهد در مدت کوتاهی ۳ بار فرمانده آن را عوض کرد تا رضایت روحانی مربوطه فراهم شد. از این موضوع محمدرضا خبر داشت و عکس العملی نشان نداد.

عصر روز شنبه ۱۸ شهریور، سرلشکر امینی افشار، فرمانده لشکر يك گارد، به دفتر مراجعه و تقاضای ملاقات با من را کرد (او حدود ۱۵ سال افسر دفتر بود و برای ترفیع به درجه سرتیپی و سپس سرلشکری به گارد انتقال یافت). شاید ماجرای جلسه صبح و نظرات من و اویسی را شنیده و به همین دلیل آمده بود. او در اتاق کنفرانس دفتر پذیرفتم. با لباس افسری و مسلح بود. از من پرسید که از وضع دیروز (میدان ژاله) راضی هستید؟! گفتم: اول بگویید. به دستور چه کسی این کار را انجام داده اید؟ گفت: «به دستور بدره ای!» گفتم: مگر اویسی فرماندار نظامی نیست و مگر شما در اختیار ایشان نیستید؟ گفت: «آری!» گفتم: پس چرا به دستور بدره ای عمل کرده اید؟ من اگر جای اویسی بودم شما را به عنوان يك افسر متمرّد تحت تعقیب قرار می دادم. وضع امینی افشار عوض شد. او انتظار تشویق از من داشت و اکنون با توبیخ مواجه می شد. گفت: «فرمانده واقعی من بدره ای است!» گفتم: در ارتش محلی برای احساسات وجود ندارد. شما بدره ای را دوست می دارید که این احساسات است. اما شما تحت امر موقت اویسی هستید و این يك واقعیت است. به علاوه چرا راه جمعیت را سد کردید و بعد چرا به روی آنها تیراندازی کردید؟ آنها که مسلح نبودند و حداکثر چند کیلومتر در خیابان ها تظاهرات می کردند و بعد متفرق می شدند. آیا حالا وجدان شما راحت است که دستور تیراندازی به روی تعدادی زن و بچه بی سلاح را داده اید؟! گفتم: «خیر فکر نمی کردم چنین شود.» گفتم: حالا که شده! ناراحت تر شد و اجازه مرخصی خواست و رفت.

به هر حال، در نتیجه استقرار واحدهای نظامی در خیابان ها، ارتش همان شد که پیش بینی کرده بودم. خودم در مسیرم می دیدم که فرماندهان جوان و درجه داران تظاهرکنندگان را بغل می کنند. چون مسیرم از بازرسی تا دفتر حدود ۴ کیلومتر بود خیلی چیزها را در مسیرم می دیدم. من همیشه بدون اسکورت و باراننده ام، دوستی، تنها حرکت می کردم. ۲ یا ۳ بار تظاهرکنندگان يك خیابان متوجه شدند که من تیمسارم و یکی از آنها در حالیکه عکس های محمدرضا و فرح را

آتش می زد فریاد زد: «راه را برای عبور اتومبیل تیمسار باز کنید!» و یکی دیگر با خنده فریاد زد: «زنده باد تیمسار!». دوستی، راننده ام، گفت که تعدادی از تظاهرکنندگان درجه دار ارتشند و آنها را خوب می شناسد و بعد گفت: «پس این چه وضعی است؟!». پاسخ دادم: «تو جلوی خودت را نگاه کن تا تصادف نکنی!» گفت: «اطاعت می شود!» این رویه و این نتیجه محصول عدم شناسایی بافت ارتش بود، که در دوران محمدرضا قوی ترین پایگاه او تلقی می شد و با آوردن آن به خیابان ها محمدرضا تصور کرد که برای همیشه به تظاهرات خاتمه می دهد، درحالیکه برای من مسجل بود که طولانی شدن حضور ارتش در خیابان ها کار غلطی است و آنها با مردم خو خواهند گرفت. اگر واحدها در سربازخانه ها می ماندند و هر موقع دخالتی لازم می شد در ساعت معین در محل معین حضور می یافتند و جمعیت را متفرق می کردند و مجدداً به سربازخانه می رفتند، ارتش وضع بهتری می توانست داشته باشد. ولی يك اشکال اصلی وجود داشت که راه حلی برای آن یافت نمی شد و آن مذهبی بودن حرکت و تظاهرات بود، که توده مردم با آن همگام بودند و مقابله ارتش را بسیار دشوار می ساخت.^۸

پس از ۱۷ شهریور (جمعه سیاه)، شکست روش حکومت نظامی آشکار بود و لذا محمدرضا بسرعت عقب نشست و تدابیر جدیدی اتخاذ شد. هویدا، به عنوان مسئول قانونی حوادث ۱۳ ساله اخیر [در ۱۸ شهریور] از پست وزارت دربار برکنار و [در ۷ آبان] بازداشت شد و [۲ مهر] حزب رستاخیز منحل گردید. شهربانی تجهیزات کافی برای مقابله با تظاهرات خیابانی

۸. تصمیم محمدرضا پهلوی در اعلام حکومت نظامی و کشتار ۱۷ شهریور تهران، با هدایت و حمایت کارتر و برژینسکی اتخاذ شد. ۲ روز پیش از اعلام حکومت نظامی (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) اردشیر زاهدی با پیام کارتر به شاه به تهران آمد و محمدرضا پهلوی پس از دریافت پیام جلسه ای با شرکت سولیوان (سفیر آمریکا) زاهدی و ارتشبد اویسی و شریف امامی تشکیل داد. در این جلسه که با پیام های تلفنی برژینسکی تقویت می شد، تصمیم مقابله خشن و اعلام حکومت نظامی اتخاذ شد. سولیوان در خاطرات خود به این تصمیم اشاره کرده است. او می نویسد: «به فاصله کوتاهی پس از وصول این پیام... تلفن برژینسکی مشاور امنیت ملی رئیس جمهوری بود که ضمن ابلاغ سیاست جدید به من گفت که شخصاً با شاه صحبت کرده و پشتیبانی کامل پرزیدنت کارتر را از هر اقدامی که وی برای حل مشکلات کنونی ضرور تشخیص دهد اعلام داشته است. واقعه دیگر ورود اردشیر زاهدی... به تهران و دعوت وی از من برای ملاقات در منزلش بود... او به عنوان يك خبر مهم و تازه به من گفت که برژینسکی اداره امور مربوط به ایران را به دست خود گرفته است. او با بیانی که از تلاش و مشارکت خود او در این جریان حکایت می کرد گفت برژینسکی او را به کاخ سفید فرا خوانده و گفته است که پرزیدنت کارتر نگران اوضاع ایران است و در این شرایط باید شاه رویه محکمتر و قاطع تری در پیش گیرد.» (سولیوان، ص ۱۲۱-۱۲۲). ویراستار

دراختیار نداشت و لذا سفارشات برای خرید وسایل لازم (از قبیل گلوله‌های پلاستیکی و گاز اشک‌آور) به انگلیس داده شد و بالاخره از روابط حسنه با صدام استفاده شد و با کمک آمریکا از دولت عراق خواسته شد که امام خمینی از عراق اخراج گردد. گفتم که تصور محمدرضا این بود که با استقرار امام در پاریس کنترل ایشان، با کمک آمریکا، آسان خواهد بود و تظاهرات خیابانی فروکش خواهد کرد. ولی در عمل عکس این پیش‌بینی اتفاق افتاد و مسافرت تعداد زیاد ایرانیان به پاریس و کسب دستورات و مراجعت به ایران و افزایش اعلامیه‌ها و کاست‌هایی که توزیع می‌شد (طبق خبر ساواک) همراه با تظاهرات خیابانی رو به توسعه شکی باقی نمی‌گذارد که موضوع بسادگی خاتمه نخواهد یافت، ولی فرم آن مشخص نبود. هرچه از اقامت امام در پاریس بیشتر می‌گذشت، کاملاً مشخص می‌شد که منظور ایشان طرد محمدرضا و نظام سلطنت به طور کامل از ایران است. ثابتی و عطارپور که برای ملاقات با من به دفتر می‌آمدند، راجع به پاریس هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که برای کسب اطلاع از فعالیت‌های امام چند مأمور زبده در پاریس گمارده‌اند. به نظر من فعالیت‌های امام پنهانی نبود و مسائل مطروحه همه روزه در مطبوعات جهان منتشر می‌شد و ملاقات‌ها انتشار می‌یافت. به هر حال، این چند مأمور هم گزارشات تلفنی روزانه می‌دادند و در مجموع اداره کل سوم (ساواک) خود را کاملاً مطلع از وضع پاریس نشان می‌داد.

نکته‌ای که باید از این مقطع به آن اشاره کنم، نقش ارتشبد عباس قره‌باغی است، که در دولت شریف امامی به عنوان وزیر کشور تعیین شد و سپهبد محقق، جانشین خود، را به عنوان فرمانده ژاندارمری پیشنهاد نمود، که محمدرضا تصویب کرد. قره‌باغی در دولت ازهارای رئیس ستاد ارتش و در دولت بختیار رئیس ستاد ارتش و عضو شورای سلطنت شد. از زمان شریف امامی سفرای انگلیس و آمریکا ملاقات منظم را با او شروع کردند و هرگاه که نزد من می‌آمد، و مدت دیدارش معمولاً حدود نیم ساعت بود، در همین فاصله کوتاه شریف امامی، که محل او را می‌دانست، ۲-۳ بار به وی تلفن می‌کرد. این تلفن‌ها نشان می‌داد که شریف امامی کاملاً به قره‌باغی نیازمند است. قره‌باغی در تمام طول انقلاب این ملاقات‌ها را با من ادامه داد، که بعداً اشاره خواهم کرد، و می‌گفت که همه روزه با سفرای آمریکا و انگلیس جداگانه ملاقات می‌کند. گفته‌های این دو سفیر، که هماهنگ شده و به قره‌باغی گفته می‌شد، بهترین سند برای توضیح مواضع دو سفارت نسبت به رژیم گذشته و بالطبع نسبت به انقلاب است. قره‌باغی می‌گفت که سفرای فوق در دیدارها، اول کلیه اطلاعات را کسب می‌کردند و به همین دلیل او برای اینکه مطلبی را فراموش نکند قبلاً اطلاعات خود را یادداشت می‌کرد و به اطلاع می‌رساند. سپس

سفرها سؤالاتی راجع به نخست‌وزیر و کابینه و تظاهرات و محل انجام آن و تعداد شرکت‌کنندگان و برخورد مسئولین امر با تظاهرات مطرح می‌کردند و قره‌باغی پاسخ می‌داد. این مشخص می‌کند که در دوره ۳ دولت فوق (شریف امامی، از هاری، بختیار) ۲ سفیر علاقه داشتند که وضع دولت‌ها را از نظر استحکام و ثبات یا تزلزل بدانند و سپس موقعیت انقلاب را بسنجند. صحبت بعدی سفرها همیشه، پس از خاتمه بحث اول، جنبه تقویت دولت‌ها و تشویق آنها به مقاومت و اطمینان به حمایت آمریکا و انگلیس داشت. این حمایت‌ها با مکالمات تلفنی کارتر و برژینسکی با محمدرضا انطباق کامل دارد و آنها نیز محمدرضا را به مقاومت و حتی اعمال خشونت‌آمیز در برابر تظاهرات تشویق می‌نمودند. پس باید تماس‌های فوق را مطمئن‌ترین موضع دو سفارت آمریکا و انگلیس در قبال ۳ دولت دانست که مفهوم آن اصرار در حفظ رژیم و عدم استقبال از تغییر رژیم بود و به همین دلیل انواع راهنمایی‌ها برای کمک به محمدرضا ارائه می‌شد.

در زمان دولت شریف امامی این مشاورین خارجی محمدرضا به وی اطمینان دادند که اشکال اصلی در توسعه فساد مالی و سوءاستفاده‌های کلان است که سبب نارضایتی مردم شده است. گفته شد که اگر چپاولگران سرشناس که مورد نفرت مردمند، سریعاً تحت تعقیب قرار گیرند، وضع استحکام قبلی را خواهد یافت! روزی در بازرسی بودم که محمدرضا به من تلفن کرد و گفت که ریشه این شلوغی‌ها کشف شده و همه مربوط به فساد است! سریعاً پرونده‌های بازرسی و دفتر [ویژه اطلاعات] را به دادگستری تحویل و نتیجه به اطلاع برسد! گفتم: از سال ۵۰ که در بازرسی هستم کلیه پرونده‌ها را، چه آنهایی که دستور تحویل به دادگستری داده‌اید و چه آنهایی که دستور نداده‌اید، بدون استثناء همراه با تمام اوراق مربوطه و گزارش‌های ضمیمه طی نامه‌های متعدد به شخص وزیر دادگستری تحویل داده‌ام و به موقع رسید اخذ شده و هر ماه یکبار نیز وضعیت پرونده‌ها از وزیر سؤال شده ولی هیچ عملی انجام نداده‌اند. محمدرضا گفت: «مسئله حساس است و تمام این بحران به سوءاستفاده‌ها ارتباط دارد. سریعاً یکبار دیگر کلیه موارد را تحویل دادگستری دهید. حالا هم گوشی را به نخست‌وزیر می‌دهم!» سپس شریف امامی صحبت کرد و پس از تعارفات گفت: «از مرجع مطمئنی اطلاع حاصل شده که این جریان‌ها و ناراحتی‌ها مربوط به سوءاستفاده‌های مالی در سطح کشور است و اگر پرونده‌های فساد سریعاً به دادگستری برسد، و به آنجا هم دستور داده شده که سریعاً رسیدگی کنند و نتیجه را به اطلاع عموم برسانند، گرفتاری‌های موجود به کلی برطرف خواهد شد. لذا هرچه پرونده در بازرسی و دفتر دارید مجدداً و سریعاً به دادگستری تحویل دهید و نتیجه را به اطلاع برسانید!»

برای من مشخص شد که از «یک مرجع مطمئن» چنین رهنمودی به محمدرضا داده شده، که این مرجع یا سفارت آمریکا است و یا سفارت انگلیس. با توجه به نقش شریف امامی قاعداً این «مرجع مطمئن» باید سفارت انگلیس باشد. به هر حال، بلافاصله شعبه تحقیق بازرسی، که حدود ۳۰۰ عضو دوره دیده از سرهنگ تا سرلشکر داشت، در ۳ شیفت کار فشرده را شروع کردند و تعدادی دستگاه فتوکپی نیز از ساواک به امانت گرفته شد. سرلشکر صفاهور را نیز به عنوان ناظر پیشرفت کار تعیین کردم، تا چنانچه کوچکترین اشکالی در جریان کار پیدا شد سریعاً به من اطلاع دهد. ظرف ۴۸ ساعت ۳۷۵۰ پرونده، که متوسط هر پرونده بیش از یکصد برگ بود، همراه با گزارش مربوطه به عنوان محمدرضا و نامه من خطاب به وزیر دادگستری، که روی هر پرونده الصاق می‌شد، آماده شد. پرونده‌های فوق، به محض آماده شدن به وزیر دادگستری تحویل می‌گردید و رسید اخذ می‌شد. ۲ روز بعد، حدود ظهر، مجدداً محمدرضا تلفن کرد و از من پرسید که چه کرده‌اید؟ پاسخ دادم: تا الان که با شما صحبت می‌کنم ۳۰۰۰ پرونده به دادگستری تحویل شده و تا غروب امروز ۷۵۰ پرونده دیگر تحویل خواهد شد. محمدرضا اظهار رضایت فراوان کرد. با این مکالمه مجدداً برایم روشن شد که تصور وی این است که با این اقدام بحران رفع خواهد شد و سرنوشت خود را در گرو این پرونده‌ها می‌داند. در «دفتر ویژه اطلاعات» نیز حدود ۷۵۰ پرونده سوءاستفاده مالی موجود بود، که آنها نیز فتوکپی و تنظیم مجدد گردید و تحویل دادگستری شد. پس از ارسال پرونده‌های فوق، که همه سوءاستفاده‌های کلان و درجه اول بود، متوجه شدم که اصولاً دادگستری قادر نیست به این پرونده‌ها رسیدگی کند، زیرا مانند سایر سازمان‌های دولتی بی‌انضباطی و عدم حضور کارمندان آن را به حالت نیمه فلج درآورده است.

یکی از تدابیری که در زمان دولت شریف امامی برای مقابله با توسعه انقلاب توسط ژاندارمری پیشنهاد شد، طرح تسلیح هواداران محمدرضا در میان عشایر بود. هدف این بود که این افراد به تظاهرات مردم شهرها حمله کنند. روزی قره‌باغی، وزیر کشور، محقق فرمانده جدید ژاندارمری را به دفتر ویژه اطلاعات آورد و گفت: «ایشان عرضی دارند.» به محقق گفتم: خواسته شما چیست؟ گفت: «تعدادی از عشایر هستند که به اعلیحضرت علاقمندند و به ما مراجعه می‌کنند تا آنها را مسلح کنیم و مسلحانه از رژیم حمایت کنند.» محقق تأکید کرد که ایمان دارد که این کار هم عملی و هم مفید است. به قره‌باغی گفتم: شما وزیر کشور هستید و ژاندارمری از نظر سازمانی تابع وزیر کشور است. اقللاً نظر خود را بفرمایید! قره‌باغی گفت: «ایشان همین مطلب را به من گفتند و من گفتم بهتر است با شما مشورت شود.» به محقق گفتم

که یکی از وظایف ژاندارمری خلع سلاح عشایر است و حال شما به عنوان فرمانده ژاندارمری خلاف آن را پیشنهاد می‌کنید. من هیچ‌گاه چنین مطلبی را به اطلاع محمدرضا نخواهم رساند و شما نیز در این مقام صحیح نیست و از طریق دیگر دنبال کنید. محققى گفت: «اطاعت می‌شود!»^۹

همانطور که قبلاً گفته‌ام، یکی از مسائل مربوط به دوران شریف امامی، فعال شدن اردشیر زاهدی است. در واقع، زاهدی در این زمان برای نخست‌وزیری خود تلاش می‌کرد. حادثه زیر برای نشان دادن نقش زاهدی و اطرافیان او قابل ذکر است:

يك روز شنبه به من اطلاع دادند که دیروز (جمعه) سرلشکر خسروداد به همراه شاپور خیکی در کلوپ شاهنشاهی سابق حاضر شده و زمان صرف ناهار با کفش روی میز غذاخوری رفته‌اند و در حضور جمعیت به سود محمدرضا شعار داده و فریاد زده‌اند که تا جان در بدن داریم از شاهنشاه پشتیبانی می‌کنیم! افراد حاضر در کلوپ از این عمل منزجر شده و به آنها توجهی نکرده‌اند. خسروداد تابع محض اردشیر زاهدی بود و شاپور خیکی (به علت چاقی زیاد به این لقب شهرت داشت) دلک زاهدی بود و زاهدی نگهداری باغ حصارک و سرپرستی دخترش را به او سپرده بود. خسروداد را احضار کردم و با تغییر به وی گفتم: يك سرلشکر چگونه می‌تواند عمل دیروز شما را توجیه کند؟ شما وظایفی دارید ولی این کارها مال شما نیست، مگر اینکه مست بوده‌ای؟ خسروداد گفت که این عمل وی به علت شدت علاقه به محمدرضا بوده است. گفتم: به هر حال هر فرد و مقامی باید مطابق شأن خود احساسات خود را بروز دهد و عمل دیروز به هیچوجه در شأن يك سرلشکر نیست. خسروداد معذرت خواهی کرد و قول داد که دیگر چنین اعمالی را تکرار نکند. برای من مشخص بود که خسروداد دروغ می‌گوید و این کار را انجام داده تا به اطلاع محمدرضا برسد و سریعاً ترفیع بگیرد، کما اینکه با سن کم خود را به درجه سرلشکری رسانیده بود. زاهدی هم دروغ می‌گفت و فقط برای پول و مقام سنگ محمدرضا را

۹. برخلاف پاسخ محققى، طرح فوق عملاً در برخی نقاط کشور اجرا شد و از جمله در ۱۲ آبان ۱۳۵۷ سالار جاف به همراه تفنگچیان خود مسلحانه به شهر پاره حمله کرد و عده‌ای را شهید و مجروح نمود. در برخی شهرها نیز ارادل و اوباش چماقدار، که توسط ژاندارمری و شهربانی و ساواک اجیر شده بودند، به تظاهرات مردم حمله کردند. روشن است که منظور محققى، بهره‌گیری از عناصر خود فروخته در میان برخی ایلات و طوایف کشور بود که طی سال‌ها با حمایت ژاندارمری و ساواک به باندهای قدرتمند و ثروتمند منطقه خود بدل شده و پایگاه رژیم پهلوی در نواحی عشایرنشین بشمار می‌رفتند. این باندها در دوران رژیم پهلوی عملاً مسلح بودند و منظور محققى در واقع تحویل سلاح‌های جنگی بیشتر به آنها بود. (ویراستار)

به سینه می زد.

ارتشبد از هاری و دولت نظامی

ناکامی «دولت آشتی ملی» شریف امامی روشن بود و تظاهرات هر روز اوج بیشتری می گرفت و امام در پاریس بشدت خواست سقوط سلطنت و اخراج محمدرضا را از کشور مطرح می ساخت. محمدرضا تصمیم گرفت که بار دیگر شانس خود را امتحان کند و باراهنمایی آمریکایی ها دولت نظامی از هاری را سرکار آورد. من از هاری را خوب می شناختم و وقتی که نخست وزیر شد برایم روشن بود که ناموفق تر از شریف امامی خواهد بود.

از هاری را اولین بار زمانی که از طرف ستاد ارتش به عنوان دانشجوی دانشگاه جنگ برای طی دوره معرفی شدم، در دانشگاه جنگ دیدم. او در آن موقع سرهنگ و رئیس شعبه دروس بود، که پس از رئیس دانشگاه مهم ترین پست بشمار می رفت. فردی بسیار ملایم و خوش برخورد و مؤدب بود. در آن زمان تمام آیین نامه هایی که در دانشگاه تدریس می شد از دانشگاه جنگ آمریکا می آوردند و سپس تعدادی افسر، که به زبان انگلیسی تسلط داشتند، این آیین نامه ها را ترجمه کرده و طبق مقررات حق الترجمة دریافت می داشتند. ترجمه ها خوب نبود و علت عدم تسلط کامل مترجمین به زبان انگلیسی و عدم وجود معادل های اصطلاحات نظامی در زبان فارسی بود، که در نتیجه مترجم مجبور می شد يك اصطلاح را با يك جمله تعریف کند که باز هم مفهوم نبود. بندرت افرادی پیدا می شوند که مترجم خوب و یا عالی باشند و در دانشگاه ۲ افسر در حد مترجم متوسط بر زبان انگلیسی تسلط نسبی داشتند، یکی از هاری و دیگری سیوشانس. این ۲ نفر به همین علت با هم روابط نزدیک پیدا کردند، ولی از هاری به دلایلی مقامات عالی تر پیدا کرد و فرمانده سپاه غرب و سپس جانشین رئیس ستاد ارتش و سپس رئیس ستاد ارتش شد. ولی زمانی که از هاری به مقامات عالی رسید دیگر آن رفاقت دوره دانشگاه را با سیوشانس نداشت. حال آنکه سیوشانس کم توقع و پرکار و صحیح العمل و مسلط به امور نظام بود. علت امر احتمالاً به اختلافات خصوصی بین همسرانشان مربوط می شد. ناپلئون هرگاه که کاری خراب می شد می گفت که باید زنی که مسبب خرابی است را پیدا کرد و در مورد روابط از هاری و سیوشانس نیز چنین بود. به هر حال، در دانشگاه جنگ يك مستشار نظامی آمریکا وجود داشت که احتیاجات دانشگاه را از طریق رئیس هیئت مستشاری در تماس با دانشگاه جنگ آمریکا رفع می نمود و چون آمریکایی ها نظر خاصی به دانشگاه جنگ داشتند همه احتیاجات را، کلیه آیین نامه ها و تمرین در دانشگاه جنگ آمریکا و غیره، به حد کافی برآورده

می کردند. طبعاً مستشار آمریکایی دانشگاه با ازهارای و سیوشانس روابط گسترده پیدا کرد و نظرش به این دو جلب شد. اصولاً در ارتش، افسرانی که به زبان انگلیسی تسلط داشتند مورد توجه هیئت مستشاری واقع می شدند و به علت سفارشات آمریکایی ها به محمدرضا زود ترقی می کردند. ازهارای هم یکی از اینها بود که تا درجه ارتشبدی و ریاست ستاد ارتش رسید. ازهارای افسر جسور و مصمم و قاطع نبود و می توان به صراحت گفت که فقط يك افسر ستاد دارای معلومات خوب نظامی بود و نه يك فرمانده. اهل بحث در مسائل نظامی و سیاسی بود و بی مایه هم نبود، ولی زود تسلیم طرف مقابل می شد و چون اهل مخالفت کردن نبود فردی انعطاف پذیر و دوست داشتنی به نظر می رسید که می توانست با هر دوستی کنار بیاید و لذا از این زاویه من او را بر جم ترجیح می دادم. این خصوصیات را در همان درجه سرهنگی کاملاً در او تشخیص دادم و علت رضایت فوق العاده محمدرضا از او نیز در همین خصوصیات بود؛ زیرا ازهارای را افسر خطرناکی برای خود تشخیص نمی داد و به علت دارا بودن معلومات نظامی می توانست يك رئیس ستاد کاملاً مورد اعتماد محمدرضا باشد. در بحبوحه انقلاب نیز محمدرضا به همین دلیل دولت نظامی را به ازهارای سپرد، زیرا علاوه بر اینکه مورد قبول کامل آمریکایی ها بود، از ناحیه وی خطری سلطنت محمدرضا را تهدید نمی کرد.

محمدرضا، ازهارای را با این خصوصیات نخست وزیر کرد و دولت نظامی را، که تنها امید او بود، به دست وی سپرد و من در همان روز انتخابش نتیجه اسف بار این انتصاب را برای محمدرضا می دانستم. ازهارای لباس نظام برتن داشت، ولی يك افسر صد درصد ستادی بود و برای مواجهه با مسائلی که احتیاج به قاطعیت و تصمیم جسورانه داشت به هیچوجه مناسب نبود و اصلاً بویی از این مسائل نبرده بود. ولی محمدرضا اطمینان داشت که در شرایط بحران ازهارای عملی علیه او مرتکب نمی شود و همین برایش کافی بود. اگر محمدرضا خود قاطع و مصمم بود، چنین افسری برای نخست وزیری خوب بود، ولی اشکال در این بود که خود محمدرضا نیز فاقد قاطعیت و جسارت و تصمیم بود و نبود نخست وزیری مانند ازهارای کاملاً یکسان بود. ازهارای به عنوان وضع اضطراری باید يك روز صبح در مجلس شورا و يك بعد از ظهر در سنا کار دولت خود را خاتمه می داد، حال آنکه حدود يك هفته ملتسانه برای دولت خود تقاضای رأی کرد. برخوردش در مجلس به جای اینکه آمرانه باشد، تضرع آمیز بود و واقعاً افتضاح کرد و بهتر بود با لباس سیویل و گل روی یقه حاضر می شد و نه لباس نظامی!

ازهارای در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ نخست وزیر شد و گام های محکم انقلاب محکم تر. تظاهرات عظیم تاسوعا [۱۹ آذر] و عاشورا [۲۰ آذر] پیش آمد و محمدرضا و ازهارای با

هلیکوپتر تمام سطح شهر را بازدید کردند. محمدرضا خطاب به ازهاری گفت: «همه خیابان‌ها مملو از جمعیت است، پس موافقین من کجا هستند؟!» و ازهاری پاسخ داد: «در خانه‌هایشان!» آخرین امید محمدرضا به یأس بدل شد و گفت: «پس فایده ماندن من در این مملکت چیست؟!» و ازهاری پاسخ داد: «این بسته به نظر خودتان است!» محمدرضا جسور بود و ازهاری از او جسورتر! به هر حال، روزی نخست وزیر جسور در جلسه هیئت دولت ناراحتی قلبی پیدا کرد و به زمین افتاد و او را به طبقه بالای نخست وزیری بردند و خوابانند و دکتر یوسفی ملاقات با او را منع کرد. به نظر من غش ازهاری، غش سیاسی بود و چون جرئت آن را نداشت که خواسته محمدرضا را انجام دهد و با مشاهدات و اطلاعات خود بخوبی می فهمید که هیچ دولتی قادر به جلوگیری از انقلاب مردمی در آن برهه از زمان نیست، بهترین راه را غش کردن و تمارض تشخیص داد. به من اطلاع صحیح می رسید که هرگاه ازهاری تنهاست حالش خوب است، ولی هر وقت فردی وارد می شود مرض او عود می کند! به هر حال، ازهاری در بازی اش موفق شد و محمدرضا استعفای او را پذیرفت!

پس از بیماری ازهاری، محمدرضا از علی امینی خواست که نخست وزیر شود و او پاسخ داد که دیر شده، ولی ماندن در کاخ به عنوان مشاور شما را با طیب خاطر قبول می کنم. محمدرضا هم به همین اکتفا کرد و امینی هر روز تا دیروقت در کاخ بود. سپس ناصر مقدم مأموریت یافت که سنجابی را به عنوان کاندید پست نخست وزیری به کاخ ببرد. سنجابی در دیدار با محمدرضا موضوع خروج موقت او را از ایران مطرح کرد و محمدرضا پذیرفت.^{۱۰}

۱۰. محمدرضا پهلوی می نویسد: «دکتر سنجابی از زندان به وسیله رئیس ساواک سبهد مقدم تقاضای ملاقات مرا کرد... پس از چند روز تقاضای ملاقات سنجابی را پذیرفتم. او با احترام بسیار دست مرا بوسید و نسبت به مقام سلطنت و شخص من ابراز وفاداری بسیار کرد و گفت که حاضر است مقام نخست وزیری را قبول کند، به شرطی که من به بهانه استفاده از تعطیلات راهی خارج شوم... از قبول توقعات سنجابی سرباز زدم و در حالیکه شرایط روز بروز دشوارتر می شد، در جستجوی راه حل دیگری برآمدم...» (پاسخ به تاریخ، ص ۲۶۷).

کریم سنجابی می نویسد: «بعد از جریان تاسوعا و عاشورا چند روزی نگذشته بود که سبهد ناصر مقدم تلفنی به من کرد و گفت: امشب در حدود ساعت ۹ منزل باشید و من می آمیم مطالب مهمی است که باید به خودتان بگویم. ایشان سر ساعت آمدند و به من گفتند باید شما را به خدمت اعلیحضرت ببرم. من در کتابی که اخیراً به نام شاه چاپ شده است [پاسخ به تاریخ، نقل قول فوق] دیدم که نوشته است در زمانی که من و فروهر زندان بوده ایم به وسیله ناصر مقدم تقاضای ملاقات ایشان را کرده ام، هر چند این مطلب مهم نیست ولی برای بیان حقیقت به طور قاطع می گویم که من به هیچوجه نه در زندان و نه بعد از اینکه از زندان بیرون

سپس قرار شد که مقدم، بازرگان را به ملاقات محمدرضا ببرد و وی نرفت. سپس نوبت به دکتر صدیقی رسید، که به ملاقات محمدرضا رفت و پیشنهاد نخست وزیری را پذیرفت، ولی روز بعد رد کرد. و بالاخره نوبت به بختیار رسید و او تنها شرطش خروج محمدرضا از ایران برای استراحت به مدت ۲ ماه بود و محمدرضا قبول کرد.

و اما درباره نقش آمریکا و انگلیس در دوره دولت از هاری. در این دوران نیز تماس های تلفنی مکرر کارتر با محمدرضا و رزالین با فرح و اعلام پشتیبانی ادامه داشت. در اکثر این مدت نیز از هاری در تهران و نزد محمدرضا بود و طبق معمول دائماً با برژینسکی تماس تلفنی می گرفت و برژینسکی به او اطمینان می داد که اگر محمدرضا مقاومت کند ما از او پشتیبانی می کنیم. زاهدی علاقه زیاد داشت که خود نخست وزیر شود و دائماً به محمدرضا می گفت که هیچوقت کشور را ترك نکنید و با داشتن چنین دوستانی در آمریکا مایوس نشوید! در این دوره،

آمدم کلمه ای با هیچیک از مقامات دولتی یا مقامات امنیتی درباره این که تقاضای ملاقاتی با شاه باشد نگفته ام. ولی البته امکان ملاقات او را هم رد نمی کردم چون لازم بود او را ببینم و با او صحبت کنم [!؟]... رفتیم به قصر نیاوران و در آنجا مراسم احترامی نسبت به من به جا آوردند... شاه وارد شد. بنده بلند شدم و خدمت ایشان احترام به جا آوردم. شاه نوشته اند که من دست ایشان را بوسیدم... در موارد دیگر بوسیده ام، در موقع وزارت هم بوسیده ام... در زمان دکتر مصدق بوسیدم ولی در آن روز بخصوص نه اینکه من تحاشی داشته باشم بلکه در بین ما میزی بود که شاه پشت آن نشست و اشاره هم به من کرد که بنشینم و بنده هم نشستم. دیگر امکان اینکه ایشان دستی به من بدهد که من آن را ببوسم وجود نداشت [!!]... من به ایشان گفتم به نظر بنده اولین اقدامی که در این باره باید بفرمایید این است که اعلیحضرت برای يك مدتی - بنده حتی مدت را هم معلوم نکردم و حتی اسم خانواده سلطنتی را هم نبردم - از مملکت خارج بشوید و در غیاب اعلیحضرت شورای عالی دولتی تشکیل بشود... به من گفت نه، پیشنهادهای شما هیچیک قابل قبول نیست، من از مملکت خارج نمی توانم بشوم و نخواهم شد. اگر من از ایران بروم ارتش آرام نخواهد گرفت و تنها من می توانم ارتش را آرام نگه بدارم و به هیچوجه ترك کشور از طرف من جایز نیست. و دیگر هم من به شورا احتیاج ندارم من خودم هر کاری که لازم باشد اقدام می کنم و در موارد مختلف با افرادی که شایسته باشند و یا منفرداً و یا در هیئتی برای مسائل مملکتی مشورت می کنم. بنده گفتم اختیار با اعلیحضرت است...» (سنجایی، ص ۳۰۶-۳۰۹).

سنجایی نقش خود و «جبهه ملی» را در انقلاب چنین به سبهد مقدم توضیح می دهد: «مقدم يك وقت حتی به من و فروهر ضمناً گفتند امید است که شما انشاء الله کار این مملکت را به روال منظم تری وارد کنید... من به ایشان جواب دادم آقای مقدم، ما ممکن است برای شاه به منزله آخرین تیر ترکش باشیم، اگر این تیر درست هدف گیری نشود به هدف نمی رسد و آنوقت چاره دیگری باقی نمی ماند.» (همان مأخذ، ص ۳۰۲ - تأکید از ماست.) - ویراستار

اکثراً سرتیپ خاتمی، فرمانده ضداطلاعات گارد که حدود ۱۷ سال افسر دفتر بود، از طرف بدره‌ای نزد من می‌آمد تا مطالبی را بگوید. این رویه قبل از بحران هم وجود داشت و علت اعتقاد بدره‌ای به من بود که راهنمایی شود. خاتمی نیز می‌گفت که همه روزه کارتر به محمدرضا تلفن می‌کند و پشتیبانی خود را از او اعلام می‌دارد و حتی چندین بار گفته که می‌توانید از طریق ارتش اعمال خشونت کنید و ایرادی ندارد. قره‌باغی نیز در اواخر دولت ازهارى [۱۳ دی] رئیس ستاد ارتش شد. او نیز مرتب، يك روز در میان به طور حتم و گاهی همه روزه، مرا ملاقات می‌کرد. اگر صبح بود به بازرسی می‌آمد و اگر بعد از ظهر بود به «دفتر ویژه اطلاعات». طبق گفته قره‌باغی تماس‌های مداوم او با سفرای آمریکا و انگلیس ادامه داشت و آنها مکرراً از محمدرضا اعلام پشتیبانی می‌کردند. تا محمدرضا در ایران بود، قره‌باغی، گاهی همه روزه، به ملاقات محمدرضا می‌رفت و همیشه او را می‌پذیرفت. او اخبار فوری را تلفنی به اطلاع محمدرضا می‌رساند و محمدرضا هم راهنمایی‌هایی می‌کرد و دستوراتی می‌داد. معهذاً، این تلفن‌ها و اعلام حمایت‌ها در محمدرضا اثر زیاد نداشت، چون وضع را بوضوح بدتر از این حرف‌ها مشاهده می‌کرد و لذا به درخواست‌های مکرر زاهدی برای نخست‌وزیری ترتیب اثر نداد. محمدرضا با واقعیت تلخی مواجه بود و می‌دانست که مدتهاست که دیگر نمی‌تواند مقاومت کند و سیر حوادث او را به راه خود سوق می‌داد، یعنی همان پذیرش ترك ایران. و بالاخره با انتخاب بختیار تصمیم قطعی را گرفت و رفتن را بر ماندن ترجیح داد.

از وقایع دوران ازهارى، چند نکته قابل ذکر است:

در اوایل دولت ازهارى، باز هم به توصیه سفارت‌های آمریکا و انگلیس، تصور می‌رفت که با پیگیری مسئله فساد می‌توان انقلاب را مهار کرد. روزی فردی با لباس سیویل خود را در بازرسی به من معرفی کرد. نام او سرگرد انصاری بود. گفتم: چه می‌خواهید؟! گفت: «من وابسته نظامی ایران در پاکستان بودم و ۲ روز قبل تلگرافی از ارتشبد ازهارى رسید و مرا به تهران احضار کرد و دیروز وارد شدم. ایشان دستور داده که خود را به شما معرفی کنم!» گفتم: برای چه کاری؟! گفت: «برای بازجویی از کلیه افرادی که در جمشیدیه زندانی هستند؛ مانند هویدا، نصیری، مجیدی، نهاوندی و سایرین. نامه‌ای تهیه کرده‌ام که امضاء کنید که طی آن من از طرف بازرسی مسئول این بازجویی هستم. ضمناً لیستی تهیه کرده‌ام که چه تعداد پرسنل و در چه تخصصی و چه نوع وسایلی مورد نیاز است!» تلفنی از ازهارى سؤال کردم که آیا این شخص به دستور شما آمده؟ گفت: «بلی، او در بازجویی فوق‌العاده ورزیده است و او بود که تمام سوءاستفاده‌های نیروی دریایی را کشف و پرونده کلیه آنان را به دادگاه فرستاد و همه محکوم

شدند!» پرسیدم: آیا اعلیحضرت ماجرا را می‌داند که قرار است این فرد به دستور من از هویدا و نصیری و غیره بازجویی کند؟ گفت: «مسلم است! می‌توانید از خودشان سؤال کنید!» گفتم: حرف شما سند است! نامه‌ای خطاب به انصاری درباره مأموریتش امضاء کردم و هرچه احتیاج داشت سرلشکر صفاپور، از طرف بازرسی، در اختیارش گذارد و از همان شب بازجویی را شروع کرد. گاهی به سرلشکر صفاپور می‌گفت که با این امکاناتی که دارم کار بازجویی خیلی خوب پیشرفت می‌کند. این جریان تا انقلاب ادامه داشت و دیگر نفهمیدم که انصاری چه شد. فردای روزی که انصاری خود را معرفی کرد، نجفی، وزیر دادگستری، به بازرسی آمد و ضمن تشکر از این که این مسئله را قبول کرده‌ام، اضافه کرد که رسیدگی به پرونده‌ها به دادگستری محول شد ولی با وضع موجود وزارتخانه نابسامان است و من از ازهاری خواهش کردم که به بازرسی محول شود. او اضافه کرد که می‌دانید که قانون به رئیس بازرسی این اجازه را داده است. گفتم: می‌دانم! نجفی فرد مؤدب و مطلعی به نظر رسید.

نکته دیگر مربوط به ماجرای لویزان [۲۰ آذر ۱۳۵۷] است. سرتیپ خاتمی، فرمانده ضداطلاعات گارد، به دفتر آمد و گفت که جریان بدی در غذاخوری گارد در لویزان اتفاق افتاده. ظهر امروز موقعی که ۶ هلیکوپتر مأمور به گارد به زمین نشسته و سرو صدای زیادی به پا کرده بودند، ۲ نفر درجه‌دار وارد غذاخوری شده و با مسلسل افسران را تهدید می‌کنند که با دست بالا بایستند و چند تیر شلیک می‌کنند. افسران دستور را اجراء می‌کنند. آنها سپس مستقیماً به اتاق بدره‌ای می‌روند که در اتاق نبوده و سپس از همان راه مراجعت می‌کنند و از غذاخوری خارج می‌شوند. در موقع خروج یکی از آن دو مورد اصابت گلوله واقع می‌شود و فوت می‌کند و دیگری موفق به فرار می‌شود و تاکنون پیدا نشده. در این زمان، بدره‌ای نزد محمدرضا بوده و از جریان مطلع می‌شود و از محمدرضا می‌خواهد که برای تحقیق پیرامون موضوع به لویزان برود. محمدرضا می‌گوید که لازم نیست، شما همینجا باشید و به معاون خود دستور دهید که تحقیق کند و نتیجه را به اطلاع برساند. بدون تردید حادثه گارد در تنزل روحیه محمدرضا سهم زیاد داشت.^{۱۱}

به دلیل همین تنزل روحیه، محمدرضا قدرت تصمیم‌گیری‌اش را واقعاً از دست داده بود.

۱۱. واقعه حمله به سالن غذاخوری گارد در لویزان از وقایع مشهور انقلاب است که توسط شهید گروهان دوم اسماعیل سلامت بخش و یکی از هم‌زمانش، سر باز وظیفه‌امیدی اجرا شد. شرح وقایع و وصیت‌نامه شهید سلامت بخش در کیهان مورخ ۵ تیر ماه ۱۳۵۸ مندرج است. (ویراستار)

به خاطر دارم که در همین روزها اداره کل سوم ساواک گزارشی به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال نمود و اصرار داشت که به اطلاع محمدرضا برسد. موضوع گزارش این بود که اخیراً به دستور آیت الله خمینی شورایی به نام «شورای انقلاب» تشکیل شده. در گزارش اسامی اعضاء «شورای انقلاب» و محل های تشکیل جلسات منعکس شده بود. گزارش بلافاصله به اطلاع محمدرضا رسید و او در زیر آن نوشت: «به ساواک دستور دهید کاری به کار آنها نداشته باشند»، که ابلاغ شد.

آخرین روزهای شاه در ایران

محمد رضا با دولت‌های شریف‌امامی و ازهاری شانس خود را آزمایش می‌کرد و به کمک طلبی از آمریکا ادامه می‌داد، ولی زمانیکه به این نتیجه رسید که جای ماندن نیست و مصمم به رفتن شد دولت بختیار را تشکیل داد. بختیار بازیگر ماهری بود و به اعتقاد من بهتر از ۲ دولت قبلی خود را حفظ کرد؛ ولی از اول مشخص بود که یارای مقاومت در مقابل گام‌های کوبنده انقلاب را ندارد و چنین شد. شرط بختیار برای قبول نخست‌وزیری این بود که محمد رضا برای استراحت به خارج برود و این امر سهلی بود؛ چون محمد رضا از مدت‌ها پیش این شرط را پذیرفته بود. سر تیپ خاتمی، فرمانده ضد اطلاعات گارد که به ملاقات من در دفتر می‌آمد، می‌گفت که محمد رضا بتدریج تمام خانواده خود را از ایران خارج کرده و فقط خود مانده است و فرح. او روزی گفت که چند روز قبل غلامرضا و زنش به فرودگاه وارد شدند، ولی محمد رضا دستور داد که غلامرضا بدون خروج از فرودگاه مراجعت کند و زنش می‌تواند حداکثر ۴۸ ساعت در تهران بماند. غلامرضا بلافاصله مراجعت کرد و زنش جواهرات و اشیاء قیمتی را برداشت و ۲ روز بعد رفت. به هر حال، پس از اینکه بختیار نخست‌وزیری را پذیرفت [۹ دیماه] ۲ روز بعد [در ۱۱ دیماه] محمد رضا رسماً در يك مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد که برای معالجه چند روز دیگر از کشور خارج خواهد شد. [۱۳ دی] محمد رضا قره‌باغی را به عنوان رئیس ستاد بزرگ [ارتشتاران] تعیین کرد و او یسی نیز از فرمانداری نظامی استعفاء داد و [در ۱۴ دی] از کشور خارج شد.

جم، ناظم و دولت بختیار

یکی از حوادث مهم تشکیل دولت بختیار، مسئله [ارتشبد] فریدون جم است، که بختیار

وی را به عنوان وزیر جنگ به محمدرضا معرفی نموده بود. بختیار برای تقویت جناح نظامی خود به جم نیاز فراوان داشت. او در این انتخاب خیلی زرنگی به خرج داده بود و احتمالاً از طرف یکی از ۲ سفارت راهنمایی شده بود، چون شخص بختیار شناختی نسبت به مسائل نداشت. تصور بر این بود که با انتخاب جم، به علت محبوبیت او در این نیروها، ارتش و نیروهای انتظامی در پست در اختیار بختیار قرار خواهد گرفت. بختیار از محمدرضا خواست که جم را احضار کند و محمدرضا نیز تصویب کرد. جم به تهران آمد و یک ملاقات با محمدرضا داشت. او پس از این ملاقات به من تلفن کرد و گفت که یا من به ملاقات شما بیایم و یا شما به ملاقات من بیایید. گفتم: وظیفه من است که به ملاقات شما بیایم. (همانطور که قبلاً گفته‌ام جم از زمان ازدواج با شمس با من خیلی رفیق بود و این رفاقت با استحکام زیاد ادامه دارد، گو اینکه بعد از انقلاب دیگر او را ندیده‌ام).

ملاقات با جم در خانه سرلشکر ناظم صورت گرفت، که جم در چند روزه اقامت خود در تهران در آنجا سکنی داشت. (همانطور که قبلاً توضیح داده‌ام جم و ناظم خیلی باهم رفیق بودند). وقتی به منزل ناظم وارد شدم، حدود ۲۰ نفر از دوستان جم در سالن دور او بودند. فریدون به محض دیدن من مرا به اتاق خصوصی خود برد و دو به دو صحبت کردیم. او گفت که هنوز پاسخی به محمدرضا نداده و نظر مرا سؤال کرد. گفتم: این دولت (بختیار) که ثباتی ندارد و فکر هم نمی‌کنم که بختیار را شما اصلاً قبول داشته باشید. لذا طبعاً اختلافاتی به وجود خواهد آمد. در این موقع، قره‌باغی و مبصر وارد اتاق شدند. جم گفت: «حالا که جلسه عمومی شده به اتاق دیگر برویم.» با ورود این دو نفر، ناظم هم وارد جلسه شد، در حالیکه قبلاً مرا با جم تنها گذارده بود. قره‌باغی به جم گفت: «اگر این پست را قبول کنید، من و تمام نیروهای تحت امر من در اختیار شما خواهیم بود!» ناظم وارد بحث شد و به قره‌باغی گفت: «تو اختیار خودت را هم نداری. این مزخرفات چیست که به جم بدبخت می‌گویی؟» مبصر نیز به جم گفت که من در اختیارم! ناظم به او یک ناسزای ترکی گفت و او هم کنار رفت. در این جمع، نظر من و ناظم این بود که بختیار قادر نیست در مقابل مردم مقاومت کند و شرکت جم در دولت او خطا است. به هر حال، من نظر خود را به جم گفته بودم و ناظم نیز با صراحت نظر خود را گفت. او به فریدون گفت: «در این مدت [که در تهران هستی] صدبار به تو گفته‌ام که قبول این پست فقط یک راه دارد و آن این است که من (ناظم) الساعه نزد شاه بروم و به او بگویم که جم فقط موقعی این شغل را می‌پذیرد که آیت‌الله خمینی اجازه دهد.» جم گفت: «این که راه صحیحی نیست.» ناظم گفت: «اگر اینطور است فردا نزد شاه برو و بگو که به علت گرفتاری خانوادگی از قبول شغل

معذورم و بلافاصله از ایران خارج شو!» جم، این پیشنهاد را بهترین راه دانست و فردای آن شب از محمدرضا برای قبول پست وزارت جنگ معذرت خواست و همان روز [۱۸ دی] از ایران خارج شد. او قبل از خروج، تلفنی از من خداحافظی کرد. بدین ترتیب، دیگر جم را ندیدم. بعدها، که شاهرخ (پسر) می خواست به آمریکا برود و در سر راه چند روز در انگلیس توقف داشت، به او سفارش کردم که حتماً با جم ملاقات کن و سلام مرا برسان. شاهرخ، ۲ بار با جم ملاقات کرده بود، چون خود وی با جم و پسر جم و خانم جم از قبل آشنا بود. جم راجع به من گفته بود: «خیلی خوشحالم که در دستگاه [جمهوری اسلامی] به پدرت شغلی داده اند.» شاهرخ گفته بود: «به نظر نمی رسد چنین باشد چون همیشه در خانه است.» جم گفته بود: «لازم نیست که شما بدانید همه می گویند، حتی دوستان انگلیسی من!» منظور جم شاهپور جی و دوستانش بودند. شاهرخ پاسخ داده بود: «پس نمی دانم چگونه کار می کند که من نفهمیدم.» جم گفت: «بابات خیلی ناقلاست. بلد است چگونه کار کند که شماها نفهمید!» این هم از آقای جم!

در اینجا این پرسش مطرح می شود که واقعاً چرا ناظم مانع شرکت جم در دولت بختیار شد، هر چند این مسئله فقط به سود جم بود و وی اگر پست وزارت جنگ را می پذیرفت معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کرد. با توجه به آشنایی که با روحیات ناظم دارم، چند احتمال را مطرح می کنم: آیا ناظم می خواست که جم از ایران خارج شود و او با يك کودتا بختیار را برکنار کند؟ در آن شرایط برکناری بختیار با يك کودتا کار آسانی بود، ولی بعد، ناظم کودتاجی با جمعیت هواخواه امام، که شامل همه ملت می شد، چه می کرد؟ لابد خشونت حداکثر، آن چنان که در کودتاها مرسوم است. این يك فرضیه، ولی فرضیه دیگری هم هست و آن این که ناظم احساس می کرد که محمدرضا رفتنی است و حکومت به دست روحانیون خواهد افتاد. او تصور می کرد که به هر حال حکومت آینده به افسری مانند او، که در جوانی توسط محمدرضا بازنشسته شده، احتیاج دارد و وی زمانی که به پست مهمی در حکومت جدید رسید می تواند کودتا کند. صرفنظر از این ۲ احتمال، باید بگویم که این فرضیه نیز مطرح است که ناظم واقعاً دشمن محمدرضا بود، چون او را بازنشسته کرده بود و خوشحال بود که حکومت وی جارو می شود و حکومت جدیدی سرکار می آید.

حال که بحث به ناظم کشیده شد، خوب است که وضع او را پس از انقلاب در همینجا

توضیح دهم:

ماه های اول بعد از انقلاب، روزی برادرم، نصرت الله، گفت شنیده است که ناظم پستی در دادگاه انقلاب گرفته است. گفتم: اگر اینطور باشد لااقل برای من خوب است! شماره

برادرش را داشتم. آن شماره را گرفتم. تصادفاً خود ناظم گوشی را برداشت. بلافاصله مرا شناخت. گفتم: شنیده‌ام که مسئولیتی گرفته‌ای؟ گفت: «بله! دنبال من فرستادند و رفتم و دیدم ۷ نفر عمامه به سر ریشو نشسته‌اند» (از استعمال اصطلاح فوق عذر می‌خواهم، خواستم عین عبارت ناظم را نقل کنم). ناظم ادامه داد: «به هر حال قبول نکردم. مگر می‌شود با اینها کار کرد!» آخرین اطلاع از ناظم مربوط به مدت کمی قبل از بازداشت من است، که باز نصرت‌الله گفت که ناظم از طریق کردستان و به طور قاچاق از ایران خارج شده است. بعد از دستگیری هم از برادران بازجو شنیدم که ناظم فعلاً در ترکیه استقرار یافته و علیه جمهوری اسلامی فعالیت می‌کند. به هر حال، بختیار موفق نشد جم را وارد کابینه خود کند و ارتشبد [جعفر] شفقت را وزیر جنگ کرد: افسری که از جمیع جهات در سطح پایینی قرار داشت، از نظر معلومات نظامی کمتر از متوسط بود، باهوش نبود هر چند زرنگی‌های کوچک و در سطح فهم خود داشت. درباره شفقت باید بیفزایم که او افسر سالمی هم نبود و چندین بار سوءاستفاده مالی کرد، ولی دنبال نشد. آنطور که شنیدم، شفقت پس از پیروزی انقلاب مدتی تمارض کرد و در خانه بود و پس از چندی به طور قاچاق از کشور خارج شد و ابتدا به آمریکا و سپس به پاریس رفت.

کنفرانس گوادلوپ

زمانی که نفرت عموم مردم از محمدرضا کاملاً احساس می‌شد و ضعف محمدرضا در اداره مملکت در حدی بود که حتی جم نیز جرئت نکرد ریسک کند، محمدرضا صراحتاً تصمیم خود را دایره خروج از کشور گرفت. تصمیم محمدرضا در خروج از کشور در همان گشت هوایی که با ازهاری بر سر جمعیت تظاهرکننده (تظاهرات تاسوعا و عاشورا) زد، علنی شد و مسلماً به گوش حامیان آمریکایی و انگلیسی محمدرضا رسید. موقعی که خود محمدرضا، علیرغم اعلام هرگونه حمایت از سوی قدرت‌های درجه اول غربی، چنین ضعف نشان دهد تکلیف حامیان او معلوم است. بدین ترتیب بود که آمریکا و انگلیس متوجه راه حل دیگری شدند و آن حفظ ایران توسط نیروهایی چون جبهه ملی و شاپور بختیار بود. بختیار نخست وزیری را پذیرفت و محمدرضا خروج قریب الوقوع خود را از ایران رسماً اعلام کرد. در چنین اوضاعی [در ۱۴ دی] کنفرانس گوادلوپ با شرکت سران ۴ قدرت درجه اول غرب (آمریکا، انگلیس، فرانسه، آلمان فدرال) تشکیل شد که مهم‌ترین موضوع آن را سرنوشت ایران تشکیل می‌داد. اولین اطلاع از مسائل کنفرانس گوادلوپ را من از پرویز ثابتی شنیدم. او گفت که از سفارت آمریکا می‌آید و با همتای آمریکایی اش (یعنی رئیس «سیا»ی سفارت) ملاقات داشته

است. مأمور آمریکایی به اطلاع ثابتی رسانیده که در گوادلوپ کنفرانسی تشکیل شده که در آن علاوه بر کارتر و ژیسکار دستن، صدراعظم آلمان (هلموت اشمیت) و نخست وزیر انگلستان (جیمز کالاهان) حضور داشته اند. در این کنفرانس، کارتر ابتدا مطرح کرده که حضور شاه در کشور قابل دوام و پشتیبانی نیست. به گفته مأمور آمریکایی ۳ نفر دیگر در بدو امر قدری مقاومت می کنند، لذا کارتر بدو ژیسکار دستن و سپس اشمیت را موافق می کند و کالاهان وقتی خود را در اقلیت می بیند، مجبور به موافقت می شود. ثابتی این اطلاع را به من داد و من گفتم: این مأمور آمریکایی چنان مطالب را به شما گفته که گویی شخصاً در جلسه حضور داشته! جواب ثابتی را به خاطر ندارم، ولی روشن است که رئیس «سیا»ی سفارت می توانسته به دلیل موقعیتش از کلیات مسئله باخبر شود. چرا او موضوع را به ثابتی گفت و وی به من منتقل نمود. پاسخ روشن است و احتمالاً هدف این بوده که ثابتی و من در جریان سیاست روز آمریکا و غرب قرار داشته باشیم و از دولت بختیار، که مورد حمایت و در واقع آخرین امید آمریکاست، حمایت کنیم.

در اینجا باید توضیح دهم که تصمیم کنفرانس گوادلوپ، تحمیلی بر محمدرضا نبود. او حدود یک ماه پیش طرح خروج خود از ایران را پیش کشید و اکنون کاملاً ثابت شده بود که برای حفظ ایران هیچ راهی به جز خروج محمدرضا وجود ندارد. کارتر در عمل تا آنجا که می توانست از رژیم او و خود او پشتیبانی کرد. کارتر به تهران آمد و آن نطق کذایی را سر میز شام کرد، که حداکثر پشتیبانی از محمدرضا، در مقابل ایران و دنیا، بود. او سپس از محمدرضا دعوت کرد که به آمریکا برود که رفت. حال اگر آن تظاهرات مقابل کاخ سفید به زیان محمدرضا تمام شد، این ارتباطی به خواسته کارتر نداشت. در شروع بحران، کارتر با تلفن های روزانه، که مسجل است، تلاش می نمود که محمدرضا را از نظر روحیه آماده حداکثر مقاومت کند. حال اگر محمدرضا طبعاً چنین آمادگی را نداشت، این دیگر به کارتر مربوط نمی شود. کارتر چه کمک دیگری می توانست به محمدرضا بکند؟ او که نمی توانست برای حمایت از محمدرضا در ایران قشون پیاده کند. می توان به یقین گفت که کارتر آنچه را برای آمریکا در آن شرایط مقدور بود، برای نجات او انجام داد و زمانی به این نتیجه رسید که از روحیه و تصمیم محمدرضا مطلع بود.

مأموریت ژنرال هایزر

در این زمان حادثه مهمی که اتفاق افتاد، ورود ژنرال هایزر، افسر عالی رتبه آمریکا، به

تهران بود. من از ورود هایزر اطلاع نداشتم و محمدرضا نیز اطلاعی نداشت. من تنها بعدها بودم که از طریق گارد شنیدم که بدره‌ای به محمدرضا اطلاع داده که هایزر ۲۰ روز است در تهران است. محمدرضا تلفنی از سولیوان سفیر آمریکا گله می‌کند و فردای آن روز سولیوان و هایزر به اتفاق هم به دیدار محمدرضا می‌روند. ماجرای این ملاقات را بدره‌ای به اطلاع من رساند. او گفت که در این ملاقات، هایزر بدون معذرت‌خواهی از تأخیر خبر ورود خود کار را خرابتر می‌کند و از محمدرضا می‌پرسد: «اینکه شنیده‌ام به استراحت می‌روید، آیا صحیح است؟» و تاریخ خروج محمدرضا را می‌پرسد. محمدرضا پاسخ می‌دهد: «این يك امر شخصی است و هر موقع لازم دانستم از این مرخصی استفاده می‌کنم!» سولیوان متوجه برخورد بد هایزر می‌شود و بشدت جبران می‌کند و می‌گوید علت تأخیر در اطلاع ورود هایزر، صرفاً کار زیاد بوده و این سؤال نیز برای این است که بداند آیا کسالتی دارید یا خیر؟

مأموریت هایزر در تهران چه بود؟ اطلاعی ندارم و عجیب است که وی هیچ تماسی با من نگرفت و او را هیچگاه ندیدم. مطلع بودم که از آغاز محل کارش در ستاد ارتش بوده و تعدادی افسر نیز همراه داشته. طی مدت اقامت وی در تهران قره‌باغی با او روابط منظم داشت و این را سپهبد حاتم در کمیسیون افسران در ستاد ارتش [روز ۲۲ بهمن] علناً بیان کرد که او که جانشین ستاد ارتش است و برای کارهای جاری از قره‌باغی وقت می‌خواسته، به او وقت نمی‌داد، ولی تمام صبح‌ها را با هایزر و افسران همراه او کمیسیون داشته است. تنها اطلاعی که قره‌باغی از مأموریت هایزر به من داد این بود که وی برای برداشتن دستگاهی از روی هواپیماهای F-۱۴ و نیز برداشتن کلیه رادارهای مستقر در شمال، که برای کسب اطلاع از درون خاک شوروی بود، آمده است. قره‌باغی جز این دو مطلب، سخن دیگری درباره مأموریت هایزر در ایران نگفت.^{۱۲}

۱۲. هایزر، ژنرال ۴ ستاره هوایی آمریکا و معاون فرماندهی ناتو، ۱۴ دیماه ۱۳۵۷ (۴ ژانویه ۱۹۷۹) برای يك مأموریت فوق سری وارد تهران شد. او در ۲۱ دیماه (۱۱ ژانویه) با محمدرضا پهلوی ملاقات کرد. هایزر در سال ۱۹۸۶ خاطرات خود را با عنوان مأموریت در تهران در لندن منتشر کرد، که متن کامل آن به فارسی منتشر شده است. خاطرات ژنرال هایزر تأیید می‌کند که وی در دوران اقامت در تهران با ارتشبد فردوست تماس نداشته و صرفاً با تیم ربیعی و بدره‌ای و طوفانیان و قره‌باغی و غیره دمخور بوده است. خاطرات ژنرال هایزر نشان می‌دهد که مأموریت وی صرفاً به ۲ مورد مهم اطلاعاتی - فنی فوق محدود نبوده و او وظیفه هدایت امرای ارتش را در مقابله با انقلاب به عهده داشته است. روزنامه پراودا (۲۹ ژانویه ۱۹۷۹) در افشای مأموریت هایزر نوشت: «ایالات متحده ژنرال روبرت ای. هایزر را به ایران اعزام داشته تا به عنوان نایب السلطنه در آنجا مشغول شود. او در این سمت خود مأموریت دارد که يك کودتای خرنده را به وسیله سران نظامی طرفدار سلطنت، که هنوز از محمدرضا شاه پهلوی دستور می‌گیرند، هدایت کند. این.

فرار شاه

بدین ترتیب، با قطعی شدن خروج محمدرضا از کشور آخرین امیدها از میان رفت و زمام رژیم او به دست شاهپور بختیار سپرده شد. با نخست وزیری بختیار، اردشیر زاهدی نیز امید خود را به صدارت از دست داد و زودتر از محمدرضا از کشور خارج شد. [۲۳ دی] محمدرضا اعضاء «شورای سلطنت» را تعیین کرد. در این شورا شاهپور بختیار (نخست وزیر)، جواد سعید (رئیس مجلس شورای ملی)، دکتر محمد سجادی (رئیس مجلس سنا)، سیدجلال تهرانی (رئیس شورای سلطنت)، ارتشبد عباس قره باغی (رئیس ستاد ارتش)، عبدالله انتظام، محمدعلی وارسته، علیقلی اردلان و دکتر عبدالحسین علی آبادی عضویت داشتند.

محمدرضا، خروج خود را به تأخیر انداخت تا بختیار از مجلس شورا رأی اعتماد بگیرد. [۲۶ دی] محمدرضا و فرح با هلیکوپتر به مهرآباد رفتند. هواپیمای او از قبل آماده شده بود و تعداد کمی در فرودگاه حضور داشتند: رؤسای مجلسین سنا و شورا، بدره ای، ربیعی و قره باغی. محمدرضا حدود ۲ ساعت در فرودگاه منتظر ماند تا بختیار از مجلس رأی اعتماد بگیرد و حاضر شود. بالاخره بختیار نیز با هلیکوپتر به مهرآباد آمد و گفت که رأی اعتماد گرفته. محمدرضا و فرح خدا حافظی کردند و وارد هواپیما شدند. بختیار و قره باغی نیز وارد هواپیما شدند. بختیار از محمدرضا پرسید که از این پس گزارشات روزانه مملکتی را کجا بفرستد و او جواب داد: «خودتان بررسی کنید کافی است. به گزارش احتیاجی نیست!» سپس قره باغی وضع خود را سؤال کرد و پرسید که تکلیف من با ارتش چیست و چه باید بکنم؟ من نمی دانم در

→ به معنی آن است که ژنرال هایزر همراه با دولت و سران ارشد نظامی مسئول خونریزی های روزانه در خیابان های تهران و دیگر شهرهای ایران است.» خود هایزر مأموریت خود را چنین شرح می دهد: «دستور این بود: برای واشنگتن حیاتی است که در ایران يك دولت قوی و باثبات و در عین حال دوست آمریکا [به رهبری بختیار] برقرار گردد و نظامی ها از آن کاملاً حمایت کنند... هدف پرزیدنت [کارتر] ایجاد يك ائتلاف بین بختیار و ارتش بود... کار اساسی من تحقق مورد «ب» تحت زمامداری بختیار است، یعنی ارتش را وادار کنیم تمام تأسیسات مهم و حساس کشور مانند نفت، گمرکات، نیروگاه ها، آب، سیستم بانکی و رسانه های گروهی را تحت رهبری بختیار به دست گیرد... اگر این کار شکست بخورد یگراست به سوی شق بعدی یعنی کودتای نظامی خواهیم رفت.» هایزر در طول مأموریت خود در تهران غیرممکن بودن يك کودتای نظامی علیه انقلاب را عملاً لمس کرد و پس از خروج از ایران، زمانیکه در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ (۱۱ فوریه ۱۹۷۹) ژنرال الکساندر هیگ، برژینسکی و دیگر سران «کاخ سفید» از وی خواستند که برای انجام يك کودتا به تهران بازگردد پاسخ داد که کودتا «عملی نیست» (مأموریت مخفی هایزر در تهران، ص ۴۵۳-۴۵۴) - ویراستار.

غیاب شما چه سمتی در ارتش دارم؟ محمدرضا پاسخ داد: «ارتش و نیروهای انتظامی در اختیار شماست. هر طور منطق شما حکم می کند عمل کنید، ولو اشتباه باشد عدم رضایتی در من ایجاد نخواهد شد. به شما حق می دهم، چون وضع مشکل است و من هم غیر از منطق از شما انتظاری ندارم. بعلاوه، دوستی مانند فردوست هم دارید و می توانید با او مشورت کنید.» بختیار و قره باغی خداحافظی کردند و پیاده شدند و هواپیما پرواز کرد^{۱۳}.

من قلباً از رفتن محمدرضا خوشحال شدم، هم از لحاظ نجات او از خشم ملت و هم اینکه اگر عاقل بود می توانست زندگی خوشی را در اروپا و آمریکا داشته باشد. اما آیا محمدرضا در تمام گفتارش، حتی در آن لحظه، صادق بود؟ باید بگویم تصور نمی کنم، زیرا او چنین می پنداشت که بعد از او کشور از هم خواهد پاشید و باز به او احساس احتیاج خواهد کرد و یا

۱۳. محمدرضا پهلوی در پاسخ به تاریخ (ص ۲۷۵-۲۷۸) فرار خود را از کشور چنین شرح می دهد: «قرار بر این شد که شهبانو و من، پس از اینکه آقای بختیار از مجلسین رأی اعتماد گرفت برای چند هفته استراحت و تمدد اعصاب ایران را ترك کنیم. آخرین روزهای اقامت در تهران، سخت دشوار بود و شب ها با بی خوابی می گذشت... در فرودگاه مهرآباد باد سردی می وزید. بر اثر اعتصاب کارکنان فرودگاه، تعداد زیادی هواپیما در آنجا متوقف بود. در پای پلکان هواپیمای سلطنتی، مقامات مهم کشوری و لشکری از جمله شاپور بختیار، نخست وزیر، رئیس مجلس شورای ملی، چند تن از وزیران و فرماندهان نیروهای مسلح به بدرقه آمده بودند. به همه حاضران توصیه کردم که در رفتار خود جانب حزم و احتیاط را نگاه دارند... امام جمعه تهران که در مسافرت های قبلی در فرودگاه حضور داشت و دعای سفر می خواند، این بار غایب بود، بعضی ها در مورد این غیبت تعبیرات خاص کردند. مرحله اول سفر ما شهر آسوان بود، که در آنجا با استقبال گرم و مردانه پرزیدنت سادات مواجه شدیم... پرزیدنت سادات می خواست که ما مدتی طولانی تر در مصر بمانیم ولی من احساس می کردم که باید باز هم از ایران دورتر شوم. در آن موقع میل داشتم به آمریکا بروم که فرزندانم در آنجا اقامت داشتند ولی همه ما را از رفتن به ایالات متحده برحذر می داشتند. طبق قرار قبلی چند روزی در مراکش اقامت گزیدم و در آنجا سلطان حسن دوم برادرانه از ما پذیرایی کرد. هنگامی که قرار شد به باهاماس برویم سلطان حسن هواپیمای مراکشی را در اختیار ما گذاشت. مشکلتترین مراحل، اقامت ما در این جزایر بود. زیرا هر روز خبر کشتارهای ایران به ما می رسید... هنگامی که قرار بر این شد که به مکزیک برویم بسیار خوشحال شدم... قرار بر این بود پرزیدنت نیکسون به اتفاق همسرش به دیدار ما بیاید، در آخرین لحظه بیماری بانو نیکسون مانع مسافرت وی شد و آقای نیکسون به تنهایی نزد ما آمد. بیست و چهار ساعتی که با وی گذرانیدیم برای شهبانو و من بسیار مطبوع و دلپذیر بود... پرزیدنت نیکسون یکبار قبل از انتخاب به ریاست جمهوری و یکبار دیگر در سمت رئیس جمهوری به ایران سفر کرده بود و هیچکس بهتر از او در نیافت که یک متحد قوی در این منطقه چه ارزشی برای جهان غرب دارد.» (ویراستار)

اینکه تعدادی افسر وفادار به او ممکن است دست به کودتایی به نفع او بزنند. لذا، نخست به مصر رفت تا به ایران نزدیک باشد، ولی بتدریج امیدهای او به باد رفت و او نیز از خاک ایران دورتر و دورتر شد.

۳۷ روز دولت بختیار

شاپور بختیار فردی است که نمی‌شناختم و بارو حیاتش آشنایی نداشتیم، ولی طبق گفته سرهنگ یاتسویچ، اصولاً جبهه ملی‌ها را عامل آمریکا می‌دانستم و لذا نخست‌وزیری بختیار برایم عجیب نبود. تنها دیدار من با بختیار در شروع کار او (پس از خروج محمدرضا) بود که وی مرا خواست. به دفتر اورفتم و مدتی در اتاق انتظار معطل شدم. در آنجا رئیس دفتر و ۲ نفر دیگر بودند. رئیس دفتر نام یکی از آنها را برد و شناختم که پسر متین‌دفتری نخست‌وزیر دوران رضاشاه است، که پدرش هم از او ناراضی بود. متین‌دفتری و فرد دیگر ۲ نفری لیست زندانیان را ۴۰۰ نفر - ۴۰۰ نفر به میل خود تنظیم می‌کردند و با تأیید بختیار مرخص می‌نمودند. پس از مدتی انتظار، وارد اتاق بختیار شدم. خیلی محبت کرد و گفت: «چه می‌کنید؟» گفتم: فعلاً که مسئولیت ۲ سازمان را دارم و چون مسئول هستم به هر ۲ سازمان مرتباً می‌روم و همان کارهای سابق را می‌کنم ولی بدون محمدرضا. تصدیق نمود و همینکه خواست صحبت را شروع کند، مستخدم آمد و اطلاع داد که سفیر آمریکا آمده است. از من خدا حافظی کرد و گفت: «انشاء الله باز هم یکدیگر را خواهیم دید!» در موقع خروج، منوچهر آریانا، وزیر کار بختیار، را دیدم. با وجودی که تا قبل از وزیر شدن هر شب خود و خانمش به دیدن من می‌آمدند و گاهی هم به منزلشان دعوت می‌کردند و احترام فوق‌العاده نسبت به من داشت، خیلی متکبرانانه برخورد کرد. پس از تعارفاتی از نخست‌وزیری خارج شدم. این تنها دیدار من با بختیار بود و روشن است که در یک دیدار کوتاه نمی‌توان فردی را شناخت. بنابر این، براساس تصورات خود و حرف‌هایی که درباره او شنیده‌ام (بویژه از ۳ نفر: منوچهر آریانا - وزیر کار، قره‌باغی - رئیس ستاد ارتش و مقدم - رئیس ساواک) و سخنرانی‌ها و اقداماتش می‌کوشم تا ارزیابی خود را از او ارائه دهم:

ارزیابی از دولت بختیار

بختیار در مقابل يك ملت قرار داشت که رژیم گذشته را نمی‌خواست و بختیار می‌خواست این رژیم را حفظ کند و غرب نیز همه امید خود را به او بست. اگر پیش از این آمریکا و انگلیس همه روزه محمدرضا را قوت قلب می‌دادند، اکنون همین سیاست را در قبال بختیار پیش گرفتند. ولی آیا بختیار می‌توانست در مقابل انقلاب مقاومت کند؟ برای پاسخ به این سؤال باید دید که او چه ابزاری در اختیار داشت.

روشن است که بختیار در میان مردم جایی نداشت و پس از اینکه نخست‌وزیری را پذیرفت، حتی جبهه ملی نیز از او سلب حمایت کرد. بنابراین بختیار ماند و همان دستگاهی که پایه قدرت محمدرضا محسوب می‌شد؛ یعنی: ۱- هیئت دولت، ۲- سازمان‌های دولتی (وزارتخانه‌ها و سازمان‌های مستقل)، ۳- مجلسین شورا و سنا، ۴- ارتش، ۵- نیروهای انتظامی (شهربانی و ژاندارمری)، ۶- ساواک.

وضع هر يك را در دوران دولت بختیار بررسی می‌کنم:

هیئت دولت: بختیار بدون سابقه خدمت در دستگاه‌های دولتی ناگهان به نخست‌وزیری رسید. آیا او به دلیل لیاقت نخست‌وزیر شد؟ خیر! او در شرایطی نخست‌وزیر شد که هیچ‌کس حاضر به پذیرش این پست نبود. همه رد کردند و او پذیرفت مشروط بر اینکه محمدرضا برود. محمدرضا نیز می‌خواست برود و اگر بختیار هم نمی‌گفت او می‌رفت. بنابراین خروج محمدرضا ارتباطی به بختیار نداشت. محمدرضا در هواپیما به بختیار گفت که دیگر گزارش مملکت به او داده نشود. بنابراین، این آقای بختیار با حمایت آمریکا و انگلیس ناگهان يك شبه همردیف شاه شد. چنین فردی، که ناگهان از هیچ، همه چیز شد، در ذهنش چه می‌گذرد؟ او در يك لحظه تصور می‌کند که هیچ است و در لحظه دیگر خود را مانند شاه می‌داند، یا خود را صفر حساب می‌کند و یا صد! تمام رفتار بختیار این نوسان را نشان می‌دهد: یا از يك کلمه امام تمام وجودش بیم می‌شود و یا به امام می‌گوید مصلحت نیست به ایران بیایید! یا ۳۶ میلیون مردم ایران را در مقابل خود می‌بیند و یا با اعلام پشتیبانی ۲ سفیر آمریکا و انگلیس تصور می‌کند پشتش بسیار محکم است! این است چهره بختیار در ۳۷ روز حکومت او! آیا چنین فردی می‌داند که چه می‌خواهد؟ آیا طرحی برای خود دارد؟ بلی او می‌داند که چه می‌خواهد. در لحظاتی صفر را می‌خواهد و در لحظاتی ۱۰۰ را می‌خواهد. در لحظاتی طرح او فرار است و در لحظاتی تغییر رژیم سلطنت به جمهوری را می‌طلبد و می‌خواهد رئیس‌جمهور شود. این بختیار بدبخت لازم نبود به من بگوید در درون او چیست، من بهتر از خود او درون او را می‌دیدم. به

اعتقاد من او فقط يك نقطه قوی داشت و آن این بود که ضعف خود را بروز نمی داد و قدرت خود را چند برابر می گفت. این ظاهر قاطعی است که در طول ۳۷ روز از خود بروز می داد. ولی آیا در باطن چنین فکر می کرد؟ خیر! می گفتند که بختیار قمار باز است، و در قمار بلوف زدن مهمترین اصل است. و ضمناً ثابتی می گفت که تریاکی و عرق خور است و در نخست وزیری روزی ۲ بار، ساعت ۱۰ صبح و ۵ بعد از ظهر، بساط برپا می شد. روشن است که پس از مصرف شجاع می شد و می توانست ضعف درون خود را بیوشاند.

من وزرای او را بجز شفقت و آریانا نمی شناختم. میرفندرسکی را زمانی که جانشین وزارت خارجه بود یکی دوبار منزل هوشنگ باتمانقلیچ دیدم، ولی زمان حکومت بختیار او را ندیدم. منوچهر آریانا، وزیر کار بختیار، از دوستان من بود که هر شب به کلوب «ایران جوان» نزد من می آمد و هر ۲ هفته یکبار هم من و سایرین را به آپارتمانش دعوت می کرد. ولی در طول ۳۷ روز حکومت بختیار حتی يك تلفن هم نکرد. او نزدیکترین فرد به بختیار بود و حدود يك سال قبل از انقلاب به احمدعلی شیبانی گفته بود، ۲۵ سال است که هفته ای يك شب بختیار و نزیه و صدیقی را به شام دعوت می کند و به شیبانی نیز پیشنهاد کرده بود که يك شب او هم بیاید. در زمان بختیار، احمدعلی شیبانی برای احوالپرسی یکی دوبار به منزلش تلفن زده بود و خانمش گفته بود که نخست وزیری است و اصولاً کمتر به منزل می آید. توکلی، رئیس آژانس که با آریانا خیلی دوست بود، به من گفت که يك شب به منزل آریانا رفت و خانمش بود. ولی آریانا تا دیروقت نیامد. بنابراین، محرز است که آریانا در ۳۷ روز حکومت بختیار دائماً با او بود و در اکثر موارد در نخست وزیری می ماند. چنین فردی که رفیق نزدیک حداقل ۲۵ ساله بختیار بود و در طول ۳۷ روز دولت او همیشه با او بود بیش از هر کس دیگر از نقشه ها و مکنونات قلبی بختیار خبر داشت. این فرد به آمریکا گریخت و با خانواده اش در آنجاست. نکته جالب این است که او به وسیله خواهر زنش (که در آمریکا است) چند بار به شاهرخ (پسرم) تلفن زده و پس از بی احترامی توأم با تندگی گفته بود: «اگر پدرت گذاشته بود الان بختیار همه کاره مملکت بود و آریانا مقام دوم کشور را داشت و به پدرت هم شغل خوبی می داد. ولی پدرت همه چیز را به هم زد!» (این مطالب را شاهرخ در تلفن و با ناراحتی به من گفت و حتی در نامه ای برایم نوشت). بیچاره آریانا تصور می کرد چون من در طول ۳۷ روز حکومت بختیار حرف خودم را زدم، سبب سقوط بختیار شدم! به هر حال این مسئله نشان می دهد که بختیار و آریانا چه رؤیایی در سر داشتند. این يك طرف سکه که بختیار می خواست همه چیز باشد و آن هم آن طرف سکه که پس از ۲۲ بهمن گریخت.

سازمانهای دولتی: روشن است که دولت بختیار اگر می خواست با انقلاب و ملت مقابله کند، به سازمان های دولتی نیاز داشت. وضع این سازمان ها را در روزهای انقلاب می دانیم، که تنها تابع فرامین امام بودند و بجز چند رئیس و کارمند در بالا فردی یافت نمی شد که از بختیار پیروی کند.

مجلس: وضع مجلس هم روشن است. روزهای حکومت بختیار، روزهایی است که نمایندگان مجلسین یا از کشور خارج می شدند و یا از ترس با انقلاب اعلام همبستگی می کردند. و آنهایی هم که تردیدی داشتند و می خواستند با کسی مشورت کنند، همانطور که بعداً خواهم گفت، به سراغ من می آمدند و کسب تکلیف می کردند. بنابراین، هیچ نماینده ای معتقد به حرف های بختیار نبود.

ارتش: در طول حکومت بختیار روز بروز ارتش بیشتر در ملت تحلیل می رفت، به نحوی که صبح روز ۲۲ بهمن، به گفته بدره ای، فرمانده نیروی زمینی، فقط حدود ۷۰۰ نفر در اختیار او بود! بنابراین، نه بختیار برای حکومت خود می توانست به ارتش متکی باشد و نه دیگران می توانستند با اتکاء به این نیرو علیه ملت کودتا کنند. می ماند چند نفر امرای ارتش مانند قره باغی (رئیس ستاد ارتش)، بدره ای (فرمانده نیروی زمینی)، ربیعی (فرمانده نیروی هوایی)، حبیب الهی (فرمانده نیروی دریایی)، خسرو داد و امثال آنها. در توضیحاتی که خواهم داد وضع این افراد نیز روشن خواهد شد.

نیروهای انتظامی: فرمانده ژاندارمری، سپهبد محقق بود که مهره قره باغی محسوب می شد و توسط وی پیشنهاد و تصویب شده بود. جانشین رئیس شهربانی نیز سپهبد جعفری بود که مردد بود و برای کسب تکلیف نزد من می آمد. وضع بدنه ارتش و شهربانی در قبال انقلاب نیز تفاوت چندانی با ارتش نداشت و نیرویی نبود که بختیار بتواند بر آن تکیه کند.

ساواک: ریاست ساواک در دوره بختیار با سپهبد ناصر مقدم بود که نسبت به محمدرضا وفاداری نشان می داد. ولی عملاً مقدم تسلطی بر ساواک نداشت و در درون ساواک ثابتی رؤیاهای جاه طلبانه خود را داشت و نفوذ کافی نیز داشت.

گفته می شد که بختیار از روزی که نخست وزیر شد، هر روزه از ساعت ۶ تا ۸ بعد از ظهر کمیسیون در نخست وزیری تشکیل می داد که در آن، این عناصر شرکت می کردند: نماینده ساواک (اکثراً مقدم یا ثابتی)، نماینده شهربانی (سپهبد جعفری)، نماینده ژاندارمری (سپهبد محقق)، نماینده اداره دوم ارتش، رئیس ستاد ارتش (قره باغی)، فرمانده نیروی زمینی (بدره ای)، فرمانده نیروی هوایی (ربیعی) و فرمانده نیروی دریایی (حبیب الهی). در این

کمیسیون از مسائل انتظامی و اطلاعاتی و امنیتی صحبت می‌شد و بخش قابل‌اعتنایی از جلسات مصروف طرح نقشه برای جلوگیری از ورود امام می‌گردید. مکالمات این جلسه توسط ضبط صوت، که وسط میز کمیسیون بود، ضبط می‌شد و منوچهر آریانا ترتیب آن را می‌داد. بختیار مرا به این کمیسیون دعوت نکرد، ولی سایر اعضاء مرا در جریان مسائل می‌گذاشتند. در همین کمیسیون بود که طرح انفجار هواپیمای امام نیز مطرح شد. در واقع باید بگویم، آنچه که بختیار در اختیار داشت همین کمیسیون بود، که موضع شرکت‌کنندگان در آن کاملاً متفاوت بود: بختیار و قره‌باغی به دنبال حمایت ۲ سفیر آمریکا و انگلیس بودند و هدفشان رسیدن به حداکثر مقام بود، مقدم و بدره‌ای وفادار به محمدرضا بودند و مراجعت او را می‌خواستند. محقق نیز مانند بدره‌ای فکر می‌کرد و جعفری بی‌تفاوت بود. تنها در این جلسات بود که بختیار فرصت کافی برای بلوف زدن داشت، زیرا صرف حضور این مقامات در کمیسیون به هر حال خود نوعی اطاعت از بختیار بود. او در این جلسات حمایت ۲ سفارتخانه و امیدواری به مراجعت محمدرضا را به عنوان وسیله‌ای برای قوت قلب بقیه به کار می‌برد. هر فرد مقام پرست دیگری که جای بختیار بود چنین می‌کرد. او آنچه می‌توانست علیه انقلاب «توپ» زد، در حالی که خودش قدرت انقلاب را به خوبی می‌دانست؛ ولی از يك «معجزه» به سود خود نیز غافل نبود.

دوران دولت بختیار کوتاه بود، ولی او در همین ۳۷ روز بیش از بسیاری از نخست‌وزیران دوران پهلوی دزدی کرد. پرویز ثابتی از طریق مأمورین ساواک، که از سابق در محل‌های حساس نخست‌وزیری گمارده شده بودند، کسب اطلاع کرد که بختیار حدود ۶۰ میلیون تومان از هزینه سری نخست‌وزیری را به نفع خود برداشت کرده، که حدود ۱۰ میلیون تومان را بابت باخت‌های خود در قمار پرداخته و حدود ۱۰ میلیون تومان هم به منوچهر آریانا داده و بقیه را به جیب زده است. او این خبر را به من داد. ولی این دزدی بختیار در برابر خیانتی که او کرد، هیچ است و آن لغو سفارشات و سایل نظامی با آمریکا و انگلیس بود. مسلماً یکی از مأموریت‌های هایزر همین بود، زیرا واسطه لغو قرارداد باید نظامی باشد. جمع این سفارشات ظاهراً حدود ۱۱ میلیارد دلار بود، که اکثر این وجوه به عنوان پیش‌قسط پرداخت شده بود. به نظر من، خیانت بختیار، شفقت (وزیر جنگ) و قره‌باغی (رئیس ستاد ارتش) در این مسئله بسیار بزرگ است و مسلم است که از این بابت حق و حساب کلانی در خارج به بختیار پرداخت شده است.

قره‌باغی و رویاهای او

قبلاً به مناسبت‌هایی درباره عباس قره‌باغی گفته‌ام و اکنون دنباله سرگذشت او را در

دوران حکومت بختیار شرح می‌دهم:

با عباس قره‌باغی (ارتشبد) از سال ۱۳۱۵، به علت همدوره بودن در دانشکده افسری و به علت اینکه هر دو جزء دسته محمدرضا بودیم، آشنا شدم و خیلی دوست شدیم و رفاقت ما ادامه داشت. او به علت اینکه فوق العاده خوش خط بود در سال ۱۳۱۵، در دانشکده افسری، منشی مخصوص محمدرضا شد و این آشنایی را تا انقلاب حفظ کرد و محمدرضا اکثراً مشاغلی نزدیک به خود به او می‌داد. او با خانمش در کلیه دعوت‌های رسمی دربار و در کلیه دعوت‌های سفارتخانه‌ها شرکت می‌کرد و لذت می‌بردند. زمانیکه ریچارد هلمز سفیر آمریکا در ایران بود و قره‌باغی در یک میهمانی رسمی سفارت شرکت کرده بود، با اصرار او هلمز و خانمش عکسی با قره‌باغی و خانمش برداشتند، که هلمز و خانمش این عکس را امضاء نیز کرده بودند. قره‌باغی این عکس را قاب کرده و در سالن منزلش بود و افتخار می‌کرد که با رئیس سابق «سیا» عکس گرفته است! خودش و خانمش از این نوع یادگارها لذت می‌بردند و از این قبیل عکس‌ها با سلاطین و رؤسای جمهوری و شخصیت‌های مهم که به ایران آمدند زیاد داشتند. احتمالاً این عکس‌ها را خانمش، که در دوره نخست وزیری از هاری به فرانسه رفت، با کلیه اثاثیه‌اش به پاریس برده است.

قره‌باغی از دوران نخست‌وزیری شریف امامی که وزیر کشور شد، و دولت از هاری که رئیس ستاد ارتش شد و دولت بختیار که رئیس ستاد ارتش و عضو شورای سلطنت بود، به گفته خود تقریباً همه‌روزه با سفرای انگلیس و آمریکا، که جداگانه به ملاقات او می‌رفتند، دیدار داشت و با آن‌ها تبادل اخبار کامل می‌شد و هر ۲ سفیر در هر ملاقات پشتیبانی خود را اعلام و او را دعوت به مقاومت می‌کردند و او حرف ۲ سفیر را مانند سند قبول داشت. در این دوران تا زمانیکه محمدرضا در ایران بود، او همه‌روزه حداقل روزی یکی دوبار با محمدرضا ملاقات داشت و مطالبی را نیز تلفنی به اطلاع محمدرضا می‌رساند.

در دوران بختیار، قره‌باغی که تقریباً همه‌روزه به دیدار من می‌آمد، حتی یک کلمه درباره بختیار با من صحبت نکرد که وی از نظر شخصیت و معلومات و غیره چگونه است. چون قره‌باغی را در تاروپودش می‌شناسم، متوجه شدم که این علامت احترام شدید او به بختیار است. علت این احترام نیز ۲ چیز بیشتر نبود: یا بختیار نفع مادی به او می‌رساند و یا قول مقام بعد از خود را به او داده بود و یا هر دو موضوع! علت اینکه قره‌باغی در این باره هیچگاه چیزی به من نگفت، موضع من در قبال بختیار بود و مسلماً از بختیار پرسیده بود که آیا مرا در جهت طرفداری از بختیار نصیحت کند و بختیار جواب منفی داده بود. اگر چنین نبود قطعاً در این ۳۷

روز قره باغی با من صحبتی می کرد و مرا در جهت حرکت بختیار راهنمایی می نمود. در این ۳۷ روز، قره باغی خود را خیلی مهم می دانست؛ بخصوص روزی که به دفتر آمد و مشاهده کردم که روی لباس نظامی نشان های خود را زده (که به هیچوجه معمول نیست). و چماق مارشالی به دست دارد! چون او را خوب می شناختم و ۴۲ سال بی وقفه دوست بودیم، میزان تکبرش را از روی سرفه اش تشخیص می دادم: هرچه سرفه بلندتر، تکبر بیشتر! خلاصه آن روز قره باغی با این شمایل آمد و سرفه اش نیز خیلی بلند بود! کم نشست و رفت و مطلب مهمی هم نگفت! متوجه شدم که مسئله ای رخ داده و بلافاصله تلفنی از ثابتی پرسیدم که جریان چیست؟! ثابتی گفت که در جلسه دیروز بعد از ظهر کمیسیون، بختیار مطرح ساخت که بهترین راه مقابله با انقلاب این است که رژیم جمهوری اعلام شود و من رئیس جمهور و قره باغی جانشین رئیس جمهور شود (چنین جمله ای)! در این موقع بدره ای بشدت عصبانی شد و به بختیار ناسزا گفت و خواست با او گلاویز شود که دیگران نگذاشتند و او از جلسه خارج شد، ولی بقیه ماندند (یعنی اعتراضی نداشتند). به هر حال، چنین وعده هایی به قره باغی داده شده بود و او خود را فرد دوم مملکت حساب می کرد.

قره باغی پس از ۲۲ بهمن مخفی شد. در این روزها من نیز در خانه دکتر امید مخفی بودم و قره باغی روزی ۲-۳ بار به من تلفن می کرد ولی شماره خود را به من نداد. بعدها که جایم را عوض کردم، قره باغی قبل از خروج از کشور به منزل توران (خواهرم) تلفن کرد و گفت که به فلانی بگوئید با من صحبت کند. توران پاسخ می دهد که نمی دانم کجاست. قره باغی می گوید: «برای ایشان مفید است که با من صحبت کند. من ۲ روز دیگر باز تلفن می کنم.» توران به من گفت، ولی من مصلحت ندیدم که تلفنی صحبت کنم و به توران گفتم بگوئید که مرا پیدا نکرده است. بعد از خروج قره باغی از ایران، از طریق توران فهمیدم که وی در منزل دانشفر، کارمند سابق شرکت نفت، پنهان بوده است (منزل قره باغی يك منزل با منزل توران فاصله دارد. روزی توران به منزل قره باغی، که اکنون فامیل وی در آنجا زندگی می کنند، می رود و در آنجا فرد فوق می گوید که من برادر زن قره باغی هستم و قره باغی تمام مدت در خانه من بود).

حال که بحث قره باغی به پایان می رسد، لازم است به مسئله دیگری نیز اشاره کنم: در سال های پس از انقلاب که خانه نشین بودم، علی (برادرزاده ام) گاهی به سلیقه خود از مقابل دانشگاه برایم کتاب هایی تهیه می کرد و می خواندم. یکی از این کتاب ها خاطرات سولیوان، سفیر آمریکا در تهران، بود. در این کتاب خواندم که سولیوان روزی نزد بختیار رفته و بختیار گفته که قره باغی استعفا داده و او هنوز قبول نکرده است. بختیار از سولیوان خواهش می کند که

از قره باغی بخواهد که استعفایش را پس بگیرد و چنین می شود. زمانیکه این مطالب را مطالعه می کردم به نظرم غیر واقع آمد، زیرا ممکن نبود که قره باغی چنین مطلبی را به من نگوید، بویژه اینکه استعفا باید دلایل بسیار محکمی داشته باشد، مانند اختلاف شدید با برخی از مقامات عالی ارتش و غیره، مسلم است که سولیوان نیز در خاطرات خود دروغ ننوشته و لذا به این نتیجه رسیدم که استعفای قره باغی صحت داشته و دلیل آن یک چیز بوده: چون زن و دختر بزرگ و دامادش را در زمان از هاری به فرانسه فرستاده بود و ۲ دخترش نیز از قبل در فرانسه بودند و محمدرضا نیز رفته بود، او دیگر دلیلی برای ماندن در ایران نمی دید و بدین طریق می خواست نزد زن و فرزندانش به فرانسه برود (قره باغی دارای یک آپارتمان دو اتاق خوابه در پاریس بود). کتمان این مطلب از من خیلی بعید نیست.^{۱۴}

من و دولت بختیار

تاکنون جسته و گریخته به مواضعی که در روزهای انقلاب اتخاذ کردم، اشاراتی داشته ام. همین مواضع بود که بعدها سبب شایعات پیرامون من شد و عده ای مرا به خیانت به محمدرضا متهم کردند. ولی واقعیت چه بود؟ واقعیت این بود که من از روز روی کار آمدن از هاری سقوط رژیم را بخوبی می دیدم و به روشنی دریافتم که هیچ قدرتی قادر به جلوگیری از خشم ملت نیست. این وضع ادامه داشت تا بتدریج صحبت مسافرت ۲ یا ۳ ماهه محمدرضا برای استراحت مطرح شد. من محمدرضا را بخوبی می شناختم و می دانستم که دیگر مراجعتی در آن نیست. نطفه های نارضایتی در مردم به انفجار رسیده بود و ارتش، که تنها پایگاه محمدرضا بود، بتدریج تضعیف می شد و هر روز تعداد بیشتری از سربازان فرار می کردند و به صفوف ملت می پیوستند. بلا تکلیفی در رده های بالا نمایانتر می شد و در عملیات واحدها ایجاد تردید

۱۴. مراجعه شود به: سولیوان، مأموریت در ایران، ص ۱۷۱-۱۷۲. لازم به توضیح است که سولیوان تصمیم قره باغی به استعفا را «بیمناکی او از درگیری های احتمالی آینده» ذکر می کند. ولی بعدها، قره باغی در خاطرات خود مسئله فوق را مطرح ساخته مدعی است که چون بختیار در مصاحبه هایی موافقت خود را با ورود امام (ره) و «رفراندوم» و «تغییر رژیم» اعلام داشت، وی با تهدید به استعفاء توانسته مانع تمکین وی در برابر انقلاب شود (قره باغی، ص ۲۰۸-۲۱۳). اصولاً باید گفت که قره باغی این خاطرات را با روح دفاع از خود در برابر انتقادات محافل سلطنت طلب فراری نگاشته و موارد خلاف واقع و تحریف و یا کتمان مسائل مهم فراوان به چشم می خورد. از جمله قره باغی مدعی است که وی پس از جلسه سران ارتش در ۲۲ بهمن ۵۷ از ارتشبد فردوست هیچ اطلاعی ندارد! (همان مأخذ، ص ۱۷۰) - ویراستار

می کرد. این وضع ادامه یافت و به نقطه ای رسید که دیگر مشخص شد محمدرضا نمی تواند روی ارتش حساب کند. تنها نیروی وفادار گارد بود، که آنهم برای مقابله با انقلاب کافی نبود و پس از حادثه لویزان اعتماد به گارد نیز سلب شد. لذا، زمانیکه محمدرضا تصمیم به خروج گرفت این تصمیم به نظرم عاقلانه آمد، زیرا حداقل جان او را نجات می داد. مدتی پس از اقامت امام در پاریس دوران محمدرضا را خاتمه یافته دانستم و مطمئن بودم که او در موقع خطر کشور را ترك خواهد کرد و اهل مقاومت نیست. او در ۲۵ مرداد، چون مصدق مسئول کشور بود، سریعتر از موقع کشور را ترك کرد و این بار باید مسئولیت را، ولو به طور صوری هم باشد، به فردی بسپارد و برود، تا شاید بعدها مانند ۲۸ مرداد سرویس های غربی زمینه بازگشت او را فراهم کنند.

در این زمان بود که بتدریج استنباط خود را گفتم. یکی از نخستین موارد، گفتگویم با جمشید اعلم، سناتور و دوست محمدرضا، بود. اعلم عضو کلپ «ایران جوان» بود و هر شب به آنجا می آمد و با دوستان خود بازی مختصری می کرد، ولی همیشه قبل از رفتن وارد اتاق من در کلپ می شد و مدتی می نشست. او قبل از شروع بحران هر شب درباره وضع محمدرضا سؤال می کرد. دو ماه مانده به انقلاب، سؤال همیشگی خود را تکرار کرد. این زمان (اوایل دی) من جواب صریح داشتم و گفتم: به نظر می رسد ایشان رفتنی است. آدم بی تربیتی بود و گفت: «این مزخرفات چیست که می گویی؟!» گفتم: مراقب کلماتتان باشید! ترسید و آناً گفت: «چشم!» دفعه بعد که آمد گفت: «از شاه و وضعشان را پرسیدم و ایشان گفت که خیلی خوب و محکم است!» مسلماً حرف مرا به محمدرضا گفته بود و وی هیچ عکس العملی نشان نداده بود. اعلم اضافه کرد: «حال چه می گویی؟!» پاسخ دادم: اصلاً به من چکار داری؟ چرا این بحث را می کنی؟ اگر باز هم سؤال کنی پاسخ من همان است که گفتم. اعلم گفت: «پس می خواهی بگویی که از ایشان مطلع تر هستی؟» گفتم: راجع به مطالب دیگر سؤال کنید!

به هر حال، تا خروج محمدرضا وظایفم را با دقت و نظم همیشگی انجام می دادم. اخبار ساواک و اداره دوم و نیروهای انتظامی اکثراً تلفنی به دفتر می رسید و تلفنی توسط افسر نگهبان دفتر به کاخ اطلاع داده می شد. خودم صبح ها به بازرسی و عصرها به «دفتر ویژه اطلاعات» می رفتم، چون مسئول بودم و ممکن بود تلفن هایی بشود و یا ملاقات هایی انجام شود. این رویه تا رفتن محمدرضا ادامه یافت و من تماشاچی صحنه بودم. ولی با رفتن محمدرضا وضع عوض شد و مجبور بودم طبق عقیده خود عمل کنم و لذا نظر شخصی خود را ابراز می داشتم. نظر شخصی من طی این دوران شکل گرفته بود و همان اعتقاد به پایان کار محمدرضا بود. دلیلی

نمی دیدم که جز این فکر کنم و دلیلی نداشتم که به دیگران دروغ بگویم و آنها را دلداری دهم. در بازرسی، در دفتر، در کلوپ «ایران جوان»، با هر فردی که به دیدن من می آمد و هر فردی که نظر مرا سؤال می کرد، احتیاج به فکر کردن نداشتم و صریح می گفتم که نه محمدرضا و نه خانواده او دیگر مراجعت نخواهند کرد، حال هرچه به مصلحت خودتان است انجام دهید. هرکس می پرسید: آیا باید به خارج رفت؟ پاسخ می دادم: البته! جالب این بود که همه به سراغ من می آمدند، گویی به دلیل موقعیت من مهر تأیید را می خواستند از من بگیرند، درحالی که قبلاً تدارك فرار از کشور را دیده بودند. و من لذت می بردم که هرچه می گویم انجام می شود. درباره خودم هیچ نگرانی از آینده نداشتم. نمی دانم چرا، و هیچوقت هم فکر نکردم که پس خودم چه خواهم شد؟! آنچه شد را برایم مقدور نبود که پیش بینی کنم. از وضع گذشته خسته بودم و از تغییر استقبال می کردم و حداکثر بازنشستگی و بیکاری را برای خودم پیش بینی می کردم. پیش خود تصور می کردم که پول و خانه هایی که دارم کافی است و از این پس خود را با امر کشاورزی در زمین های شمال و باغ مرکبات سرگرم خواهم کرد، که این تصور برایم لذت بخش بود. خود را در مسائل رژیم پهلوی گناهکار و مقصر نمی دانستم و در خود نسبت به مردم و امام نوعی علاقه احساس می کردم و احساس بیزاری از آن حکومت فاسد. لذا، فقط به آنهایی که مورد علاقه خاص من بودند، خواهانم و پسر، می گفتم: برای چه از ایران بروید، وضع بهتر می شود و به شما که کاری ندارند. در این میان يك استثنا بود و آن همسرم، طلا، بود که او را بیمناك کردم تا از کشور خارج شود، زیرا بشدت از اورنج می بردم و کسانی که با من دمخور بودند می دانند که چگونه پس از خستگی کار روزانه مرا آزار می داد.

به هر حال، خروج محمدرضا از کشور در وضع کاری من نیز تغییری نداد:

۱- من رئیس بازرسی بودم و به عنوان رئیس در مقابل حکومت قانونی (چون در زمان بختیار قدرت دیگری کشور را اداره نمی کرد) و در مقابل هر قدرتی که سرکار آید خود را مسئول می دانستم و می بایست جوابگو باشم، بخصوص در مورد وسایل و اماکن و مدارك. در آن زمان بازرسی يك سازمان كوچك نبود بلکه وسعت یافته بود. ده ساختمان ۸۰ تا ۱۰۰ اتاقه در اختیار بازرسی بود که همه اجاره ای بود و جمعاً شامل حدود ۹۰۰ اتاق با کلیه وسایل مجهز می شد، آنهم وسایل اکثراً فلزی از بهترین نوع که بتدریج در طول ۷ سال ریاست من تهیه شده بود: اتاق های کار، کافه تریاها، بایگانی ها، حداقل ۱۰۰ دستگاه بهترین انواع ماشین تحریر، کتابخانه های كوچك، کتابخانه اصلی، لوازم التحریر ۶ ماه مصرفی بازرسی، وجوهات حسابداری برای حقوق ها و مزایای یکی دو ماه، اداره موتوری با حدود ۸۰ خودرو از انواع

مختلف و بیشتر استیشن و بودجه سالیانه حدود یکصد میلیون تومان. ثروتی که در بازرسی بود از بسیاری وزارتخانه‌ها بیشتر بود و هرچه بود من مسئول آن بودم. بعلاوه تعیین تکلیف حدود ۱۵۰۰ نفر پرسنل بازرسی در مرکز به اضافه بازرسی استان‌ها نیز با من بود. اگر این تشکیلات حضور مرا احساس نمی‌کرد مسلماً بی‌انضباطی‌هایی بروز می‌کرد و به حفاظت همه چیز لطمه وارد می‌شد. کار من در بازرسی يك سرگرمی عاشقانه بود، چون به کار خود عشق می‌ورزیدم و به همین دلیل يك روز هم کارم را تعطیل نکردم. هر روز ۶ ساعت کار روزانه خود را در بازرسی ادامه می‌دادم و يك سرهنگ شهربانی و پاسبان‌هایی که برای حفاظت در بازرسی بودند، کماکان حضور داشتند. دلیلی نمی‌دیدم که این تشکیلات را رها کنم و به خارج بگریزم. هر روز ناهار را در بازرسی می‌خوردم و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به دفتر می‌رفتم. اکثراً رفتنم از محل بازرسی (شمال شاه‌رضای سابق) به محل کارم در دفتر (جنوب شاه‌رضای سابق) بدون اشکال نبود، چون همه روزه در این مسیر تظاهرات بود که عبور خود را مشکل می‌کرد. ولی من هر طور بود خود را حتماً به دفتر می‌رساندم.

۲ - من رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» بودم و مسئول ساختمان، وسایل و اسناد و نیز مسئول بیش از ۵۰ نفر پرسنل آن. این تشکیلات نیز کلیه وسایل لازم را در اختیار داشت و مانند بازرسی خود را در مقابل حکومت مسئول احساس می‌کردم. در طول حکومت بختیار کار روزانه دفتر را ادامه دادم و همه روزه اخبار را به علیقلی اردلان، وزیر دربار و عضو شورای سلطنت، می‌رساندم. اردلان کسی نبود و من نیز وظیفه نداشتم که اخبار را به او تحویل دهم، ولی منظورم این بود که چون کار روزانه به مقامی تحویل می‌شود علاقه بیشتری در افسران دفتر ایجاد شود و نظم کار به هم نریزد. دستورات اردلان همه بیمورد بود، که هیچ‌کدام را اجرا نکردم. او مثلاً فکر می‌کرد که محمدرضا مراجعت خواهد کرد و تصور می‌کرد که واقعاً وزیر دربار است! لذا دستورات بی‌معنی می‌داد: روزی دستور داد که مقداری اسلحه بین سران عشایری که به محمدرضا علاقمندند تقسیم شود. افسر مربوطه در دفتر از من سؤال کرد که چه پاسخی به او بدهد، گفتم: هیچ، چون مزخرف گفته، این حرف‌ها یعنی چه؟! روز دیگر وزیر دربار به افسر دفتر گفت که محمدرضا برای نقشبندی خانه‌ای در تهران اجاره کرده و چون حالا او از ایران رفته اجاره خانه را شما بدهید. به افسر دفتر گفتم که به ایشان بگویید ما پولی نداریم که به کسی بدهیم. در طول ۳۷ روز حکومت بختیار من کسی را در رأس خود نمی‌دیدم و تنها این رابطه تشریفاتی را با دربار حفظ کردم و گزارشی نیز به بختیار ندادم زیرا تابع نخست‌وزیر نبودم و عجیب این است که بختیار نیز درخواستی از من نکرد و با احساس ضعفی که داشت جرئت

نکرد که وارد این حوزه شود. لابد تحلیل‌های مرا شنیده بود و می‌دانست که از او حرف شنوی ندارم و لذا به افرادی مانند قره‌باغی اکتفاء کرد.^{*}

همین حضور من در ۲ سازمان فوق، که تا آخرین ساعات ۲۲ بهمن ادامه یافت، سبب شد که نظم ۲ سازمان حفظ شود و من نیز در برخی ملاقات‌ها حضور یابم و تماس‌های تلفنی داشته باشم. این خونسردی و نظم من در آن روزهای سردرگمی و آشوب اسباب تعجب دیگران می‌شد و تحلیل صریحی که ارائه می‌دادم و کار محمدرضا را تمام شده می‌دانستم موجب حیرت و احترام دیگران می‌شد. آنها که در خود ضعف‌های فراوان می‌دیدند تصور می‌کردند که این آرامش من ناشی از اطلاع وسیع من است و با اعتماد به توصیه‌هایم عمل می‌کردند. نسل ما که انقلابی ندیده بود و نمی‌دانست در انقلاب چه خواهد شد. حداکثر آنچه که نسل من دیده بود این بود که مقامی می‌رفت و مقامی می‌آمد و من از این رفت و آمدها احساس بیم نداشتم: اگر اویسی قبل از همه رفت به دلیل وحشتی بود که از عمل خود داشت و اگر بسیاری دیگر رفتند به خاطر پولهایی بود که در خارج انبار کرده بودند. من نه وحشتی از عمل خود داشتم، و زندگی شغلی خود را بسیار عادی حساب می‌کردم، و نه يك مثقال ذخیره در خارج داشتم که به دنبال آن بروم.

دیدارها و گفته‌ها

با مقدمه‌ای که گفتم به شرح دیدارها و اعمالی که طی ۳۷ روز حکومت بختیار انجام دادم می‌پردازم:

پس از رفتن محمدرضا، در اتاق کنفرانس بازرسی کنفرانسی با حضور مقامات بلاواسطه زیردست خودم تشکیل دادم. حدود ۳۵ نفر در این کنفرانس شرکت داشتند، که همگی افسر بازنشسته (از سرتیپ تا سپهبد) بودند. در این کنفرانس صحبت از مفاسدی شد که در زمان محمدرضا اتفاق افتاده بود و برای حضار نیز روشن بود؛ زیرا بسیاری از این دزدی‌ها را خود بازرسی کشف کرده بود و در جریان پرونده‌ها قرار داشتند. سپس به تشریح علت انقلاب پرداختم و ریشه آن را در ۲ چیز عنوان کردم: اول به هم ریختن بافت و سنت‌های جامعه توسط محمدرضا و دوم حیف و میل اموال دولتی و فساد و دزدی. و گفتم که طبعاً طی این سال‌ها نارضایی وسیعی ایجاد شد و يك جرعه کافی بود که همه چیز را منفجر کند. با این اوضاع بازگشت شاه غیرممکن به نظر می‌رسد و با این وضع که بازرسی نمی‌تواند کاری انجام دهد، بجز عوامل نگهبانی که دستورات اکید خواهم داد، بقیه اگر میل داشتند می‌توانند تشریف

بیاورند، به هر حال کافه‌تریاها که کار می‌کند.

تشکیل این کنفرانس به درخواست عده‌ای از مقامات بازرسی صورت گرفت که می‌خواستند مطالبی راجع به اوضاع و تکلیف بازرسی بشنوند. در این جمع تنها ۲ نفر مخالف تحلیل من بودند و با بدبینی به حرف‌های من گوش می‌کردند. این دو نفر سپهبد شکیبی و سپهبد عمیدی بودند، که قبل از من از دوره یزدان‌پناه در بازرسی کار می‌کردند و از روز اول ورود من با من بد بودند و ریاست بازرسی را حق خودشان می‌دانستند و من هیچگاه به نظرشان نسبت به خودم اهمیت نمی‌دادم. ولی بقیه کاملاً موافق بودند و سخنان مرا با طیب خاطر پذیرفتند و در میان احترام خاص آنها، که تا آن روز ندیده بودم، از اتاق خارج شدم.

روزی از نخست‌وزیری تلفن شد (یا بخشنامه کردند) که کلیه کارمندان دولت، اعم از نظامی و غیرنظامی، با خانواده‌هایشان در میدان بهارستان برای دفاع از قانون اساسی جمع شوند. از سوی دیگر از طریق ساواک مطلع شدم که اگر این تظاهرات انجام شود، مسلماً عده‌ای مضروب خواهند شد. من علاقه نداشتم که پرسنل تحت امر من بی‌هدف و بی‌نتیجه مضروب شوند و ثمره آن نصیب منوچهر آریانای شرافتمند! شود که از بودجه نخست‌وزیری ۱۰ میلیون تومان به جیب می‌زند. لذا، ۵ نفر از امرای بازرسی را خواستم و به آنها گفتم که به کلیه پرسنل بازرسی ابلاغ نمایند که هیچ فردی در این تظاهرات شرکت نکند و گرنه خود مسئول عواقب آن خواهد بود. به سرلشکر نجاتی نیز دستور دادم که هیچ فردی از «دفتر ویژه اطلاعات» حق شرکت در این اجتماع را ندارد. ترتیب این کار را منوچهر آریانا داده بود و مطلع بودم که برای وی نفع مادی داشته است. مسلماً این مسئله به گوش بختیار رسید و آن را به حساب کارشکنی من در نقشه‌هایش گذارد.

یکی از نمایندگان مجلس به نام دانشی در راه مجلس ترور شد.^{۱۵} فردای آن روز ۱۰ نفر از نمایندگان مجلس در بازرسی به ملاقات من آمدند. برومند، نماینده اصفهان، سخنگوی آنان بود و در این جمع یک نماینده زن و یک سرلشکر بازنشسته و امیر عشایری، نماینده کردستان، حضور داشتند. بقیه در خاطر من نیستند. برومند گفت که ما را سعید (رئیس مجلس) به نمایندگی

۱۵. نماینده فوق غلامحسین دانشی (تنها نماینده روحانی نما) بود که در ۸ بهمن ۵۷ ترور شد، ولی از این حادثه جان سالم بدر برد. او پس از پیروزی انقلاب در دادگاه انقلاب اسلامی به مرگ محکوم شد. (ویراستار)

از مجلس نزد شما فرستاده که کسب تکلیف کنیم. این نشان می داد که حتی مجلس هم بختیار را قبول ندارد و برای کسب تکلیف به من مراجعه می کند. من خیلی ساده گفتم که شما يك راه بیشتر ندارید و آن این است که استعفای خود را به حضور امام تقدیم کنید. امیر عشایری گفت: «من که الساعه به کردستان می روم.» بعد از ظهر، برومند تلفن کرد و گفت که نظر شما را [دکتر جواد] سعید پذیرفت و تلگرافی نیز به پاریس ارسال شد. ۴۸ ساعت بعد مجدداً برومند تلفن کرد و گفت: «از پاریس به تلگراف ما جوابی نداده اند.» گفتم: مجدداً تلگراف کنید، که کردند. چند روز گذشت و مجدداً برومند تلفن کرد و گفت که این بار هم جوابی نیامده است.

بدین ترتیب، یکی دو هفته پس از خروج محمدرضا، مواضع صریح من شایع شد. طی این مدت قره باغی را مرتباً می دیدم و او نیز از تحلیل من باخبر بود و مسلماً بر روحیه اش اثر داشت. به دلیل همین امر بود که افرادی مانند بدره ای و ربیعی و خسرو داد و نشاط، که سخت به بازگشت محمدرضا امید داشتند، به سراغ من نیامدند. سبهد مبصر، پس از خروج محمدرضا، دو بار به دیدار من آمد و مقداری به محمدرضا ناسزای رکیک گفت و از مملکت داری و نحوه رفتنش بدگویی کرد و گفت که باید برای آتیه فکری کرد. به او گفتم: من که موضع مشخص است، ولی شما اگر در زمینه اجرایی مطلب خاصی داری به قره باغی، که دوست صمیمی شماست، مراجعه کن. مبصر گفت که حتماً امشب به منزل قره باغی می روم. دفعه دوم که آمد گفت: «مفصلاً با قره باغی صحبت کردم و او را توجیه نمودم.» منظور مبصر حفظ خود در جهت حرکت انقلاب بود. در همان جلسه متوجه شدم که مبصر با قره نی روابط خود را حفظ کرده است. این را تا آن زمان به من نگفته بود و رفاقت آنها طبیعی بود، زیرا زمانیکه قره نی رئیس رکن ۲ بود مبصر معاونش بود. مبصر گفت که طی این سال ها با قره نی جلسات دوستانه داشته و افزود که قره نی خیلی میل دارد شما را ببیند. پاسخ دادم: ایشان را خوب می شناسم و در گرفتاری هایی که داشت به او کمک کردم و هر موقع که خواستند می توانند بیایند. مبصر گفت: «با هم خواهیم آمد!» ولی دیگر به دیدارم نیامد و بعدها از نصرت الله [فردوست] شنیدم که پس از آزادی از زندان به انگلستان رفته است.^{۱۶}

۱۶. نصرت الله گفت که مبصر به طور قاچاق به ترکیه رفته و از آنجا به انگلیس. چون مبصر سنتور خوب می زد بعدها سنتور او را از ایران به اورساندند. از همین طریق شنیدم که صمدیانپور هم مقیم انگلیس بوده و بعدها به علت کسالت فوت کرده است. (فردوست)

امیر دیگری که در «دفتر ویژه اطلاعات» به دیدارم می‌آمد، سبهد [فضل الله] جعفری بود که سابقاً افسر دفتر بود. او پس از خروج صمدیانپور از کشور، جانشین ریاست شهربانی بود. وی از من کسب تکلیف نمود که چه باید بکنم. به وی پاسخ دادم: مطلع هستم که در کمیسیون‌های بختیار شرکت می‌کنید. ولی به نظر من باید همین امروز تقاضای بازنشستگی کنید و با خانواده از ایران خارج شوید. دیگر جای شما نیست. گفت: «اطاعت می‌شود!» او همان روز تقاضای بازنشستگی کرد و بختیار سبهد [مهدی] رحیمی را رئیس شهربانی نمود. ولی با کمال تعجب جعفری از ایران نرفت و پس از ۲۲ بهمن او را در خانه‌اش دستگیر کردند. لابد جعفری تصور می‌کرد که همین اقدام او در بازنشستگی کافی است و ضرورتی نمی‌دید که از کشور خارج شود.

سبهد [ناصر] مقدم رئیس ساواک، نیز در مدت ۳۷ روز یکبار به دیدن من آمد. او از زمانی که به توصیه من به اداره دوم ارتش رفت، گاه به دیدارم می‌آمد و هر بار از این محبت من تشکر می‌کرد. ولی بتدریج این ملاقات‌ها خیلی کم شد و به هر یک ماه یا دو ماه رسید. حدود ۲ هفته پس از خروج محمدرضا، در بازرسی به دیدارم آمد. در چهره او ۲ چیز را احساس کردم: اول اطمینان و اعتماد به آینده، که در ثابتی نیز دیده می‌شد، و مسلماً ناشی از تماس‌های مرتب او با سفرای آمریکا و انگلیس بود. دوم احساس کردم که از اعمال من پس از رفتن محمدرضا خوشحال نیست. در پی این احساس، خواستم که استنباط خود را به یقین مبدل کنم و گفتم: سیاست شما در وضع موجود، با این فرض که شاه مراجعت نخواهد کرد چیست؟ پاسخ داد: «من یک قسم خورده‌ام و روی قسم می‌ایستم!» گفتم: این یک احساس شماست، ولی آیا منطبق طور دیگری حکم نمی‌کند؟ گفت: «شما هر کاری بکنید ذره‌ای از ارادتم به شما کم نمی‌شود، ولی من همین هستم که گفتم.» می‌دانستم که مقدم نیز مانند قره‌باغی فریب بختیار را خورده و آلوده نقشه‌های او شده و لذا اصراری نداشتم که بحث کنم. به هر حال، او به دیدارم آمده بود تا نشان دهد که هنوز نیز خود را مرید و مرئوس من می‌داند.

ملاقات دیگر من در بازرسی، با اژدری و فرد دیگری بود که تصور می‌کنم دکترزند نام داشت. درباره اژدری قبلاً توضیح داده‌ام و از دوستان جم بود. او شغلی نداشت ولی بسیار پولدار بود. حدوداً ۷۰ ساله و اهل کرمان بود و فرزندانش (یک پسر و یک دختر) در آمریکا تحصیل می‌کردند. در کرمان عضو یک فرقه دراویش بود و گاهی از «حضرت آقا» در کرمان

صحبت می کرد. اژدری زمانی که باب مناسبات حسنه ایران و چین مطرح بود، ۴-۵ بار، شاید سالی ۲ بار، به چین مسافرت کرد که برایم مسلم بود مأموریتی از طرف فراماسونری دارد، زیرا او هیچ شغلی، حتی تجارت، نداشت. او را نخستین بار در کلوپ «ایران جوان» دیدم (عضو کلوپ بود) و بعدها در منزل جم گاهی او را می دیدم. گاه نیز به اتاق من در کلوپ می آمد و صحبت خاصی که ارزشی داشته باشد نمی کرد. ولی اشعار زیادی از حفظ داشت که می خواند. و من که علاقه به شنیدنش نداشتم، به به! می گفتم. به هر حال روزی اژدری با تعیین وقت قبلی به دیدارم آمد و دیدم که همراهش فرد دیگری نیز هست. فرد مذکور اگر اشتباه نکنم به نام دکترزند معرفی شد. او نیز حدوداً ۷۰ ساله با موهای سفید و قد متوسط و تیپ جذاب بود. دیدم که وی نشست، ولی اژدری دست به سینه ایستاد. به اژدری گفتم: بفرمایید، بنشینید! اژدری گفت: «ایشان استاد من هستند و صحیح نیست.» او هم به اژدری اصراری نکرد. همراه اژدری شروع به صحبت کرد و گفت که مدت ها سفیر ایران در عمان بوده و دوست صمیمی سلطان قابوس است و با ژنرال های انگلیسی فرمانده نیروها و رئیس شهر بانی عمان رفاقت دارد و افزود که اگر در آن مناطق کاری داشته باشید، انجام آن برایم خیلی آسان است. پاسخ دادم: من چه کاری می توانم با ایشان داشته باشم؟! پس از این مقدمات بحث به مسئله محمدرضا کشید و معلوم شد که وی می خواهد تحلیل مرا از اوضاع بداند. حدود یکی دو ساعت مفصل برایش صحبت کردم و گفتم که این وضع يك شبهه به اینجا نرسیده و سابقه طولانی دارد. از صدها مورد خلافتکاری ها صحبت کردم و موارد متعددی را مثال زدم، از جمله این مورد که تعیین قیمت ها در وزارت بازرگانی (که شامل هزاران کالا بود) توسط يك بخش اداره می شد که پرسنل آن فقط يك رئیس بود (نیسانس ادبیات) و يك منشی، که در نصف وقت رئیس لیسانس ادبیات، که شاعر منش هم بود، در وصف زیبایی منشی خود شعر می گفت! بازرسی با تعجب از این رئیس پرسید که چگونه شما ۲ نفر دهها هزار قیمت را تعیین می کردید و پاسخ داد که همه قیمت ها را از بانك ملی می گرفتم! چنین مملکتی با چنین مدیریتی باید به اینجا می کشید. صحبت هایم همه جانبه بود و از ریشه نارضایتی ها سخن می گفتم. گفت: «عجب تسلطی بر امور و مشکلات جامعه ایران دارید!» پاسخ دادم: شغلم ایجاب می کرده است که در بطن این مسائل قرار بگیرم. اظهارات مرا تأیید کرد و ابراز امیدواری کرد که دیدار دیگری با هم داشته باشیم. مدتی گذشت و باز با تعیین وقت قبلی به دیدارم آمد. مقداری راجع به مطالب قبل یادآوری نمود و گفت: «هر چه گفتید کاملاً صحیح بوده» و سپس منظور نهایی خود را بیان کرد و پرسید: «آیا شاه به کشور مراجعت خواهد کرد؟» پاسخ دادم: به هیچوجه! او گفت: «احسنت! تشخیص من نیز همین است و می خواستم

نظر شما را بدانم.» خدا حافظی کرد و رفت و دیگر او و اژدری را ندیدم. استنباط من این بود که وی می خواست نسبت به آینده رژیم شناختی کسب کند و تکلیف خود را بداند که آیا در ایران بماند و یا خارج شوند.

یکی از افسرانی که در بازرسی شاغل بود، سرلشکر [ناصر] فرید بود. جریان استخدام وی از این قرار بود که بازرسی لیست افسران و درجه داران بازنشسته را در اختیار داشت و از بین آنها بهترین ها به بازرسی دعوت می شدند. پرونده فرید نیز با دقت مطالعه شد و معلوم شد که افسر باسوادی است و همراه با خصائل دیگر، علاوه بر دانشکده افسری در آمریکا نیز تحصیلات نظامی داشته است. در سوابق وی، او را سمپاتیزان جبهه ملی معرفی کرده بودند که از نظر من برای اشتغال در بازرسی بلامانع بود. بنابراین، فرید در بازرسی مشغول شد و بعدها نامه ای به من نوشت و درخواست کرد که اجازه دهم تا برای یک دوره یک ساله مدیریت نظامی، بدون پاداش بازرسی، به آمریکا برود. با درخواستش موافقت کردم و گفتم که با پاداش بازرسی برود. پس از مراجعت، طی نامه ای حضور خود را در بازرسی به اطلاع من رساند. بدین ترتیب، از فرید و روابط او با جبهه ملی اطلاع داشتم، ولی او را حضوراً ندیده بودم.

در دوران دولت بختیار، مطلع شدم که بختیار [در ۷ بهمن] تقاضای ملاقات با امام را نموده و امام فرموده اند که استعفاء بدهد تا او را بپذیریم. در این زمان احساس من این بود که ۲ جبهه وجود دارد، یکی جبهه بختیار و قره باغی، که بشدت مورد حمایت ۲ سفیر (آمریکا و انگلیس) بودند به اضافه امرایی چون بدره ای و خسرو داد و ربیعی و نشاط که گارد را تحت امر داشتند، و دیگری جبهه مردم. نیت من این بود که با سازش میان این دو جبهه مسائل فیصله بیابد و از تصادم جلوگیری شود. لذا، فرید را احضار کردم و برای اولین بار با او ملاقات نمودم. در این دیدار متوجه شدم که با این تحصیلات عالی نظامی برای بازنشستگی بسیار جوان است. بعداً از سپهبد ناصر فیروزمند (که در آن موقع معاون ستاد ارتش بود) علت بازنشستگی اش را پرسیدم. او گفت هر موقع که ژنرال الکساندر هیگ به ایران مسافرت می کرد سرلشکر فرید میهماندار او بود. زمانی قرار بود که هیگ به تهران بیاید و در آن زمان فرید فرمانده لشکر باختران بود و در تهران حضور نداشت. هیگ از میهماندار خود می پرسد و فرد دیگری بجز فرید را به او معرفی می کنند. هیگ می گوید که اگر فرید نباشد نخواهد آمد. رئیس ستاد ارتش مشکل را به محمدرضا می گوید و شدیداً مورد مؤاخذه محمدرضا واقع می شود و به هیگ گفته می شود که فرید میهماندار شماست و او نیز می آید. فیروزمند اضافه کرد که بدین دلیل فرید مورد حسادت

مقامات ارتش، بویژه رئیس اداره سوم (سپهبد؟ نام وی را فراموش کرده‌ام) قرار گرفت و او را در لیست بازنشستگی قرار دادند و تصویب شد. این ماجرای بود که فیروزمند تعریف کرد. به هر حال، در این دیدار از فرید پرسیدم که آیا شما با بختیار آشنایی قبلی دارید؟ گفت: «آری!» گفتم: ایشان را ملاقات کن و بگو که از نظر من راه حلی که امام فرموده اند که استعفاء دهید و به پاریس بیایید، بهترین راه حل است و چرا چنین کاری را نمی‌کنید؟ فرید پذیرفت و به دیدار بختیار رفت. بختیار تصور کرده بود که این مطلب را یکی از ۲ سفیر به من گفته‌اند و من واسطه پیام آنها هستم. به فرید گفته بود که از فلانی سؤال کنید که کدام يك از ۲ سفیر چنین مطلبی را از ایشان خواسته؟ فرید به بازرسی مراجعت کرد و مطلب را به من گفت. گفتم: به ایشان بگویید من با سفیری ملاقات نکرده‌ام که چنین مطلبی را گفته باشد و صرفاً مصلحت را می‌گویم. فرید مجدداً نزد بختیار رفت و مطلب را گفت و بختیار پاسخ داد که پس مطلب به ایشان مربوط نمی‌شود! فرید پاسخ بختیار را به اطلاع من رساند و گفت که من میرفندرسکی، وزیر خارجه بختیار، را بخوبی می‌شناسم و اگر اجازه دهید با او ملاقات کنم و افزود که بختیار از میرفندرسکی حرف شنوی دارد. با بی میلی پذیرفتم. فرید بعداً گفت که با میرفندرسکی ملاقات کرده و مطلب را به او گفته و او جواب داده که راه حل فلانی کاملاً منطقی است و به بختیار خواهم گفت. بعداً از فرید خبری نشد و مشخص نشد که آیا میرفندرسکی به بختیار نگفته و یا گفته و بختیار نپذیرفته است؟

علیرغم اینکه در ۳۷ روز حکومت بختیار تنها يك بار مقدم به دیدارم آمد، معهداً ارتباط من با ساواک تا آخرین روزهای سقوط سلطنت ادامه داشت:

هرویز ثابتی پس از آن جلسه‌ای که درباره کنفرانس گوادلوپ سخن گفت، تقریباً هفته‌ای یکبار برای دیدار من به «دفتر ویژه اطلاعات» می‌آمد. در این دیدارها او ابتدا درباره تظاهرات توضیح می‌داد و سپس نظر مرا می‌خواست و من نیز نظر خود را می‌گفتم. بتدریج قانع شده بود که امام وارد کشور خواهند شد و هیچ کاری نمی‌شود کرد. می‌گفت که ساواک در پاریس نفوذ دارد و از ملاقات‌ها و صحبت‌های امام باخبر است. پاسخ دادم که این مطالب که جزء به جزء در جراید خارجی منعکس می‌شود. و او دیگر در این باره مطلبی نگفت. بالاخره حدود ۱۰ روز قبل از پیروزی انقلاب برای خداحافظی به دفتر آمد و گفت که به آمریکا می‌رود و همتای آمریکایی او در سفارت برایش مسجل ساخته که در «سیا» شغلی به او واگذار خواهد شد. از این جهت راضی بنظر می‌رسید. ثابتی گفت که فعلاً عطارپور می‌ماند و اگر مسئله‌ای بود

با او صحبت کنید. پس از رفتن ثابتی به عطارپور زنگ زد و ابراز تمایل کرد که مرا در دفتر ببیند. آمد و با من صحبت کرد. او غیر از ثابتی فکر می کرد و تردیدی در پیروزی انقلاب نداشت. او بشدت از فساد رژیم انتقاد می کرد. عطارپور از وضع ساواک نیز انتقاد می کرد و می گفت: «از وقتی شما از ساواک رفتید، وضع ساواک از هر جهت به هم خورد و شما يك رئیس واقعی بودید!» او به علت شغل حساس خود و سابقه طولانی کار در ساواک از همه جنبه های فساد حکومت محمدرضا اطلاع کامل داشت. عطارپور یکبار دیگر نیز به دیدارم آمد و گفت که به زودی خواهد رفت. او کشور مقصد را اسرائیل ذکر کرد و گفت که سازمان اطلاعاتی اسرائیل وعده کار به او داده است. عطارپور نیز چند روز قبل از ۲۲ بهمن از ایران خارج شد و موقع رفتن تلفنی از من خداحافظی کرد.

علاوه بر این دیدارها، طی ۳۷ روز دولت بختیار، هر شب حدود ساعت ۷-۸ شب از کلپ ایران جوان به شماره ای که ثابتی داده بود زنگ می زد و آخرین اخبار را از او سؤال می کردم. پس از رفتن ثابتی، عطارپور به سؤالاتم جواب می داد و او نیز زمانیکه می خواست برود معاون خود را به من معرفی کرد و با وی نیز یکی دو بار تلفنی صحبت کردم.

و بالاخره خوب است که اوقات فراغت خود طی ۳۷ روز دولت بختیار را نیز شرح دهم: ساعات فراغت من در این ۳۷ روز نیز دقیقاً مانند قبل بود و هیچ تغییری در آن ندادم: هر شب به کلپ «ایران جوان» می رفتم و روزهای تعطیل و جمعه نیز، به علت سردی هوا که مانع رفتنم به دریاچه کرج می شد، به هتل هایت می رفتم. در کلپ «ایران جوان» هر شب این اشخاص حضور داشتند: [دکتر] احمدعلی شیبانی - شوهر مادر شاهرخ (پسر)، شاهرخ که يك شب در میان می آمد، صبائی - رئیس فدراسیون بریج (که قبلاً درباره اش گفته ام)، دکتر امید، مهندس خبیری (شاغل در وزارت نیرو) و خانمش، ناصری (کارمند شرکت نفت) که گاهی با خانمش می آمد، توکلی و خانم سوئدی اش (توکلی در خیابان وصال شیرازی مقابل کوچه شهناز آژانس داشت)، منوچهر آریانا و خانمش، عصمت پهلوی (همسر رضاشاه)، مینو ارم (دوست طلا - همسر)، طلا (همسر)، گاهی مهندس منق (مهندس مشاور ساواک) و خانم سوئدی اش. در دوره بختیار به علت اوضاع سیاسی کشور این افراد بتدریج کم شدند: صبائی حدود ۲۰ روز قبل از ۲۲ بهمن به پاریس رفت. خبیری و ناصری دیگر نیامدند. خانم توکلی و ۲ بچه اش به آمریکا رفتند. منوچهر آریانا در کابینه بختیار وزیر کار شد و دیگر نه خودش و نه خانمش در کلپ پیدایشان نشد. طلا (همسر) را اوایل دی به آمریکا فرستادم. منق و خانمش

نیز به آمریکا رفتند. در نتیجه باقی ماند: دکتر امید، احمدعلی شیبانی، شاهرخ (پسر)، توکلی و مینوارم (دوست طلا) که از این عده هم هر شب یکی دو نفر بیشتر نمی آمدند. ولی عصمت (همسر دردانه رضاشاه که مادر ۴ پسر و ۱ دختر از او بود) هر شب با تاکسی به کلوپ می آمد تا من تنها نباشم. روزهای تعطیل دکتر امید همیشه می آمد و با هم ناهار را در هتل هایت صرف می کردیم و بعد از ظهر همانجا می ماندیم و برای رفع تنهایی کافی بود.

به یاد دارم روزی که امام وارد تهران شدند، از ساعت ها قبل تلویزیونی در بازرسی گذاشته بودند و یک نفر متخصص هم پشت در ایستاده بود که اگر ایرادی پیدا کرد رفع نماید. تلویزیون مراسم را نشان داد ولی پس از پنج دقیقه قطع شد. به ثابتی تلفن زدم و علت را پرسیدم. گفت: تحقیق می کنم و نتیجه را می گویم. ده دقیقه بعد تلفن زد و گفت: «ادعا می کنند عیب فنی داشته، ولی به هیچوجه صحیح نمی گویند و دستور بختیار بوده.» به هر حال، بعداً ورود امام را تلویزیون ۴ بار نشان داد و من در کلوپ «ایران جوان» بودم که تلویزیون رنگی بزرگی داشت. پیر شفیع، مدیر کلوپ، مرا که در اتاق دیگری بودم خبر کرد. همه از آشپز تا دربان و مستخدم و مدیر و میهمانان کلوپ در سالن تلویزیون، که گنجایش حدود ۲۰۰ نفر را داشت، جمع بودند و زمانیکه ورود امام را نشان می داد، پرسنل کلوپ صلوات می فرستادند.

هر شب از کلوپ «ایران جوان» به ثابتی و پس از او به عطارپور و پس از او به جانشین عطارپور تلفن می زدم و آخرین وضع را سؤال می کردم. یک تلفن هم به «دفتر ویژه اطلاعات» می زدم. این حرکت کمی جنبه تظاهر داشت، زیرا مشتریان کلوپ هر شب کمتر از شب پیش می شد تا به صفر رسید و من با این حرکت می خواستم مدیر کلوپ اطمینانی داشته باشد و در پذیرش من و سایر میهمانان اشکالی ایجاد نکند. شب ۲۲ بهمن هیچ فردی به کلوپ نیامده بود و اصولاً کلوپ تعطیل بود و در را از داخل بسته بودند زیرا در خیابان تخت جمشید سابق تظاهرات بود. دربان کلوپ در را به رویم باز کرد، زیرا از دفتر تلفن کرده بودند که می آیم (شب قبل آن یعنی شب ۲۱ بهمن در دفتر خوابیدم، زیرا به علت وسعت تظاهرات خیابانی افسر نگهبان دفتر خروج را صلاح ندانست). مدیر کلوپ برایم غذا حاضر کرد و پس از غذا تنهایی به تماشای تلویزیون نشستم.

سقوط سلطنت

بعد از ظهر ۲۰ بهمن طبق روال همیشگی در «دفتر ویژه اطلاعات» بودم که محمدعلی افراشته (شوهر توران - خواهرم) تلفنی تماس گرفت. او گفت که مهندس بازرگان تمایل دارد

شما را فرداشب ملاقات کند و محل ملاقات خانه‌ای در رستم آباد است. گفتم: آدرس دقیق را بهر سید و به من بدهید تا سر موقع در محل تعیین شده حاضر شوم. افراشته گفت که دقیقاً سؤال و اطلاع خواهد داد.

محمدعلی افراشته با مهندس بازرگان نسبت سببی داشت. بدین ترتیب که پسر برادر بازرگان (او را ندیده‌ام ولی اطلاع دارم که پس از انقلاب مانند رئیس دفتر بازرگان عمل می‌کرد) سالها پیش با دختر عباس افراشته (پسر عموی محمدعلی افراشته) ازدواج کرده بود و پس از این وصلت عروس و داماد و برادر مهندس بازرگان در يك خانه زندگی می‌کردند. سالها قبل، مهندس بازرگان به من نیاز داشت و عباس افراشته را واسطه کرده بود: مسئله يك لیست ۲۵ نفری بود که می‌خواستند با هم به حج بروند و بازرگان آن را به افراشته داده بود تا به من بدهد. لیست خیلی دیر به دستم رسید؛ یعنی زمانیکه لیست حجاج پر شده بود. در آن زمان منوچهر آزمون رئیس سازمان اوقاف بود. افسر دفتر لیست ۲۵ نفری را به آزمون داد و او گفت که وقت گذشته است. به افسر دفتر گفتم که از ایشان خواهش کنید که بپذیرد. آزمون پذیرفت و ۲۵ نفر فوق به حج رفتند. نمی‌دانم خود مهندس بازرگان نیز جزء این افراد بود یا نه؟ ولی به هر حال همگی از دوستان و وابستگان او بودند. و این بار نیز مهندس بازرگان، عباس افراشته را واسطه دیدار با من کرده بود و چون عباس افراشته با من تماس تلفنی نداشت، لذا از محمدعلی افراشته خواسته بود که مسئله را به اطلاع من برساند.

يك روز گذشت و بعد از ظهر ۲۱ بهمن بود و من مجدداً در دفتر بودم. تلفن زنگ زد و قره‌باغی با من تماس گرفت. او گفت: «من در خانه‌ای در لویزان هستم و دو شخصیت محترم، جناب آقای مهندس بازرگان و جناب آقای دکتر سحابی، در اینجا تشریف دارند» (از لحن قره‌باغی معلوم بود که مکالمه در حضور آنها است). او افزود: «آقایان با توجه به درگیری‌ها در سطح شهر از من خواسته‌اند که فردا صبح کمیسیونی در ستاد ارتش و با شرکت افسران عالی مقام تشکیل شود و اعلام نماید که ارتش از بختیار پشٹیانی نمی‌کند. خواستم نظر شما را بدانم!» من پاسخ دادم: ضمن عرض سلام، بگوئید من کاملاً موافقم. کمیسیون را حتماً فردا تشکیل دهید و عدم پشٹیانی خود را از بختیار اعلام کنید. پس از چند ثانیه قره‌باغی گفت: «آقایان تشکر می‌کنند و فردا کمیسیون را تشکیل خواهیم داد.»

پس از این تلفن با افراشته تماس گرفتم و پرسیدم که ملاقات چه شد؟ افراشته پس از مدتی تلفنی اطلاع داد که ملاقات منتفی شده. برایم مشخص شد که هدف از ملاقات همان بوده که از طریق قره‌باغی مطرح شد.

صبح روز ۲۲ بهمن، طبق معمول، به بازرسی رفتم. حدود ساعت ۹/۵ یا ۱۰ قره باغی از ستاد ارتش تلفن کرد و گفت که کمیسیون از ساعت ۷/۵ تشکیل شده و تیمساران اعضاء کمیسیون می خواهند که شما هم تشریف بیاورید. گفتم: الساعه حرکت می کنم. حدود نیم ساعت بعد به ستاد ارتش رسیدم. حدود ۱۰۰ سرباز مسلح در محوطه و پشت نرده ها گشت می زدند. وارد اتاق کنفرانس شدم. حاضرین در اتاق برای احترام از جا بلند شدند. در اتاق کنفرانس حدود ۳۰ افسر بودند که به علت کمی صندلی ۵-۶ نفر در انتهای سالن ایستاده بودند. سرلشکر خسروداد و سرلشکر امینی افشار، فرمانده لشکر يك گارد، جزء ایستادگان بودند. اکثر حضار سپهبد و تعدادی سرلشکر و ۳ ارتشبد (قره باغی، شفقت و من) بودند. همه لباس نظامی بر تن داشتند و من طبق معمول با لباس سیویل بودم. قره باغی در محل رئیس قرار گرفت و سمت راست او به ترتیب، شفقت، من، بدره ای، ربیعی، حبیب اللهی و غیره و سمت چپ سپهبد حاتم (جانشین رئیس ستاد) و دیگران نشسته بودند. قره باغی رو به من کرد و گفت: «از صبح این کمیسیون تشکیل شده و بحث بر سر این است که آیا ارتش از بختیار حمایت کند یا نه؟ نظرات موافق و مخالف هست و تا کنون نظر کمیسیون مشخص نشده. لذا اعضاء کمیسیون خواستند که شما بیایید و نظر خود را اعلام کنید.»

بدره ای (فرمانده نیروی زمینی) در کنار من نشسته بود. از او سؤال کردم: چه عده ای در اختیار دارید؟ گفت: «صبح حدود ۷۰۰ نفر بودند که تا این لحظه زیاد که نشده اند ممکن است کم هم شده باشند!» از او سؤال دیگری نیز کردم. پرسیدم: مگر خیالی دارید؟ بدره ای پاسخ داد: «نه! کدام خیال؟!» و افزود: «اگر ما بتوانیم از سربازخانه ها دفاع کنیم خیلی کار کرده ایم!» مشخص بود که خیلی نگران است، ولی آرامش خود را کاملاً حفظ می کرد. سپهبد ربیعی، که سمت راست بدره ای نشسته بود با دقت زیاد به حرف های من گوش می کرد (احتمال می دادم که اگر آمریکا بخواهد کودتایی بکند او فرد شماره يك آنها خواهد بود). خسروداد و امینی افشار نیز با دقت به حرف های من توجه داشتند. سپس خطاب به حاضرین گفتم: قانون و وظیفه ارتش را مشخص کرده و آن وظیفه عبارت است از حفاظت از مرز و بوم ایران در مقابل ارتش متجاوز بیگانه و در وظیفه ارتش نوشته نشده که از نخست وزیر هم باید پشتیبانی کند. لذا تیمسارانی که موافقند دست خود را بلند کنند. همه بلند کردند و ربیعی موقعی بلند کرد که او را نگاه کردم. (البته این سخن من صحیح نبود زیرا قانون به استفاده از ارتش علیه دشمنان داخلی و نیز در حکومت نظامی نیز اشاره داشت). سپس به سپهبد حاتم گفتم: لطفاً مطلبی در این زمینه بنویسید و قرائت کنید که اگر نظراتی بود تصحیح شود و به امضاء اعضاء کمیسیون برسانید و بلافاصله بدهید به

رادیو که به عنوان خبر فوق‌العاده پخش کند! حاتم متن را نوشت و قرائت کرد و همگی موافق بودند. متن برای امضاء اول به شفقت داده شد که امضاء کند. او گفت که من وزیر جنگ دولت بختیارم و نمی‌توانم امضاء کنم. من امضاء کردم و به ترتیب به امضای سایرین رسید. در این زمان قره‌باغی ۲ بار به اتاق مجاور رفت و به بختیار تلفن کرد. بار اول با عجله مراجعت کرد و گفت: «اگر این صورتجلسه امضاء شود خواهد رفت!» گفتم: هیچیک از آقایان نگفتند که بروند. ما وظیفه ارتش را در قبال نخست‌وزیر مشخص کردیم. قره‌باغی دو مرتبه از اتاق خارج شد و مجدداً با عجله مراجعت کرد و گفت: «بختیار رفت!» در این اثنا که قره‌باغی برای مکالمه با بختیار در سالن نبود، حاتم از فرصت استفاده کرد و گفت: «ارتشبد قره‌باغی مرا که جانشین او هستم یک ماه است که نپذیرفته، ولی هر روز صبح تا غروب با ژنرال هایزر جلسه دارد و هم اکنون نیز هایزر در ستاد است!» سبهد طباطبایی نیز نزد من آمد و گفت: «اگر اعلیحضرت مراجعت کند ما که این صورتجلسه را امضاء کرده ایم چه خواهیم شد؟» گفتم: بگوئید من مسئول! طباطبایی تشکر کرد. در این موقع، امینی افشار به من گفت که حدود ۲۰۰۰ نفر از جلوی بی‌سیم رد شده و به سمت ستاد می‌آیند. من با سرعت از اتاق کنفرانس خارج شدم. قره‌باغی دنبال من بود و گفت: «بد نیست یک دیداری از ژنرال هایزر بکنید. او با ستادش در همین اتاق پهلو است.» گفتم: با این وضع تظاهرات بهتر است دیدار به بعد موکول شود. و به سرعت دور شدم. وارد محوطه ستاد شدم و دیدم کلیه سربازان سلاح خود را به زمین انداخته و رفته‌اند. استوار دوستی (راننده من)، قبل از اینکه تظاهرکنندگان به ستاد برسند، بسرعت از محوطه ستاد خارج شد و مستقیماً به دفتر رفتیم.

تا ساعت ۴ بعدازظهر ۲۲ بهمن در ساختمان «دفتر ویژه اطلاعات» بودم. در این زمان بود که تعداد زیادی تظاهرکننده، که تیراندازی هوایی می‌کردند، از خیابان سپه و پاستور به طرف نخست‌وزیری رفتند و تعدادی از آنها از دیوار محوطه دفتر بالا آمدند. فردی وارد دفتر شد و دست مرا گرفت و با خود برد و ضمن راه گفت که نظافتکار دفتر است. ضمن خروج، به ۸ نفر سرباز گارد که محافظ محوطه بودند دستور دادم که جمعیت را بغل کنند و با آنها مخلوط شوند و همین کار را کردند. جمعیت بسرعت در آهنی محوطه را از داخل باز کرد و تعداد کمی وارد محوطه شدند ولی معلوم شد که هدفشان ساختمان نخست‌وزیری است. به هر حال نظافتکار فوق‌مرا از پشت ساختمان‌های محوطه به در کوچه غربی هدایت کرد و ۵-۶ نفری که در دفتر بودند پشت سر من خارج شدند. در راه و حدود ۲۰ نفر از بازرسی ویژه نظامی بودند که به آنها دستور دادم سریعاً از همین کوچه بروند. پیاده در خیابان‌ها به سمت شمال به راه افتادم.

همراه من ۲ سرباز (نظافتکار دفتر) و استوار دوستی (راننده ام که اتومبیل را در محوطه دفترها کرده بود، چون امکان خروج آن از خیابان پاستور وجود نداشت) بودند. پس از مدتی پیاده روی، ناگهان کسی مرا صدا زد. نگاه کردم و نامجو، قهرمان وزنه برداری، را دیدم که با اتومبیل است. او را از قبل می شناختم. به او گفتم: خیابان پاستور شلوغ شد و وارد محوطه دفتر شدند. گفت: «می خواهید شما را برسانم؟» گفتم: حتماً! به اتفاق دوستی سوار اتومبیل نامجو شدیم و به منزل دوست قدیمی ام دکتر امید رفتیم. نامجو حدود ۲ ساعت آنجا ماند و تصور می کنم حدود ساعت ۷ بعد از ظهر رفت.

در لحظه ورودم به خانه دکتر امید، به خواهرم (توران) تلفن کردم و گفتم که در کجا هستم. به خاطر ندارم همان شب ۲۲ بهمن بود که تلفن زنگ زد. همیشه گوشی را دکتر امید برمی داشت. گفت: «نخست وزیر است و با شما کار دارد.» معلوم شد که مهندس بازرگان تلفن محل اقامت مرا از محمدعلی افرشته (شوهر خواهرم) گرفته است. گوشی را گرفته و سلام کردم. بازرگان از سلامتی ام جویا شد و گفت که گاهی به من تلفن خواهد کرد. از تلفن وی بسیار خوشحال شدم. کمی پس از بازرگان، قره باغی تلفن کرد و گفت که شماره را از مهندس بازرگان (نخست وزیر) گرفته است. او نیز گفت که روزی چند بار به من تلفن خواهد کرد. از قره باغی خواستم که شماره خود را بدهد. گفت: «صاحبخانه که همشهری است گفته اگر بدانند کجا هستی باید خانه را ترک کنی!»

تصور می کنم حوالی ساعت ۳-۴ بعد از ظهر ۲۳ بهمن بود که مجدداً تلفن زنگ زد. دکتر امید گوشی را برداشت و گفت: «نخست وزیر با شما کار دارد.» با بازرگان صحبت کردم. پس از احوالپرسی گفت: «تیمسار قره نی را می شناسید؟» گفتم: البته! گفت: «با شما کار دارد، گوشی را به ایشان می دهم.» قره نی گوشی را گرفت و پس از احوالپرسی گفت: «لازم است الساعه به خانه من بیایید.» آدرس و شماره تلفن را از قره نی گرفتم و بلافاصله با دوستی (راننده) به راه افتادم. اتومبیل جلو خانه او توقف کرد. زنگ خانه را زدم و خود را معرفی کردم. در باز شد و وارد خانه شدم. همسر تیمسار قره نی مرا راهنمایی کرد. چند پله بالا رفتم و مرا به اتاق سمت چپ (سالن) راهنمایی کردند. روی مبلی نشستم. حدود يك ربع یا نیم ساعت منتظر ماندم تا بالاخره قره نی با لباس سیویل وارد سالن شد. پس از احترام متقابل، روی کاناپه در کنار مبلی من نشست و گفت: «با شما دو کار دارم. اول اینکه به بدره ای و خسرو داد و ربیعی تلفن کنید که دست از این بچه بازی ها بردارند.» و اضافه کرد: «آنها قصد دارند با واحد لویزان فردا کودتا کنند.» پاسخ دادم: حتماً این کار را می کنم، ولی عجب آدمهای بیشعوری هستند!

قره‌نی سپس گفت: «کار دوم این است که ۴ نفر را برای فرماندهی نیروی زمینی و نیروی هوایی و نیروی دریایی و ساواک معرفی کنید!» گفتم: چطور من معرفی کنم؟ آیا این نظر خود نخست‌وزیر است؟ گفت: «سؤال می‌کنم.» به اتاق دیگر برای مکالمه تلفنی رفت و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: «نخست‌وزیر گفتند که سریعاً معرفی کنید و حداکثر در درجه سرتیپی باشند.» گفتم: من در این درجات کسی را نمی‌شناسم. گفت: «درجات بالاتر معرفی کنید. بی‌اشکال است بعدها می‌توان آنها را عوض کرد.» من نیز بلافاصله سپهبد [هوشنگ] حاتم را برای نیروی زمینی (که قره‌نی بسیار پسندید)، سپهبد آذربرزین را برای نیروی هوایی و دریادار مدنی را برای نیروی دریایی و سپهبد مقدم را برای ساواک معرفی کردم.^{۱۷} قره‌نی بلافاصله تلفن زد و این اسامی را گفت و اعلام داشت که این افراد بلافاصله در ستادهای مربوطه حاضر شوند و حضور خود را اطلاع دهند.

در اینجا من برای انجام خواست اول قره‌نی تقاضای مرخصی کردم و با دوستی، که اتومبیل را کمی دورتر نگاه داشته بود، به منزل دکتر امید مراجعت کردم. هنوز هوا تاریک نشده بود. نخست، به منزل سپهبد بدره‌ای تلفن کردم. همسرش گوشی را برداشت. پس از احوالپرسی گفتم که با تیمسار کار مهم دارم. گفت: «نمی‌دانم کجاست.» گفتم: مسئله بسیار مهم است و جان او مطرح است. هر وقت آمدند با این شماره با من تماس بگیرند (شماره تلفن دکتر امید را دادم). سپس به منزل خسروداد زنگ زدم. گویا گماشته او گوشی را برداشت و همان مطالب را تکرار کرد. منزل ربیعی اصلاً جواب نمی‌داد. (تلفن‌های فوق را یا از قره‌نی گرفتم و یا از سرهنگ دوم معمار صادقی - افسر شعبه یک دفتر). تا ۲ ساعت منتظر ماندم و هیچیک پاسخی ندادند. به قره‌نی تلفن کردم و گفتم که هیچکدام در خانه نیستند. گفت: «مهم نیست. در لویزان

۱۷. در نخستین روزهای پیروزی انقلاب، دولت لیبرالی موقت قصد داشت که ساواک منحل را بازسازی کند و این امر در مصاحبه‌های مطبوعاتی مسئولین این دولت نیز بیان شد. مهدی بازرگان، سپهبد ناصر مقدم و ارتشبد حسین فردوست را برای تصدی مقامات عالی اطلاعاتی کشور در نظر داشت، ولی با تأسیس نهاد خودجوش دادگاه انقلاب و صدور احکام انقلابی آن در اجرای این نیت خود شکست خورد و بسرعت نوعی دوگانگی میان بستر اصیل و مردمی انقلاب، که در قالب نهادهای انقلابی تبلور یافت، و عملکردهای سازشکارانه دولت موقت شکل گرفت. بعدها، حجت‌الاسلام خلخالی در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان شرح داد که دستگیری ناصر مقدم علیرغم تمایل بازرگان صورت گرفت و مهندس بازرگان در بیت حضرت امام (ره) به مشاجره با آقای خلخالی پرداخت و گفت که حکم ریاست مقدم بر اداره دوم ارتش را صادر کرده است و خواستار آزادی او شد. (ویراستار)

هستند و ترتیب کار را خواهم داد.» و اضافه کرد: «مقدم نپذیرفته. به او بگویند که به ساواک برود.» شماره مقدم را نیز داد. به مقدم تلفن کردم و مطلب را گفتم. گفت: «اطاعت می شود!» جواب مقدم را به قره‌نی اطلاع دادم. در خلال این تلفن‌ها، قره‌باغی تماس گرفت و گفت: «آنجا (منزل قره‌نی) رفتید؟» گفتم: بله! گفت: «قرار بود من هم بیایم ولی گفتم که فلانی کافی است و پذیرفتند.» و افزود: «باز هم تلفن می‌کنم!»

تصور می‌کنم شب ۲۴ بهمن بود که مهندس بازرگان مجدداً تماس گرفت و گفت: «فردا صبح ساعت ۸ به نخست‌وزیری بیایید. به سرهنگ معمار صادقی هم تلفن کرده‌ام که باشند.» صبح ۲۵ بهمن به اتفاق دوستی یا دکتر امیدرفتم. اتومبیل را نزدیک کلانتری یک نگاه داشت و من پیاده شدم. خواستم به نخست‌وزیری بروم. خیابان را بسته بودند و سنگربندی کرده بودند. در این موقع فرد جوانی با لباس چریکی مرا شناخت و به پاسداران گفت: «ایشان می‌توانند بیایند.» خود را معرفی کرد و معلوم شد که سرگرد نیروی هوایی است. به اتفاق تا ساختمان نخست‌وزیری (ساختمان جنب خیابان پاستور) رفتیم. سرهنگ معمار صادقی (افسر شعبه یک دفتر) نیز آنجا بود. همافران از ساختمان محافظت می‌کردند. به افسر آنها گفتم که نخست‌وزیر مرا احضار کرده‌اند. حدود یک ساعت در محوطه منتظر شدم. عده زیادی منتظر بودند. پس از یک ساعت افسر نگهبان به من نزدیک شد و گفت: «چند ساعت قبل چند جیب از خیابان پاستور عبور کرده و به ساختمان نخست‌وزیری تیراندازی کردند. نخست‌وزیر هم بلافاصله رفتند و گفتند می‌روم پیش امام. لذا انتظار شما بی‌فایده است.» تشکر کردم و به منزل دکتر امید بازگشتم. پس از آن مهندس بازرگان با منزل دکتر امید تماس نگرفت.

حدود ۵ روز منزل دکتر امید ماندم. در این روزها اوضاع بشدت وخیم شد. هر روز خبر مرگ و تیرباران عده‌ای مانند بدره‌ای و ربیعی و خسروداد و امینی افشار و نصیری و غیره، به گوش می‌رسید. روشن بود که بازرگان و قره‌نی بر اوضاع تسلطی ندارند و اگر من به چنگ انقلابیون بیفتم، خطر مرگ تهدید می‌کند. همین روزها بود که خبر دستگیری سبهد ناصر مقدم منتشر شد، یعنی همان کسی که توسط بازرگان و قره‌نی کاندید ریاست ساواک بود. دکتر امید بشدت نگران شده بود و دائماً به دوستان ترك خود تلفن می‌کرد و از پشت پرده به خیابان‌ها نگاه می‌کرد. یک روز صبح، موقع صرف صبحانه، تلفن زنگ زد و دکتر امید صحبت کرد. دکتر امید از این مکالمه بشدت مضطرب شده بود. گفت: «طرف گفت که اینجا کمیته مرکزی است. خانه شما شناسایی شده و لازم است به این آدرس مراجعه نمایید!» (آدرسی که گفت نزدیک سفارت سوئیس بود). به دکتر گفتم: ناراحت نباشید، من می‌روم! با دوستی (راننده) به منزل افرشته

رفتم و تا شب آنجا بودم. سرتیپ [...] ^{۱۸}، افسر ژاندارمری و پدر داماد افراشته، نیز آنجا بود. تلفن زنگ زد و افراشته مدتی صحبت کرد. گویا مهمان داشت. احساس کردم که صحیح نیست در اینجا بمانم. لذا، با اتومبیل سرتیپ [...] به منزل قره‌نی رفتم.

در منزل قره‌نی، همسرش به گرمی مرا پذیرفت. یکی از خویشاوندان همسر قره‌نی نیز آنجا بود و مدتی با او صحبت کردم تا قره‌نی آمد. همراه او ۲ پاسدار بودند، که یکی قامت رشیدی داشت و کلاه پوستی به سر گذارده بود. برای صرف شام به غذاخوری رفتیم و ۲ پاسدار نیز با ما شام خوردند. قرار بر این بود که نام من و عنوان «تیمسار» جلوی پاسداران گفته نشود و رعایت شد. تلفن زنگ زد و خانم قره‌نی گفت: «آقای طالقانی است.» قره‌نی بیش از یک ساعت با ایشان صحبت کرد و نظرات خود را می‌گفت. گاه می‌گفت: «همینطور که می‌فرمایید بهتر است.» و یا «همینطور که می‌فرمایید عمل خواهد شد.» و از این قبیل جواب‌ها. پس از صرف شام، تلفنی با پسندیده (راننده دفتر) تماس گرفتم و خواستم که فردا صبح با اتومبیل جلوی سینما امپایر منتظر من باشد. سپس از قره‌نی خداحافظی کردم. قره‌نی گفت: «چرا می‌روید، اینجا برای شما اتاق هست.» گفتم: اجازه دهید فعلاً بروم. قره‌نی بسیار محبت کرد و گفت: «به هر حال، هر موقع ناراحت بودید به اینجا بیایید.» تشکر کردم و به منزل افراشته رفتم. ولی پسندیده متوجه نشده و به دنبال من به خانه قره‌نی آمده و نام مرا برده بود که بگویند فلانی حاضر است. به این ترتیب آن ۲ پاسدار مرا شناختند.

در منزل افراشته یک ساعت بیشتر نبودم، که دکتر [...] (باجناب نصرت‌الله - برادرم) آمد و مرا با خود به منزل نادر [...] (برادرزن نصرت‌الله) برد. شب در آنجا بودم و فردای آن روز نصرت‌الله هم آمد. او خبر جدیدی داشت و گفت: «شایع است که سرلشکر ناظم قرار است در دادگاه انقلاب مسئولیت بگیرد.» از این مسئله بسیار خوشحال شدم و با او تماس گرفتم. داستان این مکالمه را قبلاً نوشته‌ام و باید اضافه کنم که از ناظم پرسیدم: به نظر شما تکلیف من چیست؟ ناظم پاسخ داد: «مدتی مخفی شوید و بهترین محل اصفهان است.» گفتم: من در اصفهان آشنایی ندارم، و خداحافظی کردیم.

من و نصرت‌الله چند روز در خانه نادر [...] بودیم و در این روزها اخبار اعدام‌ها بیشتر ما را نگران می‌کرد. بالاخره از عباس افراشته خواهش کردم که اگر ممکن است مهندس بازرگان با شماره منزل نادر [...] با من تماس بگیرند. مهندس بازرگان یک روز صبح اول وقت تلفن کرد

۱۸. برخی اسامی به علت عدم ضرورت درج آنها حذف شده است. (ویراستار)

و من مطلبی را که در دفاع از خودم یادداشت کرده بودم، از روی یادداشت برای او قرائت کردم. بازرگان گفت: «خیلی خوب است. از همان طریق امروز به دست من برسانید.» یادداشت را پاکنویس کردم و از طریق داماد عباس افراشته، برادرزاده بازرگان که رئیس دفتر خصوصی او بود، ارسال داشتم. عنوان این نامه «جناب آقای مهندس بازرگان نخست وزیر» بود و در آن با برشمردن مواضع خودم در طول ماه‌های انقلاب و اینکه در مفاسد محمدرضا شریک نبوده‌ام، طلب عفو نمودم. مهندس بازرگان پاسخ داده بود که فعلاً مدتی در منزل خود نباشد. باید بگویم زمانیکه نامه را می‌نوشتم، نصرت‌الله نیز خواست که درخواست عفو وی نیز در نامه من گنجانیده شود و من نپذیرفتم و گفتم که او نامه جداگانه بنویسد. نصرت‌الله نپذیرفت و قهر کرد و خود را معرفی نمود و در زندان قصر زندانی شد و مدتی بعد آزاد شد.

به هر حال، مدتی در منزل نادر [...] بودم و بالاخره قبل از عید نوروز ۱۳۵۸ به منزل ایران (خواهرم) در خیابان امیرآباد رفتم و ۲ سال آنجا ماندم. بازرگان هنوز نخست وزیر بود که دومین و آخرین نامه خود را به او نوشتم و درخواست کردم که از طریقی به من کمک مالی بشود، چون هرچه دارم در اختیار بنیاد مستضعفان است و اضافه کردم که اگر مصلحت بدانید به خارج بروم. از طریق عباس افراشته نامه را ارسال داشتم، ولی مدت کوتاهی بعد دولت بازرگان سقوط کرد و جوابی نشنیدم. با نصرت‌الله مشورت کردم که چگونه می‌توانم پاسخی از بازرگان بگیرم و او بهترین راه را ملاقات با برادر بازرگان تشخیص داد. با وی در منزل عباس افراشته ملاقات کردم و او وعده کمک داد، ولی به نتیجه‌ای نرسید و من نیز دنبال نکردم. از آن پس ارتباط من با بازرگان قطع شد و وی نیز دیگر در موقعیتی نبود که بتواند کمکی بکند.

۹. بازجویی‌های ارتشبد حسین فردوست

آغاز سخن

بدین ترتیب، مرحله جدید زندگی ارتشبد حسین فردوست در شرایط انقلابی کشور آغاز می شود و او به مدت پنج سال زندگی نیمه پنهانی را می گذراند. امواج اعدام های انقلابی ماه های نخست انقلاب فرو می نشیند و فردوست، همانند برخی دیگر از مقامات عالیرتبه رژیم گذشته، با حمایت دولت موقت این موج را از سر می گذراند.

در ۱۳ آبان ۱۳۵۹، تسخیر لانه جاسوسی آمریکا در تهران، منجر به سقوط دولت لیبرال مهندس بازرگان می شود و «انقلاب دوم» آغاز می گردد؛ انقلابی که به فرموده رهبر کبیر انقلاب اسلامی (قدس سره الشریف) «بزرگتر از انقلاب اول بود» و پایگاه های داخلی استکبار جهانی و آمریکای جنایتکار را هدف گرفته بود؛ نیروهایی که در همگامی فرصت طلبانه خود با بستر اصیل انقلاب (امام و امت) قصد نابودی گام به گام آرمان ها و ارزش های انقلابی را قرار دادند. نظام جدید وابسته به غرب را در ایران داشتند. ستیز انقلاب با وابستگان داخلی استکبار جهانی پس از سقوط دولت موقت نیز با همان عمق و شدت تداوم می یابد و انقلاب روز بروز چهره خالص تری از اصالت و خودبودگی اسلامی - انقلابی خود را بروز می دهد.

در این سالها، استکبار جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا تمامی توش و توان خود را برای براندازی انقلاب و یا تضعیف آرمان ها و ارزش های آن، از راه انواع توطئه های عظیم، به کار می گیرد و در این راستا نیروهای معینی را از وابستگان رژیم گذشته زیر پوشش مادی - تبلیغاتی خود قرار می دهد. از جمله، جناح های مختلف رژیم پیشین، به سرکردگی عناصری چون اشرف پهلوی، رضا پهلوی، علی امینی، شاپور بختیار، بهرام آریانا، غلامعلی اویسی و...، در اروپا و آمریکا سازماندهی می شوند و با بودجه سری «آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) و اینتلجنس سرویس انگلستان (MI-6) و سازمان جاسوسی اسرائیل (موساد)، امکانات

وسیع رادیویی و انتشاراتی در اختیار آنها قرار می‌گیرد. این گروهک‌های ورشکسته، به همراه زرادخانه عظیم امپریالیسم خبری، کارزار نامیمون خود را علیه انقلاب اسلامی آغاز می‌کنند. یکی از محورهای اساسی این جنگ تبلیغاتی علیه انقلاب، شایعه پراکنی است، که مستقیماً توسط کارشناسان برجسته «جنگ روانی» آمریکا و انگلیس و اسرائیل، از نوع شاپور ریپورتر، هدایت می‌شود. نخبه‌ترین کارشناسان جنگ روانی و مسائل ایران و اسلام در کمیسیون‌های جنب مؤسسات فرهنگی و تبلیغی غرب، مانند هیئت سرپرستی بی.بی.سی (بنگاه سخن پراکنی انگلیس) و «صدای آمریکا» مجتمع می‌شوند.

یکی از نخستین مسائلی که توسط رادیو گروهک شاپور بختیار پخش شد، شایعه بکارگیری ارتشبد فردوست در دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی ایران بود. مواضع و عملکردهای فردوست در دوران دولت بختیار، که از زبان خود وی شرح داده شد، دستمایه‌ای بود که این باند ورشکسته و وابسته به تبیین آن بنشینند و آن را قرینه‌ای بر پیوند «مرموز» و «پنهانی» فردوست با دست‌اندرکاران انقلاب اسلامی بیابد. تحلیلی که به هر جهت نادرست است. کسی که در جو توفنده ماه‌های انقلاب قرار داشته است، به روشنی درمی‌یابد که مواضع فردوست مختص وی نبود و بسیاری دیگر از عوامل درجه اول رژیم گذشته این تمکین و عقب‌نشینی در مقابل امواج سترگ انقلاب را از خود نشان دادند و چاره‌ای جز این نداشتند. از جمله این عناصر، علاوه بر سیدجلال تهرانی (رئیس شورای سلطنت که در سفر خود به پاریس استعفای خویش را به امام تقدیم داشت)، باید از ارتشبد عباس قره‌باغی، سپهبد ناصر مقدم و شخص شاپور بختیار نام برد. اگر انقلاب در نخستین گام‌های خود این عناصر را طرد کرد، جناح دیگری از عوامل غرب موفق شدند از طریق تمکین و تسلیم به انقلاب و شعارهای آن موقتاً خود را حفظ کنند و در سال‌های پس از انقلاب حضوری رقیق و مخرب در جامعه داشته باشند. عوامل «جبهه ملی» و برخی عناصر نظامی که در سالهای نخست انقلاب به مناصب کلیدی دست یافتند از این زمره‌اند. به کمک این عوامل بود که در نخستین روزها و ماه‌های انقلاب، که اُمت انقلابی هنوز در جوش و خروش تسخیر مواضع رژیم وابسته پهلوی بود، گرانبهاترین اسناد و تجهیزات سری کشور پنهانی به سرقت رفت و افرادی که دارای اطلاعات ارزنده از وابستگی‌های رژیم پهلوی بودند، مانند ارتشبد حسن طوفانیان، از زندان‌های انقلاب به اروپا و آمریکا برده شدند. اشاره فردوست به همین نکته نشان می‌دهد که عناصری که خود را فرصت‌طلبانه و سنجیده در صف انقلاب جای داده بودند، در روزهای طوفانی پس از ۲۲ بهمن دست به دست‌هایزرها در برابر ترکش‌های انقلاب مواضع تدافعی غرب را به پا

می داشتند. خاطرات حسین فردوست نشان می دهد که اگر انقلاب یورش بی مهابای خود را در قلع و قمع بقایای رژیم پهلوی آغاز نکرده بود، حتی سپهبد ناصر مقدم نیز در رأس ساختار ساواک منحل مجدداً قرار می گرفت و امروزه نصیری ها و هویداها در ویلاهای خود با آرامش دوران بازنشستگی خود را می گذرانیدند. با عنایت الهی و رهبری نستوه مجدد بزرگ اسلام ناب محمدی (ص) در قرن معاصر، این توطئه ها همه در هم شکست و انقلاب ایران رایت اصیل خود را در سراسر جهان اسلام به اهتزاز درآورد.

ولی علیرغم این مسائل، که بهر روی پرده های واقعی سیر طبیعی انقلاب اسلامی ایران است و ذره ای به شکوهمندی آن خدشه وارد نمی سازد، ارتشبد حسین فردوست، نه در دوران دولت موقت، که نهاد اطلاعاتی محدودی در نخست وزیری برپا شد و نه پس از آن هیچگاه کوچکترین مسئولیت یا همکاری در نهادهای اطلاعاتی پس از انقلاب نداشت.

انقلاب اسلامی ایران پا به پای رشد و توسعه خود به ضرورت ایجاد نهادهای اطلاعاتی و امنیتی پی برد و این نهادها، در جنب سایر نهادهای خودجوش و مردمی مانند «جهادسازندگی» و در بطن نهادهای انقلابی نظامی و انتظامی و قضائی (سپاه پاسداران و کمیته انقلاب اسلامی و دادستانی انقلاب اسلامی)، از درون انقلاب و از اعماق جامعه جوشیدند و با نیروی اندیشه شکوفا و بکر و بازوان توانمند سربازان گمنام حضرت ولی عصر (عج) بسرعت پا گرفتند. از جمله این نهادها «واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» بود، که در طول موجودیت خود نقشی برجسته و تاریخی در دفاع از دستاوردهای انقلاب ایفاء نمود و بدون استثناء عناصر نسل جوان و انقلابی را در برمی گرفت.

در این سالها، کارگزاران ورشکسته استکبار جهانی به شایعه سازی پیرامون نقش فردوست ادامه می دادند. شاید پس از ادعاهای شاپور بختیار، که از شائبه و کینه اختلافاتی که در ۳۷ روز حکومت خود با فردوست داشت و در این خاطرات توضیح داده شده خالی نبود، و اظهارات فرح پهلوی و آزاده شفیق (دختر اشرف)، بیشترین نقش را در گسترش این شایعه، حزب منحل توده ایفاء نمود:

در سال ۱۳۶۲، که روابط پنهانی و پیچیده حزب توده با سرویس های اطلاعاتی شوروی (کا.گ.ب و جی.آر.یو) آماج پیگرد «واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» قرار گرفت، حزب توده کوشید تا با يك ترفند تبلیغاتی به مظلوم نعایی بپردازد. لذا، شبکه گسترده تبلیغی و شایعه سازی آن در این راستا بشدت فعال شد که گویی پیگرد حزب توده ثمره تحرکات سرویسهای جاسوسی غرب و عامل درجه اول آن در ایران ارتشبد حسین فردوست است که در

رأس «ساواما» (!؟) قرار دارد.^۱ بدین ترتیب، حسین فردوست به چهره ای بدل شد که کارگزاران استکبار شرق و غرب، مشترکاً، از او به عنوان يك محور تبلیغی در جنگ روانی خود استفاده می کردند.

باید افزود که در چنین شرایطی گسترش شایعات پیرامون فردوست از سویی و تعدد ارگان های اطلاعاتی و امنیتی از سوی دیگر جوی فراهم ساخت که فردوست بتواند در پناه آن سال ها به دور از پیگرد قضائی و حتی اطلاعاتی آزادانه زندگی کند. در شرایط سیاسی-اطلاعاتی پیش از تأسیس وزارت اطلاعات، چندین ارگان به طور موازی وظایف اطلاعاتی و امنیتی را به عهده داشتند: واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، دادرهای انقلاب اسلامی که علاوه بر وظایف قضائی عملکردهای اطلاعاتی و امنیتی داشتند، واحد اطلاعات کمیته های انقلاب اسلامی، سازمان اطلاعات و ضداطلاعات ارتش جمهوری اسلامی و اداره اطلاعات و تحقیقات نخست وزیری. این تعدد و پراکندگی ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی هرچند ناشی از شرایط خاص انقلاب و پدیده ای ناگزیر بود، معهدا دارای يك نقطه ضعف اساسی بود که از عدم تمرکز سیستم اطلاعاتی و امنیتی کشور ناشی می شد. سیستم اطلاعاتی خودجوش فوق هرچند در این شرایط پراکندگی، به برکت پایگاه عظیم

۱. «ساواما» که ظاهراً باید نام اختصاری «سازمان اطلاعات و امنیت ملی ایران» (!؟) باشد، عنوانی است که برای خدشه دار کردن اصالت و خلوص نهادهای اطلاعاتی انقلاب، توسط ضدانقلاب راست و چپ جعل شد و در نشریات و بلندگوهای تبلیغاتی آنها به کار گرفته شد. هدف از جعل این عنوان و عناوین مشابه با «ساواک» (سازمان اطلاعات و امنیت کشور)، القاء این شبهه بود که گویا نهادهای اطلاعاتی و امنیتی برخاسته از انقلاب و جوشیده از اعماق جامعه، همان ساختار بازسازی شده «ساواک» و با مشارکت همان عناصر و عوامل منحط است. منشأ این عنوان مجعول به عملکردهای مشکوکی در «دولت موقت» بازمی گردد که نه تنها با فریبکاری و خدعه در پی مهار کردن امواج انقلاب اسلامی و حفظ ایران در مدار امپریالیسم غرب بود بلکه نیت بازسازی «ساواک» را نیز در سر داشت. مدت کوتاهی پس از پیروزی انقلاب، عباس امیرانتظام، سخنگوی «دولت موقت» در يك مصاحبه اعلام کرد: «سازمان امنیت برای کنترل بیگانگان و جاسوسان خارجی فعالیت خواهد کرد... يك گروه ۳ نفره برای تسویه به سازمان امنیت اعزام شده اند. این سازمان وسایل و دستگاه های عظیمی دارد که میلیاردها دلار ارزش دارد...» (کیهان، ۱۱ فروردین ۱۳۵۸). معهدا، باید مجدداً تأکید کرد که تأسیس نهادهای خودجوش مردمی و انقلابی و برخورد قاطع دادگاه های انقلاب به عوامل رژیم گذشته و نفرت عمومی از «ساواک» منحل، هیچگاه به سیاست پیشه گان حرفه ای و لیبرال های «دولت موقت» اجازه نداد تا به این نیت خود جامه عمل بپوشانند. شاید اگر عمر این «لیبرالیسم» دوام بیشتری می یافت، همانگونه که نظام وابسته گذشته بازسازی می شد و دستاوردهای خون شهیدان بازچیه زدونندهای سردمداران «ملی گرا» قرار می گرفت، «ساواک» نیز در قالب «ساواما» تجدید سازمان می یافت!

مردمی انقلاب، موفق به مقابله با بزرگترین توطئه‌های ضدانقلاب داخلی و خارجی شد، معهذا در مواردی نارسایی خود را نشان داد و همین امر ضرورت تأسیس وزارت اطلاعات را پدید ساخت. در این شرایط، ارگانهای متعدد اطلاعاتی و امنیتی از حضور فردوست در داخل کشور و شایعات گسترده پیرامون او اطلاع داشتند، ولی کثرت شایعات در حدی بود که هر نهاد تصور می‌کرد که برآستی فردوست به گوشه‌ای از دستگاه اطلاعاتی کشور و به نهادی دیگر مربوط است! به علاوه، حجم فعالیت ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی و اشتغال دائم آنان به توطئه‌های گوناگون ضدانقلاب در حدی بود که پدیده حضور فردوست را تحت الشعاع خود قرار می‌داد و آن را به بوته فراموشی و بی‌توجهی می‌سپرد و فردوست در این فضای پدید شده زندگی خود را می‌گذرانید.

بهر روی، با ادغام نهادهای اطلاعاتی و امنیتی برخاسته از انقلاب، وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران تأسیس شد و «مسئله فردوست» از زمره نخستین مسائلی بود که در دستور کار قرار گرفت. عملیات انجام شده در راستای کشف واقعیات «معمای فردوست» بود. چرا ارتشبد فردوست از ایران خارج نشد؟ زندگی نیمه پنهانی او در تهران با چه هدفی است؟ آیا برآستی در پس این شایعات ضدانقلاب، صرفنظر از اهداف سیاسی و تبلیغی آن، واقعیتهایی نهفته نیست و فردوست به عنوان رئیس دفتر اطلاعاتی ویژه شاه در ایران نمانده تا اهداف پیچیده‌ای را به سود سرویس‌های جاسوسی غرب، بویژه اینتلیجنس سرویس، برنامه‌ریزی کند؟... در کاوش برای یافتن این پرسشها، وزارت اطلاعات به این نتیجه رسید که شخص فردوست سهم مهمی در اشاعه شایعات پیرامون خود دارد و خود وی نیز در روابط دوستانه و خانوادگی به شکل مرموزی این شبهه را القاء می‌کند. در نتیجه، در ۱۳۶۲/۸/۱۲ وی در خانه پدری اش (خیابان وصال شیرازی) بازداشت شد.

مجموعه بررسی‌های انجام شده بر روی فردوست و مصاحبه‌ها و بازجویی‌ها از وی، کارشناسان وزارت اطلاعات را به این نتیجه رساند که پدیده فردوست بیش از آنکه يك «معمای سیاسی و اطلاعاتی» باشد يك پدیده قابل بررسی تبلیغی - روانی است. پدیده تبلیغی، از آن رو که وی به سوزی برای القاء اهداف معین در جنگ تبلیغی استکبار و عوامل داخلی آن علیه انقلاب اسلامی تبدیل شده است. پدیده روانی، از آن رو که شخص فردوست در پیدایش و اشاعه این شایعات سهم مؤثری داشته، که به بررسی روانشناختی او نیازمند است:

حسین فردوست، سمبلی از انسان‌هایی است که در تار و پود رژیم گذشته مسخ شدند و عمری را به عنوان کارگزار این رژیم به تباهی کشیدند. فردوست کودکی بود که از پایین‌ترین و

بی چیزترین اقشار جامعه بیرون آمد و دست تصادف وی را وارد دربار ساخت. در کودکی و سپس نوجوانی و جوانی در برابر نخوت و تجمل محافل درباری در او احساسی ویژه شکل گرفت: احساس حقارت و خودکم بینی در برابر اشرافیت فاسد درباری. این احساس فردوست را در خود فرو می برد و وی را به چهره ای مطیع و آرام و ساکت بدل می ساخت، که با «دقت ریاضی» (به قول خود او) وظایفش را انجام می داد. این اطاعت محض، فردوست را به چهره مورد قبول محمدرضا پهلوی بدل می ساخت و وی از گماردن فردوست در رأس حساس ترین ارگان های اطلاعاتی و امنیتی خود احساس ناامنی نمی کرد. در عین حال، روحیه خودکم بینی فردوست سبب می شد تا حتی الامکان از شرکت در میهمانی های درباریان و در مجالس سفارتخانه ها اجتناب ورزد و در معاشرت با دیگران حد و مرز معینی را حفظ نماید و بشدت از شهرت و خودنمایی پرهیز کند. مجموعه این خصایل، به اضافه قرار داشتن او در رأس حساس ترین نهادها، که وظیفه کنترل اعمال و رفتار درباریان و دولتمردان پهلوی را به دست داشت و اعتماد شاه به وی، سبب شد که بتدریج فردوست در مجامع محافل حاکمه دوران محمدرضا پهلوی سیمایی «مرموز» یابد و این رمز و ناشناختگی درون فردوست، احترام توأم با هراس دیگران را برانگیزد. در لابلای خاطرات فردوست، این نگرش دولتمردان پهلوی به وی نمایان است. از آنجا که فردوست در هیچ باند و محفل درباری قرار نمی گرفت و در هیچ بند و بستی برای ثروت یا قدرت مشارکت نمی جست، به او به چشم يك «رقیب» نمی نگرستند و از آنجا که وی در تنهایی رازآمیز خود ارگان های حساسی را بر فراز این محافل می چرخانید، از او واهمه داشتند.

فردوست به عنوان کودکی که از لایه های فقیر جامعه وارد دربار شده، وضع روانی و روحيات خود را چنین بیان می دارد:

من از خانواده فقیری بودم. موقعی که وارد کلاس مخصوص (دبستان نظام) محمدرضا شدم، پدرم ستوان ۳ بود و برای اینکه زندگی خانواده با پنج طفل را بتواند تأمین کند، خود را به بندرعباس منتقل کرده بود تا از مزایای بدی آب و هوا استفاده نماید و بیش از ۵ سال، خانواده تنها و او در مأموریت بندرعباس بود.

حقوق ماهیانه او ۴۷ تومان بود و به خانواده ۳۰ تومان می داد. سهم من از این ۳۰ تومان نمی توانست زیاد باشد. وقتی وارد کلاس محمدرضا شدم، تمام همکلاسه ها بدون استثناء پسر وزیر یا امیر بودند و با کالسکه آنها را به کلاس می آوردند و من از خانی آباد تا کاخ پیاده باید بدوم و يك قابلمه به دست با يك مشت برنج (واقعاً سهم من بیش از يك مشت نمی شد). غذای سایرین را با کالسکه می آوردند. برای هر يك چهار قابلمه بزرگ و پر روی هم. من مورد

تمسخر سایرین بودم. اصلاً این کلاس جای من نبود و در من در همان سن طفولیت ناراحتی و عقده فقر ایجاد نمود. حال همین بچه فقیر انتخاب شد که با محمدرضا به سوئیس برود. در آنجا هفته‌ای ۵ فرانک سوئیس پول تو جیبی می‌دادند. تمام این ۵ فرانک‌ها را در طول ۵ سال، در قلکی در اتاق مدیر جمع کردم و با خود به ایران آوردم و از همان سن ۱۸ سالگی شروع کردم به تهیه زمین و خانه. وقتی افسر شدم حقوقم ۵۵ تومان بود. شاید ۵ تومان آن را هزینه می‌کردم و بقیه را جمع می‌کردم باز برای تهیه زمین و خانه. وقتی نیروهای بیگانه وارد ایران شدند اتومبیلی داشتم که ارزش آن موقعی که نو بود ۱۲۰۰۰ تومان بود فروختم ۱۲۰۰۰ تومان و با ۵۰۰۰ تومان یک اتومبیل کهنه تهیه کردم. این فرم زندگی تا انقلاب ادامه داشت و سرچشمه آن فقر در طفولیت و زندگی در میان متمولترین خانواده‌های ایران بود. اگر به کلاس [محمدرضا] نرفته بودم و در دبستان نظام عمومی می‌ماندم، من هم مثل سایرین بودم و شاید امروز حتی صاحب یک خانه هم نبودم و از پول خود برای زندگی بهتر استفاده می‌کردم. اتاق خواب مرا موقع دستگیری دیدید. چرا اتاق خواب بهتر و منزل بهتر برای خود تهیه نکردم؟ همان عقده طفولیت بود. همیشه خود را کوچک و بی‌اهمیت می‌دانستم.

همین طلا، زن من شد برای اینکه پول داشتم و مقام. بیش از ۵ سال است که به آمریکا رفته. اقلأ ۱۰ بار خواهش کردم که به ایران بیاید و نیامد. گفت نمی‌آیم. چرا؟ چون که حالاً نه پول دارم و نه مقام.^۲

و درباره یک دختر فقیر، که توسط شمس پهلوی بزرگ شد، می‌نویسد:

زن دومی که نزد شمس بزرگ شد، دختری به نام مهستی بود که او را از پرورشگاه برداشت... علت علاقه من به مهستی در آن زمان شباهت زندگی ما دو نفر بهم بود و لذا در برخورد هابیم سعی می‌کردم که عقده‌ای در او ایجاد نشود. آنچه من درباره وضع خودم در دربار احساس می‌کردم، او نیز همین احساس را داشت و لذا مراقب بودم که شوهر خوبی بکند. زمانی که چنین فردی پیدا شد در اطراف او تحقیقات کامل نمودم. بیش از ۳۰ سال از ازدواج آنها می‌گذرد و تا آنجا که اطلاع داشتم، زوج خوشبختی بودند.^۳

سالها گذشت و فردوست احساس می‌کرد که در زندگی خود فرد «موفق» و «خود ساخته‌ای» است. او ثروتی اندوخته بود، که هر چند در مقایسه با دارایی اشرافیت درباری ناچیز بود ولی به هر حال وزنی داشت، و از اعتبار خود در محافل دربار پهلوی و هراس نامحسوس نیرومندترین فرزندان اشرافیت متمول در درون خود احساس رضایت می‌کرد. ناگهان تندباد انقلابی فرارسید که از اعماق جامعه صدای اضمحلال همه قدرت و صلابت دربار ایران را به همراه فروپاشی همه ارزش‌های فاسد حاکم ندا می‌داد. در این لحظه، تنها تعلق

۲. پرونده حسین فردوست، صفحات ۱۱۵۹-۱۱۶۰.

۳. همین کتاب، ص ۲۴۰-۲۴۱.

فردوست به دربار پهلوی پیوند عاطفی و فردی او با شخص شاه بود، که طی سالها از کودکی او را بخوبی شناخته بود و با ضعف‌ها و حقارت‌های ذاتی وی آشنایی داشت. شاه نیز، علیرغم آنکه فردوست را محرم‌ترین کارگزار خود می‌دانست، برای فردوست ارزشی قائل نبود. در روان محمدرضا پهلوی، فردوست به حساب نمی‌آمد و لذا در روزهایی که دغدغه و اضطراب انقلاب وی را به هراس انداخته بود، یکسره این دوست دیرین را از یاد برد. فردوست این احساس شاه به خود را لمس می‌کرد و این سرآغاز گسست روحی او از شاه شد.

فردوست از انقلاب احساس هراس نمی‌کرد و به عکس از اینکه می‌دید در لانه زنبور دربار ولوله افتاده است، در باطن خود لذت می‌برد. بسیاری راه گریز از کشور را پیش گرفتند و فردوست ماند. چرا؟ در صفحات آینده خود فردوست به این پرسش پاسخ خواهد داد.

در نخستین روزهای انقلاب حوادث سیری به سود فردوست داشت. آشنایی‌های دیرین او، او را به مسیری هدایت می‌کرد که می‌توانست برای وی آینده خوشی داشته باشد. ولی امواج توفنده انقلاب سرعت عملکردهای لیبرال‌های دولت موقت را متزلزل ساخت، و در این میانه فردوست به گوشه‌ای پناه برد و زندگی دشوار و پردغدغه‌ای را گذراند. در این زمان، فردوست احساس می‌کرد که ناگهان از «همه چیز» به «صفر» تبدیل شده. بشدت احساس غبن می‌نمود و بر بادرفتن همه تعلقاتش بر او فشار می‌آورد. بعلاوه، وی با مشکل جدی دیگری نیز مواجه است و آن هراس اطرافیان، حتی نزدیکترین خویشاوندان، در پناه دادن به مردی است که می‌تواند زندگیشان را به مخاطره اندازد. این عوامل سبب می‌شد که فردوست درمانده، خود به کانال پخش شایعات پیرامون خویش بدل شود. او از سویی از اینکه هنوز در نزد دیگران «چهره‌ای مرموز» و «قدرت‌مند» جلوه می‌کند، لذت می‌برد و از سوی دیگر در این شایعات نوعی سود برای خود می‌بیند: پناه دادن اطرافیان به وی!

بازداشت حسین فردوست، منجر به آشنایی دقیق کارشناسان وزارت اطلاعات با «معمای فردوست» شد و پس از چندی روشن شد که فردوست خاطرات ارزشمندی را از دوران سلطنت پهلوی در سینه دارد، که می‌تواند برای آشنایی مردم و ترسیم این دوران از تاریخ معاصر ایران اهمیت درجه اول داشته باشد. خاطرات و دانسته‌هایی که بعضاً در هیچ سند مکتوب یافت نمی‌شود و منحصر بفرد است. از فردوست خواسته شد که داستان زندگی خود را بنگارد و او نیز چنین کرد. خاطرات وی به شکل دستنویس و اوراق بازجویی و خاطرات شفاهی ضبط شد و بخش اندکی از آن از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش گردید.

متأسفانه فردوست زنده نماند تا خاطرات ارزشمند خود را به پایان برد. وی در تاریخ

۶۶/۲/۲۷ در اثر سگته درگذشت و بدینسان خاطرات او، بویژه در ترسیم حوادث دور سالهای ۱۳۲۰-۱۳۳۲، ناتمام ماند و بدینسان داستان زندگی فردوست نیز به پایان رسید. در این بخش با استناد به بازجویی های ارتشبد فردوست، سرگذشت وی را پس از پیروزی انقلاب اسلامی بازگو می کنیم. (ویراستار)

جایگاه من در دربار

سؤال: رابطه خود را با محمدرضا پهلوی و نقش خود را در رژیم گذشته توضیح دهید.

فردوست: زمانی که جزء شاگردان کلاس مخصوص محمدرضا (سال اول دبستان) شدم، محمدرضا پس از چند سؤال از وضع خانوادگی من فهمید که من با سایر شاگردان از نظر وضع خانوادگی خیلی پایین تر و فقیرتر هستم. لذا از همان روز اول حامی من شد و نمی گذارد سایرین مرا اذیت کنند. چون اواسط سال تحصیلی بود، پس از ۴ یا ۵ ماه امتحانات خاتمه سال داده شد و من شاگرد اول شدم. در نیمکت های ۲ نفری کلاس، رئیس کلاس جای مرا در کنار محمدرضا گذارد و گفت که از امروز بعد از خاتمه کلاس به محل زندگی محمدرضا می روی و باهم درس حاضر می کنید. زندگی مشترک او و من شروع شد. شب ها تا ساعت ۱۰ نزد او می ماندم تا بخوابد و بعد پیاده به منزل خود در کوچه های فرعی خانی آباد می رفتم، که نه چراغی بود و نه فردی در خیابان بود. البته که ناراحت می شدم ولی راهی جز این نداشتم. این وضع زندگی مشترک تا رفتن به سوئیس ادامه یافت. رضا [شاه] اکثراً به دیدن محمدرضا می آمد و خیلی خوشحال بود که من با او هستم. شاه همیشه به من محبت می کرد و اجازه نداد هیچ فرد دیگری غیر از من نزد محمدرضا باشد و اگر فردی را می دید آنرا از نزد محمدرضا بیرون می کرد.

بعد ۵ سال در سوئیس همیشه اتاقم در جوار اتاق محمدرضا در مدرسه تعیین می شد. همیشه محمدرضا در همین سنین کم فقط محبت به من می کرد و یکبار يك کلمه درشت به من نگفت و هرچه بزرگتر می شدم محبت بیشتری می نمود. وقتی به ایران آمدم باز هم من تمام اوقات فراغت نزد او بودم. در میهمانی های خصوصی و نیمه خصوصی که در کاخ خود گاهی می داد و حدود ۱۰۰ نفر دعوت می کرد همیشه مرا به عنوان دوست خود معرفی می کرد و در این

امر اصرار داشت. ولی هیچوقت پرون، تقی امامی، امیرعلانی، ایادی و امثالهم را به عنوان دوست خود معرفی نکرد. در مسافرت‌های خارج از کشور همیشه مرا به عنوان دوست خود به سلاطین و رؤسای جمهور و مقامات مهم کشورها معرفی می‌کرد، نه به عنوان آجودان خود. بعدها هم در چند مورد در ایران، به نیکسون، جانسون، ولیعهد ژاپن، در مقابل سایر مدعوین می‌گفت «دوست من» و سپس نام مرا می‌برد.^۴

در همان مواقعی که با ثریا و بعد با فرح ازدواج کرد روزهای تعطیل و جمعه حدود ۲۰۰ نفر و روزهای دیگر حدود ۱۰ نفر دعوت می‌شدند، مرا هم دعوت می‌کرد. ولی بتدریج تشخیص دادم که حال که تنها نیست زندگی خصوصی خودم را داشته باشم، چون بیشتر از زندگی و دوستان خصوصی خود لذت می‌بردم. ولی نه اینکه محمدرضا مرا از خود رانده باشد. اطمینان کامل به من داشت و در شغل ریاست «دفتر ویژه اطلاعات» نیز اطمینان کامل به گزارشات من داشت. اصولاً هر تحقیق مهم می‌بایست زیر نظر من انجام شود و الا اطمینان نداشت. پس دو عامل در روابط محمدرضا و من همیشه و بدون وقفه وجود داشت: یکی محبت زیاد او نسبت به من و دیگری اطمینان کاملی بود که نسبت به من داشت و این دو حالت تا روزی که از ایران رفت در او وجود داشت. نرفتن من نزد او و یا ندیدن او هیچگونه تأثیری در این دو موضوع نداشت: جزء لاینفک خانواده بودم. هر کاخی جای من بود. همه برادران و خواهران او با خوشحالی مرا می‌پذیرفتند و می‌خواستند. روزی که رفت اگر من بدون اطلاع و اجازه او به

۴. محمدرضا با نیکسون روابط بسیار نزدیک داشت. زمانی که نیکسون به عنوان معاون رئیس‌جمهور [در ۱۶ آذر ۱۳۲۲] به ایران آمد، او را در کاخ خودش جا داد و مرا مسئول پذیرایی او در کاخ نمود. در این ۴۸ ساعتی که او در تهران بود پشت اتاق خواب نیکسون می‌نشستم و هر چه می‌خواست تهیه می‌شد. او علاقه زیادی به مرتب بودن لباسهایش داشت. ترتیبی داده بودم که پیراهن و کت و شلوار و جلیقه‌ای که می‌خواهد آن روز استفاده کند کاملاً تمیز و اطو کرده باشد و گاهی برای کمک به او به اتاق خوابش می‌رفتم، بخصوص در موقع لباس پوشیدن آنجا بودم که اگر ایرادی دارد رفع شود. در موقع رفتن خیلی از من تشکر کرد. چند سال گذشت و [سال ۱۳۵۱] نیکسون مجدداً به تهران آمد. کمی پیش از ریاست جمهوری اش بود. شبی در کاخ شمس يك میهمانی مجلل به افتخار او دادند. هنگامی که محمدرضا همراه با نیکسون از اتومبیل پیاده می‌شدند، شمس دستور داد تمام مدعوین دور سالن در يك صف منظم بایستند. محمدرضا و نیکسون از جلوی صف می‌گذشتند. محمدرضا فقط جلوی من توقف کرد و به نیکسون گفت: او را می‌شناسید؟ او دوست من است! نیکسون گفت می‌شناسم، یکبار مأمور پذیرایی من بود. بعد محمدرضا گفت: او حالا دکتر حقوق هم شده است. نیکسون تبریک گفت. محمدرضا جلوی فرد دیگری نایستاد و همین حرکات کافی بود که وضع مرا از سایرین متمایز کند. (فردوست)

فرودگاه می‌رفتم و می‌گفتم می‌خواهم با شما بیایم، با خوشحالی قبول می‌کرد و شاید هم منتظر چنین ژستی از طرف من بود.

اختلاف او و من در این بود که در آن زمان همه چیز او در خارج بود و همه چیز من در ایران. این رابطه او و من حدود ۵۲ سال طول کشید و هیچ فردی را سراغ ندارم که چنین مدت طولانی در رابطه با او بوده باشد. قبل از «دفتر ویژه اطلاعات» چیزی از مسائل مملکت نمی‌دانستم. ولی از شروع کار دفتر، انگلیسی‌ها مرا درباره اشتباهات محمدرضا در مملکت‌داری توجیه می‌کردند و منظورشان این بود که به او بگویم. و بعد هم شغل در دفتر و در ساواک و در بازرسی بتدریج مرا توجیه می‌کرد که محمدرضا چه اشتباهاتی از نظر مملکت‌داری مرتکب می‌گردد. اینها مجموعه‌ای از نظرات انگلیسی‌ها و نظرات متخصصین ایران در رشته‌های تخصصی خود بود. هزاران گزارش مستند تهیه شده به وسیله متخصصینی که نام آنها در زیر گزارشات می‌باشد، به محمدرضا تحویل می‌دادم و همه از روی علاقه به او بود که می‌خواستم اشتباهات خود را جبران کند.

از این که بگذریم، یا در حضور من و یا در غیاب من، به مقامات مهم مملکتی مانند نخست‌وزیران، رؤسای ستاد ارتش و امثالهم، مرا دوست خود اطلاق می‌کرد و تردیدی باقی نمی‌ماند که می‌خواست من در کشور وضع استثنایی داشته باشم و چنین هم بود. و به همین دلیل بود که حق داشتم هر نوع گزارشی را به او بدهم و نظرم را بنویسم، در حالیکه يك گزارش از آن نوع برای برکنار کردن وزیری کافی بود. با چنین وضعی اگر رابط انگلیس یا آمریکا با محمدرضا می‌شدم، علم را کنار می‌زدم و اگر به امور سیاسی علنی علاقه نشان می‌دادم، مرا نخست‌وزیر می‌نمود. پس بزرگترین نقش را نزد محمدرضا و دربار و روابط خارجی و غیره می‌توانستم داشته باشم، اما علاقه من همین مسائل بود که به من محول نمود. پس می‌توانید اینطور بدانید که بالقوه بزرگترین نقش را نزد محمدرضا، دربار، خارجی و غیره داشتم، اما روی ذوق خود بسیاری از آنها را نخواستم که بالفعل شود.

طی این سالها، کمتر در میهمانی‌های سفارتخانه‌ها شرکت می‌کردم و هیچ نظری نداشتم جز اینکه شرکت در میهمانی‌های رسمی، چه ایرانی و چه خارجی، را دوست نداشتم و بیشتر علاقه‌ام این بود که پس از خاتمه کار در ۲ سازمان، شبها با چند نفر دوستانم تنها باشم. ۵ سال اخیر قبل از انقلاب را هر شب حتی تا شب ۲۱ بهمن ۵۷ به کلوپ «ایران جوان» می‌رفتم و بیشتر بازی بریج را دوست داشتم. زمان سولیوان او را ندیدم، ولی گویا در خاطرات خود نوشته

که فلانی مرد مرموزی است.^۵ در انگلیس، در سفر اول که برای «دفتر ویژه اطلاعات» رفته بودم، یکی از استادان گفت: «اگر بخواهی در کارت در ایران موفق شوی کمتر با اشخاص ملاقات کن و تا آنجا که می‌شود در میهمانی‌های رسمی شرکت نکن.» گفتم: اتفاقاً علاقه شخصی من هم طبعاً همین است. این خود يك عذر موجهی برای من شد تا در میهمانی‌ها حضور نیابم. علت این که مرا در محافل خاصی بیش از آنچه که بودم معرفی می‌کردند، همین امر بود که مرا کمتر می‌دیدند. دیگر اینکه، مرا دوست نزدیک محمدرضا می‌دانستند و بالاخره اینکه در «دفتر ویژه اطلاعات» افسران لایق را جمع می‌کردم. آنها را از درجه سرگردی می‌آوردم و وقتی که می‌خواستند سرتیپ شوند، محل سرتیپی به آنها می‌دادند و در مجموع حدود ۱۰ تا ۱۵ سال زیردست من بودند و برایم احترام قائل بودند و چون لایق بودند پس از آن خودشان موفق می‌شدند که به درجات بالاتر و مشاغل مهم‌تر برسند. البته بعضی‌ها را نیز در گرفتن مشاغل مهم مساعدت می‌نمودم. به این ترتیب در ارتش، شهربانی و ژاندارمری و ساواک تعدادی از افسران سابق دفتر بودند و افسران دیگر هم بخصوص در دفتر و ساواک (که تعداد زیادی افسر داشت) و بعداً در بازرسی، که اکثراً افسر بازنشسته بودند، به آن اضافه می‌شد.

۵. ویلیام سولیوان درباره فردوست چنین می‌نویسد: «يك چهره جالب توجه و تا حدی مرموز در میان افسران برجسته شاه که من خیلی کم او را ملاقات کردم و هرگز نتوانستم دو به دو با او گفتگو کنم ژنرال فردوست رئیس بازرسی کل شاه بود. او... یکی از معدود کسانی بود که رضاشاه آنها را برای همراهی فرزندش هنگام تحصیل در سوئیس انتخاب کرده بود و پس از بازگشت از سوئیس نیز در دانشکده افسری همکلاس شاه بودند. گفته می‌شد که او بیش از هر افسر دیگری به شاه نزدیک است و شاه او را «چشم و گوش» خود می‌خواند. با تعیین فردوست به سمت ریاست بازرسی شاهنشاهی، شاه می‌خواست به وسیله این افسر مورد اعتماد خود از صحت و سقم گزارش‌هایی که سایر مقامات و دستگاه‌های دولتی به وی می‌دهند اطلاع حاصل کند. فردوست مرتباً و بدون اطلاع قبلی به نقاط مختلف کشور سفر می‌کرد و به وسیله مأمورین خود سازمان‌های نظامی و غیرنظامی را مورد تفتیش قرار می‌داد. مقامات دولتی و نظامی ایران از این افسر مرموز خیلی حساب می‌بردند، زیرا با يك گزارش او کافی بود که يك یا چند مقام عالیرتبه از کار برکنار شوند و با اتهاماتی از قبیل فساد مورد تعقیب قرار گیرند.» (سولیوان، مأموریت در ایران، ص ۵۴) - ویراستار.

دوره های نظامی

سؤال: کلیه دوره های نظامی و اطلاعاتی که از بدو ورود به دربار دیده اید مشروحاً توضیح دهید.

فردوست: اولین دوره نظامی که طی کردم در دانشکده افسری و مدت آن دو سال بود. چون محمدرضا همان سال همان دوره را طی می کرد، يك گروهان (حدود ۱۰۰ نفر) از بین کلیه دانشجویان برای او تشکیل دادند. گروهان از ۳ دسته تشکیل می شد و بهترین افراد (حدود ۳۰ نفر) را در دسته او گذاردند. فرمانده گروهان سروان [محمود] امینی بود (بعدها تا درجه سرتیپی رسید)، نظامی فوق العاده مطلعی بود و دوره سن سیر (دانشکده افسری فرانسه) را طی کرده بود. انتخاب خوبی بود و همه ما حداکثر استفاده را از این استاد زبردست نمودیم و هر چه سرمایه نظامی دارم از اوست. فرمانده دسته اول، ستوان يك میرجهانگیری بود که بعدها تا درجه سپهبدی رسید. محمدرضا، قوام، من و قره باغی جزء این دسته بودیم. فرمانده دسته دوم، ستوان يك عاصمی بود که تا درجه سرلشکری رسید. فرمانده دسته سوم، ستوان يك نویسی بود که تا سرتیپی رسید. در گروهان يك افسر آموزش به نام ستوان دو شاهرخ وجود داشت (او تا درجه سرهنگی رسید). دروس عمومی که همه دانشجویان دانشکده افسری در آن شرکت می نمایند به این شرح بود: استاد توپخانه، سروان توپخانه سمیعی بود. استاد تاریخ نظامی سرهنگ عبدالله هدایت، که تا ارتشبدی هم رسید، استاد تاکتیک عمومی سرهنگ حسن ارفع، که تا سرلشکری رسید. نام اساتید مهندسی و جغرافیای نظامی را فراموش کرده ام. در آن زمان، پیاده نظام، مهندسی (پل سازی) و مخابرات توسط ۳ سرهنگ فرانسوی تدریس می شد.

پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده فرمانده گروهان پیاده در لشکر يك شدم. سپس در همان لشکر فرمانده گروهان توپ ۳۷ شدم، که این محتاج کسب يك آموزش کوتاه مدت از

رسته توپخانه بود که در همان لشکر عملی شد. تا شهریور ۲۰، هنوز فرمانده گروهان ۳۷ بودم. در ۴ شهریور ۱۳۲۰، محمدرضا به منظور بازرسی از خطوط دفاعی ایجاد شده اطراف تهران، بازرسی نظامی را تشکیل داد که من این کار را در رده گروهانهای پیاده (دفاع در خط و در احتیاط) بخوبی انجام می‌دادم.

دومین دوره که طی کردم، دوره عالی نظامی بود. دانشکده افسری افسر را برای فرماندهی دسته و گروهان آماده می‌کند و افسرانی که از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوند تا درجه سروانی (یعنی تا فرماندهی گروهان) ارتقاء می‌یابند. برای اینکه یک سروان تا درجه سرهنگی ترفیع یابد، باید دوره عالی را در رسته مربوطه طی نماید و در رسته مربوطه آموزش فرماندهی گردان و هنگ را ببیند. حال اگر همان افسر بخواهد سرتیپ و بالاتر شود، باید دانشگاه جنگ را طی کند، چون مثلاً در یک تیپ یا لشکر پیاده، علاوه بر واحدهای پیاده از سایر رسته‌ها نیز واحدهای وجود دارد (به طور معمول یک یا دو گردان تانک، یک یا دو گردان توپخانه، یک گروهان مخابرات، یک گردان مهندسی و سایر رسته‌ها). پس فرمانده لشکر باید بداند که چگونه از سایر رسته‌ها در کلیه شرایط استفاده نماید.

من دوره عالی پیاده را در پادگان عباس آباد به مدت یکسال تحصیلی (۹ ماه) طی کردم. رئیس دوره سرهنگ [سیف‌الله] ضرغامی بود که بعدها تا درجه سپهبدی رسید. پس از طی این دوره، فرمانده گردان احتیاط دانشکده افسری شدم. فرمانده هنگ سرهنگ [محمدتقی] مجیدی بود که بعدها سپهبد شد. فرمانده گروهان یکم سروان فیروزمند بود که بعدها سپهبد شد. دو فرمانده گروهان دیگر را به خاطر ندارم.

پس از خاتمه دوره احتیاط، که یکساله بود و همگی افسر وظیفه شدند، فرمانده گردان یکم دانشکده افسری شدم. این گردان مرکب از دانشجویان پیاده سال دوم بود که پس از خاتمه سال دوم، ستوان دوم و افسر دائمی ارتش می‌شدند. فرمانده هنگ، همان سرهنگ مجیدی بود. پس از طی دوره عالی جمعاً ۳ سال در دانشکده افسری سمت فرمانده گردان پیاده را داشتم. پس از دانشکده افسری به بازرسی نظامی منتقل شدم، که رئیس آن سپهبد یزدان پناه بود. افسر همکارم، افسر نیروی دریایی ناخدا ۲ یا ناخدا ۳ (سرگرد یا سرهنگ ۲) غضنفری بود. در اینجا تا رده گردان پیاده بازرسی به عمل می‌آوردم. سپس در زمان دولت مصدق برای تحصیل در رشته قضائی به پاریس اعزام شدم و پس از مراجعت برای طی دوره دانشگاه جنگ در همان درجه سرهنگ دومی معرفی شدم.

مسافرت من به پاریس، همراه با فخر مدرس بود، که بعدها سپهبد و رئیس دادرسی ارتش

شد و پس از انقلاب اعدام گردید. من و فخر مدرس در دانشکده افسری هم دوره و در آن زمان هر دو سرهنگ ۲ بودیم. در کنکور اعزام دو نفر از طرف ارتش برای اخذ دکترای حقوق در رشته قضائی، من به علت قوی بودن در زبان فرانسه اول شدم و مدرس هم به علت تسلط بر امور قضائی دوم شد و هر دو اعزام شدیم. در دو سال تحصیل در پاریس همیشه با هم زندگی می کردیم، او در تفسیر مسائل قضائی مرا توجیه می کرد و من در زبان فرانسه به او کمک می کردم. در آن موقع عباس قره باغی (ارتشبد شد) با خانواده اش (همسر و دو دختر کوچک) در پاریس بود و همان دوره دکترای قضائی را طی می کرد. هر روز در دانشکده حقوق او را می دیدم و هر هفته مرا برای شام به منزلش دعوت می کرد و خانم و دو دختر او را می دیدم و در مواردی همگی به سینما یا گردش می رفتیم. شفقت (ارتشبد شد) هم در همان زمان برای طی همان دوره در پاریس بود و اکثر روزها در دانشکده یکدیگر را می دیدیم، ولی او مانند قره باغی مرا به منزلش دعوت نمی کرد. البته نظر خاصی نداشت و وضع مالی همه مان خراب بود و به علت گرانی فوق العاده ارز می بایست فقیرانه زندگی کنیم، لذا شفقت رودر بایستی می کرد ولی قره باغی این حس را نداشت، در حالی که او هم زندگی فقیرانه ای داشت و برای کمک هزینه همسرش خیاطی می کرد (و در عین حال دوره آموزش خیاطی را می دید).

در آن زمان حدود ۵۰ نفر افسر پزشک برای طی دوره تخصصی پزشکی به پاریس اعزام شده بودند که در میان آنها با سروان یوسفی (متخصص امراض قلب و سرتیپ شد) و سروان خدا بنده (متخصص امراض کودکان و سرهنگ شد) و یکی دو نفر دیگر دوست شدم. اینها تنها افراد ایرانی بودند که در پاریس معاشرت داشتم و در رأس آنها عباس قره باغی بود. روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، در سالن غذاخوری دانشکده ماجرای کودتای نصیری را از ایرانیان شنیدم و بلافاصله به دیدار خانواده محمدرضا رفتم. اشرف حضور نداشت و برای دیدار محمدرضا و ثریا به رم رفته بود.

مراجعت من پس از پایان تحصیل در پاریس، مصادف با پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. من به مدت يك سال به عنوان دانشجو دوره دانشگاه جنگ را طی کردم. در آن زمان سرلشکر هدایت رئیس دانشگاه، سرهنگ از هاری (ارتشبد شد) رئیس شعبه دروس، سرهنگ قاسم خزاعی (سپهبد شد) استاد تاکتیک، سرهنگ سیوشانس (سپهبد شد) استاد لجستیک، سرهنگ مظفری استاد قسمت های اداری، سرهنگ شراره (سرلشکر شد) استاد اطلاعات و ضد اطلاعات، سرهنگ بهرام آریانا (ارتشبد شد) و سرهنگ مین باشیان (ارتشبد شد) استاد دعوتی تاکتیک و استراتژی نظامی، و سرهنگ طوفانیان (ارتشبد شد) استاد دعوتی نیروی

هوائی بودند. سایر اساتید را به خاطر ندارم.

سرهنگ قاسم خزاعی یکی از اساتید مسلط و بانفوذ دانشگاه جنگ بود. برادرش (مهدی خزاعی) در دوره دبستان نظام با محمدرضا و من همکلاس بود و ۶ سال با هم بودیم. پس از مراجعت از سوئیس به کرات مهدی خزاعی را می‌دیدم و با او رفاقت زیاد داشتم و لذا قاسم خزاعی مرا بخوبی می‌شناخت. بعلاوه در امتحانات نهایی دانشگاه جنگ نیز شاگرد دوم شدم. روی این اصل، قاسم خزاعی علاقه زیاد داشت که مرا در بخش خود (عملیات) نگه دارد. سرهنگ ازهارى، رئیس شعبه دروس، نیز در دوره یکساله مرا نشان کرده بود و می‌خواست در دانشگاه نگه دارد. در نتیجه، پس از پایان دوره یکساله همان بخش عملیات (به ریاست خزاعی) مرا در سمت استاد دانشگاه جنگ نگه داشت. من استاد رکن ۳ عملیات بودم و تدریس برآورد عملیات نظامی (قسمتی از آموزش تاکتیک نظامی است) را به عهده داشتم، که چون تا حدودی جنبه ریاضی داشت بدان علاقمند بودم.

در طول دورانی که استاد دانشگاه جنگ بودم، ۳ دانشجو از نظر هوش و نیروی استدلال و سرعت انتقال نظر مرا به خود جلب کردند:

اول: سرهنگ حاتم، که سپهبد شد و قبل از انقلاب جانشین ریاست ستاد ارتش (قره باغی) بود. او از لحاظ فنون عملیات نظامی بسیار برتر از قره باغی بود و حتی قابل مقایسه نبود. دوم: سرهنگ فاطمی بود. او به زبان انگلیسی تسلط داشت و آیین نامه‌ها را (که آمریکایی بود) دقیقاً بررسی می‌کرد، چون در تدریس از ترجمه فارسی استفاده می‌شد، و استادان غیرمسلط را با سؤالات خود بشدت ناراحت می‌کرد. با دقت درس استاد را گوش می‌داد و هر جا که استاد اشتباه می‌کرد، با اجازه استاد اشتباه او را می‌گفت و وقتی استاد معترض می‌شد، ماده مربوطه را به انگلیسی از روی متن برای دانشجویان بازگو می‌کرد و همه می‌فهمیدند که استاد اشتباه کرده. این يك نوع شیطنت بود. سومین شاگردی که شدیداً توجه مرا جلب کرد، سرهنگ تاج‌بخش بود، که بعدها سرتیپ و رئیس ضداطلاعات ارتش شد.

بدین ترتیب ۶ سال در دانشگاه جنگ بودم و از اینجا بود که در سال ۱۳۳۸ برای ایجاد و ریاست «دفتر ویژه اطلاعات» انتخاب شدم.

درباره دوره‌های اطلاعاتی در انگلیس قبلاً توضیح داده‌ام.

مشاغل من

سؤال: مهمترین مشاغل و مأموریت‌هایی که محمدرضا پهلوی به شما محول نمود، شرح دهید.

فردوست: مهم‌ترین مأموریت‌ها و مشاغلی که محمدرضا به من محول نمود، به شرح زیر است:

- ۱- در روزهای شهریور ۱۳۲۰، برای حل مسئله سلطنت محمدرضا، از طرف وی مأمور تماس با مستترات، رئیس اطلاعات سفارت انگلیس شدم.
- ۲- پس از شهریور ۲۰، به دستور محمدرضا روابط شخصی پنهانی او را با افراد مختلف، مانند دکتر فریدون کشاورز و دکتر مرتضی یزدی (سران حزب توده)، دکتر کریم سنجابی، دکتر مصطفی مصباح زاده، دکتر منوچهر اقبال، مورخ الدوله سپهر، شیخ حسین لنکرانی و غیره، برقرار می‌کردم.
- ۳- در همین سال‌ها به دستور محمدرضا «گارد جاویدان» را پایه‌گذاری کردم.
- ۴- در سال ۱۳۳۸ مأمور پایه‌گذاری «دفتر ویژه اطلاعات» شدم و پس از طی دوره در انگلیس ریاست این ارگان را به عهده گرفتم. این مسئولیت تا انقلاب ادامه یافت و شغل اصلی مرا تشکیل می‌داد.
- ۵- با تأسیس «دفتر ویژه اطلاعات» به عنوان رئیس دفتر، دبیر شورای امنیت کشور بودم، که از سال ۱۳۵۰ به «شورای عالی هماهنگی» یا «شورای هماهنگی رده یک» تغییر نام داد. در همین زمان «شورای هماهنگی رده دو» نیز تشکیل شد، که مسئولیت هر دو شورا با دفتر بود.
- ۶- از سال ۱۳۴۰ تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، از سوی محمدرضا مأمور تجدید سازمان و آموزش ساواک بودم و به عنوان قائم مقام ساواک در این سازمان بودم.

- ۷- از ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، مأموریت تجدید سازمان و فعال کردن بازرسی را یافتیم و به جای سپهبد یزدان پناه رئیس سازمان فوق شدم. این مسئولیت تا انقلاب ادامه داشت و صبح‌ها در بازرسی و بعد از ظهرها در «دفتر ویژه اطلاعات» بودم.
- ۸- به دستور محمدرضا، تحقیق در مورد سوءاستفاده یا عدم لیاقت مقامات نظامی، انتظامی و سایر سازمانهای دولتی تحت نظر من انجام می‌شد.
- ۹- به عنوان رئیس بازرسی، عضو کمیسیون عالی برکناری مقامات مملکتی بودم.
- ۱۰- از سال ۵۳ یا ۵۴ عضو کمیسیون قیمت‌های پایه بودم.
- ۱۱- پس از تشکیل حزب رستاخیز، مسئولیت ایجاد سازمان حفاظت و تحقیق حزب به من محول شد.
- ۱۲- پس از صدور فرمان مبارزه با گرانفروشی، مسئولیت تحقیق درباره اجرای آن با من بود.
- درباره مسئولیت‌های اطلاعاتی خود جداگانه نوشته‌ام، و اما سایر مشاغل و ماموریت‌های من:

الف: بازرسی: در ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ رئیس بازرسی شدم. طبق قانون، کلیه وظایف بازرسی کل کشور به بازرسی محول شد، به اضافه بازرسی سیستماتیک از کلیه سازمان‌های دولتی و ملی و سازمانهایی که به وظایف بازرسی مربوط می‌شد ولو خصوصی باشند، و نیز سازمان‌هایی که دولت، به هر مقدار، در آنها سرمایه‌گذاری نموده بود، به اضافه رسیدگی به شکایات کلیه اتباع ایرانی و خارجی‌ان شاکی از اتباع ایرانی. رئیس بازرسی اختیار داشت که يك کارمند دولت را، حتی تارده فرماندار، بدون سؤال از وزیر مسئول، از کار برکنار کند. این اختیار از قانون بازرسی کل کشور مستفاد می‌شد ولی هیچ‌گاه به خود اجازه چنین استفاده‌ای را ندادم زیرا دخالت مستقیم در امور وزارتخانه‌ها محسوب می‌شد. ولی قبل از من از این قدرت استفاده کرده بودند.

در شروع کار من، بازرسی يك سازمان بدون راهنما با پرسنل بی‌لیاقت بود. يك ساختمان اجاره‌ای داشت با ۷۰ اتاق و حدود ۱۵۰ کارمند، که منهای چند نفر همه از افسران بازنشسته (بالا تر از سرتیپ) بودند. برخی از آنها را می‌شناختم و برخی را به اسم می‌شناختم. تعدادی هم کارمند بدون مقام داشت که حدود ۴۰-۵۰ نفر آنها غیرنظامی و روزمزد بودند و مشاغلی مانند ماشین‌نویسی و رانندگی و نظافتکاری و غیره را انجام می‌دادند. به «دفتر ویژه

اطلاعات» دستور دادم، طبق فرم مصوبه، این ۱۵۰ نفر را با دقت فوق العاده به من بشناساند. بدون مقام‌ها بی ایراد بودند و با مقام‌ها تعدادی به علت پیری علیل بودند که به خدمت آنها خاتمه داده شد (چون همگی افسر بودند حقوق بازنشستگی داشتند)، يك سرهنگ جوان شهربانی و ۸ پاسبان مأمور حفاظت دائم به بازرسی بودند، که ماندند.

معلوم شد که رفتاری اصلی نداشتن روش مدون برای انجام وظایف است و فقدان آموزش‌های مربوطه. دو وظیفه اصلی برای بازرسی مشخص بود: یکی بازرسی از سازمان‌های دولتی (منهای ارتش، نیروهای انتظامی و ساواک) و دیگری رسیدگی به شکایات. طرح سازمانی را بر این قرارداد دادم که برای بازرسی از هر وزارتخانه و کلیه سازمانهای تابعه در سطح کشور، يك سازمان با نام «گروه بازرسی» تشکیل دهم، مانند: «گروه بازرسی وزارت راه و ترابری». چون حدوداً ۲۳ وزارتخانه بود، ۲۳ گروه بازرسی در طرح گذاردم. شکایات را نیز دسته بندی کردم، مانند: شکایات کارگری، شکایات کشاورزی و غیره. به این ترتیب، مثلاً گروه بازرسی وزارت کشاورزی شامل رئیس، يك کارمند برای امور اداری، يك یا دو ماشین نویس، تعدادی بازرس در تخصص‌های مختلف کشاورزی و تعدادی مسئول رسیدگی به شکایات می‌شد. سپس، با کمک سرلشکر صفاپور، يك ستاد برای خود پیش بینی کردم که بعداً عناصر آن استخدام گردید و نیز يك قسمت اداری شامل: کارگزینی، حسابداری، سررشته‌داری، توزیع مراسلات و امثالهم.

برای شروع کار، «دفتر ویژه اطلاعات» به شدت مؤثر واقع شد. لیست متخصصین بازنشسته هر وزارتخانه از وزارتخانه مربوطه خواسته شد (از لیسانس به بالا). «دفتر ویژه اطلاعات» هر يك را جداگانه احضار می‌کرد و موضوع و میزان پاداش به او گفته می‌شد و اگر می‌پذیرفت، تحقیق سیاسی و غیرسیاسی درباره او انجام می‌شد. از مراجعه کنندگان حدود ۹۵٪ می‌پذیرفتند که به بازرسی بیایند. بتدریج، پس از تصویب افراد شروع به معرفی خود نمودند و در گروه بازرسی مربوطه قرار گرفتند. لیست افسران و درجه داران بازنشسته نیز به وسیله «دفتر ویژه اطلاعات» اخذ شد و آنها نیز يكايك توسط دفتر بررسی و معرفی می‌شدند. من تمام پرسنل ستاد خود را از بین افسران و درجه داران انتخاب کردم. تمام قسمت اداری را به وسیله افسران و درجه داران کامل نمودم و تمام کادر بدون مقام اداری و گروه‌های بازرسی نیز از بین درجه داران انتخاب شد. آن ۴۰-۵۰ نفر روز مزد پس از بررسی دقیق سوابق استخدام رسمی شدند و انتظاری که سالها می‌کشیدند عملی گردید.

پس از این مراحل، روشن شد که آن يك ساختمان کفایت نمی‌کند. لذا، دو ساختمان

دیگر، یکی همجوار ساختمان اصلی و دیگری حدود ۱۰۰ متر دورتر، اجاره شد و وسایل استاندارد فلزی تهیه گردید که هم مقاوم در مقابل آتش سوزی و هم قابل تعمیر باشد (همان کاری که در ساواک کردم). سرلشکر صفاهور طرح استقرار پرسنل در اتاقها را می داد و وسایل مورد نیاز و نحوه استقرار آن با رضایت پرسنل مربوطه بود.

در مرحله بعد، آموزش پرسنل را در دستور کار قرار دادم: آموزش مدیریت برای نمره دادن به مدیران و آموزش وظایف و نحوه اجرای وظایف، که کارمندان وزارتخانه ها می بایست مسلط گردند. برای آموزش از ۳ سازمان استفاده شد:

- ۱- بازرسی ویژه نظامی برای آموختن نحوه بازرسی،
 - ۲- بخش مدیریت سازمان برنامه برای آموختن هم نحوه بازرسی و هم آموزش مدیریت،
 - ۳- دانشکده علوم اداری دانشگاه تهران برای آموختن علوم مدیریت اداری.
- این ۳ دوره جمعاً ۳ ماه به طول می انجامید و کلیه بازرسان، بدون استثناء، باید این دوره ها را طی کنند و طی می کردند. دو کلاس «الف» و «ب» گذارده شد و در هر کلاس ۳۵ نفر آموزش می دیدند. کمبود اتاق مجدداً احساس شد و دو ساختمان دیگر، هر یک با ۸۰ اتاق، در نزدیکی ساختمان اصلی اجاره شد.

در ستاد من نیز دو نفر مسئول تهیه آیین نامه شدند. دو آیین نامه مورد لزوم بود: ۱- آیین نامه بازرسی، ۲- آیین نامه رسیدگی به شکایات. هر دو آیین نامه فصل بندی و ماده بندی شد و به تعداد لازم پلی کپی و بین گروه های بازرسی توزیع گردید. راه انتقاد باز بود و مسئولین آیین نامه در کمیسیون مربوطه حضور می یافتند و پیشنهادات را به من گزارش می دادند و پس از تصویب در آیین نامه منظور می گردید. این تصحیح دو آیین نامه تا انقلاب هم ادامه داشت و روز بروز منطقی تر و کاملتر می گردید. این دو آیین نامه با ارزش است. حیف حداقل يك نسخه از هر کدام را ندارم. شاید سرلشکر صفاهور داشته باشد.

بازرسی ها شروع شد، که بر دو نوع بود:

- ۱- بازرسی از وزارتخانه ها و سازمان های وابسته در مرکز، که به وسیله هیئت های اعزامی از گروه مربوطه انجام می شد و به علت وسعت وزارتخانه ها، هر بار بازرسی از يك اداره کل انجام می شد. بازرسی از جمیع جهات انجام می شد: اتاق، محل کار، وسایل، نور اتاق، گرما و سرما و وسایل مربوط به آن، نظافت و غیره. هر کارمند باید وظایف خود را روی میز کار خود داشته باشد. نحوه انجام وظایف از او سؤال می شد. اشکالاتی که در کار داشت سؤال می شد. از مدیر آزمایش مدیریت می شد. حجم کار سؤال می شد. تعداد کارمند با حجم کار

مقایسه می‌گردید. اضافه بر سازمان و کسر سازمان نوشته می‌شد. همه چیز نوشته می‌شد و بازرسی مربوطه یادداشت برمی‌داشت. نوع همکاری بین کارمندان، بین اداره مورد بازرسی و اداراتی که با آنها کار دارد سؤال می‌شد و امثالهم. پس از خاتمه بازرسی، گزارش بازرسی طی نامه تحویل وزیر مربوطه می‌شد که اگر موافق است رفع نماید و اگر موافق نیست علت را کتباً گزارش دهد. همیشه وزارتخانه‌ها نتیجه بازرسی را کاملاً قبول داشتند و همیشه هم نامه تشکر آمیزی به من می‌نوشتند. این مدارک به محمدرضا داده نمی‌شد و فقط به طور ماهیانه فعالیت بازرسی در کلیه جنبه‌ها، آمار مانند داده می‌شد و معلوم بود که از این گزارش ماهیانه راضی‌تر است تا اینکه هر روز دهها برگ گزارش بازرسی برای او ارسال شود.

۲- برای بازرسی از استان‌ها و فرمانداری‌ها و بخش‌ها چنین عمل می‌شد که يك هیئت به استان انتخاب شده اعزام می‌گردید چون در سطح کشور از هر وزارتخانه سازمانهای تابعه وجود دارد، لذا از هر گروه بازرسی دو متخصص عضو هیئت می‌شدند، یعنی از ۲۳ گروه ۴۶ متخصص تعیین و جزء هیئت می‌شدند. در مرکز استان هر دو متخصص برای بازرسی به سازمان مربوطه می‌رفتند، سپس به مراکز فرمانداری می‌رفتند که مانند مرکز استان عمل می‌شد و به برخی مراکز بخش (چون تعداد بخش‌ها زیاد بود). هیئت با خودروهای بازرسی با هم می‌رفت و با هم مراجعت می‌کرد. يك هیئت با محاسبه راننده و کارمند و غیره حدود ۶۵ تا ۷۰ نفر می‌شدند که محل اسکان را اجاره می‌کرد و پول غذا هم با خودشان بود. اما در کلیه موارد استانداران فرمانداران و بخشداران حداکثر کمک را می‌نمودند. يك عکاس ساواک هم همیشه همراه هیئت بود تا موارد لازم عکسبرداری شود. گزارشات هیئت‌ها نیز هر قسمت به وزارتخانه مربوطه ارسال می‌شد که تشکر می‌کرد، زیرا خود آنها هیچگاه این چنین از وضع سازمان‌های تابعه مطلع نمی‌گردیدند. وزیر مربوطه دستور رفع نواقص را می‌داد و نتیجه را نیز به اطلاع بازرسی می‌رساند.

در قسمت شکایات نیز مؤثر عمل می‌شد. مسئولان رسیدگی به شکایات ۲۳ گروه جمعاً در هر ماه حدود ۳۰۰۰ شکایت دریافت می‌کردند که حدود $\frac{1}{3}$ موجه بود، که رسیدگی می‌شد و از طرف بازرسی جواب شکایات داده می‌شد. $\frac{2}{3}$ غیر موجه بود که جواب آنها نیز داده می‌شد که به فلان علت غیر موجه است.

بتدریج احساس شد که سازمان‌های دولتی اصلاً رعایت حفاظت را نمی‌نمایند، لذا يك گروه حفاظت تشکیل شد و دوره حفاظت پرسنل و اماکن و اسناد را طی کردند. آنها همه افسر بازنشسته بودند و همراه هر هیئت بازرسی يك یا دو نفر مسئول حفاظت می‌رفتند و نواقص طی

گزارش به امضاء من به وزیر مربوطه تحویل می شد. وزراء از این موضوع خیلی استقبال کردند و خواهان تشکیل يك قسمت حفاظت در وزارتخانه شدند، که در برخی از قبل وجود داشت ولی به وظایف خود عمل نمی کرد.

بتدریج، از «دفتر مخصوص»، به دستور محمدرضا، و نخست وزیر خواهان تحقیقاتی شدند. لذا، يك گروه تحقیق تشکیل شد. بدو کار این گروه با ۲۰ نفر مسئول تحقیق شروع شد. ولی خواسته ها به حدی بود که مسئولین تحقیق تا انقلاب به ۳۰۰ نفر رسیدند، که باز هم برخی تحقیقات در نوبت قرار می گرفت. مسئولین تحقیق همه افسر بودند و دوره کامل تحقیق را طی کردند.

تا انقلاب، تعداد ساختمان های بازرسی به ۱۰ رسید و تعداد اتاق ها حدود ۹۰۰ بود و بودجه سالیانه بازرسی به ۱۰۰ میلیون تومان رسید و تعداد پرسنل حدود ۱۵۰۰ نفر بود. دو یا سه سال قبل از انقلاب، آمریکائی ها به محمدرضا توصیه کردند که به بازرسی جنبه نمایشی قوی بدهد. لذا، به دستور محمدرضا تشکیلاتی تحت امر معینیان (علاوه بر «دفتر مخصوص») به وجود آمد (نامش به خاطر من نیست). وظایف این سازمان تقریباً همان وظایف بازرسی بود، اما در عمل معینیان فقط يك رئیس دبیرخانه داشت با چند کارمند اداری. بقیه اعضای دبیرخانه را وزراء شخصاً تعیین و اعزام می داشتند (هر وزارتخانه دو نفر که عضو دائمی دبیرخانه می شدند). اعضاء هیئت ها را بازرسی و بازرسی نظامی وزارتخانه های مربوطه تعیین می کردند. کار معینیان این بود که هر دو هفته يك بار، با تشریفات خاص، مقاماتی در ساختمانی خارج از محوطه باغ سعدآباد جمع می شدند. در يك سمت نخست وزیر و وزراء وزارتخانه هایی که قرار بود گزارشاتی در باره آنها مطرح شود به اضافه یکی دو معاون وزارتخانه ها قرار می گرفتند، و در سمت دیگر معینیان، رئیس بازرسی، رئیس بازرسی نظامی و اعضاء هیئت های اعزامی که قرار است گزارششان مطرح شود. و تلویزیون این نمایش را نشان می داد.

بازرسی، علیرغم این تشکیلات و فعالیت عملاً ثمری نداشت و علت آن را قبلاً به تفصیل توضیح داده ام.

نکته ای که باید به آن اشاره کنم مربوط به اواسط دی ۱۳۵۷ است. در این تاریخ، معینیان رئیس دفتر مخصوص محمدرضا، نامه ای به من نوشت که از این تاریخ به دستور محمدرضا بازرسی منحل اعلام می گردد. بسیار تعجب کردم و نگذاشتم کسی از نامه مطلع شود و شاید تعداد کمی از افراد مطمئن مطلع شدند. نامه را احتمالاً به سرلشکر صفاهور دادم تا به

دفتر تحویل دهد (صحیح نبود نامه در بازرسی بماند). برایم مسجل بود که به این شکل نمی شود بازرسی را منحل کرد، زیرا بازرسی طبق قانون و نه تصویب نامه به وجود آمده بود و به هر حال دستور محمدرضا قانوناً کافی نبود، اما عملاً در گذشته کافی بود. فقط برای اینکه تصور کند در فکر اجرای امر او هستم، روزی با ازهاری (نخست وزیر) و نجفی (وزیر دادگستری) موضوع را مطرح کردم که انحلال بازرسی اشکال زیادی ندارد، زیرا اکثر پرسنل بازنشسته هستند و کافی است ۶ ماه پاداش به آنها داده شود و مرخص شوند. فقط تعدادی قاضی شاغل وجود دارد که از وزارت دادگستری مأمور هستند و تعدادی هم افراد استخدامی در رده راننده و نظافتکار وجود دارد که همه را مسلماً وزارت دادگستری احتیاج دارد، که نجفی پذیرفت. اما این دستور انحلال بازرسی، با اعزام سرگرد انصاری برای بازجویی از زندانیان جمشیدیه (هویدا، نصیری و غیره) و تلفن نخست وزیر (ازهاری) که اطلاع محمدرضا از این امر را تأیید کرد، مغایرت داشت. نامه سرگرد انصاری را من به عنوان رئیس بازرسی باید امضاء می کردم، که کردم و از همین مطلب استفاده کرده و به دنبال انحلال بازرسی نرفتم و حتی در ۱۵ بهمن ۱۳۵۷ حقوق بهمن ماه را دستور دادم پرداخت کنند. بقیه وجوه موجود که در صندوق بازرسی بود از طرف نخست وزیر (دولت بختیار) برده شد. علت دستور محمدرضا را در انحلال بازرسی دنبال نکردم، ولی تصورم این بود که می خواست تعدادی از سازمان های وابسته به دربار را که در آن شرایط غیر لازم به نظر می رسیدند منحل کند، تا دربار و سازمانهای وابسته به حداقل ممکن برسد.

ب: کمیسیون برکناری مقامات عالی کشوری: این کمیسیون مبتنی بر قانونی بود که سالها قبل تصویب شده بود، ولی عملی نمی شد. این کمیسیون دوره داشت: یکی کمیسیون عالی برای مقامات عالیرتبه، دیگری کمیسیون رده دو برای مقامات يك رده پایین تر. بقیه به عهده خود وزارتخانه ها بود. طبق آیین نامه تخلفات اداری، در این کمیسیون آموزگار، به دستور نخست وزیر، رئیس بود و اعضاء کمیسیون عبارت بودند از: وزیر دادگستری، رئیس دیوان عالی کشور، هوشنگ انصاری وزیر دارائی (عضو دعوتی) و من.

این کمیسیون برای فعالیت خود به تحقیق و جمع آوری مدارك احتیاج داشت و بالطبع این مسائل به من محول می شد. پس از خاتمه تحقیقات، هیئت تحقیق بازرسی با پرونده متشکله در کمیسیون شرکت می کرد و موضوع مطرح می گردید. فردی که در مورد او تحقیق شده بود نیز در کمیسیون شرکت می کرد تا از خود دفاع نماید. مواردی بود که نخست وزیر (هویدا)

نسبت به شخصی نظر موافق داشت و آموزگار بدون اینکه نامی از او ببرد، نظر او را در کمیسیون می داد که همیشه مورد اعتراض هیئت تحقیق بازرسی واقع می شد. به این علت آموزگار از کمیسیون خارج می شد، و لابد تلفنی با هویدا مشورت می کرد، و در بازگشت گاهی نظر خود را تغییر می داد و گاهی هم بر همان نظر اول پافشاری می کرد. در این صورت زیر صورتجلسه نظر مخالف می دادم و از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» یا بازرسی پرونده طی نامه به دادگستری ارجاع می شد. موارد مطروحه در این کمیسیون بسیار محدود بود.

پ: کمیسیون قیمت های پایه: این کمیسیون بدین علت تشکیل شد که گاه وزارتخانه ها با تأیید سازمان برنامه، ساختمان هائی احداث می کردند که در آن زمان، یعنی سال ۱۳۵۳، قیمت هر متر مربع زیر بنا به ۳۰/۰۰۰ تومان می رسید. اعضاء کمیسیون عبارت بودند از: نخست وزیر (رئیس)، وزیر دارائی وقت، رئیس سازمان برنامه، صفی اصفیا (وزیر مشاور)، جمشید آموزگار و من. تاریخ تشکیل این کمیسیون حدود سال ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۴ بود. این کمیسیون هر دو هفته یکبار - ولی نه به طور منظم - در نخست وزیری تشکیل می شد. صحبت کننده دو نفر بودند: مجیدی (رئیس سازمان برنامه) مطالب را مطرح می کرد و هویدا تأیید یا رد می نمود. گاهی هم بعضی از اعضاء توضیحی می خواستند، که مجیدی به آنها جواب می داد. پس از مدتی، برای من مشخص شد که جنبه تشریفاتی این کمیسیون بیش از جنبه مثبت آن است، چون به هر حال کارها مانند قبل تصویب می شد. یکبار به نخست وزیر گفتم: من که از فرمایشات آقای مجیدی چیزی استنباط نمی کنم و به اضافه نظر بقیه اعضاء نیز خواسته نمی شود. پاسخ داد: «می دانم که مهندس ساختمان نیستید، اما به این علت برای شرکت در کمیسیون پیشنهاد شدید که اگر مواردی را کمیسیون لازم دانست از طریق بازرسی تحقیق و به کمیسیون داده شود.» و اضافه کرد: «پیشنهاد خوبی است. مواردی که مورد تردید کمیسیون است، در يك کمیسیون رده ۲ به ریاست صفی اصفیا بررسی و جلسه بعد نظر کمیسیون رده ۲ مطرح شود و کمیسیون رده يك تصمیم بگیرد.» از آن پس به این نحو عمل می شد.

ت: سازمان حفاظت و تحقیق حزب رستاخیز: روزی نخست وزیر مرا خواست و فردی را معرفی کرد که نامش را فراموش کرده ام. او نماینده مجلس و رئیس سازمان حفاظت و تحقیق حزب رستاخیز بود. نخست وزیر اظهار داشت که محمدرضا گفته چون این فرد این نوع تحقیق را نمی داند، من (فردوست) به او کمک کنم، سپس با آن نماینده ترتیب کار داده شد. يك

کمیسیون تعیین کردم که طبق فرم موجود در بازرسی صلاحیت پرسنلی که معرفی می شوند را تحقیق کند. تعداد کمی از پرسنل این سازمان را آن نماینده معرفی کرد، چون کسی را نمی شناخت. بقیه را بتدریج پرسنل «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی معرفی نمودند، که همه از افسران و درجه داران بازنشسته بودند. همزمان، معاون اداره کل آموزش ساواک را برای آموزش افراد فوق مأمور نمودم. به هر حال، پس از مدتی پرسنل مرکز آماده به کار شد و آن نماینده هم ساختمان و وسایل را تهیه می کرد. آن نماینده هم يك دوره فشرده طی کرد و اداره سازمان را شروع نمود. قرار شد در مرکز هر استان نیز يك سازمان کوچک حفاظت و تحقیق تشکیل شود، که تعدادی از آنها نیز معرفی شده و پس از آموزش به محل رفتند و تابع سازمان مرکزی خود بودند. در خلال این فعالیت ها بود که یکبار حزب رستاخیز منحل گردید و این افراد هم بیکار شدند.

ث: تحقیق درباره نحوه اجرای مبارزه با گرانفروشی در سراسر کشور: ۶ دستور محمدرضا از طریق «دفتر مخصوص» (معینان) ابلاغ شد که هیئت هایی به سراسر کشور اعزام گردد و نحوه اجرای فرمان مبارزه با گرانفروشی را در محل مشاهده و نتیجه گزارش شود. حدود ۲۰-۳۰ نفر را از میان افسران تحقیق بازرسی تعیین کردم و یکی از آنها را سرپرست هیئت قرار دادم، که او خود از میان این افراد ۳-۴ هیئت کوچکتر تعیین کند و هر هیئت را هر بار به ۲ یا ۳ استان اعزام دارد و هر هیئت پس از مراجعت گزارش خود را تنظیم نماید که به اطلاع محمدرضا برسد. به این ترتیب، در هر ۲ ماه از حدود ۶ الی ۱۰ استان بازرسی شد. البته از کلیه نقاط استان ها نمی شد بازرسی کرد و لذا اجباراً هر هیئت مسیری را تعیین و بازرسی می نمود، که این مسیر شامل شهرهای بزرگ می شد و چون مسافرت از راه زمینی انجام می گرفت، از محل هایی در مسیر حرکت نیز بازرسی به عمل می آمد. همراه هر هیئت، يك متخصص اقتصاد، از بین بازرسان بود. ولی در مرکز برای اظهار نظر قطعی، طبق اسامی که در اختیار بازرسی بود، از ۲ نفر از متخصصین خارج از بازرسی، که اکثراً از استادان دانشگاه و متخصص در اقتصاد بودند، دعوت می شد که با حضور هیئت اعزامی گزارش را بررسی کنند و نظر خود را به گزارش اضافه نمایند.

۶. در سال ۱۳۵۴، به دلیل تورم شدید در اقتصاد کشور، محمدرضا پهلوی فرمان «مبارزه با تورم و گرانفروشی و دفاع از منافع مصرف کنندگان» را به عنوان اصل چهاردهم «انقلاب سفید» با هیاهو و تبلیغات وسیع اعلام داشت. (ویراستار)

نتیجه گزارشات این بود که مبارزه با گرانفروشی به هیچوجه موفق نبوده، بلکه فروشندگان را به تقلب سوق داده است. به این ترتیب که اجناس نامرغوب را به قیمت تعیین شده می‌فروشند و اجناس مرغوب را که مخفی می‌کنند به قیمت گران‌تر از نرخ تعیین شده به مشتریان خاص خود می‌فروشند. با وجود این، فروشندگان از وضع خود ناراضی بودند، چون نرخ‌های اعلام شده را بدون بررسی می‌دانستند و زیان‌آور. در کلیه موارد و در کلیه استان‌ها گزارشات شباهت زیادی به هم داشت و این نشان می‌داد که اظهارنظر فروشندگان يك واقعیت است. نظر متخصصین دعوتی هم همین بود.

این بود عمده‌ترین مشاغل و مأموریت‌های من. بنابراین می‌توانم بگویم که در طول زندگی خود ۴ سازمان را از پایه ساختم:

- ۱ - با درجه سرگردی، «گارد جاویدان» را با ۳۰۰ پرسنل تأسیس نمودم.
- ۲ - با درجه سرهنگی، «دفتر ویژه اطلاعات» را ساختم و تا انقلاب رئیس آن بودم.
- ۳ - با درجه سرتیپی، در سمت قائم مقام ساواک و با اختیارات تام و تمام، ساواکی را که حدوداً ۱۰ درصد آن ساخته شده بود، تا ۸۰ درصد سازماندهی کردم و آموزش دادم.
- ۴ - با درجه سبهدی (که سال ۱۳۵۵ به ارتشبدی رسیدم)، بازرسی را از هیچ ساختم و تا ۸۰ درصد آن را کامل نمودم.

پاسخ به تاریخ

سؤال: آقای فردوست! در گفته‌ها و نوشته‌های خود مطالب را طوری مطرح می‌کنید، که گویا مخالف صدرصد شاه معدوم بوده‌اید. لطفاً به طور صریح قضاوت خود را درباره رژیم گذشته و شخص شاه بیان کنید.

فردوست: اینکه اشاره نمودید مطالب را طوری می‌نویسید مثل اینکه با محمدرضا مخالف بوده‌اید، خیر، خلاف آن بوده است. وظایفی که به من محول بوده است، حداکثر تلاش را می‌نمودم تا به بهترین وجه انجام شود و بررسی‌های دفتر و بازرسی و ساواک، زمانیکه در ساواک بودم، با حداکثر دقت تهیه شود. به هر حال، بررسی‌های بازرسی و ساواک یکبار هم در دفتر [ویژه اطلاعات] دقیقاً کنترل می‌شد، که فاقد اشتباه باشد. هرگاه محمدرضا به این بررسی‌ها که هر یک به وسیله بهترین متخصصین مربوطه تهیه شده بود و این متخصصین مورد قبول مراکز مربوطه بودند، با علاقه توجه می‌کرد و دستورات لازم را صادر و نتیجه را می‌خواست وضع برای خود او خیلی بهتر از این می‌شد که شد...

شاید ۸۰٪ اشکالات به وسیله مقامات مسئول و یا اشخاصی که شغلی نداشتند، ولی به علت مقام اجتماعی حق ملاقات با محمدرضا را داشتند، به اطلاع محمدرضا می‌رسید و همیشه به آنها می‌گفت که به فلانی [فردوست] تحویل دهید که تحقیق کند و نتیجه را به اطلاع برساند. اگر در گزارشات روزانه دفتر نیز مطالبی وجود داشت، در حاشیه می‌نوشت: «تحقیق شود.» (یعنی تحقیق شود و نتیجه به اطلاع او برسد). تا موقعی که در ساواک بودم، تحقیقات غیرنظامی و غیرانتظامی را به وسیله اداره کل نهم تحقیق کرده و پس از بررسی دقیق شخصی و پس از تصویب به وسیله دفتر [ویژه اطلاعات] ارسال می‌کردم تا به اطلاع محمدرضا برسد. آنچه مربوط به ارتش و سازمان‌های انتظامی می‌شد، دفتر [ویژه اطلاعات] تحقیق می‌کرد و پس از

تصویب من به اطلاع محمدرضا می رسید. مواردی هم بود که شخصاً دستور تحقیق صادر می نمودم و نتیجه به اطلاع محمدرضا می رسید. در مجموع و طی ۲۰ سال، مسئله ای در کشور وجود نداشت که چندین بار تحقیق نشده باشد و نتیجه به اطلاع محمدرضا نرسیده باشد. مواردی که مربوط به سوءاستفاده مالی بود، بسته به اینکه مربوط به که باشد توسط محمدرضا عمل می شد. اگر از نزدیکان بود، دستوری نمی داد. راجع به دیگران، اگر واسطه قوی، مانند علم یا نخست وزیر و امثالهم وجود داشت، آنها را هم دستور نمی داد. راجع به سایرین، می گفت که به نخست وزیر تحویل شود (یعنی بایگانی شود). ولی من کلیه موارد را (اعم از اینکه مربوط به خانواده محمدرضا یا فرح باشد و یا مربوط به سفارش شده ها باشد و یا آنهایی که نوشته بود به نخست وزیری تحویل شود) بدون استثناء طی نامه ای که شخصاً امضاء می کردم به وزیر دادگستری و اگر مربوط به دادرسی ارتش بود به آن مرجع تحویل می دادم. هر ۳ ماه یکبار ۲ افسر از دفتر [ویژه اطلاعات] مأمور پیگیری بودند. با کمال تعجب مشاهده می شد که به هیچیک ترتیب اثر داده نشده و تقریباً همه در بایگانی را کد نگاه داشته شده بود. در یک جلسه نخست وزیری، به وزیر دادگستری خطاب کردم: آیا وظیفه دادگستری رسیدگی به پرونده هاست یا بایگانی آنها؟ به اضافه، شما یک شغل اداری در دادگستری دارید نه یک شغل قضائی که حق بایگانی پرونده ها را داشته باشید! و اضافه کردم: افرادی که صدها میلیون تومان پول مملکت را بلند کرده اند پرونده هایشان بایگانی می شود و کارمندی که مثلاً ۵۰۰۰ تومان سوءاستفاده کرده، آنآ رسیدگی می شود. لذا دستور داده ام که از این پس بازرسی و دفتر پرونده سوءاستفاده های کمتر از ۱۰ میلیون تومان را به دادگستری نفرستند و نگاهداری شود تا هر وقت به آنها رسیدگی شد بقیه نیز ارسال گردد. در تمام مدت صحبت من، وزیر دادگستری به نخست وزیر نگاه می کرد. معلوم بود دستور اوست و یا یک مقام قوی به او سفارش کرده. ولی نخست وزیر (هویدا) روی سیاست به وزیر دادگستری گفت: «زودتر به این پرونده ها رسیدگی کنید!» این حرف در مقابل من بود، چون بعدها هم رسیدگی نشد تا انقلاب. بعد از انقلاب اطلاع ندارم که با این ۴۰۰۰ پرونده سوءاستفاده بیش از ۱۰ میلیون تومان که تا تاریخ انقلاب به دادگستری تحویل شد، چه کرده اند. هر ۳ ماه یکبار هم نتیجه پیگیری پرونده ها را به اطلاع محمدرضا می رساندم که همه در بایگانی است. او هم مانند همیشه می گفت: «به نخست وزیر تحویل دهید!» پس روابط و جریان سوءاستفاده ها کاملاً مشخص بود از چه ناحیه دستور بایگانی آنها صادر می شود.

حال به سوءاستفاده ها فعلاً کاری نداریم، گو اینکه در کشوری که سازمان های دولتی آن

در کلیه رده‌ها و بخصوص رده‌های بالا فاسد باشد، به سهولت می‌توان پی برد که هیچ کار مفید و صحیحی انجام نخواهد شد و آنچه هم که انجام می‌شود ایراد اساسی دارد. يك نمونه كوچك، در مقایسه با سایر فعالیت‌ها در سطح کشور، عبارت بود از آسفالت خیابان‌های تهران. شهرداری چندین سال متوالی با يك مقاطعه کار قرارداد بست که در طول يك سال در مقابل فلان مقدار وجه (رقم بدرستی خاطر من نیست، ولی آنقدر بود که مقاطعه کار توانست برای هر سال ۲۰۰ میلیون تومان به مقامات شهرداری رشوه دهد) مسئولیت آسفالت خیابان‌های تهران را عهده‌دار گردد. مقاطعه کار فوق خیابان‌ها را لکه‌گیری می‌کرد و در برخی خیابان‌ها يك ورقه نازک چندسانتی آسفالت می‌ریخت. در فصل زمستان به علت یخ‌بندان این آسفالت‌ها درمی‌آمد و چاله‌هایی در خیابان‌ها ایجاد می‌کرد، که رانندگی در خیابان‌های تهران مسئله شده بود و زیان‌های فراوان به خودروها و بخصوص فنرهای خودروها وارد می‌آورد. این کار چند سال متوالی ادامه یافت و وضع را به محمدرضا گزارش کردم. محمدرضا، برادر محمدرضا، با این مقاطعه کار به طور صوری شریک بود و درصدی دریافت می‌داشت. نتیجه گزارش من فقط این شد که سال بعد با آن مقاطعه کار قرارداد بسته نشد. ولی نه به سوءاستفاده در شهرداری کاری داشتند و نه به مقاطعه کار ایرادی وارد شد. شنیدم آن مقاطعه کار پس از انقلاب اعدام شد. او اخیراً هم در کنار اتوبان کرج يك پارک تفریحی درست کرده بود که کاباره و قمارخانه هم داشت.^۷

يك نمونه از مسائل اجتماعی را می‌نویسم. نامه‌ای از دفتر مخصوص به بازرسی رسید که گفته می‌شد وضع کشاورزان منطقه مهاباد خوب نیست و محمدرضا گفته تحقیق و نتیجه را گزارش دهید. من چون مطالب دیگری هم شنیده بودم، پنج هیئت از متخصصین تعیین کردم و به استان‌های کردستان و باختران، در مناطق و مسیرهای تعیین شده، اعزام شدند. هر پنج هیئت گزارشان شباهت زیاد به هم داشت و معلوم شد که هر خانواده زارع، که صاحب زمین شده، عایداتش بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ تومان در ماه است. کمترین رقم مربوط به دهاتی بود که شرکت سهامی زراعی تشکیل شده بود و هیئت مدیره نیز داشت و در سال به يك خانواده کشاورز حدود ۱۲۰۰ تومان بیشتر نمی‌رسید و وضع اسفباری داشتند. محمدرضا گفت: از وزارت کشاورزی توضیح بخواهید. وزیر کشاورزی روحانی بود. گفت: گزارش مغرضانه است. به او پیشنهاد دادم همراه این ۵ هیئت بازرسی، در هر هیئت يك یا دو نفر از وزارت کشاورزی همراه نماید. قبول کرد. پس از مراجعت هیئت‌ها و مطالعه گزارشات، وزیر کشاورزی متوجه شد که گزارشات

۷. منظور فردوست، رحیم علی خرم است که در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸ معدوم شد. (ویراستار)

بازرسی صحیح بوده. نتیجه بازرسی دوم به محمدرضا اطلاع داده شد. گفت: وزیر کشاورزی راه حل بدهد. چون راه حل نداشت که بدهد، هیچ تغییری در وضع کشاورزان پیدا نشد. از این قبیل گزارشات در بازرسی، در دفتر و حتی در ساواک فراوان بود که يك نسخه حتماً به دفتر می‌دادند و نابسامانی وضع طبقه کشاورزان را نشان می‌داد. (برآورد می‌شد که حدود ۱۸ میلیون نفر از راه کشاورزی ارتزاق می‌کنند، البته با محاسبه خانواده کشاورزان). طبقه اصناف هم با صدور فرمان کذایی مبارزه با گرانفروشی چنین وضعی داشت (برآورد می‌شد که حدود ۸ تا ۱۰ میلیون نفر با محاسبه خانواده‌ها در سطح کشور در کار اصناف هستند). توضیح دادم که چگونه قیمت‌ها به وسیله يك ليسانسيه ادبیات در وزارت بازرگانی تعیین می‌شد، که این طبقه را وادار به تقلب و تعیین دو نرخ (اجناس بنجل با نرخ دولتی و اجناس خوب به مشتریان خاص خود با نرخ واقعی) نمود. در مراکز آموزش عالی و دانشگاه‌ها، از دانشجو و استاد و بخصوص دانشجو به علت سطح پایین معلومات بسیاری از استادان و مسائل ریشه‌دار دیگر، به عقیده من قبول سیستم حکومتی با آن فرم و طرز کار برای طبقه فهمیده کشور اصلاً قابل قبول نبود و لذا از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب مقابل رژیم ایستادند. این طبقه علم داشتند که سیستم حکومتی فوق برای آنان صحیح نیست. دانشجویان طبقه نخبه و امید ایران بودند و بین سایر طبقات و بخصوص شهری‌ها محبوبیت خاص داشتند. رقم آنها کم نبود و دانشجویان در حال تحصیل در سطح کشور حدود ۴۰۰ هزار نفر بود و باید فارغ‌التحصیلان زیر ۳۵ ساله را که شور دارند نیز به حساب آورد و با آسانی به رقمی حدود يك میلیون نفر می‌رسید. این افراد چون در خانواده خود مورد قبول بودند، با محاسبه خانواده‌های آنها، رقم به ۳-۴ میلیون می‌رسید. اینها دیگر می‌دانستند چه می‌خواهند و چرا می‌خواهند. در کنار این طبقه، روحانیون بودند که به علت توسعه و شیوع فساد حکومت و جامعه، برحسب وظیفه دینی خود نمی‌توانستند با حکومت کنار بیایند. پس، از ۳۶ میلیون جمعیت آن تاریخ ایران، ۳۰ میلیون آن، هر يك به دلایلی، از رژیم کم و بیش نارضایتی داشتند و يك قشون آماده برای برهم زدن و فرو ریختن رژیم بودند.

من به عنوان يك فرد و با مسئولیت‌هایی که به عهده‌ام واگذار بود و مرا مطلع از وضع اجتماع می‌نمود، با کمک متخصصین بازرسی و دعوتی به بازرسی و دفتر و ساواک، منهای دستگاه خفیه آن که محدود بود، همه در راه نجات وضع و بالطبع نجات محمدرضا فعالیت می‌کردیم و شاید من بیش از بسیاری تلاش می‌نمودم که وضع به نفع محمدرضا تغییر جهت دهد، ولو ده سال به طول انجامد (چون تدریجی است و هر سال لا اقل $\frac{1}{10}$ نارضایی کم می‌شد و طرفدار محمدرضا می‌شدند). در سال‌های ۴۶ یا ۴۷ متوجه شدم (با

اطمینان راسخ) که محمدرضا پایبند به این مسائل نیست و قدرت خود را از جای دیگری می‌داند. مایوس شدم، ولی در وظایف خود و با استفاده کامل از ساواک، بازرسی و دفتر بازم تلاش می‌نمودم او را در مسیر صحیح قرار دهم. و باز تکرار می‌کنم من نبودم که اشکالات را تشخیص می‌دادم، متخصصین در کلیه رشته‌ها، در بازرسی، دفتر [ویژه اطلاعات] و ساواک بودند و من هم از آنها یاد می‌گرفتم و به خاطر می‌سپردم. البته مواردی که طبق منطق خود صحیح می‌دانستم، والا در بحث با متخصصین خود را به نتیجه صحیح می‌رساندم. اما محمدرضا فساد مالی برایش مهم نبود، که از نظر من فوق العاده مهم بود. با فساد مالی و سایر مفاسد کدام حکومت توانسته خدمتی به جامعه بکند و حتی خود را نجات دهد. برای لااقل کم شدن فساد پیشنهاداتی به محمدرضا دادم که مدارک متعدد آن موجود است. در این پیشنهادات، باید مشاغل حساس مملکتی، که حداکثر حدود ۱۰۰۰ نفر در سطح کشور نبود، تحت نظر کمیسیون عالی قبلاً بررسی و بعد فرد گمارده شود، نه بالعکس ابتدا فرد گمارده شود و بعد معلوم شود کاردان که نیست فاسد هم هست. گزارشات متعدد در این مورد را بفرمایید بیاورند خدمتان مطالعه فرمایید و برای شما یقین حاصل خواهد شد که همیشه برای اعتلای کشور و موقعیت بهتر محمدرضا فکر می‌کردم و مخالف او نبودم.

از سال ۱۳۴۷ از او مایوس شدم، چون نه تنها خود او به این مسائل توجه نداشت، فرح هم اضافه شد و فساد را دوبرابر کرد. از زمان نخست‌وزیری هویدا، در باره او ایل قاجار و قبل از آن رجعت داده شد. همه چیز مملکت را در اختیار یک نفر قرار دادند. وزیران و اطرافیان هویدا می‌چاپیدند و بقیه هر چه می‌ماند (غیر از ارتش) متعلق به علم، وزیر دربار، بود. محمدرضا و فرح نیز شریک بودند. ارتش را نیز در اختیار آمریکایی‌ها قرار داد تا بچاپند و مسلماً در سفارشات طوفانیان، محمدرضا بی‌نصیب نمی‌توانست باشد و در همان خارج به حسابش ریخته می‌شد. علت این که پس از انقلاب طوفانیان را از زندان فرار دادند، این بود که اکثر مقامات آمریکایی، که حالا هم در مسند قدرت هستند، در این چپاول سهم داشتند. مرا راه ندادند برای اینکه نمی‌خواستم در کارهای کثیف سهیم باشم، والا من که کمتر از متقی (رئیس دانشگاه شیراز و سپس معاون دربار) نبودم.

هویدا و علم توانستند سیستم حکومت سعودی را در ایران برقرار کنند. نمایندگان مجلس همه از چاکران آزمایش شده بودند. شاید شاه عربستان یک مجلس مشورتی داشته باشد و یا حکام کویت و امیرنشین‌های خلیج هم یک مجلس مشورتی دارند، لااقل مشاورینی دارند. محمدرضا مشاور هم نداشت. مجلس ایران بود و نبودش یکی بود. همه چیز محمدرضا و فرح

بودند و نعمت‌رسان از خوان بیت‌المال هویدا و علم بودند. فی الواقع، این خانه‌ها و اشیاء نفیس موزه فرح، که میلیاردها هزینه آن شد، کجاست؟ آیا این ۶۰۰ نفر کارمند به ریاست نهایندی هیچ مدرکی از خود باقی نگذاشته‌اند و همه از ایران رفته‌اند و همه مدارک را از بین برده‌اند؟! باید به سراغ اینها رفت. يك روز یکی از معاونین نهایندی نزد من آمد و گفت: «افتضاح دفتر فرح را فرا گرفته، همه چپاول می‌کنند. هر شیئی را عتیقه قلمداد می‌کنند و دهها برابر قیمت آن را به حساب می‌گذارند.» او اضافه کرد که به عذاب وجدان گرفتار شده و می‌خواهد به شغل قبلی‌اش برگردد (او قبلاً معاون وزارت اطلاعات بود).

با این اوصاف باید ملت محمدرضا را طرد می‌کرد. دیگر افتضاح شده بود و اگر می‌ماند چند سال دیگر ادعای پیغمبری می‌کرد. او دیگر در قالب خودش نبود. خوب شد که انقلاب، محمدرضا و فرح و اولاد و فامیل او و چپاولگران پیرامون خوان نعمت را ریشه کن کرد. اما آنها که در شروع انقلاب اعدام شدند، در مقایسه با این‌ها که میلیاردها بلند کردند و بردند و زندگی مرفهی در آمریکا و اروپا دارند، یکصدم گناه اینها را مرتکب نشده بودند. خود می‌توانید مقایسه کنید. حال چقدر وقیح هستند اینها و رضا و فرح و اشرف که هنوز هم ادعا دارند. اگر هیچ فردی هیچ چیز را نمی‌داند، خودشان که می‌دانند چه کرده‌اند! عجیب است که وقاحت هم حدی ندارد، برای اشرف که از اول نداشته. 'حال باز از من می‌پرسید که چرا محمدرضا و فرح را دوست نداشتی و چرا از انقلاب (به ادعای خودم) خوشحال شدی!

با وجود این من بد او را نمی‌خواستم. پس از یأس، باز هم تاروژی که میسر بود، یعنی تا دولت شریف امامی که سازمان‌ها هنوز امکان فعالیت داشتند، وظایف خود را به بهترین وجه انجام می‌دادم. در این دوران، سازمان‌ها دیگر امکان تحرك و انجام وظایف خود را به هیچوجه نداشتند. بعد از رفتن او هم نه مریضی او را می‌خواستم و نه در بدری او را. اما او بود که تصور می‌کرد ملت باید مدیون او باشد، آن هم زمانیکه این ملت را در بدترین شرایط قرارداد. من علاقه داشتم با پولی که دارد، زندگی خوب و تفریحاتی برای خود و خانواده‌اش فراهم آورد، پول هم که زیاد داشت. من دلم این را می‌خواست. ولی در خارج شروع کرد به مصاحبه‌های روزانه و حتی تلویزیونی و خاطرات نوشتن، که حتماً کم هم نباید باشد و همه جا خود را بزرگترین خدمتگزار ملت معرفی می‌کرد و عواقب وخیمی برای کشور بعد از خود پیش‌بینی می‌کرد، مانند: تجزیه ایران، جنگ خانگی و امثالهم. عیب سلطنت همین است که وقتی طولانی شد چنین بیماری ایجاد می‌کند. و گرنه، يك رئیس‌جمهور تنها هدفش این است که در مدت ۴ سال نام نیکی در تاریخ از خود باقی بگذارد. سلطنت متعلق به اعصاری بوده است که ملت به

حساب نمی آمده که هیچ، يك عده نفهم و بی شعور و فقیر و بیسواد محسوب می شدند و سلطان يك عده نخبه از نظر مقام پرستی و پول پرستی و تجمل دور خود جمع می کرد و هر يك عنوان و القابی داشتند که این ها غیر از ملتند. تا سلطنت بوده همین وضع بوده، هم اکنون حتی در کشورهایی که سلطنت يك سمبل شده، باز هم همان عناوین و القاب و تجمل پرستی به حد و فور رواج دارد؛ مانند انگلستان، هلند، بلژیک، دانمارک، سوئد، نروژ، ژاپن، تایلند و امثالهم.

پس صحیح نیست که بفرمایید من در نوشته های خود، خود را يك مخالف ضد رژیم محمدرضا و يك طرفدار محکم رژیم موجود در ماه های قبل از انقلاب معرفی کرده ام، تا رژیم بعد از انقلاب از تقصیرات گذشته من صرف نظر کند (به خیال خود تقصیراتی در رده حکومتی نداشته ام) و انقلاب مثلاً از من تشویق نماید و بهترین شغل را به من بدهد. برای شغل در رژیم موجود نبود، که به نظر شما مقداری فعالیت به نفع رژیمی که احتیاجی به من نداشته کرده ام. بلکه فردی هستم که تشخیص می دهم که کشور بدون حکومت یعنی از هم پاشیدگی و اضمحلال آن. من که چنین چیزی را نمی توانستم بخواهم. پس باید به دنبال آن رژیمی باشم که قبل از انقلاب جایگاه والایی در بین تمامی ملت داشته باشد و به همین سبب در ۳۷ روز حکومت بختیار کوچکترین عملی برخلاف تمامیت کشور نکردم. چون ملت حاکم خود را پیدا کرده بود و کشور را به او سپرده بود بدون اینکه امام تا ۲۲ بهمن دخالتی در امور فرموده باشند. در ۲۲ بهمن هم امام نبود که به ملت اشاره کرده باشند، ملت بود که خود را در اختیار امام قرار داد و به حاکمیت ایشان رسمیت ملی داد. من هم علاقه به استقرار حاکمیت در کشورم داشتم و جزء معدود افرادی بودم که می دانستم کشور بدون حکومت خیلی سریع به طرف هرج و مرج می رود. می فرمایید می بایست طرفدار هرج و مرج باشم؟ چرا؟ مگر ایرانی نیستم؟ مگر کشورم را دوست ندارم؟ انقلابات همیشه توأم با هرج و مرج و تصفیه حساب های شخصی است و بهترین موقعیت است برای این کارها. در انقلاب فرانسه هرج و مرج ایجاد شد، چرا که فردی مانند امام نداشتند. مدتها طول کشید تا انقلاب فرانسه فرم بگیرد، آن هم يك فرم ضعیف. در همین حکومت خودمختار پیشه وری چه فجایعی که انجام نشد و در موقع خروجش چه فجایعی که نشد. اقلأً و فقط در شهر تبریز ۱۰ هزار نفر جان خود را دادند و اکثراً هم تصفیه حساب های قبلی بود که به نام انقلاب گذاردند. تازه در يك شهر این تلفات بوجود آمد و در سطح استان باید تلفات را ۵۰ هزار نفر به حساب آورد. نه حکومت پیشه وری [از نظر تاریخی] دور است و نه مطلعین و دست اندرکاران آن از بین رفته اند. اقلأً این حادثه را دیده بودم. چرا در انقلاب ایران چنین وضعی پیش نیامد؟ يك دلیل داشت: وجود امام. این تملق نیست، تاریخ که تملق نمی پذیرد.

چرا در ایران ماندم؟

سؤال: انگیزه شما در نرفتن از ایران چه بود؟ چرا در ایران ماندید؟
 فردوست: به این سؤال بارها جواب داده‌ام. بسیاری از ایرانیان ایران را ترك گفته‌اند، که از دید من ایرانی نیستند یا علاقه به کشورشان ندارند. آنها با خیال راحت با پول‌های بادآورده و یا با مزیقه، در کشورهای اروپای غربی و آمریکا زندگی می‌کنند. آنها خدمتگزار رژیم محمدرضا قلمداد می‌شوند و من خائن به رژیم محمدرضا و نزد این‌ها فرد خائن هستم. برای آن‌ها ایرادی ندارد، تفریح خود را می‌کنند، ویسکی خود را می‌خورند و خیالشان هم راحت است و بالاخره کاسه کوزه کثافت‌کاری‌هایشان را باید سر يك نفر بشکنند. اما من به همین دلیل که در ایران مانده‌ام، مورد سوءظن واقع شده‌ام که این حتماً مأموریتی دارد که در ایران مانده، وگرنه می‌بایست برود. پس حق را به افرادی می‌دهند که ایران را ترك کرده‌اند و هر که مانده مشکوک است، بخصوص من. لذا، باز هم جواب شما را می‌نویسم:

۱- خود را مسئول همه چیز ۲ اداره («دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی) در مقابل دولت وقت و رژیم بعد می‌دانستم و بخصوص در مقابل پرسنل این ۲ سازمان که از من توقع توجیه و راهنمایی داشتند، احساس مسئولیت می‌کردم. شما خیلی سخت قبول می‌کنید که برای يك رئیس چقدر ناراحت‌کننده است که مرئوسین خود را بلا تکلیف رها کند و به دنبال راحتی خود باشد.

۲- خانواده من همگی در ایران بودند، چه طرز فکری به من اجازه می‌دهد که آنها را رها کنم، خاصه اینکه همگی مرا بزرگ خانواده و راهنمای خود می‌دانستند.

۳- تمام دارایی من که در طول ۵۰ سال با صرفه‌جویی جمع کرده بودم در ایران بود و هست و من يك ریال هم در خارج ندارم.

۴- بسیاری از مقامات، حتی تا روز ۲۲ بهمن، در ایران بودند. پس آنها هم مانند من کوچکترین نگرانی از تحول نداشتند.

۵- من برآورد می‌کردم که تغییر رژیم حتمی است، اما کمترین خطری برای خود احساس نمی‌کردم. تصورم این بود که رژیمی می‌رود و حکومت دیگری جایگزین آن می‌شود و بدون شك عناصر نامطلوب رژیم گذشته را کنار می‌گذارد. طبیعی بود که خود را کنار گذارده تصور کنم، مگر اینکه بعدها و بتدریج مورد مرحمت واقع شوم و کاری در رده پایین ولی در ارتباط با تخصص‌های من واگذار کنند.

۶- زندگی در ایران، از جمیع جهات، برای من مطلوبتر است. چون يك ایرانی با همه چیز کشور خود خومی گیرد و از آن لذت می‌برد. برای مثال: اگر يك ایرانی در بین ایرانیان باشد یکدیگر را بخوبی می‌فهمند و از معاشرت باهم لذت می‌برند. همه چیز برای يك ایرانی در ایران لذت بخش است.

۷- چرا به برخی گفته‌ام که ایران را ترك کنند، لابد احساس خطری می‌کردم؟ باید بگویم که احساس خطر نبوده که به آنهایی که سؤال می‌کردند می‌گفتم لااقل در زمان انتقال قدرت اگر خارج باشند بهتر است. در هر مورد دلیلی که مربوط به خود فرد بوده، داشته‌ام. اولاً می‌خواستم خود را مطلع نشان دهم که من همه چیز را می‌دانم و شما نمی‌دانید. این را باور کنید که چنین طرز تفکر و احساسی در من هست که می‌خواهم خود را مطلع تر از سایرین نشان دهم. بعلاوه، آن‌هایی که از من کمک فکری می‌خواستند چه وضعی داشتند: صباپی، رئیس فدراسیون بریج، يك پیرمرد ۹۰ ساله بود که به زندگی اروپا علاقه شدید داشت. مطابق میلش با او صحبت کردم، اما بر مبنای اینکه من مطلعم که ترجیح دارد بروید. من که برای خود احساس خطر نمی‌کردم، برای يك پیرمرد ۹۰ ساله هیچ کاره چه احساس خطری می‌توانستم بکنم جز ابراز يك دستور آمرانه از طرف من، که برایم لذت بخش بود. با رفتن به فرانسه بدون شك برای او هم لذت بخش بود.

طلا، زنم، را می‌خواستم از شرش راحت شوم. هنوز هم افرادی از دوره شبانه هستند که می‌دانند این زن پس از خستگی روزانه چقدر مرا ناراحت و اذیت می‌کرد. اشخاصی که مانده‌اند و می‌دانند: مهندس خیبری و زنش...، آقای شایسته و زنش (مقاطعہ کار) هستند. مینو ارم هم هست، ولی او دوست طلاست و طرف او را خواهد گرفت و خودم مطلع تر از همه که مرا اذیت می‌کرد و بارها خواستم او را طلاق دهم.

شاهرخ، پسر من، که اشاره کردید تا يك سال و نیم پس از انقلاب در ایران بود و کارمند

حکمی وزارت خارجه بود. علت اینکه ترجیح داد برود فقط این بود که او را استخدام رسمی نکردند.

سپهبد جعفری، برای اینکه در کمیسیون‌های بعد از ظهر بختیار شرکت می‌کرد و برای امام نقشه می‌کشیدند. این عمل مجازات داشت و لذا وقتی سؤال کرد که چه باید بکنم؟ گفتم: باید بروید، که نرفت. اگر افراد دیگری سراغ دارید سؤال بفرمایید تا علت را بگویم، زیرا یک سری مقامات مهم بودند که یک خبط غیرقابل بخشش کرده بودند. و فکر می‌کردم که در رژیم بعدی حتماً مجازات خواهند شد. این بود که به عنوان یک مطلع راهنمایی می‌کردم که بروند. یک سری هم مقامی نداشتند، هر یک علت خاص خودشان را داشت که فکر می‌کنم همه را نوشته‌ام.

۸- حال با این دلایل برای ماندن و مهم‌تر از همه یک دلیل که کوچکترین احساس خطری برای خود از طرف رژیم بعدی نمی‌کردم دیگر دلیلی برای رفتن نمی‌دیدم. خاصه اینکه مهم هم شده بودم، بدین دلیل که من روی روال مطمئن بودم رژیم تغییر خواهد کرد و سایرین نمی‌دانستند یا مطمئن نبودند و یا مطمئن بودند ولی می‌خواستند نظر مرا هم بدانند. من شده بودم طرف مشورت مقامات و جواب قاطع هم می‌دادم.

یکی از دلایل برای شما، که احساس خطر نمی‌کردم این بود که در تمام مدت ۳۷ روز حکومت بختیار صبح‌ها طبق معمول در بازرسی بودم و بعد از ظهرها به دفتر می‌رفتم و شب‌ها هم به کلوپ «ایران جوان» می‌رفتم، یعنی در برنامه کارم کوچکترین تغییر حاصل نشد. تعداد دوستان کلوپ بتدریج کم شدند و به یکی دو نفر رسید. برای من چه تفاوت می‌کرد؟ به هر حال یک نفر بود که با او صحبت کنم. اکثراً تلویزیون هم تماشا می‌کردم و لو هیج فردی هم نمی‌آمد با پیر شفیعی، مدیر کلوپ، و چرمی، پیشخدمت، صحبت می‌کردم و وقت روزانه خود را این چنین می‌گذراندم. دوست ندارم بیکار باشم. مشغولیات هر چه باشد دوست می‌دارم. روزهای جمعه و تعطیل هم به هتل هایت می‌رفتم و در دوران شریف‌امامی که هوا مطلوب بود به واریانت می‌رفتم. ولی دیگر در دوران بختیار راه‌ها برفی شده بود و اصولاً خود هتل واریانت به علت تعطیل قمارخانه تعطیل کرده بود، ولی در هوای خوب به ویلای اسلامی‌نیا می‌رفتم و قایقرانی می‌کردم.

عیب کار در این است که مرا سیاستمدار طراز اول می‌دانید که در هر زمان برای خود طرحی می‌ریزم پس در این ۳۷ روز هم طرحی داشتم که نمی‌خواهم به شما بگویم. نه چنین نیست، من کار کردن را دوست دارم خاصه اینکه کار در تخصص من باشد. ریاست و درجه و مقام برای من مطرح نیست. با کار کردن زیاد و اصولی اینها خودش می‌آید. روز تعطیل هم چند

ساعت به «دفتر ویژه اطلاعات» می‌رفتم و به هر حال برایم دو ساعت کار ایجاد می‌کردند. به دنبال کار کردن من، شغل خودش می‌آمد. خیلی‌ها هستند که دوست دارند بیش از روزی ۶ ساعت کار نکنند. من روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردم. خیلی‌ها دوست دارند روز تعطیل کار نکنند و به خارج از تهران بروند. من روز تعطیل هم تا ساعت ۱۲ کار می‌کردم. خیلی‌ها دوست دارند در سال حتماً از یک ماه مرخصی استفاده کنند. من از سال ۱۳۱۷ که افسر شدم یک روز هم مرخصی نگرفتم. خیلی‌ها دوست دارند آن یک ماه مرخصی را (اگر وضع مالی خوبی داشته باشند) به اروپا بروند. من اگر می‌رفتم ۳ روز تعطیل عید بود ۲ روز هم به آن اضافه شد و ۵ روز شد. روز ششم در اداره بودم. ۳-۴ سال اخیر هم عید را در تهران ماندم. این کار موفقیت می‌آورد. من نه درجه خواستم، نه نشان خواستم و نه شغل خواستم، همه را دادند، اگر مطمئن نیستید از برخی افسران نزدیک من سؤال کنید. اما همان کار زیاد و با اصول و بادقت، و البته و صد البته همراه با پشتیبانی محمدرضا، برایم شغل و درجه و نشان آورد. هر فردی بدش نمی‌آمد که مهم باشد من با کار و پشتیبانی محمدرضا مهم شدم. به فعالیت‌های بی‌منطق هم دست نمی‌زنم. حساب می‌کنم. ولی تازه اگر کاری هم بکنم باید در حد قبول ذات من باشد، چون واقعاً هر فردی را برای کاری ساخته‌اند. کاری که از یک کودتای برمی‌آید، از من بر نمی‌آید. اگر به من واگذار شود راهی را انتخاب می‌کنم که به همان هدف برسد بدون برخورد و کودتا، از راه راضی کردن مخالفین و سازمان دادن موافقین در اعلا درجه قدرت. کار بدون برخورد خشن، کار با ملایمت و دوستانه، این روش من است. من این هستم و نوع دیگر نمی‌توانم باشم. اگر مرا وادار کنند راهی را که با من توافق ندارد انتخاب کنم، عدم موفقیت حتمی است، زیرا از شروع خودم را ناموفق می‌دانم. اصلاً شما می‌دانید در همان دوران قبل از انقلاب، امام چه موضع مستحکمی داشتند: قدرتی لایتناهی، قدرتی غیر قابل تصور. این را من تشخیص داده بودم. برای کسانی که خواهان کشف حقایق بودند، بوضوح دیده می‌شد.

اگر من سال‌ها در خدمتتان باشم، روز بروز مطمئن تر خواهید شد که در ۳۷ روز حکومت بختیار از طرف سفارت یا سازمانی مأمور نبودم، بلکه با اطلاعات و منطق شخص خود کار می‌کردم و به خود اطمینان داشتم که آنچه می‌گویم و انجام می‌دهم صحیح است. برای محمدرضا کوچکترین کاری نمی‌شد کرد. چون اگر می‌شد با حضورش در ایران که راحت تر انجام می‌شد. حال که رفته، دیگر چه کاری می‌شود کرد؟ اما دیدید باز هم امثال پدره‌ای‌ها بودند که تصور می‌کردند می‌توان بر له محمدرضا یا پسرش کودتایی بکنند. تصدیق می‌فرمایید که من در مقابل اینها خیلی واردتر بودم. اینکه چگونه نتوانسته بودند حتی در دوران بختیار برآوردی از

نهضت عمومی و ملی پیدا کنند جای بسی تعجب است. در میان این نوع افراد، من با آنها قابل مقایسه نبودم. این بود واقعیت محض و منوط به نظر شماست.

خواهید گفت: شما می‌بایست خدمتگزار محمدرضا باشید. صحیح است ولی وقتی خود او تشخیص داد که ملت يك صدا او را نمی‌خواهد و اتکاء به ارتش هم در مقابل ملت بپا خاسته دیگر فایده‌ای ندارد و راهی جز ترك ایران ندارد، دلیلی برای خدمتگزاری باقی نمی‌ماند. بعلاوه، این ترك ایران ثمره چند ماه قبل که نبود، به اعمالی مربوط می‌شد که بخصوص در ۱۵ سال اخیر انجام داده بود. او در تخیلات خود غوطه‌ور بود. واقعیات دیگر برایش بی‌ارزش بود. دیکتاتور هم که بود. دولت و مجلسین را هم که در اختیار داشت، پس می‌خواست و می‌توانست به تخیلات خود جامه عمل بپوشاند. ریاست جمهور در نماز جمعه طاغوت را شرح دادند، همه را نوشتم. تمام کلمات ایشان یکایک با وضع محمدرضا تطبیق کامل داشت و چقدر زیبا بیان فرمودند که نوار آن با ارزش است. پس محمدرضا، يك طاغوت، يك فرد مستبد، آنچه کاشته بود درو کرد.

زندگی من پس از انقلاب^۸

سؤال: زندگی خود را پس از انقلاب و نحوه شکل‌گیری شایعات پیرامون خودتان را

شرح دهید.

فردوست: سه حرکت من در دوران حکومت بختیار سبب اصلی این شایعات شد: اول، توصیه من به بختیار توسط سرلشکر فرید که استعفاء دهد. دوم، مراجعه ۱۰ نفر نمایندگان مجلس از طرف دکتر جواد سعید رئیس مجلس و کسب تکلیف از من که آنها را دعوت به استعفاء کردم. سوم، نقش من در جلسه ۲۲ بهمن سران ارتش.

روز ۲۲ بهمن، حدود ۵ بعد از ظهر بود که همراه استوار دوستی (راننده ام) و با اتومبیل نامجو (قهرمان سابق وزنه برداری) به منزل دکتر امید رفتیم. دوستی هم در آنجا ماند. دکتر امید هم اتومبیلی در محوطه خانه اش داشت. با دکتر امید در خانه تنها بودیم و تنها يك مستخدم در خانه داشت. دوستی هم شب‌ها و روزها می‌ماند. احساس می‌کردم که دکتر امید نگران است که چرا خانه او رفته‌ام. اما به هر حال او نزدیکترین دوستم شده بود و به همین علت پس از خروج از محوطه «دفتر» به فکر رفتن به خانه او بودم. دکتر امید دائماً از لای پرده به خیابان نگاه می‌کرد، اما تلفن آقای بازرگان و رفتن منزل سرلشکر قره‌نی تا حدودی او را آرام کرد. به دکتر امید گذشته را قصه‌وار می‌گفتم. انگیزه و هدفی نداشتم و اصلاً وضع خودم را نمی‌دانستم. با وجود این دوباره نگرانی دکتر امید از بودن من در خانه اش شروع شد. تا اینکه روز پنجم اقامت، حدود ساعت ۸ صبح تلفن زنگ زد. آن طرف مطالبی گفت. من از تلفن دور بودم. وقتی تلفن تمام شد دکتر امید گفت که طرف گفت: اینجا کمیته مرکزی است و خانه شما شناسایی

۸. برخی اسامی در این مبحث به علت عدم ضرورت درج آنها حذف شده است. (ویراستار)

شده و به این آدرس مراجعه کنید (آدرس هم داد). راست یا دروغ آن را نمی دانم و حرف او را با بدبینی قبول کردم، چون دکتر امید در موارد ضرور دروغگو هم می شد. فرض را بر این گذاشتم که راست است. امید صریح گفت که ماندن شما در اینجا دیگر مصلحت نیست والا برای خودم نیست، جان من فدای شما (تعارفات ایرانی).

از دکتر امید تشکر کردم و با استوار دوستی به منزل توران، خواهرم، رفتم. احساس کردم که محمد علی افراشته، شوهرش، خیلی نگران شد، ولی خواهرم فوق العاده خوشحال گردید. مدتی بعد تلفن منزل افراشته زنگ زد. دور از تلفن بودم. پس از خاتمه تلفن به من گفت: فردی تلفن کرد و گفت تعدادی هستیم که تا یک ساعت دیگر برای بحث به منزلتان می آییم. آنچه افراشته گفت را نیز با بدبینی قبول کردم. ممکن است لوله کش بوده که گفته فردا برای تعمیر لوله می آیم. حدس می زدم او نمی خواهد در منزلش بمانم و برای او گرفتاری تولید خواهد کرد. بعدها معلوم شد که هم دکتر امید دروغ گفته بود و هم افراشته، نه دکتر امید به کمیته مرکزی مراجعه کرده بود و نه فرد یا افرادی از کمیته به خانه او مراجعه کردند و نه برای بحث آن شب به خانه افراشته آمدند و تا امروز هم نیامدند. افراشته فردی بود که شب خواهر مرا با ۶ پاسدار گذاشت و از در دیگر فرار کرد. خوشبختانه پاسداران انقلابی بودند و حتی در پختن غذا به خواهرم کمک کردند، ظروف را شستند و منزل را تمیز کردند. یک رفتار اسلامی که امروز با آن تماس مستقیم دارم.

پس از این تلفن به منزل افراشته، با اتومبیل سرتیپ [...], افسر ژاندارمری و پدر داماد افراشته (حالا در آمریکا است) به منزل قره‌نی پناه بردم و صبح آن روز با اتومبیل پسندیده (راننده) به منزل افراشته مراجعت کردم. سؤال کردم: برای بحث آمدند؟ گفت: نه! معلوم شد که افراشته ترتیب دیگری داده که منزل او نمانم. ده دقیقه بعد، دکتر [...], باجناب نصرت اله وارد شد و با اتومبیل خود مرا به منزل نادر [...] (برادر مهین زن نصرت اله) نزدیک زعفرانیه برد. در آنجا ۱۰-۲۰ روز ماندم. نصرت اله هم یک هفته اول آن را نزد من آمد. در آنجا بود که در روزنامه اطلاعات اعدام افسران عالی رتبه و مقامات عالی کشوری، از جمله هویدا، را با عکس دیدم. نگران وضع خود شده و به بازرگان تلفن کردم. یعنی از طریق عباس افراشته، که فامیل محمد علی افراشته شوهر خواهرم می باشد، به بازرگان اطلاع دادند که فلانی می خواهد تلفنی با شما صحبت کند و تلفن کرد. مطالبی از قبل نوشته بودم، پای تلفن از روی نوشته می گفتم... گفت: فوراً این را به من برسان. پاک نویس کردم، به عنوان مهندس بازرگان بود. نادر [...], که خانه او بودم، خودش از طریق واسطه نامه را به بازرگان رساند (نصرت اله که در آنجا بود اصرار

داشت نام او را نیز بنویسم. گفتم: دو شخص با سوابق خدمتی متفاوت که در يك نامه نمی گنجد. الآن تو هم نامه بنویس و با هم تحویل بازرگان خواهد داد. قبول نکرد و قهر کرد و از منزل رفت و خود را به زندان معرفی کرد).

در خانه نادر [...] با يك مستخدم تنها بودم. خودش صبح به دنبال کارهایش می رفت (بازنشسته بود) و غروب می آمد. فرد حقه بازی بود، ولی خود را در دل ها جا می کرد (دل های ساده). در این خانه هم، مانند خانه دکتر امید قصه وار مطالب گذشته را به نادر [...] می گفتم. نه انگیزه ای داشتم و نه هدف خاصی. اما جواب بازرگان موجب شد که نادر [...] مرا از خانه خود براند. ولی تنهایی تمام روز بتدریج برایم خسته کننده شده بود تا اینکه ایران، خواهر بزرگم، گفت به خانه او بروم. چون با خواهر شوهرش (شوهرش فوت کرده) در این خانه (خیابان امیرآباد، کوچه خوشنویسان) زندگی می کند و يك اتاق خواب و سالن و حمام در اختیار من گذارد. به خانه اورفتم. نزد خواهرم احتیاج به انگیزه و هدف نداشتم، چون او همینطور مرا قبول داشت.

چون خواهرم احساس می کرد تنهایی به من سخت می گذرد، برای تنوع گفت: برویم منزل سرهنگ [...]. او در سال ۵۸ در دانشگاه جنگ کار می کرد و زنش از بستگان سببی خواهرم بود. منزل متعلق به خواهرزنش بود و [...] مستأجر بود. بتدریج احساس تأمین می نمودم. بتدریج به سرهنگ [...] درباره مسائل خود در دولت بختیار گفتم و منظور اصلی من، هم راحت شدن خیال [...] از بابت اقامت من در همان خانه بود و هم بتدریج احساس موقعیت از دست رفته خود را جبران نموده باشم و سرهنگ دوستی توأم با احترام با من پیدا کند، که ظاهراً مؤثر بود. حدود ۲۰ روز در آنجا ماندم و در طبقه دوم خانه سرهنگ زندگی کردم و مجدداً به خانه ایران، خواهر بزرگتر از توران، مراجعت کردم.

مریم [...] با تلفن قبلی با اتومبیل به خانه خواهرم آمد و مرا به خانه پدر و مادرش برد. در شروع خیلی اظهار علاقه می کرد و می گفت: نگران من بوده و نمی دانسته کجا مرا پیدا کند. خواهر کوچکش هم این حرف ها را دائماً تصدیق می کرد. چند روزی مرا نگاه داشت. وقتی پدرش بعد از ظهرها از سرکار می آمد اکثراً با هم تخته نرد بازی می کردیم... مریم گفت: همه می گویند در سازمان اسلامی کار می کنی. گفتم مثلاً کی؟ گفت: [...] (سرتیپ که در بازرسی کار می کرد) و اضافه کرد: او فقط از طرف خودش نمی گفت، از طرف افسران بازرسی که او را می دیدند نیز می گفت. [...] از این بابت مرا شماتت می کرد. مریم پرسید: حقیقت را بگو! (گو اینکه اوایل سال ۵۸ بود و مرا منتسب به «ساواما» نمی کردند ولی او این را از قول [...]

می گفت). در اینجا انگیزه خاصی داشتم که شاید مریم آماده ازدواج با من بشود. لذا گفتم: مسئله «ساواما» را حق گفتن ندارم، می توانی فرض کنی که در «ساواما» هستم و می توانی فرض کنی که در «ساواما» نیستم! این حرف مربوط به زمانی است که هنوز رادیو بختیار این مسئله را اعلام نکرده بود که تاریخ آن را نمی دانم، ولی گفتید که انتهای سال ۵۸ برای اولین بار اعلام کرد.

بعدها، مریم [...] مطلبی در این زمینه بیان کرد و اضافه کرد که رفیقی دارد بسیار زیبا، که عکس دوران مدرسه او را به من نشان داد و گفت: حالا در حزب توده مهم شده و از اول هم بوده. او از مریم سؤال کرده از فلانی چه خبر؟ که مریم اظهار بی اطلاعی کرده بود، حال آنکه در آنموقع به خانه اش می رفتم. بعد گفته بود هر موقع به منزلت آمد مرا خبر کن! این برای من خطری بود و به مریم سفارش کردم که هیچوقت مطلبی راجع به من نگو، چون اینها بی نقشه نیستند. گفت: خودم اینها را بهتر از تو می دانم. موضع خود را در دوران بختیار پیرامون همان سه مطلب و بعد از انقلاب (تماس ها با بازرگان و قره نی) برای پدر و مادر مریم نیز بیان کردم و آنها خیالشان از پذیرایی من در خانه شان راحت شد. ولی اصولاً پدر مریم اهل این حرفها نبود و حتی حاضر بود در مقابل همسایگان نیز ظاهر شوم و می گفت به آنها چه مربوط است، این خانه من است و من هم علاقه دارم ایشان به خانه من بیایند. تا امروز هم نفر دومی مثل ایشان پس از انقلاب ندیدم.

متأسفانه مریم يك مسافرتی به اروپا کرد و پس از مشورت با خواهرانش، که در اروپا هستند، در مراجعت گفت: «دنبال ازدواج با من نباشید، چون خواهرانم گفته اند یا ممکن است دستگیر شود و یا ممکن است ترور شود و تویی شوهر می شوی!» گفتم: به هر حال دولت پولی به تو خواهد داد! بعلاوه هر فردی امکان از بین رفتنش هست، یکی ممکن است ترور شود و یکی هم ممکن است با اتومبیل به دره بیفتد. گفت: به حرف خواهرانم اعتماد دارم. او مرا کماکان دعوت می کرد، ولی پس از ازدواج دیگر خود مریم صلاح ندانست که نزد او بروم. فقط یکبار مرا دعوت کرد که بچه او را ببینم.

مطالب سه گانه قبل از انقلاب را به احمدعلی شیبانی و پریچهر (زنش) و شاهرخ (پسر)، که در يك خانه زندگی می کردند، با آب و تاب تعریف می کردم و همچنین موضوع نامه به بازرگان و دعوت قره نی و منظور او را گفتم. در اینجا هیچگونه انگیزه و هدفی از بیان این مطالب نداشتم، چون برای شاهرخ و پریچهر بی تفاوت بود. این دو به هر حال از من پذیرایی می کردند و می توانستم همراه حدود پنج روز به خانه شان بروم. شیبانی هم به حدی برای

فراماسون بودن خود ناراحت بود که حرفهای مراد درست گوش نمی کرد و به هر حال تأثیری در او نداشت. او بیشتر به فکر گرفتاری و بدبختی خود بود. این مسائل را به توران، خواهر کوچکم، و افراشته هم گفتم. در اینجا انگیزه من ایجاد اطمینان بیشتر در افراشته بود. ولی برای توران بی تفاوت بود. وقتی به خانه پدری ام (کوچه شهناز) رفتم، برادرم و پسرش که احتیاج به این حرفها نداشتند، ولی زن برادرم شدیداً احتیاج داشت و چون محل دائمی من شده بود، از هر موقعیتی استفاده کرده و او را تحت تأثیر همین حرفها قرار می دادم. او اینطور نشان می داد که اطمینان حاصل کرده که وضع من مناسب است.

تمام افرادی که گفتم، موضوع «ساواما» را قبول نداشتند، چون می دیدند که از خانه خارج نمی شوم و فردی هم از خارج به دیدن من نمی آید که بگویم دستورات روزانه را به او می دهم و گزارشات روزانه را اخذ می کنم. بعلاوه، هیچوقت مسئله «ساواما» را من، حتی یکبار، مطرح نکردم. اشخاصی که فامیل می دیدند می گفتند و آنها به من بازگویی کردند، که خیلی از این شایعات شاد می شدم و نزد خود فکر می کردم چه تفاوتی دارد که رئیس «ساواما» باشم و چه نباشم، به هر حال مردم چنین فکر می کنند. به همه فامیل اکیداً سفارش کرده بودم که هیچوقت جواب رد ندهند و فقط بگویند که ما نمی دانیم و نمی توانیم از کار او سر در بیاوریم! در مواردی هم اشتباه می کردند و جواب منفی می دادند که خوشبختانه طرف قبول نمی کرد. به آن همسایه بالا هم همان موارد دوران بختیار را گفتم و دیدم که او و فامیلش به دنبال خیاط خانه و گرفتاری خود هستند و این مسائل را نتوانستند جذب کنند. اما لا اقل يك فايده داشت و هر ۱۵ روز یکبار طبقه ای را که در آن بودم، نظافت کامل می کردند.

از اخبار رادیو بختیار که زیادتر می گفت و راجع به من بود، از خوشحالی شب خوابم نمی برد که موجب شده بود نام من فراموش نشود. چه تفاوت دارد که چه گفته، ناسزا و تعریف برای معرفی من یکسان است. مصاحبه محمدرضا که در مصاحبه تلویزیونی آمریکا مرا خائن خوانده بود، آنهم برایم لذت بخش بود. لابد همه می گفتند: این کیست که محمدرضا از او صحبت کرده. حرفش مهم نبود. می گویند در مصر قبل از فوتش يك مصاحبه گر انگلیسی راجع به من سؤال کرد و او گفته: قلبم گواهی می دهد خیانت نکرد. در کتابی هم که نصرت اله به من داد و به زبان فرانسه بود، قره باغی را خائن شمرده و اصلاً در طول کتاب نامی از من نبود. حدس می زدم مخصوصاً اسمی نبرده، چون لابد مانند قره باغی به من عنوان خائن می داد. مسئله ترور پسر اشرف در پاریس، که با آزاده شفیق مصاحبه کرده بودند، را در يك مجله فرانسوی خودم دیدم. آزاده مرا بدون کوچکترین تردید مسئول ترور معرفی کرده بود. برایم خوشایند بود که مرا

يك فرد مرموز پر قدرت معرفی کرده بود که توانسته پلیس فرانسه را اغفال نماید و نیز مطبوعات آمریکا ترور طباطبائی^۹ در آمریکا را، طبق گفته پسر، به من نسبت دادند که توانسته بودم همراه سرتیپ فرازیان به طور قاچاق از خلیج مکزیک وارد آمریکا شوم و پس از انجام ترور خارج شده بودیم. دو مأمور F.B.I نیز به پسر و زنم مراجعه کرده بودند که فلانی در آمریکا بوده و يك شب هم در فلان رستوران غذا خورده! پسر گفته بود: چرا او را نگرفتید که حالا به من مراجعه می کنید؟ جوابی نداشتند بدهند و رفته بودند. طلا هم به شاهرخ تلفن کرده بود که دو مأمور به او مراجعه کرده و بودن مرا به طور مخفی در آمریکا گفته اند و سؤال کرده بودند: نزد شما (طلا) نیامده، که جواب منفی بوده. اخیراً هم (قبل از رفتن شیبانی)، شاهرخ پسر، تلفنی گفت که هر چند وقت یکبار مطالبی راجع به شما در همان زمینه «ساواما» می نویسند. يك روزنامه فارسی که در اینجا چاپ می شود نیز یکبار مطالبی راجع به من نوشته بود (مطلبش به خاطر من نیامد).

اخیراً هم که به توصیه نصرت اله، به پارك لاله می رفتم، چون تنهایی در پارك گذرانیدن فوق العاده سخت است، يك تاجر به نام [...] پیدا کردم، که خود را بتدریج معرفی کردم. او مدت ۲ ماه هر روز می آمد، ولی من گاهی می رفتم. بتدریج اینکه دستگاه به من کاری ندارد و مرحمت هم دارد را به او گفتم. علت این بود که او از من دوری نکند. او هم يك سرهنگ شهربانی به نام [...] را معرفی کرد که پسرش شهید شده بود. به او هم گفتم که مورد مرحمت دستگاه هستم. این دو نفر با دو کارمند بازنشسته بانك دوست بودند و آنها با من آشنا شدند ولی نام خود را نگفتند. چون همه روزه و به طور منظم تعداد معینی کارمند بازنشسته و اشخاص مسن، که خانه هایشان در حومه پارك است، به آنجا می آیند. این ها همه با هم آشنا هستند.

پس انگیزه و هدف من در گفتن مطالب فوق به اشخاص، همینطور که نوشتم، متفاوت بود و خوب هم مؤثر بود، لا اقل نزد زن برادر کوچکم و آقای افرشته! ولی آنقدر که گفته های رادیوها برای آنها مهم بود حرف های من آن اهمیت را نداشت، چون نزد خود فکر می کردند که این مگر کیست که رادیوهای بیگانه از او صحبت می کنند و بخصوص در رادیو بختیار موقعیت خوبی پیدا کرده بودم و آن ناراحتی اولیه در اقامت در خانه ها نبود. در خانه پدری ام (کوچه شهناز) اگر این اخبار رادیویی و حرفهای من نبود، زن برادرم حتی حاضر نبود يك غذا برایم

۹. علی اکبر طباطبائی در دوران محمدرضا پهلوی وابسته مطبوعاتی سفارت ایران در آمریکا و از عمال اردشیر زاهدی بود. وی از عوامل ساواک نیز بود و در مصاحبه های تلویزیونی پرویز ثابتی ریاست جلسه مطبوعاتی را به عهده داشت. او پس از انقلاب جمعیتی به نام «بنیاد آزادی ایران» در آمریکا به راه انداخت. طباطبائی در اول مرداد ۱۳۵۹ توسط عناصر ناشناسی در آمریکا ترور شد. (ویراستار)

درست کند. فقط دو نفر دنبال این حرف‌ها نبودند و آن دو خواهرانم بودند. یکی از آنها (ایران) به علت کسالت حاد به انگلستان نزد دخترانش رفت، که دختر بزرگش شوهر انگلیسی دارد.

منشأ شایعات

سؤال: اطلاعات و پیام‌هایی را که پس از انقلاب از خارج و داخل کشور دریافت داشتید بنویسید.

فردوست: پیام‌ها و اطلاعات از خارج به شرح زیر است:

۱- نصرت‌اله: به من می‌گفت که با سبهد معصومی که در آمریکا است، منظمأ مکاتبه دارد و نامه‌هایش مفصل است. از وضع بد مالی او می‌گفت و اینکه برخی افسران تا چه حد زندگی مرفهی در آمریکا دارند و چه پول‌هایی در آمریکا دارند. بعداً گفتم: معصومی از آمریکا به انگلستان رفته و فعلاً در آنجا زندگی می‌کند. نصرت‌اله می‌گفت که با پسرش، فریدون، در تماس تلفنی است و او با شرکت يك ایرانی دیگر چند ساختمان برای فروش درست می‌کنند که بعداً شريك به او حقه زده و شرکت به هم خورده و فعلاً در لوس‌آنجلس زندگی می‌کند. دخترش هم بدو در کانادا در يك شرکت کانادایی کار می‌کرد و فعلاً در لوس‌آنجلس مغازه شیرینی فروشی دارد.

مهین (زن نصرت‌اله) چند ماه قبل به آمریکا مسافرتی کرد. او موقع رفتن نزد من آمد و سؤال کرد که اگر در اتریش، سفارت آمریکا در باره من پرسد (منظور مراجعه برای اخذ ویزای آمریکا بود) چه بگویم؟ گفتم: لابد سؤال آنها راجع به وضع من است که خواهید گفت در تهران هستم و در حدی که احساس می‌کنید شغلی ندارم و گاهی مرا می‌بینید. مطلع نشدم که از او سؤال کردند یا نه. در مراجعت به دیدن من آمد و گفت که به لوس‌آنجلس رفته و پسر و دخترش را در آنجا دیده و سپس به نیویورک یا فیلادلفیا نزد برادرش، نادر [...], آمده و شاهرخ را دعوت کرده او هم به دیدن مهین رفته. مطالب در ملاقات لابد معمولی بوده که مطلب خاصی به من نگفت.

۲- آذر دختر ایران (خواهرم): آذر شوهر انگلیسی دارد و در انگلستان زندگی می‌کند. مغازه‌ای دارد و کار می‌کند. موقعی که ایران در تهران بود، آذر تلفنی به او می‌گوید که یک خبرنگار انگلیسی در مصر (پس از مراجعت محمدرضا از پاناما) با محمدرضا ملاقات می‌کند و چند مصاحبه می‌کند و به صورت کتاب منتشر می‌کند، که آذر آن را مطالعه کرده. محمدرضا در جواب سؤال خبرنگار راجع به من می‌گوید: قلبم گواهی می‌دهد که او به من خیانت نکرده. نصرت‌اله هم کتاب محمدرضا [پاسخ به تاریخ] را به فرانسه به من داد که آن را مطالعه کردم. درباره من یک کلمه هم ننوشته، ولی قره‌باغی را خائن معرفی کرده است.

۳- تماس تلفنی با پسر: هر موقع به منزل احمدعلی شیبانی می‌رفتم، او ترتیبی می‌داد که با پسر (شاهرخ) تلفنی صحبت کنم. در مجموع مطالبی که به من گفته، عبارتند از: گاهی روزنامه‌ها مطلبی راجع به من می‌نویسند که گویا رژیم به من کار واگذار کرده. برخی دوستانش با او بد شده‌اند، و اینکه اگر بتوانم نزد آنها بروم (آمریکا) خیلی خوب خواهد شد. دو نامه هم نوشت که در خانه موجود است و در قفسه کتابهاست و جواب هر دو را دادم.

۴- مکاتبه پریچهر با توران: پریچهر گاهی از آمریکا دارو می‌فرستاد و نامه هم به توران می‌نوشت و از من احوالپرسی می‌کرد، که خودم جواب می‌دادم (بدون امضاء). نامه راجع به وصول دارو، آرزوی سلامت ایشان بوده است ولی آدرس فرستنده را توران می‌نوشت. علامتی از نام و آدرس من روی مکاتبه با پسر و پریچهر نبوده است. از موقعی که احمدعلی شیبانی به آمریکا رفت پریچهر را از مکاتبه با توران و ارسال دارو منع کرد. از روی حسادت که نبود، لابد روی سیاست کلی وضع من بود که مکاتبه صحیح نیست و ارسال دارو لازم نیست، حال آنکه مکاتبات همه به نام و آدرس توران بوده است.

۵- در طول پنج سال، حدود ۱۰ تلفن به همسر (طلا) نمودم که بیاید. اول که می‌گفت نمی‌آیم و بعد می‌گفت: اگر می‌خواهی بیایم علیخانی (کارمند ساواک منحل) و مهندس منقح (مهندس مشاور ساواک منحل) باید با من بیایند (فکر می‌کرد واقعاً کاره‌ای هستم). می‌گفتم که نمی‌توانم وضع آنها را تضمین کنم. بعد که دیدم اصرار بی‌فایده است، حدود یک سال است که دیگر تلفن نکردم.

۶- زن یک سرلشکر نیروی هوایی (دوست نصرت‌اله) که به آمریکا رفته بود، در ساختمانی که دولت آمریکا برای استفاده به افسران ایرانی (اکثراً از نیروی هوایی) داده بود، حضور یافت. در آنجا، ارتشبد شفقت بحث مرا به میان آورده و گفته که فلانی خیانت کرد که وضع ما چنین شد (منظورش لابد کمیسیون صبح ۲۲ بهمن ۵۷ در ستاد ارتش بود که او در کنار

من نشسته بود). سایر افسران گفته شفقت را تأیید می‌کنند. آن زن در جواب می‌گوید: شما مال مفت می‌خورید و در محل مفت نشسته‌اید و دور از ایران هستید و هرچه دلتان می‌خواهد می‌گویید. اگر مسئله به همین سادگی بود که خیانت فلانی موجب تغییر رژیم گردیده، پس چرا وقتی که محمدرضا در ایران بود او را دستگیر نکرد تا رژیمش باقی بماند. که اکثر افسران نیروی هوایی حرف آن زن را تأیید می‌کنند.

۷- شاهرخ یکبار در نامه‌اش نوشت (چون شیبانی به آمریکا رفته بود و تلفن مشکل شده بود) که منوچهر آریانا (وزیر کار بختیار)، که دوست صمیمی من و شاهرخ بود، تلفنی شاهرخ را تهدید کرد که خیانت پدرت به این سادگی‌ها خاتمه نخواهد یافت و از وضع خود بیم داشته (که او را ترور کنم!). برایش نوشتم که می‌توانی به پلیس شکایت کنی!

۸- و بالاخره باید به پیغام ارتشبد جم اشاره کنم. او در انگلیس زندگی می‌کند. وقتی قرار شد پسر من به آمریکا برود، به او سفارش کردم که در انگلیس حتماً ارتشبد جم را ملاقات کند. به اتفاق پروین دختر ایران (خواهرم) که آن موقع در انگلستان بود، به دیدن جم رفتند. جم در حضور پروین راجع به من فقط احوال‌پرسی کرده بود و از پسر من خواهش کرده بود که فردا تنها به دیدن او برود. شاهرخ رفته بود. جم گفته بود: در اینجا همه به طور مطمئن می‌گویند که فلانی «ساواما» را اداره می‌کند. شاهرخ گفته بود: او که دائماً در خانه است؛ پس چگونه کار «ساواما» را انجام می‌دهد؟ جم گفته بود: پدرت خیلی ناقلاست و می‌داند چگونه کارهای مخفی را انجام دهد. کافی است روزی نیم ساعت فردی نزد او بیاید و گزارشات را بدهد و دستورات را اخذ کند. و بعد اضافه کرده بود: از این که به پدرت کاری محول شده خوشحالم. او نگفته بود که فلانی با محمدرضا نزدیک بوده و صحیح نبود کاری بپذیرد، بالعکس گفته بود: هر موقع تلفن کردی تبریک و خوشحالی مرا به اطلاع پدرت برسان.

پیام‌ها و اطلاعات از درون کشور به شرح زیر است:

- ۱- پیغام نخست وزیر موقت درباره نامه اول به ایشان که قبلاً شرح داده‌ام. نامه دومی هم نوشتم که مصادف شد با مسافرت ایشان به الجزایر که در مراجعت از کار برکنار شد.
- ۲- مسئله سرلشکر قره‌نی، که قبلاً نوشته‌ام.
- ۳- زمانی که سرلشکر فرید رئیس ستاد ارتش بود، به او تلفن کردم و وضع خود را سؤال نمودم، که گفت فعلاً هیچ نگرانی از وضع خود نداشته باش.
- ۴- یکبار در سال ۱۳۵۹، چند نفر مسلح با مسلسل به خانه پدری ام (کوچه شهناز) مراجعه کرده بودند و پرسیده بودند که فلانی در کجا زندگی می‌کند. اتاق خواب مرا نشان داده

بودند. آنها مقداری از کتاب‌های اتاق خواب مرا با خود بردند و می‌خواستند عکس جوانی مرا (در درجه سروانی) با خود ببرند که پدرم مانع شده بود. من منزل مریم [...] بودم که جریان را به من گفتند. از همان خانه به سرهنگ معمار صادقی تلفن کردم و گفتم: آیا می‌توانم با سرلشکر شاکر صحبت کنم؟ گفت: شماره تلفن را بدهید می‌گویم صحبت کند. تلفن منزل مریم را دادم. پس از ده دقیقه تلفن زنگ زد. شاکر پای تلفن بود (در آنموقع از ریاست ستاد ارتش برداشته شده بود، ولی نصرت‌اله می‌گفت که تا مدتها جنبه مشاور رئیس ستاد بعدی را داشته است). ماجرای منزل کوچه شهناز را به او گفتم. گفت: من دو نفر را می‌شناسم که در ارتباط با دادستانی انقلاب هستند، ۲۴ ساعته می‌پرسم و به همین شماره جواب می‌دهم. فردای آن روز زنگ زد و گفت: از هر دو سؤال کردم و هر دو گفتند که اینها به دستور دادستانی انقلاب به خانه شما مراجعه نکرده بودند و دادستانی هر موقع لازم باشد او را احضار خواهد کرد. من از این مسئله بیشتر نگران شدم که این عده از کجا آمده‌اند. به هر حال از شاکر تشکر کردم. در طول این پنج سال همین یکبار بود که با شاکر صحبت کردم. اینکه آیا آن دو دوست شاکر بدون سؤال از دادستانی انقلاب خواسته بودند جوابی به شاکر بدهند یا نه، اطلاع ندارم.

۵- اعضاء خانواده که می‌دیدم، همه بدون استثناء می‌گفتند که با هرآشنایی که مواجه می‌شویم می‌گویند در «ساواما» کار می‌کنی، حال آنکه ما می‌بینیم که بیکاری، چون نه از خانه خارج می‌شوی و نه فردی برای اخذ دستور و یا دادن گزارشات به ملاقات می‌آید.

۶- حمید [...] (خواهر زاده ام و ضامن نصرت‌اله)، که خیلی کم به دیدن من می‌آمد و در آپارتمان نصرت‌اله در عباس‌آباد زندگی می‌کرد، فرد باهوش و تحصیل کرده‌ای است و فوق لیسانس اقتصاد دارد. او تعدادی رفیق دارد که به رژیم کنونی علاقه دارند. هرگاه به دیدارم می‌آمد می‌گفت که رفقایم می‌گویند کودتای نوزده را تو لودادی، حزب توده را تو معرفی کردی. رفقایم در شغل من در «ساواما» تردید به خود راه نمی‌دادند.

۷- خواهر زن سرهنگ [...] که سرهنگ در خانه او می‌نشست، چون شوهرش (سرهنگ ضد اطلاعات [...]) همراه با بچه‌ها برای اقامت دائم به فرانسه رفته بود، دوبار این زن برای فروش خانه به تهران آمد. او هر بار يك ملاقات با من کرد و همین مسئله شغل من در «ساواما» را پرسید و گفت که در پاریس شایع است و تردیدی در این مورد ندارند و دیگر اینکه همه افراد به هم مشکوک هستند و هر ایرانی [ضد انقلاب] تصور می‌کند که ایرانی [ضد انقلاب] دیگر مأمور جمهوری اسلامی است.

۸- در مدت این پنج سال، دکتر [...] (باجناق نصرت‌اله) و دکتر [...] (دوست

نصرت‌اله) برای خونریزی روده مرا در خانه توران معالجه کردند و صحبتی نکردند. ولی توران در همین زمان دکتری را نزد من آورد که خیلی به او اطمینان داشت. او مرا شناخت و نسخه‌ای داد ولی دفعه دیگر که او را دعوت کردند نیامد. دکتر [...] برای معالجه گوشم دوبار آمد که از وضع رژیم سؤال کرد. گفتم: تا شما هستید رژیم هم هست و بقیه اش به فرزندان شما مربوط می‌شود. به حرف من اعتماد کرد. از او کارش در بیمارستان خیلی راضی بود و می‌گفت که وضع از نظر کاری از قبل از انقلاب بهتر است. برای دندان چند بار به دکتر [...] مراجعه کردم. اصلاً صحبت سیاسی نکرد و از وضعش راضی بود و فقط می‌گفت که حقوق بازنشستگی نمی‌گیرد.

۹- شاهرخ (پسر) تا در تهران بود در وزارت خارجه کار می‌کرد. تا يك سال و نیم بعد از انقلاب او را رسمی نکردند. او میل داشت در ایران بماند و عدم استخدام رسمی را به علت من می‌پنداشت. در این زمان يك پروفیسور، که ۱۲ سال کارهای خصوصی او را انجام می‌داد و ۳۰۰ دلار ماهیانه دریافت می‌داشت، به وسیله خواهر ناتنی شاهرخ او را به آمریکا دعوت کرد و او استعفاء داد و به آمریکا رفت. شاهرخ می‌گفت که دکتر [ابراهیم] یزدی در دوران وزارتش به شاهرخ مرحمت پیدا کرده بود و به او در حضور همکاران شاهرخ گفته بود: به هر حال ما هر دو در يك کشور تحصیل کرده ایم و چند کار هم برای بررسی و گزارش به او داده و از نتیجه کار شاهرخ راضی بود.

۱۰- مهندس [خ...] از استادان بنام بازی بریج بود، که ۱۵ سال قبل از انقلاب آقای صبائی به من معرفی کرد و فرد فوق‌العاده خوبی بود. او تحصیل کرده انگلیس و جزء محصلین اعزامی دوره رضاخان بود. آنها يك کانون مهندسين تحصیل کرده انگلستان تشکیل داده و هر ماه یکبار میهمانی می‌دادند. در این ۱۵ سال من تقریباً هر شب او و خانمش را دعوت می‌کردم، ولی آنها سه ماه به انقلاب مانده بدون دلیل به سراغ من نیامدند و عذر خواستند و من چون مسئله را به انقلاب ارتباط دادم، اصراری نکردم. بعد از انقلاب بدون اطلاع قبلی يك روز به خانه شان رفتم. ظاهراً خوشحال شدند، اما باطناً ناراحت بودند. خانمش سؤال کرد: آیا درست است که در این رژیم شغل مهمی دارید؟ گفتم: نمی‌توانم بگویم! گفت: درست است که پسر اشرف را شما از بین برده اید؟ گفتم: مستقیماً که خیر، غیر مستقیم هم درست به خاطر من نمی‌آید! وضع بدتر شد. گفتند که چند دقیقه دیگر میهمان برایمان می‌آید، اگر بخواهید می‌توانید بمانید. گفتم: نه، مصلحت نیست مرا ببینند. مریم همراه من بود که او را از بستگانم معرفی کردم. به هر حال، همین حرفها موجب شد که خانم [خ...]، که به سلمانی رفته بود، تصادفاً به خواهر زاده ام، که او هم به سلمانی رفته بود بدون اینکه او را بشناسد، گفته بود: هیچ می‌دانید که فلانی

از بهترین دوستان ماست!

۱۱- سپهبد عاطفی افسر مهندس و رئیس اداره مهندسی ارتش بود و با قره باغی رفاقت و رفت و آمد خانوادگی داشتند. بالطبع او را اکثراً در خانه قره باغی می دیدم. افسر رک، درستکار و غیوری بود، از این نوع افسران کمتر دیده می شد و از او خوشم می آمد. در مورد خلافاکاری های رئیس خود زیر دست مطیعی نبود. ارتشبد طوفانیان او را جانشین خود در صنایع نظامی نمود. در تهیه وسایل با طوفانیان مخالفت کرد و مخالفت خود را به محمدرضا نوشت و گفت: تا اینجا هستم نمی گذارم این کار انجام شود. طوفانیان موضوع را به محمدرضا گفت. او هم گفت: این آدم مخبط است، بازنشسته شود و انجام شد. وقتی او را در منزل قره باغی دیدم گفتم: عریضه ای بنویس و من زیر آن شمارا آنطور که هستی به محمدرضا معرفی خواهم کرد. با اکراه نوشت و من نیز مفصلاً نظر خود را زیر عریضه او نوشتم. برخلاف انتظارم، محمدرضا نوشته بود: «فرد مخبطی است و نباید به او شغل داده شود.» از چند سال قبل از انقلاب او را ندیدم.

پس از انقلاب، هرماه حدود ۱۵ روز منزل خواهرم، ایران، بودم، که از خیابان امیرآباد به میرداماد منتقل شدند (در مدتی که امیرآباد بودند، حدود ۲/۵ سال آنجا بودم). به هر حال، آپارتمان جدید ایران در میرداماد خیلی خوب بود و تمام خیابان های اطراف خیلی خلوت و پر درخت بود و قدم زدن در این خیابان ها لذت بخش بود. لذا هر موقع می خواستم قدم بزنم به خیابان می رفتم. يك روز که مانند روزهای قبل قدم می زدم به يك وانت بار رسیدم که مقابل منزلی توقف کرده بود و يك نفر پشت رل نشسته بود. سرلشکر [ف...] را دیدم که در پیاده رو ایستاده بود و بسته بندی می کرد. مرا دید و من هم او را دیدم. شاید در ۱۰ قدمی یکدیگر بودیم. پشت خود را به طرف من کرد که لابد سلام و علیک نکند. من به او نزدیک شدم و مقابل او قرار گرفتم و سلام کردم. خیلی احترام کرد و معذرت خواهی نمود که متوجه من نشده است (که شده بود). گفت: این خانه من است و این هم پسر من (راننده وانت) و با این وانت کار می کنم. سپس گفت: گاهی برای رفع تنهایی تعدادی افسر هستیم که از قبل با هم رفیق بودیم و همدیگر را می بینیم و نام سپهبد عاطفی را برد. بعد گفت: در این ملاقات ها ذکر خیر شما هم می شود. گفتم: بسته به اینکه ذکر خیر درباره چه باشد؟ و اضافه کردم: شایعاتی که در اطراف من هست، درباره شغل من، حتماً شنیده اید. گفت: بله، همه می گویند! گفتم: صحیح یا غلط آن را نمی شود گفت، ولی من به رژیم موجود شدیداً معتقدم و شما باید مراقب حرف ها و حرکات خود در این جمع شدن ها باشید. اگر در همین راه قدم بر می دارید که بی ایراد است، در غیر این صورت باید

بدانید که برای خود ایجاد اشکال خواهید کرد. [ف...] گفت: اطاعت می‌شود، حرف‌های شما را ابلاغ می‌کنم، و از هم خداحافظی کردیم.

۱۲- هادی امیر ابراهیمی و زنش سرور را قبل از انقلاب خوب می‌شناختم. او از آجودان‌های کشوری محمدرضا بود و گاهی در منزلش میهمانی می‌داد و مرا نیز دعوت می‌کرد. قبل از پیدا کردن کلوپ «ایران جوان» گاهی این دعوت‌های خصوصی را می‌پذیرفتم، اما از حدود ۵ سال قبل از انقلاب محققاً این نوع دعوت‌ها را نمی‌پذیرفتم، زیرا در کلوپ خیلی راحت‌تر بودم. به هر حال، چند ماه قبل از دستگیری ام سرور به منزلی که در آن سکونت دارم تلفن کرد. علی (برادر زاده ام) گوشی را برداشت. طرف گفت که به من بگوید سرور است. گفتم: جواب بده اینجا نیستند و اگر اصرار دارد بگو شماره تلفن بدهید. علی همینطور عمل کرد. ولی سرور گفت: می‌دانم که آنجا هستند و شماره تلفن خود را داد و مکالمه تمام شد. یک روز که امیر برادرم و پسرش علی و زنش و من با اتومبیل او گردش می‌کردیم، تصادفاً از مقابل بارک نیاوران گذشتیم. گفتم: حالا که تا اینجا آمده ایم برویم تا من سرور را ببینم. ولی او در خانه قبلی اش نبود. یک نفر که می‌گفت سابقاً باغبان آنها بوده در آنجا بود و سوار اتومبیل شد و به جلوی منزل جدید او رفتیم. سرور و یک دختر، که می‌گفت دختر عمه اش است، و یک مرد بلند قد و جوان که می‌گفت برایش کار می‌کرده، آنجا بودند. خیلی ابراز خوشحالی کرد. گفتم: تلفن کردی گفتم شاید از طلا (زنم) خبری آورده‌ای. با کمال تعجب گفت: خواب دیده ام که باید شما را ببینم و این است که تلفن کردم. به هر حال، مقداری از زندگی مالی خود صحبت کرد و خداحافظی کردم.

سؤال: لطفاً درباره دکتر احمدعلی شیبانی و دکتر امید توضیح بیشتر دهید.

فردوست: احمدعلی شیبانی شوهر بریچهر مادر شاهرخ (پسرم) است. او دکتر در اقتصاد است و با تاج‌بخش (دکتر در اقتصاد) و کاتوزیان (دکتر در اقتصاد) رفاقت زیاد داشت. شاهرخ با آنها زندگی می‌کرد و من به خانه شان می‌رفتم و هر بار ۵ روز می‌ماندم. پس از رفتن شاهرخ بازهم مرا دعوت می‌کردند. در تمام مدتی که در ایران بود نگران بود و علت آن هم عضویتش در فراماسونری بود و می‌گفت جمهوری اسلامی به فراماسون‌ها رحم نمی‌کند.

در سال ۵۸ که منزلشان بودم، گفتند که منزل فردی به نام [...] دعوت داریم و زود برمی‌گردیم. بعداً گفتند که کاتوزیان و تاج‌بخش با خانمهایشان در این میهمانی حضور داشتند و استامپل، کارمند سفارت آمریکا، هم بود. خانم شیبانی از استامپل نامه‌ای برای سفارت آمریکا

در کویت گرفته بود که به او ویزا بدهند. خانم شیبانی حدود يك سال بعد به کویت رفت و نامه استامپل را به سفارت آمریکا در کویت نشان داد، که هیچ اهمیتی به آن نامه ندادند و بدون نتیجه به ایران مراجعت کرد، ولی بیش از يك سال است که موفق شد به آمریکا برود و حالا هم آنجا است.

شیبانی آشنایی خود را با استامپل چنین تعریف کرد که او علاوه بر اینکه رئیس دانشکده بیمه بود رئیس دانشکده R.C.D نیز بود و در آنجا از اساتید خارجی استفاده می شد. استامپل و خانمش در این دانشکده تدریس می کردند و این شروع آشنایی آنها شد. استامپل در همان سال ۱۳۵۸ به آمریکا مراجعت کرد و شیبانی از طریق شاهرخ (پسر) شنیده بود که وی در «سیا» دارای شغل مهمی شده. لذا، شیبانی مطمئن بود که اگر از ایران خارج شود با کمک استامپل خواهد توانست به سهولت به آمریکا برود. چنین شد و او اکنون در آمریکاست. و اما درباره دکتر امید. او اهل تبریز و دکتر داروساز و در وزارت بهداشتی بازرسی بود، ولی نمی دانم چه نوع بازرسی بود که کار نمی کرد و یا اگر می کرد خیلی کم کار می کرد و همیشه آزاد بود. تا قبل از انقلاب به من خیلی ابراز محبت می کرد، ولی باور نداشتم. ولی مطیع بود و تنها فردی بود که شب ها پس از خاتمه کار هر کجا می گفتم می آمد و مرا تنها نمی گذاشت. روزهای تعطیل هم تمام مدت با من بود. همین موجب شده بود که او را بهترین دوست تنهایی خود بدانم. در هتل های بزرگ همه کادر او را می شناختند و احترام می گذاشتند و با همه خودمانی بود. انعام هم زیاد می داد، مثلاً من و خانم را به هیلتون دعوت می کرد و همراه ۲-۳ نفر دوستان من، مانند منوچهر آریانا و خانم و پسرش، گاهی می شدیم ۱۰ نفر. در آن رستوران با غذای فرانسوی و انعام يك شام ۱۰ نفره ۳۵۰۰ تومان می شد و می پرداخت و به کرات چنین دعوت هایی می کرد، ولی نمی گفت پولدار است. دوست و آشنا زیاد داشت و هر کجا می رفتیم از ۱۰ نفر ۲-۳ نفر به او اظهار ارادت می کردند. فردی بود که از همه کس و همه جا اطلاع داشت و بسیار کنجکاو بود. در خانه که بود یا به او تلفن می کردند و یا او تلفن می کرد و شاید روزی ۲۰۰ تلفن می زد و نصف آن احوالپرسی بود. از تك تك افراد خانواده احوالپرسی می کرد. زن و بچه نداشت و با يك مستخدم زندگی می کرد. اصولاً او دوست جم بود و ارتشید جم او را خیلی دوست می داشت و هر شب منزل جم بود. وقتی جم به سفارت منصوب شد، دکتر امید را به من سپرد که گاهی او را دعوت کنم و من هم به طور دائم دعوت می کردم. ولی بعد از انقلاب، حتی حاضر نشد تلفنی با من صحبت کند. دوبار نصرت اله (برادرم) را فرستادم با او ملاقات کند. او را پذیرفت. ولی نصرت اله می گفت که خیلی با احتیاط صحبت می کرد. منظور من این بود که

نگوید فرد بی وفایی هستم. ولی وقتی فهمیدم که او نمی خواهد تماس داشته باشد، دیگر من هم دنبال نکردم.



انتشارات اطلاعات

ISBN 964 - 423 - 218 - 6 (vol.1)

شابک ۶-۲۱۸-۴۲۳-۹۶۴ (جلد ۱)

ISBN 964 - 423 - 217 - 8 (2vol.set)

شابک ۸-۲۱۷-۴۲۳-۹۶۴ (دوره دو جلدی)